خاتمه بهار
نویسنده:Elif
niceroman.ir

خلاصه:

این داستان روایتگر زندگی پسری مزدیسنایست* که به دلیل مشکلات روحی که در سن بیست سالگی به خاطر مرگ مرموز خواهرش برایش به وجود آمده، به مدت شش سال به سرزمین مادری‌اش، روسیه می‌رود. داستان از جایی شروع می‌شود که آراه به ایران باز می‌گردد و زندگی جدیدی را شروع می‌کند. در این میان، عاشق دختری مسلمان می‌شود و این‌که او خبر ندارد که این دختر، همان طعمه پدرش برای یک بازی سراسر خطر و ریسک است!

****

***واژه عامیانه آن، زرتشتی است.**

(مقدمه)

اَبرهای فروردین چه قدر نبودنت را گریستند!

اَز دلتنگی جان بر لب و خانه ی دلم سُوت و کُور.**

تو مثلِ هوا،

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

آب،

آفتاب،

نیازِ منی.

لیلی وار مجنونِ توام.

عشق را دستِ کم نگیر،

مگذار به اِنتهای زَوال برسم.

صدای پای اُردیبهشت می آید،

تو را به مهربانی بهار و

جانِ این شکوفه ها،

به قداسَت باران

بیا.

بی بهانه دوستم بدار،

بگذار در عشق سَربلند شویم.

در این فصلِ عاشقی،

مرا ببر به اُوج آغوشت

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

که خوشبختی همانجاست.

«باران قیصری»

-بسم الذی خلق الربیع-

(فصل اول)

(رویارویی)

-چی؟! گم شدن؟ چه‌طور ممکنه خانوم؟ من اونا رو دادم دست شما.

صدای منشی‌اش، حالا کمی دستپاچه می‌نمود:

-خانوم ببخشید. درسته؛ برگه‌ها رو دیروز دادین و منم رو میز گذاشتم، الان نیستش.

انگشتان کشیده‌اش را دور گوشی فشرد و نفس عمیقی کشید. چشمانش را به پوشه زرد رنگ روی میزش دوخت و با دست دیگرش مشغول بازی با گوشه‌اش شد. با آرام‌ترین لحن ممکن پاسخ داد:

-دوباره ترجمه می‌کنم میدم خدمتتون.

صدای نفس آسوده منشی‌اش از پشت تلفن، لبخند محوی بر لبش آورد. تماس را قطع کرد و به صندلی تکیه داد.

ل**ب تاپش را بست و کاغذی از دفتر فنری‌اش کند. مدادی برداشت و خواست دوباره شروع به ترجمه برگه‌هایی کند که منشی بی‌دقتشان گم کرده بود. روی کاغذ کار کردن را همیشه ترجیح می‌داد. هنوز کاغذش میزبان کلماتش نشده بودند که صدای

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

در، نگاهش را به در متالیکی رنگ رو به رویش جلب کرد. مداد را روی کاغذ رها کرد و مقنعه‌اش را صاف کرد، سپس لبخندی مهمان صورتش کرد و گفت:

-بفرمایید.

دستگیره نقره‌ای رنگ پایین آمد و کمی بعد، چهره شاد دارمان میان در ظاهر شد.

-سلام.

لبخند بر لبانش وسعت گرفت و از جایش برخاست. به مانتوی یشمی رنگش دستی کشید و گفت:

-سلام دارمان، بیا تو.

دارمان در را بست و با نگاهش سرتاسر اتاق را کاوید. از گلدان کنارش با گل‌های نرگس گرفته تا پنجره سمت راستش با پرده‌های سفید و یشمی و میز کار مرتب بهار که نشان از با نظم و حساس بودن صاحبش می‌داد. قدم‌هایش، صندلی‌های جلوی میز را نشانه گرفت؛ روی یکی از آن‌ها نشست و گفت:

-از اتاقت خوشت اومد؟

بهار به پنجره اتاقش که بیرونش به جز ریزگردها، چیز دیگری نبود چشم دوخت و گفت:

-البته! اتاق قشنگی انتخاب کردی، ولی کمی برای کار من بزرگ نیست؟

دارمان نگاه تندی به بهار کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-کاش می‌دونستی چه‌قدر عصبی می‌شم وقتی این‌جوری تعارف می‌کنی! دختر خب شرکت مال مادرته این یک، دوما اتاق کوچک‌تر نداریم! این از کاری که میون این همه کار تو شرکت انتخاب کردی، حالا هم به این اتاق کوچیک خرده می‌گیری.

بهار مدادش را برداشت و در حالی که در دستش تاب می‌داد، گفت:

-باشه دارمان. حالا دیگه این همه ناراحتی نمی‌خواد، یه چیزی گفتم تموم شد.

لحن آرام بهار، لحن کلام دارمان را نیز آرام‌تر کرد. در حالی که در کلامش اشتیاق موج می زد، گفت:

-حالا ببینم خانم کوچولو، کارات چه جوری پیش میره؟

بهار گفت:

-خب خوبه، بد نیست. یکم دیگه بگذره، دیگه کلا راه میام. در ضمن دارمان، ناظر و مترجم شغل کمی نیستا!

سپس سرش را کمی به طرف راست خم کرد.

دارمان خندید و گفت:

-این عینک چیه گذاشتی؟

بهار ناخودآگاه دستش را به سمت عینک مطالعه‌اش برد و تنظیمش کرد.

-عینک مطالعه ست.

دارمان باز هم خندید و گفت:

-می‌دونم.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مکثی کرد و ادامه داد:

-شبیه ته استکان چاییه، یا شایدم نعلبکی!

بهار صاف روی صندلی نشست و گفت:

-بهم ابهت میده، شبیه مهندسا شدم.

دارمان با سر تایید کرد و سپس پرسید:

-پدر جان کی برمی‌گرده؟

-هنوز مشخص نیست، تا یه ماه دیگه شاید برگرده.

دارمان به جعبه کوچک سنجاق‌ها خیره شد اما افکارش، پی تصمیمات جدیدش به پرواز درآمدند. فقط یک ماه دیگر فاصله داشت با آن‌چه می‌خواست! انعکاس آن افکار زیبا و شیرینش، لبخندی شد که بی هوا بر لبانش نشست.

بهار که از این تغییر ناگهانی دارمان تعجب کرد، پرسید:

-چیزی شد دارمان؟

دارمان سرش را به علامت نفی تکان داد، سپس از جایش برخاست، لبخندی زد و گفت:

-سعی کن زیاد خودت رو اذیت نکنی بهار، تو امانت بابات دست منی. ساعت هفت که کارات تموم شد، برگه‌ها رو بیار اتاقم. خودم می‌رسونمت.

بهار نیز از جایش برخاست و با لبخند تشکر کرد.

***

ﺪﻛ ﻪﻣ ﻥﺭ ﻚﻴﻳﺭﺑ ﻥﺭ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

چمدانش را به دنبالش، روی کف سفید سالن کشید و از ساختمان فرودگاه خارج شد. بالاخره بعد از شش سال غربت، به میهن و زادگاهش بازگشته بود. مکثی کرد و به فضای اطرافش خیره شد. هیاهوی مردم، دویدن بچه‌ها، فضای سبز رو به رویش و حتی آلودگی اهواز هم حالا به دلش می‌نشست. از اطرافش نگاه گرفت و به سمت تاکسی که زن و مردی از آن پیاده شدند رفت که بلافاصله مردی قد بلند و لاغر با سبیل‌های سیاه پرپشتش به کنارش آمد و تند تند گفت:

-سلام آقای سعادت. م...معذرت می‌خوام دیر کردم. بفرمایید از این طرف.

و با دست به ماشینی که در آن نزدیکی‌ها بود، اشاره کرد. آراه کمی در آن مرد دقیق شد. برایش آشنا بود، اما به‌خاطرش نمی‌آورد. بی‌واکنش مشغول وارسی تیپ رسمی‌اش بود.

مرد، دست برد تا چمدان را از دستش بگیرد که آراه دستش را عقب برد. مرد متعجب به چهره جدی خونسرد آراه خیره شد.

-من شما رو به جا نیاوردم و اطلاعی هم از اومدنتون نداشتم.

مرد شک و تردید آراه را درک کرد و توضیح داد:

-من اسدی هستم آقا، پدرتون من رو فرستاد. اگه بخواین باهاشون تماس بگیرم تا مطمئن بشین.

آراه کمی دیگر به مرد خیره ماند و سپس چمدانش را به دستش داد و جلوتر از او به سمت ماشین حرکت کرد.

در راه، فقط از پنجره به شهر نگاه کرد و آن‌جا بود که فهمید، چه‌قدر دلتنگ این شهر بوده! اما هنوز هم از یادش نرفته بود که چه‌قدر از آدم‌های این شهر دلگیر است،

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

خصوصا پدرش! سعی کرد این افکار مزاحم را موقتا از ذهنش خارج کند تا فعلا از تماشای زادگاهش لذت ببرد؛ اما تا به خودش آمد، ماشین از حرکت ایستاد. بلافاصله در را باز کرد و پیاده شد و رو به روی خانه بزرگ و زیبایی ایستاد. این خانه، هیچ شباهتی به خانه‌ای نداشت که روزی ترکش کرده بود؛ اما همان بود و آن را از درخت محبوب و بزرگش تشخیص داد که هنوز هم بزرگی و زیبایی‌اش چشمگیر بود!

این خانه و درخت و همه چیزش، برای مادرش بود و قدمتی چندین ساله داشت.

خانه‌ای قدیمی و سلطنتی مانند که حالا به لطف پدرش، نمایی سفید داشت.

با صدای اسدی به سمتش بازگشت:

-آقا بفرمایید؛ پدرتون منتظرن.

با تردید به سمت خانه قدم برداشت، انگار شک داشت که وارد آن خانه شود یا نه!

زنگ در را فشرد و طولی نکشید که زن جوان و زیبایی در را باز کرد و با ادای احترام، او را به خانه دعوت کرد.

وارد خانه شد و با راهنمایی زن جوان، به سمت نشیمن حرکت کرد. وارد سالن که شد، اولین چیزی که چشمش را زد، یک قاب عکس بزرگ با کناره‌های طلایی رنگی بود که به دیوار آویخته شده بود. به سمت قاب عکس رفت و جلوی آن ایستاد.

پدرش، مردی سبزه با موهای قهوه‌ای. مادرش، زن زیبایی با پوست سفید، چشمانی چون دریا و موهایی طلایی که هویت روسی‌اش را فاش می‌کردند. خودش، پسرکی با موهای روشن و چشمان آبی و خواهر کوچکش، آرایلی؛ کپی کوچک مادرش با آن موهای خرگوشی‌اش.

ﺪﮐ ﻪ ﻣ ﻧ ﺮ ﻳ ﮏ ﺑ ﻪ ﻧ ﺮ ﺪ ﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با به یاد آوردنش، چشمانش را با درد بر هم فشرد. دخترک زیبایی که قربانی کارهای پدرش شده بود و آراه هر چقدر می‌خواست فراموش کند، نمی‌توانست و هر بار تنفرش نسبت به پدرش بیش‌تر می‌شد.

صدای پدرش طنین انداز شد و خلوت آراه را بر هم زد.

-به به، ببین کی اینجاست! آراه سعادت! خوش اومدی.

آراه چشمانش را از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید. نباید جلوی این مرد از خود ضعف نشان می‌داد. به سمت پدرش برگشت و بدون این‌که تغییری در صورت بی‌احساسش بدهد، با انگشت شستش به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

-اصلا احساس ناراحتی نمی‌کنی هر روز چشمت به این تابلو می‌خوره آقای مهبد سعادت؟

مهبد کمی دستپاچه شد، اما طوری رفتار کرد که انگار متوجه کنایه آراه نشده است. دستش را مانند آراه در جیب‌هایش گذاشت و روی مبل دو نفره‌ای نشست.

-باید خسته باشی. بشین بگم برات قهوه بیارن.

آراه نگاهش را از مهبد گرفت و به منظره پشت پنجره بزرگ سالن نگاه کرد و زیر ل**ب گفت:

-من قهوه نمی‌خورم، یادتون رفته؟!

مهبد زیر ل**ب لعنتی ای نثار خودش کرد. برنامه گذاشته بود تا دوباره دل پسرکش را به دست آورد، اما انگار همه چیز به آن راحتی نبود که فکرش را می‌کرد.

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

نگاهش را به آراه دوخت که دست در جیب‌هایش، جلو پنجره ایستاده بود. در این شش سال چه قدر تغییر کرده بود! زمانی که رفت، یک پسر بیست سالهٔ زخم خورده و غمگین و شکسته بود؛ اما حالا مردی شده بود محکم و با صلابت و البته خیلی جذاب‌تر از قبل و این اعتراف مهبد باعث شد لبخندی بر لبش بنشیند. پسرش در این شش سال مرد شده بود.

از روی مبل بلند شد و به سمت آراه رفت. دستش را روی شانه‌هایش گذاشت و گفت:

-می‌دونی آراه این مدت خیلی دلم تنگ شده بود. آخه تو دنیا دیگه کسی جز تو برام نمونده!

-ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم.

مکثی کرد و ادامه داد:

-تو منم نداری!

آراه بسیار دقت می‌کرد کلماتش کنایه آمیز و تلخ نباشند، اما چکار می‌کرد که انگار به جای مغزش، دل دلخورش اختیار زبانش را بر عهده گرفته بود!

ادامه داد:

-در ضمن، تو خودت خواستی تنها باشی!

مهبد که فهمید موقعیت آراه به درد حرف زدن نمی‌خورد، کنار کشید و آراه رفت تا از سالن خارج شود.

مهبد گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ م ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نازچهر اتاقت رو نشونت می‌ده، اگه خواستی عوضش کن. راستی شام رو هستی دیگه؟

آراه سرش را به نشانه نفی تکان داد و از نشیمن بزرگ و زیبای کرم و قهوه‌ای رنگشان خارج شد.

زن جوان که همان نازچهر باشد به سمتش آمد و گفت:

-آقا بفرمایید اتاقتون رو نشون بدم. آقای اسدی چمدونتون رو تو اتاقتون گذاشته.

آراه با سر تأیید کرد و وارد اتاقی که نازچهر در طبقه دوم نشانش داده بود شد؛ اتاق بزرگی بود با دکوراسیون سیاه و سفید.

از رنگش زیاد خوشش نیامد، اما چاره ای جز قبول کردنش نداشت. تخت یک نفره‌ای قسمت بالایی اتاق بود و دور تر از آن کمد و یک میز توالت که پر از ادکلن بود.

روی تختش که نشست، صدای موبایلش بلند شد. آن را از جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم هماوند، لبخندی بر لبش نقش بست. تماس را برقرار کرد و گوشی را روی بلندگو گذاشت.

صدای هماوند در فضای اتاق پیچید:

-الو آراه؟

-بله؟

-شنیدم برگشتی، باور کنم یا خالی بندیه؟

لبخند بر لبانش وسعت گرفت:

-چی؟ ایران؟ من الان تو مسکو ام دیگه!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

به صورت محسوسی ذوق صدایش از بین رفت.

-واقعا؟! باشه. زنگ زدم به آندرو اون گفت. باید حدس می‌زدم خالی بسته، پسره ی احمق!

آراه که دید هماوند واقعا باور کرده، خنده‌اش گرفت و گفت:

-آقای زرنگ! اگه ایران نبودم چرا باید خط ایرانم رو جواب بدم در حالی که چند ماهه خاموشه؟!

صدایی که از هماوند نشنید، گفت:

-الو هماوند هستی؟

هماوند با صدایی که در آن خنده موج می‌زد، گفت:

-آره بابا، خواستم تو فکر کنی گولت رو خوردم حال کنی و بعد بزنم زیر ذوقت که دیگه خودت دست به کار شدی!

آراه سری تکان داد و گفت:

-باشه، ولی خودت خری!

-می‌گم اینا رو بیخیال، شب میای با هم بریم رستورانی چیزی؟

آراه با این‌که حوصله‌اش را نداشت، اما به محض این‌که یادش آمد به پدرش چه گفته است، قبول کرد و تماس را پایان داد.

روی تخت دراز کشید و به رو به رویش که ساعت بزرگی قرار داشت خیره شد.
چشمانش دنباله رو پاندول ساعت شد و مدتی بعد، خواب ذهن آشفته و ناراحتش را به آغوش کشید.

ﺑ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

به رستوران که رسیدند، آراه برای رفتن کمی تعلل کرد؛ انگار که پاهایش یاری نمی‌کردند.

نگاهی کلافه به هماوند انداخت که در حالی که سوییچ را در دستش می‌چرخاند و به ماشین تکیه داده بود، خیره به تابلو رستوران بود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوشت اومد؟ رستوران باکلاسیه‌ها!

آراه حس کرد باید این رستوران و کلاسش را بر سر هماوند ویران کند، اما انعکاس آن همه خشم تنها اخم کوچکی بود که مهمان ابروانش شد.

نگاه از هماوند گرفت و به رستوران بزرگ و زیبای روبه‌رویش دوخت.

-از اینجا بریم. لطفا!

هماوند بی‌توجه به عجزی که در صدای آراه بود، جلوتر راه افتاد و گفت:

-برو بابا، بهتر از این رستوران تو اهواز پیدا نمی‌کنی!

آراه ناچار به دنبال هماوند راه افتاد. وارد رستوران که شد، خدا را شکر گفت که حداقل فضای رستوران دیگر شباهتی به آن سال‌ها نداشت.

هماوند به سمت میزی در گوشه‌ترین قسمت رستوران رفت و آن‌جا نشست.

آراه جلو رفت و رو به رویش نشست،

یک میز سفید رنگ که گلدان کوچکی با گل‌های شقایق داشت.

هماوند دستی به موهایش کشید و رو به آراه گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خب داداش من، شش ساله رفتی خارج. بگو ببینم چیکارا کردی؟ اصلا تونستی یه دونه از اون خوشگلاش رو تور بزنی؟

آراه نگاهش را به چشم هماوند دوخت و گفت:

-تو چرا همیشه تو فکر دختری؟ چیزهای مهم‌تری هم هستن!

-آره، مثل ازدواج و تشکیل خونواده.

آراه لبخند کجی زد و گفت:

-دخترا هم مثل تو برای ازدواج مشتاق نیستن! حداقل به روز نمی‌دن!

هماوند سرش را کج کرد و گفت:

-داداش، ما از این تعارفا داشتیم با هم؟!

لودگی‌های هماوند، لبخند آراه را وسعت بخشید.

ناگهان توجهش جلب خنده‌های شاد میز بغلی‌شان شد و سرش را به سمت آن میز چرخاند و با دیدن چهار دختر جوان که آرام می‌خندیدند، لبخند روی لبش محو شد.

کمی دیگر با حسرت به آنها نگاه کرد و به سمت میز خودشان بازگشت.

هماوند متعجب از رفتار آراه، یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-چی شد یهو؟

بعد سرش را کشید تا ببیند آراه به کجا نگاه می‌کرد که با دیدن آن چند دختر، فهمید اوضاع از چه قرار است.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند مثل همیشه، بی‌توجه به آن که حرفش چه آشوبی در دل آراه به پا می‌کند، گفت:

-آها، اون دختر خانما رو دیدی یاد آرایلی افتادی؟ اگه الان زنده بود، درست همسن این دخترا بود.

آراه که نمی‌خواست هماوند درد را از چشم‌هایش بخواند، خود را مشغول سفارش دادن کرد و هماوند که دید آراه این موضوع را نمی‌پسندد، بیخیال موضوع شد و خودش نیز مشغول سفارش دادن شد.

***

بهار متعجب به پچ پچ‌های دوستانش نگاه کرد و بعد با حالت اعتراض گفت:

- اِ...بچه‌ها چه خبرتونه؟ خب اگه چیزی هست به منم بگید دیگه.

بهارین خنده‌ای کرد و گفت:

-حتما چیزی نیست دیگه، تو سفارشت رو بده.

بهار نگاه تندی به بهارین کرد و گفت:

-من و تو توی خونه که تنها می‌شیم!

بهارین خنده بلندی کرد که اخم بهار بیشتر در هم رفت و گفت:

-بهارین لطفا آروم‌تر بخند!

صدای اعتراض ماهک بلند شد:

- اِ بهار! خندیده، مگه چی کار کرده؟

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

- خنده مشکلی نداره، نه خنده ای که توجه همه رو جلب کنه!

کلاله اخمی کرد و گفت:

- بهار چرا اینجوری می‌کنی؟! خب اومدیم خوش بگذرونیم، می‌خندیم کار بدیه؟

بهار پوفی کرد و گفت:

- بابا حرف منو بفهمین! الان شبِ و ما چهار دختر تنها اینجوری بلندم بخندین دیگه انتظار دارین حاضرین چه فکری راجب ما بکنن؟

بهارین شرمنده از کارش ل**ب زیرینش را گاز گرفت و ماهک که خواست جو را عوض کند، گفت:

- خب باشه، الان زودتر غذاتونو بخورین.

بهار مشکوک نگاهی به همه آنها انداخت و شروع کرد به خوردن ادامه ی غذایش. غذایشان که تمام شد، ناگهان گارسون با یک کیک کوچک آمد و کیک را روی میز گذاشت و ماهک و بهارین و کلاله با صدای آرام آهنگ تولد مبارک را برای بهار خواندند. بهار که بی نهایت خوشحال بود، خنده اش هم گرفته بود؛ زیرا آن سه دختر آن قدر در سر و صدا نکردن دقت به خرج داده بودند که تنها صدایشان به میز بغلیشان به زور می‌رسید!

لبخندی شیرینی زد و گفت:

- ممنون بچه ها، چرا زحمت کشیدین؟

بهارین دستانش را به هم زد و گفت:

- قابل خواهر گلمو نداشت. حالا یه آرزوی قشنگ بکن و شمعا رو فوت کن.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار چشمانش را بست. آرزوی سلامتی را برای همه اعضای خانواده و اطرافیانش کرد و دو شمعی را که عدد بیست و چهار را نشان می داد فوت کرد.

هر سه کف زدند و تولدش را تبریک گفتند.

بر روی میز بغلی اما فضای بدی حاکم بود. هماوند که پسر داییش را آورده بود که مثلا هوایش عوض شود، به شدت به ذوقش خورده بود. به طرز عجیبی امشب همه چیز آراه را یاد آرایلی می‌انداخت؛ این رستوران، آن دختر ها و اتفاقا دختری که امشب بیست و چهار سالش می‌شد. درست مثل آرایلی که هفته پیش اگر زنده بود، باید تولد بیست و چهار سالگیش را جشن می‌گرفت.

آراه دستانش را به میز گرفت و از جایش برخاست. نگاهی به آن میز شاد و دخترک انداخت و بعد به سرعت رستوران را ترک کرد. به سمت ماشین هماوند رفت و سوارش شد. در همین هنگام، هماوند نفس نفش زنان سوار ماشین شد.

معترض رو کرد به آراه که کلافه دستش را در موهایش فرو کرده بود و گفت:

-هیچ معلوم هست چته؟ بابا پسر فکر می‌کردم تو این شش سال آدم شده باشی، ولی همونی که هستی!

آراه عصبی داد کشید:

-آره، آره من همونم! تغییری نکردم. هنوزم همون آراه زخم خورده‌ی بیچاره ام که چون توان مقابله با زندگی و بازی هاش رو نداشت، فرار کرد؛ فرار کرد و رفت. فکر کردی اونجا چه خبره؟! اونجام یه جایی مثل این‌جاست دیگه! تازه من اون‌جا غریبم بودم. فکر کردی روانشناس رفتم خوب شدم؟! نه یکی، دوتا، سه تا... نمی‌شه! نمی‌تونم فراموش کنم. فقط با کمک اونا کنارش گذاشتم تا با فکر کردن بهش حالم بد نشه؛

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

وگرنه فکر کردی فراموش می‌شه؟! زخمام خوب می‌شه؟ الانم که برگشتم به این خراب شده، دیگه نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم می‌فهمی؟! چون اون‌جا حداقل خاطره‌ها رو یادم نمی‌آورد، اما این‌جا هر قسمتش من رو یادش می‌ندازه.

هماوند دیگر حرفی برای گفتن نداشت. او که جای آراه نبود و نمی‌دانست که چه کشیده است این پسر، پس ترجیح داد سکوت کند. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. کمی از رستوران که دور شد، آرام ل**ب زد:

-کجا بریم آراه؟ من نمی‌خوام خونه برم.

آراه کمی فکر می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که الان تنها چیزی که می‌تواند آرامش کند، خواب است.

با صدایی آرام و خش دار می‌گوید:

-معذرت می‌خوام هماوند، ولی فکر کنم باید بخوابم. حالم خوب نیست.

هماوند سری تکان می‌دهد و راهش را به سمت خانه داییش کج می‌کند.

ماشین را که نگه داشت، با دست مانع خروج آراه شد. آراه به سمتش برگشت.

هماوند نفس عمیقی کشید و رو به آراه گفت:

-عذر می‌خوام اگه شبت رو خراب کردم، خصوصا با حرف‌هام. می‌بخشی من رو؟

آراه لبخند نیمه‌ای زد. هماوند همین بود؛ دائما شوخ و بی‌قید مثل بچه‌ها و درست مثل بچه‌ها عصبانیت‌هایش نیز زودگذر و حرف‌هایی که می‌زد از ته دل نبود! هماوند درست مانند بچه‌ها بود. پاک بود، با دل و روحی بزرگ. مگر می‌توانست تنها کسی که در زندگی برایش ارزش داشت را اذیت کند؟

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

به زحمت لبخند دیگری زد و گفت:

-آره؛ در ضمن تو که کار بدی نکردی و همه تلاشت رو برای خوشحال کردنم کردی. من باید ازت تشکر کنم؛ نه این‌که تو عذر خواهی!

هماوند لبخندی زد و گفت:

-باشه، پس یالا پیاده شو. خوابت می‌اومد مثلا!

آراه خندید و از ماشین خارج شد و با کلیدی که امروز از نازچهر گرفته بود، وارد خانه شد.

صدای تلویزیون که از نشیمن آمد، ترجیح داد طوری به اتاقش برود که پدرش متوجه نشود؛ اما هنوز به پله سوم نرسیده بود که با صدای پدرش متوقف شد:

-زود اومدی!

آراه ترجیح داد جواب ندهد، چون حوصله بحث نداشت. سرد ل**ب زد:

-خسته بودم. خوابم میاد.

و همزمان با اتمام جمله‌اش، زود از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد.

پنجره را باز کرد و جلویش ایستاد و به منظره روبه رویش نگاه کرد. منظره چندان خیره کننده‌ای نبود، اما نسیم بهاری آنقدر لذت بخش بود که از پنجره دل نکند.

با خود گفت:

-چیزهای کمی را دوست دارم و با آن‌ها ذوق زده می شوم، اما مطمئنم بهار هم جزوشان است.

نگاهی به تقویم اتاقش می‌اندازد: بیست فروردین.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

لبخندی بر لبش می‌نشیند، هنوز از بهار زیاد مانده!

***

آلارم گوشی‌اش را خاموش کرد و روی تختش نشست. چشم‌هایش را کمی با دست فشار داد و از جایش بلند شد.

آبی به دست و صورتش زد و لباس‌های اتو زده و رسمی‌اش را پوشید و به پایین رفت.

سر میز که رسید، نازچهر هول گفت:

-سلام آقا صبح بخیر. چای می‌خورید یا قهوه؟

آراه دستش را به سمت نانی برد تا لقمه‌ای بگیرد، اما تا یادش اومد پول این نان از کجا می‌آید، دستش را پس کشید و با اخم گفت:

-از اون شیری که آورده بودم یه لیوان بده لطفا!

نازچهر سریع اطاعت کرد و لیوانی شیر برایش ریخت.

آراه تشکر کرد و آن را سر کشید و با خود گفت، خوب شد حداقل دیروز برای خودش شیر خریده بود!

از جایش بلند شد و به سمت نشیمن رفت تا کیفش را بردارد که حرف‌های مردی توجهش را جلب کرد:

-بله همین‌طوره. همسرش زن پولداریه و نصف سهام یکی از شرکت‌ها به نام اونه. دو تا دختر داره و فکر کنم یه بیست سه و بیست ساله‌ای باشن. خودش هم الان ایران نیست، ولی فکر کنم به زودی برگرده. علاوه بر ما، به چند تا گردن کلفت دیگه هم

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بدهی داره. اون عملیات ناموفقش بدجوری همه چیزش رو بهم ریخته. به علاوه، کنار کشیدنش بدترین تصمیمش تو اون موقعیت بود.

صدای مهبد در گوشش پیچید:

-اطلاعاتت خوب بود. مسلما با داشتن یه خانواده، اون‌قدر احمق نیست که فرار کنه

آراه که از یواشکی گوش دادن خسته شده بود، وارد نشیمن شد. مهبد از دیدن ناگهانی آراه، به طور محسوسی هول شد. سرسری با آن مرد خداحافظی کرد و مرد از خانه خارج شد.

مهبد برای عوض کردن جو، گفت:

-کجا می‌ری؟

آراه لبخند کجی بر لبش نشوند، به دسته مبلی تکیه داد و آرام گفت:

-هنوزم دست از این کارای کثیف بر نداشتی؟

مهبد کلافه گفت:

-چی می‌خوای بگی؟ این کار منه!

آراه لبخند کجش را تمدید کرد. با سردی نگاهش کرد و گفت:

-می دونم کارته، ولی به خانواده شون کاری نداشته باش؛ حداقل دخترا و زناشون.

کنایه آراه خنجری می‌شود و تا اعماق وجودش رسوخ می‌کند.

آراه که مهبد را ناتوان از هر پاسخی دید، پوزخندی زد و از جایش بلند شد.

مهبد فورا پرسید:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-داری می‌ری سر کار؟ کار می‌کنی؟

-آره.

-اونوقت چه کاری؟

-می‌دونی که من از بچگی علاقه خاصی به مستقل بودن داشتم و پولام رو پس انداز می‌کردم، شایدم استقلال طلبی نبوده و نمی‌خواستم از پولای حروم تو بخورم و همیشه کار کردم؛ ولی الان با پس اندازام نصف سهام شرکتی رو خریدم. بیشتر از این توضیح نمی‌دم دیرم شده. کنجکاو شدی یادت نره اسم شرکت اطلسه.

آراه حرفش را زد و از کنار پدرش رد شد.

***

بهار بلند بهارین را صدا زد. طولی نکشید که بهارین با سر و وضعی مرتب و زیبا جلوی بهار حاضر شد. بهار با مقایسه سر و وضع چند دقیقه پیشش، خنده کوتاهی کرد و گفت:

-زودتر بریم، به خاطرت کلی دیرمون شد.

بهارین اخمی کرد و گفت:

-اصلا انگار نه انگار به خاطر تولد شماست!

بهار همان‌طور که به سمت خیابان می‌رفت، گفت:

-می‌تونستی به محض اومدن بخوابی، دیگه رقص و بالا و پایین پریدنت چی بود؟

بهارین با حرص آرنجش را به بهار کوبید و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بمیری که این‌قدر بی‌لیاقتی. اصلا هیچ که به خاطر این‌که بتونیم تولدش رو جشن بگیریم یه شب زودتر جشنش رو می‌گیریم؛ تشکر نمی‌کنه، غرم می‌زنه! خب نخوابیدم تا حداقل ساعت دوازده تبریک بگم بلکه دیگه جدی جدی بیست فروردین بشه.

بهار لبخندی زد و دستش را به سمت تاکسی دراز کرد. بهارین را به دانشگاه که رساند و از آن‌جا پیاده شد، به سمت شرکت راه افتاد. هوای بهاری آن‌قدر به دلش خوش می‌آمد که نخواهد با ماشین مادرش رفت و آمد کند. جلو شرکت که رسید، طبق عادت نگاهی به تابلوی سفید سورمه‌ای که برای شرکت خودشان بود، انداخت. اطلس، اسمی که با بهارین برایش انتخاب کرده بودند.

وارد شرکت شد و به اتاقی که مختص خودش بود رفت. یک لیوان آب پرتقال درخواست کرد و مشغول کارش شد. اول برگه‌هایی که دارمان از او درخواست کرده بود را ترجمه کرد و سپس مشغول بررسی سفارش‌ها شد. سرش را که بلند کرد، نگاهش به ساعت دیواری خورد. از ساعت ناهارش گذشته بود.

***

آراه، در اتاق کارش را بست و نگاهی به سرتاسر آن انداخت؛ اتاق نسبتا بزرگی بود و به علت پنجره بزرگش، نور زیادی وارد اتاق می‌شد که به اتاق زیبایی می‌بخشید.

مستقیم به سمت پنجره رفت. اتاقش را دوست داشت؛ هم به‌خاطر رنگ سفید و آبی روشنش و هم پنجره و دید زیبایش.

به ملاقات ساعت پیشش فکر کرد. دارمان همایون، کسی که مدیریت سهام شریکش را برعهده داشت، بدجوری به دلش نشسته بود. پسری مهربان و خوش مشربی بود و باعث شده بود آراه، در همان دیدار اول جلب شخصیت زیبا و مهربانی‌اش با همه

ید درن ربه یک رنم هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

همکارانش شود. روی صندلی کارش نشست و لبخند زد. از روز اول حضورش در شرکت احساس رضایت می‌کرد و از این بابت خوشحال بود که دیگر لازم نیست در بیکاری‌هایش، افکارش را مشغول چیزهای ناخوشایند کند. فقط کافی بود که هماوند نیز برایش خانه‌ای مناسب بیابد، دیگر از پدرش فاصله می‌گرفت و زندگی خودش را آغاز می‌کرد و تنها فامیلی سعادت را با خود از آن پدر می‌برد.

نگاهش را به ساعت مچی‌اش دوخت؛ ساعت هفت بود و این یعنی دیگر باید می‌رفت.

در اتاق را که بست، همزمان دارمان از اتاقش خارج شد. هر دو به هم لبخند زدند و به سمت هم رفتند.

-روز اول چه‌طور بود آقا آراه؟

آراه لبخند زیبایی مهمان ل**ب‌هایش کرد و گفت:

-خوب بود.

-و اتاقت؟

آراه باز لبخند زد و گفت:

-از اون که حسابی راضیم!

دارمان خواست کمی سر به سرش بذارد. همین که ل**ب باز کرد، با شنیدن صدای لطیف بهار ساکت شد و به سویش چرخید.

بهار سلامی به هر دو آن‌ها کرد و کمی جلوتر رفت. آراه با خود فکر کرد که چه‌قدر این دختر آشناست!

ﺑ ﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار برگه‌های دستش را به دست دارمان داد و گفت:

-دارمان، اینم از برگه‌هایی که خواسته بودی.

بهار سوالی به آراه خیره شد که دارمان فورا به حرف آمد:

-بهار، ایشون آقای آراه سعادت هستند که اون پنجاه درصد خانم کریمی رو خریدن و الان نصف سهام شرکت به اسم اونه.

سپس رو به آراه کرد و گفت:

-آراه جان این خانم هم بهار محمدی هستند؛ دختر آقای محمدی و خانم کریمی.

آراه لبخند کمرنگی زد و ابراز خوشبختی کرد و بهار متقابلا همین کار را کرد.

دارمان بهار را مخاطبش قرار داد و گفت:

-بهار تو همین‌جا بمون، الان برمی‌گردم.

بهار باشه ی آرامی گفت و دارمان به سمت اتاقش رفت که آراه گفت:

-دارمان جان من رفتم، فعلا.

دارمان که در را باز کرده بود که برود، بازگشت و گفت:

-خداحافظ آراه جان. فردا می‌بینمت.

و در همان حال در را بست.

آراه نگاه کوتاهی به بهار انداخت و گفت:

-خداحافظ بهار خانم.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

و خواست از کنارش رد شود که ناگهان چیزی به ذهنش آمد، دیشب در رستوران! در کنارش مکثی کرد و گفت:

-راستی، تولدتونم مبارک.

و در همان لحظه، از آن‌جا دور شد که مورد بازپرسی قرار نگیرد.

بهار متعجب برگشت و به محل رفتنش نگاه کرد و با خود گفت:

-او از کجا می‌دانست که امروز تولدم است؟!

زمانی که جوابی برای سوالش نیافت، شانه ای بالا انداخت.

دارمان در حالی که کتش را پوشیده بود، سویچ در دست به سمت بهار رفت و گفت:

-خب بهار بریم.

بهار سری تکان داد و کنار دارمان به حرکت درآمد. از توجهی که دارمان همیشه به او می‌کرد بی خبر نبود و می‌دانست که همیشه به او کمک می‌کند، پس تصمیم گرفت تا سوال‌هایی که مدتی است دست از سرش بر نمی‌دارند را از او بپرسد.

با همان لحن آرام و ملایم همیشگی‌اش رو به دارمان گفت:

-دارمان؟

چنان لحنش معصوم می‌نمود که دل دارمان در سینه لرزید، درست مثل همیشه! همیشه این دارمان گفتن های بهار بود که دل پسرک را به بازی می‌گرفت.

خودش را کنترل کرد تا نگوید جانم و گفت:

-بله؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بابام چرا سهام مامان رو فروخت؟

دارمان شانه‌ای بالا انداخت و سوار ماشینش شد و همزمان بهار هم سوار شد.

-پولش رو لازم داشت.

بهار که قانع نشد، گفت:

-بابام اون‌قدر پول لازم داشت که سهام یکی از شرکتای مامان رو فروخت؟!

-مامانتم مخالفتی نداشت. خیلی عجیبه؟

-دارمان؟

-بله؟

-می‌دونی من به تو خیلی اعتماد دارم؟

قند در دل دارمان آب شد و بهار ادامه داد:

-می‌شه لطفا به من دروغ نگی؟

مگر می‌توانست نه بگوید به این دختر؟!

-شریکش بهش خ**یا*نت کرد و بابات ضرر زیادی دید، خیلی زیاد و الان به خیلیا بدهکاره.

بهار به سمت دارمان بازگشت و گفت:

-به کیا؟

دارمان نفس عمیقی کشید. چه می‌گفت به این دخترک کنجکاو؟!

-نمی‌دونم.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار کمی به دارمان خیره شد و سپس به صندلی تکیه داد و گفت:

-باشه تو هم چیزی نگو، ولی خودم احمق نیستم!

دارمان مشکوک پرسید:

-منظورت چیه؟

-منظورم مشخصه. احمق نیستم و می‌دونم اونایی که بهش بدهکاره و تو هم که انگار نمی‌شناسیشون، آدم‌های خوبی نیستن!

-آدم‌های خوبی نیستن یعنی چی؟

-یعنی قاچاقچین دارمان، طوری هم خودت رو به نفهمیدن نزن که انگار نمی‌دونستی!

دارمان ماشین را در محل مناسبی نگه داشت، آن گاه به سمت بهار برگشت و گفت:

-تو از کجا می‌دونی؟

بهار سرش را به سمت شیشه کنارش برگرداند و به شکوفه‌های زیبای بهاری نگاه کرد. چشم‌هایش خندیدند، بهار خیلی زیبا بود!

-می‌دونم چون یه روز از مامانم شنیدم. در ضمن، چند وقتیه حس خوبی نسبت به خونمون ندارم. هر وقت وارد یا خارجش می‌شم، سنگینی نگاهی رو احساس می‌کنم. بهارینم همین احساس رو داره.

لحن دارمان تغییر کرد و گفت:

-چند وقته؟

-یک هفته می‌شه.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-یک هفته ست و تو به من چیزی نگفتی بهار؟

سکوت بهار را که دید، کلافه‌تر گفت:

-بهار با تو هستم!

بهار بدون آن‌که تغییری در وضعیتش ایجاد کند، گفت:

-می‌گفتم که چی بشه؟ کاری از دستت بر میاد؟

دارمان صدایش را کمی بلند کرد.

-حداقل به بابات می‌گفتم. اگه بلایی سر شما می‌اومد، من چیکار می‌کردم بهار؟

-بیخود نگران نباش. بابام خودش مقصر هر اتفاقیه که می‌افته. صدات رو هم پایین بیار.

دارمان کلافه‌تر از همیشه موهایش را چنگ زد و با صدایی کنترل شده گفت:

-اول این‌که هیچ اتفاقی نمی‌افته، بعدشم من نمی‌تونم نگران نباشم!

سکوت میان هر دو حاکم شد.

کمی بعد، دارمان است که سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

-تو از کی تا حالا این‌قدر نسبت به پدرت کم لطف شدی بهار؟!

بهار بدون این‌که نگاه از درختان بردارد، سرش را به شیشه سرد ماشین تکیه داد.

-کم لطف نشدم، دلخورم. بابام که پول داره و از لحاظ مالی کامله، چرا به یه همچین کارهایی رو آورده؟ اصلا نکنه از اولم همین کارا رو داشت؟

دارمان میان حرفش پرید:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بهار بسه لطفا، تو نباید این‌جوری راجع به بابات فکر کنی.

بهار سرش را از شیشه گرفت و نگاهش را به دارمان دوخت.

-پس چی؟ پس چی دارمان؟ من نمی‌دونم تو بگو؟ قاچاق، اونم قاچاقِ مواد مخدر کار درستیه؟ درسته؟! بابام الان دو تا دختر داره و مطمئنا از خطرای این راه خبر داره و با این حال، این کار درستیه؟ تو رو نمی‌دونم، ولی من از این به بعد نمی‌تونم دید بهتری نسبت به پدرم داشته باشم. این‌که پولی رو هم از راه حرام به دست میاره رو قبول ندارم.

دارمان ساکت شد، بعد با لحن خیلی آرامی گفت:

-ولی من نمی‌تونم دیدم رو به این مرد عوض کنم، هر اتفاقی هم که بی‌افته.

بهار نگاهش را به دارمان دوخت که متفکرانه به رو به رویش خیره بود.

دارمان ادامه داد:

-نمی‌تونم دیدم رو نسبت به مردی که این همه سال منو بزرگ کرد، برام پدری کرد و بهم کمک کرد درس بخونم و الان این‌جا باشم رو عوض کنم! نمی‌تونم چشم ببندم رو مردی که همه جوره هوام رو داشته، مردی که این همه سال من و سلین رو تو آغوشش پرورش داده و الان هم بالا سرمونه. من نمی‌تونم همچین مردی رو بد بدونم بهار، تو هر جور که راحتی می‌تونی فکر کنی.

دارمان ماشین را روشن کرد و راه افتاد و بهار بدون این‌که حرفی بزند، به رو به رویش چشم دوخت.

کمی که گذشت، ناگهان با صدای موبایلش به خودش آمد. آن را از کیفش خارج کرد و با دیدن نام ((Selinلبخند به لبش آمد.

ﺑ ﯽ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

تماس را برقرار کرد و گفت:

-جانم؟

سنگینی نگاه دارمان را روی خود احساس کرد.

طولی نکشید که صدای شاد سلین در گوشی پیچید:

-سلام بهار.

-خوبی سلین جونم؟

-ممنون بهاری.

-خیلی دلم برات تنگ شده کوچولو، کی میای؟

-واسه همین زنگ زدم بهار، همین روزا برمی‌گردم.

-جدی؟! داری راست می‌گی دیگه؟

-دروغم کجا بود بهاری؟ فکر کنم صدام می‌کنن، باید برم. فقط زنگ زدم بهت خبر بدم. سلامم رو به بهارین رو برسون و بهش بگو که دارم میام، منتظرم باشه.

بهار خندید و گفت:

-چشم می‌گم. خداحافظ عزیزم.

تلفن را گذاشت و ذوق زده رو به دارمان گفت:

-تو خبر داشتی سلین قراره برگرده ایران؟

دارمان در حالی که تمام حواسش را به رانندگی داده بود، با تکان سر تایید کرد.

بهار که ذوقش پرید، دلخور گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چرا نگفتی پس؟

دارمان که جواب نداد، بهار بیش از قبل از او دلخور شد؛ رویش را از او گرفت و به پنجره چشم دوخت.

ماشین که توقف کرد، بهار بدون خداحافظی یا تشکر از ماشین پیاده شد و رفت.

دارمان دستش را مشت کرد و به فرمان کوبید. دل کوچک بهار را رنجاده بود و از دست خودش عصبانی بود. می‌دانست بهار فردا که می‌آید فراموشش می‌شود، اما دلش آرام نمی‌گرفت. موبایلش را برداشت و شماره ی بهار را گرفت. دو بوق که خورد، صدای آرام و لطیف بهار در گوشی پیچید:

-بله؟

-بهاری، قهر کردی؟

-نه.

-پس چرا خداحافظی نکردی؟

بهار لحنش را عوض کرد و گفت:

-به همون دلیل که تو جواب سوالم رو ندادی.

دارمان لبخندی زد.

-باشه. من رو می‌بخشی؟

صدایی که از بهار نیامد، دارمان گفت:

-بهار؟

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چیزی نیست بخوام ببخشم، من که گفتم قهر نیستم دارمان.

-باشه پس، خداحافظ.

بهار که خداحافظی کرد، دارمان تماس را پایان داد. به عکسی که برای بهار گذاشته بود نگاه کرد، یک دختر بچه یازده ساله ی ملوس که موهای سیاه رنگش را خرگوشی بسته بود و دستش را روی شانه ی پسری بامزه گذاشته بود. لبخند عمیقی بر لبش نشست. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد آن دختر بچه ملوس تمام دنیایش شود. او را هم پدر بهار بزرگ کرده بود و او را پدر خودش می‌دانست، سئلای را مادرش و بهارین و سلین را خواهرش؛ اما در همان دوران نوجوانی‌اش که وارد خانواده‌شان شده بود، هیچ وقت به بهار به چشم یک خواهر نگاه نمی‌کرد و او را بیشتر از سلین و بهارین دوست داشت و حمایت‌هایش از همان دوران برای بهار بود. دنیای آن زمانه اش بهار بود و بهار و در رویاهایش، بهار بود که عروسش می‌شد.

چند سالی را هم که برای تحصیل به تبریز رفته بود هم فکرش از بهار دور نمی‌شد، همان موقع فهمیده بود که حسش به بهار احساس بچگانه‌ای نیست و حالا که هم از خودش و هم احساسش کاملا مطمئن بود، می‌خواست دل به دریا بزند و بهار را از پدرش بخواهد.

گوشی را در جیبش گذاشت و به راه افتاد.

***

بهار گوشی را در کیفش گذاشت، کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه‌شان شد.

سکوت خانه را که دید، متعجب مادر و بهارین را صدا زد.

طولی نکشید که بهارین با ل**ب و لوچه‌ای آویزان پیدایش شد.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-سلام بهاری، خوش اومدی.

-سلام، چیزی شده؟

بهارین شانه‌هایش را بالا انداخت و روی یکی از مبل‌ها نشست و با لحن گرفته‌ای گفت:

-آره شده.

بهار نگران کیفش را روی زمین گذاشت و به سمتش رفت. صورتش را میان دستانش گرفت و به چشمان زیبای سبز رنگش که همرنگ چشمان خودش بود خیره شد و گفت:

-چیزی شده؟ کسی اذیتت کرده؟

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و روی دست بهار افتاد و دل نازک بهار را لرزاند.

-دلم گرفته بهار، خیلی هم گرفته. می‌دونی دلم چی می‌خواد؟ یه مامان مثل بقیه مامانا که مرهمش باشه، که آرومش کنه و وقتایی که دلش گرفت بتونه بهش تکیه کنه. از یه مامانی که هی به فکر مهمونیای جورواجور و چشم و همچشمی و این ور واونور باشه و بچه‌هاش رو به دست خدمتکار خونه بسپاره به خیال اینکه تامینن و مشکلی ندارن، ناراحتم.

بهار بهارین را به آغوش کشید، می‌دانست چه حالی دارد. بهارین هم مانند بهار، دل نازکی داشت و دلش زود می‌گرفت. هر چند که ظاهرش همیشه شاد و شیطون بود، اما بهار همیشه شاهد گریه‌های از سر دلتنگی و ناراحتی‌هایش بود. این دو دختر شکننده‌تر از آنی بودند که به چشم می‌آمدند و حیف که سئلای نمی‌دانست.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

در آغوش یکدیگر مشغول تماشای تلویزیون بودند که ناگهان بهار متوجه صداهایی شد. کمی بی‌توجهی به خرج داد، اما ناگهان با صدای سنگ بزرگی که به پنجره خورد و آن را شکست، جیغ هر دویشان بلند شد. خدمتکارشان با عجله پیششان آمد، اما او هم هول کرده بود. بهار فورا جلوی پنجره رفت و تنها چیزی که دید، ماشینی بود که به سرعت از آن‌جا دور شد. بهار لرزان پشتش را به پنجره کرد. لرزی که به جان بهارین افتاده بود باعث شد بهار برای آرام کردنش دست به دامان دارمان شود.

یک ربع از تماس بهار گذشته بود که صدای زنگ در باعث شد بهار فورا به سمتش برود. از آیفون که دارمان را دید، دستی به شالش کشید و در را باز کرد.

دارمان که وارد شد، فورا رو به بهار گفت:

-ندیدی کار کی بود بهار؟ نشونی چیزی؟

بهار در حالی که چشمان نگرانش را به بهارین دوخته بود، گفت:

-نه هیچی. دارمان می‌شه بری پیش بهارین؟ فکر کنم لازم باشه کمی احساس امنیت کنه.

دارمان با سر تأیید کرد و به سمتش رفت.

بهار جلوی پنجره ایستاده بود که احساس کرد کسی کنارش ایستاد.

-آروم شد؟

-آره، رفت بخوابه. تو هم برو تا می‌خوابه پیشش باش. من تا مامان سئلای بیاد همین‌جا می‌مونم.

بهار قدر شناسانه به دارمان نگاه کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-ممنون دارمان.

دارمان لبخند زیبایی زد و گفت:

-قابل شما ها رو نداره، دو تا بهار خانم بیشتر که نداریم!

***

آراه لگدی به سنگ جلوی پایش زد که دو متر آن ورتر رفت. هماوند بالاخره از آنجا بیرون آمد و جلوی آراه ایستاد. ابروانش را در هم کشید معترض گفت:

«این چه وضعشه آراه؟ سه روزه علاف دست تو شدم. این کوچیکه اون بزرگه، اون خفست، این دوره. ای بابا!»

آراه، خونسرد همان‌طور که با سنگ‌های زیر پایش بازی می‌کرد گفت:

«خب چیکار کنم؟ اولی کوچک بود و حیاط نداشت، دومی هم نسبت به موقعیت و امکاناتش زیادی گرون بود.»

هماوند سریع وسط حرفش پرید:

«تو هم که شکر خدا فقیر! حالا بسه ولت کنم تا صبح میگی! اصلا تو کار و بار نداری؟»

«من که چرا. ولی اشتباه نکنم تو نداری.»

«برو خودت رو مسخره کن. حالا زود سوار شو برسونمت. فقط راننده شخصی نشده بودیم که به لطف مزدا اونم شدیم!»

آراه به غرغرهای هماوند لبخند محوی زد و سوار ماشین شد.

به شرکت که رسیدن، هماوند سوت بلندی کشید و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چه ساختمان شرکت قشنگه!»

آراه تأیید کرد و پس از خداحافظی وارد شرکت شد و به اتاقش رفت.

مشغول بررسی پرونده‌های شرکت بود و همزمان با دست راستش میزش را ضرب گرفته بود. صدای در باعث سرش را از روی پرونده‌ها بلند کند. با گفتن"بیا تو"ی آراه، طولی نکشید که قیافه شاد دارمان در چهارچوب در ظاهر شد:

«سلام آراه خان. چه خبرا؟»

آراه با دست به دارمان اشاره کرد که روی مبل روبه‌رویی میزش بنشیند و خودش نیز، در حالی‌که پرونده‌ها را می‌بست و به سمت مبل روبه‌رویی دارمان می‌رفت، گفت:

«درود دارمان. هیچی داشتم پرونده‌ها رو می‌خوندم که یکم از کارا سر در بیارم. چای یا قهوه؟»

دارمان در حالی که مشغول دید زدن اتاق آراه بود جوابش را داد:

«قهوه. ترجیحا شیرین باشه.»

آراه سری تکان داد و با تلفن اتاقش یک قهوه و چای درخواست کرد، سپس به مبل تکیه داد و دارمان آغاز کننده ی صحبت شد:

-کار خوبی می‌کنی. اگه پرونده‌های قدیمی‌تر رو هم خواستی به منشی بگو، فایلشون رو می‌فرسته برات. پرونده‌های قدیمی‌تر اون‌جوری نگه‌داری می‌شن. مشکلی داشتی حتما باهام در میون بذار.

آراه سری تکان داد و گفت:

-باشه. ناهار خوردی؟

ﺑ ﯽ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نه، راستش اشتها ندارم.

آراه سری تکان داد و با انگشتانش، دسته ی سفید رنگ مبل‌ها را به بازی گرفت. برای گفتن آن‌چه در ذهنش بود تردید داشت، اما خب نمی‌توانست به کنجکاوی درونش غلبه کند و آخرش تسلیم شد. تکیه‌اش را از مبل برداشت و در حالی که کمی به جلو متمایل شد، گفت:

-دارمان، یه سوال داشتم.

دارمان که تا حالا مشغول تحلیل رفتارهای آراه بود، آمادگی‌اش را داشت و با بیخیالی گفت:

-بپرس.

-تو چه نسبتی با آقای محمدی داری؟ خب شاید درست نباشه این سوال، ولی راستش برام جالب بود که اون‌قدر به تو اطمینان داره که شرکت‌ها رو به تو سپرده و از این‌جا رفته!

دارمان مانند آراه، تکیه‌اش را از مبل گرفت و جواب داد:

-نه، چه مشکلی داره؟ راستش من پسرخونده ی آقای محمدی به حساب میام.

آراه دستانش را از دسته مبل برداشت و با تعجب پرسید:

-پسرخونده؟!

همان موقع صدای در آمد و قامت سرایدار با سینی در دست ظاهر شد. قهوه را مقابل دارمان روی میز سفید رنگ و چای را برای آراه گذاشت و با اشاره آراه، با ادای احترامی از اتاق خارج شد.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان فنجان قهوه‌اش را دست گرفت و در حالی‌که از گرمای آن لذت می‌برد، گفت:

-آره، داستانش طولانیه.

آراه با کنجکاویی که در چشمانش موج می‌زد، بدون آن‌که چشم از دارمان بردارد استکانش را برداشت و گفت:

-اگه مشکلی نداشته باشی، من بدم نمیاد بشنوم!

دارمان جرعه‌ای از قهوه ی شیرینش را چشید. چه مشکلی داشت؟ او که در تمام عمرش فقط در خودش ریخته بود، چه از این بهتر که سفره ی دلش را نزد آراه باز کند؟ در هر صورت، او که هیچ وقت هویت خود را فراموش نکرده بود و از آن خجالت نمی‌کشید.

لبخند مهربانی زد و گفت:

-از وقتی از اطرافم درک پیدا کردم، با بچه‌های هم سن و سال خودم، کوچک‌تر یا بزرگ‌تر، پیش مردی بودیم به اسم سعید. اوایل فکر می‌کردم مرد مؤمن و خیلی خوبیه، خب کم نبود! حدود پانزده نفر دختر و پسر بی‌کس و کار رو خونه و غذا می‌داد؛ ولی بزرگ‌تر که شدم، فهمیدم نه تنها لطف نمی‌کنه، ظلمم می‌کنه! همین که هفت سالمون می‌شد یا کوچک‌تر، باید می‌رفتیم کار می‌کردیم و اگه پول در نمی‌آوردیمم کتک می‌خوردیم. اگه ده تومن در می‌آوردی که از محالات بود، دو تومن هم بهت نمی‌رسید. درس هم که مدرسه نمی‌ذاشت بریم. خیلی لطف می‌کرد، کتابای کهنه مردم رو می‌گرفت و می‌داد و می‌خوندیم و امتحان می‌دادیم. این وسط کسی درس نخوند، پسرا امیدی نداشتن و دخترا هم به امید شوهر کردن نمی‌خوندن. این وسط فقط من و دختری به اسم بانو درس می‌خوندیم و اتفاقا با معدل بالا هم قبول می‌شدیم.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

لبخند تلخی زد و غم چشمانش از چشم آراه دور نماند. دلش نمی‌خواست ترحم کند، چون می‌دانست آدم‌های مغرور، از ترحم بدشان می‌آید!

چایش را تمام کرد و با کنجکاوی پرسید:

-خب؟

درمان نگاهش را به پنجره دوخت و انگار دیگر در آن اتاق نبود، به گذشته سفر کرده بود.

-بانو دختر بانمکی بود که پنج شش سالی ازم کوچک‌تر بود. چون درس می‌خوند، نمی‌تونست خوب گل بفروشه و پول روزانه اش رو در بیاره. چه روزهایی پول خودم رو به اون می‌دادم تا اون کتک نخوره. دختر ظریفی بود و تا سیلی می‌خورد، جاش یه هفته می‌موند. یه روز که تموم صورتش کبود بود، منم به‌خاطر این‌که تو خونه پیش اون پسرا تنها نباشه، با خودم بردمش بیرون. پانزده سالم بود، کفش واکس می‌زدم و سلین هم کنارم سر خیابون گل می‌فروخت. همون روز با آقای محمدی آشنا شدیم. اون که از معدل بالا و انگیزمون خبر پیدا کرد، تصمیم گرفت ساپورتمون کنه. ولی یه سال که گذشت، فهمید سعید نه تنها ما رو به مدرسه نمی‌فرسته و پولا رو بهمون نمی‌ده، بلکه خودش ازشون استفاده می‌کنه. اون‌موقع آقای محمدی تصمیم گرفت سرپرستی‌مون رو برعهده بگیره و همه ی زمینه ی درس و دانشگاه و زندگی رو برامون فراهم کرد.

درست مثل بچه‌هاش بزرگمون کرد و فرق نذاشت بین ما و دختراش. بانو یا همون سلین (که بعدا روش گذاشتیم) همسن دختر کوچک‌ترش بود. وقتی من فارغ التحصیل شدم و از تبریز برگشتم، تو شرکتش استخدامم کرد و با پولی که درمی‌آوردم کم کم مستقل شدم و دیگه ازش پول نگرفتم. اون‌موقع سلین وقت دانشگاه رفتنش

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بود. اون رو با پول خودش با بهارین به خارج فرستاد، ولی بهارین به‌خاطر وابستگیاش برگشت.

آراه متفکر گفت:

-پس بهار و بهارین یه جورایی مثل خواهراتن، مادرشون چی؟

دارمان فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشت و گفت:

-سئلای خانم زن خوبیه، ولی اون به بچه‌های خودش هم توجه چندانی نداشت، چه برسه به ما! البته فکر نمی‌کنم اون‌موقع از اون مسئله خوشش اومده باشه!

آراه سری تکان داد و این‌بار دارمان بود که با کنجکاوی پرسید:

-تو چی؟ تو هم راجع به خودت بگو.

آراه سرش را پایین انداخت. چه چیزی برای گفتن داشت؟ هیچ وقت این‌قدر از گذشته‌اش خجالت نکشیده بود، گذشته‌ای که خودش هیچ نقشی در آن نداشت و پدرش با کارهایش چه بی‌رحمانه با آن بازی کرده بود!

سرش را بلند کرد و به دارمان دوخت که منتظر به او چشم دوخته بود. دارمان به او اعتماد کرده بود، او نباید می‌کرد؟!

همین که خواست ل**ب بگشاید، صدای در مانع شد. آراه با خوشحالی نامحسوسی به ناجی‌اش فرمان ورود داد. دستگیره پایین رفت و در توسط بهار باز شد. کمی در را هل داد و سرش را به جلو خم کرد و گفت:

-سلام، عذر می‌خوام مزاحمتون شدم. دارمان داشتم دنبالت می‌گشتم، منشی گفت این‌جایی. درخواست این پرونده‌ها رو کرده بودی.

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

درمان سری تکان داد و جلو رفت تا پرونده‌ها را بگیرد.

آراه که می‌دانست به محض رفتن بهار باز در آن موقعیت قرار می‌گیرد و از آن جهت که بدش نمی‌آمد کمی بهار را که عجیب او را به یاد خواهرش می‌انداخت بشناسد، رو بهار گفت:

-بهار خانم، الان که وقت استراحته؛ بفرمایید شما هم با ما بشینین.

بهار لبخندی زد و گفت:

-ممنونم آقای سعادت. ولی...

همان موقع، دارمان حرفش را قطع کرد و گفت:

-راست می‌گه بهار. کار که نداری، بیا کمی بشین؛ بعدش با هم می‌ریم فرودگاه دنبال سلین.

بهار نگاه متعجبش را به دارمان دوخت و با لحنی پر از هیجان پرسید:

-امروز میاد؟

دارمان سری به نشانه ی تایید تکان داد و بهار را به سمت جای قبلی خودش راهنمایی کرد و پس از بستن در، خودش نیز با فاصله کنار بهار نشست.

دارمان فورا سر صحبت را باز کرد:

-خب آراه جان، داشتی می‌گفتی.

آراه چشمانش را به چشمان دارمان دوخت و فقط خودش می‌دانست که در ذهنش، مشغول خفه کردن دارمان است.

بزاق‌های مزاحم را بلعید و با خود گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-راه فراری نیست!

و بعد به زبان آورد:

-خب...من تو یه خانواده ی مرفه و کوچیک به دنیا اومدم، من و بابام و مامانم. بابام فقط یه خواهر و خواهر زاده داره. خواهرزاده اش همون هماوند، بهترین دوستمه. پدرم یه تاجره و اهل همین‌جا. مادرم هم روسه. خیلی وقت پیش، یه روز که پدرم برای کارهاش به روسیه میره، با پدربزرگم آشنا می‌شه و اون‌جا مادرم بهش دل می‌بنده و پدرم که هم از مادرم خوشش میاد و هم بدش نمیاد یه اصیل زاده روس همسرش بشه، از مادرم ویکتوریا خواستگاری می‌کنه و پدربزرگمم بعد کمی مخالفت، قبول می‌کنه. حاصل این ازدواج، من و خواهرم بود.

دارمان میان کلامش آمد و گفت:

-بود؟!

آراه سری تکان داد و گفت:

-خواهرم مرده. خودکشی کرد.

بهار و دارمان هر دو با صدای آرامی ابراز تاسف کردند و آراه ادامه داد:

-بعد از مرگش، منم به روسیه رفتم. مدتی بعد، خبر مرگ مادرمم رسید؛ از غم خواهرم دق کرده بود. نتونستم به مراسم ختمش بیام.

سرش را پایین انداخت. کمی سکوت کرد و باز هم گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-دیگه تمایلی به برگشتن نداشتم. شش سال اون‌جا موندم، تا این‌که چند ماه پیش به فکر برگشتن افتادم. با کمک هماوند این‌جا رو پیدا کردم و پولی که از کار در روسیه به دست آوردم، سهام این‌جا رو خریدم. الانم فقط چند روز می‌شه برگشتم.

حرف‌های آراه که تمام شد، سکوت اتاق را در برگرفت. دارمان پیش خودش اعتراف کرد که این پسر کم از خودش سختی نکشیده است، اما بهار میلش نبود که این سکوت ادامه یابد؛ چون مشخص بود مردی چون آراه، خوشش از تاسف و ترحم نمی‌آمد و بهار هم از آن بدش می‌آمد. برای همان برای عوض کردن بحث پرسید:

-ببخشید آقای سعادت، آراه یعنی چی؟

دارمان نیز با کنجکاوی به آراه نگاه کرد. آراه که کنجکاوی آن‌ها را دید، گفت:

-آراه به معنای فرشته موکل شب بیست و یک پنجمین ماه زرتشتیانه.

بهار با شک پرسید:

-هماوند هم یک اسم زرتشتیه، درسته؟

آراه نگاهش را به بهار که با تردید به او خیره بود، دوخت. لبخند محوی زد. این دختر چه ساده در اولین نشست، مچش را گرفته بود!

-بله درسته.

و دارمان چیزی که در ذهن بهار بود را به زبان آورد:

-این یعنی تو زرتشتی هستی؟

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه حالا به دارمان چشم دوخت. مشخص بود دارمان فرد پایبندی بود و مشخص نبود بعد از این چه فکری راجع به او می‌کند؛ اما آراه که نمی‌توانست دروغ بگوید، عاقبتش هر چه که می‌خواهد باشد.

-بله.

دارمان با بهت پرسید:

-یعنی تو...

آراه به میان حرفش پرید و گفت:

-نه، مرتد نیستم؛ از اول هم تو خانواده زرتشت به دنیا اومدم.

دارمان خیالش اگرچه کامل راحت نبود، اما دست از سوال پرسیدن برداشت. آراه نگاهش را به میز کارش دوخت. سنگینی نگاه دارمان را به خوبی حس می‌کرد، اما او به این نگاه‌ها عادت داشت. رفتار بدتر هم دیده بود و این نگاه‌ها که چیزی نبودند! فقط این آراه را به تعجب می‌ساخت که چرا مردم هضم موضوع اختلاف عقیده و دین برایشان آن‌قدر سخت است!

اما بهار، برخلاف دارمان کاملا طبیعی بود و حالا با اخم می‌خواست دارمان را متوجه کند که کارش اشتباه است. دروغ چرا؟ از او ناراحت شده بود از آن نگاه با سوء ظن به آراه. هرگز به فکرش نمی‌رسید عقاید دارمان جاهلانه و تعصبی باشد، آن‌قدر که این‌گونه به یک‌باره طرز نگاه و رفتارش را با یک نفر به‌خاطر عقایدش عوض کند و از این رو اخمی میان ابروانش جا خوش کرد و نگاهش را از دارمان گرفت که جلب قاب عکس روی میز شد، یک قاب آبی رنگ که در آن عکس دختر جوان و زیبایی به چشم می‌خورد. دختری بور با چشم‌های آبی و ته چهره‌ای که کاملا با روس بودنش مطابقت

ﺑ ﯾ ﺪ د ر ن ﺑ ر ﺑ ه ﯾ ک ر ن ﻣ ه ﮐ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

داشت و با توجه به سن کم و شباهتش به آراه، می‌توان گفت او آرایلی، خواهرش بود. بهار از زیبایی دخترک لبش به لبخندی وا شد که از چشمان تیز بین آراه دور نماند و رد نگاهش را دنبال کرد تا به آن قاب عکس رسید، عکس مورد علاقه‌اش از خواهر عزیز تر از جانش.

در حالی که نگاه هر دو آن‌ها به آن عکس بود، صدای زنگ موبایل دارمان همه را از فکر خارج کرد. دارمان از جایش برخاست و کمی دور تر، تماسش را جواب داد. بهار در حالی که متوجه بود طرف صحبت دارمان سلین است، بیخیال کنجکاوی‌اش شد و رو به آراه پرسید:

-دختر زیباییه، خواهرتونه؟

آراه نگاهش را از دارمان گرفت و به بهار دوخت. دانست که منظورش همان قاب عکس است، پس گفت:

-همین‌طوره.

بهار سری تکان داد و باز هم به عکس خیره شد و فکر آراه پی آن رفت که با وجود زیبا بودن خواهرش، خودش همیشه چهره‌های شرقی را بیشتر می‌پسندید. شاید هم به همین خاطر بود که البزابتی که همه از زیباییش متحیر می‌ماندند، برای او چندان آش دهان سوزی نبود.

تماس دارمان که تمام شد، به سمت بهار رفت و گفت:

-فرودگاه هستش، داره سوار هواپیما می‌شه. حدودا تا شش، هفت ساعت دیگه رسیده اهواز. بهتره بریم اتاقش رو آماده کنیم. از وقتی رفته همون‌جوری مونده، اسباب هم نداره.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار سری تکان داد و از جایش برخاست. متقابلا آراه نیز برخاست. دارمان رو به او گفت:

-موفق باشی آراه، فعلا خدانگه‌دار.

آراه در حالی که به سمت میز کارش می‌رفت، گفت:

-ممنون، فردا می‌بینمت.

بهار نیز به خداحافظی اکتفا کرد و همراه دارمان از شرکت خارج شد.

***

به ساعت دیواری بزرگ اتاق کارش نگاه کرد، ساعت هفت و نیم بود و حالا دیگر باید می‌رفت. وسایلش را مرتب کرد و از شرکت خارج شد. دستش را در جیبش گذاشت و نفس عمیقی کشید که فورا به سرفه افتاد. خندید و گفت:

-هوای آلوده ات هم رو عشقه.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-این هوای آلوده‌ات، خیلی بهتر از شش سال غربت مسکو هستش.

به سرش زد فاصله ی بین شرکت و خانه را پیاده برود. زیاد دور نبود. حتی با وجود آلودگی هوا، او دوست داشت با زادگاهش رفع دلتنگی کند. از سمت راستش راه افتاد. رفت و رفت و هر قسمت از آن کوچه‌ها، هر کدام از آن خیابان‌ها، یک به یک مغازه‌ها برایش رنگ و بویی دیگر داشت؛ رنگ آشنایی.

توجهش جلب ساندویچ فروشی شد که بسیار شلوغ بود. چشمانش لحظه‌ای برق زد. حتی دلش برای این غذاهای مضر هم تنگ شده بود؛ همان غذاهایی که همه با وجود

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مضر بودنش، باز هم خواهانش بودند. خب عادت انسان است دیگر! همه هم که می‌دانند عشق هم مضر است، بیمارشان می‌کند، از زندگی خسته و دورشان می‌کند و تمام این دنیای بزرگ را، تنها محدود یک جفت چشم می‌کند و با این حال، باز هم با آغوش باز پذیرای عشق می‌شوند. شما هم که می‌دانید، ترک عادت موجب مرض است!

ساندویچ چربش را که تمام کرد، دیگر به جلوی خانه رسیده بود. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، ساعت نه و ربع بود. پوزخندی بر لبش نشست. قانون پدرش را شکسته بود، باید همگی ساعت نه در خانه می‌بودند تا شام دور یک میز باشند؛ ولی حالا دیگر چه اهمیتی داشت؟! حرمت بین آن‌ها خیلی وقت بود شکسته شده بود و حالا هیچ چیز سرجایش نبود. اصلا مگر سفره‌ای که روی آن نان حرامی باشد که از از هم پاشیدن چه خانواده‌ها و از بین رفتن جوانان به دست آمده بود، حرمتی داشت که نگاه داشته شود؟!

وارد حیاط خانه شد و زنگ در ورودی خانه را زد. طولی نکشید که در توسط نازچهر باز شد. سلام کرد و بدون این‌که منتظر جوابی از طرف نازچهر باشد، از کنار او گذشت. خواست از پله‌ها بالا برود و به اتاقش پناه ببرد که با صدای نازچهر، متوقف شد:

-آقا ببخشید، عمه و پسرشون با وکیلتون آقای مؤمنی اومدن. پدرتون گفت هر وقت اومدین صداتون کنم. بفرمایید سر میز شام؛ دارن غذا می‌خورن.

آراه کلافه راه آمده را برگشت و به سمت غذاخوری راه افتاد. وارد که شد، با صدای بلند سلام کرد.

پدرش لبخند زد و گفت:

-درود پسرم، خوش اومدی.

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بلافاصله سر بهین بانو، عمه آراه، به سمت آراه برگشت. اشک شوق در چشمش نشست و از جایش برخاست و او را به آغوش کشید.

-وای آراه، چه بزرگ شدی! مردی شدی برای خودت.

آراه بی هیچ حسی، آرام از بغل عمه‌اش خارج شد. آقای مؤمنی نگاهی بر سرتاپایش انداخت و گفت:

-حق با تو بود مهبد خان، پسرت خیلی بزرگ شده. خوش اومدی آراه جان.

آراه ممنونی زیر ل**ب گفت و روی صندلی در گوشه اتاق نشست. بهین ناراحت از کار آراه، با اخمی روی میز نشست. هماوند با اشاره سعی در فهماندن آراه داشت، اما آراه اصلا حواسش به او نبود.

بهین بالاخره به حرف آمد:

-آراه، چرا نمیای سر سفره با ما شام بخوری؟

مهبد به شدت هول شد، زیرا می‌دانست هر آن ممکن است آراه تیکه بی‌اندازد و شب را به کامشان تلخ کند و اشتباه هم نمی‌کرد!

آراه با بی‌میلی گفت:

-میل ندارم عمه بهین.

بهین که نمی‌دانست دلیل نخوردن های آراه چیست، باز اصرار کرد و گفت:

-ای بابا! بیا بخور دیگه، میل ندارم چیه؟

-بیرون غذا خوردم.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهین اخمی به مهبد کرد که معنایش تربیت نادرست پسرش بود. بهین برای وکیلشان احترام زیادی قائل بود و همیشه برای او از رسومات و تربیت خانوادگیشان می‌گفت و حالا آراه همه را به بازی گرفته بود با لجبازی‌هایش؛ آن از تاخیرش و این از بی‌احترامی‌اش!

-حداقل بیا به احترام ما یه لقمه بخور. ببین برات غذا ریختن، سفره و غذا حرمت داره پسر.

پوزخند آراه، برابر شد با ترسی که به جان مهبد افتاد برای بحثی که پیش رو بود میان خواهرش و پسرش؛ زیرا که بهین از حساسیت آراه نسبت به کارشان خبر نداشت و این مشکل ساز بود. بهین اخلاق تندی داشت و آراه هم زیر بار نمی‌رفت.

بهین اخم کرد و گفت:

-این پوزخندت چه معنی داشت؟

آراه به چشمان سبز خشمگین عمه‌اش خیره شد و با خونسردی گفت:

-هیچی. فقط بحث حرمت شد، برای اون بود!

آقای مؤمنی که بیش از پیش رفتار آراه برایش عجیب بود، کاملا به صندلی تکیه داد و مانند هماوند و بهنیا مشغول تماشای بحث عمه و برادر زاده شد.

بهین، موهای طلایی صاف شده‌اش را پشت گوش داد و گفت:

-مگه چیز بدی گفتم؟ مهبد، این پسرت چی داره می‌گه؟!

مهبد ترجیح داد سکوت کند و آراه خودش ادامه داد:

-من نمی‌دونم، شما بگو عمه، این سفره حرمت داره؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهین از جایش برخاست و گفت:

-هر سفره ای حرمت داره و باید حفظش کنی. انگار این شش سال که فرنگ بودی، کلا از خودت دور شدی!

آراه نیز از جایش بلند شد و گفت:

-اتفاقا من رفتم فرنگ تا خودم رو پیدا کنم، چون این من نیستم؛ من پسری نیستم که بشینم پای خراب کاری‌های شما و ساکت بمونم.

-خراب کاری چیه؟! هیچ معلومه چی می‌گی؟

-خب من بهش می‌گم خراب کاری، شاید برای تو و بابام یه معنی دیگه داشته باشه؛ شاید کار کاری که بهش خیلی می‌نازید باشه!

نگاهی به آقای مؤمنی کرد و گفت:

-می‌دونید، وقتی بابام شما رو استخدام کرد، فکر کردم که فقط دو ماه براش کار می‌کنید. خب شما به اصطلاح یه مسلمان بودید و نباید در مقابل بدی سکوت می‌کردید. ولی انگار اشتباه می‌کردم. شش سال گذشته و من دارم یه مسلمان که پروردگارتون خوردن نان حرام رو براش حرام کرده رو، رو یک سفره که نونش حلال نیست می‌بینم.

باید بگم که واقعا براتون متاسفم، برای شمایی که حتی نتونستین به دین و دستوراتش پایبند بمونین و پس فردا هم با یه سینه ی جلو اومده، می‌گی من مسلمونم و از امت محمد! حیف دین پاکتون که به وسیله امثال شما وجه اش داره زشت می‌شه، حیف دین پاکتون.

آقای مؤمنی با اخم غلیظی بلند شد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-حرف دهنت رو بفهم پسر، داری به من توهین می‌کنی!

آراه نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت:

-من نه، خودتون به خودتون توهین می‌کنید.

بهین تقریبا جیغ زد:

-ساکت بی حیا! چه خبرته هان؟ دهن باز کردی؟ نمک خوردی نمکدون می‌شکنی؟! مگه با همین چیزایی که کثیف می‌دونیشون بزرگ نشدی؟ مگه همینا تو رو به این‌جا نرسونده و مرد نکرده؟ داری فقط جلو روت رو می‌بینی، یه نگاه به گذشته ات بنداز. اگه اینا نبود، الان خر می‌زدی دو لقمه نون پیدا کنی که سیر بشی. مثل شاهزاده زندگی می‌کنی و آقا میری شرکت و مدیر شدی برا خودت و رو پول پارو می‌زنی و بعد واسه ما آدم خوبه می‌شی و می‌گی من نانی که از این پول در بیاد نمی‌خورم؟! تو و هر چی که داری مدیون این پول و به اصطلاح خراب کاری‌های باباتی، وگرنه الان باید گدایی می‌کردی.

آراه خونسردی‌اش را از دست داد و از جایش برخاست، رو در روی بهین ایستاد و گفت:

-شاید خودت آره بهین بانو، ولی من همون‌طور که نوه ی جناب بهزاد سعادتم، نوه ی فاستونی نوسکی، نجیب‌زاده ی روس هم هستم. مادرم اون قدر پاک‌دامن بود که همه ی جوانب رو بسنجه و طوری تربیتم کنه که مثل بابام نشم. تنها چیزی که مادرم رو پایبند کرده بود، عشق به بابام بود؛ وگرنه بابام فقط از لحاظ پول ثروتمند بود. از همون بچگی پول تو جیبی و شهریه مدارس و همه چیزم رو مادرم و بابابزرگم پرداخت می‌کردن. من هیچ وقت، هیچ چیزم رو مدیون پول بابام نیستم و همه‌اش به‌خاطر مادرم بوده. الان هم همه پولام به‌خاطر کاراییه که خودم تو روسیه کردم. تنها دلیلی که

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

تا الانم تو این خونه موندم، اینه که مال پدرم نیست. این خونه مال اجداد مادرم بوده و به مادرم می‌رسید که الان با نبود مادرم، به وارثش، یعنی من می‌رسه. هیچ وقت منت پولاتون رو رو من نذارید که با مرگ بابا بزرگم تمام ثروتش و بزرگیش، چه تو روسیه و چه تو ایران، به من که تنها وارثشم می‌رسه و من یه ذره هم چشم به مال و منال کثیف شما ندارم. اینم بدونین این سال‌ها تو روسیه رو ثروت بابابزرگم نخوردم و نخوابیدم؛ تدریس زبان کردم، رفتگر شدم، گارسون شدم، ولی دست به سمت کسی دراز نکردم.

مهبد با عصبانیت میان حرفش پرید و گفت:

-تو رفتگر شدی؟! تو چی کار کردی؟ هان؟ اصلا پدربزرگت با اون ابهتش چه‌طور اجازه داده نوه‌اش این کارها رو بکنه؟

آراه نگاهی پر از شماتت به او انداخت و گفت:

-مگه کار عاره؟! اول مخالفت کرد، ولی فهم این رو داره که کار با شرافت و پول درآوردن پر غرور، خیلی بهتر از اینه که بشینی و بخوری و بخوابی یا بری پول تو جیبیت رو از بابات بگیری. اون می‌دونه این‌که خودت پول در بیاری و بخوریش چه قدر با ارزش‌تر از خوردن پولیه که بی مشکل به دست آوردی. می‌دونه چون اونم با وجود اون همه پول، خودشم کار کرده. بیش‌تر از این حرف اونا رو نمی‌زنم که فکر نکنین یه وقت مقایسه‌تون می‌کنم!

بی هیچ حرفی بالا رفت و چمدان لباس‌هایش را از اتاقش برداشت و از خانه خارج شد. هماوند فورا دنبالش رفت و درحالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

-وایسا ببینم! همه چیز رو بهم ریختی، الان جنابعالی قصد داری کجا اقامت کنی؟

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه همان‌طور که داشت با آژانس تماس می‌گرفت، گفت:

-هتل.

-برو بابا! تا من اینجام، هتل چیه؟! بده ببینم این گوشی رو.

گوشی را گرفت و گفت:

-من خونه ام که با مامانم نیست، بیا بریم اون‌جا.

-با مامانت نیست با دوستات که هست. نمی‌خوام سربار باشم، شاید راحت نباشن.

-اَه، تو هم چه ناز می‌کنی!

آراه نگاه خسته‌ای به هماوند کرد و گفت:

-ببین، خسته ام و حوصله ی بحث ندارم. خیلی دوست داری کنارم باشی، تا یه خونه اجاره می‌کنم یا می‌خرم بیا هتل و کنارم بمون؛ در غیر این‌صورت ولم کن.

هماوند که دید زیر بار نمی‌رود، در حالی که به ماشینش اشاره می‌کرد، گفت:

-باشه بابا، بیا بریم. اتفاقا امروز رفتم یه خونه دیدم، همه ی ویژگی‌هایی که می‌خوای رو داشت. اجاره اش نسبت به منطقه‌ای که داشت زیاد گرون نبود. امشب رو هتل بمونیم، فردا می‌ریم می‌بینیم و اگه خوشت بیاد که دیگه برو نجاتمون بده.

آراه سری تکان داد و گفت:

-این‌دفعه هر چی باشه قبوله؛ دیگه یه لحظه ی دیگه به این خونه نمیام.

هماوند که جلوتر به سمت ماشین راه افتاد، گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-راستی جدی گفتی؟ این خونه و همه دارایی بابابزرگت برای تو هستش؟ کم که نیست، بابابزرگت از اون خرپو...، ببخشید اشراف‌زاده‌هاست یا شایدم نجیب زاده، کنت بهش می‌گن؟ هر چی، دارایی‌هاش کم که نیست!

«بابابزرگم فقط یه دختر داشت که مامانم بود. بعد از اون زنش مرد و اون دیگه زن نگرفت. مامانم رو خیلی دوست داشت، چون همه کسش بود و همه چیزشم به مامانم می‌رسید که بابامم زرنگی کرد و مامانم رو عاشق خودش کرد. بحث کم چیزی نبود، کلی پول به علاوه اسم و رسم به جیب می‌زد. مامانمم که با بابام ازدواج کرد، ما دوتا رو به دنیا آورد. من و آرایلی که بعد از اون، ارث به ما می‌رسید. آرایلی که مرد و بعدش مادرم، الان همه چیز مادرم و بابابزرگم مال منه. فکر می‌کنی بابام چرا این‌قدر برام مایه می‌ذاره؟! خب معلومه می‌خواد من کنارش باشم تا من مسئولیت پولا رو بهش بدم یا کلا یه کیفی از اون همه مال ببره. اصلا من فردا بمیرم، همه اش مال اون می‌شه.»

هماوند در حالی که ماشین را روشن می‌کرد، گفت:

«بابا بچه پولدار! این همه پول می‌خوای چیکار؟! ببین داداش چون تو اصولا یه رگ احمقی تو ذاتت هست، یه وقت اومدی جنتلمن بازی درآری و پولا رو به یه مرکز خیریه‌ای چیزی ببخشی، اصلا خریت نکنی! تو خسته شدی از پول، من هستم. اصلا تو بیا تو وصیتت همه چیز رو به نام من بزن؛ هم پس فردا مردی چیزی به بابات نمی‌رسه، هم من دلی از عزا در میارم.»

آراه خندید و گفت:

«چیزی کم نداری؟ یه وقت زیادت نشه؟»

هماوند سری به نشانه نفی تکان داد و سپس به حالت تاسف باری گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«ای خدا! چی می‌شد من پسر این می‌شدم؟! خدایا به یکی به اندازه ی ریزگردهای اهواز پول می‌دی، به اون یکی هم به اندازه آب‌های دریاچه ارومیه که داره خشک می‌شه؛ آخه اینم شد انصاف؟!»

***

بهار برای چندمین بار از دارمان پرسید:

«پس چرا نمیاد؟»

دارمان لبخندی زد و گفت:

«چرا بچه شدی بهار؟ خب الان میاد دیگه. ببین الاناست که پیداش شه.»

بهارین فورا گفت:

«دارمان، بهار، ببینین اونجاست؛ همون که روسری آبی آسمانی سرشه.»

بهار فورا او را یافت و همان موقع سلین سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه بهار گره خورد. لبخندی زد و به سمتشان رفت. نزدیک که شدند، بهارین فورا خودش را در آغوش سلین انداخت و گفت:

«خوش اومدی سلین.»

سلین خندید و گفت:

«ممنون بهارین. اومدم که شیطونی‌هامون رو از سر بگیریما!»

بهارین که از آغوش سلین خارج شد، این بار بهار او را به آغوش کشید و گفت:

«پس وای به حال ما! کاش می‌گفتی بیش‌تر می‌خوابیدیم کمبود خوابای پیش رومون جبران شه!»

ید درن ربه یک رنم ه گد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«مرسی که داری می‌گی هنوز بچه‌ایم!»

سئلای جلو آمد و گفت:

«سلام دخترم، خوش اومدی.»

نگاه سلین که به سئلای افتاد، چشمش کمی نمناک شد. او اشتباه می‌کرد که فکر می‌کرد تنهاست؛ او خواهرانش و مادر و پدری داشت، هر چند که بیولوژیکی نه.

بی‌درنگ خودش را در آغوش سئلای جا کرد؛ مادری که هر چند به اندازه ی مادر واقعی و بیشتر از آقای محمدی او را دوست نداشت، اما در حقش مادری کرده بود.

از آغوش او بیرون آمد و گفت:

«پس پدرجان کجاست؟»

دارمان گفت:

«پدر جان هنوز از دبی برنگشته.»

سلین نگاهش را به دارمان دوخت و در دل اقرار کرد که چه‌قدر دلش برایش تنگ شده بود.

آرام گفت:

«دارمان!»

دارمان لبخند مهربانی زد و گفت:

«خوش اومدی کوچولو!»

سلین تبسم زیبایی بر لبش نقش بست. دارمان، هنوز هم او را کوچولو می‌دید!

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین نزدیک سلین رفت و گفت:

«خب دیگه، سلین خسته ست، بریم خونه.»

در همان حال، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

«وای ساعت دو هستش! لابد کلی هم خوابش میاد.»

بهار لبخندی زد و گفت:

«در واقع خودت خوابت میاد.»

به خانه که رسیدند، بهارین فورا دست سلین را گرفت و به اتاقش راهنمایی کرد، اتاقی که از بچگی تا آن سالی که سلین رفته بود با بهارین در آن مشترک بودند و حالا بهارین، همانند کودکان اصرار بر این داشت که اگر سلین راضی باشد باز هم می‌خواهد اتاق را مشترک استفاده کنند و این چیزی بود که سلین نیز با اشتیاق فراوان پذیرفت.

***

امان از اردیبهشت،

امان از اردیبهشت که بوی ماه و آسمان می‌دهد!

اردیبهشت عاشق است،

سرش را روی شانه ی خرداد می‌گذارد

و با قصه های لیلی،

هوای شهر را مجنون می‌کند!

ﺪﻛ ﻪﻣﻧﺭ ﻪﻴﻛﻳﺑ ﻪﺑ ﻥ ﺭﺩ ﺩ ﻱ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

(علی سلطانی)

***

«بیا، اینم از خونه‌ای که گفتم.»

نگاهی به سرتاسرش انداخت و گفت:

«این زیادی بزرگ نیست؟! من خونه دوبلکس می‌خوام چیکار؟!»

«ای بابا آراه! آخه به پسر مجرد و تنها کی خونه میده؟! نمی‌دونی چه‌قدر گشتم؟ اگه می‌خوای بیشتر تو هتل بمونی و خرج بتراشی، هرجور راحتی؛ وگرنه تا خونه ی مناسبی برای خرید پیدا می‌کنیم بیا این‌جا بمون. صاحاب خونه هم یه زن فقیر و پیره و کلی به پولش نیاز داره، هر ماه اجاره اش رو میدی و برای خودت بی‌منت می‌شینی!»

آراه باز نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

«مگه دیگه جای حرف زدنم گذاشتی؟»

«خوبه، چون من قرارداد رو قبلا بستم!»

آراه با بهت به سمتش بازگشت و گفت:

«تو چی‌کار کردی هماوند؟ اصلا اگه من قبول نمی‌کردم، چه غلطی می‌کردی؟»

«هیچی. اصلا مگه دست خودته قبول نکنی؟! مهمم اینه که این قدر حرف زدم که قبول کردی!»

آراه پوفی کشید و سپس بریده بریده گفت:

«تو، یک، دیوونه هستی!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند لبخند دندان نمایی زد و گفت:

«خودم می‌دونم! خب اینم از یه خونه مبلِ، بهتره بری یه یخچال بخری و خوردنی. منم میرم چمدونت رو بیارم.»

آراه به سمت بالکن کوچک خانه رفت و در حالی که به خانه‌های روبه‌رویش نگاه می‌کرد، گفت:

«واقعا که این پسر دیوونه ست! دیوونه‌تر از خودش، اونیه که عاشقش می‌شه!»

نفس عمیقی کشید و به کوچه‌شان نگاه کرد که نگاهش به دو دختر شاد که می‌خندیدند افتاد. خواست به عقب برگردد که ناگهان متوجه مردی در انتهای کوچه شد، مردی که صورتش را با نقابی سیاه رنگ پوشونده بود و کمی دورتر از او ماشین قرمزی قرار داشت که درهایش باز بودند.

به آن مرد دقیق شد، مطمئنا انتظار آن دو دختر را می‌کشید.

یکی از دخترها نگاهی به کیفش انداخت و کلافه به سمت خانه‌ای رفت و دیگری در حالی که منتظر دوستش بود، آرام آرام به راه افتاد.

اول خواست بیخیال باشد اما با به یاد آوردن خواهرش، پوفی کشید و از بالکن خانه دور شد. سریع از خانه‌اش خارج شد و با شنیدن جیغی، فورا به آن سمت دوید.

دو مرد که از لحاظ جثه بر آراه برتری داشتند، قصد بردن آن دختر را داشتند و کسی نمی‌دانست در روز یک شنبه، چرا آن‌قدر کوچه خلوت بود!

قبل از آن که کار دیگری بکند، به ۱۱۰ زنگ زد و سپس از پشت به یکی از آن‌ها حمله کرد.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مرد برگشت و با آراه درگیر شد و دیگری نیز دختر را که بیهوش کرده بود را ول کرد و شروع به کمک دوستش کرد که ناگهان از پشت کشیده شد. هماوند که چند دقیقه‌ای بود رسیده بود، مشغول دعوا شد.

مردی که با آراه دعوا می‌کرد، یقه آراه را کشید و همین که خواست مشت محکمی به صورت آراه بکوبد، با دیدن صورتش، دستش از حرکت ایستاد. با بهت و کمی ترس گفت:

«سیاوش!»

مردی که نامش سیاوش بود و داشت حسابی هماوند را کتک می‌زد، گفت:

«هان؟»

مرد یقه آراه را ول کرد و گفت:

«هیچ می‌دونی داریم چی‌کار می‌کنیم؟! یالا سوار ماشین شو.»

سیاوش هماوند را ول کرد و گفت:

«هیچ می‌دونی چی می‌گی فرهاد؟ رئیس می‌کشتمون.»

فرهاد دست سیاوش را گرفت و پرت کرد داخل ماشین و طولی نکشید که صدای از جا کنده شدن ماشین، برابر شد با صدای جیغ دختری که به خانه رفته بود.

آراه گیج از رفتار آن دو مرد، به دختری که حالا آمده بود و دختری که بیهوش روی زمین افتاده بود و او را بهارین صدا می‌زد، خیره شد. از جایش بلند شد و به سمت هماوند رفت. هماوند هم از نظر سن و جثه، از آراه کوچک‌تر بود و آسیب بیش‌تری دیده بود. آراه، آرام به شانه‌اش کوبید و گفت:

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﺪ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻪ ﻛ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«هماوند، خوبی؟»

هماوند آرام خودش را تکان داد و آراه که دید حواسش سر جایش است، به سمت دختر بیهوش رفت. هماوند تلو تلو خوران پشت سرش آمد و گفت:

«آراه خدا بگم چی‌کارت نکنه! چرا جنتلمن بازیات گل کرد؟ آخ... آخه تو چی‌کار داشتی به اون گنده‌ها؟ دیدی که لهمون کردن!»

آراه بی‌توجه به هماوند، کنار آن دو دختر زانو زد و گفت:

«با این که نمی‌دونم چرا، ولی مهم اینه که دختر رو نبردنش!»

علائم حیاتی دخترک را چک کرد و رو به دختری که شوکه شدن بود، گفت:

«گفتی اسمش بهارینه؟»

دختر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

آراه دوباره پرسید:

«خونه‌شون کجاست؟»

دختر آرام برگشت و با دست همان خانه‌ای که خودش به داخلش رفته بود و دقیقا روبه روی خانه آراه بود، اشاره کرد.

هماوند گفت:

«آراه، من که می‌گم حال این یکی بدتره؛ حرفم نمی‌زنه!»

«هماوند بطری آب تو ماشینت داری؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند تلو تلو خوران به سمت ماشینش رفت و یک دستمال برای خودش و بطری را برای آراه آورد. با دستمال مشغول پاک کردن خون بینی‌اش شد و آراه کمی آب به صورت بهارین زد و سپس آرام او را صدا زد.

طولی نکشید که پلک‌هایش آرام از هم گشوده شد و همان موقع قطره اشکی از صورت دیگری چکید.

«دختر خانم، کسی تو خونه هست؟»

آن دختر که گویی تازه توانایی تکلم یافته بود، آرام گفت:

«نه!»

و سپس رو به بهارین با گریه گفت:

«بهارین، عزیزم، پاشو. چه بلایی سرت اومد؟!»

هماوند پشت سر آراه رفت و آرام گفت:

«این اداها چیه در میاری آراه؟ خب پاشو خودت ببرش تو.»

آراه برگشت و گفت:

«اول این‌که شاید دخترِ نخواد یه پسر بهش دست بزنه یا بغلش کنه. در ضمن، نمی‌شنوی می‌گه کسی خونه نیست؟!»

هماوند کمی فکر کرد، سپس گفت:

«به پلیس زنگ نزدی؟»

«چرا زدم، ولی کسی نمی‌دونه دقیقا کجان؟!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«هی بیا و گیر بیوفت و به امید پلیس منتظر بمون!»

مکثی کرد و گفت:

«خب پس به اون دختر بگو به یکی زنگ بزنه جای آبغوره گرفتن. بهشم نمی‌خوره بتونه اون یکی دختر رو برداره، یکی باید زیر دست خودش رو بگیره پس نیفته!»

آراه اخمی کرد و گفت:

«هماوند!»

«درد! سرت می‌خاره برای دردسر!»

آراه رو کرد به بهارین و آروم گفت:

«بهارین خانم، می‌تونید پاشین؟»

بهارین کمی مکث کرد و سپس با تکیه بر دوستش، آرام در جایش نشست و با صدایی گرفته گفت:

«سلین، به داداش زنگ بزن.»

دختری که بهارین سلین خطابش کرده بود، گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد، اما آن‌قدر دستش می‌لرزید که گوشی نمی‌توانست ثابت بماند.

هماوند سری تکان داد و گفت:

«اگه مشکلی ندارین سلین خانم، شماره رو بگین، ما داداشتون رو بگیریم.»

سلین سری تکان داد و شماره را به هماوند گفت. هماوند تماس را برقرار کرد و گوشی را به دست آراه داد.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بعد از دو بوق، صدای الو در گوشی پیچید.

آراه گفت:

«الو سلام.»

طرف مقابل کمی مکث کرد و سپس گفت:

«آراه تویی؟»

آراه متعجب گفت:

«بله؟!»

بعد از چند ثانیه گفت:

«دارمان؟!»

دارمان متعجب‌تر از قبل گفت:

«تو زنگ زدی و اون‌وقت تازه می‌فهمی منم؟!»

آراه که تازه به خودش آمده بود، فورا گفت:

«دارمان فقط زود بیا خونه ات، البته شایدم خونه خواهرت. هر چی، فقط سریع خودت رو برسون.»

و برای سوال پیچ نشدن فورا تلفن را قطع کرد و به هماوند داد، هماوند پرسید:

«طرف رو می‌شناختی؟»

سلین و بهارین نیز که حالا کنجکاو شده بودند، نگاهشان را به آراه دوختند.

آراه جواب داد:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«شرکت اطلس، دارمان مدیریت سهام شریکم رو بر عهده داره.»

بهارین با همان حالت گنگ و گیجش پرسید:

«یعنی شما همونید که نصف سهام شرکت مامانم رو خریدین؟»

آراه که حالا همه چیز برایش روشن شده بود، سری تکان داد و همان موقع سر و کله ی پلیس پیدا شد.

هماوند به دیوار تکیه داد و گفت:

«یه ضرب المثل هست که می‌گه، نوش دارو پس از مرگ سیاوش!»

آراه نگاه پرمعنایی به او انداخت و گفت:

«نوش دارو پس از مرگ سهراب!»

هماوند شانه‌ای بالا انداخت و بی‌توجه به خنده ریز سلین، برای بیش‌تر ضایع نشدنش به طرف ماشین پلیس رفت.

بهارین که حالا تعادلش را یافته بود، ایستاد و به سوال‌هایشان جواب داد. اگرچه به‌خاطر زود بیهوش شدنش، چیز زیادی ندانست. پس از رفتن همه به اداره پلیس، سر و کله ی دارمان هم پیدا شد.

فورا به سمت آراه رفت و گفت:

«سلام، چی شده آراه؟ رفتم خونه در باز بود و کسی هم نبود، بعد زنگ زدی گفتی بیا اداره پلیس!»

آراه نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«داشتم وسایلم رو جابه‌جا می‌کردم که متوجه شدم یه مرد پایین کوچه منتظر دو دختره. یکیشون، یعنی همون سلین خانم گوشیش رو جا گذاشته بود، اون رفت خونه و اون مرد هم به بهارین حمله کرده بود و داشت با یه مرد دیگه سوار ماشینش می‌کرد که با هماوند باهاشون درافتادیم. فقط نمی‌دونم چرا وقتی مرد داشت من رو کتک می‌زد، یهو انگار چیزی یادش اومده باشه، سریع دوستش رو سوار ماشین کرد و رفت.»

دارمان، عصبی و در عین حال متفکر گفت:

«لابد فهمیده قبلا زنگ زدی به پلیس و ترسیده. عوضی‌ها! دخترا کجان؟»

آراه به نیمکتی که دخترها نشسته بودند، اشاره کرد و گفت:

«بازپرسی پلیس تموم شده، می‌تونن برن. فشارشونم افتاده، خصوصا سلین خانم. هماوند هرچند تلاش می‌کنه چیزی نمی‌خورن. اگه می‌شه تو بهشون بگو.»

دارمان سری تکان داد و با قدردانی گفت:

«ممنونم آراه. اگه تو نبودی، معلوم نبود چی پیش می‌اومد؛ اونم تو این موقعیت!»

آراه لبخندی زد و گفت:

«خواهش می‌کنم، هر کی بود این کار رو می‌کرد.»

دارمان ضربه ی آرامی به شانه‌اش زد و دور شد. آراه دستش را روی جای دست دارمان گذاشت و اخم‌هایش را از درد درهم کرد. درد زیادی را در ناحیه ی شانه و کتفش احساس می‌کرد. هماوند هنوز هم می‌لنگید و در حالی که سر و دستش پانسمان شده بود، به سمت آراه رفت و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب دیگه قهرمان، راه بیوفت.»

آراه خنده کوتاهی کرد و گفت:

«قیافه ات خیلی خنده داره هماوند!»

هماوند اخم‌هایش را درهم کرد و گفت:

«به لطف تو! راه بیوفت گفتم نخود هر آش!»

کمی که رفتند، ناگهان هماوند گفت:

«راستی! به شخصه به فیلم‌های ترکی اعتقاد پیدا کردم، چه جالب به هم ربط پیدا کردید!»

آراه شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که به هماوند در راه رفتن کمک می‌کرد، گفت:

«چیز چندان جالبی نیست. دستتم از رو شونه ام بردار، درد داره. من رانندگی می‌کنم.»

«سوییچ تو جیب سمت راستمه. حواست جمع باشه ها ماشین مامانه، تصادف کنیم دیگه نمی‌ذاره!»

آراه سوییچ را از جیبش درآورد و در حالی که سوار ماشین می‌شد، گفت:

«چه روز پرماجرایی! راستی، نظرت چیه تو هم بیای پیش من زندگی کنی؟»

هماوند نیز سوار ماشین شد و گفت:

«نیکی و پرسش؟»

***

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

(فصل سوم)

(جدال با احساس)

کلافه عرض اتاق را طی می‌کرد و طبق عادت، موهای طلایی رنگش را در انگشتش می‌پیچید و در حالی که فر می‌شدند، آن‌ها را رها می‌کرد.

بهارین، در حالی که اصلا انگار صبح او نبود که مورد حمله قرار گرفته بود، راحت روی تخت لم داده بود و گوجه سبز می‌خورد.

سلین بالاخره طاقتش به سر رسید و خودش را کنار بهارین انداخت.

بهارین نمکدان را کنار خودش گذاشت و گفت:

«چته؟»

«انگار نه انگار صبح در شرف دزدیده شدن بودیا!»

دوباره نمک را برداشت و کمی دیگر نمک بر روی گوجه سبزها ریخت و گفت:

«بهارم فقط گوجه سبزاش، وگرنه در کل چندان جذاب نیست.»

«ای بابا تو هم! داشتم حرف می‌زدم.»

بهارین موهای مواج سیاه رنگش را پشت گوش داد و گفت:

«خب، آخه خودتم گفتی نزدیک بود دزدیده شم. کی از این‌که موقع دزدیده شدن یه پسر خیلی جذاب بیاد نجاتش بده ناراحت می‌شه؟ تو که اینا رو نمی‌دونی، این جور چیزا آدم رو سرحال میاره!»

«لا اله الا اللّٰه! تو دیگه چه عجوبه‌ای هستی؟!»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین خندید و شانه‌ای بالا انداخت.

سلین چشمکی زد و گفت:

«خب انگار که خوشت اومده ازش. همسایه رو به رویی‌مون هم که هست، نگفته بودی از این همسایه‌ها داریم شیطون!»

«نه، من که تا حالا ندیده بودمش. امروز اومده.»

«از برکت قدم منه، دو تا دو تا میان!»

«آره، دومیش انگار نسخه ی پسرونه ی خودمون بود!»

سلین به حرف بهارین خندید و گفت:

«آهای حواست باشه ها، یه وقت زودتر از آبجی بهارت عروس نشی.»

بهارین هسته ی گوجه سبز را پرت کرد داخل ظرف و گفت:

«هی! دست رو دلم نذار که خونه! این خواهر من مشخص نیست تا ده سال دیگه هم عروس شه. آخه دختر انقدر آروم؟! انقدر سر به زیر؟! این قدر چشم و گوش بسته؟! هی خدا، این با این وضعش حالا حالا ها عروس نمی‌شه؛ منم که هی خواستگار به‌خاطرش رد کنم، می‌مونم رو دست مامان و بابا.»

«این‌جوری بهش نگاه نکن، شاید همین فردا عروس شد.»

«نه بابا!»

«آره، مثلا شاید پس فردا دیدی که دامادم دارمانه!»

بهارین به خاطر گیر کردن هسته ی گوجه سبز در گلویش، به شدت به سرفه افتاد. کمی آرام که شد، سلین گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بچه این چه طرز خوردنه؟»

«به‌خاطر شوک بود. نه، تو یه بار دیگه بگو.»

مکثی کرد و سوالی و کش دار پرسید:

«دارمان؟ سلین آخه دارمان؟!»

«آره دارمان.»

«نه بابا! دارمان رو نمی‌دونم، منتهی بهار اون رو فقط یک برادر می‌بینه؛ جدی جدی باورش شده دارمان برادرشه.»

«ولی نیست و من حدس می‌زنم بهارم برای دارمان خواهر نیست.»

«خب، یعنی الان دارمان داداش منم نیست؟!»

«نیست.»

«و تو؟»

سلین شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که به پنجره خیره شد، گفت:

«و من.»

بهارین از جایش بلند شد و در حالی که پرده را می‌کشید، گفت:

«ولی اون ما رو خواهرش می‌بینه.»

سلین دکمه لباسش را به بازی گرفت و گفت:

«می‌دونم.»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«وای سلین! یعنی اگه واقعا دارمان بهار رو دوست داشته باشه، تو می‌خوای چی کار کنی؟»

سلین احساس کرد لحظه‌ای نفسش بند آمد. بهارین خیلی تیز بود؟ یا او کنترلی در مهار احساساتش نداشت؟!

میخ صورت بی‌خیال بهارین شد و گفت:

«منظور؟!»

«اوه سلین، می‌خوای بگی ازش خوشت نمیاد؟!»

«بهارین!»

«حرفات بوی دیگه‌ای می‌داد.»

«این که یک نفر رو برادرت ندونی، به این معنی نیست که اون نفر رو دوست داشته باشی.»

بهارین لبه تخت نشست و گفت:

«باشه آروم باش، ببخشید زود قضاوت کردم.»

سلین اخمی کرد و با خودش گفت:

-حیف که قضاوتت زیادی درست بود!

***

در حالی که نشسته بود، تند تند پاهایش را تکان می‌داد. از صبح همین حالت را داشت، درست از زمانی که خبر حمله ی بهارین به او رسید؛ حمله به خواهرش که ممکن بود عواقب بدی به همراه داشته باشد. حالا بیش از پیش، احساس ناامنی

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

می‌کرد؛ حتی با وجود دارمان. همیشه که قرار نیست دارمانی پیشتبان و آراهی مهربان در کنارشان باشد و بهار این را به راحتی می‌دانست که آن مردها، آدم رباهایی معمولی نبودند. چشمانش را بست و با احساس حضور یک نفر، آرام گفت:

«چی گفت؟»

احساس کرد که کنارش نشست. چشمانش را باز کرد و به دارمان دوخت که آشفتگی و عصبانیت در چشم‌هایش موج می‌زد.

«وقتی فهمید، خیلی عصبی شد.»

«خب؟»

«از این به بعد با راننده شخصی می‌رید و میاین و دو نفرم نگهبان جلو در هستش.»

بهار سری تکان داد و گفت:

«بله، به نظر کافی میاد! احتمالا حدسی هم در مورد این‌که کار کی بوده نزد؟»

مکثی کرد و ادامه داد:

«بله، می‌دونم! حتی اگه داشت هم نمی‌گفت، کسی بد خودش رو نمی‌گه!»

دارمان معترض گفت:

«بهار!»

صدای سئلای توجه هر دوی آن ها را به خود جلب کرد.

«چیه دارمان؟! بهار راست می‌گه.»

رو به روی آن‌ها بر روی مبل کرم رنگ نشست و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«همه ی اینا تقصیر خودشه. چرا افتخار برگشت نمیدن که از زن و بچه‌هاش مراقبت کنن؟! کم که نیستیم؛ دو محافظ برای یه زن و سه دختر؟! امروز خدا رحم کرد و اون آقا دخترم رو نجات داد؛ پس فردا چی؟ چه تضمینی هست فردا بهار رو ندزدن؟ یا به سلین حمله نکنن؟ محافظ و راننده چی می‌گه؟!»

دارمان دستانش را مشت کرد و اخم غلیظی کرد. همه در خطر بودن و او به تنهایی، توانایی برقراری امنیت برای هر چهارنفرشان نداشت.

از جایش بلند شد و گفت:

«من می‌رم. لطفا مواظب خودتون باشین. بدون راننده بیرون نرین و کاری هم داشتین به خودم بگین. شب بخیر.»

دارمان را که بدرقه کردند، سئلای دستش را بالا برد و گفت:

«آخ بهار، من از دست این پدرت چی‌کار کنم آخه؟! خودش رفته فرنگ و زن و بچه اش رو به امون خدا ول کرده.»

بهار شالش را از روی سرش برداشت و گفت:

«آروم باش مامان.»

«آروم باشم؟ آروم باشم؟! یه زن و سه بچه که در به در دنبالشونن تنها تو شهر به این بزرگی! چی چی رو آروم باشم؟ همین امروز داشتن بهارینم رو می‌دزدیدن.»

بهار اگر چه آشوب درونی مادرش را درک می‌کرد، اما به هر چیزی چنگ می‌انداخت که آرامش کند. روی مبل نشست و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خودم می‌دونم؛ ولی همین‌جا بشینیم و اعتراض کنیم، کاری از پیش نمی‌بریم. تا این مدت که بابا بیاد و راهی پیدا کنه، باید به شدت محتاطانه عمل کنیم.»

«مگه الکیه بهار؟! اصلا این مدت که می‌گی چه‌قدره؟ هیچ می‌دونی بابات از کی رفته؟ تازه بیاد این‌جا مثلا چی‌کار می‌کنه؟ اون نمی‌دونست این‌کارا مثل باتلاق می‌مونه و بیرون اومدن ازش غیر ممکنه؟!»

بهار ساکت شد. می‌دانست اگر تا صبح بگوید، تا فردا شب می‌شنود! درد مادرش این‌ها نبود، او می‌ترسید اعتبارش میان دوستانش خدشه دار شود یا خدای نکرده این محدودیت‌ها، مهمانی‌هایش را محدود کند!

سئلای موبایلش را به طرف بهار گرفت و گفت:

«زنگ بزن.»

به مادرش نگاهی انداخت و گفت:

«زنگ؟! به کی؟»

«بابات. بگو کی میاد.»

«چرا خودتون...»

میان حرفش پرید و گفت:

«گفتم زنگ بزن.»

موبایل را از دست مادرش گرفت و چند دقیقه بعد، صدای اندوهناک پدرش در موبایل پیچید:

«سلام سئلای.»

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«سلام بابا»

پدرش چند ثانیه سکوت کرد و سپس با صدایی لبریز از دلتنگی و نگرانی گفت:

«بهار! عزیزم حالت خوبه؟ بهارین چه‌طوره؟»

«خوبم بابا، همه خوبن و بهترم می‌شیم اگه از این بلاتکلیفی در بیایم.»

«دخترم من...»

«بابا من خودم همه چیز رو می‌دونم. بیا منطقی فکر کنیم، کاریه که شده و دودش داره تو چشم زن و بچه‌هات می‌ره. ببین بابا، نمی‌شه شما خودتون تو دبی راحت بشینی و همه مسئولیت‌ها و دردسرای ما رو بسپارین دست دارمان، اون نهایتا بتونه مراقب یک یا دو نفرمون باشه، اونم خودش زندگی خودش رو داره. لطفا روشنمون کنین پدر، کی میاین ایران؟»

«بهار من نخواستم برم دبی عشق و حال و شما رو به امون خدا ول کنم! منم کار دارم، بی‌خودی که نیومدم این‌جا. کارم تا یه ماه دیگه طول می‌کشه.»

«پدر ما نمی‌تونیم تا یه ماه این‌طوری بمونیم. دو نگهبان و یک راننده کفاف نمی‌ده. لطفا بابا، لطفا زودتر بیا.»

«بذار نگاهی به برنامه‌هام بندازم.»

مدتی سکوت حکم فرما شد تا این‌که صدایش در گوشی پیچید:

«سه هفته بهار، فقط سه هفته دیگه؛ نه‌کم تر و نه بیش‌تر!»

بهار از روی مبل بلند شد و به سمت تقویم رفت. دستش را روی روزی از تقویم گذاشت و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چهارده اردیبهشت پدر، لطفا تو برنامه‌هاتونم بنویسید. تا اون‌موقع سعی می‌کنیم زنده بمونیم.»

«بهار!»

«باشه بابا. کاری نداری؟»

«سئلای اون‌جاست؟»

بهار نگاهی به مادرش انداخت که او اخمی کرد و سرش را به نشانه نفی تکان داد.

بهار آرام و ناراحت گفت:

«نمی‌خواد باهاتون حرف بزنه پدر.»

به وضوح ناراحت شدن پدرش را حس کرد. بدون این‌که سعی در پنهان کردن ناراحتی صدایش کند، گفت:

«باشه، مواظب خودتون باشین. خدا نگه‌دار.»

تلفن را که قطع کرد، سئلای دستانش را به کمرش زد و گفت:

«چرا گفتی نمی‌خواد حرف بزنه؟ می‌گفتی این‌جا نیست.»

بهار موبایل را به مادرش داد و گفت:

«برای همچین مسئله ساده‌ای دروغ می‌گفتم مامان؟! در ضمن، ساعت نه و چهل دقیقه شب شما کجا می‌تونین باشین که موبایلتون دست منه و خودتون نمی‌تونین حرف بزنین؟!»

بدون منتظر ماندن برای جواب، سر جای قبلی‌اش نشست. همان موقع نور موبایلش روشن شد، اذان بود. سئلای کنارش نشست و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«شام می‌خوری؟»

«نه، یه ساعت پیش خوردم.»

«بهار میای کمی حرف بزنیم؟»

«نه مامان.»

موبایلش را بلند کرد و درحالی که پخش اذان موبایلش را به او نشان می‌داد، گفت:

«نمازم رو می‌خوام اول وقت بخونم.»

از روی مبل بلند شد و سئلای کلافه پوفی کشید. بهار سری به نشانه تاسف تکان داد. سئلای هرگز به هیچ یک از دستورات اسلام پایبند نبود و بدتر آن‌که از این‌که بهار به آن‌ها عمل می‌کرد ناراحت هم می‌شد؛ چون موفق شده بود بهارین را مانند خودش بی‌قید کند، اما بهار را نه!

نمازش را که تمام کرد، در حالی که به تاریکی شب در قاب پنجره بزرگ اتاقش نگاه می‌کرد، دستانش را بالا برد و از ته دل دعا کرد؛ دعا برای تمام اعضای خانواده‌اش. اما بهار داستان ما، انگار کلا از یاد برده بود که برای خودش نیز دعا کند، برای خودش که ممکن بود به تنهایی قربانی و نقطه شروع این بازی کثیف شود!

***

از راننده تشکری کرد و پیاده شد. بدون هیچ اتلاف وقتی وارد ساختمان شرکت شد. قبل از آن که وارد اتاق خودش شود، آراه را دید که مشغول حرف زدن با منشی بود. جلو رفت و سلام کرد. نگاه آراه که به او افتاد، لبخندی زد و در کمال ادب با او احوال پرسی کرد.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ﮐ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار که وظیفه خود می‌دید برای انگار نه انگار اصلا بهش سوء قصد شده.»

آراه سرش را پایین انداخت و در حالی که اخم هایش شدیدا درهم بود، آرزو کرد کاش خواهر او نیز چنین روحیه‌ای داشت. شاید حالا این‌قدر تنها نبود و یک همدم داشت.

بهار نگران پرسید:

«معذرت می‌خوام، چیزی شده؟»

آراه به خودش آمد و با لبخند مصلحتی گفت:

«نه چیزی نیست، یاد چیزی افتادم.»

بهار سری تکان داد و با گفتن فعلا از او جدا شد.

آراه نیز سری تکان داد و به اتاقش رفت. به سمت میزش رفت و قاب عکس آرایلی را برداشت. قلبش تیر کشید. دوباره زخم عمیقش تازه شد و با به یاد آوردن مسببان مرگش، عصبانیت بر او غالب شد و از خشم لیوان آب را محکم بر دیوار کوبید. صدای شکستنش، اعصابش را متشنج‌تر کرد.

خودش را روی صندلی پرت کرد و با دستانش، شقیقه‌هایش را محکم فشار داد.

نفس عمیقی کشید و زیر ل**ب گفت:

«یعنی کی می‌تونم تو زندگیم یه نفس راحت بکشم؟! مزدا تو که شاهدی، مگه من چه کاری کردم که لایق همچین زندگی هستم؟!»

صدای اس ام اس موبایلش بلند شد، پیامی از (_Lithabethالیزابت):

«فکر نکن به آن، حل می‌شود!»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

لبخند محوی زد به این نوآموز زبان فارسی و با فکر به آینده نامعلومش، به منظره ی پنجره که در پس پرده پنهان شده بود، چشم دوخت.

***

«فرهاد حالا چی به این گند دماغ بگیم؟ همون‌جا با سقف یکیمون می‌کنه!»

فرهاد در حالی که دستش را جلوی زنگ در خانه نگه داشته بود، گفت:

«تو خیلی بزدلی سیاوش! راه بیوفت ببینم.»

فرهاد با بی‌میلی کنار سیاوش جای گرفت و طولی نکشید که در توسط نازچهر باز شد، اخم‌هایش شدیدا در هم رفت و بدون هیچ سلامی آرام از جلوی در کنار رفت.

هر دوی آن‌ها راه خانه را بلد بودند. به سمت نشیمن رفتند و مهبد را در حالی که قهوه به دست از پنجره به بیرون می‌نگریست، دیدند.

سیاوش لرزی به تنش نشست، اما فرهاد ریلکس گفت:

«سلام قربان.»

مهبد با اخم‌های درهمش به سمتش بازگشت و گفت:

«چه عجب پیداتون شد! فکر می‌کردم دیگه نمیاین. چی شد؟! از پس یه الف بچه بر نیومدین؟»

فرهاد که از لحن کوبنده ی مهبد ترسید، با صدای آرام‌تری گفت:

«دختر رو گیر انداخته بودیم، ولی یهو دو نفر...»

مهبد با عصبانیت مقابل فرهاد ایستاد و گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«دو نفر قهرمان بازی در آوردن و شما دو تا از پسشون بر نیومدین! شما به چه دردی می‌خورین؟ نمی‌دونین من یکی از اون دخترا رو می‌خوام؟! من یکی از محمدی‌ها رو می‌خوام و شما دو تا فرصتش رو ازم گرفتین!»

فرهاد مستقیم به چشم‌های سیاه مهبد که همرنگ ذات سیاهش بود خیره شد، سپس نگاهی به قاب عکس بزرگ خانوادگی‌شان کرد و گفت:

«ما نتونستیم از پس اون دو تا بربیایم؛ چون نمی‌تونستیم بهشون آسیب برسونیم. یکیشون پسرتون بود آقا مهبد، آراه خان اون‌جا بود و برای بردن اون دختر، تقریبا باید اون رو می‌کشتیم.»

ناگهان چشمان مهبد مات شد و با بهت زمزمه کرد:

«آراه...اون...اون اون‌جا چی‌کار می‌کرد؟! بهش که نگفتین از طرف من...»

«نه قربان؛ خیالتون راحت.»

مهبد، عقب عقب رفت و روی یکی از مبل‌ها نشست، سپس آرام گفت:

«می‌تونین برین. فعلا نمی‌خوامشون. یه وقت مناسب‌تر، دختر بزرگش رو برام میارین؛ بهار. اون موقع دیگه آراهی نیست که مزاحم بشه!»

***

برای من ماجرای مردی را نقل کردند که دوستش به زندان افتاده بود و او شب ها بر کف اتاق می‌خوابید تا از آسایشی لذت نبرد که دوستش از آن محروم شده باشد.

چه کسی؟ چه کسی برای ما بر زمین خواهد خوابید؟!

(آلبر کامو)

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

***

آخرین برگه را که نامه‌ای اداری از فرانسه بود، ترجمه کرد و به صندلی اتاقش تکیه داد. نگاهش به کتاب شعر روی میزش افتاد که تصویر قیصر امین پور، با موهای سپید کنار شقیقه و چهره جدی‌اش، روی آن خودنمایی می‌کرد. به ساعت بالای در اتاقش نگاه کرد، هنوز نیم ساعت به پایان تایم کاری مانده بود، ولی او بی‌کار بود. تلفن را برداشت و سفارش قهوه‌ای داد و تا زمانی که قهوه را برایش بیاورند، کتاب را جلو کشید و لای آن را باز کرد که کارت آبی رنگی از آن افتاد. آن را برداشت. بهارین دو سال پیش آن را برایش ساخته بود که لای کتاب‌هایش بگذارد تا صفحه‌هایش گم نشود. نگاهش به صفحه‌ای که از آن مانده بود انداخت: صفحه پنجاه، بخش دستور زبان عشق_شعر در این زمانه.

در این زمانه، هیچ‌کس خودش نیست.

کسی برای یک نفس خودش نیست.

همین دمی که رفت و بازدم شد،

نفس_نفس، نفس_نفس خودش نیست.

همین هوا که عین عشق پاک است،

گره که خورد، با هوس خودش نیست.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

خدای ما اگر در خود ماست،

کسی که بی خداست، پس خودش نیست.

صدای در، او را از خواندن بازداشت.

«بیا تو.»

سرایدار با یک سینی قهوه و تکه‌ای کیک وارد شد و با لبخندی آن را روی میز گذاشت.

«خسته نباشی دخترم.»

بهار کتابش را بست و متقابلا با لبخندی گفت:

«همچنین آقا سعید.»

سرایدار که از اتاق خارج شد، به صندلی تکیه داد و قهوه را میان دستانش گرفت. قاب عکس کج شده روی میزش را درست کرد و به عکس خانوادگی‌شان خیره شد. نگاهی به لبخند بر لب‌های‌شان انداخت و دلش لرزید. چه بر سر خانواده خوشحالشان افتاده بود؟! مادری که عشقش زبانزد بود، حالا به شدت از شوهرش دوری می‌جست و خانواده برایش رنگ باخته بود.**

سرش را تکان داد و قهوه‌اش را آرام سرکشید. تایم کاری که تمام شد، از اتاقش خارج شد. طبق معمول منشی و آراه مشغول بحث بودند و همین موضوع بهار را به خنده واداشت.

آراه کلافه در حالی که صدایش را کنترل می‌کرد، گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«ببینید خانم صادقی، این دیگه برای بار هزارم، به من برگه ی قراردادهای خارج کشور رو بدین؛ قراردادهای داخلی برای آقا دارمانه.»

منشی در حالی که از خجالت سرخ شده بود، آرام گفت:

«الان برگه کجا رو بدم؟»

آراه که دلش برای دخترک که سن کمی هم داشت سوخته بود، با لحن ملایمی گفت:

«مال روسیه رو بده. فقط اون مونده دیگه؟»

«مال فرانسه هم بود، دست خانم محمدیه.»

بهار که تا آن موقع با لبخند به آن دو نگاه می‌کرد، جلو رفت و پوشه حاوی برگه‌ها را روی میز گذاشت.

«بفرما، اینم از برگه‌ها. خسته نباشین.»

هر دو تشکری کردند که بهار گفت:

«آقای سعادت، هر چند که مسئولیت ترجمه اونا با منه، ولی خب نمی‌دونم چرا با زبان خودشون قرارداد رو بستن. منم روسی رو هنوز کامل بلد نیستم. اگه اون رو بدین به من، سعی می‌کنم تا فردا حتما از یه جایی ترجمه اش رو پیدا کنم.»

«لازم نیست خانم محمدی.»

سرش را از روی پوشه بلند کرد و با لبخند خسته‌ای به او نگاه کرد:

«خودم روسی بلدم.»

بهار از چشم‌های آبی خسته آراه چشم گرفت و به زمین دوخت و آرام گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خیلی خوبه. یادم نبود.»

آراه نگاهی به صادقی انداخت که نشسته داشت خوابش می‌برد، او دخترک فقیری بود که برای بزرگ کردن برادر کوچکش صبح‌ها درس می‌خواند و عصرها کار می‌کرد. آراه به میز کوبید و گفت:

«خانوم صادقی، پاشید برید خونه؛ تایم کاری تموم شده.»

همان موقع تلفنش زنگ خورد. که می‌توانست باشد، جز تنها یاورش هماوند؟!

«بله؟ باز تو مزاحم من شدی؟»

صدای هماوند در گوشی پیچید:

«مزاحم عمه ی خودته، من رو باش به چه بی‌لیاقتی زنگ می‌زنم!»

«عمه ام می‌شه مادرت! چی می‌خوای حالا؟»

«همون عمه ی خوشگل و البته غر غروت، می‌گه شام بیاد این‌جا.»

آراه با یادآوری آن شب پوزخندی زد و گفت:

«عمه ام لابد باز دلش دعوا می‌خواد! دفعه قبل از خونه رفتم، الان بیام فکر کنم باید کلا از اهواز برم!»

«دفعه قبل با کی دعوات شد که به کل از ایران هم رفتی شیطون؟! حیف دیگه پست راننده شخصیت رو از دست دادم، وگرنه غلط می‌کردی نمی‌اومدی! چه فیلمم میاد برام! خلاصه بگم امشب از نعمت من تو خونه ات محرومی!»

«بهترین خبری بود که می‌شد بدی.»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آهای مرد، حواست به حرف زدنت باشه ها! من الان خونه مامانمما، اذیت کنی دیگه برنمی‌گردم.»

«دیوونه از سنت خجالت بکش.»

«بی‌جنبه! می‌دونم از اول هم کار نداشتی، بدرود.»

و تلفن قطع شد. آراه با تعجب به تلفنش نگاه کرد و سپس آن را در جیبش گذاشت.

همه کارمندها رفته بودند، اما بهار کلافه روی صندلی در سالن نشسته بود. موبایلش زنگ خورد، بلافاصله جواب داد:

«الو؟ آقای حمیدی پس شما کجایین؟»

اخم‌هایش درهم رفت:

«یعنی چی خب؟ مگه قرار نیست من فقط همراه شما برم و بیام؟»

ناگهان اخم‌هایش باز شد و لحنش آرام شد؛ درست مثل همیشه، ملایم و لطیف.

«ببخشید، ان‌شاالله زودتر خوب شن. باشه من با تاکسی میرم. فقط شما به کسی نگین نیومدین دنبالم، فکر نکنم عواقب خوبی داشته باشه. روز خوش.»

تماس را خاتمه داد و موبایلش را در کیفش گذاشت. آراه کمی تعلل کرد، اما فورا به خودش آمد. چه گونه به دختری که این‌گونه در معرض خطر است بی‌توجه باشد؟!

همین که از ساختمان شرکت خارج شدند، آراه جلو رفت و گفت:

«بهار خانم، بیاین من می‌رسونمتون.»

بهار نگاهی به چهره مصمم آراه انداخت و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نه ممنون. زحمتتون نمی‌دم، خودم با تاکسی میام.»

«اول این‌که شما و خواهراتون هنوزم در خطرین و نمی‌شه همین‌جوری برین بیاین. ممکنه بگین به من ربطی نداره، ولی خب تا زمانی که مقصدمون یکیه، من این رو نمی‌تونم قبول کنم که تو این هوا خودم آسوده برم خونه و شما رو این‌جا تنها بذارم تا یه تاکسی گیرتون بیاد. بفرمایید.»

بهار نگاهی به ساعتش انداخت، داشت دیر می‌شد و این‌که این پسر مهربان و ناجی‌شان او را می‌رساند، مشکلی پیش نمی‌آمد.

جلو رفت و سوار ماشین سیاه رنگ آراه شد.

هنوز نیمی از راه را نرفته بودند که موبایل آراه زنگ خورد، دکمه اتصال را زد و هندزفری را در گوشش گذاشت:

«بله عمه؟»

صدای عصبانی عمه در گوشش طنین انداخت:

«مگه من نگفتم بیا خونه من؟! کجایی پس؟»

آراه پوفی کشید و گفت:

«عمه لطفا. من نمی‌خوام اختلافاتی که بینمونه از این بیش‌تر بشه، لطفا بیخیال شین.»

«اتفاقا برای همین می‌خوام بیای. آقای مؤمنی هم این‌جاست. آراه یا میای یا نه من نه تو!»

آراه پوزخندی زد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«پس می‌خواین برادر زاده‌تون رو مجبور کنین از وکیلتون عذر بخواد دیگه؟! وگرنه خوب کردن روابط چه اهمیتی برای شما داره؟! من به هماوند هم گفتم نمیام، بدرود»

با عصبانیت هندزفری را از گوشش بیرون آورد و پرت کرد. بهار که مکالمه در شرکتش را هم با هماوند شنیده بود، حالا مطمئن شد آراه اصلا رابطه خوبی با خانواده‌اش ندارد، ولی به خودش جسارت فضولی کردن در زندگی‌اش را نمی‌داد. همان‌طور مسکوت به دید زدن بیرون مشغول شد که ناگهان متوجه شد لحظه به لحظه سرعتشان بیش‌تر می‌شود، تا حدی که دیگر داشت کنترل رانندگی از دست آراه در می‌رفت. بهار مخالف سرعت زیاد نبود، ولی حالا آراه عصبانی بود.

«آقای سعادت!»

جوابی که نداد، آب دهانش را قورت داد و دوباره گفت:

«آقای سعادت، سرعتتون خیلی زیاده.»

باز هم که جوابی نشنید، بالاخره صدایش را کمی بلند کرد:

«آقای سعادت!»

آراه به خودش آمد و گیج به بهار نگاه کرد، انگار اصلا حواسش این‌جا نبود. نگاهش به بهار بود، اما ذهنش نه. بهار که از نگاه خیره آراه دستپاچه شده بود، با صدای لرزانی گفت:

«سرعتتون...خیلی بالاست.»

آراه انگار تازه توانسته بود صدایش را بشنود. سرش را به طرفین تکان و داد و ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. دستش را میان موهای روشنش برد و آرام گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«معذرت می‌خوام. یه لحظه عصبی شدم و نفهمیدم تنها نیستم و سرعتم زیاد شد، ببخشید ترسوندمتون.»

بهار صادقانه گفت:

«من نترسیدم.»

«صداتون می‌لرزید.»

بهار مانده بود چه بگوید! نمی‌شد بگوید به‌خاطر خودش بوده و اگر هم می‌گفت ترسیده دروغ گفته بود و حرف قبلی‌اش هم بی‌اعتبار می‌شد. گزینه‌های دیگری به ذهنش آمدند ولی نه، او نمی‌خواست دروغ بگوید. سرش را به سمت پنجره برد. با سکوت کردن، هم از گفتن حقیقت طفره می‌رفت، هم مجبور نبود دروغ بگوید.

آراه ماشین را به حرکت درآورد و این بار بهار بود که سکوت را شکست:

«آقای سعادت، ببخشید کنجکاوی می‌کنم؛ شما تو روسیه تو چه شهری بودین؟»

آراه که خودش هم دنبال بهانه‌ای می‌گشت ذهن مشغولش را پرت کند سمتی دیگر، جواب داد:

«دو سال سنت پترزبورگ، چهار سال هم مسکو.»

«خب، کدوم بهتر بود؟»

آراه لبخندی زد و جواب داد:

«هر کدوم یه جوری دوست داشتنی، ولی مسکو خانواده ام رو داشت و خاطرات محوی که با مادرم داشتم.»

بهار با لبخند سری تکان داد و پرسید:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب، ایران یا روسیه؟»

آراه با همان لبخند محو و کجش جواب داد:

«هیچ جا ایران نمی‌شه.»

«یعنی اهواز رو با این ریزگردها و در حالی که آلوده‌ترین شهره رو با مسکو عوض نمی‌کنین؟»

«هرگز!»

بهار با رضایت سری تکان داد و گفت:

«انتظار دیگه‌ای هم از شما نمی‌رفت!»

آراه ماشین را جلوی خانه بهار نگه داشت و گفت:

«به نظرت زود نرسیدیم؟ قبلنا نیم ساعت راه بود.»

بهار خندید و در حالی که پیاده می‌شد، گفت:

«با سرعتی که شما اومدین، دیر می‌رسیدیم عجیب بود! ممنونم. راستی ماشینتون مبارک.»

«خواهش می‌کنم. آها، این یعنی شیرینیش رو بدهکارم!»

بهار خندید و سرش را تکان داد و سپس با گفتن خداحافظ، در ماشین را بست.

***

سلین معترض گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اه بهارین اون پرده رو بکش، دو ساعته چیکار می‌کنی اون‌جا؟! بیا این‌جا ببینم این دختره کیه باهات تو این عکسه؟ فکر کنم اصفهان باشین.»

بهارین محکم پرده را کشید و دست به سینه به آن تکیه داد.

سلین که از ساکت ماندن بهارین در تعجب بود، سرش را بلند کرد و او را عصبانی و متفکر یافت. عمرا، حتی امکانش نبود بهارین از سرگرمی مورد علاقه‌اش دست بردارد و یک گوشه به فکر فرو برود!

سلین از جایش بلند شد و دستش را به سمت پرده برد که مچ دستش اسیر دست بهارین شد.

سلین کنجکاو پرسید:

«چته؟! بذار ببینم چی دیدی این‌قدر تو فکری!»

با وجود تلاش‌های بهارین، بالاخره پرده را کنار زد و با دیدن آراه، تای ابروش را بالا داد و مرموز و کش دار گفت:

«خب نگاه کردن به این پسر خوشگل روس طبیعیه، ولی چی باعث شده اخم کنی بانو؟!»

«ولم کن سلین حوصله ندارم.»

و بی‌توجه به نگاه خیره ی سلین به سمت تخت رفت و خودش را روی آن پرت کرد. در به صدا در آمد و سلین با همان حالت در بهت فرو رفته‌اش، گفت:

«بفرما.»

بهار سرش را داخل برد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«سلام بر خواهرای گلم!»

سلین به‌زور نگاهش را از بهارین گرفت و به بهار دوخت:

«سلام بهار، خوش اومدی و خسته نباشی.»

بهار سرخوش خندید و گفت:

«ممنون عروسک. بهارین، گوجه سبز می‌خوای؟»

بهارین پتو را روی خودش کشید و گفت:

«ممنون. سرم درد می‌کنه؛ می‌خوام بخوابم.»

بهار متعجب به سلین نگاه کرد. سلین که می‌دانست مشکلی ندارد، اما آن‌قدر هوای بهارین را داشت که دروغ بگوید:

«فکر کنم به‌خاطر خستگیه، فصل امتحانا داره شروع می‌شه. کی اومدی؟»

بهار ظرف گوجه‌ها را روی میز کنار تخت بهارین گذاشت و روی گوشه‌ای از تخت نشست.

«همین الان.»

سلین متفکر به پنجره اشاره کرد و گفت:

«پس چرا راننده رو ندیدم؟ من از اون موقع این‌جام.»

بهار کمی جابه‌جا شد، سپس جواب داد:

«راننده نتونست بیاد، بچه‌اش از رو بام افتاده. ببین به دارمان نگو. این مرد الان به پول احتیاج داره و اگه اخراجش کنه، پول از کجا بیاره؟ گناه داره.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«کاری به دارمان ندارم؛ ولی اگه راننده نبود، تو با چی اومدی؟»

«چرا می‌پرسی؟ مگه نمی‌گی جلو پنجره بودی؟»

«پس با آراه اومدی.»

«من رو رسوند. در ضمن آقای سعادت، نه آراه.»

سلین نگاهی به بهارین انداخت که کمی جابه‌جا شد و پتو را بیش‌تر بالا کشید، پس مسئله این بود. این دختر کی فرصت کرده بود این‌قدر عاشق آراه شود که هم‌نشینی‌اش با یک دختر، این‌قدر او را آشفته کند؟!

آهی کشید و با لبخند کنار بهار روی تخت نشست.

«شرکت خوش می‌گذره؟»

بهار خندید و گفت:

«تا خوش از نظرت چی باشه؟! خب در واقع آسون می‌گذره. شرکت چون تازه کارش رو از سر گرفته، تازه داره سر و سامون می‌گیره. بیش‌تر سفارشا از خارج کشوره و از وقتی آقای سعادت اومده هم بیش‌تر هم شده، ولی خب بیش‌تر از روسیه‌ست و دست منم بسته؛ بیش‌تر می‌شینم و کتاب می‌خونم.»

«جان؟! تو حقوق هم می‌گیری؟ کوفتت شه. حالا تو خجالت نمی‌کشی دو ساله می‌ری کلاس هنوز روسی یاد نگرفتی؟!»

بهار خندید و موهای سیاه شلاقی‌اش که جلو چشمش را گرفت را کنار زد و گفت:

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭﻧﻪ ﻩﮔﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«یه ساله کلاس نمیرم و پیشرفت نمی‌کنم. برخلاف فرانسوی و ایتالیایی که یه سال حداقل می‌تونستم با یه توریست حرف بزنم، روسی فقط لغات کاربردی بلدم و الان فقط آنلاین درس می‌خونم.»

«من جای دارمان بودم، تو رو اخراج می‌کردم.»

«آره خب، کار ترجمه و بازگردانی هم بر عهده تو می‌ذاشت! کار من فقط ترجمه نیست، کار نظارت هم برعهده منه.»

«باشه. راستی، هانده روسی بلده، کمک خواستی بگو.»

بهارین دیگر طاقت نیاورد، پتو را پایین کشید و گفت:

«خب چرا بیخود خودت رو زحمت میدی؟ آراه که روسی بلده، اون ترجمه می‌کنه دیگه.»

و پتو را دوباره بالا کشید.

بهار نگاهی به او انداخت و گفت:

«تو با این مغز متفکرت کشف کن که تو فصل بهار و هوا به این خوبی این پتو چیه انداختی رو سرت!»

سلین هوس یکم شیطانی به سرش زد. بدش نمی‌آمد کمی این بهارین تخسی که کسی از دستش در امان نبود را اذیت کند، آن هم حالا که از او نقطه ضعف داشت.

دو دستش را پشتش گذاشت و تکیه گاهش قرار داد و در حالی که نگاهش به بهارین بود، گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب بهارین راست می‌گه. آراه...ببخشید آقای سعادت که روسی بلده، می‌تونی ازش کمک بخوای.»

بهار متعجب به سلین نگاه کرد که بهارین باز پتو رو پایین کشید و گفت:

«من کی همچین حرفی زدم؟! اصلا بهار کلا با نامحرم آبش تو یه جوب نمی‌ره و جلوس دارمان روسری داره و محتاطه، اون وقت بره با آراه روسی یاد بگیره؟!»

سلین سرش را کج کرد و گفت:

«آره خب، یخش وا می‌شه و کم کم راه می‌افته.»

و هم زمان چشمکی زد که اعصاب بهارین را بیش‌تر خورد کرد.

بهار خندید و از جایش برخاست و گفت:

«شما رو با راه حل‌هاتون تنها می‌ذارم، فعلا.»

بهار که بیرون رفت، بلافاصله بهارین به سمت سلین حمله ور شد و گفت:

«آدم خواهر مثل تو داشته باشه، دشمن نمی‌خوادها! من رو اذیت می‌کنی؟!»

سلین خندید و در حالی که موهای طلایی رنگش را از حصار دستان بهارین خارج می‌کرد، گفت:

«خیلی خب شوخی بود. دیدی که بهار اصلا علاقه‌ای به نزدیکی باهاش نداره، حالا هم برو مثل عاشقا یه صندلی جلو پنجره بذار و دیدش بزن. البته از این‌جا کارت به جایی نمی‌رسه. اگه می‌خوای اتاقمون رو با بهار عوض کنیم، هوم؟»

بهارین جیغی کشید و بیش‌تر موهای سلین را کشید. سلین که بلند بلند می‌خندید، گفت:

ید درن ربه یک رنم ه گد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«البته تو بیش‌تر به درد هماوند می‌خوری؛ شوخ و شیطون و پرت.»

بهارین با جیغ گفت:

«سلین ساکت شو، می‌کشمت!»

سلین دستانش را بالا برد و گفت:

«باشه بابا تسلیم. بیا بریم شام بخوریم.»

بهارین متعجب نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

«یعنی این‌قدر دیره؟!»

«خب، حدودا نه و بیست دقیقه. مادر جان نمیاد؟»

بهارین با اخم از روی تخت بلند شد و در حالی که مرتبش می‌کرد، گفت:

«کی میاد خونه اصلا؟! خونه خواهرشه.»

سلین جلو رفت و گفت:

«خونه خاله جان! خواهرش چیه؟»

بهارین دستش را روی کمر سلین گذاشت و از اتاق بیرون رفتند، همان موقع گفت:

«بیخیال.»

نگاه سلین جلب اتاق بهار شد. بهار در اتاق بزرگ و زیبایش، رو به قبله ایستاده بود و نماز می‌خواند.

سلین با تعجب پرسید:

«نماز مغرب می‌خونه؟ این‌که همه نمازاش اول وقت بود!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

بهارین باز هم با دستش راهنمایی‌اش کرد و به سمت نشیمن برد.

«نه، مغرب کجا بود؟! سلین تو فراموشی گرفتی؟ این ورپریده به سن بلوغ که رسید، مثل بابا انتخاب کرد. به علاوه‌ای طرف اون‌رو.»

«اون وقت تو مثل مامانت شدی؟»

«بابا خیلی اصرار کرد، ولی خب مامان سئلای گفت اگه تو هم مثل بهار بری، دیگه خانواده طرف مامانت ازت بدشون میاد و منم که عاشق لواشکای خاله جان بودم، دیگه دیگه!»

«خل! دیوونه ی شکمو! پشیمون نیستی؟»

«نه بابا، نه این‌که خیلی مذهبی هستم! مامانم زرنگ بودا، خواست به بابا ثابت کنه اونم می‌تونه! خب راستم می‌گفت، خانواده مادریم الانم یه جوری به بهار نگاه می‌کنن!»

«پس بگو چرا بیش‌تر از بهار به من رو میدن! فکر می‌کردم ترحم می‌کنن.»

بهارین خندید و به پشتش کوبید:

«مسخره! تو که اصلا حجابتم رعایت نمی‌کنی بی ادب، دلت خوشه مسلمانی!»

«نه این‌که خودت خیلی مومنی! یکم از خواهرت یاد بگیر. می‌گم، دارمان که خیلی رو این موارد تعصبیه!»

«برو بابا مگه دیوونه ست؟! فرقش چیه مگه؟! خب مسلمانه دیگه! ولی می‌گما، تو خوب این دارمان رو نشناختی. این هر چی از بهار ببینه براش قشنگه. پس فردا دیدی دارمان تو نمازش دستش رو گرفته جلوش تعجب نکن، هم‌نشینی با بهاره!»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین اخم‌هایش را درهم کرد و بر خودش لعنت فرستاد برای بحثی که پیش کشید، اما فورا سعی کرد طبیعی به نظر بیاید تا حالا که او از بهارین آتو دارد، بهارین نیز از احساس درونی‌اش نسبت به دارمان پی نبرد.

صدای بهار از پشت سرشان آمد که گفت:

«داشتین غیبت من رو می‌کردین شیطونا؟!»

سلین برگشت سمتش و گفت:

«گشنمه!»

بهار شانه‌ای بالا انداخت و به آشپزخانه رفت و گفت:

«اگه گشنه ات نبود تعجب می‌کردم! مریم خانومم که دیگه نمیاد، امشب باید از دستپخت من بخورین.»

بهارین که حالا روی میز نشسته بود، فورا موبایلش را بیرون آورد و سلین پرسید:

«به کی زنگ می‌زنی؟»

بهارین با همان چهره ی مشغول و پر اضطراب گفت:

«۱۱۵! آماده رو تماس می‌ذارم که اگه چیزیمون شد، زود زنگ بزنیم. سلین اصلا تو اول بخور اگه چیزیت نشد، بعد من می‌خورم!»

بهار ظرف لازانیا را جلوی سلین گذاشت و گفت:

«اول و دوم نداریم که! فقط سلین می‌خوره و جنابعالی محرومی.»

بعد همان‌طور که برای خودش برمی‌داشت، گفت:

ﻩ ﮔ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اصلا خونه‌ای که مادر توش نباشه همینه دیگه! بفرما، منی که از آشپزی متنفرم باید آشپز اینا بشم و خواهر کوچیکه مسخره ام کنه!»

بهارین آرام از جایش بلند شد و از پشت بهار، دستش را دراز کرد و ظرف لازانیا را برای خودش برداشت و بی‌تفاوت به بهار با یک لبخند دندان نما روی میز نشست و گفت:

«اصلا ربطی به این‌که تو بد یا خوب بسازی نداره. در هر صورت لازانیا خوشمزه ست، خصوصا این‌که تو رفتی هر چی پنیر پیتزا تو خونه داشتیم رو ریختی روش.»

بهار چیزی نگفت و روی میز، روبه‌روی آن‌ها نشست و به میز سفید رنگ‌شان خیره شد و بعد به کل فضای آشپزخانه. کل دکوراسیون خانه به سلیقه ی بهار و بهارین و سلین بود، زیرا پدر و مادرشان هیچ سلیقه مشترکی نداشتند و مدام سر رنگ‌ها دعوایشان می‌شد تا این‌که این مسئولیت به بچه‌هایشان محول شد. اگر مادرشان می‌گفت آبی، پدرشان می‌گفت زرد و در آخر اتاق خواب آن دو را سیاه و سفید کردن تا بحث ختم شود. آشپزخانه هم به سلیقه سلین آبی و سفید بود و اتاق نشیمن، سفید و گردویی و اتاق‌های دیگر، هر کسی رنگ مورد علاقه‌اش را با سفید جور می‌کرد و دکوراسیون را می‌چید. بهار که بدجور به فکر فرو رفته بود، با احساس خیسی به خودش آمد. سلین خندید و آب پاش را گوشه‌ای پرت کرد و گفت:

«چرا نمی‌خوری؟»

بهار بدون این‌که واکنشی به خیس شدنش نشان بدهد، بی‌حوصله بلند شد و گفت:

«گشنه ام نیست. ظرف‌ها رو خودتون می‌شورین. شب بخیر.»

بهار که از آشپزخانه بیرون رفت، سلین گفت:

«این بچه چشه؟ چرا این‌قدر کسل آخه؟!»

د ر د ن ب ه ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین بالاخره دست از خوردن برداشت و با پوزخندی گفت:

«لابد عاشق شده!»

و دوباره مشغول خوردن شد. سلین می‌دانست هر وقت عصبی می‌شود، خودش را از شدت خوردن به مسمومیت می‌رساند و اگر کسی مانعش شود، جنجال به پا می‌کند! به همین دلیل بی‌توجه به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و گفت:

«عاشق رو که تو شدی، لابد اون شکستش رو خورده.»

صدای برخورد قاشق و چنگال با ظرف، نشان از عصبانیت بهارین می‌داد و صدایی که سعی در کنترل بلندی‌اش داشت، فکر سلین را تصدیق کرد:

«ببین چرا برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟»

سلین بی آن‌که چشمش را باز کند، گفت:

«ولی مثل این‌که اندازه از آب دراومد!»

با شنیدن صدای قدم‌هایی که دور می‌شد، چشمانش را باز کرد و دور شدن بهارین، سپس صدای بلند به‌هم خوردن در آمد. سلین نگاهی به ظرف غذای بهارین انداخت و در حالی که می‌دانست الان برای آرام کردنش باید دست به کار شود، زمزمه کرد:

«حداقل امشب مسموم نمی‌شی!»

اما با یادآوری ظرف گوجه سبزی که بهار روی میزشان در اتاق گذاشت، سری تکان داد و گفت:

«اشتباه کردم، قطعا کارت به بیمارستان می‌کشه!»

و بدون این‌که ظرف‌ها را بشورد، آن‌ها را رها کرد و به سمت اتاق مشترکشان رفت.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

***

(امروز سی و یکم فروردین ماه بود؛ یک روز معمولی و مانند همیشه تکراری. این‌که از روزی که آرزو کردم یازده روز گذشته است و هنوز هم روزهایم نه زیبا شده‌اند و نه پرهیجان و نه اتفاقی که زندگی‌ام را تحت شعاع قرار دهد، مگر غیر از این معنی دارد که آرزوهای قبل از فوت کردن شمع فقط یک کلیشه است که هرگز به وقوع نمی‌پیوندد؟! شاید هم هیجانی که من آرزو کردم را جور دیگری تعبیر کرده که حالا از ترس حفظ جانمان و شرف و آبرویمان، غیر از حضور دارمان یا راننده به‌جایی نمی‌رویم! اگر هنوز هم دیر نشده، من هیجان و خوشبختی و تغییراتی که برای امسالم آرزو کردم را پس می‌گیرم. من برای امسالم فقط آرامش می‌خواهم. البته، اگر هنوز دیر نیست!)

دفتر خاطرات روزمره‌اش را بست و در کشوی میزکارش گذاشت. سرش را بلند کرد و چشمش به تنها منظره‌ای که از پنجره‌ی اتاقش می‌شد دید، خیره شد؛ فقط خانه آراه بود و آن یعنی یک ناامیدی تمام که از دیدن ستاره‌ها محروم باشی. کاش پدرش هرگز این‌قدر طمع پول و ثروت نداشت، حالا نه کارش گیر مافیا می‌شد و هم این‌که شاید به پیشنهاد چند سال پیش بهار گوش می‌کرد و به جای خرید این خانه در مرکز شهر، خانه‌ای در حومه شهر، به دور از شلوغی و آلودگی می‌خرید و اکنون آن‌ها زندگی سراسر آرامش داشتند.

خسته از هجوم حسرت‌های بی‌پاسخ و زیادش، از جایش بلند شد و به آرامی از اتاق خودش خارج شد.

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

می‌دانست سلین و بهارین آدم ظرف شستن نیستند و خودش باید کارها را انجام دهد. به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن ظرف‌های رها شده، مطمئن شد. همان موقع، صدای پیامک موبایلش بلند شد. آن را باز کرد، مامان بود:

بهار من امشب خونه خاله جونتون می‌مونم، منتظرم نباشید و مراقب خودتون باشید.

بهار با لبخند تلخی، باشه ای برایش فرستاد. انتظار دیگری هم از او نبود!

***

پنج دقیقه‌ای می‌شد آراه شروع کرده بود به توضیح دادن قرارداد جدیدی که برای شرکت منفعت زیادی داشت، اما دارمان به شدت ذهنش مشغول بود و توان متمرکز کردنش را نداشت. آراه که متوجه آن شده بود، کلافه به میز کوبید و گفت:

«اَه دارمان! اصلا فهمیدی دو ساعته دارم چی می‌گم؟!»

دارمان گیج گفت:

«نه، چیزی گفتی؟»

«نه، داشتم گردو می‌شکوندم و داشتم می‌گفتم می‌خوری؟! من دیگه حوصله ندارم، خودت این برگه رو بخون می‌فهمی.»

دارمان گفت:

«حوصله ندارم، بذار باشه برای بعد.»

آراه کمی به دارمان خیره ماند و سپس بیخیالش شد و به صندلی تکیه داد.

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هر دو آن‌ها، اگر چه در ظاهر قوی بودند و سرحال، اما هر دو در وجودشان مردی بود که به شدت در حال مبارزه بود و بسیار خسته بود و هر دو آن‌ها تا موقعی که این مرد از مبارزه دست برمی‌داشت، به قوی بودن، به شاد بودن تظاهر می‌کردند.

آراه مثل همیشه با انگشتانش میز را ضرب گرفت، سپس بلند شد و از پنجره بزرگ اتاق جلسه به منظره ی بیرون خیره شد. چشمش را بست و نفس عمیقی کشید. با صدای دارمان، چشمش را باز کرد اما به سمتش برنگشت و فقط به مغازه‌های بیرون چشم دوخت.

قنادی، فروشگاه خرید پوشاک، یک پاساژ و تا چشم کار می‌کرد کنارش مغازه بود و ماشین‌هایی که با سرعت رد می‌شدند و عابرهایی که تند تند می‌گذشتند و افرادی که منتظر تاکسی ایستادن بودند.

«بله دارمان؟»

دارمان کمی آب نوشید و درحالی که به آب داخل لیوان نگاه می‌کرد، گفت:

«تا حالا شده عاشق بشی؟»

گوشه ل**ب آراه به لبخندی کج شد. عاشق؟! تا آن حد شاید نه!

«خب نه، فرصتش نبود. دغدغه‌های مهم‌تری داشتم.»

دارمان لیوان را روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید.

«حتی الان؟ الان که مشکل و دغدغه‌ای نیست؛ فارغ التحصیلی، خونه، ماشین، پول و این‌که مشکلی از لحاظ خانوادگی نداری و خودت مستقلی.»

آراه دستانش را در جیبش فرو برد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب الان شاید بشه بهش فکر کرد. عشق چیزی نیست بری دنبالش، عشق خودش میاد و اون زمانه که تو باید دنبالش کنی.»

دارمان کمی لیوان را جابه جا کرد و گفت:

«اومده؟»

آراه انگشت سبابه‌اش را روی شیشه گذاشت و گفت:

«فکر کنم داره میاد!»

دارمان لبخندی زد و گفت:

«خوبه.»

آراه خندید و روی پاشنه پا به سمت دارمان چرخید.

«ببینم تو که حتی در شرف مرگ باشی، باز هم کار تو اولویته و عمرا اگه به تاخیر بندازیش.»

اشاره‌ای به برگه جلو رویش انداخت و گفت:

«الان چرا اینجوری شدی؟ نکنه عاشق شدی؟»

دارمان کاملا بی‌حوصله، گفت:

«نه.»

«دروغ‌گو!»

جلو رفت و دستی به شانه‌اش زد.

«من تنهات می‌ذارم.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

از اتاق خارج شد و در را بست. خوب می‌دانست که الان نیاز دارد که تنها باشد و فکر کند و حضور او فقط باعث مزاحمت خواهد شد. به اتاق کار خودش رفت و روی صندلی کارش نشست. موبایلش را برداشت و به گالری رفت. همان‌طور که بی‌اشتیاق عکس‌ها را رد می‌کرد، ناگهان روی یک عکس متوقف شد؛ یک دختر بسیار زیبا با موهای بلوند و صاف و چشمان آبی تیره. زیباییش خیره کننده بود؛ درست مانند یک دختر غربی، جذاب و اغوا کننده با چشمانی وحشی! او الیزابت، دختر خاله مادرش بود که به علت یک سوء تفاهم مجبور به تن دادن به یک نامزدی فورمالیته شد که الیزابت برای منفعت خودش، آن را به بدترین شکل به هم زد. به مخاطبینش رفت و روی شماره الیزابت مکث کرد. تماس را برقرار کرد و پس از چند بوق، صدای ذوق زده الیرابت در گوشی پیچید:

«سلام آراه! تو زنگ زدی به من؟!»

آراه لبخندی زد و گفت:

«این‌جوری ادامه بدی تو عروسی من به فارسی تسلط کامل داری!»

الیزابت خندید و با لهجه گفت:

«یعنی داری دعوت می‌کنی من به عروسیت؟! داماد شدی؟»

«نه، فقط یک شوخی بود.»

الیزابت کمی ساکت شد، سپس گفت:

«آراه من به زودی ایران میام.»

آراه متعجب پرسید:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«می‌خوای بیای ایران؟! تو؟!»

«یس، من الان آمریکا هستم.»

«پیش پدرت؟»

«به من میاد برم پیش اون مرده؟! اون یه عوضیه.»

آراه معترضانه گفت:

«اون پدرته!»

الیزابت خندید و گفت:

«مهبد هم پدر تو هست!»

«پدر من و تو فرق داره. پدر تو فقط زیاد با زن‌ها میونه داره و به مادرت خ**یا*نت کرده، حالا هم که یه مرد مجرده و مشکلی نیست. ولی پدر من، مسئله‌اش فرق داره.»

«اکی، می‌دونم این بحث رو دوست نداری. ولی خیلی دوست دارم ببینمت.»

آراه لبخندی زد و با مهربانی گفت:

«نه، انگار واقعا خوب فارسی یاد گرفتی! خبر خوبی بود، منتظرتم. کاری نداری؟»

«نه، بای عزیز.»

موبایل را قطع کرد و فکر کرد که اگر الیزابت به ایران بیاید، چه گونه باید با او برخورد کند؟ مهم‌تر از آن رفتار هماوند بود که اصلا از او خوشش نمی‌آمد. خودش با وجود رفتار اشتباه الیزابت، با این‌که از او دلخور بود اما همیشه با او خوب برخورد می‌کرد. الیزابت، یک دختر دو ملیتی بود: پدرش آمریکایی و مادرش روس بود که زمانی که الیزابت نه سالش بود به‌خاطر خ**یا*نت پدرش، مادرش طلاق گرفت و تا زمان مرگ

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ر ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مادرش، الیزابت کنار مادرش زندگی می‌کرد و حالا دختر مستقلی بود. پدربزرگ آراه، همیشه خواهان وصلت بین آن دو بود. به قول خودش، این وصلت باعث می‌شد خانواده آن‌ها و طرف خانواده مادربزرگش پیوندشان همواره پابرجا باشد، اما پس از به هم خوردن نامزدی آن دو، این دو خانواده بیش‌تر از هم جدا شدند و حالا از خانواده بزرگ و اشرافی پدربزرگش، فقط پدربزرگش، خودش و یک پسر خاله مانده بود که حتی او هم پسر خوانده خاله مرحومش بود و حالا با پیدا کردن خانواده واقعی‌اش هیچ ارتباطی با آراه و پدربزرگش نداشت.

با صدای در از فکر بیرون آمد. خانم صادقی، وارد اتاق شد و گفت:

«آقای سعادت، آقای جهانگیری تشریف آوردن و می‌گن اگه می‌شه تشریف بیارین انبار. اون طور که پشت تلفن گفتند، خیلی از قطعه‌هایی که آماده کرده بودند نیست.»

آراه بلند شد و با تعجب پرسید:

«نیستن؟! یعنی چی؟»

خانم صادقی که سکوت کرد، آراه این‌بار آرام‌تر پرسید:

«آقای همایون، دارمان رو می‌گم، به ایشون گفتی؟»

«نه هنوز.»

آراه سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

«پس تا من آماده می‌شم، ایشون رو هم صدا کنین که با هم بریم.»

خانم صادقی چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دقایقی بعد، آراه آماده جلوی در اتاق دارمان ایستاده بود. همان‌موقع در باز شد و دارمان از اتاقش خارج شد.

آراه نگاهی به ساعت مچی نقره‌ای‌اش انداخت و گفت:

«آماده‌ای؟»

«آره؛ فقط وایسا من به بهار خبر بدم.»

«باشه. من بیرون منتظرم.»

دارمان جلوی در اتاق بهار رفت و پس از ضربه‌ای در را باز کرد.

«بهار، من دارم می‌رم انبار، کار دارم. خودت تنها برو خونه، البته با راننده. مواظب خودت باش.»

بهار که سخت مشغول تنظیم قراردادشان با شرکت روسی که از آشنایان آراه بود، بود، فقط سری تکان داد و گفت:

«باشه، به سلامت.»

دارمان در را بست و رفت. بهار که مرتبا به بن بست می‌رسید، خسته لیوان آب کنارش را سر کشید و مترجم گوگل را باز کرد. پوفی کشید و گفت:

«ناچارم خب!»

هنوز نصفش را هم ننوشته بود که صدای در آمد و پس از آن هم خانم صادقی وارد شد.

«خانم محمدی، تایم کاری یه ربع هستش که تموم شده؛ شما می‌مونین؟»

«چه طور؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آقای سعادت گفتن کارشون عقب افتاده و برمی‌گردن این‌جا. گفتم اگه شما این‌جا هستین، تا موقع اومدنشون در این‌جا رو نبندم.»

بهار نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

«نه، من باید برم. شما هم برید، ایشون کلید دارن.»

خانم صادقی سری تکان داد و رفت. بهار وسایلش را جمع کرد و از شرکت خارج شد. هوا امروز نسبت به روزهای قبل بهتر بود. بهار، خیلی وقت بود که پیاده‌روی نکرده بود و حالا هوس تا خانه پیاده رفتن، بدجور گریبان گیرش شده بود. موبایلش را از کیفش خارج کرد و به راننده زنگ زد. پس از دو بوق، صدای خسته آقای حمیدی در گوشی پیچید:

«خانم بهار همین الان راه می‌افتم، متاسفم.»

بهار فورا گفت:

«نه آقای حمیدی، زنگ زدم بگم نیاین. خودم می‌خوام برم.»

«ولی خانم، آقای همایون گفتن...»

«مهم نیست آقای همایون چی گفتن، مهم اینه من می‌گم نیاین.»

«باشه خانم.»

«ان‌شالله حال بچه‌تون زودتر خوب شه، خدانگه‌دار.»

تماس را پایان داد و با لبخندی محو، شروع به رفتن به سمت خانه کرد.

***

فکر کردن به تو

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بَختَكِ شیرینی‌ست

که شب‌ها می‌افتد به جانم...!

(علی قاضی نظام)

***

کلید را چرخاند در را باز کرد. وارد حیاط کوچک و دلگیرشان شد. همین که در ورودی خانه را باز کرد، متوجه حالت دست به سینه و اخموی بهارین شد. سلین، بهارین گویان آمد و با دیدن بهار ساکت شد. بهار ابرویش را بالا داد و پرسید:

«چیزی شده؟»

بهارین پوزخندی زد و جواب داد:

«بله چیزی شده! جناب‌عالی پشتت به چی گرمه بی راننده راه می‌افتی میای خونه؟ تو می‌دونی ما حتی حق رفتن به بازارم نداریم؟ می‌دونی با چه دردسر و ترس و لرزی می‌رم دانشگاه؟! اون‌وقت تو پیاده می‌ری و میای که چی رو ثابت کنی؟»

بهار با بهت ل**ب زد:

«بهارین! چرا...چرا داد می‌زنی؟!»

«چرا داد می‌زنم؟! خسته شدم می‌فهمی؟ از تو و از این زندگی کوفتی!»

با صدای شکستن گلدان کنار دستشان توسط بهارین، بهار بالا پرید و یک قدم عقب رفت تا شیشه‌ها به او آسیبی نزنند. سرش را بلند کرد و چشمان دلخورش را به صورت عصبی بهارین دوخت.

«من چی‌کار کردم بهارین؟»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین خندید و رو به سلین گفت:

«می‌گه چیکار کردم؟! انگار نه انگار همه اینا به‌خاطر اونه! این تو قفس کردن ما هم به‌خاطر تو هستش بانو.»

بهار پرسشگرانه به سلین نگاه کرد. سلین یک قدم جلو آمد و گفت:

«عصر باز شیشه شکستن، ولی این‌بار شیشه اتاق تو رو. یه برگه هم با سنگ فرستادن تو؛ یه بهار که با خودکار قرمز روش خط کشیدن!»

بهار ناباور یک قدم دیگر به عقب رفت. از این قضیه ناراحت نبود، بلکه از خواهر خودش ناراحت بود که کس نمی‌دانست برای محدودیت‌ها ناراحت است یا به‌خاطر این برگه؟! در صورتی که حالا با کنار بهار بودن، باید همدردی و خواهرانه بودن‌هایش را نشانش می‌داد. خسته بود؛ اما از خواهرش! بهار سرش را به طرفین تکان داد و سریع در را باز کرد و از پله‌ها پایین رفت. صدای سلین پشت سرش آمد که او را صدا می‌زد، اما مگر بهار هم چه قدر تاب سختی را داشت؟ چرا همه فقط به فکر خود بودند و به دختر جوانی که او هم ترسیده بود، بی‌اهمیت بودند؟ چون همیشه ساکت بود و همه فکر می‌کردند او نمی‌شکند! با دو از حیاط بیرون رفت و در را به شدت بست. یک تاکسی گرفت و آدرس را به او داد. به مقصد که رسیدند، فوری پیاده شد و به سمت در رفت. زنگ را فشرد و در توسط نگهبان باز شد. با تعجب پرسید:

«خانم محمدی، شما این‌جا چی‌کار می‌کنین؟!»

بهار از کنارش گذشت و وارد ساختمان شد.

«می‌خوام امشب رو این‌جا بمونم، کلید رو بهم می‌دین؟»

«البته دخترم.»

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

به سمت میزش رفت و کلید یدک طبقه پنجم را بیرون کشید و به سمت بهار گرفت. بهار تشکر کرد و با عصبانیتی که هنوز در رفتارش آشکار بود، به سمت پله‌ها رفت و با عجله از آن بالا رفت. از آسانسور استفاده نکرد تا کمی از خشم‌هایش کم شود. از نفس که افتاد، به طبقه‌ای که در آن توقف کرده بود نگاهی انداخت: شرکت نوین پندار اشتباه بود. از تابلو کوچک کنار در چشم گرفت و یک طبقه دیگر بالا رفت. حالا دیگر جلوی در شرکت خودشان بود. کلید را وارد کرد و در را باز کرد. با عصبانیت بدون این‌که توجهی به اطرافش داشته باشد، به طرف اتاقش رفت و درش را محکم بست؛ به گونه‌ای که آراهی که تاکنون بی‌هیچ سر و صدایی در سالن روی میز منشی نشسته بود و مشغول کار بود، از جا بپرد. متعجب از حضور ناگهانی بهار، آن هم با این عصبانیت، از جایش بلند شد و مجددا در را قفل کرد. خواست به سمت اتاق بهار برود، ولی منصرف شد. با این اعصاب بهم ریخته، بهتر بود تنها باشد. بدون سر و صدا میزی را جلوی صندلی‌های روبه‌روی میز منشی گذاشت و برگه‌هایی که از حسابداری شرکت گرفته بود را روی میز گذاشت و مشغول حساب و کتاب شد.

بهار به سمت میز کارش رفت و با دیدن برگه‌های روی میز اخم‌هایش درهم شد.

در حالی که آن‌ها را جمع می‌کرد، گفت:

«من امشب باید این رو تموم کنم، هر جور شده!»

نگاهی به فضای کوچک اتاق کرد و با نگاهی به پنجره، یک قدم به عقب برداشت. یک قدم به عقب رفت و گفت:

«فکر کنم تو سالن اصلی کار کنم بهتر باشه.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

عقب عقب به سمت در رفت و فورا آن را باز کرد و خارج شد. نفس عمیقی کشید، اما به محض این‌که آراه را روی میز دید، هین بلندی کشید و همه برگه‌هایش روی زمین پخش شد. آراه نگاهی به برگه‌های روی زمین و چهره ترسیده بهار انداخت و گفت:

«ببخشید ترسوندمتون.»

بهار با آسودگی نفس عمیقی کشید و خم شد تا برگه‌هایش را جمع کند.

«خواهش می‌کنم.»

برگه‌ها را جمع کرد و به سمت میز رفت، به آن اشاره کرد و گفت:

«اجازه هست بشینم؟»

آراه به صندلی کناریش که فاصله نسبتا زیادی با او داشت نگاه کرد و گفت:

«البته.»

دست از کار کشید و کمی از آب نوشید. بهار روی صندلی نشست و گفت:

«ببخشید، شما چرا شرکت موندین؟»

«کمی کار عقب مونده داشتم، اومدم اونا رو تموم کنم و...»

و زنگ موبایلش، اجازه تمام کردن حرفش را نداد. بدون نگاه کردن به اسم جواب داد:

«بله؟»

صدای هول هماوند در گوشی پیچید:

«آراه آراه، پاشو زود بیا خونه.»

«چیزی شده؟»

ی د د ر ن ی ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«تو بگو چی نشده! داداش عمه ات اومده، همون ترسناکه!»

«هماوند مسخره بازی در نیار! بابام اون‌جا چیکار داره؟»

هماوند لحنش جدی شد و گفت:

«نمی‌دونم، می‌گه کارت داره.»

«ببین هماوند، نه بهش می‌گی شرکتم، نه آدرس شرکت رو بهش می‌دی؛ فهمیدی؟»

«بله نابغه! فهمیدم که هزار تا شرکت واردات صادرات به اسم اطلس تو اهواز هست و بابات با اون همه آدمی که داره، یه هفته طول می‌کشه تا پیداش کنه! یه وقت سختت نیاد من رو با این بمب ساعتی تنها گذاشتی و دستورم می‌دی؟! اگه یه وقت اسلحه گذاشت رو من جوون بیچاره، تو جواب عمه ات رو چی می‌دی؟»

هماوند عمه را که کش‌دار ادا کرد، آراه لبخندی زد و گفت:

«جواب عمه ام رو همون داداشش بده. رفت زنگ بزن میام خونه، حوصله دعوا ندارم. خدانگه‌دار.»

تماس را قطع کرد و رو به بهار گفت:

«خب، ادامه جمله ی قبلم می‌شه؛ اونا رو تموم کنم و نرم خونه.»

بهار لبخندی زد و حواسش را جمع برگه‌هایش کرد و آراه نیز سرگرم کارش شد.

بعد از گذشت بیست دقیقه، آراه نگاهی به بهار انداخت که مشغول تایپ روی موبایلش بود. موبایل را روی میز گذاشت و آراه با دیدن مترجم گوگل، لبخندی زد و مشغول تماشای بهار شد که از هر ده جمله، هر کلمه‌ای را که نمی‌دانست، از گوگل استفاده می‌کرد. خودش را سرزنش کرد که چرا خودش مسئولیت آن برگه‌ها را

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

نمی‌گرفت که این دختر این‌قدر به زحمت نیفتد! به صفحه موبایل خیره شد. در قسمت فارسی نوشت فلز و گزینه translate to Russian را زد، اما بلافاصله پیامکی آمد که نشان از تمام شدن حجم اینترنتش می‌داد. چند لحظه مات ماند و سپس مانند بچه‌هایی که از چیزی محروم شده‌اند، دست به سینه به صندلی تکیه داد. آراه با همان لبخند دلنشینش گفت:

«بهار خانم؟»

بهار بدون این‌که نگاهش کند، جواب داد:

«بله؟»

«قهر نکنین! می‌شه «*metall

بهار با تعجب به حالت مهربانش نگاه کرد و گفت:

«شما از کجا می‌دونستین من...»

«از تو گوشی دیدم.»

بهار چشمانش را تنگ کرد و آراه با صدایی آمیخته با کمی شرمندگی گفت:

«خب کنجکاو شدم!»

بهار سری تکان داد و با لبخند محوی گفت:

«اشکال نداره که، ممنونم. می‌شه برام بنویسینش؟»

«البته.»

برگه را از دست بهار گرفت و برایش نوشت. بهار که به آن نگاه کرد، با تعجب گفت:

ید درن ربه یک رن مه گد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«وای! چه دست خط قشنگی!»

آراه باز به برگه نگاه کرد و گفت:

«با مال شما زیاد فرق نداره!»

بهار خندید و گفت:

«نه، مال من زیادی ابتداییه.»

«ابتدایی؟! مال من به‌خاطر اینه که زبان مادریمه. در کل استعداد چندانی در یادگیری زبان ندارم و انگلیسی هم سه سال طول کشید، ولی شما که به قول خودتون، ماشا الله!»

بهار خندید و باز هم مشغول شد. یک ساعت بعد، آراه با احساس خستگی خودکار را روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد. همان موقع صدای چرخیدن کلید در در آمد، سپس قامت نگران دارمان ظاهر شد. نگاهش اول به آراه و سپس روی بهار ماند. آراه رد نگاهش را دنبال کرد و بهار را دید که روی صندلی خوابش برده بود؛ درست مانند بچه‌ها، معصوم و زیبا! دارمان سلامی کرد و جلو رفت و بهار را صدا زد:

«بهار، بهار؟»

جوابی که نشنید، دوباره تکرار کرد:

«بهار، پاشو منم دارمان. بهار؟»

پلک‌هایش آرام لغزید و سپس باز شد. با ارزیابی موقعیتش، فورا در جایش راست نشست و موهای لختش که از مقنعه‌اش گریخته بودند را داخل برد و گفت:

«دارمان؟»

د ک ه م ن ر ی د ر ب ه ی ک ر ن ؛ د ر ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان اخم غلیظی کرد و گفت:

«چرا از خونه رفتی؟ هیچ می‌دونی چه قدر دنبالت گشتم؟ پاشو ببرمت خونه.»

بهار از جایش بلند شد و مقابل دارمان ایستاد.

«من نمیام خونه، امشب رو نیستم. دارمان بیخیال شو.»

دارمان اخم کرد و گفت:

«به‌خاطر بهارین؟»

«کمه خواهرم می‌گه ازم خسته شده؟ اگه من رو مقصر این حمله‌ها می‌دونه، خب منم این‌جا می‌مونم تا اگرم چیزی شد فقط سر من بیاد؛ به قول خودش مقصر اصلی!»

«لجبازی نکن! کیفت رو بیار بریم.»

«دارمان دستور نده!»

به سمت اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. دارمان نفس عمیقی کشید و دستش را مشت کرد. چند بار عرض طولانی سالن را طی کرد. آراه با خونسردی گفت:

«دارمان؟»

دارمان نگاهش را سوالی به او دوخت که آراه گفت:

«نگاه من هرز نمی‌ره!»

دارمان سرش را به نشانه تفهیم تکان داد و گفت:

«می‌دونم.»

آراه سوالی که نگاهش کرد، دارمان ادامه داد:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ﮐ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«کسی که خودش ناموس داره، یا به هر حال داشته. کسی که با ناموسش بهش زخم خورده، چشم به ناموس بقیه نمی‌دوزه؛ خصوصا تو. بهت اعتماد دارم.»

آراه ابروش را بالا داد و پرسید:

«دارمان...»

دارمان سرش را تکان داد و گفت:

«حواسم بود وقتی راجع به خواهرت حرف می‌زدی، حالت چه‌جوری بود. همه چیز مشخصه، متاسفم.»

آراه بی هیچ حرفی سرش را تکان داد و در عین حال کمی از این‌که در پنهان کردن عواطفش ضعیف عمل کرده بود، از دست خودش عصبانی شد. دارمان به اتاق خودش رفت. آراه نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، ساعت دوازده شب بود.
برگه‌های خودش را جمع کرد و برگه‌های بهار را روی میز مرتب کرد. قبل از این‌که برود، به جاهای خالی توافقی که تنظیم کرده بود نگاهی انداخت و با توجه به پیش نویس فارسی‌اش، آن‌ها را برایش پر کرد؛ سپس برگه‌های خودش را برداشت و به اتاقش رفت.

***

اصلا فلسفه‌ی پیدایش شب که خواب نیست!

شب ها وقت خلوت کردن است؛

یا با خودت، یا با فکرت!

(زهرا سرکارراه)

***

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار سر جای دیشبش نشست و برگه‌هایش را برداشت و رو به دارمان گفت:

«دارمان این میز رو ببر سرجاش لطفا.»

دارمان روی صندلی کنار بهار نشست و گفت:

«ولش کن بمونه. جاش خوبه که، چند تا مجله سرگرمی هم روش می‌ذاریم.»

بهار سری تکان داد و گفت:

«موبایلت اینترنت داره؟ چند تا کلمه رو بزن معادل روسیش رو بهم بگو.»

دارمان موبایلش را به دست بهار داد و گفت:

«بیا خودت بزن. سرم خیلی درد می‌کنه. آخه رو صندلی هم می‌شه خوابید؟!»

بهار گوشی را از دستش گرفت و نگاهی به برگه‌اش انداخت، اما متوجه شد که جاهای خالی که گذاشته بود پر شده‌اند. لبخندی ناخودآگاه بر لبش نشست و نگاهش جلب در اتاق آراه شد. گوشی را به دست دارمان که چشمانش را بسته بود و ساعدش را روی آن گذاشته بود داد و گفت:

«ممنون، انگار لازم نیست. پاشو یا برو خونه یا برو اتاقت، خانم رضایی این‌جوری خواب‌آلود ببینتت زشته.»

دارمان سری تکان داد و خواست بلند شود که در توسط آراه باز شد و خانم رضایی اول هول از اتاق خارج شد و پشت سرش آراه با عصبانیت.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

خانم رضایی فورا پشت میز رفت و گفت:

«الان درستش می‌کنم! ببخشید حواسم نبود.»

آراه کنارش ایستاد و در حالی که اخم‌هایش در هم بود، با انگشتانش میز منشی را ضرب گرفت و منتظر به صفحه کامپیوتر چشم دوخت. دارمان خندید و گفت:

«این آراه هم که با منشی‌های ما نمی‌سازه! یه روز نیست با یکی‌شون دعواش نشه!»

بهار هم آرام خندید و گفت:

«اونا هم فقط وقتی اون باهاشون کار داره اشتباه می‌کنن.»

دارمان چشمکی زد و آرام گفت:

«خب دیگه، حق دارن!»

و با چشم به قامت آراه اشاره کرد. بهار جلوی دهنش را گرفت که صدای خنده‌اش زیادی بلند نشود. دارمان بلند شد و آراه به سمتشان آمد.

«آراه جان لطفا کمی با این خانم‌های منشی‌مون بساز، گناه دارن.»

آراه اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

«صادقی قابل تحمل‌تره!»

دارمان دستی به شانه‌اش زد و به سمت اتاقش رفت.

«ممنونم.»

آراه پرسشی به بهار نگاه کرد که بهار به برگه‌ها اشاره کرد و گفت:

«مرسی که برام نوشتین.»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه آهانی گفت و گفت:

«خواهش می‌کنم. بهار خانم من می‌رم پایین برای صبحونه، شما هم میاین؟»

بهار خواست رد کند، اما یادش آمد شام هم نخورده بود و ممکن بود ضعف کند.

سری تکان داد و بلند شد. به طبقه همکف ساختمان رفتند و به سمت غذاخوری کوچکش به راه افتادند. کارمند شرکت‌های دیگر هم کنار هم روی میزها نشسته بودند و با شوخی و خنده صبحانه می‌خوردند.

بهار و آراه روی یکی از میزها نشستند و سفارش کیک و شیر دادند. تلفن آراه روی میز زنگ خورد و طبق معمول، نام هماوند روی آن خودنمایی می‌کرد. آراه تماس را برقرار کرد و روی اسپیکر گذاشت و صدایش را کم کرد که فقط خودشان بشنوند.

«درود بر آراه خان، خوش می‌گذره؟»

«به من که نه، ولی تو پیش بمب ساعتی خوش گذروندی؟»

«درد، مرض، حناق! تو بگو اصلا خوابیدم از ترس؟!»

«مرد و این‌قدر ترسو؟!»

«آره، تو خیلی شجاعی! برای همین خودت برگشتی شب رو با پدرت گذروندی مگه نه؟!»

«الان من مثلا باید بترسم؟»

«باید بترسی؛ چون پدرت خیلی عصبیه و گفت اگه پیدات کنه، تکه تکه ات می‌کنه.»

آراه با خونسردی گفت:

«خب؟»

ﺑ ﯾ ﺪ ﺪ ر ﻧ ﺑ ر ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ر ﻧ ﻣ ﻪ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب به جمالت! عمه ات هم گفت پیدات کنه به‌خاطر اون شب تکه تکه‌ت می‌کنه و یه تکه‌ت رو می‌ذاره آذربایجان غربی، اون یکیش رو خراسان رضوی، اون یکی رو سیستان بلوچستان، چهارمیش رو بندرعباس، کله ات رو هم تهران می‌ذاره.»

«خب؟»

«زهر مار! منم پیدات کنم اول خفه ات می‌کنم بعد نمی‌ذارم ببرنت آتشکده؛ با دستای خودم دفنت می‌کنم. نماز میتتم با بابا و عمه ات می‌خونم.»

«بلدن دیگه؟ تو بلدی؟!»

«برو بمیر. اصلا بگو ببینم، امشب رو کجا موندی هان؟»

کمی سکوت کرد و گفت:

«وایسا ببینم، نکنه برا خودت رفتی خوش گذرونی و چیز و اینا ها آره؟»

بهار زیر لبی خندید و هماوند با شنیدنش به وضوح هول شد.

«اِ زن داداش؟ چیزه... اصلا چرا رو اسپیکره آراه؟! زن داداش...»

آراه سریع وسط حرفش پرید و گفت:

«تو حرف نزنی بهتره هماوند! بهار خانم این‌جاست.»

«آها، زن داد... همون بهار خانم، همون دختر شیطون و بامزه؟»

«کدوم؟»

«همون که از دست اون دو نره غول نجاتش دادیم و بعد پس رفت دیگه.»

بهار لبش را گاز گرفت تا نخندد. آراه گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نه، بهار خانم خواهرشه، خواهر بزرگش.»

«آها. سلام بهار، خوبی؟»

آراه از پسرخاله شدن هماوند سری تکان داد و چیزی نگفت. بهار با لبخند گفت:

«ممنون، شما خوبین؟»

«شما دیگه چیه بهار؟! با آراه تو شرکتی رسمی هستی، من دیگه همکارت نیستم. کمی از آبجی کوچیکت یاد بگیر!»

بهار با تعجب زمزمه کرد:

«بابا بهارین خانم، ماشالله!»

سپس جواب داد:

«باشه.»

هماوند خواست جوابش را بدهد که با صدای جیغ و دادی که آمد، توجه هردویشان جلب محیط آشفته اطرافشان شد. آراه فورا خداحافظی کرد و با بهار به سمت منبع سر و صدا که پارکینگ بود راه افتادند. سه نفر به شدت به جان هم افتاده بودند و دو نفرشان سعی در زدن یک نفر داشتند. آراه و دو مرد دیگر فورا به سمتشان رفتند و سعی کردند آن دو را از هم جدا کنند اما در همان لحظه، آن مردی که تنها در یک طرف بود برای دفاع از خودش یک چاقوی جیبی درآورد و تا ته در شکم یکی از آن دو مرد فرو برد؛ همان مردی که آراه داشت جلویش را می‌گرفت تا حمله نکند. مرد که به شدت خوت‌ریزی داشت، دست و پایش سست شد و آرام روی دست آراه افتاد.
خونش، لباس آبی روشن آراه را رنگی کرد و بهار به وضوح لرزیدن آراه را حس کرد. به زحمت جمعیت را کنار زد و به سمت آراه رفت. آراه بهت زده روی زمین زانو زده بود و

ی د ر ن ی ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مرد، بیهوش روی پاهایش بود. پنج دقیقه بعد، آمبولانس سر رسید و فورا آن مرد را روی برانکارد گذاشتند و بردند و جمعیت دور پلیس که حالا آمده بود جمع شدند. بهار کنار آراه که هنوز به خون روی زمین خیره بود زانو زد و آرام گفت:

«آقای سعادت...آقای سعادت حالتون خوبه؟»

اما آراه گویی در این دنیا نبود! او به شش سال پیش سفر کرده بود، همان روز نحس! کاشی‌های سفیدی که با خون رنگی شده بودند و خواهری که در بغلش جان داده بود و حالا این صحنه خون و مردی که در آغوش او داشت جان می‌داد، برایش تداعی‌گر آن روز شد.

با تکان‌های دستی، نگاه از خون گرفت و به دختری که با نگرانی داشت او را صدا می‌زد، دوخت. او که بود؟! او را می‌شناخت؟! موهای لخت سیاه رنگ، چشمان سیاه و آن صورت مهربان...او بهار بود.

با لرزی در صدایش زمزمه کرد:

«ب...بهار؟»

بهار نفس عمیقی کشید و جواب داد:

«بله؟ بله آقای سعادت؟ چی شد؟ چرا این...این‌جوری شدین؟»

«خواهر...خواهرم، کجاست؟»

بهار با بهت به صورت مات آراه خیره شد. در باورش هم نمی‌گنجید که این مرد مرگ خواهرش را دیده و لمس کرده باشد و حالا این خاطره زنده شده، خواه جور دیگر! قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه با دیدن گریه بهار، به خودش آمد و نگاهی به بهار و خودش و وضعیتش انداخت و سپس گفت:

«گریه نکنین. این‌جا چه خبره؟»

بهار با دستش اشکش را پاک کرد و گفت:

«حالتون خوب نبود، خواهرتون رو صدا می‌زدین.»

آراه با دیدن آن وضعیت آه از نهادش برخاست. چه انتظار دیگری از خودش داشت؟ که خون ببیند و باز این حالت به او دست ندهد؟! از جایش بلند شد و به سمت شیر آب آن‌جا رفت. دستش را شست و به سمت ماشینش رفت. هنوز هم کمی گیج می‌زد. بهار زودتر از او رفت و در یک حرکت سوییچ را از دستش گرفت. آراه با تعجب به او نگاهی انداخت که بهار گفت:

«با این وضعیتتون می‌خواین رانندگی کنین؟ ممکنه بگین به من ربطی نداره، ولی خب شما به من و خواهرم کمک کردین. با توجه به رانندگیتون تو اوضاع بحرانی، بهتر نیست با تاکسی برین؟! یا اصلا بذارین به دارمان بگم برسونتتون.»

آراه با انگشتانش، شقیقه‌اش را فشار داد و گفت:

«نمی‌رم خونه. الان بابام اون‌جاست، می‌ترسم کاری کنم پشیمون شم.»

«باشه، پس کجا می‌خواین برین؟»

«نمی‌دونم.»

«بیاین بریم بالا آقا آراه.»

«با این لباسا و وضعیتم، اصلا حوصله نگاه‌های کنجکاو کارمندا رو ندارم.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کمی ساکت ماند و سپس گفت:

«تو کنجکاو نیستی؟»

بهار کمی به چشمان آشفته آراه نگاه کرد و سپس گفت:

«نه، چه اهمیتی داره؟!»

آراه لبخندی زد و گفت:

«یه خونه دیگه دارم، برای دوران دانشگاهمه. اون‌جا لباس هست. لباسام رو عوض می‌کنم و میام، حواسمم هست.»

دستش را برد تا سوییچ را بگیرد که بهار دستش را عقب‌تر برد.

«قول می‌دین؟»

«قول می‌دم. با سرعت کم رانندگی می‌کنم، خب؟»

بهار سوییچ را بدون این‌که تماسی ایجاد کند به دست آراه داد و از پارکینگ خارج شد. آراه سوار ماشینش شد و به سمت خانه دوران دانشگاهش که در حومه شهر بود و نیم ساعت تا آن‌جا راه بود، به راه افتاد. موبایلش که زنگ خورد، از گوشه چشم نگاهی به صفحه‌اش انداخت؛ پدرش بود. مانده بود جواب دهد یا نه؟ بالاخره تردید را کنار گذاشت و هندزفری را در گوشش گذاشت و تماس را برقرار کرد:

«بله پدر؟»

«کجایی آراه؟ چرا نیومدی خونه؟ اصلا چرا تماسام رو جواب نمی‌دی؟!»

آراه نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود، سپس جواب داد:

«کار داشتم.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«کار داشتی؟ به‌خاطر کار جواب پدرت رو نمی‌دی؟ چه کاری اینقدر مهمه به‌خاطرش از پدرت می‌زنی؟»

«همون کاری که اون‌قدر مهم بود که به‌خاطرش از کل خونواده‌تون زدین!»

«آراه بیا خونه می‌گم.»

«کار دارم پدر، باید برم شرکت.»

«کاری نکن بیام اون شرکت رو روی سرت خراب کنم آراه!»

«می‌دونم ازت برمیاد پدر! کاری نداری؟»

سکوت که جوابش شد، گفت:

«فعلا پدر.»

«آراه بالاخره که می‌بینمت، تا کی فرار می‌کنی؟!»

آراه دستش دور فرمان مشت شد و گفت:

«فرار؟! برای چی؟ از شما؟!»

«اگه غیر از اینه، امشب بیا خونه من.»

آراه پایش را روی پدال گاز فشار داد و گفت:

«می‌بینمت.»

هندزفری را از گوشش خارج کرد و پرت کرد. تمام حرصش را روی پدال گاز خالی کرد. حواسش به اطرافش نبود و زمانی که به سرعتش نگاه کرد، تازه یاد قولش به بهار

ﻩ ﮒ ﺩ ﻡ ﻩ ﻥ ﺭ ﻩ ﻳ ﮏ ﺭ ﻩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻳ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

افتاد. آهی کشید و از سرعتش کاست. بدون سریع رانندگی کردن نمی‌دانست حرصش را چه گونه خالی کند، اما قولش هم قول بود!

پس از نیم ساعت، حالا جلوی خانه نسبتا کوچکی با نمای سفید بود. کلیدش را از زیر یکی از گلدان‌های حیاط برداشت و وارد خانه شد. درست مانند همان سالی بود که ترکش کرده بود. این خانه، یادآور روزهای سختش بود که هر روز خبر بدی به گوشش می‌رسید. سعی کرد نسبت به خاطراتش با آرایلی که در گوشه گوشه این خانه با شیطنت‌هایشان رقم زده بودند، بی‌تفاوت باشد. به اتاق کوچک خودش رفت و کشوی را بیرون کشید. لباس‌های دخترانه، حاکی از آن بود که اشتباهی کشوی آرایلی را بیرون آورده، همان کشویی که از لباس دخترانه پرش کرده بود تا هروقت آرایلی آمد و خواست مدتی کنارش بماند از آن استفاده کند.

دوشی گرفت و لباس‌هایش را عوض کرد و روی تخت نشست. از پنجره کوچک اتاق به منظره بیرون خیره شد و با خودش گفت اگر کمی برای خودش باشد و با خاطره‌هایش خلوت کند، کجایش بد است؟!

***

«بهار؟»

«بله؟»

«برات ناهار آوردم، می‌خوری؟»

سرش را بلند کرد و به چهره خسته دارمان که برایش غذا آورده بود نگریست. حتی صبحانه‌اش را هم نخورده بود و حالا بیش از پیش احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد.

«ممنونم دارمان. بذارش روی میز.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

غذا را روی میز گذاشت و صندلی را تا جلوی میز پیش کشید، روی آن نشست و گفت:

«کار نداری که؟ مزاحمت نباشم؟»

بهار لبخندی زد و گفت:

«نه چه کاری؟! شما مراحمی.»

«پدر جان کی میاد؟»

بهار ظرف غذایش را جلو کشید و گفت:

«دو هفته دیگه.»

«خوبه، حداقل یکم از فشار کاریم کم می‌شه. همزمان دو شرکت رو چرخوندن سخته، در جریانی که؟»

«دارمان؟»

«بله؟»

«من خیلی نگران بهارینم.»

«بهارین؟!»

«آره. رفتارش عوض شده، ولی نمی‌دونم چرا؟! می‌دونی، بهارین چون از بچگی‌ش همه چیز فراهم بوده، اگه چیزی نداشته باشه رفتارش عوض می‌شه، بدخلقی می‌کنه و رفتارای عصبی. همش به‌خاطر مادرمه، می‌گفت بذار هر چی خواست به دست بیاره؛ ولی به نظرم خوب نیست. شاید سلین هم برای همین نمی‌خواد کار کنه. می‌دونی که بهارین یه سال دیگه مونده تا فارغ التحصیل شه.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«تو این رفتارای بهارین رو می‌دونی و بازم دیشب از دستش ناراحت شدی و خونه نرفتی؟»

«تو فکر می‌کنی به‌خاطر این رفتارشه؟! مگه من چی دارم اون نداره غبطه می‌خوره؟! اونم که مثل من برای دانشگاهش بیرون می‌ره!»

دارمان فنجان خالی قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

«مادرت خیلی نگرانت بود.»

«آره، برای همین هی زنگ می‌زد!»

«بهار! من بهش گفتم که حالت خوبه و الان عصبی هستی تنهات بذاره.»

«قبلش چی؟! من سه ساعت بود که از خونه رفته بودم وقتی تو پیدام کردی، گوشیمم که خراب نبود.»

دارمان که در سکوت به کف زمین خیره بود، بهار ظرفش را کنار کشید و با لبخند تلخی گفت:

«ممنون دارمان که مثل همیشه تلاش می‌کنی ثابت کنی که من فقط برای تو و بابا مهم نیستم، ولی من دیگه احمق نیستم.»

«مادر و بهارین رو نمی‌دونم، ولی تو برای سلین هم مهمی.»

«دیگه مهم نیست. بچه که نیستم و لازم نیست حتما پشتم به حمایت گرم باشه. می‌بینی که، پدرم نیست، برای مادرم مهم نیستم، خواهری که همیشه هوام رو داشته ازم رو برگردونده، خطر در هر حالی تهدیدم می‌کنه و من هنوز سالم جلو روتم.»

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«ولی هر شب بیای شرکت رو این صندلیا بخوابی، تضمین نمی‌کنم زیاد سالم بمونی!»

صدای در، به مکالمه‌شان خاتمه داد.

بهار گفت:

«بفرمایید.»

خانم رضایی وارد شد و گفت:

«آقای همایون ببخشید، یه آقایی اومدن و خودشون رو نیک پندار معرفی کردن، می‌خوان شما رو ببینن.»

«باشه، بهش بگین بیاد تو.»

بهار سریعا پرسید:

«کیه دارمان؟»

«هماوند، پسر عمه آراه.»

بهار سری تکان داد و همان‌موقع، هماوند با تیپی آراسته و آقامنشانه وارد شد. بهار خود به خود خنده‌اش گرفت. این مرد خوشتیپ و محترم کجا و آن پسر شوخ پشت تلفن کجا؟!

«سلام هماوند. خوش اومدی، بیا بشین.»

هماوند لبخندی زد و گفت:

«ممنون دارمان. اومدم فقط گوش شازده پسرمون رو بکشم ببرم خونش. سلام بهار.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«سلام، خوش اومدی.»

دارمان به صندلی‌اش تکیه داد و رو به هماوند گفت:

«بهار؟!»

«تعارف نداریم که داداش دارمان، بهارم خواهر خودمون!»

دارمان سری تکان داد و گفت:

«شازده پسرتون شرکت نیست.»

«بله؟! پس چی چی رو از دیشب مخمون رو خورده که کار دارم؟!»

بهار به صفحه گوشی‌اش خیره شد و گفت:

«صبح رفتن، حالشون خوب نبود. قرار بود زود بیان، چون ساعت یازده جلسه داشتن؛ ولی الان ساعت دو هستش.»

نگرانی را به وضوح می‌شد در چشمان هماوند دید، کمی دستپاچه شد و پرسید:

«حالش چرا بد شد؟»

«پایین درگیری شد. مردی که چاقو خورد افتاد رو دست آقای سعادت و بی‌هوش شد، ایشونم که خون رو دیدن رفتن تو شوک.»

حالا دیگر هماوند به اوج نگرانی‌اش رسیده بود. نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی گفت:

«خب؟»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

«خب وقتی از شوک بیرون اومد، همه لباساشون خونی بود. گفتن می‌ره خونه دوران دانشگاهیشون و زود میان.»

هماوند محکم به سرش کوبید و گفت:

«وای، نباید می‌ذاشتی بره! اون وقتی می‌ره تو شوک، یا به خودش آسیب می‌زنه یا به اطرافش! عجیبه که بی‌دردسر خارج شده، ولی مطمئنا اعصابش خورده و همه‌ش رو روی پدال گاز خالی می‌کنه. عمرا این پسر بی‌خطر و مثل آدم زندگی کنه!»

دارمان خونسرد گفت:

«به موبایلش زنگ بزن.»

«خاموشه. حتما بلایی سر خودش آورده! وای!»

بهار از روی صندلی بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

دارمان بدون این‌که ذره‌ای نگرانی به دلش راه بدهد، گفت:

«چرا فکر بد می‌کنی؟ بیا دنبالش بریم اون‌جا. اگه نبود، اون‌موقع باید نگران شی.»

«نه نه، اون هیچ وقت نمی‌ذاره موبایلش خاموش شه؛ حتما بلایی اومده سرش.»

بهار پرده را رها کرد و به سمت در رفت و در همان حال گفت:

«اشتباه می‌کنی، دارن میان.»

در اتاق خودش را باز کرد و همه به راه رو رفتند و همان لحظه در باز شد و آراه، آراسته و سرحال وارد شد.

«درود.»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند اخم کرد و گفت:

«درود رو زهر مار! الان باید یکی بزنم تو اون صورتت که دیگه هوس سرکار گذاشتن ملت به سرت نزنه! چرا گوشیت خاموشه؟»

آراه موبایلش را از جیبش خارج کرد و در حالی که روشنش می‌کرد، گفت:

«پرتش کردم تو دیوار و خاموش شد، یادم رفت روشن کنم.»

«تحویل بگیر دارمان، دیدی گفتم یه بلا سر خودش آورده؟! خل شده بچه! ماشین نازیننتم که به دیوار نکوبیدی؟ ببین حتی له هم شده باشه، من شیرینیش رو می‌خواما!»

«نه. کم مزه بریز هماوند کار دارم. دارمان جلسه چی شد؟»

«هیچی، خودشون لغو کردن.»

هماوند میان حرفشان پرید و گفت:

«آراه از ناهارم افتادم، باید همه‌مون رو شام مهمون کنی!»

دارمان دستش را روی شانه هماوند گذاشت و گفت:

«پیشنهاد خوبی بود هماوند، من پشتتم.»

«دو نفرید فقط! پنجاه پنجاه.»

دارمان اشاره‌ای به بهار کرد و گفت:

«کی گفته بهار طرف تو هستش؟! اونم از خیر یه شام مجانی نمی‌گذره!»

آراه نگاهی به بهار کرد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب؟»

بهار به سه جفت چشمی که منتظر به او چشم دوخته بودند نگاهی انداخت و سپس رو به آراه گفت:

«خودتون گفتین شیرینی بدهکارین. صرفا می‌خوام بدهی‌تون صاف شه و زیر بار قرض نمونین!»

هماوند بلند خندید و گفت:

«باختی داداش! شب می‌بینمت.»

این را گفت و از شرکت خارج شد.

آراه نگاهی به بهار انداخت و گفت:

«لطف خیلی بزرگی در حقم کردید!»

همه با خنده متفرق شدند و آراه در فکر این‌که امشب چه جوابی به پدرش بدهد، به اتاقش رفت.

در را بست و پیامکی مبنی بر این‌که آخر شب به دیدارش خواهد رفت فرستاد.

روی صندلی نشست و به یاد این افتاد که کی در آن خانه خوابش برده بود که این‌قدر دیرش شده بود؟! ورقه‌ای را برداشت و مداد را روی آن کشید. از روزمرگی‌هایش خسته شده بود؛ از این زندگی که نه هیجانی برایش داشت، نه صفایی. صفا مثلا مادری روز را نگرانش شود، شب سفارشش کند و سرزنش و پدری که اخم و دعوایش کند، اما در دل دوستش داشته باشد. خواهر یا برادری که روشنایی زندگی‌اش باشند و سربه‌سرش بگذارند و شاید میان این همه خوشبختی، یک جفت چشم هم، که تمام زندگی و

ﺑ ﯾ ﺪ ﺪ ر ن ﺑ ر ﺑ ه ﯾ ک ر ن ﻣ ه ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

معادله‌هایش را زیر رو کنند بیاید؛ چشم‌هایی که اغوا کنند و کور کنند او را به رسم عشق. آخر از قدیم که نقل می‌کنند، عشق آدم را کور می‌کند! شاید هم صاحب آن چشم‌ها، دخترکی باشد دلبر که با هر خنده‌اش، دل برد ز مرد ما و با هر لبخند، مجنون کند او را. دخترکی که برایش لیلی شود و او مجنونانه پرستشش کند.

مداد را روی ورق رها کرد و لبخندی به نقاشی‌اش زد. اصلا او از کی نقاشی‌اش آن‌قدر قوی شده بود که دنیای این روزهایش را با یک مداد در ورقه‌ای می‌گنجاند؟!

***

«هماوند خان وایسا، تو که بالاخره زن می‌گیری! واسه یه ماشین ازم شیرینی می‌خواد، اون وقت ببین من شیرینی ای ازت بگیرم خودت هضم کنی!»

هماوند شیشه ماشین را پایین کشید و در حالی که از هجوم ناگهانی گرد و خاک سرفه می‌کرد، گفت:

«پس بگو بیخود و بی‌جهت یه لشکر رو شام می‌دم! خوب شد گفتی، فقط به تو و مامان یه شام می‌دم و می‌رم سفر به‌جای عروسی.»

«آره جان عمه ام! عمه هم خیلی راحت قبول می‌کنه! اون شیشه رو بالا بکش، الان خفه می‌شیم.»

هماوند شیشه ماشین را پایین کشید و گفت:

«آراه می‌گما، فکر کنم عاشق شدم آراه!»

آراه اول کمی سکوت کرد، سپس نگاهی به چهره جدی هماوند کرد و شروع کرد به خندیدن.

د ه گ ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«حناق! بهم نمیاد؟!»

«تو بگو یه درصد!»

و باز خندید.

هماوند رویش را از آراه گرفت و به بیرون دوخت.

«اولین بار که نیست!»

آراه ساکت شد و ناگهان فضای اتاق از آن فضای شاد به فضایی مسکوت تبدیل شد.

«تو هیچ وقت از اون عشق ممنوعه و مرموزت نگفتی هماوند. حالا مهم نیست. مطمئنی؟ من واسه این خندیدم که تو گفتی فکر کنم.»

«بیخیال، فقط یه شوخی بود.»

«این یعنی اوضاع جدی‌تر از ایناست. مهم نیست حالا رسیدیم، ولی بعدا ته و توش رو با ذکر نام و شجره نامه خانوادگی در میارم.»

ماشین که ایستاد، هماوند سریع پیاده شد و گفت:

«باشه؛ اگه تونستی!»

آراه به حرف هماوند بی‌توجه ماند و به اطرافش نگاهی انداخت.

«هماوند میز چند نفره رزرو کردی؟»

«هفت.»

«خب؟»

«خودم و خودت و بهار و دارمان و بعدش آدیشه و طراوت و آترون.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

(آدیشه یعنی آتش. در گویش خراسان آتش کوچک.

آترون یعنی نگهبان آتش. پیشوای دین زرتشت.)

«پس چرا کسی نیومده؟»

«کلاس داداش، کلاس می‌ذارن!»

همان موقع ماشین دارمان رسید. ماشینش را پارک کرد و سپس پیاده شد. برخلاف تیپ رسمی آراه، او تیپ اسپورت را انتخاب کرده بود. به سمت هماوند و آراه رفت و بهار نیز از ماشین دارمان پیاده شد. مانتو سفید، با شال و کیف آبی روشن پوشیده بود. او نیز به سمت آن‌ها رفت و سلام کرد. دلیل آن‌که رفتارش سرد و رسمی بود، تنها راحت نبودنش با هماوند و آراه بود.

دارمان پرسید:

«دیگه کیا میان؟»

هماوند خواست جواب بدهد که آراه گفت:

«دوستای هماوند، سه نفرن. حالا بیان آشنا می‌شین. بیاین ما بریم داخل.»

همه پشت سر هم وارد رستوران شدند و روی میز مورد نظرشان نشستند. هماوند هنوز نرسیده بساط شوخی‌هایش را باز کرد و کم کم بهار نیز داشت در بحث‌ها شرکت می‌کرد و می‌خندید که دوستان هماوند و آراه رسیدند. یک دختر تقریبا بیست و سه ساله با موهای سیاه و چشمان سبز رنگ که تیپ سیاه و یشمی رنگ داشت، اول از همه جلو آمد و با رویی خندان گفت:

«سلام، ما اومدیم.»

ﺑ ﯾ ﺪ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻪ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند بدون این‌که به پشت سرش نگاه کند، گفت:

«بچه‌ها، ایشون آدیشه جیخ جیغو هستند! آراه این همونیه که تو بچگی می‌اومد خونه‌تون و اسباب بازی‌هات رو می‌گرفت و تو هم از ترس جیخ‌هاش چیزی نمی‌گفتی.»

آراه خندید و بلند شد و رو به آدیشه گفت:

«خوش اومدی آدیشه.»

آدیشه دستش را دراز کرد و گفت:

«من بچه بودما! بیا صلح کنیم.»

آراه خندید و با او دست داد و گفت:

«به معنای این نیست تلافی اسباب بازیام رو سرت در نمیارم!»

آدیشه خندید و بهار اقرار کرد که چه قدر او زیباست! آدیشه رفت روی صندلی کنار بهار نشست. همان موقع، دختر و پسری دیگر سر رسیدند. دخترک، مانتوی سیاه رنگ و شال و کیف و کفش کرم رنگ داشت و موهای قهوه ای رنگ با چشمانی همان رنگ. پشت سرش هم پسر، با پیراهنی سفید و شلواری زرشکی و صورتی بسیار مهربان که چالی هم روی گونه‌اش بود آمد.

هماوند دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

«بچه‌ها، اینم از آترون خنگ! آراه محاله خنگ بازیای این رو یادت رفته باشه!»

آترون معترضانه گفت:

«هی هماوند! خنگ خودتی.»

هماوند او را به صندلی کنار دارمان هدایت کرد و گفت:

ﻩ ﮒ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اشتباه نکن، لقب من خل بود!»

آراه سری از روی تاسف برایش تکان داد و با آترون نیز دست داد.

هماوند این‌بار سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

«اینم از بانو طراوت. ایشون چون کمی اخمو هستن، بنده جرات نکردم برایش لقب بذارم. خوش اومدی بانو. این همون آراه دیوونه‌ایه که ازش برات گفتم.»

آراه دستش را جلو برد و گفت:

«سلام طراوت. هر چی ازم گفته باور نکن خدایی، من همون آراه چند سال پیشم.»

طراوت لبخندی زد و شالش را جلو کشید و به دست جلو آمده ی آراه اشاره کرد و گفت:

«سلام. و البته، منم همون طراوت چند سال پیشم.»

و بدون دست دادن رفت کنار آدیشه نشست. آراه دست جلو آمده‌اش را پایین آورد و با اشاره به هماوند فهماند که چرا با او دست نداد؟

هماوند گفت:

«فکر کنم لقب خنگ آترون رو باید داد به تو!»

سپس نشست و در حالی که کمی به سمت آراه خم شده بود، آرام گفت:

«طراوت مسلمانه دیگه.»

آراه سری تکان داد و نشست و همزمان بهار و دارمان نیز که به احترام تازه واردها بلند شده بودند، نشستند.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار که از هماوند شنید که طراوت مسلمان است، نگاهی به آدیشه انداخت. پس او هم زرتشت بود و دلیل راحتی و بی‌اهمیتی به موهایش برای این بود. آدیشه از هماوند پرسید:

«هماوند، نمی‌خوای معرفی کنی؟»

هماوند به دارمان اشاره کرد و گفت:

«دارمان همایون، شریک آراه. اون یکی هم بهار محمدی، دختر شریک آراه.»

آدیشه گفت:

«جان؟! بهار دختر دارمانه؟»

بهار خندید و گفت:

«بهش میاد؟! اون مدیریت سهام مادرم رو داره.»

سپس دستش را جلو برد و گفت:

«خوشبختم آدیشه.»

آدیشه دستش را در دست بهار گذاشت و گفت:

«منم همین‌طور.»

چشمکی زد و ادامه داد:

«دوستای خوبی می‌شیم.»

طراوت سرش را جلو برد و گفت:

«بدون من؟! بهار منم که هماوند معرفی کرد، طراوت سعیدی هستم.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار دستش را از دست آدیشه بیرون کشید و دست طراوت را گرفت:

«خوشبختم طراوات.»

آترون و دارمان هم که با هم آشنا شدند، هماوند آرام به میز کوبید و گفت:

«اگه جلسه معارفه تموم شد، من گشنمه!»

آراه نگاهی به مردم اطرافشان انداخت و گفت:

«حداقل خوبه جامون تو دید نیست، تو که آبرو نمی‌ذاری!»

آترون با تعجب به هماوند نگاه کرد که گفت:

«تعجب نکن آتی خنگه! این شش سال رفته فرنگ بچه مثبت شده و شیطونیاش پریده! البته مردم می‌رن خارج شیطون می‌شن، این کلا برعکسه داداش.»

آدیشه میان حرفشان پرید و گفت:

«کلاس می‌ذاره کلاس!»

آترون رو به آدیشه گفت:

«حق داره بانو، منم شش سال پیش یه پدربزرگ خشک، جدی، پایبند به قانون و اشرافی باشم همین می‌شم دیگه!»

آدیشه کمی به سمت میز متمایل شد و گفت:

«جدا؟! پس برنامه بذاریم شش سال بری پیش پدربزرگ آراه، بلکه فرجی شه و سر عقل بیای.»

آترون با اخم گفت:

ید درن ربه یک رنم هگد

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

«آدیشه داشتیم؟!»

هماوند رو کرد به آراه و گفت:

«عامل تفرقه!»

آراه چند ثانیه در سکوت به هماوند خیره شد و سپس گفت:

«گشنه ات نیست احتمالا؟»

«وای پسر! تو ذهن من رو می‌خونی؟»

طراوت منو را به دست هماوند داد و گفت:

«تو همیشه قابل پیش بینی هستی!»

هماوند منو را جلوی صورتش گرفت و گفت:

«لعنتی! دخترا غیر قابل پیش بینی دوست دارن!»

دارمان وارد بحث شد و گفت:

«تو اصلا امید داری دختری دوست داشته باشه؟!»

دخترها زیر لبی خندید و هماوند پرغرور گفت:

«خب دخترا ماشین مدل بالا هم دوست دارن، من اون رو که دارم!»

آترون با آرنج به دارمان کوبید و گفت:

«محاله این کم بیاره!»

دارمان نگاهی به او انداخت و گفت:

«موافقم.»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

اما آراه در حالی که به منو هم نگاه می‌انداخت، گفت:

«ولی من مخالفم پسرا، امشب سه دختر تو جمع هستا!»

بهار سرش را به سمت آدیشه و طراوت چرخاند و با چشمکی گفت:

«دخترا به نظرتون عجیب نیست؟!»

آدیشه که لپ مطلب را گرفت، ادامه داد:

«چرا..اون یه استثناییه!»

و طراوت ادامه داد:

«اوهوم، من تا حالا پسری به زرنگیه آراه ندیدم!»

هماوند که درست کنار طراوت بود، گفت:

«متاسفم، پس تو اصلا پسر ندیدی!»

آدیشه دستش را تکیه گاه سرش کرد و با آهی مصنوعی گفت:

«هی خدا! من از اولم شک داشتم این هماوند پسر باشه! می‌دونستم داره ادای پسرا رو درمیاره!»

«چرا فقط من؟!»

«آخه فقط تو پسری! بقیه مرد شدن برا خودشون.»

هماوند منو را روی میز کوبید و گفت:

«خب به این نتیجه رسیدم که امشب به جای غذای مدرن، یه محلیش رو بخورم.»

بهار سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«ناراحت نباش هماوند! توانایی در عوض کردن بحث هم یه جورایی مهارت حساب می‌شه!»

آدیشه هم سری تکان داد و گفت:

«آره خب، هماوند اون‌قدرا هم بی‌فایده نیست!»

شام که در شوخی و خنده خورده شد، برای آراه و هماوند هم مشخص شد که پشت چهره آرام و معصوم بهار، یک دختر شیطان هست! او دختری بود که در وقتش هم خانمی باوقار بود و هم دختری شیطان!

حالا هم پسرها با هم حرف می‌زدند و دخترها با هم. آدیشه که از طراوت با جنب و جوش‌تر بود، برای این‌که بهار را بهتر بشناسد مرتبا سوال می‌پرسید.

«بهار چی خوندی؟»

«کارشناسی زبان خارجه.»

«زبان خارجه؟! تو یادگیری زبان استعداد داری؟»

«آره.»

طراوت که مشغول بازی با حلقه‌اش بود، گفت:

«خب، چه زبونایی بلدی حرف بزنی؟»

«انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی و ترکی استانبولی.»

آدیشه چتری‌هایش را کنار زد و گفت:

«وای آفرین! من فقط انگلیسی و ترکی استانبولی بلدم.»

ﺑﻴﺪ ﺩﺭ ﻧﺒﺎ ﺭﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

طراوت بدون این‌که دست از بازی کردن با حلقه‌اش بردارد، گفت:

«آفرین بر شما! من خوشم که فارسی رو بی اشکال حرف می‌زنم! ادبیاتش رو که صفرم.»

آدیشه خندید و گفت:

«عربی بلد نیستی بهار؟»

«بحث عربی شد! من که بدم نمیاد بگم این‌قدر زبان زنده بلدم، ولی عربی رو هنوز نمی‌تونم خوب حرف بزنم؛ پس تو لیست زبونایی که بلدم قرار نمی‌گیره.»

«البته! و این پسری که کنارت نشسته نامزدته؟»

بهار با تعجب نگاهی به دارمان انداخت و گفت:

«نه! اون برادرمه.»

طراوت با تعجب به آن‌ها نگاه کرد، اما آدیشه گفت:

«آها. پسر خیلی جذابیه، البته کسی از جذابی به پای آترون نمی‌رسه.»

طراوت زیر میز پایش را لگد کرد و گفت:

«بی حیا!»

آدیشه دستش را تکیه گاه چانه‌اش کرد و گفت:

«چیه خب؟! البته من همیشه از پسرای بور خوشم اومده. زیاد هم موهاش روشن نباشه ها، ولی خوشگل باشه.»

طراوت سرش را پایین انداخت و گفت:

د ک ه م ن ی ر ب ه ی ک ر ن ی د

کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب آراه بوره دیگه، از همونا که به قول خودت دوست داری. زیادم موهاش روشن نیست.»

بهار و طراوت خندیدند و آدیشه رو به بهار گفت:

«می‌بینی خداییش؟! به من می‌گه بی‌حیا! در ضمن، این آقا آراه مگه نامزد نداره؟»

نگاه بهار سریعا به سمت آراه چرخید که می‌خندید. اگر او نامزد داشت، پس چرا حلقه‌ای در دستانش نبود؟!

هماوند به سمت دخترها متمایل شد و گفت:

«نچ نگران نباش. نامزدی‌شون فورمالیته بود و بهم خورد، الان مجرده و می‌تونی مخش رو بزنی.»

طراوت لبش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت، آدیشه هم آب دهانش را قورت داد و گفت:

«همه اش رو شنیدی نامرد؟!»

بهار کمی جلوتر آمد و گفت:

«نه، چون داشت با دارمان حرف می‌زد. فقط زنا این آپشن رو دارن که به دو جا حواسشون باشه، همزمان هم حرف بزنن و هم بشنون: مگه این‌که به قول آدیشه دختره و داره ادای پسرا رو درمیاره!»

آدیشه منتظر به هماوند نگاه کرد و هماوند گفت:

«بله، فقط جمله ی آخر رو شنیدم که کافی بود! بعدا به آراه می‌گم.»

آدیشه گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«فضولم که هستی! من که می‌گم این دختره، حالا شما هی بگین پسره!»

هماوند اخم غلیظی کرد و آدیشه فهمید که ادامه این شوخی دیگر جایز نیست.

هماوند به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

«خب دیگه؛ نخود نخود هر که رود خانه خود.»

آراه درحالی که سالاد میوه‌اش را می‌خورد، گفت:

«آقا تو می‌خوای برو، من می‌خوام برای مهمونام باز دسر سفارش بدم.»

«آراه جدی می‌گی؟! پس منم موندنیم.»

«گفتم مهمونام! تو که خودت میزبان حساب می‌شی.»

«بیخیال یه دسر ارزش رو نداره. الان می‌خواد با این میزبان میزبان نصف هزینه‌ها رو من پرداخت کنم، برو داداش خودتی.»

آترون گفت:

«خب دیگه آراه، ممنون برای شام امشب. آدیشه، طراوت، بریم.»

آدیشه گفت:

«هنوز زوده، نریم خونه.»

طراوت به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

«نه من به مادرم گفتم ساعت یازده خونه ام، بهتره بریم.»

همه بلند شدند و از رستوران بیرون رفتند و آراه پس از تصفیه حساب به آن‌ها ملحق شد. آدیشه و آترون و طراوت که رفتند، آراه رو به هماوند گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«هماوند من می‌رم پیش بابام.»

«جانم؟ صله أرحام؟ داداش مسلمون شدی؟»

«برو بابا! کارم داره.»

«یعنی داره وصیت نامه می‌نویسه؟!»

«نگفتم برام حدس بزنی، گفتم تشریف سوار تاکسی شو و برو خونه.»

«خب ماشین رو بده به من تو با تاکسی برو، شاید برگشتنی کتک خورده باشی و نای رانندگی نداشته باشی.»

«کاش ماشینت رو می‌آوردی.»

دارمان گفت:

«مهم نیست، هماوند رو ما می‌رسونیم.»

«نه مرسی دارمان، خودم میرم.»

«بیا سوار شو ببینم. من که بهار رو می‌رسونم خونه. مگه خونه تو هم با آراه نیست؟!»

«چرا.»

«پس سوار شو.»

آراه رفت و هماوند همراه دارمان و بهار به راه افتاد. وقتی رسیدند، هماوند به خانه رفت و دارمان هم با بهار به خانه رفت.

با خنده وارد خانه شدند.

«دارمان، می‌گما طراوات نامزد آترون بود؟»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نه نابغه! آترون عاشق آدیشه بود و از قرار معلوم سه ساله عاشق همن. امسال عروسی می‌کنن.»

هماوند منو را روی میز کوبید و گفت:

«خب به این نتیجه رسیدم که امشب به جای غذای مدرن، یه محلیش رو بخورم.»

بهار سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

«ناراحت نباش هماوند، توانایی در عوض کردن بحث هم یه جورایی مهارت حساب می‌شه!»

آدیشه هم سری تکان داد و گفت:

«آره خب، هماوند اون‌قدرا هم بی‌فایده نیست!»

شام که در شوخی و خنده خورده شد، برای آراه و هماوند هم مشخص شد که پشت چهره آرام و معصوم بهار، یک دختر شیطان هست! او دختری بود که در وقتش هم خانمی باوقار بود و هم دختری شیطان!

حالا هم پسرها با هم حرف می‌زدند و دخترها با هم. آدیشه که از طراوت با جنب و جوش‌تر بود، برای این‌که بهار را بهتر بشناسد مرتبا سوال می‌پرسید.

«بهار چی خوندی؟»

«کارشناسی زبان خارجه.»

«زبان خارجه؟! تو یادگیری زبان استعداد داری؟»

«آره.»

طراوت که مشغول بازی با حلقه‌اش بود، گفت:

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ ﺑﻪ یک ﺭﻥﻩ ﻩﮐﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب، چه زبونایی بلدی حرف بزنی؟»

«انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی و ترکی استانبولی.»

آدیشه چتری‌هایش را کنار زد و گفت:

«وای آفرین! من فقط انگلیسی و ترکی استانبولی بلدم.»

طراوت بدون این‌که دست از بازی کردن با حلقه‌اش بردارد، گفت:

«آفرین بر شما! من خوشم که فارسی رو بی اشکال حرف می‌زنم! ادبیاتش رو که صفرم.»

آدیشه خندید و گفت:

«عربی بلد نیستی بهار؟»

«بحث عربی شد! من که بدم نمیاد بگم این‌قدر زبان زنده بلدم، ولی عربی رو هنوز نمی‌تونم خوب حرف بزنم؛ پس تو لیست زبونایی که بلدم قرار نمی‌گیره.»

«البته! و این پسری که کنارت نشسته نامزدته؟»

بهار با تعجب نگاهی به دارمان انداخت و گفت:

«نه! اون برادرمه.»

طراوت با تعجب به آن‌ها نگاه کرد، اما آدیشه گفت:

«آها. پسر خیلی جذابیه، البته کسی از جذابی به پای آترون نمی‌رسه.»

طراوت زیر میز پایش را لگد کرد و گفت:

«بی حیا!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آدیشه دستش را تکیه گاه چانه‌اش کرد و گفت:

«چیه خب؟! البته من همیشه از پسرای بور خوشم اومده. زیاد هم موهاش روشن نباشه ها، ولی خوشگل باشه.»

طراوت سرش را پایین انداخت و گفت:

«خب آراه بوره دیگه، از همونا که به قول خودت دوست داری. زیادم موهاش روشن نیست.»

بهار و طراوت خندیدند و آدیشه رو به بهار گفت:

«می‌بینی خداییش؟! به من می‌گه بی‌حیا! در ضمن این آقا آراه مگه نامزد نداره؟»

نگاه بهار سریعا به سمت آراه چرخید که می‌خندید. اگر او نامزد داشت، پس چرا حلقه‌ای در دستانش نبود؟!

هماوند به سمت دخترها متمایل شد و گفت:

«نچ نگران نباش، نامزدی‌شون فورمالیته بود و بهم خورد. الان مجرده، می‌تونی مخش رو بزنی.»

طراوت لبش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت، آدیشه هم آب دهانش را قورت داد و گفت:

«همه اش رو شنیدی نامرد؟!»

بهار کمی جلوتر آمد و گفت:

ﻩ ﮒ ﺪ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪ ﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نه، چون داشت با دارمان حرف می‌زد. فقط زنا این آپشن رو دارن که به دو جا حواسشون باشه، همزمان هم حرف بزنن و هم بشنون؛ مگه این‌که به قول آدیشه دختره و داره ادای پسرا رو درمیاره!»

آدیشه منتظر به هماوند نگاه کرد و هماوند گفت:

«بله! فقط جمله آخر رو شنیدم که کافی بودا. بعدا به آراه می‌گم.»

آدیشه گفت:

«فضولم که هستی! من که می‌گم این دختره، حالا شما هی بگین پسره!»

هماوند اخم غلیظی کرد و آدیشه فهمید که ادامه این شوخی دیگر جایز نیست.

هماوند به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

«خب دیگه؛ نخود نخود هر که رود خانه خود.»

آراه در حالی که سالاد میوه‌اش را می‌خورد، گفت:

«آقا تو می‌خوای برو، من می‌خوام برای مهمونام باز دسر سفارش بدم.»

«آراه جدی می‌گی؟ پس منم موندنیم.»

«گفتم مهمونام، تو که خودت میزبان حساب می‌شی.»

«بیخیال یه دسر ارزش رو نداره. الان می‌خواد با این میزبان میزبان نصف هزینه‌ها رو من پرداخت کنم، برو داداش خودتی.»

آترون گفت:

«خب دیگه آراه، ممنون برای شام امشب. آدیشه، طراوت، بریم.»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آدیشه گفت:

«هنوز زوده، نریم خونه.»

طراوت به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

«نه من به مادرم گفتم ساعت یازده خونه ام، بهتره بریم.»

همه بلند شدند و از رستوران بیرون رفتند و آراه پس از تصفیه حساب به آن‌ها ملحق شد. آدیشه و آترون و طراوت که رفتند، آراه رو به هماوند گفت:

«هماوند من می‌رم پیش بابام.»

«جانم؟ صله أرحام؟ داداش مسلمون شدی؟»

«برو بابا. کارم داره.»

«یعنی داره وصیت نامه می‌نویسه؟!»

«نگفتم برام حدس بزنی، گفتم تشریف سوار تاکسی شو و برو خونه.»

«خب ماشین رو بده به من تو با تاکسی برو، شاید برگشتنی کتک خورده باشی و نای رانندگی نداشته باشی.»

«کاش ماشینت رو می‌آوردی.»

دارمان گفت:

«مهم نیست. هماوند رو ما می‌رسونیم.»

«نه مرسی دارمان، خودم میرم.»

«بیا سوار شو ببینم. من که بهار رو می‌رسونم خونه. مگه خونه تو هم با آراه نیست؟!»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چرا.»

«پس سوار شو.»

آراه رفت و هماوند همراه دارمان و بهار به راه افتاد. وقتی رسیدند، هماوند به خانه رفت و دارمان هم با بهار به خانه رفت.

با خنده وارد خانه شدند.

«دارمان، می‌گما طراوات نامزد آترون بود؟»

«نه نابغه! آترون عاشق آدیشه بود. از قرار معلوم سه ساله عاشق همن و امسال عروسی می‌کنن.»

«جدی می‌گی؟!»

سلین جلو آمد و گفت:

«خوش اومدین بچه‌ها. خوش گذشت؟»

بهار دستانش را بهم کوبید و گفت:

«خیلی!»

بهارین هم آمد و گفت:

«سلام، خوبه که بهتون خوش گذشته.»

«ممنون.»

با هم روی مبل نشستند و سلین برایشان چای آورد.

دارمان از بهار پرسید:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«طراوت نگفت چرا نامزدش نیومده؟ آترون ازش تعریف می‌کرد.»

«دارمان از من که فکر می‌کردم نامزدش آترونه می‌پرسی؟! من فکر می‌کردم هماوند از آدیشه خوشش میاد.»

سلین چایش را جلو کشید و گفت:

«خداییش به اون میاد عشق و عاشقی؟»

بهار خندید و رو به دارمان گفت:

«تو می‌دونستی آقای سعادت نامزد داشته؟»

دارمان متعجب گفت:

«نه! چیزی ازش نگفته بود.»

سلین نگاهش را به بهارین دوخت که متفکرانه به بهار نگاه می‌کرد. با پایش یکی به پایش کوبید که به خودش آمد، استکان چای را روی میز گذاشت و گفت:

«من خوابم میاد، شب خوش.»

به اتاقش رفت و مثل شب‌های دیگر، خواهرش را نبوسید. دارمان بلند شد و گفت:

«منم دیگه می‌رم. شب بخیر دخترا.»

دارمان که رفت، بهار شالش را از سرش درآورد و روی مبل نشست و رو به سلین که داشت به اتاقش می‌رفت، گفت:

«سلین، می‌شه بشینی چند لحظه؟»

سلین متعجب به او نگاهی کرد و سپس گفت:

ﻩ ﮒ ﺩ ر ﻥ ﻡ ر ﺏ ﻩ ﻱ ﮎ ر ﺏ ﻩ ﺩ ر ﻥ ﻱ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«البته.»

روبه‌رویش نشست و گفت:

«مشکلی پیش اومده؟»

«آره، بهارین چش شده؟»

سلین چند لحظه مات به بهار نگاه کرد و سپس گفت:

«هیچی!»

«مطمئنی؟! رفتارش مثل زمانایی شده که چیزی که می‌خواد رو بهش ندادن.»

سلین ناخودآگاه گفت:

«خب شاید چیزی رو می‌خواد که تو داریش.»

اما سریع به خودش آمد. دستپاچه بلند شد که به اتاقش برود، اما بهار تیز تر از این‌ها بود. بلند شد و گفت:

«من با آراه ارتباطی ندارم سلین.»

سلین چند لحظه ساکت ماند. دستشان زود رو شده بود، اما کم نیاورد و به سمت بهار برگشت و گفت:

«مگه آقای سعادت نبود؟!»

و اتفاقا، عمدا روی آقا تاکید ورزید.

بهار بزاق دهانش را قورت داد و بی توجه به ضربان قلبش گفت:

«گفتم آراه که متوجه بشی.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

از موضعش کوتاه نیامد و یک قدم به جلو آمد.

«اون فقط رئیسمه.»

سلین چشمانش را به چشم‌های بهار دوخت و پس از مکثی گفت:

«آره. لازم نیست برای من توضیح بدی، من که عاشق آراه نیستم.»

چند قدم عقب رفت و گفت:

«تو هم رقیب عشقیم نیستی.»

اما دست‌هایی که پشتش گره خورد، چیز دیگری می‌گفت! دروغ گفته بود. این خواهر، این دختر مهربان که خواهرانگیش را همیشه به پایشان ریخته بود، در واقع رقیب عشقی هر دویشان بود.

بهار سمجانه دو قدم عقب رفته ی سلین را جلو رفت و گفت:

«تو نیستی، ولی بهارین رو آروم کن. آخه من به او چه حسی می‌تونم داشته باشم؟! اونم یه مرده مثل مردای دیگه؛ مثل هماوند، مثل بقیه کارمندا، چه فرقی داره آخه؟»

سلین مثل همیشه دردهای خودش را عقب راند و لبخندی زد.

«حواست هست اونی رو که همیشه جمع می‌بندی رو مفرد خطاب می‌کنی؟»

بهار وا رفت. به هیچ رقمه‌ای نمی‌توانست به سلین بفهماند پای هیچ حسی در کار نیست.

سلین ادامه داد:

«تو در واقع داری خودت رو قانع می‌کنی! من که توجیه نخواستم.»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار مردمک‌های لرزانش را به چشم‌های رک سلین دوخت. انگار فقط داشت صدایش را می‌شنید؛ زیرا یک کلمه‌اش را درک نمی‌کرد! ساده بود؛ چون بهار هنوز واژه عشق را درک نمی‌کرد.

سلین دست‌هایش را روی شانه بهار گذاشت و لبخند مهربانی به رویش پاشید.

«هر وقت خودت رو قانع کردی بیا و بهارین رو هم قانع کن. یه دلیل منطقی بیار که عاشقش نیستی و از اون هم مهم‌تر، یه دلیل منطقی‌تر بیار که قرار نیست این نزدیکی‌تون باعث به وجود اومدن عشق بشه. درد اون که فقط این نیست که الان عاشقشی یا نه؟ اون تضمین می‌خواد. اون عاشق یا هر چیز دیگه‌ای هست، نمی‌تونه دلش رو به این شرم و حیایی که تو در مقابل مردا داری خوش کنه. اون یه دلیل قانع کننده می‌خواد که دلش راحت شه، وگرنه امان از این دل...»

سکوت کرد و محزون به زمین چشم دوخت. بهار با بهت به سلین چشم دوخته بود و فکر می‌کرد که چه زود بریده و دوخته بودند! سلین سرش را بلند کرد و این‌بار گفت:

«در ضمن، این‌که می‌گی اونم یه مرده مثل مردای دیگه اصلا توجیه خوبی براش نیست؛ چون تو بالاخره عاشق یه مرد از همون مردا می‌شی و این بیش‌تر آتیش حسودیش رو شعله‌ور می‌کنه. شاید خودتم لازمه به خودت بیای.»

شانه‌ای بالا انداخت و بهار را با همان بهت جا گذاشت. بهار که مسلما هرگز او و احساسش را درک نمی‌کرد. بهارین را هم درک نمی‌کرد، چون عاشق نبود؛ البته مشخص بود که بهارین به خاطر سن کمش، درک درستی از احساساتش نداشت و شاید احساسش را تماما نمی‌شد عشق نامید.

بهار این را می‌دانست، اما این را هم می‌دانست که بهارین این درک را از احساسات خودش ندارد.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین، در اتاقشان را باز کرد و داخل شد. بهارین آرام خوابیده بود. پتویش را بالا کشید و درجای خودش خزید. دستانش را جلوی سینه‌اش گره زد. بهار برای این‌که توجیه کند که عاشق دارمان نیست و نخواهد شد دلیل محکمی داشت؛ این که او را برادرش می‌دانست. اما باز دل سلین آرام نبود چون می‌دانست که پس دارمان چی؟!

نگاهش را به بهارین دوخت. او بیش‌تر گناه نداشت؟! نه تنها دلیل منطقی و محکمی نبود که بهار عاشق آراه نشود، چه دلیل محکمی هم بود که تضمین کند آراه عاشق بهار نشود؟ سرش را به سمت پنجره اتاقشان که رو به اتاق هماوند بود چرخاند و پوزخندی زد:

«کار از مثلث عشقی گذشته! پنج ضلعی شده.»

بهار به زور پاهایش را به دنبال خودش تا اتاقش کشید. در را بست و به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و به برق‌های خاموش شده ساختمان روبه‌رویی‌اش چشم دوخت. میزش را کشید و میان پنجره و آن فاصله ای ایجاد کرد. روی میز نشست و پاهایش را میان فاصله جا کرد و این بار راحت‌تر محو خانه روبه‌رویی شد. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«من که گفتم حسی ندارم! اصلا ضربان قلبمم بالا نمی‌ره و برامم مهم نیست چه بلایی سرش...»

حرفش را قورت داد و این‌بار گفت:

«خب مورد دوم اشتباهه، من در واقع برام مهمه که برای اطرافیانم چه اتفاقی می‌افته.»

روی تختش نشست و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اونا حق نداشتند دید دوستانه‌ای که به آراه داشتم رو به بازی بگیرن!»

دستش را به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

«اه سلین! منظورم آقای سعادته.»

برخلاف حسی که او را به شدت وسوسه ی خواب می‌کرد، اما او هرگز از ارزش‌ها و عادت‌هایش نمی‌گذشت. بعدا هم می‌توانست بخوابد، اما خاطره روز دوم اردیبهشت را فقط یک بار در عمرش می‌توانست در تاریخ دوم اردیبهشت سال هزار و سیصد و نود و پنج بنویسد. دفترش را که باز کرد، متوجه شد که امروز، اردیبهشتگان هم هست! یکی از جشن‌های زرتشتیان و همین را به اصرار ورزی پدر آراه مربوط به دیدن پسرش ربط داد.

***

اردیبهشت را باید بوسید،

سرِ طاقچه گذاشت

و هِی نگاهش کرد

تا ذوق از دلِ آدمی سر ریز بشود، تا جان به شوق بیاید و ذهن به رقص...

تا هوایِ خانه لطیف شود،

تا سبزیِ جهان بیشتر به چشم بیاید.

اردیبهشت را باید

بوسید برایِ این همه زیبایی!

#فاطمه_صابری_نیا

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭ ﻥ ﻩ ﻩﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

***

در را با کلیدش باز کرد و وارد خانه شد. برق را روشن کرد و در کمال تعجب هماوند را دید که روی کاناپه خوابش برده است.

جلو رفت و کنار پایش، اندک جایی که مانده بود را گرفت. پای راستش را روی پای چپش انداخت و چشم از چهره غرق خواب هماوند گرفت.

اخمی میان ابروانش جاخوش کرده بود و قصد رفتن نداشت. هر دو دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و زمزمه کرد:

«کی تموم می‌شه خدا؟! یعنی می‌تونم یه روز به اون آرامشی که می‌خوام برسم؟»

ولی جواب خودش را با آهی داد. می‌دانست با وجود همچین پدری ممکن نبود. با تکان خوردن کاناپه، کمی جا به جا شد و صدای هماوند او را غافلگیر کرد.

«چی بهت گفته انقدر چهره ات تو هم رفته؟»

سرش را به کاناپه تکیه داد و گفت:

«پدرمه دیگه، انتظار نداشتی با ذوق بیام خونه!»

سکوت هماوند را که شنید، خودش ادامه داد:

«نظرت چیه فردا یه سر به مادرت بزنی؟»

«فردا منظورت چند ساعت دیگه ست؟»

آراه نگاهی به ساعت انداخت، ساعت پنج بود و خورشید در تب و تاب رخ نمودن. سری تکان داد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«درسته. امروز جمعه ست و دانشگاه نداری. پاشو یه سر بهش بزن. از دلش در بیار بد خلقیات رو، خب؟ دلم نمی‌خواد مسبب جداییتون باشم.»

«صله ارحام!»

آراه به سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد. هماوند در جایش نیم خیز شد و گفت:

«همه که مثل تو فرنگ درس نخوندن دادا، من دین و زندگیم همیشه بیست بود!»

آراه با لبخند سری تکان داد. صدای اذان که آمد، سرش را چرخاند به سمت پنجره و به آن آوای غریب گوش سپرد. هماوند که انگار حس شوخ طبعی‌اش تقویت شده بود، جدی گفت:

«همینت مونده از حرص بابات مسلمان بشی.»

آراه بدون این‌که برگردد، گفت:

«اگه این‌طور بود، همون چند سال پیش مثل مامانم مسیحی می‌شدم.»

«مثل آرایلی!»

آراه، یک آن به گوش‌هایش شک کرد. کمی بی‌حرکت ماند و سپس به سمت هماوند برگشت.

«چی گفتی؟»

«گفتم مثل آرایلی.»

آراه بریده بریده پرسید:

«مگه آرایلی، مگه اون، اون مسیحی بود؟!»

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭﻥﻩ ﻩﮐﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند دستی به موهای آشفته‌اش کشید و گفت:

«تو و بابات حواستون اون‌قدر پرت بود که متوجه نشدین که ما اون رو تو تابوت آهنی نذاشتیم! اصلا آیین زرتشتی در کار نبود! من و مادرت یواشکی اون رو در قبرستون دفن کردیم. وصیت خودش بود. اون یه سال قبل خودکشیش مسیحی شده بود.»

آراه سرش را با ناباوری تکان داد.

«امکان نداره! پس چرا به من نگفت؟! اون، اون همیشه به من یادآوری می‌کرد که نمازام رو بخونم. اون، اون به اهورامزدا اعتقاد داشت.»

هماوند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«بیخیال! مثل مادرت روشنفکر باش!»

آراه مشکوکانه پرسید:

«اونوقت چرا فقط تو و مادرم از وصیت آرایلی خبر داشتید؟»

«تازه فهمیدی من چه آدم قابل اعتمادیم؟!»

«با تو هستم!»

«خب مادرت نذاشت. گفت نمی‌خوام تصورات آراه بهم بریزه، اون با خواست خودش آیینش رو انتخاب کرده. از طرفی تو کمی دهن لق بودی و اگه یه‌وقت پیش پدرت چیزی می‌گفتی، وای وای!»

عصبی بود؛ نه از هماوند، نه از آریلی، از خودش! چون خواهرش او را معتمد خودش ندیده بود. از جایش بلند شد و همزمان با او، هماوند هم بلند شد.

«کجا می‌ری آراه؟ کار اشتباهی نکن!»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ر ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه نگاه تندی به او انداخت و گفت:

«نیازی به راهنمایی تو ندارم! می‌خوام بخوابم.»

هماوند کمی از جایش کنار رفت تا راه برایش باز شود و آراه با چهره‌ای اخمو تر از پیش، از کنارش رد شد.

***

سرش را به تاج تخت تکیه داد و سعی کرد این بار با تمرکز بیشتری بخواند، اما هر تلاشش بی جواب می‌ماند و باز هم ذهنش به پرواز در می‌آمد. کتاب را روی میزش پرت کرد و به سمتش رفت. روزنامه‌ای که روی جلدش کشیده بودند را برداشت و با دیدن عنوان کتاب، مانده بود عصبانی شود یا بخندد!

کتاب را چنگ زد و در اتاق را باز کرد و محکم بست. حتی حواسش نبود امروز جمعه است و ممکن است بقیه خوابیده باشند! به سمت نشیمن رفت و همان موقع، قبل از این‌که نگاه سلین به او بیفتد، بهارین را دید که کتابی شبیه مال خودش را در دست داشت. سرجایش ماند و چشم به بهارین دوخت که کتاب را روی میز کوچک روبه روی سلین پرت کرد و گفت:

«من کلا کتاب نمی‌خونم سلین. زحمت کشیدی!»

همین که خواست دور شود، سلین ل**ب باز کرد که جوابی به او بدهد اما با دیدن بهار سکوت کرد و ریز خندید.

بهار اخمی کرد و این بار جلو رفت و گفت:

«ای مرض! این مسخره بازیا چیه؟! شک کرده بودما، سلین و خریدن کتاب!»

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کتابش را روی میز به آرامی گذاشت.

سلین دیگر خودداری نکرد و بلند خندید و میان خنده بریده بریده گفت:

«چی‌شد؟ نتونستی تمرکز کنی؟»

بهار سری برایش تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

سلین پای چپش را از روی پای راستش برداشت و خواست بلند شود که ناگهان سوزشی را درپاهایش حس کرد. کمی تکانشان داد، اما بی حس شده بودند. نفس کلافه‌ای کشید و دستانش را درهم قفل کرد. باز هم حس از پاهایش گریخته بود! کلافه از حالات این مدت اخیرش، آهی کشید و پس از چند تکان ممتد، بالاخره موفق به ایستادن شد. نگاهی به کتاب‌هایی که خریده بود انداخت و خندید:

(زرتشت و زرتشتیان) و (روسیه را بیشتر بشناسیم.)

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«هر طور راحتینا. بیا و ثواب کن تو رو خدا!»

به سمت اتاقشان به راه افتاد و بازش کرد. کسل روی تخت نشست و گفت:

«بهارین حوصلم سر رفته!»

بهارین که مشغول کشیدن خط چشم بود، تا اتمام کشیدنش چیزی نگفت. فارغ که شد، به سمتش برگشت و گفت:

«خب؟»

«به جمالت! نمیای بریم بیرون؟»

بهارین باز به سمت آیینه برگشت تا آرایشش را تکمیل کند.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نه، با هم کلاسیام قرار دارم.»

سلین، ناامید از بهارین چشم گرفت و به پنجره دوخت؛ سپس آرام گفت:

«باشه. خوش بگذره.»

بهارین بی آن که برگردد گفت:

«ناراحت نشیا. تو زیاد اونا رو نمی‌شناسی و من گفتم شاید راحت نباشی. البته بازم خودت می‌دونی، آماده شو بریم.»

«لازم نکرده، خودم می‌رم.»

بهارین کیف کوچکش را برداشت و گفت:

«ای بابا! ناراحت شدی؟ ببخشید، گفتم که آماده شو بریم.»

«منم گفتم که نمی‌خوام. دلم خواست بعد این چند سال یه بارم با بهار وقت بگذرونم.»

بهارین کمی دیگر به سلین خیره ماند و سپس از اتاق خارج شد.

خودش هم می‌دانست دروغ می‌گوید. بعد از سال‌ها، حالا کمی می‌خواست با خودش خلوت کند. خودش ماند و ساعتی که رفت.

یک ربع،

دو ربع،

سه ربع،

یک ساعت،

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

دو ساعت،

سه ساعت،

و...

و خودش ماند و ساعتی که حالا عقربه‌اش روی چهار بعد از ظهر بود.

از جایش برخاست و نگاهی به تقویم کوچکشان انداخت، فردا جواب آزمایشش می‌آمد. مانتوی سفید رنگی به تن کرد. نگاهی به شال‌هایش انداخت، اما تمایلی به این‌که همه راه فقط مشغول جمع کردن دنباله‌اش باشد نداشت. بنابراین مقنعه‌ای به سر کرد و با ساده ترین تیپ از خانه بیرون زد. باد خنکی می‌وزید و صورتش را قلقلک می‌داد.

امروز از آن روزهای مسخره‌ای بود که حتی نسیم بهاری هم تاثیری در حال و هوایت ندارند.

با کتانی‌های سیاهش و آن بندهای رنگی که مسلما کار بهارین بود، کوچه ها را پشت سر هم طی کرد و رفت و رفت و تا به خودش آمد، نمی‌دانست کجاست!

چند قدم عقب رفت و ناگهان با ضربه‌ای که از پشت به او وارد شد، کمی به جلو پرت شد. برگشت، یک پسر که خیلی عجله داشت و به همه تنه می‌زد.

بی‌حوصله‌تر از آن بود که به کنکاش هدف آن پسر بپردازد. خواست دوباره سر به زیر به پیاده روی‌اش ادامه بدهد و قدم‌هایش را بشمارد که یک لحظه احساس کرد چیزی نمی‌بیند.

«اه، منم امروز بلایی نبود سرم نیاد!»

ﺩﺭﻧﻳﺩ ﺭﺑﻪﻳﮏﺭﻧﻣ ﻩﮔﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با دستش محکم شقیقه‌هایش را فشار داد. چشمانش را بسته بود، اما سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کرد. چشمانش را که باز کرد، دیدش شفاف شد.

«بیا سلین خانم! شب دیر می‌خوابی و بعد ظهرم مثل دیوونه ها به ساعت خیره می‌شی همین می‌شه!»

دیدش شفاف شده بود اما کاش نمی‌شد. در مقابلش چیزی را دید که تمام بیست و چند سال زندگی‌اش از آن گریزان بود. توان دور شدن نداشت. برعکس، جذبش شد. جلو رفت. به او رسید. کبودی روی دستش را دید و به خودش لرزید. نه، امروز همین کافی بود تا فرو بریزد. باز می‌خواست مقاومت کند. ل**ب‌هایش لرزیدند و از آن به زور ببخشیدی شنیده شد.

دخترک به سمتش برگشت و گفت:

«بله؟ خانم گل می‌خواید؟»

باید چشمانش را می‌بست تا نبیند. کاش فرار می‌کرد تا زنده نشود خاطرات نحس کودکی‌اش. ولی نرفت و برعکس، از لبش باز خارج شد:

«همه اش رو می‌خوام.»

چشمان دخترک خندید، چشمان سلین سوخت. ل**ب‌های دخترک خندید، ل**ب‌های سلین لرزیدند. دخترک تمام گل‌ها را به سمتش گرفت.

«بفرمایید خانم خوشگله.»

باید می‌خندید به مهربانیش، ولی نتوانست. دستش را به سمت کوله‌اش برد و به او پولی داد که خودش می‌دانست بیشتر از بهای گل‌هاست؛ اما بیشتر از مهربانی این

ﺪﻛ ﻪ ﻣﻧ ﺮﻳ ﻪﺑ ﻩ ﺪﻳ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دختر نبود. بیشتر از آینده‌اش و بیشتر از خنده‌ای که ممکن بود شب به دست پدر معتادش، یا سرپرستش محو شود نبود.

توجهی به تشکر و حرف‌های دخترک نکرد و عقب عقب رفت.

یک قدم،

دو قدم،

سه قدم،

انتظارش را داشت. پاهایش باز بی حس شد، ولی حس‌های زیادی که در درونش به غلیان افتاده بود، باعث شد ناتوان ماندن در حرکت کوچک‌ترین دغدغه‌اش شود.

قرار نبود گوش‌هایش هم کر شوند! شاید به‌خاطر این بود که تمام حواس پنج گانه‌اش را صرف دیدن، شنیدن، بوییدن، چشیدن و لمس کردن سختی‌های دخترک کرده بود، تا حدی که صدای بوق ماشین را نشنید و برخورد ماشین با پاهایش مصادف شد با نقش بر زمین شدنش. هنوز هم چشم از آن دختر برنداشته بود و دخترک هم گویی قصد رفتن نداشت. گوشه‌ای کز کرد و محو دیدن مردمی شد که هراسان به سوی سلین دویدند.

هیچ کدام در واقع نمی‌دانستند که ضربه ی واقعی را سلین در درون داشت می‌خورد و آسیب واقعی آن جا بود.

نمی‌دانست چه قدر گذشت؟ هر چقدر بود، حالا دارمان کنارش بود. تکانش می‌داد و می‌خواست که نگاهش کند.

نگاهش کرد و همین کافی بود تا قفل زبانش باز شود:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بانو!»

چشمان دارمان را بهتی پوشاند و نگاهش را دنبال کرد تا دید و عمق فاجعه را درک کرد. به راستی که کسی جز آن دو درد هم را نمی‌فهمیدند.

«سلین پاشو بریم.»

«نه دارمان. دارمان بانو رو دیدم، بانو اینجاست!»

دارمان کلافه شد.

«بانو مرد سلین، بانو مرد. تموم شد! پاشو بریم.»

سلین سرش را تند به طرفین چرخاند و به دخترک اشاره کرد.

«ببین، نگاش کن. مثل بانو، موهاشم بوره. ببین، گل فروشه، مثل بانو. اون، اون حتی یه دارمان هم نداره سپر کتکاش بشه. ببین، کبوده دستش.»

مردم متفرق شدند و راننده ماشینی که به سلین زده بود، گوشی سلین را که با آن به دارمان زنگ زده بود را پس داد و با رضایت دارمان دور شد. اما سلین همان‌جا وسط خیابان نشسته بود و قصد بلند شدن نداشت. دارمان او را بلند کرد و به قسمت فضای سبز برد. گل‌هایی رزی که سلین خریده بود، همان‌جا وسط خیابان افتاده بودند و تک تک زیر لاستیک ماشین‌ها له می‌شدند.

«سلین، پاشو عزیزم. پاشو آبجی بریم بیمارستان، شاید پات شکسته باشه.»

جیغ زد:

«پام خوبه دارمان ولم کن.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دروغ می‌گفت، پایش خوب نبود. به‌خاطر ضربه نبود. سلین فقط نمی‌خواست به بیمارستان برود، چون می‌دانست دلیل کنار نرفتنش، تماما به‌خاطر شوکی که به او وارد شده بود نبود؛ به‌خاطر پاهای سر شده‌اش بود و سلین نمی‌خواست درمان چیزی بفهمد. پس از دو هفته، بالاخره رضا داده بود آزمایش دهد و حالا از این‌که نتیجه‌اش را ببیند هم هراس داشت.

خودش، از جایش بلند شد و گفت:

«ببین، خودم بلند می‌شم. فقط نریم بیمارستان، خوبم.»

درمان سلین را مانند کف دستش می‌شناخت و می‌دانست دروغ می‌گوید، اما پای نفرتش از فضای بیمارستان گذاشت و قبول کرد که به خانه بروند.

با کمک درمان از پله‌ها بالا رفت. همه با چشمانی نگران منتظرش بودند. بهارین، چشمانش حس گناه داشتند، عذاب وجدان داشت. لرزید و گفت:

«همه اش، همه اش...»

سلین حرفش را قطع کرد و گفت:

«هیچیش تقصیر تو نبود، در ضمن که از همه‌تون سالم ترم.»

بهار اشاره‌ای به پایش که کمی می‌لنگید کرد و گفت:

«مشخصه.»

و آرام قطره اشک‌هایش به صورتش راه یافت.

بهار دل نازک! از اول هم همین بود. او دردانه پدرش بود با روحیه‌ای لطیف به لطافت اسمش. دلش، مثل شکوفه‌های بهاری نازک بود. زود می‌رنجید، زود آشتی می‌کرد.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دعوا می‌کرد اما دوستت داشت. اتفاقی هم می‌افتاد برای کسی که دوستش داشت، اشکش دم مشکش بود. اما سلین! او فرق داشت. او همیشه نقاب خنده و بی تفاوتی داشت و فقط برای دارمان دستش رو بود. او برخلاف بهار، احساساتش را به خوبی مهار می‌کرد.

نگاه سلین، مشت شدن دست دارمان را رصد کرد و برآمد تا حال بهار را خوب کند. هیچ چیز ارزش آن را نداشت برادرش را به‌خاطرش برنجد. گمان کرد خودش هم ارزش ندارد که اشک‌های بهار برایش حرام شود. هر چه که بود، وقتی امشب آغوش حمایت دارمان را چشید، تازه حقیقتی که تاکنون پشت پرده احساسی کورکورانه پنهان شده بود را یافت.

سر میز شام هم بیشتر فکر کرد تا غذا خوردن و زمانی که دارمان را در تراس تنها یافت، دانست که زمانش فرا رسیده است.

جلو رفت و دستش را به نرده ی سرد تراس گرفت.

«برو استراحت کن سلین.»

«حالم خوبه.»

«می‌دونم.»

چشمانش را به چشمان قهوه‌ای دارمان دوخت و لبخند زد. دارمان متعجب به او نگاه کرد.

«چی شد؟!»

بی‌مقدمه گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«تو بهار رو دوست داری!»

سوالی نبود، مطمئن بود بهار را دوست دارد. نمک روی زخمش می‌پاشید تا زود خوب شود. داشت همان پرده‌ای را پاره می‌کرد که سد احساسات پاک کودکیشان شده بود.

دارمان هول شد.

«چی؟ چی داری...می‌گی؟»

«می‌دونم دیگه. خواهر برادرا چیزی رو از هم پنهون نمی‌کنن، یادت رفته؟»

کمی قلبش درد گرفت، این یعنی راه درست را می‌رفت.

لبخندی بر ل**ب دارمان نشست.

«دوستش دارم.»

تمام شد. لبخند بر ل**ب سلین وسعت یافت. همین جمله کامل بود. دارمان از دلش رفت. دیگر درد عاشقی دارمان را نمی‌کشید. حالا، فقط خلای در دلش بود که آن هم دست کم تا زمانی که مرد آینده‌اش آن را پر می‌کرد درد داشت.

«پشتتم دارمان. تو و بهار زوج خوبی می‌شین.»

دارمان با رضایت به سلین خیره شد.

«البته کمی بهار برات زیادیه؛ اون خیلی خوبه!»

«داشتیم سلین؟»

«البته از نظر خواهر برادری در یه سطحین. ولی بحث جنستیش من طرفدار هم جنسای خودمم.»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان خندید. سلین اما آرام بود د در درونش داشت تغییراتی رخ می‌داد، انگار سلین راه زدودن قلبش از مهر یک نفر را خوب بلد بود!

دارمان که سلین را آن گونه خیره خودش دید، ساکت شد.

«حالت خوبه سلین؟»

با خودش تکرار کرد: نمی‌ذارم یه احساس بچه‌گانه جلوی عشق بزرگ خواهر برادرانه ی ما رو بگیره.

«دارمان...»

«جانم؟»

دستانش را دراز کرد و دارمان، تنها مرد زندگی‌اش را در آغوش کشید.

دارمان از حرکت ناگهانی سلین، متعجب و بی حرکت ماند.

چشمان سلین، مانند ابری هنگام بارش شدند. گویی احساساتی که بر عقلش پرده کشیده بودند را همگی در چشمش جمع کرد و حقیقتی که در وجودش دفن کرده بود را در زبانش.

«دارمان تو، تو بهترین...»

چشمانش را بست.

«تو بهترین داداش دنیایی!»

تمام شد. قطره اشکی فرو ریخت و خاتمه داد به احساسی بچگانه و انگار چیزی در دل سلین جولان داد، چیزی بسیار قوی‌تر از آن چیز قبلی؛ یک عشق خالصانه و پاک، یک عشق خواهرانه از جنس همان‌های کودکی‌شان. آن دوست داشتن پوچش را دور

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

انداخت تا بهتر این عشق زیبا را حس کند، تا دیگر چیزی میان خواهرانه و برادرانه‌هایشان فاصله نیندازد. سلین دوست داشتنش را دور انداخت تا مانند کودکی، دارمان برادر و کوهی که هرگز فرو نمی‌ریخت برایش شود، تا دیگر بیش از این به هیچ چیز مقدسی خیا*نت نشود. امشب سلین با خودش عهد بست دارمان، برادری فراتر از برادرهای خونی برایش بشود.**

از آغوشش بیرون آمد و از او دور شد. هر قدم که دور تر می‌شد، از تصمیمش بیشتر احساس رضایت می‌کرد. سلین با اراده‌اش، کوه را هم می‌شکند؛ این‌که مانند گذشته، اما قوی‌تر دارمان را برادرش بداند که مانند آب خوردن بود.

جلوی در سفید رنگ که در کودکی برایش حکم در کاخ آرزوهایش را داشت ایستاد.

زمزمه کرد:

«نه شناسنامه، نه خونی، تو برادرم نیستی؛ ولی من به پیوند عاطفی بیشتر اعتقاد دارم.»

بغضش را قورت داد. تصمیم‌های منطقی همیشه بهتر بودند. دارمان و بهار مال هم می‌شدند و شاید هم بهارین و آراه هم با هم و او هم کنج تنهایی‌هایش، بیشتر از قبل آغوش های مادرانه و نوازش‌های پدرانه طلب می‌کرد برای جبران کمبود محبت‌های کودکی‌اش.

دو تقه به در زد؛ با شک، با تردید.

در فورا باز شد، سئلای لبخندی زد و گفت:

«می‌دونستم دیر یا زود میای...دخترم.»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

وارد اتاق شد. همه مشکلات دنیا به کنار، او فقط یک مادر می‌خواست. نگاه سئلای امشب، رنگ مادرانه داشت.

«مامان!»

و سپس خودش را در آغوش گرم سئلای جا داد. سئلای دست‌های نوازش‌گرانه‌اش را روی موهای طلایی رنگ سلین کشید و گفت:

«از بچگیت، از وقتی پدر جانت آوردتت، منتظر همچین روزی بودم. می‌دونستم روزی بالاخره میای و به جای مامان سئلای، یک مامان واقعی بهم می‌گی. می‌دونستم و با دیدن غم تو چشمای این روزات، می‌دونستم وقتشه.»

سلین بیشتر خودش را در بغلش جا داد و گفت:

«مامان می‌شه یه سوال بپرسم؟»

«بپرس دخترم.»

مکثی کرد و گفت:

«دوستم داری؟»

سئلای لبخند زد و صادقانه گفت:

«اوایل که پدر جانت با درمان تو رو آورد و گفت سرپرست شما می‌شه، نه! دروغ چرا؟ درمان پیش ما نمی‌موند. تو فقط یه سال از بهارین بزرگ‌تر بودی. بهار مهربون بود و همه چیز رو تقسیم می‌کرد، بهارین نه! اون حسود بود و محبت مادریش رو هم تقسیم نمی‌کرد. از همین می‌ترسیدم، این‌که به‌خاطر تو بهارین عصبی و حسودتر بار بیاد، اما تو بهارین رو تحت تاثیر قرار دادی. هر چند با بهار اون رفتار رو داشت، ولی با

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

تو کنار اومد. سال‌های اول زندگیت رو ندیدم، ولی بزرگ شدنت رو چرا. تو دخترمی، مگه می‌شه یه مادر دخترش رو دوست نداشته باشه؟!»

چشمانش را بست و بو کشید رایحه ی مادرانه را. آخر دنیا همین‌جا بود. کاخ رویاهایش را فتح کرده بود و حالا در آغوش ملکه‌اش بود.

او دیگر هیچ چیز نمی‌خواست، جز یک ابراز علاقه مادرانه و خوابی با لالایی و نوازش موهایش توسط کسی که مادرش می‌دانست.

***

«خب دارمان تعارف نکن، کار دیگه‌ای نبود؟»

آراه لبخندی زد و گفت:

«دارمان بسه! همین الان کلی کار ریختی سرش.»

دارمان سری تکان داد و گفت:

«نه، کمه! کلی کار ریخته سرمون. تو که می‌دونی چه قدر خسارت دیدیم!»

بهار میان حرفشان پرید و گفت:

«چه‌قدر؟ چرا؟»

دارمان اشاره‌ای به بهار کرد و گفت:

«به به، اینم از ناظرمون! خبر نداره! اون روز که با آراه رفتیم انبار چند تا از قطعات نبودن، در واقع دزدیده شدن.»

بهار سرش را تکان داد و چیزی نگفت. دارمان پوشه‌ای به دستش داد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بنابراین به انبار هم سر می‌زنی. تو این پرونده موجودیه، برو ببین مطابقت داره؟ همچنین، رو کار کارگرا هم نظارتی داشته باش.»

بهار بی حرف به اتاقش رفت و رو صندلی‌اش نشست. از آن همه کار که سرش ریخته بود، رفتن به انبار را ترجیح می‌داد.

از جایش بلند شد و کیفش را برداشت. سمت خانم صادقی رفت و گفت:

«راننده شرکت هست دیگه؟ می‌خوام برم انبار.»

خانم صادقی سرش را به سرعت از مانیتور گرفت و گفت:

«همین الان آقای سعادت رفتن تا باهاشون برن انبار، تا نرفتن شما هم برید.»

بهار تشکری کرد و سریع از طبقه‌شان خارج شد و با پله‌ها به سمت پارکینگ رفت.

وقتی رسید، از شدت خستگی نفس نفس می‌زد. اما آراه را دید که کلافه به ماشین تکیه داده بود. به سمتش رفت و گفت:

«آقای سعادت، چی شده؟»

«راننده شرکت کسی نمی‌دونه کجاست، فقط ماشینش اینجاست.»

همان موقع سر و کله مردی با کت و شلوار خاکستری پیدا شد.

«سلام...ببخشید دیر اومدم، معذرت می‌خوام.»

آراه جدی گفت:

«مشکلی نیست. بفرمایید، می‌ریم انبار.»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ﮐ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه روی صندلی جلو نشست و بهار نیز عقب. بعد از پنج دقیقه، جلوی خانه نسبنا کوچکی نگه داشت. هر دو پیاده شدند و به سمت خانه رفتند. در را هل دادند و وارد شدند. شبیه اداره بود با تعداد زیادی اتاق که در هر یک از آن‌ها تعدادی کارگر مشغول بسته بندی قطعات بودند.

بهار یک به یک اتاق‌ها را گشت و آراه نیز همراهی‌اش کرد.

وارد یکی از اتاق‌ها که شدند، بهار بالاخره اعتراض کرد:

«این‌جا چرا اتاقاش اینجورین؟»

«چه جورین؟»

«ببینین...یه جورایی شلخته و عجیب! بیشتر شبیه لوکیشن فیلم برداری فیلم ترسناکه! وسایلش هم کهنه ست. آخه کجا شما دیدید الان از پنکه‌های آویزون استفاده کنن؟!»

آراه به لبخندی اکتفا کرد و کنار در ایستاد. بهار کمی جلو رفت و با کارگرهای اتاق که زنی تقریبا سی ساله بود، حرف زد. یکی از قطعات را در دستش گرفت و با دقت نگاهش کرد. ناگهان با جیغی که یکی از بچه‌های کارگرها کشید، بهار از جا پرید و قطعه از دستش سر خورد و افتاد.

بهار عذر خواست و برگشت تا برش دارد. همه چیز در یک لحظه رخ داد. آراه که از اولین دقایقی که این‌جا آمده بودند ناخودآگاه چشمش بهار را دنبال می‌کرد، آن لحظه چشمش کمی بالاتر رفت، جایی که پنکه‌ای در حال جرقه زدن بود. فقط چندثانیه وقت داشت. کارگرها هم متوجه شده بودند، جیغ می‌زدند اما برای بهار دیر شده بود که واکنش نشان دهد. جز او، پسر دیگری هم در معرض سقوط بود. آراه دلش را به

د ک ه م ن ر ی د ر ب ه ی ک ر ن ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دریا زد و فقط دانست که دوید و دستانش، بهار را چنگ زدند و کمی بعد، پنکه‌ای که سقوط کرده بود و بهار با پسری که نجات یافته بود!

بهار، در آغوش آراه می‌لرزید و چشمانش خیره به پنکه‌ای بود که افتاده بود.

آراه بلند شد و بهار را نیز بلند کرد. داد زد و صندلی خواست. سریع برایش صندلی آوردند. بدن بی‌جان بهار را روی صندلی گذاشت. بهار با همان چشمان بی‌روحش به چشمان آبی رنگ آراه خیره ماند.

آراه ناخوداگاه گفت:

«معذرت می‌خوام، برای نجاتت مجبور شدم.»

بهار چیزی نگفت. خواست بلند شود که سرش گیج رفت و دوباره نزدیک بود بیفتد که آراه ناچارا او را گرفت. آراه کلافه و با احساس گناه گفت:

«بهار خانم فکر کنم از رو لباس مشکلی نباشه.»

بهار، ناخودآگاه میان آن همه استرس و فشار، خندید. آراه گیج به او نگاه کرد.

خنده بهار که تمام شد، گفت:

«شما...شما جون من رو نجات دادید! اون‌وقت انتظار دارین من به‌خاطره...به...خاطره کاری که از عمد...»

نفس عمیقی کشید و آرام از بغل آراه خارج شد.

«خوبم. بریم...بریم شرکت.»

آراه اخمی کرد و گفت:

«نمی‌تونه حرف بزنه، می‌گه خوبم!»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«شما که چیزی...چیزی به دارمان نمی‌گین؟»

«حرف زدنت ضایع هستش که اتفاقی افتاده، این خبرم حتما به گوشش می‌رسه. الانم می‌ریم بیمارستان.»

بهار ملتسمانه گفت:

«لطفا! نریم. فقط وقتی زیاد فشار بهم وارد می‌شه اینجوری سرم گیج...گیج می‌ره و سخت حرف می‌زنم. من رو ببرین بیمارستان، دارمان دیگه نمی‌ذاره بیام سر کار!»

آراه کمی در حالات بهار دقیق شد. چرا دارمان آن‌قدر روی این دختر حساس بود؟ اخمی کرد و به خودش نهیب زد که به او هیچ گونه ارتباطی ندارد.

حواسش باز جمع دو چشم ملتس بهار شد. تبسمی محو بر لبانش نشست. بهار آن‌قدر سرگرم راضی کردن آراه بود که اصلا حواسش نبود که چشمانش را چه گونه به چشم او دوخته است. کاری که هرگز، حتی در مقابل دارمان نمی‌کرد!

آراه با خود اندیشید که قطعا هیچ گاه دیگر همچین فرصتی نمی‌یابد که این‌گونه به این دو تیله چشمانش خیره شود؛ اما فورا به خودش آمد. نباید سواستفاده می‌کرد، این خ**یا*نت به بهار و اعتقاداتش بود.

جلوتر از بهار راه افتاد و گفت:

«باشه، چیزی نمی‌گم.»

جلوی پنکه چند تکه شده ایستاد و گفت:

«این رو جمع کنین. اگه می‌خواید از این دردسر امروز چیزی به آقای همایون نگم، بهتره این حادثه جایی بازگو نشه؛ فهمیدین؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار نفس آسوده‌ای کشید و دنبال آراه راه افتاد. هنوز هم کمی در نفس کشیدن و تکلم مشکل داشت، اما جرئت بیمارستان رفتن نداشت.

از انبار که بیرون رفتند، راننده سریع سوار ماشین شد و آراه رفت که سوار شود که ناگهان بهار در جایش ایستاد و آرام گفت:

«آقای سعادت؟»

صدایش آرام بود؛ خیلی آرام، اما آراه شنید. برگشت و با دیدن رنگ و روی سفیدش، گفت:

«سوار شین زود ببرمتون بیمارستان. دارمان چیزی نمی‌فهمه.»

سریع سوار ماشین شدند و دقایقی بعد در بیمارستان بودند. آراه به سمتش آمد و گفت:

«سرمت تموم شده. می‌رم پرستار رو صدا کنم.»

بهار سری تکان داد و آراه رفت و کمی بعد با پرستاری برگشت. سوزن سرم را از دست بهار بیرون کشید. بهار در جایش نیم خیز شد و دستی به لباس‌هایش کشید.

نگاهی به ساعت دیواری بزرگ و سفید رنگ آن‌جا کرد، ساعت یک بعد از ظهر بود. آرام گفت:

«وای! نمازم!»

آراه گفت:

«الان اذان تموم شد. تا برسونمتون، فکر نمی‌کنم قضا بشه.»

بهار سری تکان داد و گفت:

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«متاسفم! امروز کلا علاف من شدین.»

بهار را جلوتر از خودش راهنمایی کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم، وظیفه انسان دوستانه‌ست.»

زنگ موبایلی که طنین انداز شد، بهار گفت:

«موبایل شماست؟»

آراه متفکرانه گفت:

«فکر کنم موبایل شماست.»

بهار سریع از کیفش موبایلش را بیرون آورد و با دیدن نام دارمان، به وضوح هول شد.

«وای چی بهش بگم؟»

آراه شانه اش را بالا انداخت و گفت:

«سعی کن هیچی نگی، حقیقت رو نگفتن به مراتب بهتر از دروغ گفتنه.»

«خوبه.»

تماس را برقرار کرد و گفت:

«سلام. بله؟»

دارمان آن‌طرف خط گفت:

«بهار هنوز انبارین؟»

بهار سریع گوشی را روی اسپیکر گذاشت و با صدای لرزانش گفت:

«خب، چیزه...آره.»

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

همان موقع، صدای پیچ کردنی آمد و آراه با درک عمق فاجعه، دستی به سرش کشید.

«آها که تو انبارید! اون‌وقت تو انبار جراح داشتیم؟!»

«نه، نه خب، چیزه ببین...»

«اتفاقی برات افتاده بهار؟ چیزی شده؟»

آراه توجه بهار را به خودش جلب کرد و به خودش اشاره کرد. بهار با اشاره پرسید: چی می‌گی؟

آراه بار دیگر به خودش و اورژانس اشاره کرد.

دارمان گفت:

«بهار؟»

بهار که تازه فهمیده بود منظور آراه چیست، هول و سریع گفت:

«آراه!»

آراه دستی به لبش کشید تا جلوی خنده اش را بگیرد.

بهار ادامه حرفش را گرفت.

«چیزه...منظورم آقای سعادت بود.»

دارمان کلافه پرسید:

«خب؟ چی شده؟ چه بلایی سرش اومده؟»

بهار منتظر به آراه نگاه کرد. آراه دستش را کنار سرش گذاشت و چند بار چرخاند.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار گیج نگاهش را میان دست آراه و سرش می‌چرخاند. آراه که گیج شدن بهار را دید، پوفی کشید و این بار هر دو دستش را کنار شقیقه‌هایش به معنای گیج رفتن تکان داد.

بهار این بار هیجان زده گفت:

«آها سر گیجه!»

آراه باز دستش را روی لبش کشید که با خندیدن بی‌جا اوضاع را بی‌ریخت‌تر نکند.

دارمان گفت:

«بهار چرا انگار داری پانتومیم بازی می‌کنی؟!»

«ببخشید. دیگه کم کم الان میایم خونه.»

«منتظرتم. زود بیا.»

«خداحافظ.»

تلفن را قطع کرد و نفس‌آسوده‌ای کشید.

آراه سری تکان داد و گفت:

«واقعا که!»

«خب لحظات نفس گیری بود!»

«متوجه ام.»

جلوتر به سمت ماشین رفت و کنار راننده نشست، بهار نیز با احتیاط در صندلی جلو جای گرفت.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

«شما رو می‌رسونم و خودم برمی‌گردم شرکت. اگه حالتون خوب بود، بعد از ظهرم می‌تونید بیاین.»

«باشه.»

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و از آن حصار شیشه‌ای، مشغول دید زدن طبیعت بکر اردیبهشت شد.

جلوی در خانه، با تشکری مختصر پیاده شد و با کلیدهایش که آویزهای رنگارنگی داشتند، در را باز کرد و وارد حیاط کوچکشان شد. از آن سریع گذشت و از پله‌ها سریعا بالا رفت. وقتی رسید، کمی سرگیجه گرفت، اما در را باز کرد و بلند گفت:

«من اومدم!»

صدای دارمان از سمت چپش آمد:

«خوش اومدی!»

در را به آرامی بست و گفت:

«بقیه کجان پس؟»

«مادرت آرایشگاست. بهارین رفت دانشگاه و سلین هم باهاش رفت بیرون.»

«با اون پای لنگونش؟»

دارمان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

«نه این‌که اگه تو به جای اون بودی یه جا آروم می‌نشستی!»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار که متقاعد شده بود، کیفش را روی مبل‌ها گذاشت و روی یکی از آن‌ها نشست.

دارمان به سمتش رفت و گفت:

«آراه کجا رفت؟»

«شرکت. تو چرا خونه‌ای؟»

«گشنه ام بود.»

«چیزی خوردی؟»

«اگه بلدی...چیزی درست می‌کنی؟»

بهار نگاهی به دستانش کرد و گفت:

«چی بگم آقا؟ بنده فقط املت و نیمرو بلدم، البته نیمروهام یه کمش می‌سوزه و املتام هم شور در میاد. می‌دونی که نمک دوست دارم!»

دارمان چشمانش را بست و گفت:

«بهتر از گشنه موندنه. برو یه املت درست کن زود بخوریم بریم.»

بهار از جایش بلند شد و زیر لبی گفت:

«امر دیگه‌ای ندارید جناب؟! پیر پسر پر رو!»

«شنیدم.»

بهار به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

«مهم نیست.»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سریع چند گوجه فرنگی را خرد کرد و با تخم مرغ روی تابه گذاشت. بیخیال میز شد و سفره کوچکی را روی زمین پهن کرد. آن را چید و با صدای بلند گفت:

«دارمان، پاشو بیا.»

دارمان به سمت آشپزخانه رفت، با دیدن بهار که آن گونه در تب و تاب مرتب کردن سفره بود، لبخندی بر لبش نشست. آرزو کرد کاش اکنون بهار، خانم خانه‌اش بود و این‌جا کاشانه خودشان و بهار هم بدون آن شالش، مانند زنی عاشق از شوهرش پذیرایی می‌کرد. این چندمین بار بود این آرزو را می‌کرد؟! حسابش از دستش در رفته بود. کنار سفره نشست و تکه‌ای نان برداشت. اولین لقمه‌اش را که خورد، خندید.

«نمک نریختی نه؟»

بهار با بیخیالی نشست و در حالی که لقمه برای خودش می‌گرفت، گفت:

«نخواستم شور شه. بیا اینم نمکدون.»

دارمان سری تکان داد و نمکدان را از بهار گرفت. تا خواست کمی نمک بریزد، سر شل شده نمکدان افتاد و همه نمک‌ها در غذایش افتادند.

بهذار بلند خندید و همین باعث شد دارمان مشکوکانه بپرسد:

«کار تو بود؟!»

بهار دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

«نه به خدا.»

بعد ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت و هینی کشید.

«وای همش تقصیر تو هستش دارمان، یادم رفت نمازم رو بخونم.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان به غذای از دست رفته‌اش خیره شد و گفت:

«مشکل خودته، من مال خودم رو اول وقت می‌خونم. مهم اینه که الان من گرسنمه!»

بهار نگاهی به غذایش که تنها از آن لقمه‌ای گرفته بود انداخت و گفت:

«دارمان؟»

دارمان نگاهش را به او دوخت.

«اگه وسواسی نیستی، می‌تونم از قسمتی که دست نخورده مونده بهت بدم.»

دارمان لبخند مهربانی به رویش پاشید. نه این‌که نتواند از غذای بهار بخورد، دلش نمی‌آمد. اما می‌دانست اگر هم قبول نکند، بهار به پای وسواسی بودنش می‌گذارد در حالی که چنین نبود.

دارمان ظرف تمیزی آورد و بهار مقدار کمی از غذایش برایش ریخت.

«کم نیست بهار خانم؟»

بهار سرش را بلند کرد و گفت:

«هان؟»

دارمان به گیجی‌اش خندید و گفت:

«نگاه کن چه زیاد ریختی!»

بهار نگاهی به ظرفش انداخت و خودش هم خنده‌اش گرفت. با شوخی و خنده ناهارشان را تمام کردند.

«دارمان وایسا دیگه منم بیام!»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«ای بابا! زود باش بهار، دو ساعته داری آماده می‌شی.»

«خب با لباسای بیرون که نمی‌شد نماز خوند.»

آماده از خانه بیرون زد و سوار ماشین شد.

«بیا، حالا آماده ام. چه عجولین شما مردا!»

دارمان بی آن‌که حرکت کند، به سمت بهار برگشت و گفت:

«اتفاقا شما خانما خیلی بی‌خیال و با حوصله‌اید.»

بهار سری تکان داد و گفت:

«آره، شما مردا خیلی خوبین!»

دارمان ماشین را به حرکت درآورد و راه در سکوت سپری شد. جلوی شرکت که ایستادند، بهار پیاده شد و به سمت ساختمان رفت تا دارمان ماشین را به پارکینگ ببرد. منتظر او نماند و به طبقه مختص شرکتشان رفت. همان موقع تلفنش زنگ خورد که آن را برداشت و صدای شاد آدیشه در موبایل پیچید:

«سلام بر بهار بانوی گرام! خوبی، خوشی، سلامتی؟»

بهار با لبخند سری برای منشی تکان داد و به اتاقش رفت.

«به به آدیشه، بانوی آتش! من خوبم سپاس.»

«خوبه. زنگ زدم یه احوالی ازت بگیرم، شما که کلا یادی از کسی نمی‌کنی!»

بهار کیفش را روی صندلی‌اش گذاشت و پرده اتاقش را کنار زد. همزمان با باز کردن پنجره گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آخ ببخشید، اصلا یادم نبود!»

«دستت درد نکنه، خرابترش کردی! اصلا یادتونم نموندیم!»

پنجره را باز کرد. باد تندی به صورتش خورد که باعث شد چند قدم به عقب برود.

«نه بابا این چه حرفیه خانم؟! طراوت چه طوره؟»

«خوب، اصلا عالی! مگه می‌شه عشق اون رو داشت و بد بود؟»

«عشقش؟»

«آره. تو الان طراوت رو دیدی، من یخ بودنشم دیدم. بچه آداب معاشرتم بلد نبود که! اصلا یه وضعی! الان شما واسه این‌که کسی چشم نخوره چی می‌گین؟ آها انشالله!»

«نه ماشالله!»

«همون. ماشالله عشقش مثل دست گله. اصلا انگار اینا از اول برا هم ساخته شدن.»

بهار پنجره را بست و گفت:

«چه خوبه اینطوری.»

«بله خیلی خوبه. آترون ما ولی...آخ آخ چیزی نگم بهتره. با هماوند دست هر چی بی مسئولیت و فلان و فلانه رو از پشت بستن!»

بهار خندید و گفت:

«هماوند که پسر خوبیه!»

«آره بابا، تو چه خوش خیالی! برا این پسر باید یه زن پیدا کنیم دو برابر خودش شیطون و بی قید تا کمی حال ما رو درک کنه و به خودش بیاد.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار باز هم خندید و گفت:

«ان‌شاالله موفق بشین.»

«بخند بهار جان بخند، تو نخندی کی بخنده؟ من برم، مادرم کارم داره.»

«خدا نگه‌دار آدیشه جان.»

«بدرود بهار بانو.»

تماس را قطع کرد و موبایلش را روی میز گذاشت. همان موقع در به صدا درآمد و خانم رضایی وارد اتاق شد و گفت:

«خانم محمدی، آقای سعادت کارتون دارن. اون پرونده‌هایی که صبح آقا دارمان بهتون داد هم ببرین.»

بهار سری تکان داد و از کشوی اول میزش بیرونشان آورد. از اتاقش خارج شد و سرایدار را دید که با فنجانی قهوه، پیش از بهار وارد اتاق آراه شد.

چند دقیقه بعد، بهار چند تقه به در اتاق آراه زد و با اجازه او، وارد شد.

آراه سلامی کرد و او را دعوت به نشستن کرد.

بهار در را بست و نشست و فنجان چایی‌اش را که آورده بود روی میز کوچک روبه رویش گذاشت، سپس گفت:

«کاری داشتین آقای سعادت؟»

آراه دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

«رفتین خونه، دارمان متوجه چیزی که نشد؟»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نه، چیزی هم نگفت.»

آراه سری تکان داد و گفت:

«خوبه. حالا از اون پرونده‌ها نصفش رو بده به من.»

بهار متعجب نگاهی به آراه و سپس به پرونده‌ها کرد و گفت:

«چرا؟»

آراه چشمانش را تنگ کرد و گفت:

«فکر می‌کنی زبان من ضعیف‌تر از تو هستش؟»

بهار از حالت تعجب درآمد و راست نشست و گفت:

«نه خب...خب این کار منه.»

«می‌دونم. تو امروز ضربه کوچیکی به سرت خورد که تقصیر من بود، می‌تونستم وقتی کنارتون می‌کشم ملاحضه کنم. الانم می‌خوام جبران کنم. قطعا تو نمی‌تونی تا فردا صبح همه‌شون رو تموم کنی.»

بهار نگاهش را به پرونده‌ها دوخت. بیشتر ذهنش جمع این شده بود که چرا آراه الان او را مفرد خطاب می‌کرد، تا این‌که متوجه درخواستش شود.

«بهار خانم؟»

حتما یادش رفته بود جمع ببندد. به هر حال ذهن مشغولش رهایی یافت و وقتی دید آراه راست می‌گوید و در تمام کردن همه‌شان قطعا عاجز می‌ماند، گفت:

«اگه دارمان بفهمه؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«می‌گم تو قبلا ترجمه کردی و من فقط بازبینیشون کردم.»

بهار از جایش بلند شد و دو تا از پرونده‌ها را برای آراه گذاشت.

«کمه، یکی دیگه هم بذارین.»

بهار خواست اعتراضی کند که آراه گفت:

«اعتراض وارد نیست!»

بهار لبخندی به این اجبار خوب زد و پرونده دیگری برایش گذاشت، سپس نگاهی به قهوه سرد شده‌ای که کنار گذاشته شده بود کرد و خم شد و چای را برای آراه گذاشت.

«ممنونم برای همه چیز امروز...نجاتم، سکوتتون و کمکتون.»

آراه نگاهی به چای داغ روبه رویش انداخت. از اول هم چای خواسته بود، اما سرایدار گیجشان قهوه آورده بود.

«چای ماله خودتونه، می‌گم یکی دیگه برام بیارن.»

بهار انگار باز هم حواسش‌جای دیگری بود، چون مستقیما به چشمان آبی رنگ آراه خیره شد و گفت:

«نه از اولم برای شما بود، من میل ندارم. وقت بخیر.»

سپس با همان تبسم شیرینش که زینت همیشگی صورتش بود، از اتاق خارج شد و آراه را مات خود جا گذاشت.

گیج و منگ نگاهی به چای روبه رویش کرد و سپس کاغذی که در کشوی قفل شده میزش گذاشته بود را بیرون آورد. پاک کن و مدادی به دست گرفت و چند دقیقه بعد، نقاشی اصلاح شده را جلوی چشمانش گرفت و زمزمه کرد:

ی د د ر ن ی ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«الان درست شد. یادم نبود، چشمای اون همیشه برق می‌زنه!

***

کیف چرم قهوه‌ای رنگش را محکم در دستش فشار داد. منشی با سر اجازه ورودش را داد. نفس عمیقی کشید و به در سفید رنگ رو به رویش خیره ماند. حتی ترکیب آن همه رنگ آرامش بخش سالن هم از استرسش کم نکرد. دستش را بالا آورد و با تردید جلو برد و دو تقه به در زد.

صدای بیاین توی مرد که آمد، چشمانش را بست و مجددا نفس عمیقی کشید. دستش را روی دستگیره سرد اتاق گذاشت و پایین آورد. دست خودش سردتر بود! در را باز کرد و با قدم‌هایی ناموزون وارد مطب شد. دکتر طاهری، لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

«سلام سلین خانوم گل، خوش اومدی دخترم.»

نگاهی به موهای کنار شقیقه‌ی دکتر انداخت که تازه داشت رنگ سپید به خودش می‌گرفت. در اوج استرس خنده‌اش گرفت. به او نمی‌خورد پدر دختری همسن سلین باشد.!

جلو رفت و روی صندلی نشست. بند کیفش گرفتار ناخن‌های دستش شد و چشمانش، میخ تابلوی طلایی رنگ کوچکی که رویش نام مهران طاهری هک شده بود.

«خب آقای دکتر، جواب آزمایش...»

سکوت کرد. دکتر خودش می‌فهمید دیگر.

پرونده‌ای را جلو رویش گذاشت و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«این جواب آزمایشه سلین.»

سلین خنده هولی کرد و گفت:

«حتما مشکلی ندارم و این سرگیجه و علائما فقط به‌خاطر خستگی و استرسه دیگه!»

چشمانش را ملتسمانه به دکتر دوخت تا تایید کند. اما همین که دکتر ل**ب باز کرد، گویی دنیا سرش آوار شد. دکتر همان طور ادامه می داد، ولی ذهن او فقط درگیر دو کلمه ی اولش شد؛ فقط دو کلمه! درست است می‌گویند قدرت کلمات، می‌تواند بیشتر از قوی‌ترین سلاح‌ها باشد! سرش را به دو طرفین تکان داد و گفت:

«نه! نه!»

از جایش بلند شد تا بگریزد از مسلخش، اما سرش گیج رفت. دوباره! ناچارا دوباره روی صندلی نشست.

«ببینید، این هم از علائمشه...»

و دوباره دکتر، انگار با حرف هایش قصد داشت همان جا کارش را تمام کند. نسخه را گرفت و تقریبا از آن‌جا فرار کرد.

وارد فضای باز که شد، تازه توانست نفس بکشد. چشمانش را بست و سرش را بلند کرد. خیسی ای که روی بینی‌اش افتاد باعث شد چشم وا کند؛ باران بهاری!

نگاهی به نسخه در دستش کرد. قطره اشکی با باران ترکیب شد و افتاد و زمزمه کرد:

«ام اس!»

دوباره به آسمان نگاه کرد و حرف‌های دکتر در گوشش تکرار شدند: متاسفانه دیر اومدی سلین، برای همین علائمت تشدید شده. این‌که پاهات بی حس می‌شن و گزگز

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

می‌کنن در واقع حمله‌هایی هستش که بهت دست می‌ده. حمله‌ها تو هر کس متفاوته و فکر کنم تو گفتی بینایییتم تحلیل می‌ره. می‌دونی که ام اس لاعلاجه، ولی باید تحت درمان باشی تا رشد نکنه. من الان واست دارو و آمپول می‌نویسم؛ هم برای جلوگیری از رشد بیماری و هم کنترل حمله‌هات. می‌شناسمت، لجبازی! پشت گوش نندازیا. کوپاکسون رو هم حتما تهیه کنی. سلین با تو هستم دخترم!»

آه کشید، شاید هم فقط بازدمش را بیرون داد. ل**ب‌هایش را جمع کرد و فکر کرد کاش می‌شد افکار اضافه را هم این‌گونه خارج کرد. داروهایش را که تهیه کرد، با دست چپش آن‌ها را گرفت و بی‌توجه به هر چیزی، شروع کرد به قدم زدن. دیگر نه دارمان، نه زمان، نه خانواده، نه خودش، چیزی اهمیت نداشت. نه فقط به‌خاطر یک بیماری؛ او فقط خسته بود، آن‌قدر که می‌خواست چشم ببند از همه دنیا و خودش باشد و خودش. آن همه فکر و خیال و درد، جز بیماری چیزی برایش به ارمغان نیاورد. معجزه که قرار نبود رخ بدهد، در واقع سلین خیلی وقت بود که از درون مریض بود. از درون داشت نابود می‌شد، تحلیل می‌رفت، اما دم نمی‌زد. او تنها بود. کسی درکش نمی‌کرد. دارمان را نمی‌خواست، او ایده آلش نبود. بهارین! او خیلی بی قید بود و هیچ وقت نمی‌توانست همراز و همدم خوبی باشد. او در دوست بودن نمونه نداشت، اما آنی نبود که سلین می‌خواست. سلین، دوای دردش این قرص‌ها نبود. یک نفر که او را بفهمد، خیلی نیازمند تر از این دواها بود.

انرژی‌اش که تحلیل رفت، محکم به یک نفر برخورد کرد و همه دواهای خودش را که هیچ، برگه‌های طرف را هم انداخت. به زور به خودش آمد و چند بار پلک زد. نه، هنوز هم به خودش نیامده بود. مرد چند بار صدایش زد؛ یا نمی‌شنید یا خودش را به نشنیدن می‌زد.

ﺪﻛ ﻪﻣﺭﻧ ﻚﻳﻪﺑ ﻥﺭﺩ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

قرص‌ها و کیفش جلو رویش نگه‌داشته شد. خودش جمع کرد با وجود اشتباه سلین؟

شوک این کار آن‌قدر برایش زیاد بود که از حالت حمله عصبی که به او دست داده بود درآمد. باید عذر می‌خواست؟! آری او به مرد تنه زده بود.

«م...معذرت می‌خوام.»

مرد سری تکان داد و گفت:

«حالتون خوبه خانم؟»

چیزی نگفت، فقط سرش را به طرفین تکان داد. انرژیش باز تحلیل رفت و نزدیک بود بیفتد که زنی مسن، فورا او را از پشت گرفت. نگاهی به مرد انداخت و گفت:

«نسبتی باهاش دارید؟ چه مشکلی براش پیش اومده؟»

مرد جوان سری تکان داد و گفت:

«نه نمی‌شناسم، انگار حالش خوب نیست. خانم...می‌خواید ببریمتون بیمارستان؟»

«الان...از...از بیمارستان برگشتم.»

مرد جوان نگاهی به دواهای در دست خودش انداخت و به زن مسن گفت:

«فکر کنم خبر بدی بهش رسیده. شما همراهم میاین برسونمش؟»

زن سری تکان داد و گفت:

«متاسفم پسر جان! دختر کوچیکم تو مدرسه منتظرمه، امروز روز آخر مدرسه ست.»

سپس از کنارشان گذشت. سلین دستش را به سمت وسایل‌هایش دراز کرد و گفت:

«ممنونم. خودم...خودم می‌رم.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مرد جوان اما دستش را کمی عقب کشید و لبخند آرامش بخشی زد.

«شما حالتون بده. حتما شوک عصبی بهتون وارد شده، با این وضعیت نمی‌تونین درست هم راه برید. بفرمایید اگه کسی هست زنگ بزنم بیاد دنبالتون، یا خودم می‌رسونمتون.»

هرگز نمی‌خواست کسی از بیماریش چیزی بفهمد. سریع گفت:

«نه نه، کسی نباید بیاد!»

«پس خودم می‌رسونمتون نگران نباشید. بفرمایید.»

با تردید نگاهش کرد، به نظر آدم بدی نمی‌آمد. این‌که غریبه‌ای او را به خانه می‌رساند، از نظرش بهتر از آن بود تا آخر عمرش اعضای خانواده با ترحم به او نگاه کنند.

سری تکان داد و دنبالش راه افتاد.

کمی معذب، روی صندلی جلو نشست. ماشین به حرکت درآمد. قرص‌ها و کیف سلین هنوز دست آن مرد بود. زنگ موبایلش که به صدا درآمد، مرد جوان تازه به خودش آمد و کیف را به سمتش گرفت.

سلین به صفحه موبایلش نگاهی انداخت، بهارین بود. رد تماس زد. دوباره زنگ خورد، دوباره رد تماس زد و کلافه موبایل را کنار دنده گذاشت. با دستش چشمانش را فشار داد.

صدای مرد آرام آمد:

«ببخشید، آدرس ندادین!»

سلین دستش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«ببخشید حواسم نبود. خیابان...کوچه...»

مرد جوان سری تکان داد و مشغول رانندگی‌اش شد. وقتی که رسیدند، هوا گرگ و میش بود. ماشین ایستاد. سلین با دیدن ماشین دارمان که داشت از آن سر کوچه می‌آمد، هول کیفش را برداشت و گفت:

«از کمکتون خیلی خیلی ممنونم، زحمتتون دادم.»

مرد جوان با همان لبخند آرامش بخشش گفت:

«خواهش می‌کنم. پیروز باشید.»

سلین بعد از خداحافظی، سریع از ماشین پیاده شد و به محض رفتن آن مرد، دارمان ماشین را جلوی در خانه نگه داشت.

بهار و دارمان از ماشین پیاده شدند و دارمان با تعجب پرسید:

«اون کی بود سلین؟!»

«دوستم!»

دارمان که اخم کرد، سلین جا خورد.

«چرا تا این وقت بی راننده بیرونی؟»

سلین شانه‌ای بالا انداخت و بی‌قید گفت:

«ببخش حالا.»

زنگ در را فشرد و دارمان گفت:

«کلید داشتیما!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار به حرف آمد:

«چرا انقدر گیر می‌دی دارمان؟!»

در با صدای تیکی باز شد. از حیاط کوچک خانه گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند. قبل از این‌که در را باز کنند، چشمشان به یک جفت کفش مردانه خورد. دارمان نگاه پرسشگرانه‌اش را به سلین دوخت و گفت:

«مهمون داشتیم؟»

سلین، متعجب شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«اطلاعی ندارم.»

دارمان دستگیره را فشرد و قبل از همه، سلین وارد شد. دم در خشکش زد. اشک در چشمان رنگی‌اش جمع شد و لبخندی بر لبش جا خوش کرد.

دارمان از گوشه‌ای داخل خانه را دید، او هم مانند سلین تعجب کرد.

بهنیا، در حالی که یک دستش بهارین را در آغوش داشت، دست دیگرش را باز کرد و گفت:

«بیا سلین. بیا دخترم.»

سلین سریع دوید و خودش را در آغوشش جا کرد و در حالی که عشق شوق می‌ریخت، زمزمه کرد:

«پدر جان! تو برگشتی.»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان لنگه دیگر کفشش را نیز خارج کرد و وارد خانه شد. بهنیا در حالی که دخترهایش را در آغوش داشت، به سمت مبل‌ها رفت و رویشان نشست و بر سر دخترانش بو*س*ه زد.

بهار، آخرین نفر بود که وارد خانه شد. چند دقیقه متعجب به پدرش خیره ماند و سپس لبخند زیبایی بر لبش نشست. حیف که در آغوش پدرش، حالا برای او جایی نبود. حیران به پدرش که حضورش را ندید گرفته بود نگاه کرد. اخمی کرد و احساسات مزاحم را پس زد.

«سلام بابا جون، خوش اومدی.»

بهنیا نگاهش را به سمت بهار سوق داد و با لبخندی گفت:

«سلام بر بهار من! خوبی دخترم؟ تو هم بیا.»

دارمان با خنده و زیر لبی، طوری که فقط بهار بشنود گفت:

«ماشالله، چه قدرم جا هست!»

بهار با خنده تایید کرد و بعد از نگاهی مختصر به مادرش، از نشیمن خارج شد و به اتاقش رفت. اشتهای غذا خوردن را نداشت. امروز برایش روز تقریبا بدی بود و هیچ چیز جز تنهایی نمی‌چسپید. میزش را کشان کشان به ل**ب پنجره رساند. چراغ مطالعه‌اش را کنار زد و روی میز نشست و پایش را در فاصله بین دیوار و میز گذاشت. پرده را کنار زد و بیکار مشغول دید زدن فضای کوچه شد. آن‌قدر محو تماشای رفت و آمد مردم بود که کم کم خواب مهمان چشمانش شد.

چندی بعد، با صدای اس ام اس موبایلش از خواب پرید. خواب آلود آن را از جیب مانتوش بیرون کشید. دو پیامک، یکی از آن‌ها تبلیغاتی و دیگری پیامکی از جانب

ید درن ربه یک رنمه گد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

یک شماره ناشناس. آن را باز کرد. دستی به چشمانش کشید تا دیدش واضح شود. محتوایش چنین بود:

(ببخشید بیدارت کردم، ولی اگه همونجور رو میز نشسته خوابت ببره، فردا خیلی کبکت خروس نمی‌خونه‌ها!)

کمی به متن خیره ماند. اگر از اعضای خانه بود او را بیدار می‌کرد و پیامک نمی‌فرستاد، پس فقط یک نفر بود که می‌توانست به او دید کافی داشته باشد! سرش را بلندکرد و به پنجره مقابل دوخت، آراه پشت پنجره سری برایش تکان داد. بهار ممنونی برایش تایپ کرد و فرستاد، سپس پرده را کشید و شالش را از سرش برداشت. دوباره به صفحه پیامش خیره شد و ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست. چه زیبا بود حس این‌که حواسشان به تو هست!

***

غیرِ قابلِ پیش بینی ترین دلبرِ رویِ زمینی!

همین که تصمیم به فراموشی ات می‌گیرم،

همین که شب‌ها چشم روی هم می‌گذارم،

مي‌شوی نقشِ اولِ عاشقانه‌های خیالم؛

انصاف نیست!

(علی قاضی نظام)

***

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

ساعدش را از روی چشمانش برداشت و به ساعت نگاه کرد، ساعت هشت صبح بود و هماوند از دیشب برنگشته بود. شاید هم دلش نمی‌خواست آراه اصرارش کند نزد مادرش رود. هر چه که بود، آراه از تمام شب خوابش نبرد و چندین ساعت بود منتظر آن پسر بی‌قید که موبایلش هم خاموش بود، مانده بود.

صدای به هم خوردن محکم در، آراه را از جا پراند و دلیلش هم خوابی بود که بالاخره داشت مهمان چشم‌هایش می‌شد.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت. با دیدن هماوند در آن وضعیت، ابروهایش رو بالا برد و چشمانش رنگ تعجب گرفت. موهای آشفته و چهره برافروخته و قرمز از فرط خشم و رگ بالا زده‌اش بیش‌تر آراه را متعجب کرد. هماوند که را داشت که به‌خاطرش انقدر غیرتی شود و عصبانی برگردد؟!

کفش‌هایش را درآورد و خواست رد شود که آراه جلو راهش سد شد.

«برو کنار آراه! نمی‌خوام باهات بد برخورد کنم، پاپیچم نشو.»

«چت شده؟!»

چشم‌های جدی‌اش را به چشم‌های مصمم آراه دوخت و گفت:

«کَری مگه؟ می‌گم برو کنار، حوصله هیچ کس رو ندارم!»

«عجب! مگه من وقتی می‌گم حوصله ندارم، تو من رو ول می‌کنی؟»

«الان وقت تلافی نیست!»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

صدای داد و لحن تلخش، اخم‌های آراه را در هم برد اما او مصمم بود. هماوند همیشه ناراحتی‌هایش برای تنهایی‌هایش بود و برای بقیه فقط شوخی و شیطنت داشت. این هماوند بیش از حد غریبه بود!

«چی شده؟ عشقت عروسی کرده؟»

«چرت نگو!»

آراه سرش را جلو برد. تقریبا هم قد بودند. چشمش دقیقا روبه روی چشم‌های همچنان خشمگین هماوند بود که گه‌گاهی پلکش می‌پرید.

«پس برای چی انقدر رگت زده بالا شازده؟»

«کله سحر وقت گیر آوردی؟ برو بابا!»

طاقت آراه طاق شد، داد زد:

«د بنال ببینم دردت چیه؟!»

خودش هم تعجب کرد. در طول عمرش هرگز این‌گونه با کسی حرف نزده بود!

هماوند تعجب کرد، اما فورا در قالب خشمگینش فرو رفت. دستش را جلو برد و گلدان گل بزرگ کنارش را محکم زمین زد. صدای خرد شدنش، با صدای داد هماوند هماهنگ شد:

«چی بگم هان؟ از چی بگم؟ از این که مثل احمقا پاشدم رفتم خونه مادرم که بدخلقی‌هام رو از دلش در بیارم، اما مچش رو گرفتم؟ هان آراه؟! می‌خوای غرور له شده ام رو ببینی؟ می‌خوای از شکستنم برات بگم؟ که مادرم رو با مؤمنی ببینم؟ ساعت دو شب تو تو...»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سکوت کرد. نفسش بند آمد. از شدت خشم نفس نفس می‌زد و نمی‌توانست حرف بزند. آراه سکوت کرد. می‌دانست بین آن دو چیزی هست، ولی نمی‌خواست هماوند را در جریان بگذارد. برعکس بقیه اهالی فامیل که مثلا ادعای روشن فکری داشتند، آراه و هماوند عقاید دیگری داشتند. شاید مثل یک مرد واقعی! چیزی نگفت. دلداریش نداد، نخواست فکر کند دلش برایش سوخته.

«به درک! اون یه زن بالغه و اختیارش دست خودشه. البته، امیدوارم از خجالت مومنی دراومده باشی.»

هماوند دستی به لبش کشید و گفت:

«فکر کن یه درصد بیخیالش می‌شدم! مردک عوضی! نماز و روزه هم می‌گیره برام، فامیلشم مومنیه! هه، اینم از مسلمان ملت.»

آراه از راه هماوند کنار کشید و گفت:

«چه ربطی داره؟ خب مامانتم به اصطلاح یه مزدیسناست. بر طبق این فرض باید بگم همه زرتشتیا هم بدن؟ با افراد متاهل...»

نگاه خشمگین هماوند باعث شد آراه ساکت شود تا بیش از این هماوند را تحریک نکند.

«این‌طوری نگام نکن هماوند! حقیقت رو دارم بهت می‌گم. درسته مومنی یه مرد مسلمان نماست و از پشت هر غلطی می‌خواد می‌کنه، حتی خ**یا*نت با وجود این‌که زن داره؛ ولی قبول کن که این وسط مادرتم چندان بی تقصیر نیست.»

«اون دیگه مادرم نیست!»

«خیلی خب، آروم باش! اهریمن اغفالش کرده، باید دید به خودش میاد یا نه؟!»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سری تکان داد و از آراه دور شد. کمی بعد صدای در اتاقش بلند شد. درهای بیچاره! همیشه تقاص پس می‌دهند و قربانی خشم ما می‌شوند. همین است دیگر! وقتی انسان دستش به هیچ جا بند نشود، عصبانیتش را سر وسایل خالی می‌کند.

آراه به لباس‌های نا راحت دیشبش که عوض نکرده بود نگاهی انداخت و سری تکان داد. به اتاق خودش رفت و خواست لباس‌های محل کارش را بپوشد که چشمش به پنجره افتاد. حس کرد خیلی خودخواهانه است که در این وضع و حال هماوند، به فکر خودش باشد، ولی خودتان که می‌دانید! دل است دیگر! می‌خواهد که می‌خواهد و وقتی که خواست، حتی مغز با آن همه هیبت و امپراطوریش بر تمام اعضای بدن، در کنترل دل عاجز می‌ماند. صدایش که خفه نمی‌شود هیچ، کنترل را هم به دست می‌گیرد!

پاهایش ناخودآگاه سمت پنجره می‌روند و پرده را کنار می‌زنند. بهار را می‌بیند که دارد مقنعه‌اش را جلوی آینه مرتب می‌کند. سریع پرده را می‌کشد و خودش را ملامت می‌کند! از نظرش شرم آور است. مرد به آن بزرگی، کنترل احساسات افسار گسیخته‌اش را ندارد!

اصلا دل، مثل شورشی‌ها می‌ماند! فریاد می‌زند. شعار می‌دهد. ساکت نمی‌شود. نمی‌ترسد. تنها تفاوت در آن است که شورشی‌ها آزادی می‌خواهند و عاشقان معشوق را. اصلا، بزرگ‌ترین انقلاب‌ها هم، ابتدا با یک شورش آغاز می‌شوند.

***

«ای خدا! بهار، دختر زود باش دیگه!»

«اومدم اومدم!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سریع از پله‌ها پایین آمد و کفش‌هایش را روی زمین گذاشت. دارمان با لبخندی محو مشغول تماشای حرکاتش که با عجله و دستپاچگی همراه بود خیره شد. فقط چند روز دیگر باید صبر می‌کرد. آن موقع، همه چیز را به پدر جانش می‌گفت و بهار را از او خواستگاری می‌کرد.

بهار بی‌خبر از همه جا، بلند شد و گفت:

«تموم شد! بریم.»

دارمان سری تکان داد و با هم سوار ماشینش شدند.

هنوز کمی از راه را نرفته بودند که دارمان پرسید:

«بهار، تو...تو قصد ازدواج نداری؟»

بهار به سمتش برگشت. از این سوال تعجب کرده بود؛ بیشتر از آن، نمی‌دانست چه باید بگوید؟!

سرخ شد. سرش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

«خب...چیزه...من، چه جوری بگم؟ تا حالا راجع بهش فکر نکردم، البته لازم ندیدم. شاید اگه شخص مناسبش پیدا بشه...نمی‌دونم اصلا!»

دارمان از رفتار بهار خنده‌اش گرفته بود. دانست راحت نیست. آهنگی پلی کرد تا فضا عوض شود، سپس گفت:

«بهار امروز قراره چند سرمایه گذار از ایتالیا و روسیه بیان. یه جلسه خیلی مهم و یه موقعیت خیلی خیلی مهم و حساسی برای شرکته. اگه اونا سرمایه گذاری کنن، کلی

ید درن ربه یک رنم هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

شرکت ارتقا پیدا می‌کنه. تو قراره به عنوان مترجم حضور داشته باشی. برای روسیه اش نترس، آراه اینجاست. تو ایتالیاییش رو رو به راه کنی حله.»

«باشه.»

دستانش را به هم گره زد و به دیشب فکر کرد. آمدن ناگهانی پدرش یا آن پیامک آراه، هر چه که بود، او دیشب نتوانست خاطره بنویسد؛ آن هم خاطره چنان روزی را! کیفش را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. دفتر خاطراتش همراهش بود، پس می‌توانست در شرکت در اوقات فراغتش بنویسدش.

ماشین دم در شرکت از حرکت ایستاد. مثل همیشه، بهار بی آن که منتظر دارمان بماند، به شرکت رفت. وارد طبقه خودشان شد و اولین نفر، منشی‌شان را دید که سخت مشغول تایپ بود. وارد اتاقش شد و برگه‌هایی که باید ترجمه می‌کرد را برداشت و به منشی‌شان داد. خواست به اتاقش بازگردد که دارمان وارد شد و گفت:

«بهار ساعت یک یادت نره.»

بهار سری تکان داد و به اتاقش رفت.

***

«سلین خب دختر خوب یه چیزی بگو! من امروز دانشگاه نرفتم خوش بگذرونم، تو هم کنار پنجره نشستی جم نمی‌خوری! حوصله ام سر رفته.»

سلین نگاه از ماشین آلبالویی که زیر نظر داشت گرفت و به پرده‌ها دوخت.

«خواهشا، زنگ به یکی از دوستات بزن یا فیلم ببین، فقط کاری به من نداشته باش.»

بهارین مانند بچه‌ها پا بر زمین کوبید و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«فیلم نمی‌خوام ببینم، تکراریه.»

«رمانی، شعری، چیزی بخون.»

«نه! این لوس بازیا برای بهاره، من دوست ندارم. پاشو دیگه!»

سلین دستش را تکیه گاه چانه‌اش کرد و گفت:

«می‌شه گوشیم رو برام بیاری؟»

«ای خدا! کجا گذاشتی؟»

سلین به سمتش برگشت و گفت:

«تو کیفم.»

بهارین نگاهی به سراسر اتاق انداخت و در حالی که دستش را روی کمرش گذاشته بود، گفت:

«خب کیفت کجاست؟»

سلین کلافه گفت:

«خب خواهر من خودش که صدات نمی‌زنه! یه نگاه بندازی به اطرافت بد نیست.»

«نچ، نگاه انداختم نبود. آهان قهوه‌ای رو می‌گی؟ فکر کنم چپوندم تو کمد. وایسا وایسا.»

سلین سری به نشانه تاسف تکان داد و به دید زدن خودش ادامه داد. بهارین که از گشتن خسته شده بود، همه محتویات کیف را روی تخت خوابشان ریخت. میان آن‌ها را هم گشت و سپس گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«سلین نیستش.»

سلین بی آن‌که برگردد، گفت:

«ببخشید یادم نبود. می‌شه جیب مانتوم رو نگاه کنی؟»

بهارین تمام وسایل‌های سلین را پرت کرد داخل کیف و به سمت مانتو رفت.

«سلین تو جیب‌هاتم نیست!»

سلین بلند شد و گفت:

«بهارین حوصله شوخی ندارما!»

بهارین شانه‌هایش را بالا انداخت و روی تخت نشست.

«شوخی نمی‌کنم، باور کن!»

«پس لطفا موبایل خودت رو بده.»

بهارین موبایلش را با آن قاب سفید رنگ پشمالوی به دست سلین داد و کنجکاوانه زیر نظرش گرفت.

میان مخاطبینش اسم خودش را نیافت.

«چرا تو مخاطبینت نیستم؟»

بهارین بی آن‌که دست از نگاه کنجکاوانه‌ش بردارد، گفت:

«عروسک سیوت کردم.»

سلین نگاهی چپ چپ به او انداخت و به عروسک نام زنگ زد.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

پس از چهار بوق، بالاخره تماس برقرار شد و سلین اطمینان یافت که موبایلش را جایی جا گذاشته است.

«سلام. ببخشید، انگار من موبایلم رو پیش شما جا گذاشتم.»

صدای مردی در تلفن پیچید:

«بله خانم، دیروز تو ماشین جا گذاشتین. وقتی متوجه شدم برگشتم به آدرس دیروز، ولی نمی‌دونستم خونه‌تون کدومه و دلمم نخواست تو مخاطبینتون بگردم.»

همان مرد جوان دیروز بود. پس آن ماشین سفیدی که صبح آمد و نگاهی به اطراف انداخت و رفت او بود. در واقع سلین، از صبح مشغول دید زدن کوچه بود. گفت:

«معذرت می‌خوام، حواسم نبود. کجا می‌تونم تلفنم رو پس بگیرم؟»

«من ساعت پنج یه قرار دارم تو کافه نارون و متاسفانه امروز سرم خیلی شلوغه. اگه می‌تونین بیاین اونجا، من موبایلتون رو پس بدم.»

«البته، ممنون از کمکتون.»

«خواهش می‌کنم. خدا نگهدار.»

تماس که قطع شد، بهارین فورا گفت:

«کی بود؟ کی بود؟! کی تلفنت رو پیشش جا گذاشتی؟ کجا اصلا؟! چرا؟ اون پسر رو کجا دیدی مگه؟»

«یکی یکی بپرس خب! دیروز رفتم کافه، حوصله ام سر رفته بود. وقتی داشتم می‌رفتم حساب کنم، خوردم به این آقا و برگه‌هاش افتاد. معذرت خواستم و جمعش کردم. بعد

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

همون موقع تو زنگ زدی و منم قطع کردم و حواسم نبود گوشی رو روی میز گذاشتم. این آقا هم لابد برش داشته، زنگ زدم پس بده.»

بهارین که باورش شده بود، سری تکان داد و گفت:

«خب کی پسش می‌گیری؟»

«گفت ساعت پنج بیا کافه نارون. عصری با هم می‌ریم خب؟ دیگه الان دست از سرم بردار. گشنه ام شد.»

بهارین گوشی‌اش را از دست سلین بیرون کشید و گفت:

«مامان فسنجون پخته، غذای مورد علاقه بابا. امروز بهار برای ناهار نمیاد، بنابراین زودتر غذا می‌خوریم.»

«واو مرسی اطلاعات! پدر جان کجاست؟»

بهارین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«بعد از چند ماه از دبی برگشته، انتظار نداری خونه گیر بشه که! لابد رفته دور بزنه تو شهر.»

سلین چیزی نگفت و همراه بهارین از اتاقشان خارج شد.

***

«چرا می‌خوای بری پیش بابات؟ آخه مگه تو شرکت کار نداری؟ مگه نگفتی امروز یه قرار مهم دارین؟»

آراه دکمه روی آستینش را بست و گفت:

«اگه نداشتم تا این حد رسمی می‌پوشیدم؟ اول باید یه سر به پدر بزنم.»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چه‌کارت داره؟»

آراه جلوی آینه قدی ایستاد و از ادکلن مورد علاقه آرایلی که روز تولدش برایش خریده بود کمی به خودش زد.

«من کارش دارم!»

سپس سویچ ماشین روی میز را برداشت و جلوی هماوند گرفت:

«دیروز میام خونه و تو پارکینگ یه ماشین دیگه می‌بینم، یه بنز سیاه رنگ با یه کارت که نوشته از طرف مهبد سعادت! از ماشین خودم خیلی سر تره و اصلا قابل مقایسه نیست، ولی نمی‌خوامش. چیزی که از همه بیشتر نگرانم می‌کنه، اینه که پدرم هیچ وقت بی‌دلیل کاری رو انجام نمی‌ده!»

«شاید می‌خواد بگه آشتی آشتی.»

«شاید به اصطلاح می‌خواد مخم رو بزنه که یه کار افتضاح رو براش انجام بدم.»

«نهایتش ازدواج با دختر یه سرمایه‌گذاره. خب در آخر تهدید می‌کنه که از ارثیه محرومت می‌کنه و تو هم که از خدا خواسته از زیر ازدواج در می‌ری، یه تیر و دو نشان!»

آراه کراواتش را محکم کرد و با لبخند گفت:

«نه، من به عشق بعد از ازدواج اعتقاد دارم.»

«حرفای جدید ازت می‌شنوم! ولی خب دیگه تو هم یه مردی. ولی بیا برو منم به دانشگاه برسم. این ارشدم رو بگیرم، دیگه از دنیا هیچ نمی‌خوام!»

آراه سری تکان داد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«هنوز خیلی مونده داداش!»

سپس از خانه خارج شد و به پارکینگ کوچکشان رفت. جلوی بنزی که پدرش برایش فرستاده بود ایستاد. خیره کننده و وسوسه برانگیز! سوارش شد و آن را از پارکینگ خارج کرد. جلوی در حیاط خانه‌شان، از ماشین پیاده شد و سویچش را به یکی از نگهبانان خانه داد تا پارک کنند. در ورودی حیاط را که باز کرد، با یک مرد، سینه به سینه شد. مردی تقریبا همسن پدرش، با موهای تقریبا سپید، ته ریشی جذاب و چشمانی سیاه رنگی که در آن، نفرت و عصبانیت موج می‌زد. مردمک سیاه چشمانش، روی تمام اجزای صورت آراه چرخید و دانست که او کسی جز پسر مهبد نیست. اما آراه، حیران آن نفرتی بود که در چشم آن مرد نسبت به خودش می‌دید. او چه آسیبی می‌تواند به کسی رسانده باشد؟! با تردید گفت:

«سلام.»

مرد جوابش را نداد و منتظر به بیرون خانه چشم دوخت. آراه از تکبر زیاد مرد به جوش آمد، اما مرد از او بزرگ‌تر بود؛ بنابراین کنار رفت تا اول او رد شود. مرد رد شد و به سمت ماشین سمند سفید رنگش رفت.

«معلوم نیست بابام چه ظلمی در حقش کرده!»

سری تکان داد و وارد خانه شد.

پدرش بی‌خیال روی مبل لم داده بود و در حالی که فنجان قهوه را نزدیک ل**ب‌هایش نگه داشته بود، لبخندی مرموز روی ل**ب‌هایش جا گرفته بود و نگاهش خیره دیوار سفید رو به رویش بود.

آراه جلو رفت و سویچ را روی جلویش گرفت.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«ماشین نمی‌خوام، فقط بگو چی می‌خوای؟»

مهبد نگاهش را به آراه دوخت و لبخند زد. فنجان قهوه را کنار گذاشت و بلند شد.

«هیچی، می‌خوام پسرم اون‌طور که در شأنشه بگرده.»

«لباس و ماشین و مال و منال شأن و منزلت نمی‌بخشه.»

«اشتباه نکن. یه نگاه به خودت بنداز، تو تیپ رسمی و اون موهای بالا زده؛ فوق العاده شدی. درست اون‌طور که هستی دیده می‌شی؛ یه نجیب زاده!»

آراه پوزخندی زد و گفت:

«برای خودم متاسفم، چون یک نجیب زاده نیستم. شاید از طرف مادری باشم، اصیل و نجیب، ولی از طرف پدرم...متاسفم!»

جای لبخند روی لبان مهبد را اخمی رو پیشانی‌اش گرفت.

«حق توهین نداری آراه!»

آراه از صورتش چشم گرفت و به تابلوی بزرگ طلا کوب شده بالای سر مهبد دوخت.

«تو تو دینت هم الگو نیستی پدر. کردار نیک، نداری! پندار نیک، اصلا! گفتار! همش ظاهر سازی. تو شبیه اهریمنی تا انسان!»

سوزش سیلی که به صورتش خورد، باعث شد لبخند بزند.

«انتقاد پذیر هم نیستی پدر!»

چند قدم عقب رفت.

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«غیر از اینه؟ دارم راست می‌گم! دارم درس‌هایی که خودتون بهم یاد دادین انجام می‌دم. درس دین می‌دادید که سرمنشا تمام بدی‌ها اهریمنه و انسان‌ها باید از اهریمن و پلیدی دور شن و به اهورا مزدا پناه ببرن، هوم؟ همین رو گفتی! ولی خودت...حیف! درس‌های خوبی دادی، ولی خودت عمل نکردی. ولی من دارم عمل می‌کنم. پدر ببین، دعوا نمی‌خوام فقط من رو از کثیف کاریات دور نگه دار. نمی‌خوام قلبم سیاه شه. من از زندگیم راضیم. می‌دونم همه اینا به‌خاطر این بود که یه سفر چند روزه به کیش داشته باشم، همراه بارهایی که به اصطلاح گچه و خصوصا این‌که شرکتم برای بقیه کارهات یه امتیاز به حساب میاد، صادرات! پدر می‌دونم راه برگشتی برای تو نیست، حداقل من رو هم به منجلاب نکش. بذار خوشبخت شم. از برگشتن به وطنم، پشیمونم نکن!»

مهبد ساکت بود، شاید تحت تاثیر قرار گرفته بود. آراه به او پشت کرد و خواست خارج شود که صدای پدرش را از پشت سرش شنید:

«باشه. تو رو کاملا از زندگی کاریم و همه چیز بیرون می‌کشم. ولی به عنوان پدرت، از زندگی شخصیت نمی‌تونی بیرونم کنی. هستم، خواهم بود!»

***

«خانم صادقی آراه نیومد؟»

«نه آقای همایون، تلفنشون رو هم جواب نمی‌دن.»

«خیلی خب.»

سری تکان داد و به استقبال مهمانان خارجیشان رفت.

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

وارد اتاق جلسه که شدند، همان موقع آراه هم به جمعشان پیوست و جلسه را شروع کردند. بهار با حوصله به حرف‌هایشان گوش می‌داد و سپس برای آراه و دارمان که سهامداران اصلی شرکت بودند، بازگو می‌کرد. نماینده‌ها مشغول خواندن قوانین و شرایط بودند. خانم علیزاده که یکی سرمایه گذاران کوچک شرکت بود و در جلسه حضور داشت، کمی سرش را جلو برد و گفت:

«همگی خیلی جذاب و خوشتیپن، ولی چشمشون خیلی ناپاکه!»

بهار که حسابی از این موضوع رنج می‌برد، انگشتانش را در هم گره زد و گفت:

«متاسفانه همینطوره! حواسم بود به نگاهاشون به صادقی، دختره ی بیچاره!»

هر دو سری به نشانه تاسف تکان دادند و نگاه بهار به مترجم روس که نگاهش را مشکوکانه به آراه دوخته بود، انداخت. اوایل از بابت این‌که کار روسی هم بر دوش اوست استرس داشت، اما از شانس خوبش، روس‌ها با خودشان مترجم داشتند و او فقط کار ترجمه ایتالیایی ها را برای خودشان و فردی که مترجم روس‌ها بود می‌کشید.

بعد از صحبت‌های مربوطه، همه مشغول حرف زدن شدند. دارمان آرام به آراه گفت:

«نظرت چیه؟»

«عالی! همه چیز به نفع دو طرفه. قبول، ولی اول با بقیه هم حرف بزن.»

دارمان مشغول شد و آراه به مهمان‌هایشان که مشغول پذیرایی از خودشان بودند خیره شد.

یکی از مردها که گویی از نمایندگان ایتالیا بود رو کرد به بهار و به ایتالیایی چیزی گفت.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار نگاهی به آراه که حواسش به او بود انداخت و گفت:

«می‌گه جواب رو الان می‌دید؟ ما ساعت شش عصر پرواز داریم.»

آراه سرش را به نشانه تایید تکان داد و بهار جوابش را داد.

حواس آراه پی سه مردی که از روسیه آمده بودند رفت. مترجمشان داشت با استکان چای بازی می‌کرد و دو نفر دیگر در حالی که نگاهشان روی خانم علیزاده بود، پچ پچ می‌کردند.*(برای درک شما عزیزان، بیشتر جملات تنها فارسی نوشته می‌شوند.)

«حق با تو هستش! بیشترشون عجب چیزین ها، من که می‌خوام امشب رو ایران بگذرونم!»

«یه درصد فکر کن جواب مثبت به پیشنهادت بدن.»

«مهم نیست. این نشد اون یکی، اونم نشد، این همه دختر! همشون هم عجب چیزایین!»

دست آراه مشت شد و یک لحظه از هویتش بدش آمد. مترجمشان سر بلند کرد و گفت:

«بچه‌ها! اونا مترجم دارن، این حرف‌ها زشته. هر غلطی می‌خواید بکنین بذارین واسه روسیه، این‌جا یه کشور اسلامیه.»

«مترجم دارن؟ اون خوشگل چشم سیاه رو می‌گی؟! خب بشنوه. لازم نیست خودمون رو زحمت بدیم. مردای کنارشون که نمی‌فهمن. در ضمن، کشور اسلامیه که اسلامیه؛ ما که مسلمان نیستیم. یعنی می‌خوای بگی این‌جا از این کارا نمی‌کنن؟! دلت خوشه بابا!»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه مشتش را زیر میز برد تا بقیه نفهمند. کمی دیگر به حرف‌های آن دو گوش می‌داد کار به خون ریختن می‌کشید. آن دو هنوز ادامه می‌دادند. آراه باز شنید و در نهایت، دستش را محکم بر روی میز کوبید.

منتظر به او نگاه کردند.

آراه گفت:

«خانم محمدی، لطفا به نمایندگان ایتالیا بگید که از همکاری باهاشون خیلی خوشحال می‌شیم و قرار داد رو برای امضا بهشون بدین.»

سپس رو کرد به مترجم روس‌ها و گفت:

«و شما هم به همراه‌هاتون عرض کنین که از همکاری باهاشون معذوریم.»

دارمان زیر ل**ب با حرص گفت:

«چی داری می‌گی آراه؟ نمی‌دونی سرمایه اونا چه‌قدر مهمه؟! اون همه پول...»

آراه در حالی که سعی می‌کرد خشم در صدایش را کنترل کند، گفت:

«می‌دونم دارمان! دلایل خودم رو دارم.»

دارمان نگاهش را به روس‌ها دوخت که ناامید و متعجب به حرف‌های مترجمشان گوش می‌سپاردند. نگاهش پی یافتن عیبی در آن‌ها بود، اما صورت‌های از شرم سرخ شده خانم‌های همراهش و صورت از عصبانیت سرخ شده آراه را ندید.

نمایندگان ایتالیایی با رضایت از اتاق بیرون رفتند و نمایندگان روس به سمت آراه. مترجمشان جلو رفت و با فارسی گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«قطعا می‌تونست قرار داد مفیدی و پر سودی باشه، می‌تونم دلیل بهم زدنش رو بدونم؟»

آراه نگاهش را از او گرفت و به آن دو مرد خوش پوش دوخت، سپس گفت:

«یا دووماله تی مینیا ازنایش.*»

* я думала ты меня знаешь

«فکر می‌کردم من رو می‌شناسید!»

در چشم هردویشان عجب و ترس موج زد! مطمئن بودند حرف‌هایشان را شنیده، وگرنه دلیلی برای قرمز شدن صورت آراه نبود.

سپس رو کرد به مترجمشان و گفت:

«من رو نشناختید، ولی فکر کنم پدربزرگم نوفسکی بزرگ رو بشناسید. حالا هم که فقط به نپذیرفتن قرارداد بسنده کردم و کاری نکردم از اومدنتون به ایران پشیمون شین، بیرون!»

سپس در مقابل چشمان حیرت زده‌شان از اتاق خارج شد.

بهار به میز منشی تکیه داده بود و متفکر به دارمان که مهمانان را بدرقه می‌کرد، نگاه می‌کرد.

آراه از کنارش رد شد و خواست به اتاقش برود که بهار بدون آن‌که نگاهش کند، ل**ب زد:

«ممنونم!»

جوابش، یک نگاه متعجب، سپس لبخندی محو بود.

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

***

کارتی که رویش شماره آقای مهرنیا بود را جلویش گرفته بود و به آن خیره شده بود. چندی پیش، یکی از سرمایه گذاران شرکت که خودش در زمینه تجارت فعالیت داشت، به او پیشنهاد کار داد. تدریس خصوصی زبان به دو فرزندش، تدریس که یکی از شغل‌های مورد علاقه‌اش بود و پولی که در قبالش می‌گرفت، او را ترغیب به پذیرفتن می‌کرد. دارمان که از اتاقش بیرون آمد، بهار کارت را در جیب مانتواش گذاشت و گفت:

«چرا انقدر طولش دادی آخه؟!»

دارمان موبایلش را در جیب کتش گذاشت و گفت:

«دنبال گوشیم می‌گشتم.»

همان موقع در اتاق آراه باز شد، لبخندی زد و گفت:

«خسته نباشید. بدرود.»

«خداحافظ»

قبل از این‌که از در خارج شود، موبایلش زنگ خورد. جواب داد و همان موقع صدای لطیف الیزابت در گوشی پیچید:

«آراه نمیای استقبال؟!»

آراه مکثی کرد و گفت:

«چی؟! استقبال؟ تو کجایی مگه؟»

«سوپرایز! ایران اومدم. جلو فرودگاه منتظرم.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

«واقعا؟! خیلی خب الیشکا*. الان میام، ولی باید از قبل خبر می‌دادی.»

«پس خوشحال نشدی!»

تماس که قطع شد، آراه گوشی را جلو رویش گرفت و با تعجب به آن نگاه کرد.

دارمان در حالی که به سمت در می‌رفت، با خنده گفت:

«داداش با زن جماعت باید با لطافت رفتار کرد!»

آراه اخمی کرد و همراهشان شد.

«من که چیزی نگفتم، ولی بی‌مقدمه بود. هتل که نمی‌ذارم بمونه، خونه منم که نمی‌شه، باید هماهنگ می‌شد.»

وارد آسانسور که شدند، بهار دکمه پارکینگ را زد و گفت:

«ولی زدید تو ذوقش! به هر حال جایی واسه موندنش پیدا می‌شد.»

***

*الیشکا مخفف و اسم صمیمانه الیزابت است.

آراه سکوت کرد و به آهنگ ملایم فضا گوش سپرد. با خودش فکر کرد که حالا همه چیز تغییر خواهد کرد. جدا از دشمنی آشکار هماوند و الیزابت، او یک دختر آزاد و بی‌قید و بند است؛ اما این‌جا ایران بود، نه روسیه و آمریکا!

ﻩ ﮔ ﺪ ﻧ ﻪ ﻳ ﺮ ﻧ ﺪ ﻳ ﺑ

سوار ماشین خودش شد و سریع به سمت فرودگاه حرکت کرد. وقتی رسید، او را از دور شناخت. با مانتویی آبی رنگ که روی سینه‌اش گل‌های سفید داشت و شال آبی رنگی که با پوست سفید و چشمان آبی رنگش، همخوانی زیادی داشتند. آراه سلیقه‌اش را تحسین کرد و از ماشین پیاده شد. الیزابت چشمش به آراه افتاد و با دلخوری از او رو گرفت. آراه به سمتش رفت و کنارش ایستاد. الیزابت متوجه‌اش شد، اما نگاهش نکرد. تره‌ای از موهایش را که از شالش گریخته بود را داخل برد و منتظر تاکسی ماند. آراه لبخندی زد و گفت:

«خانم خوشگل ببخشید، افتخار می‌دی برسونمت؟»

الیزابت اخم کرد. اما با صدای آرامی پرسید:

«افتخار یعنی چه؟»

آراه به لهجه‌اش خندید و گفت:

«یعنی مایه ی خوشحالیه اگه اجازه بدی ببرمت.»

«نخند! خودتم لهجه ات تو انگلیسی خیلی بد!»

«خیلی خب! مسخره نکردم. خیلی بامزه حرف می‌زنی! تیپتم خیلی خوبه. فکر نمی‌کردم بتونی با شال کنار بیای.»

این بار الیزابت ذوق زده به سمتش برگشت و گفت:

« استایل جالب بود. ببین چه قشنگ هست!»

آراه نگاهی به صورت و شالش انداخت، خودش هم قشنگ بود؛ خیلی قشنگ!

«حق باتو هستش. حالا بیا بریم.»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

الیزابت قبول کرد و دنبال آراه به راه افتاد. سوار ماشین که شدند، الیزابت این‌بار کنجکاوانه پرسید:

«الان کجا می‌ریم؟ تو پیش دَدت زندگی می‌کنه؟»

آراه ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

«الیشکا باید بگی زندگی می‌کنی، این درسته. نه، من خونه خودم رو دارم با هماوند.»

الیزابت انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌اش گذاشت و آرام گفت:

«هماوند؟»

سپس سریعا گفت:

«آهان! همونی که آرایه لی همیشه ازش می‌گفت.»

«خودشه. درضمن بگو آرایلی، چندان سخت نیست.»

«چرا مشکل هست. ببین، نمی‌دونم چرا مامیت اسم بچه‌هاش رو ایرانی گذاشت!»

«نکته اینجاست که اسم ما رو پدرم انتخاب کرد. مهم نبود مادرم چی می‌گفت، بابام در آخر اسمی که خودش می‌خواسته می‌ذاشته. اون می‌گفت شما ایرانی هستید نه روسی.»

«اوه، چه متسبد!»

آراه بالاخره نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. با صدای خندانش گفت:

«عزیزم! مستبد!»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

الیزابت سرش را به طرف راست خم کرد و تره‌ای از موهایش را دور انگشتش پیچاند و با آن صدایش، که ذاتا بسیار ناز داشت، گفت:

«آراه! نخند خب!»

آراه سریع نگاهش را از آن آبی خیره کننده گرفت و گفت:

«هی دختر خوبی باش! این‌جوری حواس من رو پرت نکن.»

الیزابت خندید و به حالت عادی برگشت. آراه این بار خودش سکوت را شکست:

«الیشکا تو هنوز اون حلقه رو داری؟!»

الیزابت دست راستش را بلند کرد و در حالی که آن انگشتر نقره ظریف با آن الماس‌های ریزش را لمس می‌کرد، گفت:

«آره؛ خب، این خیلی بیشتر از اون که فکرش رو بکنی با ارزش هست. حلقه‌ای که نسل به نسل بین پسرای خاندانتون رفت و اومد و به دست عروس‌ها می‌کرد. خب، تو اون قدر عزیز بودی، که با وجود این‌که فامیلیشون رو هم نداشتی، ولی بابابزرگت به تو داد. من لایقش نبود. خواستم پس بدم ولی قبول نکرد. گفت نگه دار. نمی‌شه! می‌خواهم به تو بدمش به صاحب واقعی داد.»

سپس با دست چپش آرام آن را چرخاند که از دستانش خارجش کند که آراه گفت:

«لازم نیست، پدربزرگ به تو دادتش.»

«اون فقط از جدایی ما عصبانی بود و فکر کرد ما آشتی می‌کرد باز. این مال دختریه که تو از ته دل عاشقشی، یا خواهی بود.»

آراه لبخندی زد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بابا بانو! چه خوب حرف می‌زنی تو! بذار بمونه. شاید هم فعلا! به هر حال من قصد جدی‌ای ندارم و به دست تو بیشتر میاد.»

الیزابت از تعریف آراه لبخندی زد و گفت:

«بانو یعنی چه؟»

«همون خانم.»

«خب چرا نمی‌گی خانم؟»

«بانو خوش آوا تره.»

الیزابت سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. ماشین جلوی خانه آراه ایستاد. آراه قبل از این‌که الیزابت چیزی بگوید، گفت:

«اینجا خونه من و هماونده؛ مستقلیم.»

الیزابت از ماشین پیاده شد و به نمای خانه‌شان نگاه کرد.

«خونه مجردی آراه؟ هوم؟»

سپس ابروهایش را بالا برد.

آراه خندید و گفت:

«البته!»

الیزابت بلند خندید. زن همسایه دستی به شالش کشید و نگاه ملامت باری به آراه انداخت. آراه به وضوح هول شد، دلش نمی‌خواست راجع به او فکر بدی کنند. قطعا جلوه خوبی نداشت دختر به آن جوانی را به خانه دو پسر مجرد ببرد و مهم‌تر آن که باید این را به الیزابت هم می‌فهماند که امکان ماندنش کنار او نبود.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«الیشکا نمی‌خوای بریم دیدن پدرم؟»

الیزابت برگشت سمتش و گفت:

«شنیده بودم روس‌ها مهمون نواز نیستن، ولی تا این حد؟! دعوت نمی‌کنی من رو به داخل؟»

«اول این‌که من ایرانیم و ایرانیا معروفن به مهمون نوازی، خانم! دوم این‌که این‌جا ایرانه و یه کشور اسلامی. به خاطر این‌که حرفی پشتم در نیاد فعلا جلو این ملت نمی‌شه تو رو ببرم خونه مجردی دو پسر، زشته. خب تو درک نمی‌کنی! اینجا آمریکا و اون افکار آزادانه نیست. به اندازه کافی به‌خاطر مسلمان نبودنم تو فشار هستم؛ در واقع این‌که فردا پشتم حرف در بیارن دختر باز هم هست، خب فکر کنم فهمیده باشی. ببین الیشکا، زدن این حرف‌ها سخت بود و امیدوارم فهمیده باشی و بتونی درک کنی...»

الیزابت فورا میان حرفش پرید و گفت:

«چی داری می‌گی آراه؟ این‌قدر بی فکر هست من؟! من نمی‌خواستم پیشت بمونم، ولی دوست داشتم خونه ات رو ببینم. ولی اون زن رو دیدم، نگاهش بد بود. تو راست می‌گفت. ببخشید اگه سختت شد، متاسفم.»

«خیلی‌خب. تو پیش پدرم می‌مونی، منم تو رو تنها نمی‌ذارم.»

«تو شش سال ازش فرار کردی، الان به‌خاطر من اومد تو اون خونه؟ بی‌خیال. من اُکی‌ام. اون ددی منم هست.»

آراه لبخندی زد و بعد از الیزابت، سوار ماشین شد.

***

ﻩ ﮔ ﺩ ﻩ ﻳ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﻳ ﮎ ﺭ ﻩ ﺩ ﺭ ﻧ ﻳ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آخ سلین پس کوش اون آقا؟»

«تو چرا داری می‌گردی؟ نکه می‌شناسیش؟!»

«ناخودآگاهه. ندیدیش؟»

سلین با دیدن مردی که کت و شلوار سیاه رنگی به تن داشت و موهای سیاهش را بالا داده بود، کمی از بهارین فاصله گرفت. دچار شک شد. این مرد خوشتیپ، با آن مرد خسته دیروز فرق داشت. ولی انگار خودش بود. مرد نیز متوجه او شد. جلو رفت و وقتی به آن‌ها رسید، در کمال احترام سلام کرد.

هر دو جوابش را دادند. مرد رو به سلین کرد و گفت:

«این از موبایلتون، بفرمایید.»

سلین موبایلش را از او گرفت و گفت:

«واقعا ممنونم، شما رو هم به زحمت انداختم.»

مرد لبخندی زد و گفت:

«خواهش می‌کنم.»

سپس نگاهی به بهارین انداخت و با کمی مکث گفت:

«ببخشید، می‌شه یک لحظه تنها باهاتون حرف بزنم؟»

سلین سریع گفت:

«البته.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

سپس کمی از بهارین فاصله گرفتند. مرد دستش را داخل کیفش برد و کیسه‌ای را به سمت سلین گرفت.

سلین متعجب به کیسه دستش نگاه کرد و گفت:

«این، این...»

«این داروهاتونه بانو خانم. گفتم، خب شاید نخواید دوستتون چیزی در این مورد بدونه. اکثرا همین کار رو می‌کنن.»

سلین با بهت گفت:

«ح...حق با شماست. از این لطفتون خیلی ممنونم. من تازه فهمیدم و هنوز تصمیمی نگرفتم.»

«متوجه هستم. خواهر خودم هم متاسفانه به ام اس دچاره و فعلا زیر نظر دکتره تا پیشرفت نکنه، ولی حال روحیش خوب نیست. فکر نکنید دارم تبلیغ می‌کنم، این یک پیشنهاده. اگه می‌خواید زیر نظر یه دکتر باشید، من ایشون رو بهتون معرفی می‌کنم.»

سپس کارت سرمه‌ای رنگی را با کیسه پلاستکی‌اش به سمتش گرفت.

سلین کارت و داروهایش را گرفت و گفت:

«نمی‌دونم چه‌جوری جبران کنم، آقای...»

«مهیار هستم؛ مهیار هیراد.»

سلین لبخندی زد و ادامه داد:

«آقای مهیار.»

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کمی مکث کرد و سپس گفت:

«راستی اسم من در واقع سلینه!»

«ولی، تو برگه، بانو نوشته! ببخشید، ناخوداگاه دیدم.»

«مشکلی نیست. بانو یه اسم تو شناسنامه، اسمم سلینه.»

«و اون‌وقت مشکلی نیست من بانو خانم صداتون کنم؟»

سلین خندید و گفت:

«چرا؟»

«بانو خوش آوا تره!»

سلین مکث کرد. سخت بود. یاد کودکی و روزهای سختش‌می‌افتاد، اما گفت:

«قبول.»

مهیار لبخندی زد و گفت:

«از آشنایی باهاتون خوشبختم بانو خانم.»

سلین لبخندی زد و گفت:

«منم همین‌طور آقای مهیار. مزاحمتون نشم!»

«اختیار دارید.»

سپس نگاهی به ساعتش انداخت، پنج و ربع بود.

«من باید برم. خدانگه‌دار.»

«خداحافظ.»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با خداحافظی سلین، مهیار سری تکان داد و دور شد. بهارین فورا به سمتش آمد و سلین قبل از این‌که کاملا نزدیک شود، کیسه داروهایش را فورا در کیفش جا داد.

بهارین کنارش ایستاد و گفت:

«خوشتیپ بود! جذاب و جنتلمن! از دستش بدی خیلی خری!»

«برو بابا! ذهن من درگیره و این به فکر عشق و عاشقی. باید برم بمیرم با این مدرک کوفتیم که جایی نمی‌تونم کاری پیدا کنم.»

«نه نه اینجوری نگو، تو بهترین وکیل اهوازی!»

«برو ببینم زبون نریز.»

سپس روی یک میز دونفره میان شلوغی نشستند. جایی که درست روبه روی میز مهیاری بود، که با دقت مشغول گوش دادن به مرد طرف مقابلش بود.

***

وارد حیاط خانه که شدند، الیزابت چشمانش را بست و دستانش را از هم باز کرد.

«آراه، این‌جا خیلی تغییر کرده ولی، هنوز محشره!»

آراه از حرکت ایستاد و به سمتش برگشت.

«چه‌طور می‌تونی تو هوای به این آلودگی این‌جوری نفس عمیق بکشی؟!»

الیزابت خندید و بی آن‌که چشمانش را باز کند، گفت:

«بیخیال! این‌جا بوی گل است فقط!»

چرخی زد و همان موقع اسیر دستان آراه شد. آراه کلافه گفت:

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«حواست کجاست؟ داشتی می‌افتادی تو استخر! همین رو کم داریم!»

الیزابت چشمانش را باز کرد. چشم‌های خوشرنگ آبی‌اش، درست در مقابل چشمانی همرنگ خودش بود. آراه بی‌آنکه الیزابت را از آغوشش خارج کند، به آرامی پرسید:

«الیشکا رابطه ات با پدرت خوب شد؟»

الیزابت چشم از چشم‌های نافذ آراه گرفت و به درخت و بزرگ و محبوب آراه دوخت.

«دلم نمی‌خواد راجع به او خ**یا*نت کارِ دختربازِ حرف بزنم!»

آراه کمی الیزابت را از خودش دور کرد و در حالی که شالش را درست می‌کرد، گفت:

«اون پدرته! این‌جوری راجع بهش حرف نزن!»

الیزابت اخم کرد و این‌بار مستقیم زل زد در چشمانش و گفت:

«بابا مهبد هم پدر تو هست!»

آراه متقابلا اخم کرد و گفت:

«قضیه پدرای ما فرق داره.»

«اوه! فرقش چیه؟»

آره کاملا از الیزابت فاصله گرفت و دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

«پدر من خلافکاره! آدم‌ها رو به خاک سیاه می‌شونه! ولی پدر تو، تنها گناهش خوش‌گرونی با دختراست!»

الیزابت انگشت اشاره‌اش را مقابل چشمان آراه گرفت و گفت:

ﺪﻛ ﻪﻣ ﻦﻳ ﺮﻴﻜﻳ ﻪﺑ ﺮﻳ ﻦﻳ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«این یعنی خ**یا*نت به زنی که مادرم بود که سکته کرد! این یه آبرو بریه برای یه خانواده اصیل روس! مادرم، خاله مادرت بود. خواهر مادربزرگت! فراموش نکن کار پدرم یه اشتباه غیر قابل جب...جبران هست.»

صدای مهبد، مانع از ادامه بحث شد:

«الیزابت! تو این‌جایی؟! خوش اومدی دخترم!»

الیزابت چشم از آراه گرفت و با دیدن مهبد، خندید و به سمتش رفت.

«سلام بابا! خوبید؟»

مهبد، خوشحال جلو رفت و گفت:

«می‌بینم فارسی هم یاد گرفتی! بیا بریم تو ببینم.»

الیزابت را با خودش داخل برد و توجهی به آراه نکرد. آراه دستانش را کمی بالا برد و با تعجب گفت:

«پدر ما داریم؟! به کل من رو یادش رفت که!»

سری تکان داد و خواست به خانه خودش برود که یادش آمد، الیزابت در واقع مهمان اوست.

وارد خانه شد و به سمت نشیمن راه افتاد. الیزابت شالش را درآورده بود و موهای طلایی رنگش، که پایینشان به رنگ صورتی پاستیلی بود را اطرافش رها کرده بود و به عکش بزرگشان، که شبیه تصاویر نقاشی شده از خانواده‌های سلطنتی بود، نگاه می‌کرد.

ﺪﻛ ﻪ ﻧﻣ ﺮﻴﻛ ﻪﺑ ﺮﻳ ﺪﻧ ﺪﻳ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

موضوع بحث را نمی‌دانست، فقط شنید که الیزابت به مهبدی که درست کنارش ایستاده و به عکس نگاه می‌کرد، گفت:

«نه، اون گردنبندی که تو گردن مامانه دست منه!»

مهبد با تعجب به سمتش برگشت.

«چی؟ دست تو چی‌کار می‌کنه؟!»

الیزابت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«خب باید به آرایه‌لی می‌رسید. ولی تو تش... نه! چی بهش می‌گن؟ ها مراسم ختم! گفت بالاخره تو هم دختر منی، و... خب اون فکر می‌کرد من عروسش شد. خلاصه اون گردنبند دست من هست.»

آراه به سمت آن دو رفت و در حالی که کنار الیزابت می‌ایستاد، گفت:

«آرایلی!»

الیزابت از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:

«همون که تو می‌گی! خب! خودشه.»

مهبد ساعت مچی‌اش را مقابلش گرفت و گفت:

«ساعت هشته؛ شام بخوریم؟»

الیزابت چند قدم عقب رفت و گفت:

«خب، منم گشنه ام هست. بخوریم!»

آراه هنوز از پسر بچه بور تصویر روبه رویش چشم برنداشته بود.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

الیزابت دست راستش را روی شانه آراه گذاشت و آرام گفت:

«آراه؟»

آراه سرش را کمی به سمت چپش چرخاند و گفت:

«هوم؟»

«بیا بریم. خیلی تو فکر هستی.»

آراه دوباره نگاهش را به تصویر دوخت و آرام گفت:

«الیشکا؟»

«بله؟»

«می‌تونم برم خونه خودم؟ یعنی ناراحت نمی‌شی؟»

الیزابت رد نگاهش را دنبال کرد تا به دختر کوچک مو خرگوشی رسید، زیر لب گفت:**

«هنوزم پدرت رو مقصر می‌بینی؟»

«چون پدرم مقصره.»

«ولی آرایه لی خودکشی کرد!»

آراه به سمتش برگشت. پدرش از نشیمن خارج شده بود.

«تو جای من نیستی، پس نمی‌تونی درکم کنی. اگه اشتباه‌های پدرم نبود، آرایلی تقاصش رو پس نمی‌داد. این‌که اون روز آرایلی بعد از کنکور، راننده رو پیچوند و خودش شروع به گشتن در شهر کرد، اگه می‌خواست کمی برای خودش تنها باشه،

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دلیل نمی‌شه مقصر اونه. این همه دختر تنهایی می‌گردن، چرا بلایی سر اونا نمیاد؟ آرایلی هم یه دختر با احساسات لطیف بود. اونم‌می‌خواست مثل همسن و سالاش باشه. ولی تا اولین قدم رو برداشت، به‌خاطر پدرم محکم زمین خورد. جوری که نتونه پاشه! لطفا، اگه چیزی رو درک نمی‌کنی، دخالت نکن!»

خواست از کنارش رد شود که مچ دستش، اسیر دستان ظریف الیزابت شد. به سمتش برنگشت، فقط ایستاد.

«ببخشید.»

چیزی نگفت. دستش را رها کرد و از خانه خارج شد. داشت از حیاط خارج می‌شد که صدایی متوقفش کرد. کلافه به سمت پدرش برگشت که خونسرد به طرفش قدم برمی‌داشت.

«بله پدر؟»

«می‌تونیم حرف بزنیم؟»

آراه کلافه‌تر از حاشیه رفتن بود.

«مگه الان داریم چی‌کار می‌کنیم؟ می‌شنوم پدر!»

«حالا که این‌قدر عجله داری، میرم سر اصل مطلب. الیزابت رو هنوز دوست داری؟»

کمی به چشمان جدی پدرش خیره ماند. دستانش را در جیب شلوارش جا داد و نوک کفش را بر زمین زد و گفت:

«از اولم دوستش نداشتم!»

«ولی نسبت بهش بی‌میل نیستی؟»

د ک ه ر ن م ی ک ر ب ه ر ن د ی
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه نفس عمیقی کشید. به پنجره‌ای که رو به نشیمن بود، چشم دوخت و صادقانه اقرار کرد:

«خب، اون یه... اون دختر زیباییه؛ خیلی زیبا.»

سریع دستش را میان موهایش فرو برد. عصبی شده بود. این وضعیت را دوست نداشت، خصوصا حالا که ذهنش جایی دور تر از این خانه به پرواز درآمده بود؛ جایی حوالی، پنجره رو به رویی اتاقش!

«نظرت راجع به ازدواج چیه؟»

ناگهان آراه، بلند گفت:

«چی؟ ازدواج؟»

«هی آروم باش! چیز خاصی که نگفتم!»

آراه اخم‌هایش را در هم کرد.

«هیچ معلوم هست چی می‌گین؟ ازدواج؟ من؟ با الیشکا؟ با دختری که علی رغم این‌که من هیچ تقصیری در این وصلت تقریبا اجباری نداشتم، غرورم رو پایمال کرد؟! قرار بود دلیل جدایی عدم تفاهم باشه! اون گفت من رو نمی‌خواد! من چه‌طور می‌تونستم ثابت کنم این نامزدی از اولم حقیقت نداشت و اون برای رهایی از درخواست پدربزرگ این‌جوری کرد؟ تا یه مدت همه فکر می‌کردن شکست عشقی خوردم! دو ساعت باید براشون تعریف می‌کردم که این نامزدی سوری بود! چه‌طور می‌تونم با همچین دختری ازدواج کنم؟»

«انگشترت هنوز دستشه! اون نشون خانوادگیه!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«هر وقت عاش... یعنی قصدم جدی شد، ازش پسش می‌گیرم.»

مهبد کمی به چشمان آبی آراه زل زد و سپس با تردید پرسید:

«یعنی... یعنی عاشق شدی؟»

«بله!»

مهبد با چشمانی که در آن خوشبختی هویدا بود، گفت:

«کیه این دختر خوشبخت؟»

آراه چیزی نگفت. چند قدم عقب عقب رفت و سپس با بدرودی، از خانه خارج شد. رفت و اسمش را نگفت؛ ولی ای کاش می‌گفت!

***

«بابا این یه موقعیت عالیه! من بالاخره می‌تونم تدریس کنم، چیزی که همیشه می‌خواستم!»

دارمان باز هم پوف کشید و رویش را برگرداند. بهار نگاهش را از دارمان گرفت و ملتمسانه به پدرش دوخت. بهارین و سلین نیز آرام گوشه‌ای نشسته بودند و به بحث آن‌ها نگاه می‌کردند.

«خب، بهار وقتی دارمان می‌گه مناسب نیست، حتما یه چیزی هست!»

«پدر! خواهش می‌کنم! دارمان فقط داره سخت می‌گیره. درس دادن به دو تا بچه چه مشکلی برای من ایجاد می‌کنه؟»

دارمان جلو رویش ایستاد و گفت:

ﻩ ﮒ ﺪ ﻩ ﻥ ﻡ ﺭ ﻳ ﮏ ﻪ ﺑ ﺭ ﻥ ﺪ ﻱ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«درس عادی که نیست خانم، شما قراره بری خونه اون آقا که زن نداره و به بچه‌هاش درس یاد بدی. وقتی می‌گم فضاش مناسب نیست، یعنی نیست!»

«یعنی چی؟ تو خیلی غیر منطقی برخورد می‌کنی!»

«خب تو الان منطقی هستی؟ چرا باید یکی از سرمایه دارای شرکت به جای این همه معلم بیکار به مترجم شرکت پیشنهاد بده؟»

«نکته همینجاست! اون می‌دونه که من دختر رئیس شرکتم! یعنی نصف شرکت. به هرحال، اون هرگز دست از پا خطا نمی‌کنه. در ضمن، اون مرد خیلی خوبیه. چرا همچین حرفایی می‌زنی؟»

«خیلی خب بهار ببین، منطقی باش. دوست داری تدریس کنی؟ باشه. هر جا تو بخوای، ولی بیخیال اون خونه و اون مرد شو خب؟!»

«نه نمی‌شم. حتما تو چیزی ازش دیدی که نمی‌گی. من تدریس دوست دارم. هیچ جا به علت سابقه نداشتنم استخدامم نمی‌کنن، این یه فرصت عالیه دارمان!»

«اگه این‌قدر تدریس دوست داشتی، چرا برای کار به شرکت اومدی؟ چرا اون‌قدر اصرار می‌کردی؟»

«خب، خب من برای این‌که استخدام شم به یه رزومه کاری خوب نیاز داشتم. کار توی شرکتی که رو به پیشرفت زیادیه خیلی به نفعم می‌شه.»

«خوبه. باشه. بهار اگه بخوای بری سر اون کار، باید قید شرکت رو بزنی!»

بهار ناباورانه گفت:

«چی؟ چی گفتی؟»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«همین که شنیدی! تدریس دوست داری؟ بفرما. برو، ولی دیگه شرکت نمیای!»

«داری به خاطر خواسته ام، تنبیهم می‌کنی؟»

طاقت دارمان طاق شد و صدایش را بلند کرد:

«آره! وقتی می‌گم اون مرد به درد نمی‌خوره، یعنی نمی‌خوره! نمی‌ذارم بری اون‌جا کار کنی فهمیدی؟»

بهار، آن‌قدر از زورگویی های دارمان خسته شده بود که ناخودآگاه متقابلا صدایش را بلند کرد و گفت:

«اصلا تو چیکاری منی؟»

فورا متوجه حرفی که زد شد. وای بلندی گفت و دستش را جلوی دهنش نگه داشت. سلین فورا از جایش بلند شد. هر چه که بود، او می‌دانست حساسیت‌های دارمان از کجا آب می‌خورد و این حرف، او را خرد کرد.

بهار پشیمان شده بود، اما گویی دیر بود. چشمان دارمان خالی از هر احساس شد. یک قدم عقب رفت و آرام گفت:

«حق با تو هستش! بیخودی دخالت کردم.»

سئلای از آشپزخانه بیرون آمد و سعی کرد جلوی دارمانی را که داشت می‌رفت بگیرد. بهار خشکش زده بود. هیچ وقت دل هیچ کس را این‌گونه نشکانده بود. صدای ملامت بار پدرش، خطاب به او بود.

«بهار! برو و اشتباهی که کردی درست کن.»

بهار با چشمانش که کم کم داشت بارانی می‌شد، رو به پدرش گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چیکار کنم بابا؟»

پدرش سری به معنای ندانستن تکان داد.

صدای سلین آمد:

«زود باش! داره میره.»

بهار سریع به سمت در دوید. آن را باز کرد و با عجله از آن‌ها پایین رفت. چند بار بلند دارمان را صدا کرد، اما دارمان محلش نذاشت. دارمان از حیاط خارج شد. بهار سریع به دنبالش رفت. چیزی نمانده بود که سوار ماشینش شود که بهار سریع دستش را گرفت.

***

موبایلش را که برای سومین بار زنگ می‌خورد را بالاخره جواب داد.

«چیه هماوند؟»

«کجایی تو شازده؟»

«خونه بابام بودم. چه‌طور؟»

«خونه بابام بودم یعنی چی؟ قهر کردی رفتی خونه بابات؟»

«نه، الیشکا برگشته.»

«چی داری می‌گی؟ همون دختر خوشگله دیگه؟ نامزد قبلیت؟»

«همون.»

«این‌جا چه غلطی می‌کنه؟»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«هماوند؟»

«درد! دختره اهریمنی!»

«اهریمن شیطان مطلقه، درست نیست به دختری که از روی بچگی یه کاری کرد نسبتش بدی!»

«نه نمی‌شه! تو چه‌قدر مثبت و مظلوم شدی!»

«کاری داشتی؟»

«بله. گشنمه. زودتر بیا. پیتزاهامون رسیدن.»

«دیگه فکر می‌کنم انقدر پیتزا خوردم، ازش بدم میاد!»

«تو از همه چیز بدت میاد. بدرود شازده.»

تلفن را قطع کرد. حواسش را به رانندگی‌اش داد. وارد کوچه‌شان شد و قبل از این‌که جلوی خانه‌شان برود نگاهش، به دارمان و بهار افتاد. در ماشین را باز کرد و پیاده شد و قبل از این‌که در بسته شود، آن را گرفت به آن تکیه کرد. بهار، با دو دستش دست دارمان را در دستش گرفت و کمی فشار داد.

«ببخشید! عصبی بودم. از دهنم پرید. متاسفم.»

دارمان همچنان عصبی بود. رویش را از بهار گرفت و به ساختمانشان نگاه کرد. بهار دستش را برد و صورتش را به سمت خودش برگرداند. دارمان با تعجب به او خیره شد. کم پیش آمد بهار، بخواهد با نامحرم‌ها تماس داشته باشد؛ اما این‌بار فرق داشت.

بهار سرش را کج کرد و گفت:

«بخشیدی؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان خیره به چشم‌های سیاه براق بهار بود. نفس عمیقی کشید. چشمش را به جای دیگری دوخت.

بهار کش دار گفت:

«دارمان؟ بگو دیگه.»

دارمان دستش را آرام از دستانش بیرون کشید. این وضعیت را دوست نداشت و می‌ترسید. شاید از خودش مطمئن نبود. آرام گفت:

«آره.»

بهار با خوشحالی دستانش را بهم زد و گفت:

«ممنون!»

سپس در کمال تعجب، دستانش را دور گردن دارمان حلقه کرد و او را در آغوش گرفت.

آراه، که از فاصله چند متری آن‌ها قرار داشت، حرف‌هایشان را نمی‌شنید. او فقط چهره دارمان را می‌دید، نگاه و چشمان عاشقش و آغوش بهار را. احساس دارمان را دید، چیزی که باعث شد شکی که داشت، کم کم به یقین تبدیل شود. او که از ذهن بهار، که به چیزی جز ترمیم دل برادرش فکر نمی‌کرد خبر نداشت. در این لحظه، در همین کوچه، سه تفکر اشتباه شکل گرفت؛ بهاری که فکر می‌کرد دارمان فقط برادرش است. دارمانی که شاید فکر می‌کرد احساسش می‌تواند دو طرفه باشد و آراهی که تفکری شبیه دارمان داشت. عشقی پاک میان آن دو، که خودش، کاملا اشتباهی به این جاده پرت شده بود.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

حواسش نبود. خشمش را روی در ماشین خالی کرد و محکم آن را بست. بهار از جا پرید و از آغوش دارمان خارج شد. دارمان دستانش را که بلند شده بودند بهار را در آغوش بگیرند، پایین انداخت.

آراه لبخند کجی زد و گفت:

«ببخشید! شما رو ندیدم. ترسوندمتون!»

بهار لبخندی زد و گفت:

«سلام...اشکال نداره.»

دارمان سری به نشانه احترام تکان داد و سوار ماشینش شد تا برود. بهار هم وارد خانه‌شان شد. آراه نگاهش را به آسمان دوخت و آرام گفت:

«فقط یه دروغ کوچولو بود! مزدا بزرگ‌تر از ایناست.»

سری تکان داد و در را با کلیدش باز کرد و محکم بستش. دست خودش نبود. طبق معمول، درها موجودات بیچاره‌ای بودند که همیشه قربانی خشم آدم‌ها می‌شدند!

هماوند از طبقه بالا داد زد:

«هوی! چته پسر؟»

آراه اخمی کرد و در حالی که به طبقه بالا می‌رفت، بلند گفت:

«به قول خودت، گفتار نیکت کجا رفته؟»

هماوند از جایش بلند شد.

«بیا غذات رو کوفت کن.»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه نگاهی به پیتزا ها انداخت و سپس گفت:

«اصلا میل ندارم.»

هماوند کلافه گفت:

«خب می‌مردی پشت تلفن می‌گفتی خودت کوفت کن؟ تلف شدم از گشنگی!»

اعتنایی به بد دهن شدن هماوند نکرد. به سمت اتاقش رفت. لباس‌هایش را عوض کرد و خودش را روی تخت پرت کرد. آهنگی را پلی کرد و بی هدف به گذر ثانیه‌ها خیره شد. برق‌های راه رو که خاموش شدند، فهمید که وقت خواب است. آهنگ را قطع کرد و نگاهش به پنجره افتاد. قرار همیشیگی‌شان! مدتی بود هر شب موقع خواب، هر دوشان باید کنار پنجره می‌آمدند. یک قانون نانوشته، که هردو ناخودآگاه رعایت می‌کردند! بهاری که طبق معمول میزش را جلوی پنجره می‌کشید و ستاره‌ها را نگاه می‌کرد و آراهی که او را.

از جایش بلند شد. به سمت پنجره رفت. چراغ اتاق او روشن بود. سایه‌اش را می‌دید که جلوی پنجره بود. چشمانش را بست. دستانش، روی پرده اتاقش مشت شد. با خودش زمزمه کرد:

«اون عشقه دارمانه. من نباید وارد این ماجرا بشم، نباید! فقط خودم ضربه می‌خورم.»

چند قدم عقب رفت.

«باید خودم رو عقب بکشم. دیگه فکرای اضافی ممنوع آراه.»

نفس عمیقی کشید و پشت کرد به پنجره.

«تو این اوضاع بهم ریخته، فقط یه قلب شکسته کم داری. تا دیر نشده عقب بکش!»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مکث کرد. نگاه به پنجره پشت سرش انداخت. هنوز آن‌جا بود. اما آراه، برخلاف میلش، خودش را روی تخت پرت کرد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد. پیامی برایش آمد. بازش کرد. الیشکا بود که به انگلیسی نوشته بود: بیداری؟

لبخند محوی زد. او بلد نبود فارسی بنویسد و بخواند.

به روسی، جوابش را داد. طولی نکشید که زنگ موبایلش به صدا در آمد.

تماس را متصل کرد.

«آراه؟»

«بله؟»

«حوصله ام سر رفته!»

آراه آرام خندید.

«فردا ظهر، موقع ناهار بیا شرکت. آدرسش رو از بابا مهبدت بگیر. با هماوند می‌ریم بیرون غذا می‌خوریم.»

صدایش شاد شد، خندید و با مهربانی گفت:

«سپاسیبا خاراشو*.(مرسی!)»

آراه لبخند زد.

«پاژالوستا*.(خواهش می‌کنم.)»

«پس یادته!»

«دیوونه! زبان مادری از یاد میره؟»

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خیلی خب. خیلی وقت بود روسی حرف نزدیم!»

«شاید چند ماه!»

«زیاده خب.»

آراه نگاهش را به پنجره دوخت، خبری از سایه نبود و چراغ اتاقش خاموش شده بود.

«شب بخیر الیشکا.»

Спасибо хорошо*

Пожалуйста*

***

«خب، اینم از پرونده سفارش اینا. تموم شد. بفرمایید.»

خانم رضایی پرونده سبز رنگ را گرفت.

«چیز دیگه‌ای لازم ندارید آقا؟»

آراه نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

«نه. وقت ناهاره. من قرار دارم، ساعت سه برمی‌گردم. می‌دونید که کارا روی هم افتاده. آقا دارمان تموم کردن؟»

«بله. ایشون پرونده‌هاشون رو دیروز تحویل دادن.»

«خوبه. فعلا. خسته نباشید.»

«همچنین.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

منشی از اتاقش خارج شد و آراه نیز کیفش را برداشت و در را باز کرد. موبایلش را از جیبش خارج کرد، دو تماس از الیشکا. سریع زنگ زد.

«آراه، من جلو درم. ببین، کدوم طبقه‌ست؟ من نمی‌دونم کجا برم!»

«ببین برو پیش نگهبانی بگو میرم شرکت اطلس، راهنماییت می‌کنه. فعلا بیا پیش من، منتظر هماوند می‌مونیم.»

«اُکی. بای.»

تماس را قطع کرد و چندی بعد، الیشکا وارد شرکتشان شد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

«آراه، شرکت قشنگی هست. ولی این طبقه کوچیک نیست؟»

«نه خوبه. کارای اصلی در انباره، این‌جا کارمندای کمی هست.»

«آها!»

بهار از اتاقش خارج شد و به سمت خانم رضایی رفت.

«می‌گم، من کارام تموم شد؛ میای بریم ناهار؟»

صدای دارمان آمد:

«منم میام باهاتون!»

بهار لبخند زد.

«خوبه!»

سپس کمی با انگشتانش ور رفت د آرام گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«دارمان؟»

دارمان پوفی کشید و گفت:

«خب؟»

«امروز اومدن جوابم رو بدونم.»

«به من ربطی نداره!»

«ولی تو گفتی من رو بخشیدی! دارمان!»

«گفتم بخشیدم، ولی یادم که مونده. در ضمن فضای شرکت جاش نیست.»

«دارمان خواهشا!»

دارمان و بهار، دوباره مشغول بحثشان شدند.

الیشکا و آراه نزدیک شدند.

الیشکا کمی بهار را برانداز کرد و سرش را نزدیک آراه برد.

«می‌گم، این خانوم راهش رو بلد نیست. این پسره ضایع دوسش داره. کمی عشوه بیاد، حله!»

آراه با تعجب به سمتش برگشت.

«الیشکا؟»

الیشکا لبخند دندان نمایی زد.

«خب چیه؟ راهکار بود!»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

آراه خنده‌اش گرفت. جالب هم بود! او در تمام این مدت متوجه نشده بود و در زمانی متوجه شد که کمی اوضاع می‌لنگید.

خانم رضایی زودتر نگاهش به آن دو افتاد و رو به بهار گفت:

«وای! اون دختره که با آقای سعادت چه نازه! جذاب و زیبا!»

بهار رد نگاهش را دنبال کرد، آراه و الیشکا صورتشان رو به هم بود و فقط نیم رخش معلوم بود؛ اما از همین جا هم مشخص بود.

«فامیل آقا آراه هستش»

خانم رضایی دستش را تکیه گاه چانه‌اش کرد و گفت:

«می‌گن روس‌ها رتبه اول زنان زیبای جهان رو دارن! باور نمی‌کردم! شبیه فرشته‌هاست.»

«رتبه سوم!»

«بله؟»

بهار بی آن‌که چشم از آن‌ها بردارد، گفت:

«رتبه اول رو نداره، رتبه سومه.»

«آها.»

«در ضمن به‌خاطر روس بودنش هم نیست. دختر خاله مادر آقا آراهه. مادر آقا آراه زن خیلی زیباییه، لابد زیباییشون ارثیه!»

«لابد نه! حتما. آقای سعادت رو ببینین خدایی!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان خندید. بهار به سمتش برگشت و گفت:

«به به!»

خانم رضایی با خجالت سرش را پایین انداخت که بهار هم خنده‌اش گرفت و آرام خندید.

آراه و الیشکا که متوجه خندیدن آن‌ها شدند، خواستند چیزی بگویند که در با صدا باز شد و قامت خسته هماوند نمایان.

آراه با تعجب گفت:

«چرا انقدر خسته‌ای؟!»

هماوند دستی میان موهایش کشید و گفت:

«از صبح سر کلاس بودم. روز خسته کننده ای بود.»

نگاهش که به الیزابت افتاد، گفت:

«به به، ببین کی اینجاست! الیزابت.»

الیزابت فورا تصحیح کرد:

«الیزابت نگو، بگو الیشکا.»

هماوند سری تکان داد و گفت:

«فاز شما روسا رو درک نمی‌کنم!»

الیزابت اخم کرد و آراه رو به هماوند گفت:

«هماوند لطفا!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند مشغول احوال پرسی با بهار و دارمان شد. بهار برگه‌ای که روی میز بود برداشت.

«این چیه خانم رضایی؟»

خانم رضایی در حالی که هنوز مشغول ارزیابی الیزابت بود، گفت:

«گزارش این هفته. آقای موسوی تهیه کردن.»

«آقای موسوی الان تو شرکته؟»

«نه خانم، مرخصی سه روزه دارن.»

«مشکلی براشون پیش اومده؟»

خانم رضایی بالاخره نگاه از الیزابت برداشت و به بهار دوخت:

«دخترشون عروسی کرده، تو فرانسه.»

بهار سری تکان داد و مشغول خواندن برگه شد. هماوند که مشغول بگو بخند با دارمان بود، یک باره چشمش به دست راست الیزابت افتاد. اخم کرد و گفت:

«الیشکا اون حلقه آراه نیست تو دستت؟»

بهار سرش را از روی برگه برداشت و به دست الیزابت دوخت. الیزابت دست راستش را سریع عقب برد و گیج گفت:

«ها؟ چی؟»

هماوند کوتاه بیا نبود.

«حلقه نشان آراه چرا تو دست تو هستش؟»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار برگه را روی میز گذاشت. پس او همان نامزد قبلی‌اش بود، این فرشته زمینی!

الیزابت، نگران نگاهش را به آراه دوخت. آراه اما با بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«موقتیه. دوستش داشت و منم گفتم پیشش باشه.»

هماوند با همان اخم سری تکان داد و چیزی نگفت.

الیزابت تازه به خودش آمد، دستش را به سوی بهار برد و گفت:

«ببخشید حواسم نبود. من الیزابت هستم، الیشکا صدام می‌زنن. از اقوام دور آراه هستم.»

بهار دستش را در دستش گذاشت و گفت:

«بهار هستم، از کارمندای شرکت. از آشنایی باهاتون خوشبختم.»

الیزابت لبخند زد و گفت:

«منم همین‌طور.»

پس از معارفه‌شان، هماوند و آراه و الیشکا از شرکت خارج شدند.

هماوند روی صندلی راننده نشست، آراه کنارش و الیشکا روی صندلی عقب. در ماشین، سکوت حاکم بود و صدایی جز بوق ماشین‌ها به گوش نمی‌رسید. با وجود این‌که هنوز هم اردیبهشت ماه بود، اما هوا به شدت گرم بود. هیچ‌کدام هم جرئت پایین آوردن پنجره را نداشتند، اهواز بود دیگر!

هماوند از آینه، نگاهی به الیشکا که با کیفش مشغول باد زدن خودش بود انداخت و گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﺭ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بلیت برگشتت برای کی هستش؟»

الیشکا کیفش را پایین آورد. شالش را مرتب کرد و گفت:

«سه روز دیگه.»

آراه با تعجب گفت:

«چی؟ فقط سه روز دیگه؟!»

«آره خب، من فقط اومده بودم پیش تو. در ضمن، تو هم گاهی میای سر بزنی دیگه، مگه نه؟»

آراه دستی به موهایش کشید و گفت:

«خب، شاید!»

«شاید؟ آراه؟»

«از این همه رفت و آمد خوشم نمیاد.»

«خب بیا و نرو.»

هماوند میان حرفشان پرید و گفت:

«منظورت اینه که برنگرده؟ چه حرفا! بعد شش سال برگشته ایران، دو ماه گذشته می‌خوای ببریش باز؟!»

الیشکا چیزی نگفت و آراه نیز ادامه نداد.

***

«خب، جنب بانک...می‌شه این‌جا.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سرش را از روی کاغذ برداشت و به ساختمان دوخت.

تابلوی کوچکی کنار بسیاری از تابلوها به چشمش خورد: حمید زارعی،

متخصص مغز و اعصاب.

دوباره نگاهی به کارت در دستش انداخت، خودش بود. نفس عمیقی کشید و وارد ساختمان شد. به طبقه سوم رفت. فقط دو مطب در آن‌جا بود. به سمت تنها منشی، که دختری جوان و بدون آرایش بود و چهره شیرینی داشت رفت. به آرامی گفت:

«سلام.»

منشی سرش را از روی کتاب برداشت و با لبخند گفت:

«سلام، می‌تونم کمکتون کنم؟»

انگشتان دست راستش را روی میز گذاشت و گفت:

«بله. نوبت قبلی داشتم.»

منشی نگاهش را به صفحه مانیتور دوخت و گفت:

«ببخشید، کدوم دکتر؟»

«زارعی. حمید زارعی.»

منشی کمی نگاهش را چرخاند و سپس با لبخند گفت:

«اسمتون چی بود؟»

نفس عمیقی کشید. هیچ خوش نداشت اسمی که چیزی جز رنج را با آن تحمل نکرده بود را به زبان بیاورد. سرش گیج رفت. دستش را به سرش گفت و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بانو.»

منشی سرش را تکان داد و خندید.

«ببخشید. راست می‌گید! حواسم نبود. بفرمایید، آقای دکتر منتظرتونن.»

سری تکان‌داد و با تشکری زیر لبی، به سمت اتاق سمت چپ رفت.

یک ربع بود که در آن اتاق بود. برایش مهم نبود این بیماری چه بود و چه به‌سرش می‌آورد. کاملا خنثی به صورت دکتر خیره شده بود و به حرف‌هایش گوش سپرده بود.

«متوجه شدید خانم بانو؟»

«سلین، لطفا!»

دکتر زارعی سری تکان داد و گفت:

«انگار حال شما از اونی که به نظر می‌رسه بدتره!»

سلین بدون هیچ کنجکاوی و حسی، پرسید:

«چه‌طور؟»

«چون انگار شما نه می‌خواید چیزی از بیماری‌تون بدونین و نه راه درمانش!»

«ام اس که درمان نداره.»

«بله ولی همه بیمارا حتما این سوال رو می‌پرسن. انگار شما نسبت به سلامتیتون کاملا بی‌اهمتید.»

«البته؛ درست متوجه شدید.»

«اینجوری نمی‌شه که! راه مهار ام اس اراده قویه، شما خودتون رو باختید.»

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﺭ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بیماری برام مهم نیست، کمترین چیزیه که بهش توجه می‌کنم!»

«استرس، افسردگی و فشار براتون خوب نیست.»

«چیزی برای کنترل حمله‌ها هست؟»

دکتر کمی به صورتش نگاه کرد و سپس مشغول نوشتن شد. زیر ل**ب گفت:

«انگار به مطب رو به رویی بیشتر از این‌جا نیاز دارید!»

سلین جوابی نداد. نسخه را گرفت و تشکر کرد.

از اتاق که خارج شد، صدای موبایلش بلند شد.

آن را از جیبش بیرون آورد. ناشناس بود. جواب داد:

«بله؟»

صدای گریانی گفت:

«بانو! عزیزم!»

سلین مکث کرد. لرزید. بزاقش را قورت داد.

«لاله؟»

«عزیزم! کجا بودی؟ نمی‌دونی چه‌قدر دنبالت گشتم! شماره ات رو از دارمان گرفتم. بانوی من!»

«سلین!»

«چی؟ نه بابا! تو بانو کوچولوی منی! خوشگل مو طلایی من که از گلای رزی که می‌فروخت هم قشنگ‌تر بود!»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

راه نفسش بند آمده بود.

«لاله، ل...لطفا درباره اش حرف نزن!»

«چی؟ چی داری می‌گی؟ بانو؟ از گذشته ات خجالت می‌کشی؟! بانو آدم از گذشته اش فرار می‌کنه؟»

این‌بار پاهایش هم لرزیدند. چشمانش، تار شد.

تند تند و لرزان زمزمه می‌کرد:

«ساکت شو. ساکت شو! بانو مرده. آقا جونتون کشتش، زیر بارکتکاش جون داد. ساکت شو. من سلینم فهمیدی؟!»

گوشی از دستش سر خورد و خودش هم روی کف سفید افتاد. منشی آن‌جا نمانده بود. مطب رو به رویی، بیمارش را همراهی کرد و ناگهان چشمش به سلین افتاد.

سریع به سمتش دوید و تکانش داد:

«خانم؟ خانم چه اتفاقی افتاده؟»

سلین، هنوز هم نمی‌توانست حرف بزند.

او را به سمت خودش چرخاند و با دیدنش، با بهت گفت:

«بانو خانم؟ شما این‌جا چیکار می‌کنین؟»

سلین هنوز هم می‌لرزید.

مهیار آرام تکانش داد و سعی کرد بلندش کند.

«بانو خانم نفس عمیق بکشید.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

او را به اتاقش برد و روی صندلی نشاند.

«باید اینجا داشته باشمش. کجا گذاشتمش خدا؟! بانو خانم خودتون ندارید؟»

سلین نمی‌توانست جواب دهد.

مهیار ناچارا گفت:

«متاسفم مجبورم!»

کیفش را چنگ زد و دنبا کپسول‌هایش گشت اما نبود.

«لعنتی!»

موهایش را چنگ زد و سپس رو به سمت تلفنش رفت.

سریح شماره‌ای را گرفت و پس از مکثی، فورا گفت:

«مهسان، از قرصات همونا که یکمش رو تو اتاق برات گذاشته بودم، آخرین بار استفاده کردی کجا گذاشتی؟»

«خیلی خب، خیلی خب الان پیداش می‌کنم.»

به سمت یکی از کشوها رفت و قوطی را خارج کرد. لیوانی را از پارچ اتاق پر از آب کرد و به سمتش رفت.

«بانو خانم، این رو بخورید.»

قرص را به سمت دهانش برد. سلین به زحمت دستان لرزانش را جلو برد و آن را گرفت. قرص را در دهانش گذاشت و با کمک مهیار آب را خورد.

مهیار سریح از اتاق خارج شد و به سمت منشی رفت.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آقای زارعی رو صدا کنید بیاد اتاق من. فوریه!»

خواست به سمت اتاقش برود که صدای منشی را شنید:

«ببخشید، یه تلفن فوری داشتن و همین الان رفتن.»

مهیار لعنتی ای زیر ل**ب گفت و به اتاق خودش برگشت. لرزش‌های سلین آرام‌تر شده بود.

مهیار کنارش ایستاد و گفت:

«ببخشید، وقتی حمله بهتون دست میده چیکار می‌کنید معمولا؟»

سلین جوابی نداد.

«بانو خانم؟»

«خوبم!»

با انگشتانش بازی کرد. سردرد عجیبی داشت.

«متاسفم که دخالت می‌کنم؛ چون قبلا یه حادثه مشابه برام پیش اومده و نمی‌تونم ساکت بمونم؛ چی باعث شد حمله بهتون دست بده؟»

سلین سرش را بلند کرد و به چشمان مهیار دوخت.

«چرا می‌پرسید؟ مگه روانشناسید؟ اصلا این‌جا چیکار می‌کنید؟»

مهیار لبخندی زد و گفت:

«روانشناس نیستم، روانپزشکم.»

«و من نوبت روانپزشک نگرفته بودم!»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کمی مکث کرد و سپس گفت:

«ببخشید، البته برای کمکتون خیلی ممنونم.»

مهیار با لبخندی روی صندلی خودش نشست و گفت:

«یعنی می‌گید یه ویزیت رایگان رو نیستید؟»

«واقعا؟! چه پزشک دست و دلبازی!»

نگاهی به اطراف اتاق انداخت، سپس با لبخند محوی گفت:

«نه خب! این سیاست کارتونه. می‌خواید عادت کنم و دوباره بیام نه؟ خب فقط دفعه اول ویزیت رایگانه، نه یه دوره کامل!»

مهیار خندید و گفت:

«چه دختر باهوشی! چه کاره‌اید اون‌وقت؟»

«وکالت خوندم.»

«کار ندارید؟»

«می‌خوام ادامه تحصیل بدم.»

«مطمئنی با این وضعیت می‌تونی؟»

سلین سری تکان داد و سپس با چشم‌های تنگ شده گفت:

«یادم نمیاد ویزیتتون رو قبول کرده باشم!»

«بله؛ ولی مشکلی داره با عنوان یه آشنا باهاتون حرف بزنم؟»

سلین لبخندی زد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چون خیلی اصرار می‌کنید، ویزیت امروز رو قبول می‌کنم.»

مهیار با لبخند سری تکان داد و گفت:

«چه قدر هم که من اصرار کردم!»

سلین فورا گفت:

«ببخشید، گفتید مورد مشابه؟»

مهیار از روی صندلی‌اش بلند شد و روی صندلی روبه روی سلین نشست تا راحت‌تر باشند.

«گفته بودم خواهرم هم ام اس داره.»

سلین سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

«بله یادمه.»

«خب اون دختر درون گراییه. همیشه متوجه بودم که اون همه چیز رو تو خودش می‌ریزه و حتی با صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین افراد زندگیش از مشکلات و ناراحتیاش نمی‌گه.»

لیوانی آب برای خودش ریخت و ادامه داد:

«این اصلا خوب نبود. اون از همه همسن و سالاش پژمرده‌تر بود. با این‌که دو سال از من کوچک‌تر بود، همه فکر می‌کردن بزرگ‌تره. دو سال گذشت. هر روز بدتر می‌شد. افسرده می‌شد، گوشه گیر می‌شد.»

لیوان آبش را به سمت لبش برد. سلین پرسید:

«چرا نمی‌بردینش دکتر؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

مهیار لبخندی زد و لیوان خالی را روی میز گذاشت.

«این تفکر قدیمی رو به یاد داری؟ کسایی که دیوونه ان پیش روانپزشک میرن.»

«آره. بعدش چی شد؟»

«یه روز باهاش بحثم شد. من معمولا آدم خونسردیم، اما اون عصبانیم کرد. خشمم رو روی کیفش خالی کردم و از دستش کشیدم که بسته‌های قرصش نقش زمین شد. قرص‌های مهار حمله! تازه فهمیدم قضیه از کجا آب می‌خوره! خواهرم داشت از درون نابود می‌شد. هنوز هم زیر بار نمی‌رفت به بابا و مامان بگم. اما گفتم. بردیمش دکتر. بیماریش تغییر نمی‌کرد و حمله‌هاش شدیدتر می‌شد. خودش نمی‌خواست درمان شه و کاری از دستمون بر نمی‌اومد!»

سلین که عمیقا به فکر فرو رفته بود، آرام گفت:

«و الان چی؟»

«شاید یه ماهی می‌شه متقاعد شده که پیش دکتر بیاد.»

«و چی باعثش شده؟ که راضی بشه؟»

مهیار لبخند کج زیبایی زد و در حالی که به پنجره نگاه می‌کرد، گفت:

«نمی‌دونم ولی انگار دکترش هر کی بوده، حسابی کار بلد بوده!»

سلین اول لبخند محوی زد و سپس بلند خندید.

مهیار نیز با او خندید و گفت:

«امیدوارم تو خودت دختر عاقلی باشی! اگه می‌گم تو، به‌خاطر اینه که من با بیمارام راحتم!»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین سرش را کج کرد و گفت:

«بیمار؟ من بیمار شمام؟»

«خودت قبول کردی! اینم از شیوه‌های درمانی منه، با بیمارا مثل دوست رفتار می‌کنم.»

«هر دفعه هم یادشون میارین بیمارتونن؟»

«البته که نه! اون روز تو کافی شاپ، اون آقا یکی از بیمارام بود.»

سلین ابروانش را بالا انداخت و به صندلی تکیه داد.

«به نظرتون...»

«نظرم...»

«خب، به نظرت، من واقعا به دکتر نیاز دارم؟»

«تا نگی چی باعث شد حمله بهت دست بده، نمی‌دونم!»

«خب، خب، مثل یه جور مرور گذشته بود.»

«تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟»

«حرف زدن درباره‌اش اذیتم می‌کنه.»

«باید باهاش رو به رو بشی.»

سلین بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

«می‌دونم. می‌شه نگم؟»

مهیار با اطمینان چشم‌هایش را باز و بسته کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«البته. پس راجع به چیزای دیگه حرف می‌زنیم. اونی که اون روز تو کافی شاپ باهات بود کی بود؟»

سلین لبخند عمیقی زد.

«خواهرم، بهارین.»

«چند تا خواهر داری؟»

«دو تا.»

«و برادر؟»

«یکی.»

«چند سالشونه؟»

«خواهرم بهار، بیست و چهار، بهارین، بیست و یک، برادرم دارمان، بیست و شش.»

«پس خودت چند سالته؟»

«بیست و دو»

«چه طور یه سال اختلاف؟ تو از یه مادر دیگه‌ای؟»

سلین به میز چشم دوخت و زیر ل**ب گفت:

«مادری که هرگز نشناختم!»

«بانو؟»

«بله؟»

«اونی که پشت تلفن بود کی بود؟»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین در حالی که هنوز در فکر مادرش بود، آرام گفت:

«لاله.»

«لاله کیه؟»

«اون، اون یه دوست دوران کودکیمه.»

«پس بهارین هم می‌شناسه!»

«البته که نه! بهارین چیز خاصی اون روزا نمی‌دونه. اون بچه بود، وقتی من به خونشون رفتم.»

«پس چرا تو یادته؟»

«شاید به‌خاطر موقعیتم، زیاد حالیم بود. یه دختر بچه که از همون اول تو اجتماع بود و کسب و کار می‌کرد. با دوز و کلک و گرگ و نامرد آشنا بود. من، من... هی!»

مهیار ابرویش را بالا انداخت و زیر ل**ب گفت:

«او!»

سلین با عصبانیت بلند شد.

«کلک زدی! از غفلتم برای یادبود مادرم استفاده کردی و همه چیز رو از زبونم بیرون کشیدی!»

مهیار هم بلند شد.

«آروم باش بانو. خیلی خب، تو خودت داشتی می‌گفتی! تو نیاز داری خالی بشی!»

«نمی‌خوام! گذشته ام رو نمی‌خوام!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نمی‌تونی دورش بندازی!»

«می‌تونم کنار بذارم.»

«این فراره! این راهش نیست.»

«خودم برای زندگیم تصمیم می‌گیرم.»

«البته! فقط درست تصمیم بگیر!»

«حتما! خودم بلدم چی‌کار کنم!»

«امیدوارم اشتباه نکنی.»

«بمون، چون نمی‌کنم! اصلا اگر هم متوجه شدم راهم اشتباهه، اولین جایی که میام این‌جاست! پس اگه نیومدم بدون خودم از پس خودم برمیام.»

«الان باید بگم امیدوارم راهت به این‌جا نکشه؟»

سلین به سمت در رفت. قبل از باز کردنش، مکثی کرد. زیاده روی کرده بود. آرام‌تر از قبل گفت:

«بابت کمکات ممنون.»

سپس‌از اتاق خارج شد. پول ویزیت را برای منشی گذاشت و از ساختمان خارج شد. داشت خالی می‌شد؛ پس چرا لج می‌کرد؟ خودش هم نمی‌فهمید! فقط یک‌صدای غد و یک دنده در وجودش می‌غرید: فقط خودت!

***

«وای بهار! فکر می‌کردم این مسخره بازی رو تموم کردی!»

ﺑ ﯽ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار عینک ته استکانی‌اش را از چشمش برداشت و گفت:

«داد نزن اِ! الان همه دارن آماده می‌شن برن، می‌شنون.»

دارمان دستش را میان موهای سیاهش برد و چند بار سالن را کلافه آمد و رفت.

بهار کمی جلو رفت و گفت:

«دارمان...خب بابا راضیه، فقط تو موندی.»

«به یه شرط.»

بهار چشمانش برقی زد و گفت:

«این شد یه چیزی! خب؟»

«تو یه کلاس مجزا کلاست رو تشکیل میدی؛ نه آخر هفته ها تو اون خونه که جز دو تا بچه و یه مرد کسی توش نیست!»

«وا دارمان! اون اگه می‌خواست بچه‌هاش رفت و آمد کنن که کلاس خصوصی نمی‌خواست!»

در شرکت باز شد و آراه با قیافه‌ای کلافه وارد شد. بهار و دارمان چنان مشغول بحث بودند که حضورش را حس نکردند.

«پس بهتره دنبال یه معلم خصوصی دیگه باشن.»

بهار هر دو دستش را جلوی صورتش گرفت، پوفی کشید و گفت:

«دارمان لطفا!»

«فکر کنم اون‌قدر اختیارت دستم باشه که اجازه ندم.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار دو دستش را برداشت و گفت:

«حرف آخرته؟»

«بله.»

بهار اخم غلیظی کرد و به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید.

دارمان نفس عمیقی کشید و خواست به اتاقش برود که متوجه آراه شد.

«سلام؛ تو کی اومدی؟»

آراه چند قدم جلو رفت و گفت:

«خیلی وقت نیست.»

دارمان دوباره دستش را میان موهایش برد و به سقف نگاه کرد.

«نمی‌دونم چی‌کار کنم؛ واقعا نمی‌دونم!»

آراه به مانیتور روی میز کار منشی، که پر از گرد و خاک بود خیره شد و گفت:

«مسئله فقط کار بهار نیست؛ نه؟ تو ذهنت درگیر یه چیز دیگه ست!»

دارمان سکوت کرد. چشمان گیرای آراه، این بار چشم‌های قهوه‌ای دارمان را هدف گرفت.

«تو بهار رو دوست داری و الان سردرگمی که چی‌کار کنی!»

دارمان باز هم چیزی نگفت؛ تنها با بهت به چشمان آبی خسته آراه چشم دوخت.

آراه دستش را روی شانه دارمان گذاشت. دست‌هایش، سرد سرد بود. پلک‌هایش می‌پرید؛ ولی حواس دارمان برای متوجه شدن، زیادی پرت بود.

ه گ د ر ن م ر به یک ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«انقدر متعجب نشو. حدسش زیاد سخت نیست.»

سرش را نزدیک گوش دارمان برد:

«می‌گن دل به دل راه داره. شاید اونم دوست داره. خوشبخت شین.»

چند قدم به عقب رفت و سپس از شرکت بیرون رفت. آن‌قدر گیج بود که حتی یادش نبود به‌خاطر چه به شرکت بازگشته بود! به پارکینگ رفت. به ماشینش نزدیک شد. کلید را هر چند چرخاند، در باز نشد. دستی به چشمانش کشید و سپس زمزمه کرد:

«آراه گیج! ماشین تو سیاهه؛ این که سفیده!»

سری به نشانه تاسف تکان داد و پس از پیدا کردن ماشینش، سوارش شد. موبایلش زنگ خورد. نام Lisabeth روی آن خودنمایی می‌کرد. جوابش را نداد. با سرعت بیشتری راند. چندی بعد، پیامکی برایش آمد؛ باز هم از الیشکا که انگلیسی بود. عذرخواسته بود، زیرا مسبب دیر رسیدن آراه او بود. آراه پوزخندی زد. معذرت خواهی؟! باید از او تشکر هم می‌کرد که باعث شده بود چشمانش باز شود. چه دلیلی داشت که روی هوا، کم کم داشت دلبسته می‌شد؟! هیچ دلیل منطقی نبود. تنها دو ماه بود با این دختر آشنا شده بود و حالا به طرز مزخرفی نسبت به او، احساساتی بی جا داشت؛ احساساتی که گنگ بود و تنها علائمش این بود که فقط دوست داشت نزدیک بهار باشد و شاید هم در چشمانش غرق شود. به هر حال جایگاهش امروز مشخص بود. بهار مال دارمان بود و اگر آراه به این میان می‌آمد، نامردی تمام در حق دارمان بود. بهار باید به فراموشی سپرده می‌شد؛ درست مثل خیلی چیزها که آراه رویشان چشم بسته بود.

جلوی خانه‌اش نگه داشت اما پیاده نشد. به پنجره اتاق بهار نگاه کرد؛ بسته بود.

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻧ ﻳ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

پنجره اتاق بهارین اما، باز بود و بهارین در حالی که با تلفن صحبت می‌کرد، داشت می‌خندید. موهای بهارین، تا آرنجش می‌رسید و وقتی می‌خندید، موهای موج دارش اطرافش را می‌گرفتند. بهارین زیبا و دلربا بود، اما آراه آدم مقایسه کردن نبود؛ صرف نظر از این موضوع، این دو خواهر در شرایط یکسان هم نبودند. چرا که آراه هرگز موهای لخت و شلاقی بهار را ندیده بود که چه گونه صورتش را قاب می‌گیرند و با آن چشمان مظلوم و براقش، چه طور دل می‌برد! با این حال، دارمان هم جز دوران طفولیت، چنین تصویری ندیده بود که دوباره یک دل نه صد دل عاشق شود!

به هر حال آراه، اکنون ذهنش مخشوش‌تر از این‌ها بود. فکر او اصلا حول انحنای قشنگ ل**ب‌هایش زمانی که می‌خندد و چشمانش زمانی که از شادی برق می‌زنند و صدای آرام و لطیفش نبود؛ فکر آراه فقط در پی راه فراری بود تا از زیبایی‌هایی که اخیرا این همه بر دوش‌هایش فشار می‌گذارند رها شود.

در را باز کرد و آن را بست. کفش‌هایش را در آورد و خواست از پله‌ها بالا برود که بوی تندی در بینی‌اش پیچید. عصبانی داد زد:

«هماوند پنجره رو باز گذاشتی؟ خفه شدم!»

صدایی نیامد. آراه اخم‌هایش را در هم کرد و پله‌های باقی را طی کرد. با دیدن هماوند، خواست همه دق و دلی‌اش را خالی کند که با دیدن سیگار نیمه جان میان انگشتانش، سکوت پیشه کرد. پنجره‌ای باز نبود. برقی روشن نبود. پرده‌ای کنار نرفته بود و تنها نور در آن سالن تاریک و پر از دود، شعله سیگار هماوند بود، هماوندی که به شدت در فکر فرو رفته بود و به عقربه‌های ساعت چشم دوخته بود. آراه آب دهانش را قورت داد و گفت:

«داری سیگار می‌کشی؟»

ید درن ربه یک رنم ه گد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند چشم از ساعت گرفت و به آراه دوخت. سرد و بی روح!

«مگه کوری؟»

صدایش هم مثل نگاهش سرد بود. آراه جا خورد.

«من فقط نیم ساعت نبودم، چه اتفاقی افتاده؟!»

هماوند خاکستر سیگارش را روی جا سیگاری ریخت و گفت:

«می‌خوام تنها باشم.»

«هماوند...»

«تنهام می‌ذاری یا برم بیرون؟!»

آراه اخم کرد. چند قدم عقب و رفت و به سمت اتاق خودش به راه افتاد.

به سمت کمدش رفت. درش را باز کرد و به قصد تعویض لباس، تی شرتی را بیرون کشید که ناگهان چشمش به پارچه‌ای افتاد. آن را بیرون کشید. سفید، آبی، قرمز؛ روسیه! دستش را میان موهایش برد و نفس عمیقی کشید. پرچم را در مشتش گرفت و در کمد را بست. فکری مثل خوره به جانش افتاده بود. اصلا چرا به ایران برگشته بود؟ که دوباره در همان جهنمی که روزی از آن گریخته بود برگردد؟ نگاهی پر تردید به پرچم در دستانش انداخت. می‌توانست سهام را واگذار کند و برگردد. یه زندگی جدید، در سرزمین مادری‌اش.

آن‌قدر به تصمیمش فکر کرد، که دیگر از نصفه شب گذشته بود. چراغ اتاق بهار هنوز روشن بود. حتما دوباره نصف شب، خوابش نمی‌برد و روی میزی که ل**ب پنجره کشانده، نشسته و در حالی که دفتر شعری در دست دارد و با علاقه به صفحاتش

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

چشم دوخته، دارد قهوه می‌نوشد. لابد دوباره بخار قهوه، عینک ته استکانی مطالعه‌اش را بخاری می‌کند و بهار با خنده آن را برمی‌دارد و تمیزش می‌کند. دستمالش، سفید است و طرح گل‌های آبی رنگ دارد. آخرش هم بهار به‌خاطر شالی که دارد، از گرما پنجره را باز می‌کند و سرش را کمی بیرون می‌برد. این بار باد است که با شالش بازی می‌کند و هر بار تره‌هایی از خرمن موهایش می‌دزد و تاریکی شب، وقتی فقط چراغ‌های کوچه روشنی بخش فضایند، با موهایش جشن رقص به پا می‌کند.

اما امشب، اگر حتی درست مثل فکر آراه، همه چیز مثل همان شب‌ها باشد، فرقش این است که امشب دیگر مردی، با جان و دل تماشاگر این زیبایی‌ها نیست. امشب، مردی گوشه پنجره، دیگر این ظرافت‌ها را نمی‌بیند و قلبش تند نمی‌تپد. امشب مردی، مثل هر شب عذاب وجدان نمی‌گیرد که چرا نتوانسته از آن ستاره کوچک دلربا چشم بردارد.

امشب آن مرد، می‌خواهد از ستاره کوچکش دل بکند. او قهر کرده است به جای گوشه پنجره، گوشه تختش جای گرفته. امشب به جای مرد قصه ما، ماه و ستارگانند که نظاره‌گر این دختر آسمانی‌اند که گاهی به‌جای دفتر شعر قرآنش دستش است و امشب، به جای برق تحسین چشم‌های دوخته شده آراه به قرآنش، ستارگانند که ایمان بهار را ستایش می‌کنند. امشب مرد قصه ما، تپش‌های قلب بی‌قرارش را با یک تماس، خاتمه می‌دهد. تماسی که مخاطبش، الیشکا و محتوایش فقط یک جمله است: همراه خودت، یعنی دو روز دیگه، یه بلیت بدون برگشت بگیر برای روسیه.

***

ﺑﻲﺩ ﺩﺭ ﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭ ﻥ ﻡ ﻩﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین، مضطرب طول و عرض اتاق نشیمن را طی می‌کند. بهارین گوشی‌اش را در دست گرفت و مشغول چت شد. بهار، امروز کسل‌تر از همیشه، به جای شال مقنعه‌ای به سر کرد و به جمع سلین و بهارین پیوست.

بهارین در حالی که همچنان مشغول ور رفتن با موبایلش بود، گفت:

«صبح بخیر پاییز.»

بهار یکی از چشم‌هایش را مالید و گفت:

«تو دانشگاه نداری؟»

بهارین سرش را به طرفین تکان داد. بهار این‌بار به سلین نگاه می‌کند که ناخونش را می‌جود.

«سلین دارمان نیومد؟»

سلین جوابی نداد، گویی اصلا متوجه حضور بهار نشده بود.

«سلین؟»

این بار از جا پرید و گفت:

«ها؟ چی گفتی؟»

«دارمان نیومده؟»

سلین انگار دوباره استرس وجودش را در برگرفته باشد، گفت:

«چرا. تو آشپزخونه با مامان صبحانه می‌خورن.»

بهار خواست به طرف آشپزخانه برود که بهارین گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بهار مقنعه ات کجه، درستش کن.»

بهار سری تکان داد و به آشپزخانه رفت.

سلین که دور شدن بهار را دید، خودش را روی مبل کنار بهارین انداخت و با استرس و هیجان گفت:

«یعنی بهار چه واکنشی نشون میده؟»

بهارین سری تکان داد و در حالی که تند تند تایپ می‌کرد، گفت:

«افتضاح! از الان باید حالت مدافعانه بگیریم.»

«کی بهش می‌گن؟ امشب؟»

«نه بابا! می‌گه فردا قبل این‌که از سرکار برگرده. اون موقع شوکه می‌شه و توان انجام هیچ حالت تهاجمانه‌ای نداره! به قول معروف عمل انجام شده.»

سلین اخم کرد و گفت:

«وا! کارشون خیلی اشتباهه. بهار نمی‌تونه تفکر چندین سالش رو تو چند ساعت تغییر بده هیچ، تصمیم هم بگیره! عمل انجام شده؟! یهو دیگه هیچی بهش نگین و در آخر دعوتش کنین سر سفره...»

با دیدن بهار و دارمان، حرفش را ادامه نداد و مضطرب از جایش بلند شد.

بهار که از حالت‌های هیستریک سلین متعجب بود، خداحافظ سرسری کرد و پایین رفت.

سوار ماشین که شدند، بهار فورا به سمت دارمان برگشت و گفت:

«چرا همه یه جورِ عجیبی رفتار می‌کردن؟»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان با وجود این‌که از همه چیز خبر داشت، از جواب دادن امتناع کرد و با حالت جدی گفت:

«من متوجه چیز عجیبی نشدم!»

بهار کوتاه نیامد و گفت:

«ولی سلین یه جور عجیبی بود.»

دارمان دنده را عوض کرد و در حالی که سعی در پنهان کردن لبخند روی لبش داشت، گفت:

«واسه کار می‌گرده؛ لابد به‌خاطر همینه.»

بهار سری تکان داد و چیزی نگفت. هوا دیگر به شدت داشت گرم می‌شد و از هوای ملایم بهاری خبری نبود؛ در حالی که آن‌ها هنوز در اردیبهشت ماه به سر می‌بردند.

دارمان ماشین را به پارکینگ برد و به بهار ملحق شد، سپس گفت:

«دیشب که تو رو رسوندم، برگشتم شرکت. کارای ایتالیا حل شد.»

«این یعنی فعلا سفارشی نیست؟»

«متاسفانه نه. این خیلی مشکوکه! کارمندها رو کم‌تر کردیم، از پس هزینه‌ها برنمیایم.»

«دارمان؟»

«بله؟»

بهار دکمه آسانسور را فشار داد و پس از بسته شدن در، گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بابا که برگشته، چرا من اصلا تو خونه نمی‌بینمش؟ شبا که کلا خونه نیست.»

دارمان نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

«با مامان سئلای مشکل دارن.»

بهار اخمی کرد و گفت:

«چیز جدیدی نیست. دارمان حالا که مشکل رفع شده، می‌تونیم بی راننده بریم و بیایم؟»

گوینده آسانسور، طبقه چهارم را اعلام کرد و دارمان و بهار از آسانسور خارج شدند. دارمان در را باز کرد و گفت:

«ببین اینا بین من و باباته. هنوز خطر رفع نشده هیچ؛ چون پدرت برگشته بدتر هم شده!»

بهار از حرکت ایستاد و گفت:

«احساس می‌کنم یه چیزی این وسط مشکوکه. دارمان، من باید با بابا حرف بزنم.»

دارمان متقابلا ایستاد و با کنجکاوی پرسید:

«چی مشکوکه بهار؟»

بهار نگاهی به فضای تمیز راه رو انداخت و سپس گفت:

«چرا اونا بعد از اون همه مزاحمت و اقدام به دزدی، الان هیچ کاری نمی‌کنن؟ خونه نیومدن بابا فقط به مامان مربوطه؟ من از سکوت الانشون، بیشتر از آشوب قبلا می‌ترسم.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان دستش را روی شانه بهار گذاشت و چشمش را به مردمک‌های لرزان بهار دوخت. سپس لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

«تا وقتی من کنارتم، از هیچی نترس؛ خب؟»

بهار از حس خوب امنیتی که به وجودش تزریق شده بود، لبخندی زد و سرش را تکان داد.

دارمان دستش را از روی شانه بهار برداشت و گفت:

«حالا هم برو اتاقت و از بیکاریت لذت ببر.»

بهار خندید و گفت:

«یک کلام بگو ورشکست شدیم رفت!»

«حداقل ما مثل تو فیلما کلی بدهی نداریم!»

خانم رضایی بود که در حالی که سینی چای را به میز خودش می‌برد، لبخندی زد و گفت:

«البته صبح بخیر.»

دارمان در حالی که به سمت اتاقش می‌رفت، گفت:

«از کجا می‌دونید بدهی نداریم؟ یه سر به حسابداری بزنید، از بدهی‌ها هم سر در میارید.»

خانم رضایی نگاهی متعجب به بهار انداخت و گفت:

«جدا؟»

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«نه بابا! شوخی کرد.»

سپس به اتاقش رفت. کیفش را روی میز رها کرد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد. شماره آدیشه را گرفت و چندی بعد، صدای خواب‌آلود آدیشه به گوش رسید:

«جانم بهاری؟»

«سلام آدیشه. خواب بودی؟»

«خواب؟ عجب دل خجسته‌ای داری! دختر عمه‌ام با بچه چه عرض کنم، جادوگرای شهر اُز در ابعاد کوچک اومده! تمام موهای قشنگم رو در آوردن، تازه دیروز پایینشون رو گلکسی کردم.»

بهار لبخندی زد و پرده را کنار زد.

«از مجنون چه خبر؟»

«وای بهار! از اون نپرس!»

«چی شده مگه؟»

«گیر داده عروسی کنیم و بریم سرخونه زندگی.»

«خب مگه بده؟»

«بده؟ عالیه! ولی مادرم می‌گه زوده. فکرش رو بکن؛ داماد راضیه، عروس راضیه، بابای دوماه راضیه، مامان دوماد راضیه، بابای عروس راضیه؛ بعد مادر عروس میاد می‌گه آقا زوده من دخترم رو نمیدم. حالا فلان و فلان بیان منطقی حرف بزنن نمی‌شه. مذهبی حرف بزنن زیر بار نمیره. خلاصه من زبون بسته یه گوشه نشستم و منتظر معجزه‌ای

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

از مزدا، بلکه مادر گرام از خر اهریمن بیاد پایین و ما هم به خیر و خوشی بریم خونه ی بخت.»

صدای خنده بهار در اتاق پیچید و در حالی که هنوز آثار خنده در صدایش هویدا بود، گفت:

«حسابی قاطی کردیا زبون بسته!»

صدای جیغ آدیشه در گوشی پیچید:

«ای درد! به مشکلات مردم نخند!»

بهار تره‌ای از موهایش را در دست گرفت و نگاهش را به ماشین سیاه رنگی دوخت که رو به روی ساختمان شرکت پارک کرده بود.

«هماوند راست می‌گه جیغ جیغوییا! باشه، انشالله هر چی خیره.»

«دلت خوشه ها! این مادر ما زیر بار برو نیست، ببین کی گفتم!»

داخل ماشین، مردی بود با عینک دودی که نگاهش را مستقیم به ورودی شرکت دوخته بود.

«اون همه صبر کردین اینم روش. دوری عشق رو قوی‌تر می‌کنه.»

«هی زرشک!»

ماشین آراه پدیدار شد و بهار متوجه آن مرد شد که ماشینش را روشن کرد و به کوچه کناری‌اش رفت.

«خب...دیگه کاری نداری آدیشه جان؟»

«نه پاییز جان، فعلا بدرود.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خداحافظ»

تلفن را قطع کرد و به سمت پارچ آب رفت. کمی آب برای خودش ریخت. دستانش می‌لرزیدند. اگر آن مرد از طرف همان ها باشد چه؟ اگر بعد از مدتی این بار برای عملی کردن نقشه خود آمده باشند چه؟

لیوان از دستش سر خورد و شکست. با دو دستانش صورتش را قاب گرفت و اشک‌هایش صورتش را در بر گرفتند. در این وضعیت، او خود را تنهاترین فرض می‌کرد؛ تا حدی که نمی‌خواست با هیچ کس در این مورد صحبت کند. میل شدیدی به بهم ریختن وسایل اتاق داشت و همین آشفته‌ترش می‌کرد. آن‌قدر عاجز شده بود که زورش به همین می‌رسید!

در یک تصمیم ناگهانی، کیفش را برداشت و از اتاقش خارج شد. خانم رضایی فورا از جایش برخاست و گفت:

«کجا می‌رید خانم محمدی؟»

در واقع پیگیری رفت و آمد بهار به او مربوط نبود، اما حتی او هم به آشفتگی حال بهار پی برده بود.

بهار در حالی که اخم‌های غلیظی داشت، به سرعت به سمت در رفت. در را باز کرد و با قامت متعجب آراه مواجه شد. حق نداشت متعجب باشد؟! بهار همیشه آرام و لطیف کجا و این دختر عصبانی که همانند شیر خشمگینی آماده بود به همه بتوپد کجا؟!

«کنار نمی‌رید؟!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه بیشتر متعجب شد. این طرز حرف زدن از بهار؟! از جایش کمی کنار رفت و بهار با سرعت تمام از ان جا دور شد. آراه وارد راه رو شد و گفت:

«خانم رضایی مشکلی پیش اومده؟»

خانم رضایی که تازه از شوک خارج شده بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«من از چیزی خبر ندارم آقای سعادت!»

بهار وقتی به خیابان رسید، سریع به راننده‌اش زنگ زد.

«هر چه زودتر بیاید جلوی ساختمون شرکت.»

بدون این‌که اجازه حرفی بدهد، گوشی را قطع کرد و پرت کرد داخل کیفش. به آن کوچه تنگ نگاه کرد و از میان ازدحام ماشین‌های مقابلش، هنوز هم آن مرد را با عینک های آفتابی‌اش می‌دید که حالا نگاهش را به او دوخته بود. عصبانیت مجال ترسیدن را نمی‌داد؛ پنج دقیقه بعد که راننده رسید، بهار به محض سوار شدن گفت:

«هر چه سریع‌تر می‌ریم خونه!»

هفته بعد، ماه رمضان شروع می‌شد و خیابان‌ها از حالا حال و هوای رمضان داشتند. دانش آموز ها مثل هر سال، از امتحانات پایانی‌شان برمی‌گشتند و از این‌که دیگر چیزی نمانده تمام شوند، غرق شعف بودند. ماشین که جلوی خانه‌شان نگه داشت، بهار پیاده شد و در را محکم به هم کوبید. زنگ در خانه را فشار داد و منتظر ماند. از خیلی وقت پیش باید این کار را می‌کرد. او دختری نبود که اینگونه مقابل ناحقی سکوت کند و خودش هم می‌دانست دلیل این غفلت‌هایش چه بود! به قول خودش، افکارش این روزها بسیار بی پروا شده‌اند اما انگار طرفش، خیلی عاقل بود که پرونده‌اش را خاتمه داد. بهار که نمی‌دانست آن طرف بیچاره، از درد این‌که بین دو

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

عاشق فاصله نیندازد، فاز سرد شدن گرفته است! هر چه که بود، این سرد شدن‌ها به مزاج بهار خوش نمی‌آمد ولی خب خودش را دلداری می‌داد که دختر مسلمان را چه به پسر زرتشت؟!

در که باز شد، وارد حیاط کوچکشان شد. پدرش از پنجره او را نگاه می‌کرد. از پله‌ها بالا رفت و به محض وارد شدن، گفت:

«بابا می‌خوام باهات حرف بزنم!»

مادرش، مجله‌ای که در دستش بود را بست و گفت:

«چیزی شده بهار؟»

«پدر! می‌خوام باهاتون حرف بزنم، ترجیحا تنها!»

پدر بهار اخمی ظریفی کرد و گفت:

«باشه دخترم، بیا.»

بهار را به اتاقش برد و قبل از آن که در را ببندد، بهار گفت:

«طرفت هر کی هست، لطفا باهاش تصفیه حساب کن پدر!»

بهنیا آرام به طرفش برگشت. تاکنون دخترکش را در این حد عصبی ندیده بود!

«چی؟»

«من دیگه تحمل ندارم می‌فهمی پدر؟ تحمل ندارم که هر روز با ترس این‌که نکنه امروز بلای سر من یا خواهرام بیاد بیدار شم! نمی‌تونم...درک کن. تو خودت من رو بزرگ کردی، پدرمی و ممکنه من رو بهتر از خودت بشناسی. من ضعیفم! نمی‌تونم مقابل مشکلام وایسم. پدر من مثل سلین نیستم با اون روحیه ستودنیش که تمام مشکلات

ﺪﻛ ﻪﻧﺭ ﻪﻴﻛ ﺮﺑ ﻥ ﺭﺩ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

در برابرش زانو خم می‌کنن! پدر من بهارم، و همون‌جور که من رو بارآوردید، من اگه بهم فشار بیاد کم میارم. درباره من، این منم که در مقابل مشکلات زانو خم می‌کنم. من نمی‌تونم هر روز منتظر یه اتفاق وحشتناک باشم. نمی‌تونم! تا کی می‌خواید همیشه یه راننده رو مراقبم کنین؟ تا کی قراره دارمان بادیگارد من بمونه؟ مگه اون خودش مرد نیست؟ زندگی نمی‌خواد؟ چرا باید علاف زندگی من و بهارین و مشکلاتی باشه که شما درستش کردید؟ تو بهم یاد دادی مسئولیت پذیر باشم، چرا مسئولیت کاری که کردی بر عهده نمی‌گیری؟ تو...»

بهنیا میان حرفش پرید و به سمتش رفت.

«دخترم ببین این...»

«چیزی نگین! چیزی نگو! دلداری نمی‌خوام! توجیه هم نمی‌خوام! قاچاق نکردید؟ مواد مخدر؟ هر چه‌قدر بدهی دارن بهشون بده پدر!»

بهنیا دستش را به سرش گرفت و گفت:

«نمی‌تونم بهار! نمی‌تونم!»

«د آخه چرا نمی‌تونین؟ کار سختیه؟ شرکت اطلس رو بفروش، دو تای دیگه هم که به حال خودش گذاشتی بفروش. خونه رو هم می‌فروشیم و یه خونه کوچیک زندگی می‌کنیم. ما که از لحاظ مادی فقیر نیستیم!»

«موضوع یه چیز دیگه‌ست!»

بهار با دو دستش سرش را فشار داد و گفت:

«چرا داری سختش می‌کنی؟! مگه چی‌کار کردی؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«قضیه فقط بدهی نیست، من یکی از محموله‌هاشون رو به پلیس لو دادم و علاوه بر پولشون دنبال انتقامم هستن. فقط یک نفر نیست که! زیادن و من توانایی مقابله باهاشون رو ندارم!»

بهار از حرکت ایستاد. چند قدم جلو رفت و مقابل پدرش ایستاد. چشمانی که همیشه مقابل پدرش، قهرمانی را در بر می‌گرفتند، اکنون نظاره‌گر یک بازنده ی حقیر بودند.

«شما کی به این‌جا رسیدی پدر؟!»

نگاه شرمنده بهنیا، به چشمان سیاه خیس بهار گره خورد.

حرفی برای گفتن نداشت.

«برای بخشیده شدن برای وضعیتی که ایجاد کردین که هیچ؛ اگه می‌خواید حداقل جون ما رو نجات بدین، برو پیش پلیس پدر. خودت رو معرفی کن. این‌جوری هم اونا دست از سرت بر می‌دارن، هم خودت از سنگینی کاری که کردی رها میشی!»

«نمی‌تونم!»

«می‌تونی پدر! حداقل به سفارش دینی که همیشه ازش دم می‌زدی عمل کن! گناه کردی برو تقاصش رو بده؛ وگرنه با چیزای بدتری پسش میدی! برو پیش پلیس، اونا رو لو بده و خودت هم اعتراف کن.»

«نمی‌تونم بهار! نمی‌تونم شما رو تنها بذارم.»

«مگه الان که پیشمونی ما خیلی در امنیتیم؟»

بهنیا سکوت کرد.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«به‌خاطر ما؟ یا به‌خاطر خودت که نمی‌تونی از مال و منال و آبروت بگذری و بری زندان؟»

باز هم سکوت.

«چرا وقتی وارد این گند کاریا می‌شدین فکر اینا رو نکردین؟ آخه تو چی کم داشتی پدر؟!»

بهنیا سکوت کرد و به گلدان پشت سر بهار چشم دوخت.

بهار لبخند کجی زد و گفت:

«از اول هم نباید همچین انتظاری رو از شما پیدا می‌کردم! مسلما اگه شجاعتش رو داشتین، قبل از گفتن من خودتون می‌رفتین!»

از کنار پدرش گذشت و به سمت در رفت، آن را باز کرد و قبل از خارج شدن، گفت:

«فقط بدون هر اتفاقی که برای هر کدوممون بی‌افته، مسئولش خود تویی!»

قبل از بیرون رفتن، صدای خسته‌اش را شنید که گفت:

«قول میدم نذارم اتفاقی براتون بی‌افته.»

***

«بهارین!»

«هی درد! دو دقیقه خفه خون بگیر!»

سلین که مجبور بود تقریبا دنبال بهارین بدود، در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بمیری که دو ساعته هی می‌گی یه دقیقه! کجا می‌بری من رو؟ آخه تو اخبار اینا می‌بینی، نمی‌دونی الان هوا چند درجه‌ست؟ الان ملت تو خونه جلو کولر دراز کشیدن، اونوقت من دنبال این راه افتادم تو خیابون ذوب شم!»

بهارین در حالی که تند تند مغازه‌ها را از نظر می‌گذراند، گفت:

«ما کولر نداریم!»

سلین عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

«هر کوفتی باشه! تو این گرما کجا می‌ری آخه؟!»

«ای بابا، تو چه لوسی! گرما گرما! خوبه هفته بعد رمضونه، اونوقت چه‌جوری روزه می‌گیری؟»

«خیلی راحت! روزه نمی‌گیرم. آخه کی تو این گرما روزه می‌گیره؟»

«بهار! تو کافری مگه؟! وا!»

«تو خودت هیچ وقت روزه نمی‌گیری! بدم میاد از اونا که تو طول سال هر غلطی می‌کنن و نمازم نمی‌خونن، بعد یهو تو رمضون برامون حاجی می‌شن و ملائکه! من آدم تظاهر کردن نیستم!»

«آخی! آدم کی بودی تو؟ الان منظورت از غلط کردن من بودم؟ من چه غلطی کردم؟»

«نه، منظورم دلیل روزه نگرفتن خودم بود!»

«من خودم مشکل جسمی دارم و نمی‌تونم روزه بگیرم. ولی به نظرم تو داری از زیرش در میری، بهونه ات رو قبول ندارم!»

«هر جور راحتی! فقط بگو الان ما کجا می‌ریم؟»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خرید!»

سلین از حرکت ایستاد. بهارین به سمتش برگشت.

«چته؟ بیا دیگه.»

«بمیری! من رو دنبال خودت انداختی خرید؟! من رو بگو فکر کردم چه کار مهمی داره! کشون کشون سلینم، آبجی خوشگلم، من یه کار خیلی مهم دارم با آبجی خودت میای بیرون؟ نمی‌دونی اگه دارمان بفهمه بی راننده اومدیم بیرون چه بلایی سرمون میاره؟»

«همون بلایی که وقتی رفتی دیدن مهیار جونت سرمون آورد! داداش مجنونمون از بس سرش گرمه لیلی هستش که حواسش به ما نیست!»

«مهیار جونم؟ مهیار کیه؟»

«خاک تو ملاجت! همون پسر خوشگله که گوشیت رو پس داد. آدرسی چیزی ازش نداری بلا؟!»

سلین جلوتر شروع به حرکت کرد و گفت:

«وا! تو مگه از آراه خوشت نمی‌اومد؟»

بهارین سریع خودش را به سلین رساند و گفت:

«چرا، ولی آراه به ما نمی‌خوره! بد می‌گم؟ پسر زرتشت رو چه به دختر مسلمون؟! اونم پسره دو رگه ایرانی که روس باشه!»

«مهیار هم مسیحیه!»

«دروغ! تو که حتی اسمشم یادت نبود!»

«خب حالا نه این‌که تو خیلی پایبند مسائل دینی هستی!»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب بهار که پایبند هست. من رو حرف خواهرمم. خوبه من داماد زرتشتی بیارم؟ بعد بابام چی می‌گه؟! تازه حرامم که هست. اصلا فکرشم نکن.»

«چه زود دامادشم کرد! تو دعا کن یه نگاه بهت بندازه!»

«اصلا آراه رو بیخیال، اون رو فقط باید بری چشم خاطرخواهاش رو دربیاری. من یکی می‌خوام بی دردسر باشه و فقط هم خودم بخوامش. در ضمن، مگه من ترشیده ام بحث شوهر راه انداختی؟! عجب! بی‌حیا! بیا به خریدمون برسیم. اون دکلته آبیه خوشگله؟»

سلین در حالی که دلش هوس ذرت مکزیکی‌های خیابان را کرده بود، بی آن‌که به لباس توجهی داشته باشد، گفت:

«خواهرت پایبند مسائل دینیه و تو رو حرف خواهرتی! اصلا بابات چی می‌گه؟!»

سپس به سمت فروشنده آن رفت. بهارین سری تکان داد و در حالی که لباس را وارسی می‌کرد، زیر ل**ب گفت:

«این دختر چه خنگه! لباس رو با شوهر مقایسه می‌کنه!»

***

در را باز کرد و خواست به اتاقش برود که نگاهش به ساعت افتاد. چه زود زمان کاری تمام شده بود! نگاهش به همه افتاد که کنار میز منشی مشغول بگو بخند بودند.

دارمان نگاهش به او افتاد و گفت:

«بهار برگشتی؟ کجا رفته بودی؟»

بهار نگاهی به همه انداخت، آراه میانشان نبود.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«رفتم خونه. با راننده رفتم و برگشتم. باز شما کنار میز منشی جلسه گذاشتین؟!»

تسنیم، مسئول بخش حسابداری که دختر بانمک و زیبایی بود، گفت:

«بیخیال خانم محمدی! تایم کار تموم شده. شما هم بیاین.»

بهار با بی‌میلی کنارشان رفت و ایستاد. سرایدار، برای همه‌شان چای آورد. پنج نفر بودند؛ خانم رضایی، دارمان، بهار، تسنیم و کامیار، از کارمندان شرکت.

دارمان گفت:

«ببخشید، مال من رو با قهوه عوض می‌کنی؟»

سرایدار به سمتش برگشت و گفت:

«قهوه تموم شده آقا. نسکافه می‌خواید؟»

دارمان زیر ل**ب گفت:

«بهتر از چاییه.»

سپس استکانش را به او داد.

آراه از اتاقش بیرون آمد و پشت سرش، هماوند با قیافه‌ای عصبانی از اتاقش خارج شد. هر دو به سمت بقیه رفتن.

«خسته نباشید.»

دارمان با لبخند گفت:

«همچنین. هماوند حالت خوبه؟»

هماوند پوزخندی زد و گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«به لطف آراه بله!»

آراه لبخند مصلحتی زد و گفت:

«بایدم خوب باشه! خب دارمان حالا که همه اینجان، فکر کنم لازم باشه یه چیزی رو به همتون بگم.»

در همان موقع، در باز شد و الیزابت با مانتویی کرم رنگ، در حالی که به جای شال، کلاه تابستانی سورمه‌ای رنگی روی سرش بود، وارد شد و با لبخند گفت:

«سلام.»

همه با خوش‌رویی جوابش را دادند، جز هماوندی که با اخم گوشه‌ای ایستاده بود. الیزابت کنار آراه ایستاد و گفت:

«همه چیزش رو اُکی کردم.»

آراه سری تکان داد و همه نگاه‌ها به او دوخته شد.

«خب دوستان، تقریبا دو ماه می‌شه که من در این شرکت کار می‌کنم. شرکت فضای خیلی گرم و صمیمی داره و کار کردن با همگی شما، مایه افتخار منه. این اواخر یه سری کوتاهی باعث کمی پسرفت شد، ولی اونم درست می‌شه با همت شما. متاسفانه من بیش از این قادر به همکاری نیستم و این که این شبیه یه وداعه؛ مسئولیت‌های من از این پس برعهده هماونده. من فردا به روسیه میرم و دیگه هیچ وقت به ایران برنمی‌گردم.»

بهار که کنار خانم رضایی پشت میز بود، بی‌آن که حواسش به اطراف باشد دستش لرزید و استکان چای از دستش لیز خورد و افتاد.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

صدای شکستنش همه را از شوک خبر بیرون آورد و قبل از این‌که کسی بفهمد لیوان متعلق به چه کسی بود، خانم رضایی گفت:

«آخ دستم سوخت. بیا این دومیش! استکان سوم هم لابد باز خودم می‌شکونم!»

سپس یواشکی استکان چای سالم را به سمت بهار هل داد.

دارمان گفت:

«خانم رضایی از این به بعد حواستون رو جمع کنین، خدای نکرده رو خودتون یا بهار می‌ریختین چی؟!»

سرایدار با لیوان نسکافه دارمان از راه رسید و سپس مشغول جمع کردن خرده شیشه‌ها شد.

بهار، نگاهی شوکه به خانم رضایی انداخت، که او یواشکی چشمکی برایش فرستاد و لبخند زد. بهار نگاهش رنگ تحسین گرفت، سپس به خودش توپید که آن‌قدر ضایع بازی درآورده که خانم رضایی هم فهمیده بود!

تسنیم زودتر از همه به خودش آمد و گفت:

«آقای سعادت واقعا برای چی می‌خواین برین؟»

آراه لبخند مهربانی زد و گفت:

«از اولش هم نباید برمی‌گشتم ایران.»

الیزابت تیزتر از آن بود که گول رضایی را بخورد؛ چون موقع حرف زدن آراه، او نگاهش به بهار بود و زیباییش را تحسین می‌کرد و لرزش مردمک‌ها و افتادن استکان را از دستش شاهد بود.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

تا پایان خداحافظی‌ها، بهار یک کلمه‌هم حرف نزد، آراه هم سمت او نرفت و با او دست نداد و آرزوی موفقیت نکرد؛ مثل بقیه کارمندان. بهار تقریبا نادیده گرفته شده بود و این هر لحظه بغضش را بزرگ‌تر می‌کرد.

آراه سپس رو به دارمان گفت:

«فردا شب پرواز دارم و فردا میام وسایلم رو جمع می‌کنم. بدرود دوستان.»

سپس بی آن‌که نگاهی به بهار بی‌اندازد رفت. الیزابت پشت سرش راه افتاد اما هماوند تعلل کرد. وقتی آن دو رفتند، هماوند محکم روی میز کوبید و گفت:

«این دلش این‌جا گیره! اگه رفت، شما می‌تونید من رو اصغر سبیلو صدا کنین!»

تسنیم خندید و گفت:

«خدانگه دارت اصغر سیبیلو!»

هماوند لبخند محوی زد و از شرکت خارج شد.

گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد و نگاهی به صفحه آن انداخت، سپس لبخندی زد و گفت:

«آراه من با شما نمیام.»

آراه سری تکان داد و گفت:

«بیا یه لحظه کارت دارم.»

کمی از الیزابت دور شدند و سپس آراه ایستاد و آرام گفت:

«تو حالت خوبه هماوند؟»

ﻩ ﮒ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪ ﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند با بیخیالی گفت:

«آره بابا.»

«جدی؟ می‌دونی رفتارت کلا تغییر کرده. از اون شب که از خونه مادرت...»

هماوند میان حرفش پرید و گفت:

«بهین بانو!»

«خیلی خب بابا عمه ام! کلا رفتارت عوض شده. بد دهن شدی که هیچ، سیگارم که می‌کشی!»

«بیخیال بابا فقط یه دونه بود. از سیگار آرامش بخش ترش رو دارم!»

آراه که با بهت نگاهش کرد، هماوند سرفه مصلحتی کرد و گفت:

«مواد و نوشیدنی اینا رو نمی‌گما، اینجوری نگام نکن.»

سپس نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و گفت:

«راستی تو می‌دونستی ازدواج مرد مزدیسنا با دختر مسلمون حرامه؟»

آراه بی توجه به سوالش گفت:

«آره می‌دونستم.»

و آن‌جا بود که معنای حرفش، انگار برای خودش هم خبر جدیدی بود! می‌دانست و همان‌طور بی ملاحضه داشت به دختری که به شدت پایبند مسائل دینی بود دل می‌بست؟! بی آن که از هماوند خداحافظی کند به سمت الیزابت رفت و سوار ماشین شد.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

الیزابت نیز سوار ماشین شد و گفت:

«این هماوند کمی عجیب نیست؟»

آراه در حالی که ماشین را از پارکینگ خارج می‌کرد، گفت:

«عجیب؟ یعنی چی عجیب؟»

«همون که می‌گید شما....چیزه ها مشکوک.»

آراه سری تکان داد و گفت:

«شاه پسر ما تو خط این کارا نیست!»

«خط؟»

«یعنی عشق و عاشقی و اینا.»

الیزابت کلاهش را برداشت و موهایش صورتش را قاب گرفتند.

«چه طور؟ چرا؟»

«انگار یه عشق نافرجام داشته.»

«آراه؟»

آراه سرش را به سمتش چرخاند و گفت:

«بله؟»

«ببخشید، ولی نافرجام یعنی چی؟»

آراه لبخندی محو زد و گفت:

«تو فرض کن یه شکست عشقی خورده.»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪ ﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮎ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

الیزابت کمی فکر کرد و سپس گفت:

«آها مسئله آرایلی!»

ناگهان آراه ترمز شدیدی گرفت و سر الیزابت محکم به پنجره خورد.

«وای آراه چته؟! من کمربند نبسته بودم.»

«منظورت از قضیه آرایلی چی بود؟!»

چهره جدی آراه، باعث شد الیزابت کمی خودش را جمع و جور کند.

«آ..آراه ماشینا دارن بوق می... می‌کنن، راه برو.»

آراه این دفعه فعلش را تصحیح نکرد و با صدای بلندی گفت:

«الیزابت!»

الیزابت کم نیاورد و بلندتر گفت:

«الیشکا! الیزابت صدام نکن. من برای این گفتم آرایلی، چون اون قبلا لغت نافرجام رو به کار برده بود برای داستان یه رمان که برام تعریف می‌کرد.»

آراه که جدیت نگاه الیزابت را دید، کمی عقب کشید و دوباره به راه افتاد.

الیزابت که می‌خواست بحث را عوض کند، پرسید:

«آراه مطمئن هستی برگردی روسیه؟»

«معلومه که هستم.»

الیزابت پنجره ماشین را پایین کشید و گفت:

«آخرش نگفتی دلیل اومدنت چیه!»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«مگه اومدنم باید حتما دلیل داشته باشه؟»

الیزابت موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

«نمی‌دونم، خب بیشتر شبیه با فرار کردنه.»

«واقعا؟»

«هوم.»

«پس باید بگم کاملا در اشتباهی! مثلا من از چی فرار کنم؟»

«نمی‌دونم...پدرت، آرایلی، خاطرات، مامانت، زندگی، ایران، دختر و عشق...!»

آراه لبخندی زد و گفت:

«عجب! اینا از کجا به ذهنت میاد؟»

الیزابت به صندلی تکیه داد و گفت:

«از زیرش نرو.»

«از بالاش برم؟»

«طفره!»

آراه ابروهایش را بالا داد و گفت:

«واو!»

«انقدر تعجب نکن. لهجه ام افتضاحه، ولی دایره لغاتم خوبه. ددی خیلی فارسی باهام حرف زد.»

آراه سری تکان داد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چون بابام روسی بلد نیست.»

«انگلیسی که بلده. اوه آراه پس چه جوری با مامانت آشنا شد؟ بعد پیشنهاد وِدینگ(عروسی) داد؟ چه جوری زندگی کرد باهم؟»

«انگلیسی که بلده!»

«مسخره نشو. چه طور شما بلدین و اون بلد نباشه؟ اونم ددی که عاشق روس‌هاست.»

آراه پوزخندی زد و گفت:

«خصوصا خانمای بور!»

الیزابت بلند خندید و گفت:

«ولی تو بدت اومد از زنای بور، درسته؟ تو چهره شرقی دوست.»

«میاد. از بور ها بدم نمیاد، ولی شرقیا قشنگ‌ترن.»

الیزابت از پنجره به بیرون چشم دوخت و گفت:

«قبلا فکر می‌کردم زنای شرقی زشتن!»

آراه سری تکان داد و گفت:

«چه سلیقه بدی! چی باعث شد نظرت عوض شه؟»

الیزابت دور از چشم آراه، لبخند موذیانه‌ای زد و گفت:

«دیدن بهار! واقعا نمونه بارز یه دختر آریاییه! دلربا و در عین حال معصومیت مختص خودش رو داره و همین جذابیتش رو صد برابر کرده.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه که با دقت مشغول رانندگی بود، گفت:

«غیر ممکنه!»

الیزابت با کنجکاوی پرسید:

«چی؟»

«این‌که تو در عرض یک سال یا نهایت دو سال انقدر فارسیت خوب باشه که بتونی توصیف کنی و از لغات این شکلی استفاده کنی!»

«خب معلومه که فقط یک سال نیست! شش ساله. حتی قبل مرگ آرایلی با اون تمرین می‌کردم. ولی، خب خوشتیپ چشم آبیمون، من انقدر احمق نیستم دورم بزنی! چرا جوابم رو ندادی؟»

انگار دور زدن الیرابت کار او نبود، ولی همچنان مقاومت می‌کرد.

«مگه سوالی پرسیدی؟»

«فقط راجب بهار گفتم.»

«راجع به درسته! خب من کار می‌کنم، به کارمندای زن که توجه نمی‌کنم!»

الیزابت پوفی کشید و گفت:

«او مای گاد! یعنی هیچ وقت توجهت رو جلب نکرده؟»

آراه سکوت چند ثانیه‌ای کرد و گفت:

«معصومیت شاید، ولی تا حالا اون جذابیت و دلربایی که می‌گی رو ندیدم؛ شاید هم رو من تاثیر نذاشته.»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

چه دروغ بزرگی! آراهی که همیشه طبق آیینش، دروغ نگفتن را پیروی می‌کرد، این‌بار دروغ گفته بود!

الیزابت چشمانش را ریز کرد و گفت:

«ولی انگار رو اون پسره، همایون تاثیر به سزایی داشته!»

«به سزا؟ خیلی هم عالی! اسمش دارمانه، فامیلیش همایونه! خب، اونا خیلی به هم نزدیکن و تصورش دور از باور نیست.»

«دارمان! چه اسم عجیبی!»

«لقب یکی از شاه‌های ایرانه، خسرو پرویز.»

الیزابت این بار با کنجکاوی پرسید:

«چرا فامیلیش محمدی نیست؟»

آراه مقابل خانه پدرش نگه داشت، سپس به سمت الیزابت چرخید و گفت:

«آقای محمدی فقط قیم دارمان و سلین بوده؛ نه پدر. بنابراین، دارمان فامیلی خودش و سلین فامیلی خودش رو داره.»

«آها.»

«خیلی خب، شالت رو سرت کن بریم.»

الیزابت مکثی کرد و سپس آرام گفت:

«آراه؟»

«بله؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

الیزابت دست راست آراه را در دستش گرفت و جعبه بنفش رنگی کف دستش گذاشت.

«هر چه قدر تو طفره بری، من فکر کنم یه چیزایی رو فهمید. به نظرم دیگه وقتشه این رو به صاحب اصلیش بدی.»

سپس لبخند زیبایی زد و از ماشین پیاده شد.

آراه در جعبه بنفش رنگ را باز کرد و همان حلقه ازدواج خانوادگی را دید. لبخندی زد و گفت:

«به قول آدیشه، عجب دل خجسته‌ای داریا!»

سپس در جعبه را بست و آن را در داشبورد ماشین گذاشت و از ماشین خارج شد.

هنوز نازچهر در را نبسته بود که آراه با گفتن درود وارد خانه شد.

صدای پدرش به گوشش رسید:

«آخ دخترم از دست تو و آراه! آخه چرا انقدر زود می‌خوای برگردی؟»

او هم وارد نشیمن شد. دکوراسیون خانه تغییر کرده بود و رنگ مبل‌ها و وسایل، رنگ سفید و طیف رنگ‌های سبز بودند.

آراه یکی از ابروهایش را بالا داد و بی آن‌که بشنوند، زمزمه کرد:

«چه بی سلیقه! آبی و سفید یا بنفش و سفید قشنگ می‌شد!»

«آراه! چه عجب! منور کردی؟»

آراه همانطور که تغییرات را بررسی و تحلیل می‌کرد، بی آن‌که نگاهی به پدرش بیندازد، گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خواهش می‌کنم. خجالتم ندید!»

سپس نگاهش به عکس بزرگ خانوادگیشان خورد.

«قابشون رو عوض کردی؟ قبلی بهتر بود.»

الیزابت جلو رفت و کنار آراه ایستاد. او هم به عکس خیره شد و گفت:

«قبلی قدیمی بود! این بهتره.»

«قبلی رو مادرم نصب کرده بود، مسلما ارزشش از صد تا قاب جدید بهتره.»

مهبد با اخم جلو آمد و گفت:

«آراه می‌خوای سر مسئله به این سادگی بحث راه بندازی؟»

آراه هنوز هم به او نگاه نمی‌کرد.

«این چه حرفیه؟! می‌دونید دو روزه خیلی شاد و سرحال به نظر میاین. نمی‌دونم دلیل این سرخوشی چیه، ولی دلم نمیاد ازتون بگیرمش؛ خصوصا این‌که فردا میرم و فکر کنم خوشحال‌ترتون کنه.»

مهبد چیزی نگفت. سومین نفری شد که ایستاد و به آن تابلوی سلطنتی مانند، خیره ماند.

***

دارمان جلوی خانه نگه داشت اما هیچ کدام حرکتی نکردند. بهار آرام سرش را به سمت دارمان چرخاند و گفت:

«می‌شه بگی چه خبره؟»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان چشم از دعوای دو گربه روی بام خانه ی معصومه خانم برداشت و به بهار دوخت. با گیجی پرسید:

«مگه خبریه؟»

بهار گفت:

«تو باید بگی. هی راه به راه لبخند ملیح می‌زنی!»

دارمان نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد و بلند خندید.

بهار مثل آن که سرکارش گذاشته باشند، ناراحت گفت:

«درد! کجای حرفم خنده داشت؟»

دارمان خنده‌اش را خورد و گفت:

«فضول خانم! آخه من کی لبخند ملیح زدم؟»

بهار نگاهش را گرفت و کمی از موهای بیرون زده‌اش را داخل برد و پشت گوش انداخت.

«آره خودتی! اصلا چه معنی میده تو میری خواستگاری و من خبر ندارم؟ زشت نیست اون وقت؟»

دارمان انگشت شستش را جلوی لبش گرفت تا نخندد، سپس گفت:

«خب این مسائل شخصیه. آدم که نباید همه چیز رو بگه!»

بهار کمی شیشه را پایین داد و گفت:

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب ازدواجت شخصیه، من باید آخرین کسی باشم که می‌فهمه آقا آراه دیگه مدیریتش رو بر عهده نداره؟»

دارمان ناخودآگاه نگاهش را به خانه دو طبقه با نمای ساده‌شان انداخت و گفت:

«بهار واقعا بگم این یکی خیلی یهویی بود و به منم امروز گفت.»

بهار سرش را چند بار آرام تکان داد و گفت:

«اگه اون دختر خانومی که خاطرخواهشی جواب بله بده، هیچ وقت نمی‌بخشمتا! چون من رو از دونستن همه چیز محروم کردی!»

دارمان متفکرانه گفت:

«شما دعا کن اون بله رو بده، بخشش شما رو هم می‌گیریم.»

بهار در حالی که خنده‌اش هم گرفته بود، متعجب به دارمان نگاه کرد و گفت:

«پر رو! خجالت بکش.»

دارمان لبخندی زد و بهار گفت:

«نمیای بالا؟»

دارمان نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و گفت:

«نه، با پسرای شرکت قرار گذاشتیم تا آخرین شبی که آراه ایرانه رو با هم باشیم.»

بهار شیشه را بالا داد و در را باز کرد و در همان حال گفت:

«باشه، خوش بگذره. خداحافظ.»

دارمان ماشین را دوباره روشن کرد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«فعلا.»

بهار در را بست و زنگ خانه را زد. صدای بهارین آمد:

«کیه؟»

«بهارم.»

«ببخشید ما اینجا بهار نداریم، فقط یه پاییز داریم.»

بهار ابروش را بالا انداخت و گفت:

«من همون پاییزم خب.»

«ببخشید، الان فصل بهاره. ما پاییز رو راه نمیدیم.»

صدای سلین به طور ضعیغی آمد که می‌گفت:

«بهارین مسخره نشو، در رو باز کن اِ!»

بهارین ریز خندید و گفت:

«بذار بمونه دم در! خودش کلید داره که، چرا بهارین آزاری می‌کنه؟! می‌دونی چه قدر طول می‌کشه من گوشیم رو بذارم زمین...»

همان‌طور که بهارین یک ریز حرف می‌زد، بهار در را با کلیدش باز کرد. با دو بالا رفت و کفش‌هایش را در جاکفشی گذاشت. در را به آرامی باز کرد و چشمش به بهارین خورد که بهار بهار گویان هنوز کنار آیفون بود.

همچنان به او خیره بود که سلین را هم دید که در حالی که ناخنش را سوهان می‌کشید، گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«حتما اعصابش رو خورد کردی. باز کن در رو که الان میاد رومون آوار می‌شه.»

همین که بهارین در را باز کرد، بهار با مسخره‌بازی گفت:

«سلین این رفتارای خشن به من میاد اصلا؟ اِ بهارین جانم در رو باز کردی؟ چرا زحمت کشیدی گلم من که اومدم بالا. حالا که باز کردی اشکال نداره، خودتم برو پایین و ببندش قربون دستت.»

سلین سری تکان داد و بهارین پوفی کرد و گفت:

«صد بار گفتم پدر جان یه آیفون تصویری بگیر! ببین چه جوری مسخره بهار پاستوریزه شدیم؟!»

و در حالی که با بی‌حال به سمت در می‌رفت، بهار که کنار در بود یکی پس کله‌اش زد و گفت:

«پاستوریزه عمه اته! پله‌های دور و درازمون خوش بگذره!»

بهارین دستش را پشت گردنش گذاشت و گفت:

«ما عمه نداریم.»

بعد هم از پله‌ها پایین رفت.

بهار با خنده در را بست و سلین که پاهایش را روی هم انداخته بود و برابری ناخن‌هایش را اندازه می‌گرفت، گفت:

خوب حالش رو گرفتی. این از صبح تا حالا این گوشیش دستشه. دانشگاه هم نرفت.»

بهار کیفش را روی مبل انداخت و خودش هم نشست.

«اون وقت چه طور مامان گوشش رو نپیچوند؟»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین که از برابریشان مطمئن شد، از نگاه کردن به آن‌ها دست برداشت و به بهار نگاه کرد.

«مامان بازار بود.»

خواست بگوید خودشان هم کمی بازار رفته بودند؛ اما اگر می‌گفت، این‌که بدون راننده رفته بودند هم لو می‌رفت؛ بنابراین سکوت کرد.

صدای پاهایی که می‌دویدند آمد و سپس بهارین نفس نفس زنان وارد شد.

«آخ آخ چه پله‌هامون زیادن! چه می‌شد بابا یه خونه یه طبقه می‌گرفت؟ یا حداقل یه آسانسور می‌ذاشت بابا! مردم از خستگی!»

بهار شالش را کنار گذاشت و گفت:

«آسانسور واسه پانزده پله؟!»

سلین نگاهی به ساعت بزرگ سالن کرد و ناگهان گفت:

«ای وای!»

بهار کشش را هم از سرش جدا کرد و موهای لختش بلافاصله اطرافش ریختند. آن‌ها را از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

«چی شد؟»

بهارین در حالی که به صفحه موبایلش خیره بود، گفت:

«مصاحبه کاری رو یادش رفت.»

سلین با صدای بلند گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چی؟ تو یادت بود و چیزی نگفتی؟»

بهارین، باز هم بی‌آن‌که از صفحه موبایلش چشم بردارد، گفت:

«یادم نبود. ولی نامرد تو وایسا منم مدرک کارشناسیم رو بگیرم، فقط کارای پایان نامه ام مونده. من چه گناهی کردم شما فرنگ زرنگ بودی و زود تموم کردی؟ دلت نمی‌سوزه تو بری سر کار و من تازه برم از پایان نامه ام دفاع کنم؟»

«چشت دراد! خوب بود تو هم اومدی، بعد مثل این دختر تیتیش مامانیا برام ادا میاد که من نمی‌تونم از خانواده ام دور باشم!»

بهارین در حالی که به صفحه موبایلش لبخند ملیح می‌زد، گفت:

«من مثل تو بی عاطفه نیستم خانم! احساسات من مثل برگ گل لطیفه، مثل شکوفه های بهاری!»

بعد دوباره مشغول تایپ شد.

سلین نگاه متعجبش را از بهارین گرفت و به بهار دوخت و با ابرو به بهارین اشاره کرد. بهار خندید و گفت:

«با کی حرف می‌زنی شکوفه بهاری؟»

بهارین سرش را بلند کرد و گفت:

«با یکی!»

سلین این بار به حرف آمد و گفت:

«این یکی همون یکی هستش که همیشه باهاش چت می‌کنی؟»

بهارین سرش را تکان داد و گفت:

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خود خودشه! نیست می‌گن بعضیا خوش صحبتن، این دوست ما هم خیلی خوش چت تشریف دارن.»

بهار لبخندی زد و گفت:

«شیطون این اینی که می‌گی دختره یا پسر؟»

بهارین نگاهی به چهره کنجکاو بهار و سلین انداخت و گفت:

«یا ابولفضل! شما هم زمین لرزه رو حس کردین؟»

سلین نیشخندی زد و گفت:

«نه، اون دلت بود لرزید!»

بهار خندید و گفت:

«خب دیگه بسه، من نوبت آرایشگاه دارم. فعلا.»

سلین گفت:

«وایسا وایسا. ابروهات رو برمی‌داری؟»

«نه.»

بهارین گفت:

«موهات رو رنگ می‌کنی؟»

«نه، کوتاهشون می‌کنم.»

بهارین دست از تایپ برداشت و گفت:

«دارمان می‌کشتت!»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین با ابرو به بهارین اشاره کرد اما بهارین که سرش دوباره به موبایلش گرم شده بود ندید. سلین با یک لبخند هول گفت:

«اِ آی کیو! دارمان موی بهار رو دیده که گیر بده؟»

بهارین تازه متوجه شد که چه گفته است! سریع گفت:

«آها، منظورم این بود که خب چیز...مردا کلا خوششون نمیاد زنا موهاشون رو کوتاه کنن. بعد دارمان که می‌شنوه دیگه. چیز...آها بابا هم خوشش نمیاد. این ادا ها چیه میای؟ بشین ببینم. چیکار به زلفت داری؟ الان اونایی که موهاشون کوتاهه چه گلی به سرشون زدن که تو ازش سود ببری؟ اصلا به قول مردا، دختر گفتن مو گفتن! اصلا تو تا حالا دیدی شاعرا از موهای کوتاه یار بگن؟ نه والا! پس بشین. تموم خوشگلیت تو اون موهاته، اون رو ببری دیگه می‌مونی رو دستمون. یعنی نه این‌که الان نموندی، ولی خب دیگه اونطوری کلا نمی‌خوانت!»

سلین به دهان تقریبا باز بهار نگاه کرد و گفت:

«آدم خواهر مثل بهارین داشته باشه، دشمن نمی‌خواد که!»

صدای آیفون بلند شد. بهار که سرپا بود به سمت آن رفت و گفت:

«کیه؟»

«منم بهار.»

بهار در را باز کرد و گفت:

«مامان بود.»

در باز شد و سئلای با چند نایلون وارد شد.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلام کرد و رو به بهار گفت:

«کجا میری بهار که راننده منتظرت مونده؟»

بهارین سریع گفت:

«مامان تو یه چیزی بهش بگو! می‌خواد موهاش رو کوتاه کنه.»

سئلای نگاهی به بهار انداخت و گفت:

«جانم؟! چی کار کنی؟»

بهار ناخودآگاه دستی به شالش زد و گفت:

«چیز...موهام درازه. هوا هم خیلی گرمه. بعد رمضون گرمم می‌شه، سختمه.»

سئلای اخمی کرد و گفت:

«بشین ببینم بهار خانم! واسه من شر درست نکن، بابات دوست نداره.»

بهار معترض گفت:

«ولی مامان...»

«همین که گفتم بهار!»

بهارین خندید و گفت:

«دیدی گفتم!»

بهار نگاهی به بهارین، سپس به سلین انداخت و گفت:

«بهارین بیست و یک سالشه، چرا مثل بچه ها رفتار می‌کنه به نظرت؟!»

سلین شانه‌ای بالا انداخت و به کمک سئلای رفت.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار نیز بی‌حوصله‌تر از همیشه کنار بهارین نشست و به سقف چشم دوخت.

بعد از خواندن نماز مغرب، صدای آیفون بار دیگر در خانه طنین افکند. این بار بهارین سریع دوید و گفت:

«باباست؛ من باز می‌کنم.»

یک دقیقه بعد، بهنیا، خندان وارد خانه شد و با صدای بلند سلام کرد. همه بلند شدند و جواب سلامش را دادند. سئلای فورا گفت:

«بهنیا همه گشنشونه، دستات رو بشور و بیا شام.»

بهنیا به طرف دستشویی رفت و بهار هم به آشپزخانه تا به مادرش کمک کند. سلین هم وارد آشپزخانه شد و گفت:

«بهاری یه لیوان آب میدی؟»

بهار لیوانی آب به دستش داد و دوباره مشغول شد. سلین فورا قرصی را در دهانش گذاشت و آب را نوشید.

کمی بعد، همه سرسفره کنار هم نشستند تا شام بخورند.

«نمی‌دونم تو چرا می‌خوای بری یه اتاق دیگه! این اداها چیه سلین؟!»

سلین نگاهی به بهنیا انداخت و گفت:

«بهش بگو پدر جان! خب می‌خوام تنها باشم!»

بهنیا نگاهی به بهارین کرد و گفت:

«راست می‌گه دیگه بهارین! تازه یکی که نخواد بمونه رو نمی‌شه به زور نگه داشت!»

ﺪﻛ ﻪ ﻢﻧ ﺮﻳ ﻚﻳ ﻪﺑ ﺮﻳ ﻦﻧ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بابا تو هم؟ من نگه می‌دارم!»

سلین پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

«نگاش کن تو رو خدا! عین بچه‌ها می‌مونه!»

بهارین لبخند موذیانه‌ای زد و گفت:

«هر طور مایلی سلین! می‌تونی نقل مکان کنی. منم دیگه از اون اتاق خسته شدم. فقط وسایل خودت رو جابه جا کردی، مال منم با خودت بیار تا شب اگه خودم آوردم مزاحم خواب تو نشم.

سلین با حرص لیوان نوشابه‌اش را سر کشید و گفت:

«دستت درد نکنه مامان، خیلی خوشمزه بود.»

«نوش جونت.»

بهار نیز تشکر کرد و با اجازه‌ای به اتاقش رفت. بعد از حرف‌هایش با پدرش، ترجیح می‌داد زیاد با او هم کلام نشود یا حداقل چشم در چشم.

کتاب شعرش را از روی میز برداشت و روی میزی که صبح یادش رفته بود از جلوی پنجره برش دارد نشست و پرده را کنار زد. نگاهش که به پنجره روبه رویی افتاد، شانه‌ای بالا انداخت. انتظار این‌که آن‌جا باشد را هم نداشت. او هم این روزها مثل خیلی چیزها مشکوک شده بود. کتاب شعرش را که فقط چند صفحه‌ای به اتمامش مانده بود را باز کرد و مشغول خواندنش شد تا دور کند فکر کسی را که هر شب مثل خوره، به جانش می‌افتاد.

ﺪﻛ ﻪ ﻣﻧ ﻪﻴﻛﻳ ﻪﺑ ﻪﻳ ﻥ ﺩ ﺩ ﻱ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کتاب شعرش که به اتمام رسید، دوباره نگاهی به پنجره رو به رویی انداخت و دوباره تپش های بلند قلبش ساکت شد. چشمانش باز نمی‌شد، اما دفتر خاطراتش را برداشت و جلو رویش گذاشت. شروع کرد به نوشتن خاطرات امروزش، روزی از واپسین روزهای اردیبهشت. وقتی به آخر صفحه رسید، دیگر چشمش یاری نداد. نگاهی به صفحه بعدی که متعلق به فردا بود انداخت و گفت:

«انشالله فردا روز بهتریه.»

سپس چشمانش آرام آرام بسته شد.

***

نور خورشید که از لابه لای پرده‌ها به صورتش خورد، کم کم پلک‌هایش را از هم وا کرد. تا حواسش را جمع کند و بتواند موقعیت را ارزیابی کند، درد شدیدی در گردن و کمرش پیچید. دست راستش را پشت گردنش گذاشت و همان موقع متوجه شد که دیشب را روی میز، ل**ب پنجره خوابیده است. برگه مربوط به امروزش از دفتر خاطراتش، خط خطی شده بود. گوشه پایینی‌اش چروک شده بود و قسمتی از آن از فنرش کنده شده بود.

«وای!»

دفترش را بست و از روی میز پایین آمد. جلوی آینه ایستاد و با دیدن رویش، با خود گفت خوش شانس است اگر دیشب هم آراهی جلوی پنجره نیامده باشد! شال به هم ریخته‌اش را کنار گذاشت و به حمام رفت. صورتش را شست و مشغول شانه کردن موهای گره خورده‌اش شد. ده دقیقه بعد که از مرتب کردن موهایش فارغ شد، از حمام بیرون آمد و نگاهی به ساعت انداخت و این بار بلندتر گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«وای!»

دو ربع از ده گذشته بود. با خودش گفت که لابد ساعت اتاقش خراب شده. سریع به سمت موبایلش رفت و دید ساعت حالا ده و سی و یک دقیقه است. پوفی کشید و گوشی را روی تخت پرت کرد. چگونه ممکن بود؟! یعنی راننده آمده بود و بیدارش نکرده بودند؟ یا دارمان هم دنبالش نیامده بود؟ حالا لابد پدرش هم رفته بود و مادرش نیز در کلاس‌های ورزشی‌اش است. اگر بهارین دانشگاه باشد، بنابراین سلین هم به تنهایی در خانه نمی‌ماند. از اتاقش خارج شد و وارد اتاق نشیمن شد. کسی آن جا نبود.

به آشپزخانه رفت و در کمال تعجب سلین را دید که مشغول خوردن شکلات صبحانه‌اش بود.

«صبح‌بخیر سلین، چرا بیدارم نکردین؟»

سلین به بهار نگاهی انداخت و گفت:

«آخه دارمان گفت بیدارت نکنیم. آخه کار خاصی ندارید. الان بیشتر به تبلیغات نیاز دارن تا مترجم.»

بهار سری تکان داد و گفت:

«می‌رفتم بهتر از این بود تو خونه بیکار باشم.»

سلین که از تمام شدن شکلاتش اطمینان حاصل کرد، به صندلی تکیه داد و گفت:

«نه بابا! فکر کن الان بهارین دوست داشت یه دست و یه پا نداشته باشه، ولی مثل من بیکار باشه.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار لیوانی شیر برای خودش ریخت و ابروهایش را بالا انداخت.

«البته! که گوشی دستش بگیره و چت کنه.»

سلین خندید و ظرف‌های صبحانه‌اش را برد تا بشورد، در همان حال گفت:

«آراه که میره، هماوند هم از این خونه میره؟»

بهار جرعه‌ای از شیرش نوشید و گفت:

«تو از کجا می‌دونی؟»

سلین گفت:

«دارمان صبح بهم گفت. تو جواب من رو بده.»

بهار شیرش را تمام کرد و گفت:

«نمی‌دونم، لابد میره. می‌خوای چیکار؟»

«برای ترنم. دنبال خونه می‌گرده. اگه بشه خونه رو به رویی رو جور کرد، عالی می‌شه. ما می‌تونیم مراقبش باشیم و خیال خانواده اش هم راحت‌تره.»

بهار تایید کرد و لیوانش را شست و سپس از آب شیر پر کرد.

«از دارمان بپرس که ازشون بپرسه.»

سلین لبخندی زد و گفت:

«اوه! مگه دارمان به‌خاطر این خواستگاری هوش و حواس و وقت براش مونده؟!»

بهار که کمی از آب خورده بود، آن را ریخت و گفت:

«چه بد مزه بود!»

د ک ه ن م ر ی ن ب ه ر ی ک ه د ی ب
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«می‌خوای برات از یخچال بریزم؟»

«نه نمی‌خواد.»

سلین از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

«حوصله ام سر رفته بهاری. میای بریم بیرون؟»

بهار نیز نگاهی به پنجره انداخت و گفت:

«راستش نه، اصلا حوصله ندارم.»

سلین دست به سینه به او نگاه کرد و گفت:

«ای بابا! پس تو حوصله چی داری؟»

«هیچی. نمی‌دونم چرا از صبح که بیدار شدم، یه دلشوره عجیبی دارم.»

سلین لبخندی زد و زیر ل**ب، طوری که خودش بشنود گفت:

«برای دخترایی که واسشون خواستگار میاد طبیعیه!»

***

ظرف ماکارونی‌اش را که دست نخورده مانده بود را آرام به جلو هل داد و گفت:

«دستت درد نکنه مامان. من میرم.»

بهنیا نگاهی به او انداخت و گفت:

«کجا؟»

بهار که از نگاه خیره چهار جفت چشم هول شده بود، گفت:

«خب چیز...دارم میرم شرکت دیگه.»

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻧﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭ ﻧ ﻣ ﻪﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین چنگالش را رها کرد و گفت:

«یعنی تو برای خواستگاری دارمان نمی‌مونی؟»

بهار خندید و گفت:

«واسه دارمان که خواستگار نمیاد، خودش می‌ره خواستگاری. مگه ما هم می‌ریم که خونه بمونیم؟!»

سئلای گفت:

«عزیزم مشکلی نیست تو برو، فقط ساعت هفت خونه باش و دیر نکن.»

بهنیا فورا اضافه کرد:

«امروز هم دارمان نمیاد با راننده میای. مواظب خودت باش.»

بهار با تعجب گفت:

«چرا با دارمان نمیام؟»

بهارین این‌بار میان حرفشان پرید و گفت:

«امروز شرکت نمیاد دیگه. کار داره!»

بهار با حرص کیفش را برداشت و گفت:

«آخرم نگفتید این عروس خانم کیه که اینجوری می‌کنن براش!»

سپس خداحافظی کرد و رفت. بهارین نگاهی به حاضرین کرد و گفت:

«یعنی نباید می‌گفتیم عروس خودشه؟»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار جلوی در خانه منتظر راننده ایستاده بود و سرتاسر کوچه را از نظر می‌گذراند. فکرش، درگیر این بود که حالا اگر عضو دیگری وارد خانواده شود، اوضاع چه طور می‌شود؟ شاید فکر این که روزی دارمان زن بگیرد را هرگز نکرده بود و این مسبب این بود که اصلا این را باور نکند که دارمان بالاخره می‌خواهد زن بگیرد. اما با تصور این‌که زنگ در خانه‌شان به صدا درآید و دارمان با یک خانم زیبا و یک پسر بچه کوچک وارد خانه شود، لبخند به لبش آورد. دارمان همیشه دوست داشت اولین بچه‌اش پسر باشد؛ با چشمانی درشت و سیاه و موهای قهوه‌ای روشن.

ماشین که رسید، بهار از فکر خارج شد و سوار شد. سلامی کرد و راننده‌شان با گرمی جواب داد.

بهار کمی پنجره را پایین کشید. حالا دیگر خبری از هوای بهاری نمانده بود و بیشتر شبیه آن بود که در مرداد ماه باشند.

پس از یک ربع، بالاخره ماشین ایستاد و بهار تشکر کرد و پیاده شد. وقتی به طبقه خودشان رسید، قبل از این‌که به اتاقش برود نگاهی به اتاق قبلی آراه انداخت. در سالن هیچ کس نبود و در حتی میز کار منشی، خبری از خانم صادقی یا رضایی نبود. بهار دوباره نگاهی به اتاق قبلی آراه انداخت و با خود گفت لابد امروز اولین روز کاری هماوند است و بد نیست خسته نباشیدی به او بگوید. جلو رفت و چند تقه‌ای به در زد. صدایی که نیامد، دوباره در زد. اما این بار نیز اجازه ورودی صادر نشد، انگار امروز او هم نیامده بود. اما از سر و صدایی که از آن طرف می‌آمد، مشخص بود دارمان به همه کاری سنگین داده، بعد رفته است.

به اتاق خودش رفت و کیفش را روی میز پرت کرد. چند خودکار پایین افتاد و صدا کرد، اما بهار توجهی به آن ها نکرد. پرده فیروزه‌ای رنگ اتاقش را کنار زد و پنجره را باز کرد

ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭﻣﺎﻥ ﺩﺭ ﺩ ﯾ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

تا کمی از گرمای اتاق بکاهد، اما در عوض چشمانش پر شد. سریع پنجره را بست و چشمانش را محکم برهم فشار داد. سوزش چشمانش که برطرف شد، چشمش را باز کرد و روی صندلی‌اش نشست.

چشمش به برگه‌ای سبز رنگ خورد که روی میزش رها شده بود. دستش را دراز کرد و برش داشت. از دست خطش مشخص بود دارمان است. زیر ل**ب شروع به خواندن کرد:

«بهار امروز همه مشغول رسیدگی به سفارش جدیدن. من یه سری کار دارم و صبح چون تو کاری نداشتی به سلین گفتم بیدارت نکنه. اگه اومدی شرکت، دوست داری بمون ولی کاری برای انجام دادن برای تو نیست. اگه هم دوست داشتی برو انبار، ولی برات دو کتاب جدید خریدم که تو کشو دوم میز کارته. روز خوش.»

برگه را روی میز گذاشت و کشو دوم را باز کرد. با دیدن دو کتاب که روبان بنفش دورشان آن‌ها را از دیگر کتاب ها جدا می‌کرد، ذوق زده ابرویی بالا انداخت و گفت:

«چه خوش سلیقه هم هست آقا!»

کتاب ها را با دقت بیرون آورد و پاپیونشان را باز کرد و روبان را روی میز رها کرد. اولین کتاب را که جلدی آبی رنگ داشت را برداشت و شروع به خواندن کرد.

***

آراه و به دنبالش هماوند، از آسانسور خارج شدند و به سمت در رفتند. آراه دستگیره را گرفت و در را باز کرد و در حالی که وارد می‌شد گفت:

«نق زدن نداریم هماوند! تا کل اتاقم رو تخلیه نکردیم، نمیری سر چیدن وسایل خودت.»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند به دنبالش به سمت اتاق کارش رفت و گفت:

«جانم؟! به فعلات دقت کردی؟ یعنی من باید به تو تو جمع کردن وسایلات کمک کنم، دلی تو توی چیدن وسایل من می‌شینی نگام می‌کنی؟»

آراه در اتاقش را باز کرد و وارد شد. سپس چند جعبه گوشه اتاق را که خودش دیروز آورده بود را برداشت و روی میز گذاشت. در حالی‌که قاب عکس و وسایل شخصی‌اش را در آن می‌گذاشت، گفت:

«ناسلامتی من میرم سفر، نمی‌شه که خسته باشم.»

هماوند با اخم یکی از جعبه‌ها را برداشت و گفت:

«آره دیگه، تو میری روسیه کیف و حال، هماوند بدبختم بشینه اینجا کار و بار.»

«توی کشو ها رو جمع کن.»

«چشم هر چی تو بگی!»

به سمت کشو ها رفت و اولین کشو را از میز خارج کرد و واژگونش کرد تا تمام محتویاتش وارد جعبه شوند.

آراه اخمی کرد و گفت:

«یواش‌تر بابا! می‌شکنن.»

دومین کشو را باز کرد و وسایل آن را یکی یکی در جعبه گذاشت. سومین و آخرین کشو را نتوانست باز کند.

«آراه سومیش قفله.»

آراه که به دقت مشغول خواندن یک برگه بود، گفت:

د ک ه م ن ر ی ز ر ی د ن ب

کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«تو دسته کلیدامه برش دار، از همه کوچیک‌تره.»

«خب عقل کل دسته کلید تو جیبته، بیام اونم دربیارم؟»

آراه جوابش را نداد و دسته کلید را به سمتش پرت کرد. هماوند نتوانست آن را در هوا بگیرد و کمی آن ورتر افتاد. برش داشت و با کلید کوچک طلایی رنگی، کشو را باز کرد. این کشو از بقیه نامرتب‌تر بود و هماوند که حواس آراه را پرت دید، آن را هم خارج کرد و کجش کرد تا وسایلش داخل جعبه بریزند اما برگه‌ها از هم جدا شدند و این طرف و آن طرف افتادند. هماوند به این نتیجه رسید از راه درستش برود زودتر به مقصد می‌رسد. یکی یکی برگه هارا برداشت و به صفحات آن ها نگاهی انداخت. در حالی که یکی از آن‌ها را می‌خواند، گفت:

«آراه تو مطمئنی من از پس این کار برمیام؟ من مدیریت نخوندم، عمران خوندم. این دو تا زمین تا آسمون فرق دارن. اصلا ریاضی فیزیک کجا انسانی کجا!»

«می‌تونی هماوند، احمق نشو. مشکلی داشتی زنگ به من بزن، تلفن رو ازت نگرفتن که!»

هماوند برگه دیگری را برداشت. این یکی برخلاف قبلی‌ها، نامه اداری یا گزارش کار نبود. هماوند با لبخند موذیانه‌ای که برلب داشت، آن را روی بقیه گذاشت و به آرامی در جعبه گذاشت و درش را بست.

«کشوها تموم شد شازده.»

آراه که جمع کردن وسایل روی میزش تمام شده بود، گفت:

«حالا بیا پرونده‌های این کمد رو واسه شرکت جمع کنیم. اول همه اش رو خالی کن تو اینا و بعد برو بیرون مرتبشون کن براساس تاریخ. منم آخرین کارای اینجا رو انجام

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

میدم. تا اون موقع ساعت کاری هم تموم می‌شه. فردا خودت بیا اتاقت رو طبق سلیقه خودت درست کن.»

هماوند جعبه دیگری برداشت و به سمت کمد رفت. بازش کرد و حدود پنجا پرونده را در آن گذاشت. بسته آنقدر سنگین شد که به زور می‌توانست برش دارد. آراه جعبه‌هایی که قبلا جمع کرده بودند را روی هم گذاشت و همراه هماوند از اتاق خارج شد.

هماوند جعبه را روی میز گذاشته بود و مشغول صحبت با بهار بود و بهار به حرف‌هایش می‌خندید.

آراه دو جعبه‌ای که با خود داشت را محکم روی میز گذاشت و گفت:

«الان ساعت پنجِ هماوند، لطفا تا شش تمومش کن دیرم نشه.»

سپس دوباره به اتاق برگشت.

بهار اشاره‌ای به در بسته کرد و گفت:

«یه سلام می‌کرد بد نبودا!»

هماوند هم به در بسته نگاه کرد و گفت:

«کوچک‌ترا به بزرگ‌ترا سلام می‌کنن.»

«ولی من و تو حرف می‌زدیم و اون اومد و پرید وسط حرفمون، بنابراین اون باید سلام می‌کرد.»

هماوند با بی‌حالی در جعبه پرونده‌ها را برداشت و همزمان کشیده گفت:

«اون!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار صندلی‌ای برداشت و جلو رفت تا کمکش کند.

«خب ایشون!»

دستش را به سمت یکی از جعبه‌هایی که آراه آورده بود دراز کرد و خواست بازش کند که هماوند فورا آن را برداشت و دستپاچه گفت:

«چیزه...این مرتب کردن نمی‌خواد. یه ماژیک بده روش بنویسم.»

بهار ماژیک سیاه رنگی به او داد و هماوند روی آن نوشت: وسایل کشوها

تقریبا ساعت و ربعی بود مشغول مرتب کردن پرونده‌ها بودند که بهار آخری را گذاشت و گفت:

«خسته نباشیم، تموم شد!»

«ممنونم بهار. این آراه چرا نمیاد بیرون؟! به من گفت شش تمومشون کن.»

«با منظره اهواز از قالب پنجره اش خداحافظی می‌کنه.»

«نه بابا! این بلوف می‌زنه دیگه برنمی‌گرده، کافیه یه زنگ بزنم بهش بگم آراه فردا ایران باش. دو ساعت بعدش از موسکو با دو میاد ایران.»

«بابا جذبه!»

«چی فکر کردی بانو؟ چون شوخی می‌کنم، کسی ازم حساب نمی‌بره؟»

بهار صادقانه گفت:

«اهوم!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«پس کاملا در جهالت بودی! این آراه به ظاهر جذبه زیاد داره، ولی بچه تو کوچه هم جوابش رو نمیده! چرا؟ چون مهربونه.»

«مگه بده؟»

«آره. مرد باید مغرور و اخمو باشه.»

بهار خندید و گفت:

«مثل خودت!»

«رو آب بخندی! باهات شوخی می‌کردم، وگرنه مهربونی صفت برجسته‌ایست که این پسر از مادرش به ارث برده و ناگفته نمونه از پدرش هیچی به ارث نبرده، جز خصلت لجبازی و یک دنده‌ایش!»

«غیبت می‌کنی هماوند؟!»

هماوند به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

«نه، دارم از صفات برجسته‌ات واسه حضار می‌گم!»

صدای زنگ تلفن بهار در اتاق پیچید. بهار بلند شد و کمی از آن‌ها فاصله گرفت.

«بله؟»

«خانم محمدی، من رفتم دنبال خواهر کوچیکتون تو دانشگاه، ولی تصادف کردیم. امروز نمی‌تونم بیام دنبالتون و اگر بخواین...»

بهار هراسان بدون این‌که توجهی به بقیه حرف‌هایش داشته باشد گفت:

«بهارین...چیزیش شده؟ حالش خوبه؟ کدوم بیمارستانید؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«حالشون خوبه بهار خانم. کسی چیزیش نشده.»

«می‌شه گوشی رو بدین به بهارین؟»

«چشم.»

چند ثانیه بعد، صدای ذوق زده بهارین در گوشی پیچید:

«پاییزم سلام!»

«بهارین حالت خوبه؟ چیزیت نشد که؟»

«نچ، انقدر خوب بود بهار! یه لحظه گفتم وای دارم ناکام از دنیا میرم، اشهدمم خونده بودم! می‌گم، وقتی رفتیم خونه نماز یادم بده. من تصمیم گرفتم بنده شایسته‌ای باشم.»

بهار که هنوز ضربان قلبش نرمال نشده بود، گفته:

«خفه شو! دیوونه!»

«اگه می‌گفتن خورشید از مشرق طلوع کرده باور می‌کردم، ولی باور نمی‌کردم بهار بد دهن شده باشه.»

«خورشید خودش از مشرق طلوع می‌کنه استاد.»

«ولی فکر کنم امروز صبح از مغرب طلوع کرده!»

«بهارین خواهری سرت هم احیانا به جایی نخورد؟»

«نه. ولی تو سعی کن امروز زود بیای خونه. ببین، جدی جدی داری عروس می‌شی کمی خانم باش.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار خندید و گفت:

«بهارین کسی اونجا هست؟ بگو ببرتت بیمارستان.»

«ببین بهار دیگه داری به ضریب هوشی بالای من توهین می‌کنی! انگار نه انگار ضریب هوشی خودت انقدر پایینه که هنوز نفهمیدی!»

بهار با حالت کنجکاوی پرسید:

«چی رو؟»

«این که امشب برای تو خواستگار میاد.»

بهار چند لحظه خشکش زد، سپس خنده کوتاهی کرد و گفت:

«پاک قاط زدی!»

«نه حالم خوبه.»

«پس دارمان...مگه اون نمیره خواستگاری؟»

«در اصل میاد خواستگاری تو.»

بهار چیزی نگفت. تنها ساکت به گوشه‌ای خیره ماند. هماوند کلافه‌تر از قبل بلند شد و به او چشم دوخت.

صدای بهار بهار گفتن بهارین در گوشی می‌پیچید.

سلین آرنجش را به بازوی بهارین کوبید و گفت:

«قطع کن! انتظار نداری که الان خوشحال شه.»

بهارین قطع کرد و با چشمانی نگران پرسید:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«یعنی نباید بهش می‌گفتم عروس خودشه؟!»

بهار گوشی‌اش را در جیبش گذاشت و خواست از ساختمان خارج شود که آراه جلو رفت و گفت:

«بهار خانم حالتون خوبه؟»

بهار نگاهی به او انداخت و گفت:

«بله، مشکلی نیست.»

آراه کمی نگاهش کرد و سپس گفت:

«فکر کنم دیگه همدیگه رو نمی‌بینم. امیدوارم همیشه سالم و شاد و موفق باشید.»

بهار، گیج سری تکان داد و گفت:

«باشه»

سپس بی خداحافظی از در خارج شد.

هماوند به سمتش رفت و گفت:

«منتظر چی هستی؟ بیا بریم برسونیمش!»

آراه نگاهی به هماوند کرد و گفت:

«اون وقت چرا؟»

هماوند اخم کرد و گفت:

«چون اگه بدونی راننده‌شون تصادف کرده!»

«اون‌وقت تو از کجای حرف‌هاش این رو فهمیدی؟»

ید درن ربه یک رنم هکد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند نگاهش را دور اتاق چرخاند و پس از مکثی گفت:

«می‌دونی الان خیابونا چه قدر شلوغه؟ اگه آژانس گیرش نیاد چی؟ اصلا تو دیدی چه قدر حالش آشفته بود؟»

آراه دستانش را به کمرش زد و گفت:

«تو از کجا می‌دونی حالش آشفته بود؟»

«تا اون‌جایی که من می‌دونم، جواب یک آرزوی موفقیت باشه نیست! حداقل این جواب رو از دختر متشخصی مثل بهار نباید انتظار داشت.»

آراه اخم کرد و گفت:

«تو چرا انقدر سنگش رو به سینه می‌زنی؟»

«من دارم سنگش رو به سینه می‌زنم یا تو داری ازش فرار می‌کنی؟»

«چی؟ من از کسی فرار نمی‌کنم. اصلا مگه دختر شریکم به من چه؟»

«نمی‌دونم، ولی مرد بودنت ایجاب می‌کنه به کسی که خصوصا دختره، کمک کنی! اونم زمانی که می‌دونی در خطره! یا حداقل تا این حد حالش بده. شاید یه عضو خانواده شون چیزیش شده باشه.»

آراه نگاهی به صورت عصبانی هماوند کرد و بالاخره موفق شد حس لجوجانه‌ای که مصرانه بر دوری از بهار پا فشاری می‌کرد را پس بزند.

به سمت در رفت و سوار آسانسور شد. کمی بعد هماوند هم به او رسید و دکمه طبقه همکف را فشردند.

«چرا همکف رو زدی هماوند؟ بهتر نبود اول ماشین رو بیارم؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند با عجله از آسانسور خارج شد و به جلوی در رسید. نگاهی به بالا و پایین خیابان انداخت و گفت:

«امکان نداره!»

آراه پیشش ایستاد و گفت:

«چی امکان نداره؟»

هماوند دستش را بلند کرد و گفت:

«دقیقا سر این کوچه منتظر بود! الان از پنجره دیدمش.»

«خب رفته. چه ربطی داره؟»

«استاد دقیقا از کجا بره؟! آخه تاکسی این طرف نگه می‌داره، اگه بخواد بره به خونه ما. یا باید بره اون‌طرف خیابون. خب اون‌طور که من حساب کردم، بهار باید بدوه تا بتونه به موقع برسه اون طرف خیابون.»

«شاید به قول خودت کسی چیزیش شده و اونم از یه راه دیگه داره میره، یا مثلا پیاده از اون کوچه.»

هماوند به طرف آن کوچه رفت و نگاهی به انتهای آن انداخت، سپس برگشت به سمت آراه و گفت:

«لابد تو این شلوغی گم شده! شایدم به قول خودت پیاده رفته.»

آراه که حالا بیشتر از هماوند نگران شده بود، گفت:

«آخه مگه بین...»

سپس دستی به صورت و ته ریشش کشید و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«انگار زندگی عجیب غریبمون باعث شده هر چیزی رو بد تلقی کنیم! بیا وسایلمون را برداریم تا وقت رفتن بریم کافی شاپی چیزی.»

هماوند سری تکان داد و به دنبالش وارد ساختمان شد.

***

(سراب)

«بهارین بیا بریم تو، سرده.»

بهارین عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

«سالمی؟! تو چله بهار که اتفاقا شبیه چله تابستونه، می‌گی سرد؟»

سلین با من من گفت:

«چیز، یعنی منظورم اینه که اینجوری جلو در درست نیست، داره شب می‌شه.»

جوابی که از بهارین نیامد، سلین به صورتش نگاهی انداخت و گفت:

«بهارین؟»

اشک حلقه شده در چشمانش را که دید، بهت زده گفت:

«ب... بهارین، تو گریه می‌کنی؟»

و این حرف سلین کافی بود تا اشک‌ها یکی پس از دیگری جاری شوند.

«چ...چرا نمیاد سلین؟ من نگرانشم!»

سلین بهارین را در آغوشش گرفت و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«الان میاد عزیزم، نترس. چیه خب؟ کمی دیر کرده. چون این چند ماهه استرس داشتیم، کلا از همه چیز می‌ترسیم.»

بهارین آرام گفت:

«سلین؟»

«جانم؟»

«دروغ نگو خب! بهار همیشه تماساش رو جواب میده.»

سلین نفس عمیقی کشید و گفت:

«این یکی فرق داره. این یکی خیلی جدیه.»

بهارین یکبار دیگر زنگ زد و این بار که دید تلفن خاموش است، بلند شروع به گریه کرد.

سلین کاملا مستاصل مانده بود و نمی‌دانست چه کار کند؟ از طرفی بهاری که غیبش زده بود و بهارینی که گریه می‌کرد و خبری که باید به بهنیا و سئلای می‌رسید.

سلین این بار با اعتماد به نفس گفت:

«ببین، من الان از آراه می‌پرسم خب؟ به هرحال اون که شرکت بود.»

بهارین با گریه گفت:

«آخه احمق، تو شماره اون رو داری؟»

سلین چند لحظه ساکت ماند، اما ناگهان با دیدن ماشینی که به کوچه پیچید، لبخندی زد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب از هماوند می‌گیریم!»

هماوند ماشین را جلوی خانه نگه داشت و پیاده شد. قیافه او هم گرفته و اخمو بود.
سلین جلو رفت و گفت:

«سلام. ببخشید آقا هماوند؟»

هماوند به سمتش برگشت و گفت:

«درود.»

سپس نگاهی به بهارین که گریه می‌کرد انداخت و گفت:

«مشکلی پیش اومده؟»

سلین نفس عمیقی کشید و گفت:

«بله. می‌شه شماره آقا آراه رو بهم بدین؟»

هماوند گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد و گفت:

«البته، ولی فایده نداره. تا الان حتما سیمکارتش رو درآورده و خط روسیه‌رو هم چون فعلا لازم نداره، تا اون‌جا وارد نمی‌کنه.»

سلین فورا گفت:

«پس دستتون درد نکنه لازم نیست.»

هماوند که همچنان نگاهش کنجکاوانه به بهارین بود، گفت:

«کمکی از دستم برمیاد؟»

«نه»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مکثی کرد و سپس گفت:

«خب... راستش شما از بهار خبر ندارید؟»

هماوند سری تکان داد و گفت:

«چرا اتفاقا.»

همان موقع، بهارین فورا جلو رفت و کنار سلین ایستاد.

هماوند به کفش‌های سلین خیره شد و گفت:

«نمی‌خوام نگرانتون کنم، ولی وقتی یکیتون زنگ زد، حال بهار خیلی بد شد. خواستیم برسونیمش ولی تا رسیدیم رفته بود. با این حساب یه ساعت پیش باید می‌رسید.»

گوشی موبایل از دست بهارین افتاد و با حالت خشک زده‌ای گفت:

«دیدی گفتم؟!»

هماوند نگاهش را به سلین دوخت و گفت:

«جواب نمیده؟»

سلین که حال بسیار آشفته‌ای داشت، گفت:

«خاموشه. خدا چیکار کنم؟! چیکار کنم؟»

هماوند نفس عمیقی کشید و گفت:

«خیلی خب آروم باشید، چیزی نشده که! یه ساعت که چیزی نیست، الان پیداش می‌شه.»

بهارین اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«می‌دونی آدمی که تو همچین موقعیتی بقیه رو به آرامش دعوت می‌کنه چه‌جوریه؟»

هماوند سری تکان داد و گفت:

«بی‌نهایت مضحک!»

بهارین میان گریه، لبخندی زد که عمر کوتاهی داشت. بلافاصله با دیدن ماشین دارمان که داشت وارد کوچه می‌شد، هر دو پشت ماشین هماوند قایم شدند. سلین گفت:

«آقا هماوند شتر دیدی ندیدی!»

«قاعدتا همین‌طوره، شتری اینجا نیست!»

دارمان جلوی خانه نگه داشت و پیاده شد. کت و شلوار سیاه برازنده‌ای پوشیده بود و بسیار خوشتیپ به نظر می‌رسید. اما نگرانی و ترس در چشمان او نیز موج می‌زد. بدون این‌که توجهی به هماوند کند، با کلید در را باز کرد و وارد خانه شد.

هماوند گفت:

«خودتون رو قایمم نمی‌کردین نمی‌دیدتون، شایدم خودش رو به ندیدن می‌زد.»

بهارین گفت:

«حتی اگه بهار پیدا هم بشه، دارمان به‌خاطر گندی که بالا آوردم تکه تکه‌ام می‌کنه!»

سلین سرش را به نشانه تایید تکان داد و ثانیه‌ای بعد، صدای جیغی از خانه‌شان بلند شد.

سلین فکر کرد که نفسش بالا نمی‌آید و دیگر همین جا ممکن است حمله به او دست بدهد و اوضاع از آنی که هست وخیم‌تر شود. در واقع در وجود همه ترسی نهفته بود

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

از این‌که آن‌چه در ذهنشان بود درست باشد و هیچ یک جرئت به زبان آوردنش را نداشتند. گویی اگر می‌گفتند، به واقعیت می‌پیوست. تنها چیزی که آن‌ها هم‌اکنون کاملا از آن اطمینان داشتند این بود که حتی اگر آن چیزی که در ذهنشان بود درست باشد، آن‌ها هیچ گونه ریسمانی نداشتند به آن چنگ بزنند و هر روز مرگ تدریجی را با جان و دل در انتظار خبری از بهار، پذیرا می‌شدند.

بهارین گوشی را که انداخته بود برداشت و به سمت خانه‌شان دوید. دارمان در را بسته بود. بهارین که به شدت دستانش می‌لرزید، جیغ زد:

«اون کلیدای لعنتی رو بده.»

سلین فورا به طرف در رفت و دسته کلیدش را به دست بهارین داد. بهارین کلیدی را امتحان کرد، اما در باز نشد. دومی و سومی، سپس از عصبانیت جیغی کشید و کلیدها را پرت کرد.

هماوند که متعجب به حالت‌های هیستریک آن دو خیره شده بود، کلیدها را برداشت و گفت:

«خیلی خب آروم باشید! زودتر بالا رفتن شما چیزی رو حل نمی‌کنه، هنوز خیلی زوده بخواید قضاوت کنید.»

با اولین کلید، در باز شد و بهارین فورا دوید داخل و به دنبالش سلین. هماوند، همان‌جا جلوی در منتظر خبری ایستاد و قبل از این‌که بهارین بتواند از پله‌ها بالا برود، دارمان با عجله پایین آمد و بهنیا با صورتی برآشفته و قرمز به دنبالش. سئلای گریه کنان از در خارج شد و گفت:

«کجا می‌رید شما دوتا؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان داد زد:

«پیش پلیس!»

بهنیا کت دارمان را گرفت و کشید.

«اشتباه نکن، پیش پلیس نمی‌ریم!»

دارمان کتش را از دست بهنیا بیرون کشید و در حالی که سعی داشت صدایش را کنترل کند، گفت:

«پس دقیقا سعی دارید پیش کدومشون برین؟ چه تضمینی وجود داره شما برید و بهار رو آزاد کنن؟ اگه شما رو هم بگیرن و کمکی هم به حال بهار نشه چی؟»

بهنیا با اخم فریاد زد:

«لازم نیست تو من رو نصیحت کنی! خودم می‌دونم کجا میرم و چیکار می‌کنم!»

دارمان پوزخندی زد و گفت:

«تا اون‌جایی که من می‌دونم از اول کار هم همین رو می‌گفتید!»

بهنیا خواست به طرف دارمان برگردد که سلین فورا دستش را دور بازوان بهنیا حلقه کرد.

بهارین به میان آن دو رفت و گفت:

«این... اینجا چه... خبره؟»

سئلای با گریه گفت:

«د...دخترم بهار... دخترم رو دزدیدن!»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

همین جمله برای شروع آشوبی دیگر میان همه آن‌ها کافی بود. هماوند تازه به خودش آمد. سریع به سمت ماشینش دوید و روشنش کرد. با آخرین سرعتی که در توان داشت به سمت فرودگاه راند. پرواز ساعت هشت و بیست دقیقه بود و حالا ساعت دقیقا هشت و بیست دقیقه را نشان می‌داد. آرزو کرد مثل همیشه که پروازها به دلایل مسخره به تعویق می‌افتادند، این یکی هم ده دقیقه به تعویق می‌افتاد.

جلوی فرودگاه، بدون این‌که ماشین را درجای مناسبی پارک کند، آن را رها کرد و به داخل دوید. فضا شلوغ‌تر از آن بود که بشود با یک نگاه کسی را که تا حالا باید پرواز کرده باشد را پیدا کرد! آن هم حالا که درس‌ها به مناسبت رمضان زودتر تمام شده بودند و مردم هم زودتر بساط سفرهایشان را چیده بودند. کلافه و آشفته مسافران را کنار می‌زد و بی‌هدف چشم می‌چرخاند. محکم به خدمه‌ای برخورد کرد و بدون آن‌که معذرت بخواهد، پرسید:

«ببخشید ببخشید، پرواز ایران روسیه بلند شده؟»

سری تکان داد و گفت:

«نیم ساعت می‌شه.»

هماوند دستش را محکم به پیشانی‌اش زد و گفت:

«لعنتی، لعنتی!»

سرش را به ستونی تکیه داد و همزمان احساسات مختلفی درونش به غلیان افتاد و تصاویری محو از شش سال پیش، زمانی که آرایلی روزی درست مثل این روزها، گم شد و پس فردایش که پیدا شد، مرده‌ای بود که نفس می‌کشید. از به یاد آوردن آن

ی د د ر ن ی ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

روزها و تصور این‌که ممکن بود این بلا بر سر بهار هم بیاد، لحظه‌ای نفسش قطع شد. دستش را به گردنش گرفت و همان لحظه صدای آراه را شنید:

«اگه از رفتار یه ساعت پیشت که اونجوری با عصبانیت تنهام گذاشتی و پشیمونی، باید بگم که فرصت معذرت خواهی و یه خداحافظی بهتر رو داری!»

هماوند فورا چشمانش را باز کرد و به چهره عصبانی آراه نگاه کرد. متعجب تمام اجزای صورتش را از نظر گذارند، اما توان حرف زدن نداشت.

«الیزابت بهم دروغ گفت. ساعت پرواز هشت تمام بود، نه هشت و بیست. دلیل این‌کارشم این بود که معتقده موندنم اینجا بهتره. ولی کور خوند، چون من یه بلیت دیگه خریدم برای ساعت دوازده!»

هماوند بسیار خونسرد گفت:

«فقط پولت رو داری می‌ریزی تو سطل آشغال!»

آراه که هنوز هم عصبانی به نظر می‌رسید، گفت:

«ابدا! چون این دفعه رو حتما میرم!»

«لابد خورشید هم از مغرب طلوع می‌کنه!»

آراه پوفی کرد و گفت:

«چی می‌خواد جلوم رو بگیره؟ تو؟»

هماوند سعی کرد خونسرد به نظر برسد. دوباره به ستون تکیه زد و گفت:

«کسی جلوت رو نمی‌گیره، خودت تصمیم می‌گیری.»

آراه چیزی نگفت. هماوند نفسی کشید و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«امشب خواستگاری دارمان از بهار بود.»

آراه چشمانش را به چشم‌های سبز هماوند دوخت تا ببیند هدفش از این حرف‌ها چیست؟ هماوند که ادامه نداد، آراه، کلافه خواست از کنارش رد شود که هماوند گفت:

«البته همون‌طور که گفتم، بود. یعنی نشد. چرا؟ چون احساسمون درست بود. آراه بهار رو دزدیدن.»

آراه از حرکت ایستاد. دستانش دور دسته چمدان مشت شد. سرفه‌ای کرد و گفت:

«چی؟»

هماوند چیزی نگفت. گذاشت حقیقت این فاجعه، همان‌طور که برای خودش پذیرفتن آن تدریجی بود، برای آراه نیز قابل قبول باشد.

اما انگار پذیرفتنش برای او بیشتر طول کشید. پلکش دوباره داشت می‌پرید و نفس‌هایش بلند و با فاصله شده بود.

بالاخره آراه به حرف آمد:

«خیلی ناراحت شدم. امیدوارم هرچه زودتر پیداش کنن یا حداقل اشتباه کرده باشید و دزدیده نشده باشه. به هر حال کاری از دست من برنمیاد، ولی تو که اینجایی اگه کمک خواستن کمکشون کن.»

هماوند که اصلا انتظار این جواب را نداشت، گفت:

«چی؟!»

آراه جوابش را نداد و خواست رد شود، اما هماوند گفت:

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چرا آراه؟»

آراه که از قبل هم کلافه‌تر شده بود، گفت:

«از کی تا حالا مردم به‌خاطر همسایشون از تصمیمشون برمی‌گردن؟»

هماوند که به شدت عصبانی شده بود، داد زد:

«تو به‌خاطر دختری که عاشقشی برگرد!»

چند نفر به سمت آن دو برگشتند و دو نفر نیز با اشتیاق مشغول گوش دادن به بحث آن دو بودند که دو متر با هم فاصله داشتند. آراه هنوز هم پشتش به هماوند بود. بزاقش را قورت داد اما حرف نزد. به سمت هماوند برنگشت، اما جلوتر هم نرفت.

هماوند ادامه داد:

«فکر نکن با دور شدن ازش می‌تونی خودت یا بقیه رو فریب بدی! حداقل من رو که مثل برادرت تو همه لحظات زندگیت جز اون شش سال کوفتی پیشت بودم و بازم اون شش سال چیزی رو عوض نمی‌کنه! من اگه فرق نگاه تو رو به بهار با بقیه دخترا تشخیص ندم که باید برم بمیرم. آخه مگه چند نفر از روی بیکاری چشمای یه دختر رو می‌کشن و اتفاقا اگه اون نشون دهنده احساست نبود تو کشوت پنهونش نمی‌کردی! آراه اگه حتی یه ذره احساس به اون دختر داری نرو. شاید بتونی کمکی هر چند کوچیک بهش بکنی. آراه تو که نمی‌خوای یه آرایلی دیگه قربانی بشه، می‌خوای آراه؟ می‌خوای دارمان هم مثل آراه بشه؟ یا می‌خوای تا ابد پیش ضربان‌های قلبت که فقط واسه یه دختر تپید شرمنده باشی؟ می‌خوای پیش آرایلی شرمنده شی، چون گذاشتی یه بار دیگه یکی مثل اون بشه؟ آراه، لعنتی به من نگاه کن. می‌خوای؟»

آراه به سمت هماوند برگشت و کاملا مصمم گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«تنها چیزی که فعلا می‌خوام اینه که با داد و بیدادت بیشتر از این آبرومون رو نبری!»

هماوند به مردم اطرافش نگاه کرد و با شرمندگی نگاهش را به صورت سرخ آراه دوخت.

با هم از فرودگاه خارج شدند. آراه چیزی نمی‌گفت و هماوند نیز سکوت کرده بود. برگه جریمه روی شیشه ماشین را برداشت و گفت:

«خودم رانندگی می‌کنم.»

چمدان آراه را در صندوق عقب گذاشت و جلو نشست.

آراه هنوز هم حرف نمی‌زد.

کمی که از فرودگاه دور شدند، هماوند ماشین را نگه داشت.

«آراه؟»

آراه همان‌گونه ساکت به جلو خیره شده بود.

«ما پیداش می‌کنیم، فهمیدی؟»

آراه به هماوند نگاه کرد و گفت:

«جدا از همه... همه اون احساسات متناقص، این عذاب وجدان که می‌گه...می...گه تقصیر منه رو چیکار کنم هماوند؟»

صدایش می‌لرزید و آن تن قبلی را نداشت. هماوند نفسش را فوت مانند بیرون داد و سرش را به فرمان کوبید.

«تقصیر کسی نیست آراه، و مهم هم نیست تقصیر کیه؟ مهم اینه الان بهار کجای این شهر بزرگ، تو دست گرگایی مکار و تشنه به خونش از ترس کز کرده؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سرش را از روی فرمان بلند کرد و به دست آراه دوخت که دوباره به بیرون زل زده بود و گوشی در دستش را به شدت می‌فشرد.

«کاش به‌جای آیفون، نوکیا برات می‌خریدیم. داره تو دستت له می‌شه!»

گوشی را به سمت هماوند پرت کرد و گفت: سیم کارت رو دوباره بذار.

آن را از جیبش خارج کرد و از ماشین خارج شد. هوا را وارد ریه‌هایش کرد و مستاصل و پر از احساساتی چون دلتنگی، عذاب وجدان، ترس، عاجزی و درماندگی و عشق، به آسمانی که به‌خاطر نور چراغ‌ها از خودنمایی ستارگان محروم شده بود چشم دوخت. تنها چیزی که این وسط او را شگفت زده می‌کرد، این بود که چه طور تاکنون به این هاله بزرگ در قلبش که توسط آن دختر ساده اشغال شده بود پی نبرده بود؟ نه! اشتباه شد! بهار ساده نبود و شاید هم تفاوتش با بقیه در همین بود که در اوج خاص و تک بودنش، ساده بود!

اصلا واقعا چه طور تا حالا متوجه نشده بود که چه قدر بهار را دوست دارد؟!

***

همه در سکوت، به گوشه‌ای خیره شده بودند و این وسط، بهنیا و دارمان گه گاهی نگاه‌هایی عصبی رد و بدل می‌کردند. سئلای تسبیح در دستش را گوشه‌ای گذاشت و اشکی که روی گونه‌اش چکیده بود را پاک کرد. بهارین تمام پوست کنار ناخنش را کنده بود و با مالیدنشان می‌خواست سوزشش را از یاد ببرد. سلین تمام بدنش کرخت شده بود و می‌ترسید از این‌که دیر شود. دیر شود و آن‌ها دیگر هرگز بهاری نداشته باشند که زیبایی‌هایش نفسشان را در سینه حبس کند. می‌ترسید دیگر بهارشان را نبینند و حال و هوای خانه یک بار برای همیشه سرد و یخبندان شود. آن‌قدر فکرهای

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بد و منزجر کننده را در ذهنش تکرار کرده بود و اشک ریخته بود که دیگر حتم داشت چشمه اشکش خشک شده است.

ساعت دوازده شب بود و آن‌ها به دلیل دیگری نیاز نداشتند تا مطمئن شوند بهار را ربوده‌اند؛ چرا که چند ساعت پیش عاملان این حادثه، با پیامی این خبر را به گوششان رساندند و حالا، هیچ کدام نمی‌دانستند در این وضعیت کدام در را بزنند تا به رویشان باز شود. به پلیس می‌گفتند، اولین کاری که قبل از گشتن برای بهار انجام می‌دادند، دستگیر کردن بهنیا بود و این یعنی دزدها، بهار را بی‌کس تر از آن چه که بود گیر می‌آوردند. بهاری که حالا در اتاقی مجلل به یک صندلی بسته شده بود و از ترس، حتی نمی‌توانست گریه هم کند.

در آرام باز شد و مردی با یک سینی غذا وارد شد. آن را روی تخت گذاشت و چسپی که به دهان بهار زده بودند را باز کرد. دستش را نیز باز کرد ولی به جای این‌که پایش را باز کند، سینی‌را روی زانویش گذاشت و به سمت در رفت. قبل از این‌که خارج شود، گفت:

«ده دقیقه دیگه میام و دوباره دستت رو می‌بندم.»

و سپس از در بیرون رفت.

بهار دستی به گلویش زد و لیوان آب را برداشت. قبل از این‌که بتواند لیوان را به ل**ب‌هایش برساند، لرزش دستش باعث شد لبوان از دستش بیفتد و تمام آب بریزد. بهار با حرص گفت:

«لعنتی!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

و با عصبانیت سینی را واژگون کرد. ظرف قاشق‌های پلاستیکی روی زمین افتادند و صدا دادند. حتی لیوان نیز پلاستیکی بود تا یک وقت هوای خودکشی به کله‌اش نزند. هر دو دستش را وارد موهایش کرد و آن ها را فشرد.

«خدایا کمکم کن! کمکم کن. من الان اینجا چه غلطی می‌کنم؟!»

محکم خودش را به صندلی کوبید و جیغ زد. کسی به اتاق نیامد، اما پایه صندلی لغزید و محکم به زمین افتاد. گوشه سرش به سرامیک سرد خورد و خون گرم را که از لابه‌لای موهایش می‌خزید و به پیشانیش می‌خورد را حس کرد. آن‌قدر امروز اتفاقات غیر قابل باور پیش آمده بود که آرزو می‌کرد به یکباره از خواب بپرد و ببیند دوباره ل**ب پنجره خوابش برده است و دردی که اکنون در کمرش بود، فقط برای نشسته خوابیدن بود؛ نه این‌که کسی بیهوشش کند و وقتی چشمش را باز کند، در اتاقی به صندلی بسته باشنش! قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و زمزمه کرد:

«خدا کمکم کن!»

در به شدت باز شد، اما بهار توانی در خودش نمی‌دید که برگردد. بازوش به شدت کشیده شد و چون پایش هنوز به صندلی بسته بود، با صندلی از زمین جدا شد و دوباره به حالت نشسته درآمد. موهایش تمام صورتش را گرفته بودند و نمی‌توانست جلو رویش را به درستی ببیند. دستی مردانه موهایش را کنار زد و زخم پیشانی‌اش را فشار داد. بهار لبش را گاز گرفت تا جیغ نزند. بالاخره دست از روی زخم برداشت و موهایش را چنگ زد و با صدای بلند گفت:

«چته وحشی؟ چرا با خودت این‌کار رو کردی؟»

بهار چیزی نگفت و در سکوت، به چشم‌های سیاه رنگ و ترسناک مرد خیره شد.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دست مرد موهای بیشتری را اسیر خود کردند و مرد سرش را جلوتر آورد.

«ببین خانم، بهت لطف کردن به جای یه انبار کثیف آوردنت یه جای خوب و اصلا هم باهات بد رفتاری نمی‌کنن. سعی کن آروم باشی و باهامون راه بیای، چون حالا حالاها قرار نیست بری پیش اون پدر کثیفت، حالیته؟»

نگاهی به ظرف غذای ریخته انداخت و گفت:

«با این اداها هم فقط خودت گشنه می‌مونی!»

سرش را هل داد و عقب رفت. بهار که حالا بغض بیشتر به گلویش فشار می‌آورد، بیشتر نیاز به آب را در خودش می‌دید. اما جرئت حرف زدن هم نداشت، چه برسد به آب خواستن. مرد برق را خاموش کرد و در را محکم به هم کوبید و بهار را در تاریکی اتاق جا گذاشت. بهار پوزخندی زد و گفت:

«تاریکی این اتاق نسبت به تاریکی آینده ام که چیزی نیست!»

نگاهی به دست‌های آزادش انداخت و با آن‌ها موهایش را پشت گوشش انداخت. خودش را بغل کرد و با فکر این‌که آیا یکبار دیگر می‌تواند به آغوش گرم خانواده‌اش برگردد، به خواب رفت.

کیلومترها آن‌ورتر، خانواده‌اش نیز در این فکر، نمی‌توانستند بخوابند. بهنیا بالاخره پس از مدت‌های زیاد بی‌حرکت ماندن، از جا برخاست و به طرف در هجوم برد. بهارین فورا از جا پرید و گفت:

«کجا میری بابا؟»

«پیش سعید، می‌کشم اون بی ناموس رو.»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

درمان بی‌آن که تکانی به خودش بدهد، گفت:

«مگه شما نگفتین فقط یک نفر نیستن اونایی که به خونتون تشنه ان؟ از کجا می‌دونید کار اونه؟»

بهنیا داد زد:

«نمی‌دونم! بالاخره باید از یه جایی شروع کنم. دخترم در خطره می‌فهمی؟! دختر من...دخترم دست یه مشت آشغال گیر افتاده.»

بهارین متقابلا صدایش را بلند کرد و گفت:

«ولی رفتن جلو در چند تا قلدر و داد و بیداد کردن اون رو برنمی‌گردونه بابا. کمی عاقلانه رفتار کن. نقشه بکش. ببین اصلا در مقابل اونا عددی هستیم؟ اونا یه عالمه آدم و پول دارن و با سه سوت کارت رو می‌سازن، این رو می‌خوای بابا؟ لطفا بشین و حساب شده عمل کن. اصلا اول ببین اونا ازت چی می‌خوان؟»

بهنیا نیشخندی زد و دستی به صورتش کشید.

«آخه مگه من چی دارم ازم بخوان؟ اونا فقط می‌خوات تاوان پس بدم.»

سئلای بالاخره به حرف آمد و گفت:

«تو تاوان پس بدی؟ تا اون جایی که می‌بینم، فعلا دختر منه که داره تاوان گند بازیای تو رو میده.»

بهنیا اخم کرد و گفت:

«تو بهتره چیزی نگی سئلای!»

سئلای جلو رفت و مقابلش ایستاد. نفس نفس زنان گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آره دیگه، همه مون رو ساکت کن. از اولم همین کار رو می‌کردی! ما رو ساکت می‌کنی، وجدانتم می‌تونی خفه کنی؟ یه جوری رفتار نکن انگار تقصیر اوناست و بی دلیل دخترمون رو دزدیدن. اگه یه زندگی سالم و بی حاشیه داشتی، دختر ما هم مثل بقیه دخترا یه زندگی معمولی داشت؛ نه این‌که هر روز یکی‌مون با ترس مردن یا از دست دادن شرفمون از خواب پاشیم و با ترس و لرز بریم و بیایم تا این‌که بالاخره بهارم که مثل یه برگ گل پاکه این‌جوری اسیر بشه. تو مردی بهنیا؟ تو مردی آخه؟»

بهنیا با داد دستش را بلند کرد که به صورت سئلای بزند که دستش توسط دارمان گرفته شد.

«پدر بسه! خودتون رو کنترل کنین.»

بهنیا داد زد:

«چی واسه خودت بلغور می‌کنی سئلای؟ اگه من این کار رو نمی‌کردم، تو پول داشتی هر روز بری آرایشگاه و خرید و مهمونی؟ هان؟ من هرکاری کردم برای آسایش شماها بوده.»

سئلای جیغ زد:

«ولش کن دارمان ببینم می‌تونه بزنتم! رو من منت می‌ذاری؟ من خودم اون‌قدر از خونواده ام پول دارم که محتاج پول تو نباشم. نون حرام آوردی تو خونه و منت می‌ذاری؟! نمی‌دونستی خربزه می‌خوری پا لرزشم می‌شینی؟ در عوض چند قرون پولی که درآوردی، ناموست دزدیده شد بدبخت!»

بهنیا دوباره خواست به سمت سئلای هجوم ببرد که دارمان بلند گفت:

«مگه با شما نیستم پدر؟ چیکار می‌کنین؟ رو زن دست بلند می‌کنین؟!»

ﻩ ﮒ ﺩ ﻥ ﻡ ﺭ ﻥ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺩ ﺭ ﻥ ﯼ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهنیا رو به دارمان غرید:

«نمی‌شنوی چه زری می‌زنه؟»

دارمان با اشاره به بهارین فهماند مادرش را دور کند، سپس با لحن تسلی بخشی گفت:

«شما آروم باشین. الان همه‌مون اعصابمون خورده و کنترلی رو رفتارمون نداریم.»

بهنیا بلند گفت:

«نخیر! آدما رو اینجور مواقع باید شناخت!»

سئلای دست بهارین را کنار زد و گفت:

«آره دیگه، تو رو هم الان شناختیم! اون‌قدر برای دخترت ارزش قائلی که حاضر نیستی براش بری پیش پلیس!»

دارمان دست بهنیا را گرفت و گفت:

«بیاین ما بریم بیرون پدر. الان وقت خوبی برای بحث نیست. بیا بریم.»

بهنیا کمی مقاومت کرد، اما بالاخره رام شد و همراه دارمان از در بیرون رفت. در که بسته شد، سئلای جیغ زد و گفت:

«ترسوی بزدل!»

سلین سئلای را که کم کم اشک‌هایش روی صورتش راه یافته بود، بغل کرد و گفت:

«مامانم می‌شه آروم باشی؟ خشم چشمامون رو کور می‌کنه و بحث باعث می‌شه عقب بمونیم. می‌دونی با هر دقیقه‌ای که ما تلف می‌کنیم، بهار بیشتر اذیت می‌شه؟ باید بذارید ذهنمون باز بشه تا زودتر از این مخمصه نجات پیدا کنیم.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سئلای سرش را به شانه‌های سلین تکیه داد و گفت:

«نمی‌تونم آروم باشم سلین. این، این خیلی وحشتناکه و من دارم...»

بهارین ادامه داد:

«به آسمون و زمین چنگ می‌اندازید تا فراموش کنید الان اون کجاست و چه بلایی داره سرش میاد.»

سپس بی‌حال خودش را روی مبل پرت کرد و در حالی که بغضی، سخت گلویش را می‌فشرد، از پنجره مشغول نگاه کردن به دارمان بود که داشت پدرش را آرام می‌کرد.

***

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی‌ست،

ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر!

(سعدی)

***

هماوند خمیازه‌ای کشید و به ساعت که سه را نشان می‌داد نگاهی انداخت.

به آراه که چشمانش را بسته بود و با انگشت شست و سبابه‌اش آن‌ها را گرفته بود نگاهی انداخت و گفت:

«فکر می‌کنی اونا چیز جدیدی پیدا کردن؟»

آراه بی آن‌که تغییری در وضعیتش ایجاد کند، گفت:

«برو در بزن بهت می‌گن.»

ﺑﯽ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند هم مثل آراه به مبل تکیه داد و گفت:

«آره خب، می‌گن تو سر پیازی یا تهش! ولی هر چی باشه، کار اونا راحت‌تره. پدرش می‌دونه کجا دنبالش بگرده.»

آراه دستش را برداشت و بلند گفت:

«اون عوضی اگه غیرت داشت می‌رفت پیش پلیس، نمی‌نشست تو خونه!»

هماوند سریع گفت:

«آروم بابا، ساعت سه نصف شبه! بعدشم عفت کلامت کجاست؟ خب آخه دانا، آخه نابغه، تیزهوش چشم آبی، اگه اون بره پیش پلیس، اونم می‌گیرن؛ بعد تا پلیس بخواد بهار رو پیدا کنه او... بعد بهنیا بره زندان و منتظر بمونه دارمانی که تا حالا سر رشته‌ای تو کار خلاف نداشته بره سر وقت این گرگای تندخو؟ خب خودش باید باشه دیگه. حالا اومد و رفت پیش پلیس، این آشغالا دیگه چیزی برای از دست دادن ندارن و معلوم نیس چه بلایی سر دختر مردم میارن!»

آراه نفس عمیقی کشید و گفت:

«پس باید چیکار کرد؟ راهی وجود نداره؟!»

«چرا داره، ولی الان اون‌قدر آشفته‌ایم که فکرمون به چیزی قد نمیده.»

آراه سرش را با دو دستش فشار داد و به آرامی گفت:

«حالم خیلی بده هماوند!»

هماوند نگاهی به موهای ژولیده و چشمان سرخش انداخت و گفت:

«می‌دونم. و درکت می‌کنم!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه ایستاد و گفت:

«نه نمی‌کنی! تو نمی‌فهمی من چه حالی دارم...من... من...»

هماوند بلند شد و از کیسه‌ای بسته قرص برایش برد.

«قرصات.»

آراه بدون این‌که نگاهی به آن‌ها بیندازد، گفت:

«نمی‌خوام ببرش.»

هماوند دستش را جلوتر برد.

«بگیرش. نمی‌خوام باز مثل اون‌روزا بشی.»

آراه به چشم‌های هماوند چشم دوخت و گفت:

«منم نمی‌خوام مثل روزای بعد از اون روزایی که می‌گی بشم! نمی‌خوام دوباره برای آروم شدن بهشون متوصل بشم. خودم به تنهایی باید آروم شم. اگه باز عادت کنم، سخت می‌شه ازشون دوری کنم.»

هماوند بسته را پرت کرد و گفت:

«وای به حالت باز مریض شی! درکت می‌کنم، حتی اگه یه غریبه هم بود، عصبی می‌شدی. خواه ناخواه بهار تو رو یاد آرایلی میاره و بلایی که به سرش اومد.»

آراه مشتی به دیوار زد و گفت:

«بهار مثل آرایلی نمی‌شه! نباید بشه.»

«معلومه که نمی‌شه!»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بغضی به گلوی هماوند چنگ انداخت.

آراه نگاهی به حالت غمگین هماوند انداخت و گفت:

«دلم برای آرایلی تنگ شده.»

هماوند کارتی از جیبش بیرون آورد و گفت:

«منم.»

آراه هم به کارت چشم دوخت و گفت:

«اون از من بیشتر با تو صمیمی بود.»

هماوند لبخند تلخی زد و کارت را به آراه نشان داد.

«این روز رو یادته؟»

لبخندی روی ل**ب آراه نشست و خاطره‌ای دور در ذهنش تداعی شد.

دختری شانزده، هفده ساله با موهای حالت‌دار بلوند و چشمانی اغواگر و آبی، با پوست سفیدی که در آن لباس پیراهن آبی تیره‌اش به چشم می‌خورد، با ذوق پیش هماوند رفت و گفت:

« خب چیکارم داشتی هماوند؟»

هماوند دو لباس شب قشنگ را جلوی آرایلی گرفت و گفت:

«کدومش اندازه تو هستش به نظرت؟»

آرایلی با ذوق به لباس شب سیاه رنگ اشاره کرد. هماوند نگاهی خریدارانه به آن انداخت و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«پس چون آدیشه هم اندازه تو هستش، این برای اون و اون یکی هم برای طراوت.»

آرایلی با ل**ب و لوچه‌ای آویزان نگاهش را به آراه دوخت و گفت:

«خیلی بدین! هر دوتاتون! بی من رفتین روسیه هیچ، سوغاتی هم برای من نیاوردین!»

قبل از آن‌که آراهی که آن‌موقع، جوان‌تر و خوش‌رو تر بود جواب دهد، هماوند که آن موقع هم از چشمان سبزش شیطنت می‌بارید، جواب داد:

«ای بابا! چرا قهر می‌کنی؟ برای تو هم سوغاتی گرفتم که. ببین.»

آرایلی به سمتش رفت و با دیدن قوطی کوچک پد لاک پاکن، چشمان شاکی‌اش را به چشمان خندان هماوند دوخت.

«یعنی راستش تو روسیه نخریدما. اگه اونجا می‌خریدم که می‌شد پانزده تومن اینجا! این شد گفتم تو ایران خودمون بخرم که چرخ صنعت کشورمون از کار نیفته!»

«با یه پد لاک پاکن؟»

«باید از چیزای کوچیک شروع کرد دیگه! تازه این نباشه، تو لاکات رو با چی پاک می‌کنی مو طلایی؟!»

آرایلی پد را از هماوند گرفت و گفت:

«باشه هماوند یادت نره‌ها! دفعه قبل هم با شوق و ذوق اون کتاب رو ازت گرفتم و گفتم بالاخره یه چیز خوب خرید، بعد می‌بینم همه برگه‌هاش خط خطی بود!»

هماوند لبخند محوی زد و گفت:

«مثل این‌که خوب هدیه‌هام رو نگاه نمی‌کنیا! برو بیارش.»

«می‌خوای چیکار؟»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه گفت:

«تو برو بیارش می‌گه بهت.»

چند لحظه بعد، آرایلی با کتابی ضخیم با جلد سخت برگشت. هماوند به آن اشاره کرد و گفت:

«صفحه اول یا آخر رو باز کن.»

آرایلی با کنجکاوی صفحه اول را باز کرد.

«حالا برگه‌ها رو از جلدش بکن.»

«چی؟»

«تو انجام بده، ای بابا!»

آرایلی با کمی زحمت موفق شد برگه‌ها را از جلد جدا کند. در کمال تعجب، متوجه شد در فرو رفتگی وسط جلد کتاب، جایی که با کاغذ پوشانیده شده بود، گردنبدی با نگین آبی رنگ می‌درخشید. کنارش دو گوشواره ست آن نیز به چشم می‌خورد. آرایلی بالاخره توانست از درخشش آن چشم بردارد و به هماوند نگاه کند.

«این... این مال منه؟»

«نه؛ گوشواره‌ها مال طراوته، گردنبند هم آدیشه.»

آرایلی بی آن که توجهی به شوخی هماوند داشته باشد، گفت:

«خیلی قشنگه، ممنونم.»

آراه به قوطی پد هم اشاره کرد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ر ن ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«حالا اونم باز کن.»

آرایلی گردنبند را به آرامی روی کاناپه گذاشت و قوطی پد را برداشت. در آن بالشتک کوچکی قرار داشت که دورش دستبند ظریفی با نگین‌های کوچک آبی، که دقیقا ست همان گردنبند و گوشواره‌ها بود قرار داشت. آن را از دورش درآورد و روی دست‌های سفیدش گذاشت. بسیار زیبا و ظریف بود! با قدرشناسی به هماوند نگاه کرد و گفت:

«تو معرکه‌ای!»

هماوند در حالی که با لبخند به عکس‌العمل‌هایش نگاه می‌کرد، گفت:

«بله! اون‌وقت اونی که برای سوغاتی یه جفت جوراب میاره و یه لنگش رو میده من اون و یکی رو میده به برادرش هم بازم منم!»

آراه بلند خندید. آرایلی هم با لبخند گفت:

«تو هم هدیه‌های من رو خوب نگاه نمی‌کنیا! چون نمی‌دونستم اون ساعت که دوست داشتی کجا هست، یه کارت هدیه یه میلیونی تو اون جوراب گذاشته بودم، دور که نینداختی؟»

هماوند به آراه نگاه کرد و گفت:

«اِ آراه! ببین بعد به من می‌گفتی! خواهرتم دست کمی از من نداره!»

«جفت همید دیگه، من چی بهتون بگم! تو جوراب منم از اونا بود آرایلی؟»

آرایلی در حالی که جلوی آینه گردنبند هماوند را به گردنش می‌بست، گفت:

«نه! تو کی برای من ست طلای سفید خریدی که منم در عوضش برات کارت هدیه بخرم؟ وای هماوند! محشره.»

ید درن ربه یک رنم هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سپس به سمتش رفت و محکم او را در آغوش گرفت.

آراه عمدا سینه‌اش را صاف کرد. اما آرایلی بی توجه به او از آغوش هماوند خارج شد و آراه و هماوند را تنها گذاشت. حالا شش سال و اندی گذشته بود و آراه و هماوند دوباره تنها بودند. هماوند کارت در دستش را دوباره رو به خودش گرفت و گفت:

«هرگز از اون پول استفاده نکردم.»

آراه لبخندی زد و گفت:

«اشتباه کردی!»

هماوند کارت را در جیبش گذاشت و گفت:

«تو همیشه نسبت به اطرافت بی توجه بودی آراه.»

آراه با قیافه‌ای جدی جلویش ایستاد و گفت:

«چی باعث شده این‌طور فکر کنی؟»

«همه چیز! چون حقیقت همین طوریه. تو کاملا بی فکری و به چیزایی که تو اطرافته توجهی نداری. تو حتی به خودتم توجه نمی‌کنی. مثال می‌خوای؟ تو حتی تا الان نفهمیده بودی تا اندازه ای به بهار وابسته‌ای.»

آراه نگاه دقیق‌تری به هماوند انداخت و گفت:

«این چه ربطی به بحث الانمون داشت؟ بی‌توجهی من به اطرافم چه تاثیری رو تو یا بقیه می‌ذاره؟»

هماوند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اون‌قدر بی‌توجهی که هیچ وقت متوجه نشدی اون چیزی که هیچ وقت بهت نمی‌گفتم چی بوده!»

آراه کلافه شد. دستی یه موهایش کشید و گفت:

«اگه منظورت اون رازیه که هشت ساله ازم پنهون می‌کنی، من واقعا چیزی ندارم بهت بگم!»

هماوند از روی کاناپه بلند شد.

«چرا داری بگی. هیچ وقت کنجکاو نشدی که بدونی تو خانواده فقط تویی که نفهمیدی؟»

«چی؟! هماوند تو به همه گفتی جز من؟»

«بله؛ چون ازت می‌ترسیدم. چون تو واقعا در هنگام فهمیدن حقایق رفتار عجیبی از خودت نشون میدی! مثلا امروز پاشدی داشتی می‌رفتی یه کشور دیگه!»

«توجیه نکن!»

«کمی فکر کن آراه، فقط یک کم.»

آراه ساکت شد و در سکوت به چشمان هماوند چشم دوخت.

بعد از چند لحظه، زیر ل**ب گفت:

«حس می‌کنم واقعا حق داشتی بترسی!»

هماوند بدون این‌که چشم از آراه بردارد، گفت:

«منطقی باش!»

ید درن ربه یک رمان گد

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

آراه پوزخندی زد و به هماوند پشت کرد.

«من واقعا احمقم! حتی الیزابت هم می‌دونست و من نفهمیدم. فکر می‌کردم اینکه ازت یه سال و نیم بزرگتر بود...»

مکثی کرد و گفت:

«وقتی اون، اون رو دزدیدن تو حالت از این ور به اون ور شد.»

دوباره مکث کرد.

«من باید می‌فهمیدم یه پسر هفده ساله چه قدر می‌تونه...اصلا من چرا نفهمیدم تو چرا فقط از روی عصبانیت یا کمک به من با اون مرد اون کار رو نکردی و یه هفته هم افتادی زندان!»

باز هم مکث کرد و بی‌هدف دور خانه چشم می‌چرخاند.

«و این که تو چرا باید می‌فهمیدی اون مسیحی شده، در حالی که من نمی‌دونستم! این‌که چرا تو بعد از مرگش با یه دختر هم ارتباط نداشتی!»

ساکت شد و این بار آرام تر گفت:

«خودش می‌دونست؟»

هماوند دوباره نشست و گفت:

«آره. و این جدی‌تر از اونی بود که تو توی فکرشی. مادرم با پدرت حرف زده بود و مادرت هم راضی بود. من، ما فقط منتظر بودیم اون بزرگ‌تر بشه و من سربازیم رو تموم کنم، حداقل تا وقتی بیست و دو یا یک سالش بشه.»

آراه طلبکارانه به هماوند چشم دوخت و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«این از بی توجهی من نیست هماوند، این از بی لطفی شما بوده که من خبر نداشتم که قرار ازدواج تو و خواهرم گذاشته شده بوده.»

هماوند به دنبال توجیه، فورا گفت:

«اون که یه خواستگاری رسمی نبود. من می‌خواستم بهت بگم، ولی فکر می‌کردم اون مسئله باعث می‌شد رفتار تو با من عوض می‌شه. وقتی هم خواستم بهت بگم، دیر شده بود.»

«و بعد از اون چرا نگفتی؟»

«آراه تو می‌فهمی چی داری می‌گی؟ تو وضعیتت داغون بود و من هم دست کمی ازت نداشتم. تو اون اوضاع که تو داشتی تو آتیش انتقام می‌سوختی، من می‌اومدم و از عشقم به خواهرت باهات حرف می‌زدم؟! بعد تو رفتی و الانم که دارم بهت می‌گم.»

آراه ساکت شد و به دیوار روبه رویش چشم دوخت.

هماوند با صدای آرامی گفت:

«من می‌دونم و درک می‌کنم این حسی که الان داری رو. من یه روز هم نبود خودم رو سرزنش نکنم که چرا نتونستم کاری برای آرایلی انجام بدم. جلوت رو گرفتم نری که تو هم دچار مشکل من نشی.»

آراه باز هم چیزی نگفت.

«آراه از دستم عصبانی نیستی؟»

«سر چی باید از دست تو عصبانی باشم؟ پنهون کاریت رو درک می‌کنم و احساست رو، این یه چیز طبیعیه که نمی‌شه جلوش رو گرفت. من نمی‌تونم کسی رو به خاطر

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

احساسات طبیعی و درونیش مقصر بدونم و فکر هم می‌کنم اون‌قدر بهت اعتماد دارم که بدونم کار اشتباهی نکردی.»

آراه کمی دیگر سکوت کرد و گفت:

«تو تنها کسی هستی که دارم. ناراحت بودن از کسی که همیشه پیشم بوده و از هیچ کاری برام دریغ نکرده، ناحقی نیست؟»

هماوند لبخند تلخی زد و آراه را به آغوش کشید.

«تو بهترینی آراه. بهار خوشبخت ترین معشوق دنیا می‌شه، وقتی که بالاخره نجات پیدا کنه!»

***

سه روز می‌گذشت که دخترک قصه ما، به صندلی بسته شده بود و به زور غذاهایی که با هزار منت یا به زور در دهانش می‌چپاندند، نای نفس کشیدن داشت. به دست راستش که خونی بود نگاهی انداخت و قطره اشکی بر گونه‌اش چکید. سمت راستش صورتش قرمز بود و پوست سرش درد می‌کرد. به شدت حالت تهوع داشت و از این که هر لحظه هم تهدید و تحقیر می‌شد خسته بود. بار دیگر، در با شدت بسیاری باز شد و این بار برخلاف همیشه، زنی باوقار و حدودا چهل ساله وارد شد. موهای رنگ کرده‌ی بلوند داشت و چشمانی سبز رنگ و قدی بلند. مردی که همیشه مایه عذابش بود و مسئول نگهبانی، جلو آمد و گفت:

«خانم ولی کسی حق نداره بیاد این‌جا!»

زن نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و گفت:

«کسی هم حق نداره برای من امر و نهی کنه، بیرون!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مرد بیرون رفت و زن جلو تر آمد. دستش را روی چانه بهار گذاشت و سرش را بلند کرد. چشم‌هایش رنگ مهربانی گرفت و گفت:

«ببین با دختر بیچاره چیکار کردن!»

بهار با خشم چانه‌اش را از دست زن بیرون کشید و چشمان سیاه خیسش را به جای دیگری دوخت. زن دستی به موهای بلند بهار کشید و کمی مرتبشان کرد.

«تو دختر بهنیایی؟»

بهار چندان تعجب نکرد. بی آن که به زن نگاه کند، گفت:

«بله.»

«من رو می‌شناسی؟»

بهار به زن نگاه کرد.

«نه»

«ولی من می‌شناسمت، از اونی که تو عکس به نظر میاد زیبا تری و لوندتر!»

بهار کمی در خودش جمع شد و زن با اندکی عذاب وجدان گفت:

«می‌تونم بهت تضمین بدم فعلا از اون جهت کاری بهت ندارن، ولی نمی‌تونم قول بدم همیشگیه. من زیاد رو برادرم تاثیر ندارم و به حرفام اهمیت چندانی نمیده. فقط دعا کن زودتر پیدات کنن، چون از ظواهر امر قصد باج گیری نداره و فقط می‌خواد پدرت رو داغ دار کنه.»

بهار بغضش را قورت داد و گفت:

«دیگه خانواده ام رو نمی‌بینم، درسته؟»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

زن لبخندی زد و گفت:

«بیا امیدمون رو از دست ندیم.»

سپس نگاه دیگری به صورت کبود بهار انداخت و از اتاق خارج شد.

***

صدای آیفون، سکوت خفه کننده‌ی خانه را شکست. بهارین گفت:

«من باز می‌کنم.»

و به سمت آیفون رفت.

«کیه؟»

«دارمان.»

دکمه را زد و نشست. چندی بعد، در اتاق نشیمن باز شد و دارمان با قیافه‌ای شلخته و خسته وارد شد.

بهنیا سراسیمه بلند شد و گفت:

«چی شد؟»

دارمان دستی به لباسش کشید و گفت:

«حداقلش فهمیدم بهار اون‌جا نبود.»

بهارین پوزخندی زد و گفت:

«خیلی جاها وجود داره که بهار اون‌جا نیست. مهم اینه بفهمی بهار کجاست؟!»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهنیا و دارمان هر دو به قیافه عصبی بهارین چشم دوختند تا این‌که بار دیگر صدای آیفون سکوت میانشان را شکست. این بار سلین بلند شد و هر چند پرسید کیه، جوابی نیامد.

روسری‌اش را از روی مبل چنگ زد و پایین رفت. بهارین هنوز هم دست به سینه و حق به جانب به آن دو نگاه می‌کرد. بهنیا اخم آلود گفت:

«تو دیگه چته؟»

بهارین هر دو دستش را بالا برد و گفت:

«هیچی! مگه می‌شه تو این خونه چیزی هم گفت؟!»

دارمان اخمی کرد و جلوتر رفت.

«مشکلت رو دقیق بگو، حاشیه نرو.»

بهارین تا خواست دهن باز کند، صدای جیغی از پایین، همه‌شان را شوکه کرد. دارمان و بهنیا و بهارین و سئلای، هر چهارتایشان پایین رفتند و در حیاط سلین را دیدند که با وحشت به چیزی در داخل جعبه نگاه می‌کند. جلوتر که رفتند، بهارین فورا خم شد. دست دراز کرد و آن را بیرون آورد. در ته جعبه، ناخنی بود که از دست کنده شده بود و خونی بود و آن چیز در دستان بهارین، قسمت کوچکی از موهای بلند سیاه رنگی بود که مشخص بود از سر فرد کنده شده است. بهارین جیغ زد و مو را به داخل جعبه پرت کرد و سلین کارتی که روی جعبه بود را به دست بهنیا داد: پیشکشی برای خانواده محمدی!

بهنیا با عصبانیت کارت را پرت کرد و سئلای گریه‌اش را این‌بار با صدای بلندتری از سر گرفت. بهارین همان‌طور که گریه می‌کرد، با جیغ گفت:

ﺑ ﯾ ﺪ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بیا! همین رو می‌خوای پدر؟ هر روز قسمتی از بهار رو بیارن و در آخر جسدش رو؟ خیالت راحت می‌شه اینجوری؟ آره خب، شما راحت باش! یه وقت شما نیفتی زندون، بذار بهارت قربانی بشه. بهنیا اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

«خفه شو بهارین!»

بهارین باز هم جیغ زد و جلوتر رفت.

«که چی بشه؟ اول مامانم رو خفه کردی، من خفه شم و کسی چیزی نگه که چی بشه؟ که شما راحت باشید؟ وجدانتون هم با یه خفه شو ساکت می‌شه؟ هان پدر؟ چه طور می‌تونی وایسی و جگر گوشه ات... خوا...خواهر من اون‌جا ذره ذره جون بده؟! تو چی‌کار می‌کنی پدر؟»

سلین جلو رفت و کمی بهارین را عقب کشید.

بهنیا این بار جلوتر رفت و گفت:

«واقعا؟! اگه تو انقدر جسوری بفرما. بفرما برو پیداش کن. تو بیشتر از من نگران دخترمی؟ دختری که از گوشت و خونمه؟ اگه تو مثل من جیگرت آتیش گرفته، تو عذاب وجدانت راحته که تو خونه نشستی؟»

بهارین بلندتر از دفعات قبل با جیغ گفت:

«حداقل من خودم نمی‌نشینم خونه به بقیه امر و نهی کنم برو دنبال دخترم بگرد و اونم دست از پا درازتر برام برگرده. من اگه پدر بودم، خودم پا می‌شدم دونه دونه خونه‌های اهواز رو می‌گشتم. من، من حداقل خیالم راحته که دخترم به خاطر گندایی که من بالا آوردم تاوان پس نمیده و منم مثل بزدلا یه گوشه ننشستم.»

ﻩ ﮒ ﺩ ﻥ ﻡ ﻩ ﻳﮏ ﺭ ﺑﻪ ﺭ ﻥ ﺩ ﻱ ﺩ ﻩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

این بار سئلای جیغ زد و صدای کشیده‌ای در حیاط پیچید. بهارین با خشم دستش را روی سمت چپ صورتش گذاشته بود، در حالی که از بینی‌اش خون کمی می‌آمد.
سئلای میان بهنیا و بهارین قرار گرفت و با داد گفت:

«دخترم رو نزن لعنتی!»

بهنیا با خشم انگشت سبابه‌اش را جلو روی سئلای گرفت و گفت:

«ببین دختراتم مثل خودت برعلیه من کردی! خدا ازت نگذره، چه مادری هستی!»

«خدا از تو نگذره به خاطر پدریت که یه دخترت داره جون میده و تو اون یکیت رو می‌زنی!»

«من هر کاری از دستم برمیاد می‌کنم!»

سلین به حرف آمد و گفت:

«یا واقعا نمی‌خواید یا نمی‌تونین، چون حداقل کاری که از من دختر برمیاد از کارایی که شما دارید می‌کنین بیشتره.»

بهارین که حالا پشت سلین پناه گرفته بود، گفت:

«و تو هم آقای همایون!»

دارمان برای این‌که جلوی درگیری احتمالی را بگیرد، دست بهارین و سلین را گرفت و بیرون برد و سئلای و بهنیا را در حیاط تنها گذاشت. بیرون که رفتند، بهارین با خشم دستش را از دست دارمان خارج کرد و گفت:

«ولم کن تو هم!»

دارمان به طرفش برگشت و با تندی گفت:

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چته تو؟ نه این‌که بهار پیشمون بود خیلی باهاش خوش رفتار بودی، الان خواهرت یادت افتاده؟!»

بهارین با دو دستش محکم به سینه دارمان زد و گفت:

«به تو چه؟ به تو چه ربطی داره رابطه من با خواهرم چه طوریه؟»

دوباره محکم به سینه‌اش زد و گفت:

«تو چیکاریه مایی آخه؟ تو جز یه ترسو که دم از عشق می‌زنه، ولی نمی‌تونه هیچ غلطی کنه چیز دیگه‌ای نیستی!»

دارمان مچ هر دو دست بهارین را گرفت و گفت:

«بهارین من الان عصبانیم، پا رو دمم نذار!»

بهارین خودش را روی پنجه پاهایش بلند کرد و گفت:

«چیکارم می‌کنی؟ مثل پدرم من رو می‌زنی؟ بزن، خب ماشالله دست بزنتون خوب بود و نمی‌دونستیم! بزن دیگه! آخه غیر اینه؟ تو اگه ما ها رو خواهر خودت می‌دونستی، عاشق بهار نمی‌شدی!»

سلین که دید دارمان هم دارد مثل بهنیا صورتش از خشم قرمز می‌شود، فورا بین آن دو ایستاد.

بهارین برای این‌که دارمان را ببیند، سرش را خم کرد و گفت:

«توی لعنتی مقصر اینی که خواهرم دزدیده شد و الان هم فقط بلدی خودت رو ناراحت نشون بدی!»

دارمان عصبانی غرید:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«مقصر منم آره؟!»

بهارین هم جیغ زد و گفت:

«آره، خود خودتی! بهار تو رو برادرش می‌دونست و تو بهش چشم داشتی. خواهرم وقتی فهمید تو عاشقشی، اونقدر بهم ریخت که آشفتگیش باعث شد بدزدنش. همش تقصیر توی لعنتیه!»

«که اگه فهمید من میرم خواستگاریش اونطوری شد آره؟ اون‌وقت کی دهن لقش رو نتونست ببنده که بهار فهمید؟»

سلین که بهارین را پناه داده بود، به وضوح لرزشش را حس کرد. تا دهن باز کرد تقصیرش را به گردن بگیرد، صدای محکمی گفت:

«من گفتم.»

دارمان بالاخره نگاه خشمگینش را از بهارین گرفت و هر سه نگاه‌های متعجبشان را به هماوند دوختند که بسیار خونسرد کنار آن‌ها ایستاده بود.

دارمان تیر نگاه عصبی‌اش را به سمت او نشانه گرفت و جلو رفت.

«اون وقت تو از کجا فهمیدی؟»

هماوند نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و بدون آن که چشم از آن بردارد، ریلکس گفت:

«مادرتون داشت با گوشی حرف می‌زد که شنیدم.»

دارمان یقه لباس هماوند را گرفت و با خشم به سمت خودش کشید.

«اون وقت مستقیم رفتی تحویل بهار دادی؟»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند به چشم‌های قهوه‌ای دارمان چشم دوخت و گفت:

«خب مثل این‌که آره.»

دارمان با خشم چند بار هماوند را تکان داد و گفت:

«چرا؟ چرا نتونستی اون دهن لقت رو چند دقیقه ببندی هان؟ چرا تو زندگی ما سرک می‌کشی لعنتی؟»

سپس یقه هماوند را ول کرد و هلش داد. هماوند چند قدم به عقب تلو خورد و سپس تعادلش را یافت. پوزخندی زد و گفت:

«چته؟ چون فهمیدی بهار عاشقت نیست و دست رد به سینه‌ات می‌زده این‌قدر شاکی شدی؟ زورت به خواهرات و من می‌رسه که صدات رو بلند کردی؟»

دارمان به سمتش هجوم برد و مشتش را بلند کرد. سلین جیغ خفه‌ای کشید، اما مشت دارمان به صورت هماوند نخورد؛ آراه آن را در میانه راه گرفته بود.

دارمان به آراه نگاه کرد و گفت:

«دستم رو ول کن آراه. من مشکلی با تو ندارم، خودت رو قاطی نکن.»

آراه با جدیت گفت:

«وقتی دستت رو روی برادر من بلند می‌کنی، یعنی با منم مشکل داری و منم قاطی هستم!»

سپس دست دارمان را ول کرد و مقابلش ایستاد.

«مگه کری؟ نمی‌بینه چه قدر زر زده؟!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند خواست آراه را کنار بزند و حمله کند که آراه جلویش را گرفت و خودش ادامه داد:

«خیلی سخته حقیقت رو بشنوی؟ همینه که گفتن. من هم اون‌جا بودم وقتی هماوند بهش گفت و دقیقا بهار اون‌قدر ناراحت شد که نای حرف زدن هم نداشت. تو اگه خیلی مردی، به جای داد و هوار راه انداختن توی کوچه برو دنبال عشقت بگرد!»

دارمان پوزخندی زد و گفت:

«وضعیت ما رو باش! چند کافر حر*وم زاده دورمون جمع شدن و تو زندگیمون دخالت می‌کنن هیچ، درس مردونگی هم می‌دن!»

آراه این بار از جلوی هماوند که به شدت جوش آورده بود کنار رفت و گذاشت تا هماوند، مشت‌هایش را بی مهابا مهمان صورت دارمان کند. بهارین و سلین هر دو جیغ می‌کشیدند و به آن دو که حالا هم می‌زدند و هم می‌خوردند نگاه می‌کردند. آراه بالاخره هماوند را گرفت و کنار کشید و گفت:

«جلوی این دو دختر بسه! می‌ترسونینشون.»

دارمان خون در دهانش را تف کرد و داد زد:

«خیلی باشعوری هماوند خان! می‌دونستی حالش بده می‌رسوندیش دیگه، مردونگیت قد نمی‌داد؟!»

هماوند که در حصار دستان آراه بود، نعره زد:

«نه که ما کافر نجسیم، گفتم شاید دخترتون رغبت نکنه سوار ماشینمون بشه.»

سلین که دارمان را گرفته بود، رو به هماوند گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چرند نگو! بهار شعور این رو داره که به اعتقادات دیگران احترام بذاره!»

دارمان به طرف سلین برگشت و گفت:

«چی؟ یعنی من...»

«آره یعنی تو بیشعوری! نه به اعتقادات دیگران احترام می‌ذاری و اون‌قدر بی فرهنگی که به خاطر این‌که مثل تو نیستن بهشون فحش میدی و نمک نشناسم هستی؛ چون اگه اونا نبودن، الان هم من هم بهارین رو دزدیده بودن.»

هماوند پوزخندی زد و گفت:

«سلین بپا نزنتت، آخه آستانه صبرش مثل فکرش کوتاهه.»

دارمان در حالی که توسط سلین گرفته شده بود، خواست به هماوند حمله کند و گفت:

«پشت آراه قایم شدی، تازه زبون باز کردی؟»

هماوند مشتش را بلند کرد و دوباره خواستند با هم گلاویز شوند که بهارین محکم دستان هماوند را گرفت و گفت:

«تو رو خدا بس کنین!»

دارمان پوزخند زد و گفت:

«چی می‌گی؟ مگه اینا خدا حالیشونه؟!»

هماوند چشم از چشمان تر بهارین گرفت و محکم دستش را از دستش خارج کرد و گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چرا به من دست می‌زنی؟ مگه نمی‌دونی ما نجسیم؟! یه وقت لباسات نجس نشن بانو!»

بهارین با گریه نگاهی به هماوند و سپس به آراه انداخت. آراه سری تکان داد و بازوی هماوند را گرفت و کشید.

هماوند بلند گفت:

«ولم کن حساب این آشغال رو برسم.»

آراه آهسته در گوشش چیزی گفت که هماوند نگاهی به صورت ترسیده آن دو دختر انداخت و به همراه آراه به سمت خانه راه افتاد. همسایه‌شان که مدتی بود به تماشایشان نشسته بود، با دستش محکم کف دست دیگرش را زد و به سرعت وارد خانه خودش شد.

هماوند گفت:

«بفرما، یک کلاغ چهل کلاغمون کم بود! از فردا شایعه‌ها کو به کو می‌چرخه!»

آراه در را با کلیدش باز کرد و گفت:

«وقتی تو یه جامعه‌ای هستی که تو توشون متمایزی، یا باید خودت رو همرنگشون کنی، یا نیش و کنایه‌ها رو تحمل کنی!»

هماوند در را پشت سرش بست و گفت:

«حداقل آمریکا اینجوری نیست.»

«برای ما شاید، ولی غیر از اینه که مسلمانا رو جز تروریست، چیز دیگه‌ای حساب نمی‌کنن؟»

ﺑ ﯾ ﺪ ﺪ ر ﻧ ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ﻧ ﻣ ﻩ ﻩ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

صدای جیغ لاستیک از در بسته هم شنیده شد.

آراه نگاهی به در بسته خودشان کرد و گفت:

«مثل این‌که رفت.»

هماوند از پله‌ها بالا رفت و گفت:

«بره دیگه برنگرده!»

آراه معترضانه گفت:

«هماوند!»

هماوند که حالا به بالا رسیده بود، برای این‌که صدایش به آراه برسد، بلند گفت:

«همچین انسان‌هایی نباشن، دنیا جای بهتریه.»

آراه نیز بالا رفت و متفکر گفت:

«اون پسر خوبیه. حتما چون تحت فشار بود و عصبانی، اون حرفا رو زد.»

هماوند با اخم گفت:

«بس کن چرت نگو! تو هم عصبانی هستی، تو هم عصبی هستی، ولی چرا مثل اون نکردی؟ چون شخصیت داری. وگرنه می‌تونستی وقتی اون حرف رو زد، تو هم اجداد اون رو مورد فضیلت قرار بدی.»

آراه لبخندی زد و گفت:

«ولی تو خودش رو بی نصیب نذاشتی.»

هماوند لبخندی زد و سپس بلند خندید.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«حیف دخترا اون جا بودن، وگرنه بیشتر می‌زدمش!»

آراه ابرویی بالا انداخت و گفت:

«نه این‌که خیلی مراعات کردی! من جداتون کردم، وگرنه تا صبح ادامه می‌دادین.»

هماوند خواست حرفی بزند که صدای موبایل آراه بلند شد.

شماره ناشناس بود، اما آراه جواب داد.

«سلام. آقای سعادت؟»

آراه نگاه متعجبش را به هماوند دوخت و جواب داد:

«بله خودم هستم.»

«من هر چند به آقای همایون زنگ زدم جواب ندادن. باید خبر بدی بهتون بدم.»

آراه که کلافه شده بود، گفت:

«خب؟»

«تو ساختمون شرکت آتش سوزی راه افتاده بود؛ البته طبقه بالایی زود فهمید و زنگ زد به آتش نشانی. آتیش زود کنترل شد، ولی مطمئنا لازمه یه نفر بیاد این‌جا.»

آراه با نگرانی گفت:

«یعنی کسی آسیب ندید؟»

«نه خداروشکر. ولی، فقط همین نیست. انبار هم آتیش گرفته، اون‌جا یک نفر مصدوم شده.»

«ممنون خبر دادین، بدرود.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

فورا قطع کرد و کوتاه گفت:

«شرکت آتیش گرفته، ولی زود نجاتش دادن. تو میری اون‌جا و منم میرم انبار. می‌بینمت.»

سریع رفت پایین و ماشینش را روشن کرد و به سمت انبار راند. وقتی رسید، کارگران آن‌جا را دید که همه با نگرانی به انبار سوخته نگاه می‌کردند. آراه سریع پیاده شد و به سمت ماشین آمبولانس رفت. فردی که سوخته بود، مردی چهل و نه ساله بود که سوختگی درجه دو داشت. آراه کمی خونسردیش را از دست داده بود و وقتی مشخص شد که آتش سوزی عمدی بوده، وضعیتش بدتر هم شد. ساختمان انبار و کارگران بیمه بودند و آراه می‌خواست هر چه زودتر یکی از صاحبینش را مطلع سازد، اما دریغ از یک شماره. اجبارا شماره هماوند را گرفت.

به دو بوق نرسیده جواب داد:

«بله؟»

«اون‌جا وضعیت چه طوره؟»

«مدارک و اسناد همه سوختن، غیر این همه چیز رو به راهه.»

«یعنی یه دفترچه تلفن نمی‌تونی پیدا کنی؟»

«واسه چی؟»

«باید هرچه سریع تر با یکی از محمدی ها حرف بزنم، ترجیحا بهنیا محمدی.»

هماوند چند لحظه بعد جواب داد و گفت:

«فکر کنم شماره یکی از بچه‌ها رو دارم، شماره آقا بهنیا رو ازشون بگیر.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه قبول کرد و چند دقیقه بعد پیامک حاوی شماره آمد. آراه تماس گرفت و چندی بعد صدایی لطیف، مانند صدای بهار در گوشی پیچید:

«الو؟»

«خانم محمدی؟»

«با کدومشون کار داری؟»

«الان من با کدومشون حرف می‌زنم؟»

مکثی کرد و گفت:

«شما زنگ زدی، بعد ازم می‌پرسید کی هستی؟!»

«بله. من سعادت هستم.»

«سعادت که اسم زنه.»

آراه مکث کرد و با حرص گفت:

«اسم بزرگم سعادته!»

«وای ببخشید آقا آراه، من بهارینم!»

«من با پدرتون کار دارم.»

لحن بهارین کمی تغییر کرد.

«خب با خودشون تماس بگیر. منم با پدرم قهرم شدیدا، بنابراین یه راه دیگه پیدا کن.»

«حتی اگه انبار شرکت آتیش گرفته باشه؟»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

صدای هین کشیدنی آمد. آراه ادامه داد:

«فقط برید به مامانتون بگین، خودشون می‌شنون و میان.»

بهارین با من من گفت:

«ا...الان میرم. ممنون خبر دادید. خداحافظ.»

چندی بعد، مردی لاغر و رسمی پوش آمد. آراه که حدس می‌زد او خود بهنیا محمدی باشد، جلو رفت و گفت:

«درود. من آراه هستم. شریک...قبلی از سهامدارای شرکت اطلس.»

از سوتفاهمی که برای بهارین پیش آمده بود خنده‌اش گرفت و با فامیلی‌اش خودش را معرفی نکرد. بهنیا سری تکان داد و گفت:

«سلام. منم بهنیا محمدیم، خوشبختم.»

دستش را جلوی آراه دراز کرد و آراه آن را در دستانش فشرد. بهنیا با دقت صورت آراه را از نظر گذراند و آراه فرصت کرد که چشمان سیاه بهنیا را از نظر بگذراند، چشمانی که تنها فرقشان با چشمان بهار، برقی بود که همیشه چشم بهار را معصوم‌تر و زیباتر نشان می‌داد.

با یادآوری بهار، دلش به درد آمد، اما اخم نکرد و وضعیت را برای بهنیا توضیح داد. برای همراهی آن مرد، بهنیا سوار ماشین آراه شد. آراه وقتی سوار ماشینش شد و روشنش کرد، نگاه دیگری به بهنیا انداخت و بالاخره گفت:

«ببخشید، ما قبلا همدیگه رو جایی ندیدیم؟»

بهنیا اگرچه کمی هول شد، اما ظاهرش را حفظ کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«گمان نکنم.»

آراه بیخیال موضوع شد و وقتی به بیمارستان رسیدند، به هماوند زنگ زد تا او هم نیز بیاید.

وقتی هماوند رسید، آراه بی صدا روی نیمکتی نشسته بود. هماوند کنارش نشست و گفت:

«حالش خوبه؟»

«خوب می‌شه.»

«تو خوبی؟»

«خوب می‌شم.»

«راجع به این قضیه...»

«عمدی بود. هماوند من، من واقعا گیج شدم. فکر می‌کنی گفتنش به پدرم کار درستی باشه؟»

هماوند دستی روی شانه‌اش کذاشت و گفت:

«بهترین تصمیمه.»

آراه فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد، اما ناگهان پرسید:

«کجا بودی؟ دیر اومدی.»

هماوند پوزخند زد و گفت:

«بهین بانو کارم داشت.»

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مکثی کرد و ادامه داد:

«انگار مومنی داره از زنش طلاق می‌گیره، اینا هم قصدشون جدیه!»

«به به مبارکه! لابد خواهر برادر دار هم می‌شی! به هر حال مومنی وارث نداره.»

هماوند اخم کرد و چیزی نگفت.

تا شب هنگام آن‌جا ماندند، سپس آراه به بهنیا تعارف کرد که او را برسانند و بهنیا با کمال میل پذیرفت. اخم‌هایش مدام در هم بود. آن‌ها قبلا او را ندیده بودند که مقایسه کنند، اما می‌دانستند هر چیزی که باعث شده این چنین تکیده و خسته به نظر برسد، بی ارتباط به بهار نیست.

جلو خانه که رسیدند، بهنیا تازه فهمید که آن‌ها همان همسایه روبه رویشان هستند که بهارین را نجات داده بودند. از آن‌ها تشکر کرد و وقتی زنگ در را زد، هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که در حیاط باز شد.

بهنیا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

«می‌خوای جایی بری؟»

بهارین سرش را تکان داد و گفت:

«نه.»

«پس چرا پایینی؟»

صدای سلین از آیفون آمد که می‌پرسید کیه و بهنیا جواب داد:

«سلین در رو باز کرد دخترم.»

سپس نگاهی به بهارین که مدام به بیرون سرک می‌کشید انداخت و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«سرما می‌خوری، زود بیا تو.»

بهنیا رفت و بهارین دستی به چانه‌اش زد و گفت:

«سرما؟ تو بهار؟»

بعد ناگهان یادش آمد برای چه آن‌جا منتظر بود و سریع خودش را به آراه و هماوند رساند.

آراه با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

«مشکلی پیش اومده؟»

بهارین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«اول سلام بعدا کلام! نه، من فقط خواستم ازتون بابت رفتار زشت دارمان عذر بخوام و این‌که...»

نگاهش را معطوف هماوند کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

«همش تقصیر من بود و این که من نمی‌دونم چه طور جبران کنم لطفی که در حقم کردی.»

هماوند بی‌تفاوت گفت:

«خواهش می‌کنم.»

اما هنگامی که نگاهش به سرخی روی گونه‌اش افتاد که با خرمن موهای سیاهش که برعکس موهای بهار، پیچ و تابی چون موج دریا داشت، پنهان شده بود، گفت:

«تو از بینیت داشت خون می‌اومد.»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با این‌که جمله‌اش خبری بود، غیر مستقیم سوال پرسید.

بهارین با دقت نگاهی به آراه انداخت و گفت:

«یه بسته برامون اومده بود، از طرف اونایی که بهار رو دزدیده بودن.»

همین کافی بود تا چرخش سریع نگاه آراه از چشم بهارین دور نماند.

بهارین ادامه داد:

«تکه‌ای از موهای بهار که از سرش کنده بودن و یکی، یکی از ناخناش رو کنده بودن!»

چهره هر سه درهم رفت. آراه با عصبانیت کلید را در در چرخاند و آن را به شدت بست.

هماوند به در بسته نگاه کرد و گفت:

«من کلید ندارما، چرا بستیش؟!»

سپس نگاهی به بهارین انداخت و گفت:

«عشقه دیگه چی بگم!»

بهارین چندان تعجب نکرد، اما هماوند با تعجب پرسید:

«می‌دونستی؟!»

بهارین لبخندی زد و گفت:

«خیلی غیر قابل حدسه؟»

هماوند هم لبخند زد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نه، خیلی غیر قابل قبوله. یک دختر مسلمون با یه پسر زرتشت، به قول خودتون کافر!»

بهارین با دلخوری نگاهش را به پنجره همسایه کناری آراه انداخت. هماوند گفت:

«دیگه خودت رو ناراحت نکن خب؟ منم کار خاصی نکردم. مسئله دارمان رو هم پای تو نمی‌ذارم.»

بهارین نگاهش کرد. هماوند ادامه داد:

«برو تو تا با هم ندینمون، زشته.»

چشمکی زد و گفت:

«با یه پسر کافر تنهایی.»

بخشی از موهایش را هم در دست گرفت و گفت:

«حجابم نداری که! دیگه هیچ!»

بهاری خندید و گفت:

«خداحافظ.»

سپس دور شد و وارد خانه خودشان شد.

گناهِ تازه ام باش؛ مثل گندم، مثل سیب!

من به جهنمِ با تو مشتاق ترم تا بهشت بی تو.

(یاس کرمانی)

***

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند دنبال آراه که در را باز کرده بود، مجبور بود بدود.

«چته آراه؟ ای بابا! انتظار نداری دزدیدنش تو پر قو نگهش دارن که؟!»

آراه دستش را میام موهایش برد و محکم آن‌ها را گرفت و گفت:

«من چیکار کنم هماوند؟ من... گیج شدم!»

هماوند لحنش را ملایم‌تر کرد.

«خودت بهتر از من می‌دونی!»

آراه چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

«یعنی به بابام بگم؟»

هماوند سکوت کرد. آراه ادامه داد:

«اگه نخواد کمک کنه چی؟»

«مهبد از خداشه تو کمی بهش رو بدی، چه برسه به این که ازش یه چیزی بخوای! از خوشی این‌که بهش رو آوردی، آسمون رو به زمین می‌دوزه.»

«اون خیلی زرنگه. اگه بفهمه بهار رو دوست دارم و عروسی نباشه که اون می‌خواد، اگه عمدا من رو ازش دور نگه داره چی؟»

هماوند چند لحظه ساکت ماند، سپس گفت:

«به ریسکش می‌ارزه. بهتر از این نیست صبح تا شب خودت رو به در و دیوار بکوبی و هر روز هم یه تیکه ازش رو بیارن؟»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه به اتاقش رفت و پرده اتاقش را محکم کنار زد. پرده اتاق بهار کشیده شده بود و اتاقش دیگر بهاری نداشت و جایی که بهار نباشد، دیدنش چه سود؟

***

بهار تیغ را جلوی چشمانش گرفت و گفت:

«خودم رو بکشم، اونا رو بکشم یا فرار کنم؟»

خودش به خیالات خودش خندید. هیچ کدام امکان نداشت، ولی خوب بود که با باز کردن این طناب‌های دست و پا گیر، دوری در این عمارت می‌زد تا می‌دید این آقای پست فطرتشان کیست؟! با شک و دودلی دستگیره را پایین کشید و در باز شد. نفس عمیقی کشید و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. مشخص بود در را قفل نمی‌کردند، چون به اندازه کافی نگهبان داشتند تا نگران چیزی نباشند.

موهایش را پشت گوش زد و چشمانش را از درد بست. جای جای صورتش کبود بود. پاهایش را روی سرامیک سرد گذاشت و آرام آرام جلو رفت. نمای بیرونی خانه را ندیده بود، اما دکوراسیون بیرون اتاق برخلاف تم کلاسیک اتاقی که در آن بود، کاملا مدرن بود. به جایی که مشخص بود نشیمن است نزدیک شد. همان زنی که آن روز به دیدنش آمده بود آن‌جا بود. پشتش به در نشیمن بود و مردی که روبه‌روی بهار بود، مردی مسن بود با چشمانی سبز که دقیقا شبیه آن زن بود که آن مرد را قبلا برادرش نامیده بود. دست به سینه به دیوار تکیه داد و مشغول گوش دادن شد.

«یعنی چی به تو ربطی نداره؟ تو منم دخالت دادی!»

«تو خودت خودت رو قاطی کردی.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«تو خودت می‌دونی اون کیه آخه؟ می‌دونی! تو کی می‌خوای دست برداری؟ من واقعا نمی‌تونم هماوند رو کنترل کنم!»

بهار با شنیدن نام هماوند، ناگهان نفس در سینه‌اش حبس شد. مگر چند نفر هماوند نام در شهر بود؟

«به من چه؟ به من هیچ ربطی نداره.»

«جدی می‌گی؟ تو از پسرت نمی‌ترسی؟ چی باعث شده با وجود آراه انقدر با اعتماد به نفس به کارت ادامه بدی؟»

«آراه دیگه ایران نیست.»

دیگر جایی برای تعجب کردن نمانده بود. دستانش شروع به لرزیدن کرد. نکند آن‌ها هم در این جهنم دست داشتند؟ نه، امکان نداشت!

آن‌قدر گیج شده بود که هنگامی که دستی بازویش را کشید اصلا نترسید.

نازچهر بود، با چشمان اشکبارش گفت:

«دخترم چیکار می‌کنی آخه؟ همه جا پره نگهبونه، نمی‌تونی فرار کنی!»

بهار بالاخره از فکر بیرون آمد و گفت:

«خودم می‌دونم و قصدشم نداشتم نازی. گریه نکن.»

«چه دختر جسوری!»

چشمانش را از ترس محکم بست. درست پشت سرش بود. به سمتش برگشت، خواهر و برادر هر دو روبه‌رویش بودند. مهبد دست بهار را گرفت و به نشیمن کشید. بهین بلند گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اذیتش نمی‌کنی مهبد!»

مهبد در را محکم بر رویش بست و قفل کرد. بهار را به وسط سالن پرت کرد و گفت:

«اومدی ببینی حفاظتای ایمنی در چه حده؟»

بهار پوفی کشید و گفت:

«از جون من چی می‌خوای؟ طرف حسابت پدرمه نه من، من رو ضعیف گیر آوردی؟»

مهبد جلو رفت و گفت:

«آسیبی که می‌تونی از طریق عزیزان یک نفر به اون وارد کنی، بیشتر از آسیب به خود اونه. فکرش رو بکن، تا همیشه، هرجا اسم تو بیاد، داغ دلش تازه می‌شه که دخترش به‌خاطر اون تاوان پس داد.»

بهار کمی ترسید، اما خودش را نباخت.

«پس چرا زجر کشم می‌کنی؟ یه جا بزن من رو بکش و جسدم رو پرت کن جلوش.»

مهبد جلوتر رفت و گفت:

«نه، زنده ات با ارزش تره. تقلاش برای نجات جونت جالب‌تره!»

بهار تمام نفرتش را در چشمانش ریخت و گفت:

«تو پست‌ترین آدمی هستی که من دیدم.»

«و تو اولین کسی نیستی که این رو می‌گی.»

بهار با انزجار از او رو گرفت و به نشان فروهر طلاکوب شده‌ای دوخت که به دیوار وصل شده بود.

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار پوزخندی زد و گفت:

«حتی برای مقدسات خودت هم احترامی قائل نیستی!»

با دست به آن اشاره کرد و گفت:

«پندار نیک، هه! تو یه عوضی پست فطرت کثیفی که چون دستت به چیزی نمی‌رسه، ترجیح میدی بشینی و آتیش انتقام برپا کنی، غافل از این‌که خودت هم تو اون آتیش می‌سوزی. پسرت حق داره ازت فراری باشه مهبد سعادت!»

خشم که مهبد را در بر گرفته بود، اختیارش را از کف برید و نعره‌کشان به سمت بهار حمله کرد.

و موهای بلندش را در دست پیچید و کشید. بهار جیغ بلندی کشید و مهبد گفت:

«دهن برای من باز می‌کنی؟ اون موها رو از پایین سرت کندن، می‌خوای من از بالا بکنم که قشنگ مشخص باشه؟ یا کلا بکنم کچل شی؟ به هر حال دیر یا زود می‌میری، مو می‌خوای چیکار؟»

در به شدت کوبیده شد و بهین با جیغ گفت:

«چیکارش می‌کنی مهبد؟! در رو باز کن!»

مهبد با عصبانیت غرید:

«بهین برو اعصابم رو بهم نریز.»

بهین بلند گفت:

«تو باز کن، کارم مهمه!»

مهبد با کلافگی گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چی می‌تونه از حرف من مهم‌تر باشه؟»

بهین مکثی کرد و سپس گفت:

«چی نه، کی؟! آراه نرفته روسیه مهبد.»

مهبد چنان تعجب کرده بود که موهای بهار را ول کرد و به سمت در رفت. آن را باز کرد و چهره راضی بهین را دید.

«تو...تو از کجا می‌دونی؟»

بهین پوزخندی زد و نگاهش را به بهار دوخت.

«اون مهم نیست، مهم اینه که فهمید بهار رو تو دزدیدی!»

مهبد دیگر قیافه‌اش دیدنی شده بود! با عصبانیت گفت:

«از کجا؟ چی داری می‌گی؟»

بهین نگاهش را به چشمان خشمگین مهبد دوخت و با خونسردی گفت:

«اون دو مرد رو دید. اسمشون چی بود؟ ها...فرهاد و سیاوش. اونا تا آراه رو دیدن، پا به فرار گذاشتن. منم جلو در بودم دیدم. آراه هم تا اونا رو دید، حساب کار دستش اومد. باید قیافه اش رو می‌دیدی!»

مهبد آهسته گفت:

«یعنی چی؟ اون دو تا...»

بهار دست به سینه و با پوزخند گفت:

«همونایین که دفعه پیش فرستاده بودین بهارین رو بدزدن.»

ه گ د ر ب ه ی ک ر ن م ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با حرف بهار، مهبد از بهت در آمد و دوباره به سمت او هجوم برد. جلویش ایستاد، ولی مخاطبش بهین بود:

«صدای جیغ این عفریته رو شنید؟»

«نمی‌دونم.»

مهبد نفس نفس می‌زد. از میان دندان‌های کلید شده‌اش داد زد:

«نازچهر، اون احمد رو صدا کن. این رو باید از این‌جا ببریم، هر چه زودتر.»

***

آراه لگد محکمی به میز زد و با گلدان رویش، واژگونش کرد.

هماوند سرش را از روی جزوه‌اش برداشت و گفت:

«یواش‌تر بابا!»

آراه داد زد:

«هماوند شنیدی چی گفتم؟ بهار رو بابام دزدیده! شنیدی؟»

هماوند با خونسردی گفت:

«خب گفتی عمه ات دیدتت، پس الان دایی می‌دونه که تو می‌دونی که اون بهار رو دزدیده. الان دو راه داری؛ یا این‌که به پدرت بگی بهار رو دوست داری، یا این‌که مقابلش وایسی و خودت بهار رو ازش پس بگیری!»

آراه پوفی کشید و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بچه بازیه؟! وقتی اون رو گرفته دزدیده، یعنی از کل خانواده بهار بدش میاد. من برم بگم بابا من بهار رو دوست دارم، میاد می‌گه جدی می‌گی پسرم؟ بیا این بهار بذار عروسم بشه! خب مشخصه زودتر کارش رو خلاص می‌کنه که سمتش نرم.»

هماوند جزوه‌اش را پرت کرد و ایستاد.

«حداقل الان می‌دونی کجا رو باید بگردی پسر! چرا این‌قدر دید منفی به خودت میدی؟»

آراه دستانش را در جیبش گذاشت و به چشم‌های هماوند، که شبیه چشم‌های پدرش بود خیره شد و پس از یک دقیقه، با صدای آرامی گفت:

«فهمیدم!»

کمی مکث کرد و بلندتر گفت:

«فهمیدم چیکار کنم هماوند!»

هماوند که کمی متعجب شده بود، دستش را جلوی چشمان آراه تکان داد و گفت:

«حالت خوبه؟»

آراه، بی‌توجه به هماوند، گویی با خودش حرف می‌زد، گفت:

«من پسر مهبدم! اون همیشه دوست داشت من رو بکشونه سمت خودش. اگه من الان به سمتش برم اون می‌فهمه نقشه ست؛ ولی آدم‌هاش که نمی‌دونن!»

هماوند جزوه‌اش را که پرت کرده بود از زیر مبل برداشت و گفت:

«در اون صورت، تو اونا رو می‌کشونی سمت خودت.»

آراه بشکنی زد و گفت:

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«و در نهایت جای بهار پیدا می‌شه.»

هماوند جزوه‌اش را باز کرد و گفت:

«خوبه راضیم ازت، مخت آن چنان تعطیلم نیست! ولی باید وایسی من فردا صبح امتحانم رو بدم بعد.»

آراه اخم کرد و گفت:

«چرا؟ مگه ما دوقلوهای به هم چسپیده‌ایم که من هر جا باشم، تو هم میای؟!»

«الان جوری شده که تا اسم آراه میاد، به دنبالش اسم هماوندم میاد بس که با هم اخت شدیم.»

صدای زنگ موبایلش بلند شد.

«بفرما! اگه گذاشتن درسم رو بخونم.»

گوشی‌اش را برداشت و با دیدن اسم روی صفحه، دوباره گوشی را به جای قبلی‌اش برگرداند.

آراه که از عکس العملش فهمید چه کسی پشت خط است، گفت:

«هماوند جواب بده. من گفتم اون رو اون‌جا دیدم، شاید مامانت بتونه کمکمون کنه.»

هماوند نگاهش را از روی جزوه‌اش برنداشت و فقط با حرص گفت:

«اون هیچ کمکی به ما نمی‌کنه، فقط خودش رو طرف ما جا می‌زنه تا بتونه از آب گل آلود ماهی بگیره و رابطه اش رو با من درست کنه!»

آراه پوزخندی زد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«وضعیت ما رو باش!»

هماوند چیزی نگفت و آراه از خانه خارج شد تا هم هماوند راحت باشد و هم خودش کمی استراحت کند.

***

(ناکامی)

«درسته می‌خوام این مسئله از پدرم مخفی بمونه؛ ولی رابطه ام باهاش خوبه. بفهمم از این ماجرا چیزی بهش گفتی، خیلی راحت کارت رو از دست میدی و می‌افتی گوشه خیابون؛ شیرفهم شد؟»

مرد چشم وزغی رو به روی، سرش را دوبار تکان داد و با اخم از او دور شد. هماوند از پشت ستونی که به بحث‌ها گوش می‌داد بیرون آمد و گفت:

«این چهارمی! خیلی به پدرت وفادارن، مثل این‌که کسی قصد کمک به تو رو نداره.»

آراه سیگاری آتش زد و گفت:

«قصد پا پس کشیدن ندارم!»

هماوند به سیگار در دست آراه نگاه کرد و گفت:

«قصد سیگار کشیدنم نداشته باش خواهشا!»

آراه به او نگاه کرد و گفت:

«چرا؟ تو اگه ناراحت می‌شی می‌کشی، اون وقت من نمی‌تونم؟»

هماوند سیگار را از دست آراه بیرون کشید و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«من عادت دارم. تو اولین بارته. خودت رو درگیر سیگار نکن.»

سیگار رو زیر پایش خاموش کرد. آراه به سیگار له شده نگاه کرد. بسته سیگارش را از جیبش در آورد و پرت کرد و گفت:

«اه هماوند از دست تو!»

هماوند جوابش را نداد. چند ثانیه بعد، با قیافه متفکری گفت:

«می‌گم آراه، چرا اون سیاوش و فرهاد رو نیاریم؟ اونا به نظر ترسو میان!»

آراه روی صندلی کهنه نشست و گفت:

«اونا دیگه مهره‌های سوخته‌ان، بابام بهشون نیازی نداره.»

مکثی کرد و گفت:

«تو این‌جا رو از کجا پیدا کردی هماوند؟ شبیه این پاتوق خلافکارها تو فیلم هاست!»

هماوند به دور تا دور چهار دیواری کوچک و قدیمی با پنجره‌های کوچک نگاه کرد و گفت:

«راحت بود. به هر حال باید گویای این باشه که تو هم پدر همون پسری!»

آراه اخم کرد و چیزی نگفت. جمله‌ای که همیشه آرزو می‌کند کسی آن را به او نگوید! چون شبیه کسی مثل مهبد بودن، یعنی رقت انگیز بودن و هیچ کس جز آراه نمی‌دانست چه کارهایی از آن چهره به ظاهر خوش بر و رو و مبادی ادب برمیاد.

هماوند، با بی قراری گفت:

«بعدی کی میاد؟»

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«آخریشه و نیم ساعت دیگه. از اون تونستی چیزی پیدا کنی؟»

«یه مادر بیمار و دو بچه که از زنیه که ازش طلاق گرفته. بچه‌هاش دو تا پسر شش و چهارده ساله ان.»

آراه چیزی نگفت و در سکوت منتظر ماند. چهل دقیقه بعد، صدای در به طرز ناخوشایندی بلند شد و سایه مردی کوتاه قد پدیدار گشت. آراه از روی صندلی بلند شد و در حالی که به آن اشاره می‌کرد تا مرد روی آن بنشیند، گفت:

«ده دقیقه دیر اومدی! خوشم نمیاد منتظر بمونم!»

مرد با احتیاط نشست و گفت:

«متاسفم آقا، شرمنده.»

آراه با جدیدت رو به رویش ایستاد و گفت:

«شرمندگیت به دردم نمی‌خوره. بگو می‌تونی به من کمک کنی؟»

مرد، با ترس بزاق دهانش را بلعید و گفت:

«قربان، تا چه کمکی باشه! پد... پدرتون حرف زدن با شما رو ممنوع کرده!»

آراه پوزخندی زد و چانه مرد را در دستانش گرفت.

«می‌دونی چرا؟ چون از من می‌ترسه! خودش خوب می‌دونه که من از اون قوی ترم و می‌خوام پا رو جا پای اون بذارم. اون فعلا نمی‌خواد اون‌قدر به من قدرت بده و تو همین‌قدر بدونی کفاف می‌ده. نظرت راجع به این‌که در حالی که پیش پدرم باشی و آدم من چیه؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مرد، این بار توانست جدی باشد و مصمم خواست حرف بزند که آراه سریع‌تر گفت:

«اسمت چی بود؟»

مرد پاسخ داد:

«نادر.»

آراه چانه نادر را ول کرد و اسلحه داخل کمربند نادر را با یک حرکت بیرون کشید.

«غیرقانونی دیگه؟»

نادر سرش را به نشانه مثبت تکان داد. آراه مشغول وارسی اسلحه شد و در همان حال گفت:

«پول بیشتر، ولی بهتر از اون امنیتی هستش که من بهت میدم. جون خودت پای خودت، ولی می‌تونی از بابت مادرت و پسرات خیالت راحت باشه.»

نادر اخم کرد و گفت:

«به اونا کاری نداشته باش!»

اسلحه را جلوی نادر گرفت و گفت:

«من به کسی آسیب نمی‌زنم. گفتم ازشون مواظبت می‌کنم، و تو در عوض چند تا کار کوچیک برام انجام میدی؛ اون وقت ما را به خیر و شما رو به سلامت. ولی امنیت خانوادت تا همیشه پیش من محفوظه.»

نادر اسلحه را از دست آراه گرفت و گفت:

«می‌خواید کس خاصی رو بکشم؟»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه نیشخندی زد و گفت:

«می‌خوام یه سند رو برام بیاری. میزان تمیزکار کردن، سرعت، و این‌که چه قدر می‌تونی این مسئله رو از پدرم مخفی نگه داری مطرحه؛ اون موقعه‌ست که کارمون خود به خود مسالمت آمیز پیش میره.»

به اسلحه اشاره کرد و گفت:

«متوجه منظورم هستی؟»

نادر از روی صندلی بلند شد و گفت:

«من هنوز قبول نکردم!»

آراه از نادر فاصله گرفت و گفت:

«می‌کنی! چون خودت هم می‌دونی تا وقتی پیش مهبدی چه مشکلایی تهدیدت می‌کنه. با کوچک‌ترین خطایی که بکنی، جون خودت و خانواده کوچیکت فورا در معرض خطر قرار می‌گیره، این رو می‌خوای؟»

نادر که سکوت کرد، آراه گفت:

«سه روز وقت داری سند عمارت با وصیت‌نامه فعلی پدرم رو برام بیاری. آوردن اون سند، یعنی قبول کردن پیشنهاد من و در امنیت بودن خانواده ات. می‌تونی بری.»

نادر که بیرون رفت، هماوند کنار آراه ایستاد و گفت:

«یعنی چی این‌کارا؟ سند چی؟ چرا؟»

آراه از در چشم برنداشت. پوزخندی زد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«فکر می‌کنی به این راحتی آمار بهار رو می‌انداختم دستش؟ اون هنوز از من مطمئن نیست. اگه پدرم کوچک‌ترین تهدید یا تشویقش می‌کرد، همه چیز لو می‌رفت.»

هماوند هر دو دستش را در جیبش گذاشت و گفت:

«اون دو تا رو چرا خواستی؟»

آراه با لبخندی کنج روی لبش به هماوند نگاه کرد و گفت:

«اول این‌که پیدا کردن اونا خیلی سخته و تو گاوصندوقیه که فقط من و پدر رمزش رو می‌دونیم. می‌خوام ببینم با پیدا کردن اونا چه قدر زبر و زرنگه. دوم این‌که این‌جوری وفاداریش هم ثابت می‌شه. اگه اون وصیت نامه به دستم برسه و پدرم سریع دست به تغییر یا به اجرا گذاشتن وصیت نامه اش بذاره، به این معنیه که اون مرد خائنه. چون ممکنه به ذهن پدرم برسه که می‌خوام وصیت نامه رو تغییر بدم و اگه اون مرد خائن هم باشه، این دقیقا اون چیزیه که می‌خوام پدرم فکر کنه؛ این‌که من به دنبال پول و منالم، نه بهار. اون‌جوری هم نقشه ام لو نمیره، هم هوش و حواس اون به جای بهار رو اقدامات من جمع می‌شه.»

هماوند یکی از دستانش را از جیبش در آورد و گفت:

«یعنی حتی اگه اون مرد وفاداریش رو ثابت کنه، خودت یه جوری دایی رو می‌فهمونی که سند عمارت و وصیت‌نامه اش دست تو هستش.»

آراه سری تکان داد و گفت:

«دقیقا همینکار رو می‌کنم. این قابل باورتر هم هست. شرکت با سوختن انبار ضرر زیادی دیده و طبیعتا من الان باید آس و پاس باشم.»

وقتی جمله‌اش را تمام کرد، مثل آن که چیزی یادش آمده باشد اضافه کرد:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«البته چرا یادم نبود! من واقعا الان منبع درآمدی ندارم!»

هماوند در عین تعجب، خندید و گفت:

«زرشک! یعنی چی؟ تو اگه پول نداشتی چرا شرکت رو واگذار کردی به من و می‌خواستی بری روسیه؟ اون‌جا منبع درآمد داری؟»

«تو ذهنم بود کار کنم!»

هماوند آهی ساختگی کشید و گفت:

«هی بخشکی این شانس، ما رو پولدار دیدن یارانه‌مونم قطع شد.»

آراه با تعجب به هماوند خیره شد.

هماوند با مظلومی گفت:

«خب پول شارژ گوشی و قبض خونه درمی‌اومد.»

آراه چشمانش را بیشتر گرد کرد.

هماوند با شک گفت:

«درنمی‌اومد؟»

آراه سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

«پول سیگارت هم در نمی‌اومد.»

هماوند اخمی ساختگی کرد و گفت:

«بی‌تربیت عمه ات سیگاریه!»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه گوشی‌اش را از روی میز برداشت و در جیبش گذاشت و همان طور که به سمت در می‌رفت، گفت:

«تو هی یادت میره عمه من مادر تو هستش؟»

حضور هماوند را در کنارش حس کرد.

«تو هم هی یادت میره اون زن مادر من نیست؟»

دیگر اثری از لحن شوخ هماوند نمانده بود.

«بیخیال هماوند. مادرت برات اهمیت قائله، می‌تونست خیلی بی سر و صدا با اون مرد ازدواج کنه و بره در حالی که قبلش با تو حرف زد.»

هماوند در را باز کرد و گفت:

«چه قدرم من برام مهمه!»

آراه پشت سرش، از در خارج شد. نور خورشید کمی چشمش را زد، چرا که فضای آن اتاقک زیادی تاریک بود. در را بست و با تمسخر گفت:

«انکار نکن که برات مهم نیست هماوند. هرچند که از اون بدت بیاد برات مهمه، چون می‌دونم در مورد اون خانواده تحقیق کردی و می‌دونی که بد نیستن. جدا از اینا...»

مکث کرد و خبیثانه گفت:

«تو مگه دلت برادر نمی‌خواست؟»

هماوند به آراه نگاه نکرد، اما زیر ل**ب گفت:

«برادر که دارم!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه لبخندی زد و گفت:

«خواهر نداری که!»

هماوند پوزخند زد و گفت:

«من که چشمم آب نمی‌خوره. بیا بریم وقت این حرفا نیست.»

آراه سوییچ را به سمت هماوند پرت کرد و گفت:

«تو رانندگی کن. من حوصله ندارم.»

روی صندلی شاگرد نشست و ناگهان گفت:

«راستی اگه خواهر دار شدی، اسمش رو چی می‌ذاری؟»

هماوند ماشین را روشن کرد و با حرص گفت:

«باز که شروع کردی!»

آراه با بی خیالی گفت:

«یه عمر تو ما رو حرص دادی، یه بارم من. حالا چی؟ آبان؟ آذرمه؟ آرمیتا؟ پروشات؟»

«آراه.»

«چیه؟»

«صدات نزدم که. تا اون موقع تو می‌میری و منم واسه یادبود اسمش رو می‌ذارم آراه. اسم مشترکه دختر پسره دیگه!»

آراه اخم کرد و گفت:

«دستت درد نکنه به کشتنمون دادی!»

ﻩ ﮔ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«شوخی کردم. تو تا ابد بیخ ریش نداشتمی. ولی این اسما که معنیشون آتشه نمی‌خوام. معمولا از بین خواهر برادرا یکی شره یکی آروم. شرش منم آروم اون می‌شه، پس می‌خوام یه اسم باشه که مثل آراه معنی فرشته بده.»

«عجب! بذار واسه دختر خودت رو دختر مردم اسم نذار. فقط یه اسم اونجوری هم هست که عمرا بهت بگم. در ضمن پروشات تو اوستایی یعنی شاد، آتش و آتشکده نیست.»

«نگه داشتی واسه دختر خودت؟ عجب! شاد و شر هم مثل من چه فرقی داره؟»

آراه خندید و گفت:

«تو تا حالا چشمت آب نمی‌خورد مامانت بچه بیاره، الان اسم برمی‌گزینی؟»

هماوند اخم کرد و چیزی نگفت. آراه هم در سکوت، کاملا اتفاقی به این فکر کرد که اگر مادر و خواهرش زنده بودند، الان وضعشان چگونه بود؟

شیشه ماشین را پایین کشید و آرنجش را روی آن گذاشت و دستش را تکیه گاه چانه‌اش کرد.

لابد حالا، مادر و پدرش خوشبخت زندگیشان را می‌کردند. خودش، در خوشبختی و سعادت در کنار خانواده‌ای خوشبخت و سرحال بدون هیچ سابقه بیماری و رنجی زندگی می‌کرد. خواهرش هم لابد، با هماوند نامزد بود و با بی‌قراری منتظر بودند هماوند ارشدش را بگیرد یا شاید هم فعلا در جایی استخدام شود تا بعدا کنکور ارشد بدهد.

این نقشه، تا جایی درست و زیبا بود که گوشه‌ای از قلبش، که کوچک هم نبود قیام کرد و دلبرش را طلب کرد و آن‌جا بود که آراه دریافت این خوشبختی هم بی‌حضور

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کسی که به تپش‌های قلبت سرعت دهد، تنها خوشحالی پوشالی‌است که عمری ندارد. اما اگر به راستی چنین می‌شد، شاید فرصت می‌یافتند به گونه‌ای دیگر با هم آشنا شوند. شاید آن موقع مهبد هم کینه‌ای به دل نداشت که بهارِ آراه را با بی‌رحمی، محکوم به خزان کند. زندگی آن موقع هم زیبا می‌شد آن‌گاه که بهار... نه انگار باز هم کار در جایی می‌لنگید! بهار آن موقع هم نمی‌توانست مال آراه باشد. بر پیشانی آراه مهر مزدیسنا و بر پیشانی بهار، مهر مسلمانی، آراه باز هم طعم ناکامی می‌چشید و این حقیقت تلخ بود که بهار به هیچ رقمه‌ای، قسمت او نبود.

گاها بعضی چیزها با وجود دوست داشتن‌ها، با هم جفت و جور نمی‌شوند، قصه بهار و آراه از آن‌ها بود. عقل حکم می‌کرد، و منطقی‌تر هم آن بود، بهار قسمت دارمان شود.

با این فکر، آراه اخم کرد. او شاید هنوز نمی‌دانست عشق منطق و استدلال نمی‌شناسد!

***

بهار با جیغ، موهایش را از دست آن مرد چهارشانه بزرگ رها کرد و چند قدمی به عقب پرت شد.

جیغ زد و گفت:

«آروم تر بابا، فرار نمی‌کنم که!»

مرد پوزخندی زد و گفت:

«در حدش نیستی جوجو!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار از این‌که بی‌حجاب و مانتو جلوی آن مرد بود، از نگاه خیره‌اش معذب شد و در خودش جمع شد.

مرد از بین نایلون هایش، حوله‌ای با وسایل حمام به دستش داد و گفت:

«حموم تو اون اتاق اون گوشه‌ست.»

در آن انبار قدیمی و کهنه و البته بزرگ، یخچال و میز و اجاقی بود و در گوشه‌ای، اتاقی بود که از آن اون مرد می‌شد. بهار با تردید آن‌ها را از مرد گرفت و به سمت اتاق رفت. وارد آن اتاق که شد، دید که آن‌جا نسبت به بیرون بهتر است. تختی مرتب در گوشه‌ای با کمد و آینه و دو در مربوط به حمام و دستشویی. اولین در را باز کرد؛ دستشویی بود. اما قبل از این‌که دومی را باز کند، یادش افتاد که او لباس دیگری ندارد که بعد از حمام عوض کند.

وسایل را روی تخت گذاشت و در را باز کرد.

«من لباسی ندارم که بعدا بپوشم!»

مرد، باخونسردی نگاهش کرد.

«مشکل منم؟ چیزی نپوش!»

بهار در را در مشتش فشرد و خواست ببندتش که صدای آن مرد باز هم بلند شد.

«بیا یکی از اینا لباس توشه بردار.»

و دوباره به مبل زهوار در رفته آن‌جا تکیه داد و ساعدش را به چشمانش گرفت. بهار در دلش گفت آنی که آن‌جا باید ناراحت باشد خودش است نه آن مردی که تنها کارش، این است که از دختر نحیفی مراقبت کند که با وجود دو مرد مسلح جلوی در،

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هرگز فکر فرار به ذهنش راه نمی‌دهد. به کیسه‌های آن‌جا نگاه کرد. کدامشان لباس بود؟ جرئت نکرد از آن مرد بپرسد. خم شد و اولی را گشت، وسایل بهداشتی از قبیل صابون، شامپو و یک سری خرت و پرت دیگر. دومی را باز کرد و با ظرف‌های مربا و تخم و مرغ و خیارشور و دو ظرف هم کره بادام زمینی مواجه شد. یکی از آن‌ها را برداشت و با حسرت به آن نگاه کرد و در جایش گذاشت. سومی را باز کرد و یک پیراهن قهوه‌ای و شلوار را پیدا کرد، آن را برداشت و نگاهی به دو کیسه دیگر انداخت، زیر ل**ب گفت:

«طرف اومده هتل انگار!»

چشم غره‌ای به طرفش رفت و وارد اتاق سپس حمام رفت. شیر آب گرم مشکل داشت. اجبارا زیر آب سرد رفت. دستی به کبودی‌هایش کشید و در آیینه کثیف آن‌جا، صورت همیشه شادابش را دید که حالا همه‌اش زخم و خراش و کبودی بود. زیر چشمش هم گود افتاده بود. سری تکان داد و گفت:

«اینا چه طور این ریخت و قیافه من رو تحمل می‌کنن؟»

حمامش را یک ساعت طول داد، چون به شدت احساس کثیفی می‌کرد و مطمئن بود باز هم نمی‌گذاشتند به حمام بیاید. لباس ها را همان‌جا در حمام پوشید. کمی لباس برایش گشاد بود و مطمئن بود اگر این را قبل از این‌که این جا اسیر شود می‌پوشید، اندازه‌اش شده بود. از حمام بیرون آمد و با دیدن آن مرد که با اخم روی تخت نشسته بود، هینی کشید.

مرد اخم کرد و بلند شد.

«یه ساعته اون تو چه غلطی می‌کنی؟»

«حموم!»

ید درن ربه یک رمان هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مرد با اخم جلوتر رفت و حوله را از دستش گرفت و پرت کرد.

«دیگه حق استفاده از حموم رو نداری.»

«لا اله الا اللّٰه! به جهنم.»

خواست از کنارش رد شود که مرد مچ دستش را گرفت و پیچاند. بهار لبش را محکم گاز گرفت که صدای آخش در نیاید.

«می‌گفتن که دختر ساکت و آرومی هستی، ولی انگار اون یکی روت رو ندیدن. من حوصله زبون درازی ندارم می‌زنم دندونات رو می‌ریزم تو دهنت!»

سرش را به نشانه تایید تکان داد و مرد دستش را ول کرد. بهار با اخم جای دستش را مالید و در را باز کرد و از اتاق خارج شد و محکم پشت سرش آن را کوبید. مرد فریاد زد:

«یواش وحشی!»

بهار شقیقه‌هایش را فشار دارد و روی همان مبل کهنه نشست. خودکاری که آن‌جا روی کاغذی بود را با ترس و لرز برداشت و موهای بلندش را با آن جمع کرد تا آن‌قدر جلوی چشمش نیایند.

ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد و انگشت بدون ناخنش را فشار داد تا از سوزشش بکاهد. ناراحتی‌اش، فقط از کوفتگی بدن و دردهایش نبود. دوری از خانواده‌اش داشت زجرش می‌داد و ترس از آن‌چه که داشت به سرش می‌آمد. حساب روزهایی که آن‌جا بود را از دست داده بود. شش یا پنج؟ نمی‌دانست. امروز چندم بود و حالا ساعت چند است؟ در این چند روز حتی نتوانسته بود نماز بخواند و صدای اذان را هم نمی‌شنید. صدای در آمد. به سمت آن مرد برنگشت. مرد به سمت کیسه‌ها آمد و کیسه مواد

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

غذایی را برداشت و روی مبل دور از بهار نشست. میز کهنه‌ای جلو کشید و با اشتها مشغول خوردن کره و مربا شد.

بهار با شک و ترس پرسید:

«می‌شه بگید امروز چندمه؟»

یک دقیقه گذشت و مرد جواب نداد. بهار ناامیدانه از او رو گرفت و همان موقع صدایش بلند شد:

«می‌خوای چیکار؟»

بهار این‌بار جواب نداد.

مرد خودش گفت:

«از اون جهت که می‌دونم واسه چی می‌خوای، دوم ماه رمضونه. ولی به فکر روزه گرفتن نباش، چون آقای سعادت دستور دادن هر صبح یک لیوان پر آب به زور هم شده به دهنت بریزیم.»

بهار اخم کرد و زیر ل**ب گفت:

«مرده شور آقای سعادتت رو ببرن!»

«چی گفتی؟»

بهار اخم کرد و گفت:

«همون که شنیدی!»

مرد لقمه‌اش را روی میز رها کرد و نزدیکش شد.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب تکرار کن بازم بشنوم!»

بهار بزاقش را قورت داد و کمی در دسته مبل جمع شد.

«مگه خود آزاری دارم بازم بگمش!»

مرد حالا تماما روی بهار خم شده بود و بهار با ترس به دسته مبل تکیه داده بود. مرد دستش را جلو برد. بهار محکم چشمانش را بست اما دست مرد از کنار صورتش گذشت و احساس کرد تمام موهایش، به یکباره در صورتش ریخت.

با تعجب چشم هایش را باز کرد که خودکار را در دست مرد دید.

«بی‌اجازه به وسایل من دست نمی‌زنی.»

بهار سرش را چند بار بالا و پایین کرد.

مرد جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

«اگه هم این‌قدر ترسویی، جلوی حرف زدنت رو بگیر که حرف زیادی نزنی!»

بهار این بار اخم کرد. مرد از او دور شد و ظرف کره را با قاشقی به سمتش گرفت.

«بخور.»

بهار با اخم موهایش را پشت گوش انداخت و گفت:

«نمی‌خوام.»

مرد هم اخم کرد و گفت:

«بگیرش!»

«نمی‌خورم مگه زوره؟»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«باید مطمئن شم روزه نیستی، بخور!»

بهار پوفی کرد و گفت:

«من به بادام زمینی و بادام هندی حساسیت دارم، کره‌اش هم مسلما برای من حساسیت آوره.»

«داری دروغ می‌گی! بهونه برای من نیار کوفت کن!»

«اگه درباره من بهت همه چیز رو گفتن، باید گفته باشن که آدم معتقدیم و دروغ هم نمی‌گم.»

مرد پوزخندی زد و گفت:

«خانم معتقد، بدون شال جلوی من نشستی!»

بهار با صدای بلند گفت:

«مگه شالی هم تو این خونه هست که رو سرم بذارم با اجازتون؟»

مرد کنترلش را از دست داد و این‌بار، موهایش را گرفت و کشید.

«صدات رو برای من بلند نکن!»

با موهایش، از روی مبل بلندش کرد و چند بار تکانش داد و گفت:

«صدات رو بلند نمی‌کنی، هر چی من گفتم انجام میدی، زبون درازی نمی‌کنی! شیرفهم شد؟ همین که دست و پا و دهنت رو نمی‌بندم خیلیه و اگه رو اعصابم پیاده روی کنی اون‌کارم می‌کنم!»

اشک‌های بهار روی زمین ریختند و صدایی از دهنش خارج نشد.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مرد روی مبل پرتش کرد و شیشه کره را جلویش گرفت و قاشقی را به زور در دهنش چپاند. بهار با بغضش، آن را قورت داد و سعی کرد بیش از این گریه نکند. دومی هم را خورد و این بار قاشق را از مرد گرفت و شروع کرد به خوردن. مرد با تعجب به او نگاه کرد و متوجه گونه‌هایش شد که کم کم سرخ شدند و طولی نکشید که همه صورتش سرخ شد و شیشه کره از دستش سر خورد و افتاد. بهار پشت سرهم سرفه کرد و دستش را به گلو گرفت. مرد با خشم گفت:

«دختره لعنتی! می‌خوای بمیری؟! حقت اینه همینجا ولت کنم جون بدی!»

بعد یادش آمد خودش اول او را مجبور کرد و این راه خودکشی را به او فهماند.

بلند داد زد:

«مهران، امیر؟»

مچ بهار را گرفت و بلندش کرد. مردی در را باز کرد و گفت:

«چی شده علی؟»

علی نام، بهار را که نای نفس کشیدن نداشت گرفت و گفت:

«زود برو داروخونه یه آمپول ضد حساسیت بگیر بیار!»

«از این‌جا تا شهر بیست دقیقه راهه، دووم نمیاره که!»

«چیکارش کنم پس؟»

مرد به کیسه که در آن وسایل بهداشتی بود اشاره کرد و گفت: اونا رو نازچهر گذاشته، شاید اون از حساسیت دختره می‌دونست و اونم گرفته باشه.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مرد بهار را هم کشید و در حالی که با یک دست او را که به شدت حرکت می‌کرد گرفته بود، با دست دیگرش کیسه را واژگون کرد و جز چند تا قرص و بقیه وسایل چیز دیگری ندید.

با حرص گفت:

«اگه چیزی می‌دونست که واسه من کره بادوم زمینی نمی‌ذاشت تو کیسه.»

«یخچال! یخچال رو بگرد، اون رو آقای سعادت پر کرده.»

«تو برو من این رو گرفتم.»

هر دو شانه بهار را گرفت و تکان داد.

«نفس بکش خب! الان تموم می‌شه.»

چند سیلی آرام به صورتش زد و به حمام بردش. صورتش را جلوی آب سرد گرفت. بهار هنوز هم دستش را به گردنش می‌زد و برای اندکی هوا تقلا می‌کرد. علی داد زد:

«نبود؟ این دختر بمیره، ما هم باهاش می‌کشن!»

سرنگی پر شده کنارش قرار گرفت. با عجله آن را قاپید و تا خواست به دستش تزریق کند، تازه به خودش آمد و داد زد:

«وقتی بلد نیستی این چه کاریه؟ همش پره هواست، تزریق می‌کردم در جا می‌مرد!»

مرد با شرمندگی گفت:

«چه می‌دونم! جای سرزنش من زود باش.»

علی فورا سرنگ را به او تزریق کرد و از حمام خارجش کرد و روی تخت گذاشت. با بی قراری به سمت مرد برگشت و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ر ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«مطمئنی خودش بود امیر؟»

امیر، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«رو جعبه‌اش با برچسب و ماژیک نوشته بودن ضد حساسیت. سه تا بود، یکیشون رو باز کردم.»

علی دوباره نگاهی به بهار انداخت و وقتی دید کم کم دوباره صورتش سفید می‌شود و سرفه‌هایش کمتر، نفس راحتی کشید و گفت:

«به خیر گذشت!»

امیر اخم کرد و گفت:

«دیگه من داخل می‌مونم و تو میری جلو در با مهران نگهبانی میدی! نزدیک بود به کشتنش بدی!»

علی اخم کرد و گفت:

«من برای این کار انتخاب شدم.»

«ولی اگه من به سعادت بگم، دیگه کلا برای هیچ کاری انتخاب نمیشی!»

علی با اخم گفت:

«به جهنم، ببینم چه طور از پس این برمیای!»

خواست از اتاق خارج شود، که ناگهان برگشت و گفت:

«امیر حرف رئیس رو یادت نرفته دیگه؟»

امیر با نارضایتی چشم از بهار گرفت و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نه یادمه. برو دیگه مهران تنهاست! ها تا یادم نرفته، اسلحه باید دست تو باشه.»

اسلحه را از کمرش در آورد و به دست علی داد. علی از آن جا خارج شد و جلوی در ایستاد. بهار پتوی نازک روی تخت را دور خودش پیچید و در حالی که هنوز هم گلویش درد می‌کرد، بزاقش را با زحمت قورت داد و با خودش گفت که حاضر بود علی را با وحشی بازی هایش تحمل کند تا این روباه را با نگاه هایش!

آن طرف‌تر ها، سئلای روی سجاده‌اش نشسته بود و دعا می‌خواند. سلین در خودش جمع شده بود و با کسی حرف نمی‌زد. بهارین گوشی به دست، گریه می‌کرد و تایپ می‌کرد. دارمان دست‌های باند پیچی شده‌اش را از روی چشمانش برداشت و جلوی آیینه به جای کبودی صورتش که جای مشت هماوند سه روز پیش بود، نگاه می‌کرد. زخم‌های زیر باندش، حاصل از مشت‌هایی بود که به دیوار زده بود تا خودش را به خاطر بهار مجازات کند. بهنیا بیخود و بی جهت کوچه ها و خیابان ها را می‌گشت و هیچ کاری از پیش نمی‌برد و حتی نمی‌دانست بهار پیش مهبد است، اما آراه با رضایت به روی مبل‌ها نشسته بود و چای می‌خورد.

روز دوم نادر سندها را آورده بود و پدرش هنوز هیچ اقدامی نکرده بود و آن طور که از نازچهر شنیده بود از چیزی مطلع نشده بود و تنها از این‌که جای جدید بهار را آراه به هیچ رقمه‌ای نمی‌تواند پیدا کند خوشنود بود. با پولی که به نادر داده بود و برق رضایت در چشمش، مشخص بود که نادر حالا طرف اوست، اما باز ملاحضه می‌کرد و مسئله بهار را پیش نکشیده بود.

دو روز دیگر گذشت. بهار در این دو روز، هر صبحش را با لیوان آبی که هر روز به زور در حلقش می‌چپاندند شروع می‌کرد. هر نوع کره و آجیلی دور از دسترسش قرار داده شده بود و این دو روز فقط توانسته بود گوشه کاناپه از ترس جمع شود. امیر

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بدجنس‌تر از علی بود و با کوچک‌ترین عملی که از نظرش بد بود، کشیده‌ای روی صورت بهار می‌خواباند. اگر بهار گریه نمی‌کرد، او جری تر می‌شد و آن قدر به او سیلی می‌زد که بهار گریه کند و بهار آن قدر مقاومت می‌کرد که خون بینی‌اش به شدت ریزش کند و دست امیر هم خسته شود. بهار دیگر آن دختر لطیفی نمانده بود که اشکش همیشه دم مشکش بود و این آن قدرها هم خوب نبود که دل از جنس بلورش داشت سنگ می‌شد و پوستش کلفت‌تر. بهار کم کم داشت از خانواده‌اش ناامید می‌شد و گوشه گیر تر و انگار آراه زیادی داشت دست دست می‌کرد.

هماوند نسکافه‌ای برای خودش آورد و گفت:

«فکر می‌کنی چیکار کنه؟»

آراه متفکرانه گفت:

«می‌بینیم.»

«خودش که گفت خیلی سخته، چون بابات این کار رو فقط به قابل اعتمادا سپرده.»

«می‌تونه پیدا کنه، داره دست دست می‌کنه تا پول رو براش زیاد کنم.»

«می‌کنی؟»

«با این که وضعیتم خرابه، ولی یه کم از پولی که بابابزرگ تو کریسمس به حسابم ریخته بود مونده.»

«امروز رفتم و کمی شرکت رو سر و سامون دادم. شرکت رو که باز واگذار کردم به خودت، خودت یه کاریش کن. دارمان از چند متریش هم رد نمی‌شه!»

آراه تکیه‌اش را از میز گرفت و گفت:

ﺑ ﯾ ﺪ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻪ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«حالا بیا از این خراب شده بریم بیرون.»

«آخه خیر سرم دارم نسکافه کوفت می‌کنم! دیگه وقتش نیست این نادر رو ببری کافی شاپی چیزی؟»

«می‌ریم تو خونه نسکافه کوفت کن، اینجا امن تره!»

«تو خونه نسکافه داریم؟ فقط چای هست، چون شما کلا با قهوه و نسکافه اینا مشکل دارین.»

آراه پوفی کرد و گفت:

«فکر می‌کنی تا شب بتونه جای بهار رو پیدا کنه؟»

صدای موبایلش بلند شد. آن را از جیبش خارج کرد. پدرش بود.

«درود.»

«فقط بگو چی می‌خوای آراه؟ این از دیروز که زنگ می‌زنی و می‌ریم می‌بینم وصیت نامه ام و سند اینجا نیستش، اینم از الان که وکیلم غیبش زده.»

آراه لبخند زد و خوشحال بابت این‌که پدرش لبخندش را نمی‌بیند، گفت:

«وکیلت رفته عشق و حال، مقصر منم؟!»

«تو... تو پول من رو نمی‌خواستی؟ چی شد حالا؟»

«از من می‌پرسی چی شد؟ به خیال این‌که بهنیا محمدی رو نابود کنید زدید شرکتی که تموم پس اندازم رو توش خرج کردم با انبارش سوزوندید.»

«تو از اول هم راه رو اشتباه انتخاب کردی؛ الان هم می‌تونی درستش کنی. بیا تو خونه و همینجا بمون.»

ﻩ ﮒ ﺪ ﻩ ﻥ ﻡ ﺭ ﻳ ﮏ ﻪ ﺑ ﺭ ﻥ ﺪ ﺭ ﺪ ﻳ ﺐ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«زیر بال و پرت بگیری من رو و بعد منت بذاری؟ پدر از این به بعد مراقب خودت باش!»

تماس را خاتمه داد. هماوند که در آن فرصت نسکافه‌اش را تمام کرده بود، کنار آراه ایستاد و گفت:

«الان فکر می‌کنه قصد کشتنش رو داری، چون همه چیزش رو تو وصیت نامه به اسم تو زده!»

آراه خندید و گفت: بذار این‌طوری فکر کنه.

آن طرف‌ترها، مهران در را باز کرد و امیر را صدا زد. علی هم با بهانه این‌که بهار تنها نباشد داخل شد و کنار بهار ایستاد. بهار هنوز می‌لرزید. صبح امروز، یکی از کسانی را که موی دماغ مهبد شده بود، مهران جلوی چشم بهار کشت و لکه‌های خون هنوز روی لباس بهار بود. علی پاکتی را پرت کرد و گفت:

«خوب به حرفام گوش کن وقت ندارم. اینا لباسای جدیدن با شال. تو این چند روز ممکنه چیزای جالبی نبینی، چون دارن رو مخت کار می‌کنن. به امیر اعتماد ندارم و می‌دونم اگه پاش بیاد از دستور رئیس سرپیچی می‌کنه. به هیچ وجه حموم نمیری، به اون اتاق نمیری و همش روی این مبلی. تو طول روز بیدار می‌مونی و تا وقتی که مطمئن شی امیر تو اتاق خوابه، بعد می‌خوابی! صبحا دو ضربه به در زدم پا می‌شی و جدا از وقتایی که اذیتت می‌کنه و کتکت می‌زنه، فقط وقتایی که خواست بهت دست درازی کنه با جیغ می‌گی علی! شنیدی چی گفتم؟ فقط وقتایی که خواست بهت دست بزنه. وقت کتک اینا صدام بزنی خودمم با اون کتکت می‌زنم! اینارم بهت می‌گم، چون دستور اکید مهبدخان روی اینه که زنده بمونی دختر. فعلا.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار با این حرف‌ها بیشتر در خودش فرو رفت. حس این که در آن صورت علی کمکش می‌کند، باز هم آرامش نکرد. امیر ممکن بود از دستور رئیس سرپیچی کند؟! مثلا او را بکشد یا بدتر... بی اختیار اشک‌هایش روی گونه‌اش جاری شد. لباس‌ها را برداشت و در حمام زود پوشید و شال را روی سرش انداخت و موهایش را پوشاند. سریع دوباره به سالن رفت و روی مبل نشست. امیر هنوز نیامده بود. صحنه مرگ آن مرد برای هزارمین بار در ذهنش تداعی شد. در دوباره با آن صدای گوش خراشش باز شد و قامت نحس امیر نمایان.

همچنان روی کاناپه نشسته بود و با استرس انگشتانش را در هم گره داده بود. بهار برخلاف همیشه، این بار بیشتر ترسید. امیر نگاهی سرسری به او انداخت و خواست رد شود که ناگهان از حرکت ایستاد. چند قدم عقب رفت و کنار بهار ایستاد. بهار همچنان سرش را پایین گرفته بود. صدای پر تحکمش در کل اتاق خالی طنین افکند.

-پاشو!

بهار بزاقش را قورت داد و تکان نخورد.

مچ دستش، توسط امیر اسیر شد و به زور او را به ایستادن وا داشت.

بهار به زور خواست دستش را از دست امیر رها کند و با حرص گفت:

-ولم کن!

امیر بی توجه به تقلاهای بهار، پوزخندی زد و گفت:

-حالا دیگه جلو من حجاب می‌ذاری بهار خانم؟!

بهار چشمانش را محکم روی هم فشار داد و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-ازت متنفرم!

امیر سرش را جلو برد و گفت:

-ولی من ازت خوشم میاد! چیکار کنیم این وسط؟ هوم؟

انتهای شال بهار را در دست گرفت و گفت:

-بعدشم من که می‌دونم خوشگلی! دیگه حجاب چرا؟

آن را کشید و موهای لخت بهار دوباره بی پوشش جلوی رویش بودند.

دستش را بلند کرد و روی موهای بهار گذاشت. بهار با انزجار از او فاصله گرفت و گفت:

-دستم رو ول کن!

امیر دوباره جلو رفت و گفت:

-نمی‌کنم. من ازت خوشم اومده. ببینم می‌خوای چیکار کنی!

بهار نیشخندی زد و گفت:

- حداقل من می‌دونم تو کاری نمی‌تونی بکنی! رئیست ممنوع کرده.

امیر بیشتر جلو رفت و گفت:

-در حال حاضر رئیسم اینجا نیست و کاری که بخوام رو انجام میدم!

انگشتانش را کاملا میان موهای بهار برد و به نوازش درآورد.

بهار سرش را بیشتر عقب کشید، ولی نمی‌توانست از دستان قوی امیر بگریزد. با جیغ گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تو نمی‌تونی به من دست بزنی عوضی! برو کنار!

- هیس عروسک! آروم باش. تا آروم باشی هم بهمون بیشتر خوش می‌گذره، هم کمتر آسیب می‌بینی؛ خب؟

با تصور حرف امیر لرز بر تنش نشست. با تقلا سعی کرد او را از خودش دور کند، اما حتی یک سانت هم تکان نمی‌خورد. با عصبانیت مشت‌هایش را بر سینه او کوبید و امیر با عصبانیت گفت:

-داری عصبیم می‌کنی دختر!

بهار با انزجار بر روی صورتش توف پرت کرد که باعث شد امیر، دستی که در موهای بهار بود را محکم برگونه‌اش بکوبد. سپس سرش را با خشم گرفت و کشید و سرش را جلو برد.

بهار سمجانه و پرتلاش سعی کرد سرش را عقب ببرد، اما در مقابل تلاش امیر، تنها توانست ل**ب‌هایش را داخل ببرد. امیر چانه‌اش را گرفت و گفت:

- بهار نذار وحشی شم، عصبانیم نکن!

بهار اما از آن وضعیت خارج نشد. امیر نیز با حرص، کفش‌های سفتش را روی پاهای برهنه بهار فشار داد تا بهار را ترغیب به جیغ زدن و آزاد کردن ل**ب‌هایش کند.

از گوشه چشم بهار قطره‌ای اشک آمد، اما جیغ نزد. رویش را آن طرف گرفت و نفس عمیقی کشید و قبل از آن‌که امیر سرش را برگرداند، گفت:

-خیلی خب! آروم باش.

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

در کمال تعجب امیر، دستانش را دور گردن او حلقه کرد. خیلی آرام جلوتر رفت و نفس را در سینه امیر حبس کرد. سرش را آرام کنار گوش امیر برد و در حالی که نفس‌های گرمش مستقیم به گردنش می‌خورد، با صدای بلند و جیغ، علی را صدا زد.

امیر فورا از شوک خارج شد و سیلی دیگری به بهار زد و گفت:

-من رو خر فرض می‌کنی؟ اونا رو فرستادم نخود سیاه بهار خانم، از این به بعدش رو خودت خواستی!

بهار را روی زمین هول داد و به سمت بهار خیز برداشت. بهار دوباره جیغ زد و چندی نگذشت که در به شدت باز شد و امیر تا بخواهد واکنشی نشان دهد، توسط علی کشیده شد و مشت محکمی به صورتش خورد.

علی داد زد:

-مرتیکه خر داشتی چیکار می‌کردی؟!

امیر گوشه ل**ب پاره شده‌اش را پاک کرد و گفت:

-به تو ربطی نداره!

«به من چه آخه؟ تو چرا انقدر بی فکری؟ این بلایی سرش بیاد، منم پای تو می‌سوزم.»

امیر به سمتش برگشت و خواست جوابش را بدهد که در با شدت باز شد. هر دو به سمتش برگشتند، اما بهار توانش را در خود نمی‌دید. صدای عصبانی و جدی‌اش در اتاق طنین افکند:

«می‌خوام با دختره حرف بزنم، تنها!»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

امیر نگاه ترسانش را به علی که با لبخند پیروزمندانه‌ای نگاهش می‌کرد، انداخت و آرام به سمت در رفت. علی هم پشتش به راه افتاد و زمانی که به مهبد رسید، سری برایش تکان داد و گفت:

«سلام قربان.»

مهبد سری برایش تکان داد و علی نیز بیرون رفت و در را بست.

مهبد جلو رفت و کنار بهار ایستاد. دستش را دراز کرد تا به بهار کمک کند بلند شود، اما بهار اخم کرد و علی رغم دردش، از جا بلند شد. اخمش را از صورتش پاک نکرد و گفت:

«اومدین وضعیتم رو ببینین و از دسته گلی که به آب دادید شاد شید؟»

مهبد سکوت کرد و فقط به چشمان بهار که اشک در آن جمع شده بود نگاه کرد.

بهار اخمش محو شد و با تعجب به حالت عجیب مهبد خیره ماند. بالاخره بعد از یک دقیقه، در حالی که نگاهش نم دیوار را می‌کاوید، گفت:

«هشت سال پیش، من یه آدم بودم مثل بقیه. چندان بی‌گناه و چنان و چنان نبودم؛ ولی به پستی الانم نه! خانواده‌ای داشتم که همه حسرتش رو داشتن. یه زن زیبا که عاشقانه می‌پرستیدمش، یه پسر جذاب و شوخ و مهربون که عاشق خانواده اش بود و یه دختر شیطون و زیبا که به قول آراه باید دورش سیم خاردار می‌کشیدیم و می‌فرستادیم بیرون!»

لبخند غمگینی روی لبش نشست و بهار که منظور حرف‌هایش را نمی‌فهمید، نفس عمیقی کشید و گوش سپرد.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بعد، کم کم با یه مرد آشنا شدم؛ سهند توکلی. باهاش همکاری کردم. سود شرکتم بالا می‌رفت. کم کم افتادم به راه خلاف و اونم همراهیم کرد. با چند تا اون‌کاره هم دستمون افتاد تو یه کاسه. همه چیز داشت درست پیش می‌رفت غیر از وجدان من. وقتی می‌رفتم خونه و اونا رو می‌دیدم قلبم به درد می‌اومد، ولی خودم رو گول می‌زدم که ثروت خانوادگیمون رو افزایش میدم و دروغ چرا، در عرض یه سال اون ثروتی که اهورا سعادت، جد بزرگم جمع کرده بود و بقیه بهش اضافه کردن و به من و بهین رسید دو برابر شد. ویکتوریا شک کرده بود، ولی چیزی نمی‌گفت تا خودم بگم. یه بار، یه عملیات داشتیم. اگه درست پیش می‌رفت، کلی پول توش بود. من نمی‌دونم اشتباه کردم، ولی اطلاعات به افراد تازه‌کاری مثل پدر تو رسید. می‌دونی چی شد؟ اون لومون داد و محموله خودش رو رد کرد و فرار کرد. همه کسایی که دستشون با من تو یه کاسه بود، من رو مقصر می‌دونستن. من دستگیر نشدم، چون نفهمیدن کار من بوده و فقط چندتاییشون گیر افتادن و فکر می‌کردن من خ**یا*نت کردم و واسه همین گیر نیفتادم. این‌طوری شد که آرایلی کوچک من، که دو سال جهشی خونده بود و داشت کنکور می‌داد، درست همون روز که با کلی استرس از خونه زد بیرون، دیگه برنگشت. فقط دو روز بعد، آراه اون رو تو فضای سبزی در نزدیکی خونه‌مون پیدا کرد. بیهوش و رنگ پریده، با کاغذی که توش نوشته بود که چرا دخترم رو پر پر کردن. به خاطر من! به خاطر پدرت که نابودم کرد! وقتی اومد خونه و بالاخره تونست چشم‌هاش رو باز کنه، دیگه اون آرایلی قدیم نبود. دیگه اون‌جوری شاد و شنگول نبود. افسرده شد و با خودش، شور و شادی آراه و هماوند رو هم برد. مادرش دوباره بی تاب شد. من نابود شدم، ولی نابودی واقعی اون‌موقع نبود. نابودی واقعی رو آراه تجربه کرد وقتی آرایلی عزیز کرده‌اش رو تو حموم پیدا کرد وقتی رگش رو زده بود و تمام حموم رو با خونش رنگی کرده کرده بود و هنوز نمرده بود و بعد از طلب بخشش، تو بغل آراه جون داد و

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراهم، نتونست براش کاری بکنه. دخترم، فکر می‌کرد پاکیش رو ازش گرفتن و دیگه خودش رو حتی لایق عشق هماوند هم نمی‌دید و نمی‌خواست ببینتش. اون روز با آرایلی، آراه هم مرد. پسرم که با هزار اشتیاق تجربی خونده بود و می‌خواست دکتر شه، دیگه درس نخوند. اون مدتی افسردگی حاد گرفت و بستری شد. دیگه اگه خون می‌دید اختیارش سست می‌شد. دوره درمانی چند ماهه دید تا تونست دوباره به حالت عادیش برگرده و من فقط یه گوشه، به عنوان یک مقصر شاهد پرپر شدن خانواده ام بودم. یک به یک! فرستادمش روسیه. تغییر رشته داد و مدیریت خوند. مطمئن بودم پدربزرگش خوب هواش رو داره. اما ویکتوریا، من هوای اون رو نداشتم. اونم از دست دادم. شب وقتی رفتم اتاقم تا آرومم کنه و علی رغم همه بدیام، بازم آرومم کنه و با لهجه قشنگش، بگه همه اشتباه می‌کنن؛ وقتی موهای بلوندش رو از کنار صورتش کنار زدم و دستم به پوست صورتش خورد، سرمای وحشتناکی به دستم منتقل شد. درست مثل آرایلی، اونم دیگه هیچ وقت چشم‌های آبی اغواگرش رو باز نکرد و دل نبرد. من موندم و پسری که به هیچ رقمه حاضر نبود دیگه من رو ببینه. منم پر شدم از کینه، از حس انتقام. هنوزم شعله‌های انتقام تو وجودم شعله می‌کشه، برای همینه تو اینجایی.»

مکث کرد. بهار حرفی برای گفتن نداشت. حتی نمی‌ترسید. فقط به زندگی ویران شده آن‌ها فکر می‌کرد.

در فکر فرو رفته بود تا دوباره صدای مهبد را شنید:

«می‌دونستی چشمای تو هم مثل چشم‌های آرایلی یه معصومیت خاصی داره؟»

بهار با تعجب سرش را بلند کرد و بی آن‌که حواسش باشد، چشمانش را مستقیم به چشمان سبز مهبد دوخت.

ید درن ربه یک رنم هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دوباره صدایش آمد:

«وقتی تو رو می‌بینم، یاد آرایلی می‌افتم بهار.»

بهار باز هم چیزی نگفت.

«و اگه زندگیت مثل اون شه، دقیقا زندگی پدرت مثل من نابود می‌شه و به هدفم می‌رسم.»

بهار چشم‌هایش را بست. مصرانه سکوت را از جانب خودش نمی‌شکست.

«ولی در عوضش، آراه هم از دست میدم.»

بهار چشمانش را باز کرد و مهبد با آهی، ادامه داد:

«می‌خوام یه فرصت به خودم بدم بهار. می‌خوام فکر کنم تو همون آرایلی هستی و من فرصت این رو دارم نجاتت بدم. نذارم مادرت، مثل ویکتوریا بشه و آراه من هم، مثل هماوند!»

بهار متعجب به مهبد خیره شد. می‌خواست چه‌کار کند؟!

«عمده‌اش هم به‌خاطر آراهه. اون که زنده ست، به‌خاطر اون. خوب می‌دونم نه دنبال ارث منه، نه پول، نه جایگاه. اون دنبال تو هستش و من نمی‌خوام یه بار دیگه شرمنده اش بشم. یه بار خواهرش رو به‌خاطر من از دست داد و حالا تو. فردا می‌برنت یه جا و از اون‌جا خودت می‌تونی بری خونه. می‌دونم هیچ وقت به‌خاطر عذابی که این مدت بهت تحمیل شده نمی‌تونی من رو ببخشی، ولی شاد باش و به جای آرایلی من که مرد، تو زندگی کن.»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ر ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار مبهوت بود و توان حرف زدن نداشت. چند دقیقه پیش داشت زندگی‌اش را می‌باخت و حالا؟! مهبد دستش را دراز کرد و روی صورت بهار گذاشت. بهار کمی عقب رفت و دست مهبد در هوا ماند. باز هم چشم از چشم‌های بهار برنداشت و زیر ل**ب با خود گفت:

«حالا می‌فهمم پسرم چه طور عاشق شده!»

بهار نشنید و برایش اهمیت هم نداشت مهبد چه گفت، تنها در فکر حرف‌های مهبد بود.

مهبد به سمت یخچال رفت. کاغذی از جیبش درآورد و با کاغذ، چند جمله‌ای به آن اضافه کرد و در یخچال را باز کرد و آن را کنار جعبه‌ای گذاشت.

به سمت در زنگ زده رفت و آن را باز کرد. امیر و علی و مهران فورا وارد شدند. مهبد کارتی را در آورد و چیزی در آن نوشت و کلیدی هم رویش گذاشت و آن را به دست امیر داد و گفت:

«فردا می‌بریدش اون‌جا و ولش می‌کنید، خودش می‌دونه کجا بره.»

امیر اخم کرد، اما علی و مهران با جدیت سر تکان دادند. مهبد که بیرون رفت، علی، امیر را از اتاق بیرون انداخت و خودش آن‌جا ماند. کمی با گوشی‌اش صحبت کرد و سپس به آن اتاق رفت و بهار با گیجی، اما آسوده از این‌که از دست امیر نجات یافته بود، روی کاناپه دراز کشید و طولی نکشید که به خواب رفت.

***

هر شب به دوست داشتنت سجده می‌کنم،

این دین تازه ایست که پیغمبرش تویی!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

(فرامرز عرب عامری)

***

صبح با سر و صدایی که ایجاد شده بود، از جا پرید و روی کاناپه نشست. در اتاق باز شد و علی نیز با چهره‌ای خواب آلود به سمت در رفت و بازش کرد. امیر با اخم وارد شد و گفت:

«چرا قفلش کردی؟»

علی بدون رو دربایستی گفت:

«به‌خاطر تو.»

امیر اخم کرد و کیسه‌ای که با خود آورده بود را به سمت یخچال برد و آن‌جا گذاشت.

علی دستی به چشمانش کشید و گفت:

«کی می‌بریمش؟»

«ما نمی‌بریمش. دو تا ماشین میان، ماهم سوار یکیشون می‌شیم و می‌ریم.»

«حالا کی؟ ظهر؟»

«هوا که تاریک شد.»

علی اخم کرد و گفت:

«چرا وقتی هوا تاریک شد؟ رئیس گفت فردا؛ نه فردا شب!»

امیر با کلافگی برگشت و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب چه فرقی داره؟! اعصاب من رو به هم نریز که اعصاب نداریم علی! می‌زنم فکت رو می‌ریزم پایین.»

علی پوزخندی به کوفتگی روی صورت امیر که حاصل مشت خودش بود زد و لیوانی آب برای خودش ریخت.

امیر با اخم از در خارج شد و بهار دوباره سرش را روی کاناپه گذاشت تا بخوابد که لیوانی آب مقابلش قرار گرفت. بهار پوفی کشید و دوباره نشست. نگاهی بی میل به آب انداخت و گفت:

«خواهش می‌کنم. می‌ذاری نخورم؟»

علی نگاهی به آب و سپس به بهار انداخت و گفت:

«آخه دیشب سحر چیزی نخوردی، ضعف می‌کنی!»

بهار سرش را پایین انداخت و گفت:

«به غذا نخوردن اینجا عادت دارم. اگه کسی کتکم نزنه، چیزیم نمی‌شه.»

علی لیوان آب را خودش سر کشید و گفت:

«باشه. سجاده نداریم. ملحفه تازه تو اتاق هست، می‌تونی برداری و به عنوان سجاده پهن کنی.»

بهار با تعجب به علی خیره ماند، که علی گفت:

«به هر حال تا شب مهمون مایی، دلیلی نداره دیگه بخوایم اذیتت کنیم.»

بهار ناخودآگاه دستی به صورت و کبودی‌هایش کشید و گفت:

«اینا خیلی طول می‌کشه خوب شن؟»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

علی کمی به او خیره ماند و سپس گفت:

«از آسیب‌های روحیت زودتر خوب می‌شن.»

بهار دستش در هوا معلق ماند. نگاهش را به علی که با ناراحتی به او نگاه می‌کرد داد و چشمانش را اشک پر کرد، اما نگذاشت قطره‌ای بریزد. رویش را برگرداند و سرش را روی دسته کاناپه گذاشت و چشمانش را بست. بغضش را قورت داد و با روزه‌اش، روزه سکوت نیز اختیار کرد.

علی ناهار را کنار او خورد. رفتارش خوب بود، اما بی مراعات هم بود که کنار یک فرد روزه دار کباب می‌خورد! زمان‌های اذان را به او یاد آوری می‌کرد و بهار هم با همان شال، موهایش را می‌پوشاند، ملحفه‌ای تمیز پهن می‌کرد و بعد از این‌که در حمام وضو می‌گرفت، شروع به خواندن نمازش می‌کرد. هنگام اذان مغرب، ناگهان در به شدت باز شد. امیر شاد و خوشحال جعبه‌ای را روی میز جلوی علی و بهار گذاشت و به سمت یخچال رفت، سپس از آبجوشی که آورده بود با چای کیسه‌ای چای درست کرد و آورد و گفت:

«بهار خانم بفرما!»

بهار نگاهی به علی انداخت که او نیز مانند بهار تعجب کرده بود. بالاخره با تایید علی، بهار چای را از دست امیر گرفت. از طعم چای کیسه‌ای زیاد خوشش نمی‌آمد، اما آن را نوشید. امیر با ذوق در جعبه را باز کرد و شیرینی‌ها را بیرون آورد. یکی از شیرینی‌های مغزدار را روی بشقاب گذاشت و به بهار داد. بهار باز هم با تعجب آن را گرفت، اما دوست نداشت آن را بخورد. از امیر می‌ترسید. یک ربع که گذشت، هم علی و هم امیر از آن شیرینی خوردند و چیزیشان نشد. بهار هم دل به دریا زد و آن را خورد، اما مانده

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بود چگونه در کنار امیر نمازش را بخواند. کمی معذب آن‌جا نشست و به آن‌ها نگاه کرد تا این‌که امیر گفت:

«راحت باش، به هر حال روزه رو بی نماز نمی‌گیرن!»

بهار کمی به امیر خیره ماند، سپس بلند شد و ملحفه تمیز را به اتاق برد و آن‌جا نمازش را خواند. نمازش که تمام شد، از اتاق بیرون رفت. خونسردی امیر روی اعصابش بود، اما سعی کرد خونسرد باشد. روی کاناپه، آن سوی علی نشست و گفت:

«کی می‌ریم پس؟»

علی نگاهی به چهره بی‌قرار بهار انداخت و خندید.

بهار اخم کرد و گفت:

«خنده داشت؟»

علی سرش را تکان داد و گفت:

«آره، قیافه ات خیلی بامزه شده!»

تا بهار خواست جواب دهد، امیر گفت:

«مثل این‌که بچه‌ها اومدن.»

بهار به وضوح متوجه هول شدن علی شد. دید که بزاقش را قورت داد و از جایش بلند شد. اما امیر! آخ که خونسردی امیر، بدجور داشت شادی بهار را خدشه دار می‌کرد. بهار هم به نوعی، باور نداشت انقدر ساده بتواند رهایی یابد.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

به ناچار بلند شد. از در که بیرون رفتند، برای اولین بار، بهار توانست نفس عمیق و راحتی بکشد. چشمانش را بست و سرش را بلند کرد. باد شدت زیادی داشت و شالش را شل تر می‌کرد. علی زیر گوشش گفت:

«بریم.»

خواست بهار را راهنمایی کند که از آن سو، امیر بازوی بهار را گرفت و گفت:

«علی تو با اون یکی ماشین میای. بهار رو من می‌برم.»

بهار تازه چشمش به ماشین‌ها افتاد. سه ماشین آن‌جا بود و امیر داشت او را به سمت ماشین وسطی می‌برد.

علی بازوی دیگر بهار را گرفت و گفت:

«چرا با تو امیر؟ من می‌برمش دیگه!»

امیر اخم کرد و گفت:

«نترس، تو راه نمی‌تونم کاریش کنم که!»

سپس بهار را کمی به سمت خودش کشید. علی با تردید بهار را رها کرد. امیر در ماشین را باز کرد و بهار را سوار کرد و خودش هم سوار شد و در را بست. بهار از حضور امیر در کنارش راحت نبود. اخم کرده به پنجره چشم دوخت که علی همان‌جا به ماشین نگاه می‌کرد. همین که ماشین روشن شد و خواست حرکت کند، امیر اسلحه‌اش را بیرون آورد و پشت گردن راننده گذاشت.

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار نیم نگاهی به آن‌ها انداخت و عکس العملی نشان نداد. مشخص بود به این راحتی کارش به خانه خودشان نمی‌رسید و انگار آستانه تحمل خطرش بالا رفته بود!
امیر با نیشخند گفت:

«وایسا نگه دار ماشین رو.»

علی که هنوز سوار ماشین جلویی نشده بود، با نگرانی به آن‌ها نگاه می‌کرد. راننده با صدای بمی گفت:

«مشکلی پیش اومده؟»

امیر با همان نیشخندی که همیشه روی اعصاب بهار بود، گفت:

«آره انگار! آخه می‌دونید، شما به نظرم آشنا میاید!»

بهار ناگهان پوزخندی زد. امیر با اخم به سمتش برگشت و گفت:

«چته؟»

بهار با پر رویی در صورتش زل زد و گفت:

«وقت گیر آوردی؟ بساط آشنایی می‌چینی؟»

امیر اخمش از صورتش پاک شد و گفت:

«جوابم رو ندادیا!»

راننده از آیینه کوچک به امیر زل زد و کلاهش را از سرش برداشت و گفت:

«مگه شما سوالی پرسیدی؟!»

امیر لبخند کثیفی زد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«واو! سعادت کوچک!»

بهار با این حرف، فورا سرش را به سمت آیینه چرخاند و با دیدن چشم‌های آبی رنگی که امیر را می‌کاویدند، قلبش در سینه فرو ریخت. آراه این جا چه می‌کرد؟! آراه از عمد، برگشت و نگاهش را به بهار دوخت. امیر هم به سمت بهار برگشت و آراه در یک حرکت، اسلحه امیر را قاپید و رو به او نشانه گرفت. امیر هم گویا از قبل آماده چنین چیزی بود، از آستین لباسش چاقوی ضامن داری بیرون کشید و بهار را در بغلش گرفت و بعد از کنار زدن شالش، چاقو را روی شاهرگش گذاشت. آراه پوزخندی زد و گفت:

«اگه من شلیک کنم، وقت زدن رگش رو نداری!»

امیر چاقو را بیشتر فشار داد و گفت:

«به امتحانش می‌ارزه!»

سپس پشت دست دیگرش را نوازش گونه روی گونه بهار کشید و گفت:

«نمی‌ارزه ها! تو که جسد این عروسک رو نمی‌خوای!»

آراه با اخم، از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

«دستت رو بکش مرتیکه!»

امیر این بار سرش را آرام آرام به گ..*ودی گ*ردن بهار نزدیک کرد و در همان حال گفت:

«ازش خوشت میاد، نه سعادت کوچک؟»

آراه دستش را روی ماشه گذاشت و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«به امتحانش می‌ارزه! بیش‌تر از این نزدیکش بشی، این گلوله رو تو مغزت خالی می‌کنم.»

امیر نگاهش را از بهار گرفت و به آراه دوخت. بهار در حالی که هنوز نگاهش به برق چاقو بود، کمی خودش را به امیر نزدیک‌تر کرد. حواس امیر از آراه به بهار پرت شد و گفت:

«این بار دیگه فریبت رو نمی‌خورم!»

بهار لبخند کجی زد و یکی از دستانش را روی آن دستی که روی گونه‌اش بود گذاشت. آن را برداشت و از خودش دور کرد. امیر از حرکات بهار گیج شده بود. بهار کمی به سمتش خم شد و همین که گیجی در چشمان امیر را دید، فورا زانوی سمت راستش را وسط جای حساس امیر فشار داد و همزمان دستش که چاقو را در دست داشت گاز گرفت و چاقو را قاپید و این بار تمام وزنش را روی زانویش گذاشت و بی رحمانه فشار می‌داد. امیر که به پشت افتاده بود، از درد نعره می‌کشید و آراه با لذت و شوق به صحنه رو به رویش نگاه می‌کرد.

بهار گفت:

«این واسه اذیتایی که این مدت کردی!»

سپس فشار بیشتری وارد کرد و گفت:

«اینم برای کاری که دیشب می‌خواستی بکنی!»

آراه ناگهان با وحشت گفت:

«بهار!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار که با اخم مشغول اذیت امیر بود، بدون آن‌که از او چشم بردارد، گفت:

«چیه؟»

آراه دوباره با وحشت گفت:

«بهار!»

بهار هر دو دست امیر را گرفت و این بار نگاهش را به آراه دوخت. آراه به صورت خودش اشاره کرد و با بهت گفت:

«صورتت!»

بهار ناخودآگاه دستش را به سمت صورتش برد. تازه متوجه احساس خفگی شد که به او دست داده بود. با بهت به صورتش که احساس می‌کرد داشت پف می‌کرد دست کشید که صدای قهقهه ی بلند امیر بلند شد.

بهار با اخم نگاهش کرد که امیر گفت:

«بهت یاد ندادن از غریبه چیزی نگیری خانم؟ اونم از کسی که ازت آتو داره؟ شیرینی‌مغزداری که خلال بادام و بادام زمینی داره و مغزش کره بادم زمینیه! یعنی واقعا مزه‌اش رو نفهمیدی؟!»

بهار با عصبانیت زانوش را روی همان‌جا فشار داد، اما آراه سریع از ماشین پیاده شد. علی با دستپاچگی گفت:

«چی شده؟»

آراه در سمت امیر را باز کرد و او را از زیر دست بهار بیرون کشید و به سمت علی پرتابش کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نگهش دار. مثل این‌که‌به بهار بادام زمینی داده.»

بهار را با احتیاط از ماشین خارج کرد. حالا بهار صورتش کاملا به سرخی می‌گرایید و به شدت سرفه می‌کرد.

آراه دستش را دور بازوی بهار حلقه کرد و سعی کرد تعادل او را نگه دارد. علی که هر دو دست امیر را گرفته بود، گفت:

«تو یخچال ضد حساسیت هست. زود باش تا حالش خیلی بد نشده. از صبح تا حالا جز اون شیرینی چیز دیگه‌ای نخورده.»

آراه با حرص بهار را به سمت داخل راهنمایی کرد و گفت:

«وضعیتت نه که خیلی خوبه، جان من روزه هم بگیر!»

بهار سرفه امانش را نداد جواب بدهد و حتم هم داشت اگر در معده‌اش چیزی برای بیرون ریختن داشت، بالا می‌آورد. آراه سریع در یخچال را بار کرد و چشم چرخاند. بالاخره قوطی‌اش را پیدا کرد. یکی را برداشت و به دنبال آن کاغذی بیرون افتاد. کاغذ را در جیب شلوارش گذاشت و سریع سرنگی برداشت و آمپول را در بازوی بهار فرو کرد. بهار چشمانش را محکم بست و خواست هوا را به ریه‌هایش برساند. آراه سرنگ خالی را روی یخچال گذاشت و گفت:

«حالت خوبه؟»

بهار هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد. آراه کمی خم شد و گفت:

«صدام رو می‌شنوی؟ می‌تونی نفس بکشی؟»

بهار دستش را آهسته از روی گلویش برداشت و سرش را تکان داد.

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه سری تکان داد و خواست بهار را کمک کند که بیرون بروند که ناگهان در با شدت بسته شد و ...

(خاتمه)

آراه بهار را پشت خودش نگه داشت و به هفت نفری که اسلحه به دست روبه رویشان بودند، خیره شد. پس علی راست می‌گفت!

امیر با لبخندی کج گفت:

«سعادت کوچک، چی شد واسه ما بزرگ شدی؟!»

آراه هم لبخند کجی زد و گفت:

«نه بابا! واسه خودت کسی شدی؟ تا اون‌جا که می‌دونم جز نوکری بابام هیچ افتخار دیگه‌ای تو دست و بالت نیست.»

امیر اخم کرد. آراه این بار واقعا خندید و گفت:

«نه نه وایسا! اونی که دو دقیقه پیش زیر دست این خانم پر پر می‌زد تو نبودی؟!»

امیر یکی از ابروهایش را بالا انداخت و چند قدم جلو رفت.

«خیلی رو داری! الان هیچ کاری نمی‌تونی بکنی حالیته؟ آدمات جلو در همه کارشون ساخته است. الان تو تنهایی با من و این آدما، بازم می‌خوای زبون بریزی؟»

آراه کمی متعجب شد، اما خودش را نباخت و گفت:

«امیر دیدی واقعا نمی‌تونی کاری کنی، زنگ زدی بزرگترات بیان؟»

«حداقل من مثل تو قایم نمی‌شم نوچه ام رو بفرستم جاسوسی! از اولم می‌دونستم ریگی به کفش این علی هست، اصلا به عموش نادر نرفته!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«دونستن مهم نیست، مهم اینه کاری از پیش نبردی.»

«می‌بینی که بردم. اگه شک نکرده بودم، الان شما تو محاصره من نبودین!»

آراه یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

«محاصره من؟ خودت می‌دونی که تا وقتی پای من وسط باشه، کاری نمی‌تونی از پیش ببری! مطمئنا پدرم واسه پسرش بیشترش از انتقامش بها میده!»

امیر یک قدم دیگر جلو رفت، درست مثل روباهی که قدم قدم به شکارش نزدیک‌تر می‌شود.

«ما اگه آدمای پدرت بودیم، الان بهار باید پیش خانواده اش می‌بود.»

آراه سعی کرد بر خودش مسلط باشد. در چه مخمصه‌ای گیر کرده بودند؟ این آدم‌ها پدرش را هم دور زده بودند!

امیر ادامه داد:

«اما از اون جهتی که طرف حسابمون سعادت بزرگ نیست، نمی‌خوایم پسرش رو بکشیم. البته تا جایی که باهامون راه بیای!»

آراه، بهار را بیش‌تر به خودش نزدیک کرد و گفت:

«فعلا که این همه راه رو نیومدم با شما راه بیام! چیزی که می‌خوام رو برمی‌دارم و می‌رم.»

با این حرف آراه، در با شدت باز شد و شش نفر مسلح وارد شدند. تا آدم‌های امیر خواستند شلیک کنند، امیر فریاد زد:

«دست نگه دارید. جلب توجه نکنید. مردم می‌شنون.»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

پنج نفر، مقابل آن هفت نفر ایستاده بودند و هماوند با نگرانی به سمت آراه رفت و به آهستگی گفت:

«قبلا آدم گذاشته بودند که نادر نفهمیده بود و اونا هم ما رو گیر انداختن، فقط این پنج نفر موندن»

آراه که چشم امیر را دور دید، آرام گفت:

«یعنی شانسی نداریم؟»

هماوند نفس عمیقی کشید و گفت:

«این آدما حتی مهبد سعادت رو هم نمی‌شناسن! مثل این‌که می‌خواستن بهار رو تو نیمه راه از مهبد بدزدن که شرایطش الان جور شده. از عود کردن عمدی آلرژی بهار مشخصه که نقشه داشتن.»

با گفت و گو و نگاه‌های نگران آراه و هماوند و نگاه خبیث امیر و بهین بانویی که تازه سر رسیده بود، قطعا تا به حال بهار باید از استرس و ترس به خود می‌لرزید؛ اما به شدت آرام و خونسرد بود. نه آن که خیالش راحت باشد؛ نه! فقط حس می‌کرد از قبل این بدتر نخواهد شد و فقط همه چیز را به خدا سپارده، خونسرد به تماشای نبرد نابرابر آراه و خائنان مهبد نشسته بود.

هماوند با دیدن مادرش آن‌جا، اخم غلیظی کرد از تصور این‌که زنی که او را در دامانش پرورانده بود، چنین پست باشد. اما بهین، آن‌جا بود تا از پسرش محافظت کند؛ تا آن‌جایی که ما باید بدانیم!

امیر دوباره به سمت آن سه برگشت و گفت:

«خیلی خب آراه، بهار رو به ما بده!»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه پوزخندی زد و گفت:

«چه طور؟!»

«خودت هم می‌دونی شانسی نداری!»

آراه اسلحه‌ای را که از خود امیر قاپیده بود را در دستش چرخاند و گفت:

«تا اونجایی که من می‌دونم، تو حداقل یکی از ما رو زنده می‌خوای!»

امیر چند ثانیه ساکت ماند، سپس گفت:

«تو بهار رو نمی‌کشی!»

آراه فقط یکی از ابروهایش را بالا کشید و چیزی نگفت.

امیر با ناباوری گفت:

«نه نه، تو نمی‌کشیش! اون باید زنده بمونه! می‌ذارم خودت و همه آدمات زنده بیرون برین، ولی بهار رو بده به من!»

آراه دوباره اسلحه‌اش را چرخاند و گفت:

«خودم و همه آدمام اینجا بمونیم و بهار بره؟ چه طور؟!»

امیر ناگهان اخمش باز شد و گفت:

«پسر مهبد سعادت باید نرخ خوبی تو بازارمون داشته باشه!»

آراه پوزخندی زد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«شخصا این طور می‌پسندم که یکی از گلوله‌های این رو تو سرت شلیک کنم. اگه هر یک از آدمام، یکی از آدمات رو بکشه، دو نفر می‌مونه که اون دو تا هم شانسی ندارن و تسلیم می‌شن یا می‌میرن. در این صورت هم من و هم بهار از این‌جا می‌ریم.»

«نقشه خوبیه، اگه تو بتونی آدم بکشی!»

«باور کن امیر، از مرگ بدتر هم می‌شه به سر آدم آورد!»

بهار را به سمت هماوند هول داد و جلو رفت. هماوند با هر دو دستش، بهار را گرفت و کمی از آن‌ها فاصله گرفت. بهار با صدای گرفته‌اش گفت:

«چیکار می‌کنی؟»

هماوند روبه‌رویش ایستاد و گفت:

«چیزی نیست.»

بهار اخم کرد و گفت:

«برو کنار می‌خوام ببینم چی می‌شه!»

بهار که خواست یکی از دستان هماوند را کنار بزند، صدای اعتراض آمیز هماوند، هماهنگ شد با صدای اولین شلیک و حبس شدن نفس بهار. دومین شلیک و سومین و چهارمین و هماوندی که برای محافظت از بهار تقریبا او را در آغوش گرفته بود. خوب می‌دانست به برکت وجود مادر ناخواسته‌اش، یک تیر از دو متری خودش رد نمی‌شود.

بهار که از تقلا دست برداشته بود، کمی سرش را کج کرد. آراه با دست چپش، شانه راستش را که خونی بود گرفته بود و سعی داشت امیر را که خلع سلاح کرده بود و

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دستش خونی بود رو از تفنگش دور نگه دارد. فقط سه نفر از آدم‌ها زنده بودند و خون و آن همه جسد، حال بهار را دگرگون کرد. بزاقش را قورت داد، که هماوند گفت:

«نگفتم نگاه نکن بهار؟»

بهار خواست جوابش را بدهد که با دیدن صحنه روبه‌رویش، دستانش بازوی هماوند را چنگ زد. هماوند ناخودآگاه برگشت و قبل از این‌که بتواند عکس العملی نشان دهد، جیغ بهین، باعث شد آراه برگردد و از اصابت آن گلوله که حالا از چند سانتی متری شانه‌اش عبور کرده بود، نجات یابد. امیر از غفلت آراه استفاده کرد و اسلحه‌اش را قاپید و سر آراه را نشانه گرفت. آراه نیز از موضعش پایین نیامد و اسلحه‌اش را از سر امیر برنداشت.

امیر که دید واقعا دارد کم می‌آورد، با صدای ضعیف گفت:

«فقط یه راه داری آراه. امشب فقط یکی از شما سه تا، یکی از این در میره بیرون!»

بهین قدمی جلو رفت و گفت:

«هماوند رو قاطی این مسئله نمی‌کنی امیر!»

امیر نگاهش را از آراه برنداشت و گفت:

«من از سعادت‌ها دستور نمی‌گیرم.»

بهین با اخم غلیظی گفت:

«می‌گیری امیر! تو فقط مهره پیاده بالا دستیاتی که کاری از دستت برنمیاد. حرف من رو گوش کن تا بد نبینی!»

امیر خون دهانش را با دست پاک کرد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«پسر تو بره به درک، یا آراه، یا بهار!»

تنها فرد باقی مانده آراه، در دست دو نفر امیر تقلا می‌کرد. آراه انقدر ناراحت آن چهار نفر بود که مغزش قفل کرده بود و تقریبا درد شانه‌اش را از یاد برده بود.

نفس عمیقی کشید و علی رغم درد شدیدش، با صدای محکمی گفت:

«همه با هم از این در بیرون می‌ریم!»

امیر اخم کرد و گفت:

«فقط یکی! یا جون تو، یا بهار.»

آراه تفنگ را روی سر امیر فشار داد و گفت:

«تو نمی‌تونی جلوی من رو بگیری!»

امیر نیشخندی زد و نفس نفس زنان گفت:

«تو همین الانم جونت در گرو حرکت انگشت سبابه منه! شاید برات جالب باشه که بدونی تو اسلحه من فقط سه گلوله بود.»

«دو تا رو شلیک کردم. برای کشتنت یکی کافیه!»

«به هر حال، اون موقع هر دوتون قربانی می‌شین؛ چون برای عمه ات و هماوند تفنگی نمی‌مونه که از بهار دفاع کنن و آدمای من می‌برنش پیش رئیسم و جسد من و تو هم این‌جا می‌پوسه!»

آراه بزاقش را قورت داد و دست چپش را بیشتر روی شانه‌اش فشار داد.

اسلحه‌اش را پایین آورد و گفت:

ﻩ ﮒ ﺩ ﻡ ﻧ ﺭ ﺩ ﻱ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«جهنم و ضرر. من می‌مونم.»

امیر خندید و با دندان‌های خونی‌اش گفت:

«نچ نچ، مهمون اصلی بهاره! اون تصمیم می‌گیره کسی به جاش باشه یا خودش!»

آراه غرید و گفت:

«تو خیلی غلط کردی شرط می‌ذاری!»

امیر داد زد:

«نظرت چیه خانمی؟ از پشت اون چش سبزه بیا بیرون ببینم چی می‌گی!»

بهار زیر ل**ب گفت:

«بزنم سی دو دندونت رو که به لطف آراه سی تا شده رو بریزم پایین؟! آخه خانمی رو حناق!»

هماوند جلوی خنده‌اش را گرفت و نگذاشت بهار تکانی بخورد. بهار بالاخره هماوند را کنار زد و گفت:

«خودم می‌مونم!»

چشمان امیر برق زدند و آراه بلند گفت:

«تو غلط کردی!»

بهار به چشمان خشمگین آراه خیره شد. این چهره عصبانی را باز هم به آن چهره خندان و کثیف امیر ترجیح می‌داد.

«خودم تصمیم می‌گیرم و تصمیمم همینه که گفتم.»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«من از پس خودم برمیام بهار. تو حق نداری این‌جوری با آینده ات بازی کنی!»

بهار نفس عمیقی کشید و با صدای خش دارش گفت:

«آینده من همینه که پدرم و پدرت برام چیدن، حداقل این وسط تو قربانی نشی بهتره.»

آراه با کلافگی داد زد:

«تو نمی‌فهمی چی داری می‌گی! من نمی‌ذارم!»

امیر دستش را به سمت بهار دراز کرد و گفت:

«تو نمی‌تونی تو تصمیمات بقیه دخالت کنی.»

بهار قدمی به سمت امیر برداشت که هماوند فورا آستین لباس بهار را کشید. بهار به سمتش برگشت. هماوند در گوشش گفت:

«بهار خریت نکن. اینا جرئت ندارن بلایی سر پسر خانواده سعادت بیارن، ولی تو نه.»

بهار طوری به هماوند نگاه کرد که مفهوم (خودتی) را به خوبی ادا می‌کرد. اگر کاریش نداشتند، اکنون چنین خونریزی نمی‌کرد و اگر بیشتر از این طول می‌کشید، قطعا با از دست دادن خون زیاد، چیزیش می‌شد.

بهار آستین لباسش را از دست هماوند آزاد کرد و به سمت امیر راه افتاد. مثل یک آهو، خودش داشت با اختیار خودش به آغوش شکارچی‌اش می‌رفت. آه از این اختیار اجباری!

به چهره عصبانی آراه خیره شد و سپس به جسدها. با چیزی که قبلا از آراه دیده بود، او حالا باید حالش بد می‌شد؛ اما با بی‌خیالی تمام حتی خونی که تقریبا از شانه‌اش

ﻩ ﮒ ﺩ ﻡ ﻩ ﻥ ﺭ ﻩ ﮎ ﻱ ﻙ ﻩ ﻱ ﺩ ﺭ ﻥ ﻱ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

جاری شده بود را نادیده می‌گرفت. در یک متری امیر، آراه دستش را گرفت. از تماس دستش با آراه، کمی از جا پرید اما دستش را بیرون نکشید.

«بهار با هماوند برو، خواهش می‌کنم!»

بهار سرش را پایین انداخت و با قدمی دیگر، کنار امیر ایستاد و دستش را از دست آراه بیرون کشید. به چشم‌های آراه، نگاه کرد و گفت:

«از قبل که بدتر نمی‌شم.»

مکثی کرد و گفت:

«حداقل این‌دفعه امید دارم، چون می‌دونم حداقل یه نفر اون بیرون دنبالمه.»

هماوند که گویا این خویش هرگز ترکش نمی‌کرد، گفت:

«بهار داشتیم؟!»

بهار میان آن همه غم، بی اختیار لبخند زد و گفت:

«ببخشید، منظورم دو نفر بود!»

آراه نتوانست نگاهش را از چهره بهار بگیرد. احساسش قابل وصف نبود. بهارش را با دست خودش به آن مرد می‌سپارد؟! مردی که بهار تا چشمش به او می‌افتاد، ترس در چشمان همیشه براق و سیاهش لانه می‌کرد؟! آه از آن برق همیشگی نگاهش!

بهین دست زخمی آراه کشید و پارچه‌ای روی آن گذاشت و گفت:

«بیا بریم آراه. بدجور خونریزی داری!»

اما آراه نمی‌توانست چشم از چشم امیر که رنگ پیروزی داشت بردارد. دلش به هیچ وجه رضا نمی‌داد! ابدا!

ﻳ ﺪ ﺩ ﺭ ﻧ ﻳ ﺭ ﺑ ﻪ ﻳ ﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻩ ﻛ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

امیر تفنگش را روی سر بهار نگه داشت و گفت: آراه دردسر درست نکن. اگه بهار بمیره، هنوزم می‌تونم با بردن تو رئیسم رو راضی نگه دارم؛ پس بیخود بیش‌تر از این مقصر مرگ آدم‌ها نباش!

هماوند دست دیگر آراه را گرفت و به زور او را دنبال خودش کشید و چون آراه زخمی بود، توان مقابله نداشت. هماوند دم گوشش گفت:

«ما یه بار پیداش کردیم، یه بار دیگه هم می‌تونیم. اون خداش رو داره، همون که تو بدترین موقعیتش می‌پرستدش.»

آراه چیزی نگفت. امیر و افرادش، بهار را جلوی چشمش بردند و آراه نتوانست خودش را از دست هماوند آزاد کند یا حداقل اسلحه را پس بگیرد. با آن وضعیت، فقط می‌توانست بهار را به آن خدایش بسپارد.

***

آراه دستش را از دست هماوند بیرون کشید و فریاد زد:

«ولم کن! چرا نذاشتی اون گلوله رو تو سرش خالی کنم؟!»

هماوند پس گردنی به او زد و گفت:

«الان گرمی نمی‌فهمی چی می‌گی! ساکت شو!»

در باز شد و علی با قیافه خونین وارد شد. بهین چشمانش را ریز کرد و سرتاپایش را از نظر گذراند. هماوند اخم کرد و گفت:

«بانو شما می‌تونی بری، ممنون.»

بهین چشمان ملتمسش را به هماوند دوخت و گفت:

ﻩ ﮒ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪ ﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«پسرم!»

هماوند پوفی کشید و گفت:

«خیلی خب. بحث باور کن مردونه ست!»

بهین از جایش برخاست و از کنار علی رد شد و بیرون رفت. علی دستی به سرش کشید و گفت:

«این‌جا چه خبر شده بود؟»

هماوند خواست جواب دهد، اما آراه با خشم جلوی علی ایستاد و گفت:

«اگه اون عموی احمقت می‌فهمید که اون اطراف آدمای دیگه‌ای هم هستن، ما با افراد بیشتری اومده بودیم و الان کارمون این‌جا نبود!»

علی اخم کرد و گفت:

«ببخشید؟ امیر وقتی به من شک کرده، خب نمی‌ذاره چیزی به غیر معتمدهاش درز کنه!»

آراه بر سرش فریاد کشید:

«د موضوع همینه دیگه احمق! نباید می‌ذاشتی بهت شک کنه!»

علی اخم کرد و گفت:

«هر کاری که لازم بود کردم، ترسوندمش و به موقعش کت...»

با دیدن چشم‌های خشمناک آراه، حرفش را خورد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«یعنی تنها کاری که می‌تونه یه نفر رو نسبت بهم مشکوک کنه، اون شب بود که بهار رو از دست امیر که می...»

با دیدن اشاره هماوند، فقط توانست بیشتر از این خراب نکند. آراه آرام گرفت و جز هماوند هیچ کس نمی‌دانست آرامش قبل از طوفان است. با آرامی گفت:

«جمله ات رو تموم نکردی!»

علی سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

«ادامه نداشت که.»

«امیر می‌خواست چیکار کنه؟»

علی ساکت شد و به یخچال پشت سر آراه چشم دوخت.

آراه این بار داد کشید و گفت:

«د آخه مگه من با تو نیستم؟»

برگشت به سمت هماوند و داد زد:

«تو می‌دونستی آره؟ می‌دونستی و چیزی نگفتی؟»

هماوند فقط یک قدم عقب‌تر رفت. آراه به سمتش حمله کرد و یقه‌اش را گرفت و به دیوار چسپاند. در صورتش داد زد:

«تو می‌دونستی اون چه بی ناموسیه و گذاشتی من بهارم رو بسپرم به دستش؟!»

هماوند با نگرانی گفت:

«آراه خونریزی داری!»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه با بی توجهی داد زد:

«تو مگه نمی‌دونی اون دختر از برگ گل پاک‌تره؟ چه طور گذاشتین من برگ گلم رو بندازم تو دریایی از لجن؟»

مشتش را بلند کرد و به جای صورت هماوند، به دیوار کوبید. بار دیگر و دوباره و سه باره. هماوند خواست جلوی را بگیرد، اما نمی‌شد.

«آراه خواهش می‌کنم بس کن! اینجوری خدای نکرده کلیه‌هات رو از دست میدی! آراه بس کن. بیا بریم بیمارستان!»

آراه، بازم به دیوار آن جا کوبید و داد زد:

«چرا؟ آخه چرا؟»

علی دست هماوند را گرفت و کنار کشیدش.

آراه این بار محکم تر بر دیوار کوبید و با عجز گفت:

«مزدا خودت کمکش کن، برشگردون. نذار اونی که تو این لجنزار دنیا پاک مونده، بد بشه! خدا آخ خدا! به هر چیز مقدسی قسم، اون دختر رو برگردونید.»

هماوند آهی کشید و دستش را به کمرش زد. آراه بالاخره دست از مشت کوبیدن برداشت. به دیوار تکیه داد و سرش را به دیوار چسپاند. زیر ل**ب گفت:

«بابام رو نمی‌بخشم! هرگز!»

صدای زنگ موبایلش بلند شد و توجه نکرد. علی باتردید گفت:ا... چیز...فکر نمی‌کنی باید جواب بدی؟ شاید مهم باشه.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه دستش را به سمت جیبش برد و گوشی‌اش را خارج کرد که با آن، کاغذی هم از جیبش پایین افتاد. هماوند به آن اشاره کرد و گفت:

«اون چی بود؟»

آراه با درد خم شد و برش داشت. بازش کرد و با دیدن دست خط مرتبش، فورا صاحبش را شناخت. (می‌دونم دیر یا زود، بالاخره خودت اولین نفر این نامه رو می‌خونی. چون اینم می‌دونم که به هر چیز که می‌خوای می‌رسی، چون چیزای کمی رو، از ته دل می‌خوای! من اگه تو رو نشناسم آراه، باید برم بمیرم، که لیاقتم بیش از این نیست ولی، می‌دونم توی دنیایی از قرض گیر بی‌افتی، بازم چشم به مقام من نمی‌دوزی، چون فقط تو می‌دونی که رو چه لجنزاری بنا شده. کارم رو به هیچ عنوان توجیه نمی‌کنم، چون کار بد هرگز توجیه نداره و این دلیلمه. من تشنه انتقام بودم، هستم و خواهم بود. بهار هم طعمه انتقام من بود، اما به خانواده اش بخشیدمش. نه این‌که بخشش، از انتقام شیرین‌تر باشه! هرگز. من هنوزم دوست دارم کمر شکسته بهنیا رو از داغ بچه اش ببینم، اما بیشتر از اون، پسر خودم رو دوست دارم. دختری که با دیدنش، آرایلی خودم برام تداعی می‌شه، با رنج دادنش، کمر بهنیا رو می‌شکنم درست، ولی ارزشش رو نداره احساسات تو رو فلج کنم. اگه از اول می‌دونستم آراه، هیچ وقت دست رو بهار نمی‌ذاشتم. قید انتقام رو می‌زدم، چون با انتقام آرایلی من برنمی‌گرده، ولی اگه تو هم بری، انتقام تو رو از خودم می‌گرفتم؟

بهار فردا ظهر خارج از شهر، یه جای آشنا رها می‌شه تا خودش بره پیش خانواده اش. منم راهی کیش می‌شم. عمارت و همه چیزهای مامانت رو به نام خودت کردم. تو کیش، می‌خوام گزارش یه محموله قاچاق انسان، که اتفاقا دختر هم هستن رو به پلیس بدم و همونجا خودم به جایی فرار می‌کنم که دیگه نه تو و نه هیچ کس دیگه...

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

اثر دیگه‌ای ازم پیدا کنه. شاید به عنوان آخرین کار، با نجات اون دخترا کمی از گناهام سبک شن. دوستت دارم پسرم، از طرف قهرمانی که خودش، پشت قهرمانی‌اش را به خاک مالید.)

در انتهای صفحه، با خودکار دیگری اضافه شده بود:

می‌دونی، همیشه سلیقه ات رو تحسین می‌کردم. این بار کمی دچار تردید شدم که این دختر چی داره؟ ولی، اون دختر به علاوه زیبایی‌های طبیعی، چیزی توی چشم‌هاش داره، که نفس آدم رو بند میاره. تو، شایان اون گل پاک و زیبایی.)

برگه میان دست‌های خونین آراه مچاله شد. این چندمین شوک بود؟!

پدرش واقعا قصد داشته بهار را به خاطر آراه رها کند؟ پدرش فرار کند؟ هرگز او را نبیند؟ قاچاق دختر؟ اگر پدرش بهار را آزاد کرده بود، پس الان بهار را که و برای چه گرفته؟ آن‌ها بهار را چه کار می‌کردند؟ پدرش را دیگر نمی‌دید؟ او از کارهایش پشیمان بود؟ از چشم‌های بهار گفته بود؟ پاکی‌اش؟ آه پاکی‌اش!

هماوند که حال وخیم آراه را دید، رو به علی گفت:

«ببرش بیمارستان. من میرم از خونه پرونده سابقه پزشکیش رو که قبلا گرفته بودم بیارم. اگه باز حالش بد بشه، کارمون ساخته ست!»

سریع به سمت ماشین آراه رفت و سوارش شد. از این‌جا تا خانه، نیم ساعتی راه بود. در راه، چیزی مدام روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. وای بهار! او را چه می‌شد؟ می‌توانست آراه را درک کند. می‌توانست و اگر حال وخیم آراه نبود، خودش داوطلب می‌شد هدف ضربه‌های آراه شود. جلوی خانه‌شان نگه داشت. سرش را روی فرمان گذاشت. اگر نمی‌توانستند چه می‌شد؟ در ماشین را باز کرد و پیاده شد. کلید را از

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

جیبش برداشت و خواست در را باز کند که چشمش به سلین افتاد. جلوی خانه‌شان نشسته بود و گریه می‌کرد.

خواست بی توجه وارد خانه شود، ولی وجدانش اجازه نداد. خودش به عنوان یک دوست، داشت برای بهار می‌سوخت و این‌ها خانواده اش بودند. آن‌ها چه؟ در بی خبری جان می‌سپردند. زیر ل**ب گفت:

«دلمون بزرگه چه کنیم!»

کنار سلین که ایستاد، سلین هنوز متوجه نشده بود. قسمتی از موهای طلاییش را گرفت و کشید. سلین بی آن که سرش را از روی زانوش بلند کند، گفت:

«بهارین نکن!»

هماوند بار دیگر موهایش را کشید، که این بار سلین گفت:

«هماوند حوصله ندارما!»

هماوند کنارش نشست و گفت:

«بهار رو دیدم.»

سلین چنان ناگهانی سرش را بلند کرد، که هماوند شوکه شد و کمی فاصله گرفت.

نگذاشت سلین چیزی بگوید و ادامه داد:

«خیلی نزدیک بودیم اما، افرادمون کم بودن. همه رو کشتن. گفتن یا بهار از اونجا بیرون میره یا آراه.»

مکث کرد و ادامه داد:

«آراه خواست مانع بهار بشه و خودش بمونه، ولی بهار قبول نکرد.»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کمی سکوت کرد و سپس گفت:

«واقعا نمی‌فهمم چرا این‌کار رو کرد!»

سلین که تا آن‌موقع در بهت بود، گفت:

«آراه چرا می‌خواست جای بهار بمونه؟»

هماوند فورا گفت:

«یعنی مشخص نیست؟! خب چون بهار رو دوست داره دیگه.»

سلین به ماشین آراه چشم دوخت و گفت:

«خب پس جواب سوالت رو گرفتی.»

هماوند پس از چند ثانیه گفت:

«اینا دو چیز جدا از همه.»

«نیست. هیچ کس نمی‌خواد مرگ یا عذاب کسی که دوسش داره یا براش مهمه رو ببینه، چه برسه به خاطر خودش باشه.»

«بهار عاشق آراه نیست سلین!»

«هیچ وقت احساسات دیگران رو قضاوت نکن، تو تو درون اون ها نیستی!»

هماوند پوفی کشید و گفت:

«نه سلین این غیرممکنه. اصلا همچین عشقی نادرست و ممنوعه ست! نمی‌شه.»

«وقتی آراه عاشقه، یعنی شدنیه. بعد حتما لازم نیست بهار عاشق آراه باشه. بهار به آراه اعتماد داره و براش مهمه، جای اون تو هم می‌بودی، بازم بهار قبول نمی‌کرد.»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آراه خودش هم قبول داره احساسش اشتباهه. مرزها باید رعایت بشن و شخصا برای عاشق شدن پا از محدوده‌ام فراتر نمی‌ذارم!»

سلین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«دین یک چیز اختیاریه، عشق نه!»

هماوند از جایش برخاست و گفت:

«و اگه نه تونستی از عشقت بگذری نه از دینت؟»

«پس بدون یا عشقت هوسی بیش نیست، یا دینت، تعصبی بیشتر!»

این را بهارینی گفت، که به چهارچوب در تکیه داده بود. با دستش روی دستگیره در، نقش‌های فرضی می‌کشید. سپس اضافه کرد:

«ببخشید میون بحثتون پریدم.»

سلین بالاخره توانست دهان باز شده‌اش را ببند. گفت:

«یا خدا! بهارین؟ اون حرف رو از کجا آوردی؟! اون هیچ، معذرت خواهی الانت رو کجای دلم بذارم؟!»

بهارین که فقط لبخند تلخی زد، سلین دریافت که حرف‌ها را کاملا شنیده. او هم از فکر خواهر از دست رفته‌اش، نای حرف زدن هم ندارد، چه رسد به شیطنت!

هماوند خواست برود که ناگهان، سلین گفت:

«هماوند تو که نگفتی کار کی بود؟»

هماوند در جایش متوقف شد. مانده بود چه بگوید. دایی‌اش بهار را دزدیده بود و حالا این بار هم، کسی که نمی‌دانستند کیست، بهار را از دایی‌اش دزدیده است؟!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب، قضیه‌اش طولانیه. شما هم سعی کنین منطقی باشین. پدر آراه، برای انتقام گرفتن از پدرتون بهار رو دزدیده بود.»

هر دو با چشم‌های متعجب، به حرف‌های هماوند گوش سپرده بودند. هماوند مکثی کرد و گفت:

«ولی اون پشیمون شد و خواست بهار رو بفرسته خونه. ولی همون لحظه، این بار یه گروه دیگه سرو کله‌شون پیدا شد و بهار رو دزدیدن. یعنی انگار طرف، از این که مهبد نتونسته کار رو تموم کنه عصبانی شده و خواسته خودش کار رو به اتمام برسونه.»

سکوت بدی حاکم شد. اما سلین، آن را شکست و گفت:

«نقش شما اون وسط چی بود؟»

«داییم در واقع به کسی نگفته بود که می‌خواد بهار رو آزاد کنه، فقط طوری وانمود کرد که می‌خواد انتقالش بده. ما هم که جای بهار رو پیدا کردیم، منتظر همین بودیم؛ این که بهار رو از اون‌جا خارج کنن و ما هم غافلگیرشون کنیم و بهار رو پس بگیریم.»

این بار بهارین پرسید:

«چی شد که کارا درست پیش نرفت؟»

«یکی از زیر دستای دایی خیانتکار بوده و اونا هم افراد خودشون رو گذاشته بودن تا درست مثل ما، اونا هم بهار رو برای خودشون ببرن. ما تقریبا باهم برابر بودیم، ولی امیر خوب می‌دونست بهار دختر احساسی‌ایه و از احساساتش سو استفاده کرد. خصوصا که بهار با دیدن اون افراد مرده، به اندازه کافی عذاب وجدان پیدا کرده بود.»

هماوند، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«وای داره دیر می‌شه. من باید یه چیزی رو ببرم بیمارستان. شب بخیر دخترا.»

سلین فورا گفت:

«بیمارستان؟»

هماوند که با عجله مشغول پیدا کردن کلیدش بود، گفت:

«آراه تیر خورده، خونریزی هم داره.»

در را باز کرد و سریع وارد خانه شد. سلین چشمانش را بست و گفت:

«این همه خبر بد رو یک جا چه طور هضم کنم؟!»

«با خبر خوبی که میون اون همه خبر بد بود.»

سلین چشمانش را باز کرد و گفت:

«تو خبر خوبی شنیدی؟»

«این‌که آراه و هماوند تونستن یک‌بار بهار رو پیدا کنن، حتما اراده‌شون اونقدر قوی هست که بتونن دوباره پیداش کنن.»

سلین مقابل بهارین ایستاد و گفت:

«بهارین، اون دیر یا زود پیدا می‌شه، درست؛ مهم اینه اون‌قدر دیر نباشه که صدماتش غیر قابل درمان باشه. تو حتی نمی‌تونی تصورش رو بکنی، یک ذهن مریض که آبستن خاطرات وحشتناکی باشه، چه قدر می‌تونه روی زندگیت، آینده و جسمت تاثیر بذاره. از یک سرطان بدخیم که تو کل بدنت ریشه بندازه هم بدتره و تو هرگز نمی‌تونی اون رو درمان کنی یا از زندگیت حذفش کنی و خودش اون‌قدر پیشرفت می‌کنه که جسمت رو هم از بین می‌بره.»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین از جلوی در کنار رفت. سلین را به داخل هدایت کرد و در حالی که موج‌های موهایش را دور انگشتش می‌پیچاند، گفت:

«مشکل تو بدبین بودنته. سخته قبول؛ ولی همیشه آدم‌هایی که مبتلا به سرطانن دو دسته‌ان. یکیشون خوشبختن و اون یکیا نه، چون اولی یاد می‌گیره بپذیره که چیه، برای درمانش می‌جنگه و با وجود لاعلاج بودن بیماریش، به خوب شدن خودش امید داره. مشکلات روحی و روانی هم غیر قابل درمانه درست، ولی به اندازه سرطان خطرناک نیست. حداقل جونت رو نمی‌گیره.»

«می‌تونه مجبورت کنه خودت بگیریش!»

بهارین سکوت کرد. تار مویی که کاملا در انگشتش حالت فر گرفته بود رها کرد و گفت:

«بیا امیدوار باشیم کار بهار به اون‌جا نرسه. در ضمن، اون خانواده‌ای داره که می‌تونن جای خاطرات بدش، خاطرات بهتری رو جایگزین کنن.»

سلین اشاره‌ای به خانه‌شان کرد و گفت:

«منظورت از خانواده، پدریه که خودش مقصره بلاییه که سرش اومده؟»

مکثی کرد و ادامه داد:

«یا فکر می‌کنی بهار بر فرض این احتمال که غیر ممکن هم هست، از عشق دارمان رو به موت هم باشه نمی‌تونه باهاش ازدواج کنه، چون اون دختره! یه شب خونه نباشه هزار حرف پشتشه، چه برسه به چند هفته. هر مردی که در آینده بخواد با بهار ازدواج کنه، باید حرف‌های پشتش رو هم بپذیره. به نظرت بهار چنین چیزی رو برای هیچ

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مردی می‌خواد؟ یا برای دارمان؟ وای خدا چی بر سر بهارمون میاد که تموم این سال‌ها کسی از برگ گل بهش پاک تر نگفته؟!»

بهارین پوفی کشید و سلین را کنار زد. از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه شد. پدر و مادرش در سکوت روی مبل‌ها نشسته بودند و به هم نگاه هم نمی‌کردند. از ذهنش گذشت آن‌چه اتفاق افتاده بود را برایشان بگوید، اما منصرف شد. پدرش لیاقت این را داشت در این بی خبری بماند. مادرش، او شاید اغلب کمی بی توجه بود اما بی انصافی بود اگر نمی‌دانست. ولی از سوی دیگر، هضم اتفاقات روی داده هم برایش سخت می‌شد و هم بیشتر نگران می‌شد. آن هم اگر گوشه‌ای از کار آن خلافکاران را می‌شنید!

شانه‌ای بالا انداخت و به اتاقش رفت. بالش سلین را مرتب کرد و سرجای خودش دراز کشید. مثل هر شب، امشب را نیز برای خواهرش دعا کرد و چشمانش را برهم گذاشت. چندی بعد، صدای در آمد و تشک تخت که کمی فرو رفت، با صدای خواب آلودش گفت:

«شب بخیر سلین.»

سپس به خواب فرو رفت.

***

بیهوده نگردید به تکرار در این شهر،

او طرز نگاهش به خدا شعبه ندارد!

(انسیه آرزومندی)

***

د ک ه م ن ر ب ه ی ک ر ب ه د ر ن ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«من گروه خونیم O مثبت بود، خودم می‌تونستم بهش خون بدم.»

علی پوفی کرد و گفت:

«حالا که من دادم، مشکلی پیش اومده هماوند؟»

«نه ولی لازم نبود تو به اصطلاح چنین فداکاری بکنی!»

علی اخم کرد و چیزی نگفت. هماوند این بار به سمتش برگشت و گفت:

«خیلی خب دیگه نمی‌خوای بری؟»

«نه، می‌خوام ببینم چی می‌شه.»

«هیچی نمی‌شه، حداقل حالش بدتر از وضع چند ساعت پیشش نمی‌شه.»

علی به جهنمی گفت و از جایش بلند شد و بدون خداحافظی رفت. هماوند از جایش بلند شد و به اتاقی که آراه در آن بستری بود رفت. آراه نشسته بود، اخم کرده و به گوشه‌ای خیره شده بود.

هماوند صندلی آبی رنگ کنار تخت را کشید و نشست.

«خوبی؟»

آراه چشمش را از پرده کهنه برداشت و گفت:

«کی مرخص می‌شم؟»

هماوند نگاهی به بالا تنه باند پیچی شده آراه انداخت و گفت:

«خیلی ضعیف شدی.»

«وقتی بیمارستان بمونم، بیشتر احساس ضعف می‌کنم.»

ﻫ ﮔ ﺩ ﻧ ﻣ ﻳ ﺭ ﻳ ﮏ ﺑﻪ ﻧ ﺭ ﺩ ﻳ ﻫ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خوب می‌دونم پات رو از این‌جا بیرون بذاری، با این وضعیتت باز شروع به چه کارهایی می‌کنی آراه.»

آراه بالاخره نگاهش را به هماوند دوخت و گفت:

«هماوند این بحث شوخی بردار نیست.»

«آراه خودمم می‌دونم، ولی اگه از پا بی‌افتی چی؟ اگه اون موقع آسیبت جدی تر بشه و مجبور بشی بیشتر بمونی چی؟ چند روز بستری بودن بهتر از یه ماه تو بخش بودنه.»

آراه چیزی نگفت. هماوند این بار با صدای آرام‌تری گفت:

«وقت کرایه خونه هم اومده.»

«می‌دونم.»

«خساراتای انبار هم بماند. کلی قرض رو هم افتاده داریم.»

«قرضای شرکت فقط مال من نیست.»

«درمان جایی پیداش نیست.»

«پس ما هم لازم نیست فعلا نگران اون بدهی‌ها باشیم.»

«بله، شما دو تا فقط نگران یه چیز دیگه باشین!»

آراه نگاهی سرد به هماوند انداخت که شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

«البته من کارتون رو ستایش می‌کنم. خوبه خوبه، ادامه بدید.»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مدتی سکوت بینشان حاکم شد. آراه کاغذی که تا آن موقع جلوی دستش بود را بالا گرفت و گفت:

«این تموم کارایی که انجام دادیم و جاییه که به بن بست خوردیم.»

هماوند کمی جلوتر رفت. آراه ادامه داد:

«پس پدرم آدرس جایی که بهار میره رو درست به امیری میده که خیانتکاره و امیرم تصمیم می‌گیره تو راه نگهبانای بابام رو دور بزنه و بهار رو بدزده. ولی وقتی به علی شک می‌کنه، می‌خواد اقدامای امنیتی رو بیشتر کنه. برای این هم نمی‌ترسه، چون می‌دونه مهبد اون روز این‌جا نیست.»

هماوند با تعجب گفت:

«یعنی چی؟ مگه دایی کجاست؟»

آراه بی این‌که سرش را از روی آن برگه که نکات مهم را در آن نوشته بود بردارد، گفت:

«کیش.»

«چرا؟»

«عجله نکن هماوند. تو کیش قراره یه قاچاق انسان شکل بگیره، که پدرم می‌خواد لوش بده.»

مکثی کرد و ادامه داد:

«وقتی امیر می‌دونسته پدرم اینجا نیست، یعنی می‌دونسته اون تو کیشه. این یعنی، یعنی اون می‌دونسته تو کیش یه همچین عملیاتی هست.»

دوباره سکوت کرد. هماوند هم چیزی نگفت.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اگه امیر می‌دونسته که پدرم برای لو دادن رفته کیش، کار پدرم تمومه!»

هماوند ناگهان گفت:

«حتما می‌دونه! چون اونا تو رو هم به جای بهار می‌خواستن! اگه تو رو داشتن، در ازای تو دهن دایی رو می‌بستن.»

«و حالا که بهار رو دارن، هم دهن پسرش رو می‌بندن و هم خودش، و هم یه دختر دیگه دارن که بفرستنش اون ور مرز!»

میان هر دو سکوت بدی حاکم شد. اخم‌های هماوند به شدت درهم رفت. خواست حرفی بزند اما پشیمان شد.

آراه، خودش سکوت را شکست:

«می‌دونم چی می‌خوای بگی هماوند، ما نمی‌تونیم تا بردن بهار به کیش صبر کنیم و بریم اون‌جا. باید قبل از رفتنش به کیش پیداش کنیم و نهایتا فقط دو روز وقت داریم.»

«اگه پدرت موفق بشه لوشون بده و پلیس به موقع برسه چی؟»

«بازم بهار رو از دست می‌دیم.»

آراه چشمان ناامیدش را به هماوند دوخت و گفت:

«بازم ما بهار رو از دست می‌دیم. اون دخترا قبل از قاچاق شدن و فروخته شدن مرده ان، یه مرده متحرکن برای اجاره دستورات اربابشون! حتی معتادشون می‌کنن تا به فروشنده و کسی که می‌خردشون وابسته باشن و محتاج. هیچ‌وقت هم نتونن فرار کنن. تا اون حد اراده‌اشون رو سست می‌کنن.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند از تصور حرف‌های آراه، دلش لرزید اما گفت:

«آراه ما می‌تونیم. امیدت رو از دست نده، چون تو خودت، امید اونی.»

«نمی‌تونم هماوند!»

هماوند از جایش بلند شد و گفت:

«باید بتونی! آراه، زنگ به نادر بزن. بگو چند نفر معتمد دیگه هم پیدا کنه. پول همشون رو جور می‌کنیم، فقط سرنخ پیدا کنن. اگه بین آدمای بابات جاسوس گذاشته باشن و ما اون جاسوسا رو پیدا کنیم، کلی اطلاعات خواهیم داشت. اصلا شاید بهار رو تو همون آدرسی که بابات به امیر داده بوده گذاشتن، چون خیلی از آدمای بابات فقط در خدمت اون نیستن و بین شرکا کارهای کثیف همه رو انجام میدن. یعنی مثلا ممکنه دایی جا، ماشین یا افرادی رو در اختیار بقیه می‌گذاشته و الانم شاید امکانش باشه اونا از نبود بابات استفاده کنن و هنوز از امکانات اون استفاده کنن. نگران پولشم نباش، درستش می‌کنیم. من میرم یه کمی کارای بودجه‌مون رو سر و سامون بدم.»

آراه چیزی نگفت و هماوند هم منتظر نماند و خواست از اتاق خارج شود که ناگهان برگشت و گفت:

«آها...به علی هم می‌گم برات جگر بخره بیاره، باید بخوری. راستی بهت خون داده ازش تشکر کن. سعی کن زود سر پا بشی، چون من پشیمون شدم زود می‌برمت خونه.»

از اتاق و آن فضای خفقان آور بیمارستان خارج شد. سوار ماشین آراه شد و به سمت خانه راند. وقتی رسید، برخلاف خانه خودشان، به سمت خانه روبه رویی‌شان رفت. زنگ را فشرد و چند ثانیه بعد، صدای بهارین آمد:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«کیه؟»

«با دارمان کار دارم.»

«دارمان خونه خودشه.»

«خب خونه خودش کجاست؟»

«چیکارش داری؟!»

«سلین رو صدا بزن بیاد.»

«با اون چیکار داری؟»

«چون تو خیلی بچه تشریف داری، می‌خوام با اون حرف بزنم.»

«عمه‌تون بچه تشریف داره! منتظر باش الان میام پایین آدرسش رو بهت میدم.»

چند دقیقه که هماوند بسیار عصبانی طی‌اش کرد، بهارین بالاخره با مانتو شالی، در را باز کرد و سلام کرد، سپس کاغذی را به سمتش گرفت. هماوند آن را گرفت، اما بهارین کاغذ را ول نکرد. هماوند بالاخره عصبانی گفت:

«ببین من واقعا حوصله...»

«ببین منم همینطور. ولی الان من بی اجازه دارمان دارم این کار رو می‌کنم و فکر می‌کنم لازم باشه بدونم چیکارش داری. آخه به برکت وجود بنده، دیدارهاتون چنان مسالمت آمیز نیست.»

هماوند این بار با لحن آرام‌تری گفت:

«می‌خوام برگه‌های خسارات و بدهی‌های شرکت رو بهش نشون بدم؛ همین.»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین ورقه را ول کرد و گفت:

«باشه. خداحافظ.»

هماوند فقط سری تکان داد و نگاهی به آدرس انداخت، چند خیابان آن ورتر بود و نیازی به ماشین نداشت. از داشبور، آن برگه‌هایی که باید نشانش می‌داد را برداشت و راه افتاد. جلوی آپارتمان ده طبقه‌ای ایستاد و به طبقه چهارم رفت. در را زد و جوابی نشنید. دوباره در زد و بالاخره در توسط دارمان باز شد. اخم کرده بود و با دیدن هماوند اخمش چند برابر شد.

«این‌جا چیکار می‌کنی؟»

هماوند به تیپ شلخته و چهره ی نسبتا خواب آلود دارمان نگاه کرد و با تعجب به ساعتش نگاه کرد، ساعت شش و نیم صبح بود. ناگهان یادش آمد کله سحر چه گونه مزاحم بهارین شده بود و تازه از دستش عصبانی هم می‌شد! دارمان با کلافگی تکرار کرد:

«این جا چی کار داری؟»

هماوند چشم از ساعتش گرفت و گفت:

«دعوتم نمی‌کنی بیام تو؟»

دارمان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

«متاسفانه خونه من کاملا تطهیر شده ست، نمی‌خوام نجس شه و دوباره تمیزش کنم تا بخوام نماز بخونم.»

هماوند در حالی که برگه‌هایش را چک می‌کرد، زیر ل**ب این بیت مولانا را خواند:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

صد بار هم گر طواف کعبه کنی،

قبول حق نیاید گر دلی را بیازاری.

دارمان حرفی برای گفتن نداشت و هماوند نیز به رویش نیاورد. برگه‌ها را به رویش گرفت و گفت:

«شرکت علنا ورشکست شده. اون از آراه که وقت نمی کنه بهش برسه، اونم از تو که قهر کردی و بهش نمی‌رسی!»

دارمان اخم کرد و خواست چیزی بگوید که هماوند گفت:

«لابد از آتش سوزی هم خبر نداری! وقتی می‌بینی عرضه نداری برای بهار کاری کنی، حداقل ثروت خانوادگیش رو حفظ کن. همه اش خونه نشین و از زندگی نالا نکن!»

دارمان بالاخره اختیارش را از دست داد و گفت:

«هماوند کاری نکن صدام رو ببرم بالا! به تو چه آخه؟ تو به من یاد می‌دی چیکار کنم بچه؟»

هماوند برگه‌ها را پرت کرد و همه‌اش به صورت دارمان خورد و به زمین افتاد.

«ربطش اونجاست که پسردایی من هم در این بدهی‌ها شریکه و اون قدر هم کم نیستن که در نظر نگیریش. راستی گفتی بچه؟ تو که از من و آراه هم بزرگ‌تری، چه گلی به سر خودت زدی که ما کوچک‌تریم نزدیم؟»

دستش را الکی به چانه زد و گفت:

«حداقل ما آینده دختری که دوست داشتیم رو تباه نکردیم نه؟ بعدشم خودمون رو تو خونه حبس نکردیم! به نشونه همه مردونگیت، این تموم کاریه که ازت برمیاد!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان ناگهان یقه هماوند را چنگ زد و داخل خانه کشید و مشتی به صورتش زد و گفت:

«به تو چه آخه؟»

دو مشت دیگر زد و گفت:

«اینم به تلافی اون مشتای اون روز.»

هماوند خودش را از دست دارمان خلاص کرد و دهنش را از خون پاک کرد. خندید و گفت:

«ببین می‌گم بچه‌ای!»

این بار هماوند به سمت دارمان حمله کرد و زیر بار مشتش گرفت. چانه دارمان را با خشم در دستش گرفت و گفت:

«با این حساب، اینم جواب توهینته دارمان خان! که ما حر*وم زاده‌ایم؟»

دوباره مشتش را بلند کرد و به صورت دارمان کوبید.

صدای پاشنه‌های کفشی آمد و چندی بعد، سلین با مانتو و شال کرم رنگ در چهارچوب در ایستاده بود. پوفی کشید و گفت:

«واقعا انتظار همچین صحنه‌ای رو داشتم که اومدم. شما دو تا چتونه؟»

هماوند به سمت سلین برگشت که دارمان از وضعیت استفاده کرد و این بار او هماوند را زیر کتک گرفت.

«لا اله الا اللّٰه! دارمان به خودت بیا، کشتیش!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

جلو رفت و دست دارمان را گرفت، اما او مصرانه در تلاش بود مشت‌هایش را مهمان صورت هماوند کند. سلین بالاخره با زور توانست دارمان را کمی از هماوند دور کند، اما هر بار هماوند با حرکت یا حرفی، تلاش‌های سلین را به هیچ می‌رساند. سلین ناچارا با جیغ گفت:

«به جون بهار قسمتون میدم بس کنید!»

دارمان عقب گرد کرد و هماوند هم ناچارا عقب کشید. صورت هر دو آن‌ها خونی شده بود و لباس‌هایشان هم کمی پاره. سلین به سمت آشپزخانه رفت و کاسه آب با پارچه‌ای آورد و کنار دارمان نشست. پارچه را در آب فرو برد و گفت:

«حالا این دفعه دعواتون سر چیه؟»

هیچ کدام چیزی نگفتند. سلین پارچه را جلو برد و خواست صورت دارمان را تمیز کند، که دارمان دستش را پس زد. سلین که به او برخورده بود، پارچه را در ظرف پرت کرد و گفت:

«اوه ببخشید! یادم نبود نامحرمم.»

از جایش بلند شد و گفت:

«بریم هماوند.»

دارمان بلند شد و گفت:

«کجا؟»

هماوند بی توجه به او از در بیرون رفت.

دارمان با اخم غلیظ‌تری گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ر ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«یعنی چی می‌گی هماوند؟ اون چیکاره تو محسوب می‌شه؟»

سلین اخم کرد و گفت:

«دوستمه!»

دارمان جلوتر رفت و گفت:

«شما غلط می‌کنی با پسر دوست می‌شی! اونم هماوند!»

«مگه هماوند چشه؟ از من بزرگ‌تری درست و احترامت واجبه، ولی برای من تعیین تکلیف نکن دارمان! من بهار نیستم!»

«تو خواهر منی و اختیارت دستمه!»

«تنها کسی که در حال حاضر اختیارم دستشه، پدر جانه نه تو!»

دارمان چند ثانیه به مردمک لرزان سلین خیره شد و به آرامی گفت:

«حق با تو هستش. تو بهار نیستی. هیچ کس مثل اون مودب و قدرشناس نیست!»

سلین بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

«من الان قدرنشناس شدم؟!»

دارمان بی هیچ حرفی، کاسه آب را برداشت و جلوی آیینه مشغول پاک کردن صورتش شد.

سلین که بغض کرده بود، گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«می‌گی خواهرتم، ولی من رو در حدی هم نمی‌بینی که بذاری زخمات رو تمیز کنم. واسه تو دینت مهم‌تر از همه چیز تو زندگیته. مگه همه زن‌های اطرافت رو به‌خاطر نامحرم بودن برنجونی، به دینت لطمه وارد نمی‌شه؟»

دارمان حتی نیم نگاهی به سلین نینداخت.

سلین قطره اشکی که داشت می‌آمد را با انگشتش گرفت و گفت:

«تو جوری شدی که هیچ کس واست مهم نیست دارمان؛ حتی منی که قبل از خونواده الانم، یه زمانی همه کست بودم. اون پسر بچه پانزده، شانزده ساله‌ای که قبلا بودی شرف داشت به این پسر بیست و نه ساله الان. می‌دونی چرا انقدر هماوند و آراه برامون مهم شدن؟ چون علاوه بر مشکلات خودشون، هوای ما هم دارن و کمکمون می‌کنن. چون منت نمی‌ذارن. چون، چون...»

مکث کرد و دستانش را مشت کرد و گفت:

«دارمان تو واقعا تو این مدت عوض شدی، یا من تازه دارم روی واقعیت رو می‌بینم؟»

دارمان دستش را از صورتش پایین آورد و به سمت سلین برگشت. سلین کمی در چشمان دارمان خیره شد و سپس به سمت در دوید و بیرون رفت و آن را محکم پشت سرش بست. به سمت آسانسور دوید و دکمه‌اش را زد. زود داخل رفت و قبل از این‌که دارمان بتواند به او برسد، در آسانسور بسته شد. با گریه از آپارتمان دارمان خارج شد و به سمت خانه‌شان دوید. خیابان‌ها که کم کم داشت شلوغ می‌شد، مردم هر از گاهی نگاه‌های عجیبی به او می‌انداختند. اثری از هماوند نبود. جلوی در خانه، چند بار زنگ را پشت هم زد. در بدون هیچ پرسشی باز شد و سلین خودش را داخل انداخت. شیر آبی که در حیاط بود را باز کرد و چند مشت آب به صورتش زد. صدای نگران سئلای در گوشش پیچید:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خوبی دخترم؟»

سلین برگشت و با دیدن چهره سئلای، که در این دو هفته حسابی پژمرده شده بود صادقانه گفت:

«نه مامان، نیستم!»

سئلای جلو رفت و کنارش، مثل خودش زانو زد و گفت:

«کجا بودی؟»

سلین صورتش را با آستینش پاک کرد و گفت:

«دارمان.»

سئلای سر سلین را در آغوش گرفت و گفت:

«هر چی گفته به دل نگیر عروسکم، اون الان خیلی حالش بده.»

سلین سرش را در آغوش سئلای فرو برد و گفت:

«مشکل اینه که هیچی نگفت مامان!»

سئلای شال سلین را کنار زد و موهای طلایی‌اش را نوازش کرد.

سلین پرسید:

«مامان به نظرت الان بهار چیکار می‌کنه؟»

دست سئلای لحظه‌ای از نوازش ایستاد، سپس دوباره دستش را تکان داد و گفت:

«شاید خوابه.»

«برمی‌گرده؟»

ید درن ربه یک رنمه کد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سئلای کمی با تردید، اما گفت:

«خیلی زود!»

«مامان؟»

«جان؟»

«دوست دارم.»

سئلای بو*س*ه‌ای روی سرش کاشت و گفت:

«منم دخترم. بیا بریم صبحونه ات رو بخور خب، گوشت به تن یکیمون نمونده.»

«آخه مگه تو روزه نیستی مامان؟»

«چرا...شما بخورید من مشکلی ندارم.»

خودش بلند شد و سلین را نیز بلند کرد و به دنبال خودش بلند کرد و بالا رفتند. در آشپزخانه، بهارین با اخم و معذب کنار پدرش نشسته بود و تند تند قاشقش را در چای هم می‌زد و صدا می‌داد. بهنیا که با اخم لقمه می‌گرفت، گفت:

«نکن!»

بهارین قاشق را ول کرد و او هم مانند پدرش با اخم استکان را برداشت و مشغول نوشیدن شد. هنوز هم با پدرش لج کرده بود و قهر بود. به قول مادرش، گوشت به تنش نمانده و حسابی صورتش لاغر شده بود. بهنیا، تمام صورتش ته ریش بود و پیشانی‌اش مثل همیشه با اخم اخت گرفته بود. سلین صندلی کنار بهارین را بیرون کشید و نشست. بهارین زیر ل**ب گفت:

«چی شد؟ رفتی؟»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آره، درست حدس زدی کتک کاری بود.»

بهارین این بار کاملا به سمت سلین برگشت و گفت:

«خب؟ چی شد؟ بینی تو چرا قرمزه؟ تو رو هم زدن؟»

سلین با اخم به پدرش اشاره کرد و گفت:

«چیز خاصی نبود. جداشون کردم. هماوند رفت، منم برگشتم. یواش حرف بزن بابا نشنوه.»

همان موقع، بهنیا صندلی‌اش را بیرون کشید و از خانه بیرون رفت. دوباره نیز خداحافظی نکرده بود و برای کسی هم مهم نبود. این روزها که بهار رفته بود، نظم خانه را نیز با خود برده بود.

آن روز جمعه، برای همه به کندی می‌گذشت. آراهی که هر بار علی را می‌دید، بهار یادش می‌آمد و عصبانی می‌شد اما دم نمی‌زد. هماوندی که تمام مدت جلوی در اتاق آراه مانده بود و داخل نمی‌رفت. بهارینی که خودش را در اتاق بهار حبس کرده بود و سلین که قصد خوردن قرص‌هایش را نداشت و همه‌شان را دور ریخت. دارمان آن‌قدر بی‌حوصله بود که به نماز جمعه نرفت و مشغول فکر کردن به حرف‌های سلین بود. شب‌هنگام، هماوند بالاخره به اتاق آراه رفت و بعد از اینکه از گفتن دلیل کبودی‌های صورتش در رفت، به او گفت که فردا صبح از بیمارستان مرخص می‌شوند و شده اهواز را وجب به وجب می‌گردند تا بهار را پیدا کنند. آراه برای اولین بار نمی‌توانست به حرف هماوند اعتماد کند، اما دم نزد. هر یک از آن‌ها، با فکری مغشوش، آن شب سر روی بالش گذاشتند و به اصطلاح شب را سپری کردند!

***

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

تا تو بودی، زندگی همچون بهاران بود مرا.

اینک اما، هر نفس چون زمستان بود مرا.

رفتی و قلب مرا با خود چرا برداشتی؟

این مرا بی دل چرا چون مُرده ها واداشتی؟

(زینب میشی)

****

صبح زود، بهارین با صدای در از جا پرید و متوجه شد امروز را در جای بهار خوابیده است. با گیجی از جایش بلند شد و دستی به چشم‌هایش کشید. در را باز کرد و به حمام رفت. بعد از این‌که کارهایش تمام شد، مرتب و تمیز به نشیمن رفت که دید همه آن‌جا جمع شده اند. کسی که با در زدن بیدارش کرده بود، دارمان بوده. عمیقا با پدرش در حال صحبت بودند و سلین مشغول کندن پوست لبش بود و بهارین را فهماند که استرسش به اوج رسیده. از کنار مادرش که او نیز با اخم مشغول گوش دادن بود گذشت و کنار سلین نشست. او نیز که حالا استرس گرفته بود، یواش پرسید:

«چه خبره؟»

سلین چیزی نگفت و با عجز به دارمان خیره شد که با بهت به مهبد نگاه می‌کرد. ناگهان دارمان پرسید:

«یعنی آراه سعادت پسرشه؟!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

بهارین تنها با شنیدن این حرف، عمق فاجعه را درک کرد و دست سلین را محکم فشرد. بهنیا با تعجب گفت:

«تو می‌شناسیش؟»

«پدر...اون شریکمون تو شرکته!»

بهنیا ناگهان از جا پرید و با داد گفت:

«چی؟ شما پسر دشمن خونی من رو آوردین تو شرکتم؟! دارمان چی داری می‌گی؟»

دارمان هم بلند شد و گفت:

«آروم باش پدر، شاید فقط یه تشابه اسمی باشه. اون پسر همسایه روبه‌رویی این‌جاست، حتما شما اگه می‌دیدینش، اون پسر اون مرد بود و می‌شناختینش.»

بهنیا با عصبانیت گفت:

«همسایه روبه رویی؟ پس باید کاملا طبیعی باشه که دخترم رو انقدر راحت دزدیدن.»

بهارین ناگهان گفت:

«چرا گناه خودتون رو می‌اندازید گردن بقیه، آراه بیگناهه.»

ناگهان متوجه حرفی که زد شد و فورا دستش را به دهن گرفت.

سلین نفس عمیقی کشید.

بهنیا گفت:

«که آراه آره؟»

سلین فوری گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اِ خب بهارین حق داره، اون بود که اون دفعه شما دبی بودین ما رو نجات داد.»

بهنیا با اخم گفت:

«دخترای ساده من رو باش! خب معلومه با این کار اعتماد شما رو به دست آورده. آخه دارمان من به تو چی بگم؟ من رو باش دخترام رو به کی سپردم!»

دارمان معترضانه گفت:

«پدر چه ربطی داره؟ شما خودتون تازه فهمیدین دخترتون رو کی دزدیده و من باید پسرش رو از کجا می‌شناختم که جلوش رو بگیرم؟!»

بهارین دیگر نتوانست جلوی دهنش را بگیرد. با صدای بلند گفت:

«دارمان تو هم بدت نمیاد هی آراه رو مقصر بدونی! آراه با پدرش فرق داره، وگرنه انقدر برای نجاتش تلاش نمی‌کرد و الان به‌خاطر اون گلوله نمی‌خورد. شاید براتون جالب باشه که بدونین اون خیلی از شما جلوتره و از خیلی وقت پیش می‌دونست بهار رو کی دزدیده.»

این دفعه هم بهارین دیر یادش آمد که چه اطلاعاتی را گفته و برای همه این تصور را می‌سازد که بهارین از کجا این‌ها را می‌داند؟! اما دیگر دیر شده بود و بهارین فقط توانست فرار کند تا از دست پدرش در امان بماند. قبل از این‌که پدرش به او برسد، به اتاق بهار که نزدیک‌تر بود رفت و در را قفل کرد.

پدرش چند مشت به در زد و گفت:

«بهارین باز کن، کاریت ندارم دختره ی چشم سفید. تو اینا رو می‌دونستی و به پدر خودت نگفتی؟ این‌جوری با زندگی خواهرت بازی می‌کنی؟»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین جیغ زد:

«شما با زندگی اون بازی کردین نه من؛ این یک. دوم این‌که همه به خون سر شما تشنه ان، آراهی که به‌خاطر پدرش کسی جرئت اذیتش رو نداره، بهتر می‌تونه اون رو پیدا کنه. سرعت عمل و عقلش هم بیشتر و بهتر از دارمان کار می‌کنه.»

بهنیا مشت دیگری به در زد که بهارین را از جا پراند.

«چیه آراه آراه راه انداختی واسه من؟! بذار من به حساب اون برسم، نوبت شمام می‌شه. بالاخره از اون در بیرون میای بهارین خانم!»

بهارین زبانی برای در بسته درآورد و گفت:

«باباجون دارین بهارین رو می‌ترسونین، نه بهار و سلین رو. من جونمم در بیاد، حرفم رو می‌زنم.»

بهنیا دیگر جوابش را نداد. بهارین فورا در را باز کرد. از سر و صداها مشخص بود در حیاط است و می‌خواهد نزد آراه برود. سریع روی تراس رفت و به پدری که حالا داشت در حیاط را باز می‌کرد، گفت:

«بابا جون زحمت نکش! از صدقه سری دختر بزرگت، تو بیمارستانه و خونه نیست!»

بهنیا برنگشت. اما سلین برایش ل**ب زد: بهارین از دست تو!

بهارین با بی قیدی شانه‌ای بالا انداخت که ناگهان با دیدن ماشین آراه، قلبش در سینه فرو ریخت.

«یا ابولفضل برگشتن. سلین برگشتن!»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین نشنید. خودش دوان دوان از تراس بیرون رفت و هر شانزده پله خانه را در چند ثانیه طی کرد و پشت سر پدرش به کوچه رسید. هماوند از ماشین پیاده شد و با دیدن جمعیت جلو رویشان تعجب کرد. آراه با اخم‌های درهم در طرف خودش را باز کرد و قبل از پیاده شدن، صدای بهنیا را شنید که رو به هماوند گفت:

«تو پسر بهینی نه؟»

هماوند اخم کرد و گفت:

«بله؛ پسر بهین و آذرفر نیک پندار.»

آراه از ماشین پیاده شد و با بستن در، نگاه بهنیا به او خورد. قدمی جلو رفت و گفت:

«عجب! پس تو پسر مهبد سعادت بودی!»

جلوتر رفت و گفت:

«پسر کسی که زندگی دختر من رو نابود کرد!»

آراه ناخودآگاه لبخند زد و گفت:

«تا این حد دخترتون رو از دست رفته تصور می‌کنین؟!»

بهنیا یقه آراه را چنگ زد و او را جلو کشید و گفت:

«آره، چون ذات کثیف شما سعادت‌ها رو می‌شناسم و می‌دونم تا چه حد می‌تونید کثیف باشید.»

آراه را محکم در دستش تکان داد و درد شدیدی در کتف آراه پیچید، اما فقط اخم کرد و تقلایی برای بیرون آمدن نکرد. هماوند جلو رفت و گفت:

«آقای محمدی، آراه زخمیه!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهنیا به او توجهی نکرد و داد زد:

«با اون پدر بیشرفت دخترم رو چیکار کردین؟ اون کجاست؟»

آراه با اخم به چشمان سیاه بهنیا خیره شد و گفت:

«من نمی‌دونم آقای محترم! من پدرم نیستم!»

بهنیا بیشتر او را تکان داد و گفت:

«دروغ نگو! تو پسر همون پدری!»

آراه دستش را روی دست بهنیا گذاشت تا دستش را کنار بزند، اما چشم از چشمش برنداشت و گفت:

«بهار هم دختر شماست! اما اصلا شبیه شما نیست. فقط چشماش، که من اون رو هم از پدرم به ارث نبردم!»

بهنیا اخم‌هایش را بدتر درهم برد و آراه را بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت:

«من کاری به اینا ندارم. من دخترم رو می‌خوام می‌فهمی؟ دختر من الان بین یه عالمه کافر بی دین و ایمون کثیف گیر کرده و خدا می‌دونه می‌خوان چه بلایی سرش بیارن.»

هماوند آراه را گرفت و از دست بهنیا بیرون کشید و گفت:

«ولی انگار پسر خودتونم خیلی به خودتون رفته! خانوادگی به دین و ایمون بقیه توهین می‌کنین. مسلموناشم که بعضیا باشن دیدیم!»

بهنیا انگشت اشاره‌اش را به سمت هماوند دراز کرد و گفت:

«تو این مسئله تو هیچ کاره ای، خودت رو قاطی نکن!»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«جدی می‌گید؟ منم خواهر زاده‌شم، یقه من رو نمی‌گیرید؟ یا این لطف فقط شامل حال سعادت نام ها می‌شه؟»

آراه زنگ تلفنش بلند شد. به نام نادر که چشمک زنان روی صفحه خودنمایی می‌کرد نگاه کرد و ناچارا تماس را برقرار کرد.

بهنیا داد زد:

«می‌کشمش. هم مهبد رو هم تموم دودمانش رو!»

«خیلی خب، شما صاحب اختیارید! ولی قبلش بهار رو پیدا کنیم بعد!»

بهنیا این بار یقه هماوند را گرفت و گفت:

«من با تو شوخی دارم بچه؟»

هماوند اخم کرد و گفت:

«نه، من با بزرگ‌تر از خودم شوخی نمی‌کنم؛ احترام می‌ذارم! شما هم سعی کنین احترامتون رو حفظ کنید. الان مهم‌تر از این‌که دق و دلی‌هاتون رو از دایی من سر من خالی کنین، بهتره کمی اصولی تر دنبال دخترتون بگردین. شاید این تلنگر واسه‌تون لازم باشه که به خودتون بیاید. اونقدر دشمن دارید که بهار رو از دست مهبد هم دزدیدن و اگر ناراحت هم نمی‌شید، الان کاملا در معرض اینه که با بار قاچاق انسان از ایران ببرنش!»

دستان بهنیا از دور یقه هماوند شل شد و کنارش افتادند. هین سئلای و لرزیدن قلب دارمان و چی گفتن ناگهانی آراه، که هیچ یک نشنیدند، با هم اتفاق افتاد. هماوند دستش را همدردانه روی شانه بهنیا گذاشت، اما بهنیا آن را به شدت پس زد و وارد

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

خانه شد. به دنبالش سئلای و سلین به داخل دویدند. دارمان اما، قدمی به جلو گذاشت. هماوند با کلافگی گفت:

«کار دارم دارمان، زورآزمایی بمونه بعدا. جای کتک کاریه دفعه پیش پیش‌ترم هنوز مونده رو صورتت!»

دارمان بی توجه به حرفش، گفت:

«تو همه اینا رو می‌دونستی و چیزی به من نگفتی؟»

هماوند سکوت کرد.

دارمان به سمت بهارین برگشت و گفت:

«و شما دوتا هم می‌دونستید نه؟ چرا باید شما دو تا انقدر به این دو پسر نزدیک باشید؟»

بهارین موهایش را پشت گوش زد و گفت:

«دارمان ما...»

اما قبل از این‌که دارمان حرفی بزند، هماوند گفت:

«دارمان هر توهینی خواستی کردی، این یکی رو واقعا تحمل نمی‌کنم!»

دارمان جلو رفت و گفت:

«مثلا چیکار می‌خوای بکنی؟ قیافه من به اونا می‌خوره که چیزی برای از دست دادن داشته باشن؟ از این به بعد، از چند متری خواهرام و بهار رد بشی، تکه بزرگه ات گوشته هماوند!»

هماوند لبش را کج کرد و با پوزخند گفت:

د ک ه م ن ی ر ب ه ی ک ر ن ی د

کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خواهرام و بهار!»

روی کلمه بهار عمدا تاکید کرد. دارمان که انگار این روزها شدید به درگیری با هماوند علاقه پیدا کرده بود، به سمتش حمله ور شد و مشتش را بلند کرد که با جیغ بلند بهارین، دستش متوقف شد و به سمتش برگشت.

بهارین که به شدت استرس داشت، به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

«س... سلین حا...حالش بد شده.»

دارمان فورا هماوند را پس زد و از کنار بهارین گذشت و به داخل خانه رفت.

بهارین با عذاب وجدان به خانه خودشان نگاه کرد و زیر ل**ب تند تند گفت:

«وای خدا جون ببخشید ببخشید ببخشید!»

چشمانش را بست و به سمت در رفت و همچنان زیر ل**ب خدا خدا می‌کرد. هماوند که با لبخند به او نگاه می‌کرد، قبل از این‌که در را ببندد، گفت:

«بهارین؟»

بهارین چشمانش را باز کرد و با مظلومیت گفت:

«هوم؟»

هماوند چشمکی زد و گفت:

«خداتون حتما دروغ‌های مصلحتی رو می‌بخشه!»

بهارین پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد و زبانش را برایش درآورد و در را محکم بست و همزمان قهقهه هماوند و درد گفتن آن سوی در بهارین به گوش رسید. هماوند برگشت و دید که آراه آن‌جا نمانده است. با تعجب به کلید در جیبش نگاه انداخت.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه که کلید نداشت! سر کوچه، او را دید در حالی که با تلفن حرف می‌زد، دور می‌شد. پوفی کشید و به دنبالش راه افتاد.

بهارین با استرس و منتظر دعوای بزرگ‌تری با دارمان، از پله‌ها بالا رفت، اما خوشبختانه یا متاسفانه، سلین حالش واقعا بد شده بود و سئلای به صورتش آب می‌زد و دارمان بغلش کرده و می‌خواست به بیمارستان ببرتش و سلین سرسختانه مقاومت می‌کرد و به سینه دارمان مشت می‌زد. چهره‌اش به سرخی می‌زد و تمام صورتش پر از عرق شده بود. بالاخره، زور دارمان به سلین چربید و او را به زور پایین برد و در ماشین گذاشت. سئلای نیز سوار شد و در خانه، فقط بهارین ماند و بهنیا، با کمری خم شده از درد بهارکش.

***

هماوند با دو لیوان پر از شربت آمد و گفت:

«خب نادر چی می‌گفت؟»

آراه متفکرانه، در حالی که از آن گرمای طاقت فرسا حسابی کلافه شده بود، رفت و آمد مردم را نگاه می‌کرد.

«هیچی، داشت می‌گفت داره یه اطلاعاتی به دست میاره.»

هماوند جرعه‌ای از شربتش را نوشید و گفت:

«مثلا چه جور اطلاعاتی؟»

آراه ناگهان به طرف هماوند برگشت و گفت:

«تو می‌دونی این ماه چه ماهیه؟»

ید درن ربه یک رنمه کد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند با تعجب گفت:

«خب معلومه؛ خرداده!»

«نه، قمریش رو بگو.»

«چرا قمریش رو بگم وقتی ما با شمسیش کار داریم؟»

«نه، تو بگو می‌دونی؟»

«خب آره؛ رمضونه.»

«و مردم تو رمضون چیکار می‌کنن؟»

«کار می‌کنن!»

آراه که از بازی کلمات هماوند خسته بود، گفت:

«روزه می‌گیرن هماوند، اون وقت تو شربت یخی جلوشون می‌خوری؟!»

هماوند نگاه با حسرتی به شربتش انداخت و گفت:

«تشنمه خب! من که روزه نیستم، به من چه؟!»

«الانه‌که به جرم روزه خواری بگیرنت می‌فهمی؟!»

«ای بابا آراه! من رو باش واسه توهم گرفته بودم.»

آراه شربت نصفه هماوند را دور انداخت و گفت:

«نخور می‌گم! نفهم!»

هماوند لیوان دیگر را بالا آورد و گفت:

«این هنوز مونده! بابا چرا پولش رو حروم می‌کنی؟ مفت نخریدم که!»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

زنگ موبایل آراه که بلند شد، هماوند گفت:

«دقت کردی جدیدا چه قدر زود زود زنگ تلفنت بلند می‌شه؟»

آراه تماس را برقرار کرد و گفت:

«چی شد نادر؟»

صدای نادر، کمی غمگین بود:

«انگار بهار رو پیش کمال گذاشتن آقا.»

آراه که از لحن نادر، متاثر شده بود، به آرامی گفت:

«کمال کیه نادر؟»

«کمال یه آدم خیلی بدیه آقا.»

«ای بابا! نادر چرا می‌پیچونی حرف رو؟! نمی‌برن پیش یک آدم خوب بذارنش که!»

«آقا اون‌طور که حسن به من گفت، تا دیروز تنهایی تو یه اتاق زندانی بوده. اما امروز منتقلش کردن به یه خونه و نگهبانش کماله. اون کمال هم معروفه به گند کاری. یعنی، یعنی این که...»

آراه با کلافگی میان حرفش پرید و گفت:

«درست حرف بزن! کمال چیه؟»

نادر نفس عمیقی کشید و یک نفس گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«یعنی وقتی دستشون رو از یه دختر می‌شورن می‌دنش دست کمال. شکنجه‌هاش وحشتناکه، ولی وحشتناک‌تر از اون اینه که چیزی که پدرتون برای آدم‌هاش ممنوع کرده بود، اون‌جا مجازه. یعنی بهتره هر چه زودتر برید!»

آراه بزاقش را قورت داد و گفت:

«کجا؟ اون کجاست نادر؟»

«دقیق نمی‌دونم آقا. اون...اون گفت یه خونه از اونای سعادت‌هاست. من همین رو شنیدم. کمال با لحن کثیفی گفت مزاحمم نشید که حالا حالا ها کارش دارم. کاری داشتین زنگ بزنید و تا مهم نباشه صدام نزنین، چون از اون‌جا تا شهر نیم ساعت راهه.»

گوشی همان‌طور در دست آراه ماند. نگرانی برای بهار، چند لحظه ذهنش را متوقف کرد، اما ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد. خانه سعادت ها، بیرون شهر، نیم ساعت!

بلند گفت:

«خونه من؛ خودشه!»

موبایل را قطع کرد و تا خواست خوشحال باشد، حرف کمال، در ذهنش تکرار شد: حالا حالا ها باهاش کار دارم!

با بهت گفت:

«نه، امکان نداره!»

هماوند فورا پرسید:

«چی شد آراه؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه تکرار کرد:

«نه نه، امکان نداره! اون به بهار، به بهار من...»

حرفش را ناتمام گذاشت. فقط دوید و سویچ مردی را که تازه ماشینش را پارک کرده بود را گرفت و سوار ماشینش شد و بی توجه به فریاد های مرد، با صدای جیغ لاستیک‌ها، از آن جا دور شد.

***

با خشم در را باز کرد و بهار را به داخلش پرت کرد. بهار با جیغ خواست دستش را از دست آن مرد بیرون کشد، که تو دهنی محکمی خورد. بهار کم نیاورد و لگدی به شکم مرد زد و جیغ زد:

«خدا شاهده نزدیکم بشی، خودم رو می‌کشم!»

مرد بهار را با هر دستش گرفت و گفت:

«نه بابا! می‌خواستی از دست من فرار کنی، عاقبتشم می‌بینی! وایسا ببینم خانومی، خودکشی گناه کبیره نیست؟»

بهار تفی به صورت مرد انداخت و گفت:

«از کاری که تو می‌خوای بکنی گناه‌تر نیست!»

مرد، بهار را هل داد به سمت تخت و اشتباهی، کمر بهار محکم به پاتختی کنار تخت خورد و گلدان و قاب عکسی را انداخت و صدای شکستنشان در جیغ بهار گم شد. مرد دست بهار را گرفت و بلندش کرد و قاب عکس را برداشت. قاب عکس شکسته آرایلی و آراه که به دوربین لبخند می‌زدند. مرد خندید و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خانومی شیطونی نکن، فکر نکنم صاحب خونه از این‌که بفهمه عکس خواهرش رو شکستی خوشحال شه!»

بهار قاب عکس را گرفت و به کمی دورتر پرتابش کرد. اما قبل از آن، تکه شیشه‌ای که برداشته بود را روی رگ خودش گذاشت و تا خواست آن را حرکت دهد، مرد آن را از دستش قاپید و در عوض دست خودش تماما خونی شد. با نعره بلندی تکه شیشه را پرتاب کرد و با دستان خونی‌اش، موهای بهار را در دستش گرفت و گفت:

«دختره وحشی!»

بهار تا آن‌جا که در توانش بود، جیغ می‌زد و با دستانش سعی در آزاد کردن خودش داشت، ولی زور بهار کجا و زور آن مرد کجا؟! درحومه شهر هم، انتظار نداشت کسی صدایش را بشنود و حالا جیغ‌هایش، با اشک نیز مزین شده بود و دل آن مرد هم انگار از سنگ بود. بهار را پرت کرد و بهار با پایش سعی کرد به نقطه حساسش ضربه بزند، اما پاهایش در کسری از ثانیه اسیر دستان مردانه‌اش شد و بهار هر چه قدر ناخن‌های بلند شده‌اش را در پهلوی مرد فرو می‌کرد و جیغ می‌زد فایده‌ای نداشت.

«انقدر جیغ نزن کوچولو! نگفتم کسی صدات رو نمی‌شنوه؟!»

بهار با جیغ گفت:

«بی شرف بی ناموس! می‌کشمت! خدا لعنتت کنه!»

تا خواست دهانش را باز کند که به لعن و نفرین و فحش‌هایش اضافه کند، مهر سکوتی که هر دختری آرزو دارد دست کم اولی‌اش از جنس عشقی پاک باشد، در نهایت کثیفی و سراسر از ه*و*س بر لبش کوبیده شد و توان هر جیغ و نفسی را از او

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دریغ کرد و تنها چیزی که آن موقع دست خودش بود، آرزوی مرگ کردن و قطره اشکی بود که از چشم راستش فرو ریخت.

***

آراه که در ترافیک گیر کرده بود، با عصبانیت به فرمان ضربه می‌زد و به زمین و زمان بهانه می‌گرفت. دست خودش نبود. درست از زمانی که راه افتاده بود، ناخودآگاه تصاویری از گذشته جلوی چشمانش رژه می‌رفتند و هراسش از این بود که دوباره حالش بد شود و کاری از دستش برنیاید. اما هر بار به خودش دلداری می‌داد که او پسرک شش سال پیش نیست و می‌تواند حال وخیمش را کنترل کند؛ البته ناگفته نماند با هر تصویری از گذشته که جلوی چشمش می‌آمد، بیشتر به پوچی این دلداری‌هایش پی می‌برد. در راه، کم مانده بود دو بار تصادف کند. نگاهش به ساعت ماشین افتاد. ده دقیقه بود راه افتاده بود و با این ترافیک و شلوغی مرکز شهر، تا رسیدن به حومه سی دقیقه‌ای رسیدن، معجزه به نظر می‌آمد و تنها چیزی که آراه می‌خواست به آن فکر نکند معجزه بود. شش سال پیش دریافته بود که درخواست معجزه کردن بی‌فایده است و هرآن چه که باید، اتفاق می‌افتد. از آن ترافیک که رد شد، حالا پنج دقیقه دیگر نیز گذشته بود. سعی می‌کرد در حد امکان به جدول‌های کنار خیابان چشم ندوزد. ولی انگار آن ها با آن رنگ‌های سفید نارنجی‌شان زیادی قصد خودنمایی و تداعی خاطره‌ای تلخ داشتند. همان‌جا که آراه با عصبانیت در خیابان و کوچه پس کوچه‌های اهواز پرسه می‌زد به دنبال خواهرش و در نهایت، روی یکی از جدول‌ها، دختری را دید که خواب بود. لباس‌های پاره و کثیفی داشت و اگر موهای طلایی‌اش بی پوشش نبود، ممکن نبود او را بشناسد. کنارش زانو زد و چند بار تکانش داد و صدایش زد. بالاخره چشمان آبی‌اش را باز کرد و تنها از میان ل**ب‌های خشکیده‌اش توانست ل**ب بزند: بالاخره جسدم رو پیدا کردید!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

جمله‌ای که در تمام لحظات، مثل آهنگی مرتب در مغزش تکرار می‌شد و عذاب آن لحظه را برایش چند باره می‌کرد. پس از آن، حرف‌های دکترها و نتایج آزمایش‌ها که کمر همه را خم کرده بود. شکنجه‌های فجیع و آثار ضرب و شتم و سوختگی‌ها و تج*او*ز همراه با خشونت و صدمات وحشتناکی که به روحش وارد شده بود و روان پزشکان در درمانش عاجز مانده بودند و آراه خود، با آن وضع وخیمش، تنها کسی بود که آرایلی در کنار خودش می‌پذیرفت و باید مرهم دردهایش می‌شد.

سعی کرد با سر تکان دادن آن خاطرات را از ذهنش دور کند و حواسش را به رانندگی‌اش دهد و سرعت سرسام آوری که داشت را کنترل کند. بهار سرعت زیاد را دوست نداشت، یا می‌ترسید؟ او از آراه قول گرفته بود با سرعت رانندگی نکند. چند ماه پیش و دقیقا در راه همان خانه دانشجویی. ولی حالا پای جان خودش وسط بود، باز هم بهار از آراه می‌خواست که آرام براند؟

اگر بهار هم مثل آرایلی شود چه می‌شد؟ او هم مثل آرایلی در دو راهی میان جنگ با مشکلات و آسودگی مردن، مردن را انتخاب می‌کرد؟ این بار تصویر همان روز یادش آمد که آرایلی خواست هماوند را ببیند. همان روزی که هماوند بسیار عصبی و مضطرب در نشیمن می‌آمد و می‌رفت تا این که آرایلی وارد نشیمن شد و نگاه‌هایشان تنها یک دقیقه طول کشید و آرایلی فورا چشم‌هایش را دزدید و به مادرش دوخت. نگاهش به مادرش کمی بیشتر طول کشید و در نهایت، آخرین نگاه را به هماوند انداخته بود و به بهانه خواب فورا به اتاقش بازگشته بود و نیم ساعت بعد، آراه رفته بود تا برای نهار صدایش بزند. همه از پیشرفت آرایلی خوشحال بودند و کسی به ذهنش هم نمی‌رسید آن دیدار، دیدار آخر بود و آرایلی فقط خواسته بود چند دقیقه قبل از مرگش از دیدن چشمان سبز معشوقش، بی نصیب نماند و آن‌جا که آراه در حمام را شکسته بود، آرایلی با رگی زده شده، چشمانی خسته و اشکبار، در آغوش آراه

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

رفته بود و طلب بخشش کرده بود از آراه و مادرش و هماوند و چشم‌هایش را که همرنگ همان گردنبند اهدایی هماوند بود و در گردنش خودنمایی می‌کرد، برای همیشه بسته بود.

با صدای بوق بلندی، سریع فرمان را چرخاند و از اصابت حتمی خودش با ماشینی دیگر نجات یافت. محکم ضربه دیگری به فرمان زد و گفت:

«لعنتی به اینا فکر نکن! فکر نکن! بهار آرایلی نمی‌شه! نمی‌شه نمی‌شه نمی‌شه!»

دوباره مشت دیگری به فرمان زد و گفت:

«نباید بشه، من نمی‌ذارم!»

دستش را میان موهایش برد و در نهایت عجز، زمزمه کرد:

«مزدا کمکم کن، کمکم کن. نتونستم آرایلی رو نجات بدم، بهار رو از خانواده اش نگیر! نذار بلایی سرش بیاد. فقط یک معجزه! خواهش می‌کنم! دیگه تو زندگی چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوام!»

شیشه ماشینش را پایین آورد و سرعتش را از صد و بیست به صد و سی و صد و چهل رساند و در نهایت، راه نیم ساعتی که به خاطر ترافیک انتظار می‌رفت چهل دقیقه‌ای شود، در بیست و پنج دقیقه طی کرد. این زمان باز هم زیاد نبود؟!

فورا پیاده شد. به خاطر سرعت زیادش، کمی سرگیجه داشت، اما بی‌توجه به سمت در رفت. صدایی نمی‌آمد و از دیوارهای عایق صوتی‌اش انتظار دیگری هم نداشت. گلدان بزرگ جلوی در راه خم کرد، اما کلیدی آن‌جا نبود. آخرین بار آن را کجا گذاشته بود؟ این بار هم، خاطرات قدیمی، مقاومتش را در هم شکست. آراه داشت دنبال کلید می‌گشت و هماوند آرایلی را گرفته و با خنده، موهایش را به هم می‌ریخت. صدای

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

خنده آرایلی نمی‌گذاشت آراه خوب به یاد بیاورد کلید را کجا گذاشته. هماوند با خنده گفت:

«آرایلی موهات خیلی زشتن! چه وضعشه؟ هر کاری باهاشون می‌کنم، برمیگردن سرجاشون! مو اینقدر بی‌حالت و لخت؟! اه اه! مو باید کمی انعطاف و پیچ و حالت و موج داشته باشه!»

آرایلی سقلمه به هماوند زد و گفت:

«به تو چه؟! اونی که باید بپسنده پسندیده!»

آراه با جدیت گفت:

«آرایلی!»

آرایلی فورا نیشش را بست و زیرزیرکی خندید. هماوند هم خنده‌اش را از آراه پنهان کرد و گفت:

«زبون نریز جوجه. زبونت رو از ته می‌کنما!»

و آراهی که کلید را بالاخره زیر گلدان پیدا کرده بود، آرایلی را ندید که با صدای آرامی، نگران از پسنپیده نشدن، گفته بود:

«یعنی برم موهام رو فر کنم؟»

و هماوند هم بو*س*ه‌ای بر موهایش کاشته بود و در گوشش گفته بود:

«مو طلایی منو! من لخت یا حالت‌دار دوست ندارم، من تو رو دوست دارم!»

آراه این بار گوشه و کنار در را نگاه کرد. خبری از کلید نبود و خاطره‌ای دیگر!

«آرایلی ببین، مگه این‌جا پاتوق من و تو نیست؟ کلی خوش می‌گذرونیم!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آرایلی با قیافه‌ای پژمرده و افسرده، برخلاف همیشه، گفت:

«می‌ریم خونه.»

آراه با تعجب گفت:

«چرا؟ تو حتی نذاشتی بگم هماوندم باهامون بیاد. تو اینجا رو خیلی دوست داشتی آرایلی!»

آرایلی لبخند تلخی زد و گفت:

«من قبلا خیلی چیزا رو دوست داشتم، الان فقط دو نفر رو دوست دارم و دیگه هیچ!»

آن خاطره نیز محو شد. آرایلی پس از آن حادثه، خانه دوست داشتنی‌اش را هم دوست نداشت! خودش را محکوم کرده بود که هماوند را هم دوست نداشته باشد. آراه لگد محکمی به دیوار زد و با حرص گفت:

«از ذهنم برید بیرون! من باید کلید رو پیدا کنم! کجاست لعنتی کجا...»

نگاهش به پنجره اتاقش افتاد. به سمت آن رفت. پرده کشیده شده بود. نگاهش که پایین‌تر آمد، روی لبه برجسته آن، کلیدی خودنمایی می‌کرد. آن را برداشت و به ظاهر نقره‌ای رنگش خیره شد. دیگر تعلل را جایز ندانست، سریع کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد.

اولین قدم را که برداشت و وارد شد، تازه توانست متوجه صدای جیغ‌های پی در پی و هیستریکی شود. برای لحظه‌ای، تمام بدنش قفل کرد و با فرمان مغزش، فورا به سمت در اتاقش دوید. دستش روی دستگیره قرار گرفت و لحظه‌ای برای آنچه که می‌دید، ترسید؛ اما بر نگرانیش غلبه کرد و در را باز کرد و همان لحظه آرزو کرد کاش همه‌اش خواب باشد. خواب باشد این که آن‌ها در آن خانه‌اند، خواب باشد که شش سال پیش

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

چه شده. اصلا فدای سرش، کاش دیدن بهار هم خواب بود و با او آشنا نمی‌شد. کاش بد بودن پدرش هم خواب بود. کاش خواب بود که آراه دیر رسیده بود و باز هم کاش که آرایلی دیگری حالا با موهایی سیاه، چنان دیوانه‌وار جیغ نمی‌زد و قاتل دخترانگی‌هایش، چنان با بی‌خیالی لباس نمی‌پوشید. آراه، از همانی که می‌ترسید بر سرش آمد. با دیدن بهار در آن وضعیت، دوباره حالت سستی و شوک بر او غلبه کرد و با دیدن خون روی ملحفه‌های سفید تختش، حالش بدتر شد. دوباره آن حمام، دوباره مرگ مرگ مرگ و حس عذاب وجدان و ترس و عشق و دلتنگی و حالت کرختی که به او دست داده بود. درک واضحی از محیطش نداشت و با دیدن آن خون، فقط آرایلی یادش می‌آمد. صدایی، در گوشش تکرار می‌کرد بهار و او فقط آرایلی را یادش می‌آمد. بهار؟ آرایلی در تابستان خودکشی کرده بود. بهار؟ یک آن، نگاهش به بهار افتاد که فقط به یه گوشه خیره بود و جیغ می‌زد. جیغ‌هایش چنان دردی در آن هویدا بود که کافر هم برایش مسلمان می‌شد و دل عاشق آراه چه؟ که انگار تمام پرده‌هایی که از گذشته برچشم کشیده بود کنار رفت و تازه یادش آمد آن دختر جمع شده در گوشه تخت، همان دلبرکیست که دلش را برده و خوابش را ربوده بود و حالا...

جای سست و کرختی‌اش را، خشمی گرفت که از ته دلش شعله گرفت و تمام وجودش را در بر گرفت و برای اولین بار در عمرش، خشم چنان بر او غلبه کرد که حتی اگر آن کمال پست فطرت را در آن اتاق می‌کشت، خیالش لحظه‌ای هم آزرده نمی‌شد. وقتی اولین مشت آراه، به صورت کمال خورد، کمال تازه متوجه حضور فرد دیگری شد اما بهار کاملا در عالم بی‌خبری و شوک به سر می‌برد. بهار جیغ می‌زد و آراه کمال را می‌زد. یک مشت و دو لگد و فریادها و کمالی که از شوک توانایی دفاع نداشت و زیر لگدهای آراه فقط دست‌هایش را سپر کرده بود. خشمی که در زیر پوست آراه بود، گویی با این‌ها آرام نمی‌گرفت. آن مرد لیاقتش مرگ بود. چه کرده بود؟ بی شک بهار را

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کشته بود و لیاقتش مرگ بود. آراه این بار جای حساس کمال را نشانه گرفت. در واقع کلا ول کن نبود، چون تماما نعره‌های کمال در جیغ‌های بهار گم می‌شد و آراه می‌خواست کمال دردی فرای درد بهار را حس کند. کمال دیگر تقریبا بیهوش شده بود که یهو آراه از پشت کشیده شد و صدای هماوند که با بهت گفت:

«آراه کشتیش که!»

آراه هنوز هم تقلا می‌کرد که به کتک زدن‌هایش ادامه بدهد. هماوند که از آراه کوچک‌تر بود، اما باز هم زورش آنقدر کم نبود، به زور آراه را نگه داشت. دستش را روی نبض کمال گذاشت و گفت:

«وای، نبضش خیلی ضعیفه!»

آراه داد زد:

«چی می‌گی؟ ولم کن می‌کشمش. این مرد مرده از این در بیرون میره!»

هماوند تقریبا متوجه شده بود که آراه اصلا درکی از اطرافش ندارد و حتی نمی‌داند کسی که جلویش را گرفته هماوند است! در حالی که نهایت سعیش را داشت نگاهش به بهار نیفتد، گفت:

«آراه به خودت بیا. بهار حالش بده. تو برو، من خودم مرده رو می‌کشم خب؟ قبوله؟»

آراه با گیجی به چشمان هماوند که کمی خیس جلوه می‌داد نگاه کرد و گفت:

«بهار؟»

«آره داداش...ببین، بهار الان بیهوش می‌شه، برو کمکش کن. من می‌کشمش.»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه از تقلا کردن دست برداشت. هماوند با تردید یقه آراه را ول کرد. آراه از غفلت هماوند استفاده کرد و لگد محکمی به کمال زد که فقط ناله بی جانی از دهنش درآمد. هماوند خواست اعتراض کند که آراه گفت:

«همین یکی بود. کارش رو می‌سازی هماوند؟»

هماوند با احتیاط زیر بغل کمال را گرفت و گفت:

«آره.»

سپس کشان کشان، مثل آن که چیز کثیفی در دست داشته باشد، او را بیرون برد. آراه برگشت و پایش به جسمی خورد. به آن نگاه کرد، قاب عکس شکسته خودش و آرایلی بود که زیر پایش بود. برش نداشت. برای اولین بار چیزی در زندگیش مهم تر از آرایلی شده بود. روی تخت رفت و به بهاری که هنوز هم متوجه اطرافش نشده بود نزدیک شد. ملحفه را تا بالا تنه‌اش بالا برده بود و محکم در دست فشار می‌داد و جیغ می‌زد. پوست سفیدش از سر موهای سیاه ژولیده‌اش که اطرافش ریخته بود، خودنمایی می‌کرد. صدایش از جیغ‌های پی در پی خش برداشته بود. چشمانی که همیشه برق زدنش، دل آراه را می‌لرزاند، حالا فقط برق اشک در آن به چشم می‌خورد. آراه یک لحظه تردید کرد. چه گونه باید با دختری که تمام دنیایش را به یکباره از دست داده بود رفتار می‌کرد؟ اصلا این دختر همان بهار قدیم‌تر ها بود؟ تردیدها را رها کرد. هر چه که بود، این دختر به یکی قطعا نیاز داشت!

بار دوم، وقتی تردید کرد که میان جیغ‌های بهار، بابا گفتنش را شنید. دلش به درد آمد. تنها مرد زندگی و تکیه گاهش را طلب می‌کرد، وقتی مردی از جنس همان قهرمان همیشگی‌اش، بال‌هایش را کنده بود. آراه به آرامی گفت:

«بهار؟»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

نشنید و همچنان جیغ می‌زد. آراه این بار دستش را جلو برد و با صدای بلندتری گفت:

«بهار؟»

بهار باز هم توجه نکرد. آراه دیگر واقعا ترسیده بود از این که بلایی سرش آمده باشد. هر دو دستش را دو طرف شانه‌های بهار گذاشت و تکانش داد:

«بهار با تو هستم! صدام رو می‌شنوی؟»

جیغ‌های بهار از لمس پوست سردش توسط دست‌های آراه، بلندتر شده بود. آراه که راه ارتباطی دیگری نمی‌دید، رهایش نکرد و داد زد:

«من رو ببین بهار! من آراهم، من رو ببین!»

بهار همچنان تقلا می‌کرد و سعی داشت خودش را رها کند. آراه بیشتر تکانش داد و گفت:

«من بهت آسیب نمی‌زنم بهار! من رو ببین. من آراهم، آقای سعادت!»

ناگهان دست‌های بهار شل شد. نگاهش را که از ابتدا به گوشه اتاق بود، چرخید و روی صورت آراه ثابت ماند. چشمان بی‌روحش را دور اجزای صورت آراه چرخاند و با صدای آرامی گفت:

«دیدی؟ بابام رو صدا زدم. نیومد. خیلی صداش زدم. دارمان هم نیومد. مگه... مگه اون... اونا بابا و داداشم نیستن؟»

آراه تاب نگاه بی‌جان و خسته بهار را نیاورد. نتوانست آن همه غم را تحمل کند. دستش را روی سر بهار گذاشت و سرش را به سینه‌اش چسپاند.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بهار همه چی درست می‌شه!»

سینه‌اش خیس شد. دلش از درد جمع شد. بهار سرش را کمی از سینه آراه جدا کرد و گفت:

«آراه؟»

آراه چشمانش را بست. چه قشنگ اسم کوچکش را به زبان می‌آورد. کاش کار به این‌جا نمی‌کشید! این چندمین کاش بود؟

«بله؟»

«دیدی تو هم؟ دیدی چه جوری بهار رو کشتن؟ این ملحفه سفید رو می‌بینی؟ کفنشه!»

آراه چشمانش را باز کرد و با بهت به بهار نگاه کرد. جمله‌ای در ذهنش جان گرفت: بالاخره جسدم رو پیدا کردید! آن فکر را دور کرد. آرایلی تمام شده بود، بهار را چه می‌کرد؟ ملحفه را بیشتر دور بهار پیچاند و گفت:

«هیس! تو خوب می‌شی بهار. خوب خوب، خیلی زود!»

دست بهار که لباس آراه را چنگ زده بود شل شد. در آغوش آراه بیهوش شده بود. آراه سرش را در آغوش گرفت و نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

«این دومین باره که درخواستم رو بی جواب می‌ذاری مزدا! من گفتم دیگه هیچی ازت نمی‌خوام، ولی تو همینم بی جواب گذاشتی. این دومین باره با من این کار رو می‌کنی. آرایلی هیچ، بهارم ازم گفتی! دیگه برام تموم شدی مزدا! تموم.»

***

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

(دلارام)

صدای زنگ در آمد. هماوند با شتاب رفت و بازش کرد. نازچهر با چشمانی گریان وارد شد و گفت:

«دختره کجاست؟ عزیزم الهی پیش مرگش بشم، چیکارش کردن؟»

آراه که روی کاناپه نشسته بود، به هماوند که نازچهر را به سمت آن اتاق راهنمایی می‌کرد نگاه می‌کرد. قبل از این‌که نازچهر وارد شود، آراه صدایش زد.

برگشت و گفت:

«بله آقا؟»

آراه با انگشتانش لبه مبل را ضرب گرفت و گفت:

«تو هم جزو اونایی هستی که هرگز نمی‌بخشم، در جریانی؟»

نازچهر دوباره چشمانش پر از اشک شد.

«چیزی ندارم بگم آقا، شرمنده.»

«خوابه. بیدارش نکن و با احتیاط باهاش رفتار کن.»

نازچهر داخل رفت. آراه که بیست دقیقه‌ای می‌شد از آن اتاق بیرون آمده بود، به هماوند فقط گفته بود زنگ به نازچهر بزند که بیاید و خودش در سکوت، فقط به دیوار سفید خیره شده بود. ناگهان پرسید:

«چیکارش کردی؟»

هماوند کمی هول شد و سپس گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«علی هم همراهم بود. دادم ببرتش بیمارستان و ماشین اون مرد هم پس بده.»

آراه ناگهان از جا بلند شد و به سمت هماوند حمله ور شد و یقه‌اش را گرفت و گفت:

«بیمارستان؟! فرستادیش بیمارستان عوضی؟ من بهت گفتم اون رو بکش، تو درمانش می‌کنی؟!»

هماوند گفت:

«دیوونه نشو آراه. اگه می‌میرد، تو می‌افتادی زندان یا اعدام می‌شدی! همین که از دایی کردیش به خاله واسش عذابه، همینم برامون کلی پول و چندین صباح زندان آب می‌خوره!»

آراه خواست چیزی بگوید که نازچهر از اتاق بیرون آمد و گفت:

«آقا لباس چی بپوشونم بهش؟»

آراه با اخم گفت:

«تو کشوها یکیشون مال آرایلیه. یکی از لباسای اون رو بردار.»

نازچهر داخل رفت و آراه یقه هماوند را ول کرد. هماوند گفت:

«آراه لباست خونیه!»

«به جهنم!»

«منظورم اینه که زخمت انگار داره خونریزی می‌کنه!»

آراه تازه متوجه سوزش شانه‌اش شد. دستش را روی آن گذاشت و گفت:

«چیزی نیست، الان خوب می‌شه.»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آراه؟»

«چیه؟»

«بهار چی می‌شه؟»

این سوال، همانی بود که ذهن آراه را با خود درگیر کرده بود. بهاری که نیم ساعت پیش آراه با آن رو در رو شده بود، اصلا نرمال نبود و چه طور ممکن بود همچین فرد زخم خورده‌ای دوباره سرپا شود و همان دختر لطیف و مهربان قبل شود؟!

در دوباره باز شد و نازچهر با هول گفت:

«آقا، بیدار شده و داره گریه می‌کنه. چیکار کنم؟ چشم از لباس‌های قبلش برنمی‌داره!»

آراه این بار داد زد:

«وای، من از دست تو چیکار کنم؟! چه طور اونا رو برنداشتی؟!»

نازچهر چیزی نگفت. هماوند که دید آراه اصلا نرمال نیست، دست نازچهر را گرفت و گفت: چیزی نیست آراه. الان بهار رو آماده می‌کنیم می‌ریم بیمارستان. ماشین خودت رو آوردم. سوییچ تو ماشینه. برو روشنش کن، ماهم میایم.

آراه نگاه عصبی‌اش را از نازچهر گرفت. آن دو که به اتاق رفتند، آراه به سمت در رفت و خواست خارج شود که این بار جیغ بلند بهار، در سرتاسر خانه طنین انداخت و به دنبالش، جیغ‌های هیستریکش دوباره از سر گرفته شدند.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه با عجله به سمت اتاقش دوید و در را باز کرد. هماوند با دست‌های در هوا مانده، با تعجب به بهاری خیره شده بود که از ترس گوشه تخت کز کرده بود و جیغ می‌زد. آراه گفت:

«چی شده هماوند؟»

هماوند مثل بچه خطاکاری که مچش را گرفته باشند، گفت:

«من واقعا هیچ کاری نکردم، فقط می‌خواستم کمکش کنم بلند شه!»

آراه اخم کرد و گفت:

«احمق!»

سپس به سمت تخت رفت. هماوند گفت:

«چرا؟»

آراه با خشم گفت:

«احمقی دیگه! اون تو حالت عادی نمی‌ذاشت هیچ مردی بهش دست بزنه، اون وقت تو توی این وضعیت دستش رو می‌گیری؟»

سپس روی تختی که نازچهر ملحفه‌هایش را عوض کرده بود، رفت و گفت:

«بهار؟»

بهار دوباره مثل قبل به او توجه نکرد و جیغ زد. آراه جلو رفت و رو در رویش قرار گرفت و گفت:

«بهار نگام کن. ببین. کسی نمی‌خواست اذیتت کنه. اون هماوند بود.»

ید درن ربه یک رنم ه گد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار همچنان جیغ می‌زد و این بار دستانش روی گوش‌هایش گذاشت. لباس آرایلی، که آن موقع هفده سالش بود برای بهار بیست و چهار ساله بزرگ بود و این ناشی از همین چند هفته بود که به قول معروف حسابی آب رفته بود!

آراه دوباره شانه‌هایش را گرفت و مجبورش کرد به او نگاه کند. بهار هنوز دستش را از روی گوشش برنداشته بود، اما چشمانش را با گیجی به چشم‌های آراه دوخت. آراه دستش را به نشانه هیس روی بینی‌اش گذاشت و بهار دیگر جیغ نزد. آراه با احتیاط دست بهار را گرفت و آن را از روی گوشش برداشت و گفت:

«اون مرد رو ببین...»

بهار سرش را به سمت هماوند کج کرد و با دیدن هماوند، دوباره در خودش جمع شد و چشمانش را بست. آراه نفس عمیقی کشید و گفت:

«بهار یادته بهت قول دادم پیدات کنم و کردم؟»

بهار بدون آن‌که چشمش را باز کند، چند بار سرش را به پایین تکان داد. آراه گفت:

«حالا هم بهت قول میدم تا وقتی من کنارتم، کسی بهت آسیب نمی‌زنه. می‌تونی به من اعتماد کنی؟»

بهار چشمانش را بست و به چشمان مطمئن آراه دوخت و بدون هیچ مکثی، دوباره سرش را به نشانه تایید تکان داد. آراه لبخند محوی زد و گفت:

«پس با من بیا بریم، خب؟»

بهار با احتیاط دستش را در دست آراه گذاشت و از جایش بلند شد. آراه با احتیاط او را سوار ماشین کرد و وقتی نازچهر و هماوند هم سوار شدند، به سمت شهر راند.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

***

انگشتانش کمی تکان خورد و سپس، بالاخره با کمی زحمت چشم‌هایش را باز کرد. با گیجی به فضای تماما سفید اطرافش نگاه کرد. سرش را به سمت راستش چرخاند و چهره شاد زنی را دید که چشم‌هایی قهوه‌ای داشت و به او می‌خورد چهل و پنج سالی داشته باشد. کمی نگاهش کرد. زن با شوق لبش تکان می‌خورد. داشت می‌گفت دخترم؟ بی توجه به او به پنجره که پرده‌اش کشیده شده بود نگاه کرد. سئلای با ذوق از اتاق بیرون رفت و گفت:

«بهار به هوش اومده!»

همه با ذوق به داخل اتاق آمدند و بهار با تعجب به جمعیت روبه رویش نگاه کرد. وقتی پدرش به او نزدیک شد، بهار فقط توانست خودش را جمع کند و با رفتارهایش به آن‌ها بفهماند که به هیچ وجه تمایلی به برقراری ارتباط ندارد. وقتی همه از واکنش بهار متعجب شدند، بهار با گفتن:«شما کی هستید؟» بهت همه‌شان را چند برابر کرد.

سئلای ناگهان زد زیر گریه و بهارین مادرش را در آغوش گرفت. پدرش دوباره سعی کرد جلو برود، که بهار ناگهان حالت تهوع بهش دست داد و دیروز را به یاد آورد و شروع کرد به جیغ زدن. آنقدر بلند جیغ می‌زد که پرستار فورا وارد اتاق شد و گفت:

«مشکلی پیش اومده؟»

بهنیا اشاره‌ای به بهار کرد و گفت:

«ما رو به یاد نمیاره!»

ید درن ربه یک رنمه کد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

تلاش پرستار برای آرام کردن بهار بی نتیجه ماند و در نهایت مجبور شد با آرام بخشی او را بخواباند.

***

هماوند از اتاق خارج شد و گفت:

«راضی شد شکایت نکنه، در عوض همونی که گفتی. یعنی اگه حاضر بشه در دادگاه حیقیت رو بگه و از تو شکایت نکنه، ما قضیه تجاوزای دیگه اش رو رو نمی‌کنم و از اعدام حتمی نجات پیدا می‌کنه.»

آراه با رضایت گفت:

«خوبه!»

هماوند گفت:

«یعنی تو واقعا تجاوزای دیگه اش رو پنهون می‌کنی؟ خوبه دیروز اون‌جا می‌خواستی بکشیش!»

«معلومه که نه! تا وقتی دادگاه بهار تموم شه پنهون می‌کنم.»

هماوند گفت:

«پس اگه اونموقع به‌خاطر خاله شدنش ازت شکایت کنه...؟»

«به جهنم! تا اون موقع یه کاریش می‌کنم.»

آراه به سمت بخش زنانه بیمارستان به راه افتاد. هماوند دستش را گرفت و گفت:

«بهتره نریم!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«هماوند بهار از دیروز به هوش نیومده! من نگرانم.»

«بهنیا و دارمان مثل ببر زخمی می‌مونن. اگه خشمشون رو رو تو خالی کنن، چی؟»

آراه اعتنایی نکرد. در سالن، همه خانواده محمدی حضور داشتند جز سلین و سئلایی که انتظار می‌رفت در اتاق، کنار بهار باشد. آراه تا خواست با پزشک بهار صحبت کند، بهنیا جلو رفت و گفت:

«تو این‌جا چیکار می‌کنی؟»

«اومدم ببینم بهار حالش چه طوره.»

«تو غلط کردی! اگه اون بابای بی‌شرفت نبود، الان این بلاها سر دختر من نمی‌اومد! به چه رویی میای این‌جا؟!»

«آقای محمدی کارای پدر من به من ربطی نداره!»

بهنیا یقه آراه را گرفت و محکم او را به دیوار کوبید.

«می‌کشمت پسره ی آشغال! هم تو رو هم پدرت رو! به خاطر شما دختر من نابود شده، اون وقت تو در کمال پر رویی اومدی وضعش رو می‌پرسی؟»

آراه خندید. اخم‌های بهنیا بیشتر درهم رفت. آراه با لبخند گفت:

«شما هیچ فرقی با پدرم ندارید! می‌دونید چرا؟»

بهنیا با سکوت، در چشم‌های آراه خیره شد.

«چون هردوتون گناه پدر رو پای فرزندش می‌نویسید!»

بهنیا دستانش شل شد و آراه را ول کرد. آراه یقه‌اش را راست و ریس کرد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«شما اشتباه پدر من رو تکرار نکنید! من هر کاری رو کردم که بتونم بها... خانم محمدی رو نجات بدم و موفق هم شدم. اون زنده‌ست و دوباره پیشتون برگشته، فقط بیشتر از بقیه وقت‌ها به حمایت و کمکتون نیاز داره.»

دارمان هم کنار بهنیا ایستاد و گفت:

«به نصیحت تو نیازی نیست! بهار حالش خوبه، می‌تونی بری.»

پرستار از اتاق بهار بیرون آمد و گفت:

«ببخشید، از صبح مرتب داریم بهش آرامبخش تزریق می‌کنیم. اون همه اش داره سلین رو صدا می‌زنه، کدومتون سلینه؟»

بهارین محکم به سرش زد و گفت:

«حالا چرا باید دقیقا سلینی رو یادش بیاد که اینجا نیست؟»

آراه از جا پرید و گفت:

«چی؟ بهار حافظه اش رو از دست داده؟»

دارمان بهنیا را کنار زد و گفت:

«به تو ربطی نداره آراه!»

آراه انگشت اشاره‌اش را جلوی دارمان گرفت و گفت:

«توی دروغگو حرف نزنی بهتره! از صبح مرتب بهش آرامبخش تزریق می‌کنن و اون وقت تو به من می‌گی حالش خوبه؟!»

«چون در واقع حال بهار به تو هیچ ربطی نداره!»

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و متقابلا صدایش را بلند کرد و گفت:

«اتفاقا بیشتر از هر کسی در این اتاق، من حق این رو دارم که بدونم حال بهار چه طوره! ببینم وقتی بهار شما رو صدا می‌زد کجا بودید؟»

دارمان جلو رفت و گفت:

«این تقصیر تو بود که از جای بهار چیزی به ما نگفتی!»

«چرا نمی‌گی این تقصیر خودتون بود که این بلا سر بهار اومده؟»

سئلای که تازه از اتاق بیرون آمده بود، گفت:

«دارمان سلین کجاست؟»

دارمان بی آن‌که نگاه خصمانه‌اش را از آراه بگیرد، گفت:

«مادر اون بستریه!»

آراه تعجبش را پنهان کرد و کمی دور شد. سئلای جلو رفت و گفت:

«دکترش نگفت چشه؟»

«نمی‌گه مادرجان.»

صدای جیغ‌های بهار، روان همه را می‌آزارد. سئلای اشکش را پاک کرد و گفت:

«تو هم نمی‌دونی؟»

ناگهان صدای سلین آمد که گفت:

«نه مامان، اونم نمی‌دونه. فقط یکی به من بگه این‌جا چه خبره؟»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین، فورا دست سلین را گرفت و با اشاره به آراه نیز فهماند دنبالشان برود. آراه وقتی فهمید آن‌ها حواسشان نیست، به دنبالشان رفت. بهارین در حیاط ایستاد و گفت:

«آراه چون تو نمی‌دونستی، همون روز که شما بهار رو پیدا کردید سلین حالش بد شد و از دیروز بیمارستان بستریه!»

سلین ناگهان با جیغ گفت:

«بهار رو پیدا کردید؟»

بهارین این بار به او رو کرد و گفت:

«دیروز که تو تو بیمارستان بستری بودی، یهو آراه و هماوند هم پیداشون شد. آراه به من گفت که بهار رو پیدا کرده و منم بقیه رو خبر کردم و خلاصه این‌که آراه و هماوند به‌خاطر بابا رفتند، چون وضع بهار خیلی بده. دیشب رو کلا بی هوش بود. خیلی ضعیف شده. کتک، ضرب و شتم و.... و...»

بزاق دهانش را قورت داد و سکوت کرد. سلین که احمق نبود. قطره اشکی که از چشمش چکید، نشان دهنده این بود که فهمیده است. بهارین بغضش را قورت داد و گفت:

«صبح ساعت چهار به هوش اومد. ولی کسی رو یادش نمیاد و حرف هم نمی‌زنه، فقط جیغ می‌زنه. الانم که تو رو صدا زده.»

آراه گفت:

«ولی دیروز ما رو یادش...»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

حرفش را ادامه نداد. بهار هماوند را نشناخته بود؟!

«آراه دکتر گفت بهار دچار شوک عصبی واقعا سختی شده و این گیجی طبیعیه. فقط زمان و تلنگر لازمه یادش بیاد که اونم گریزش از ما فرصت یادآوری همه چیز رو ازش گرفته.»

آراه با دستانش صورتش را پوشاند و چیزی نگفت. سلین گفت:

«من میرم ببینمش.»

بهارین گفت:

«باشه وایسا. آراه، تو اگه می‌خوای تو سالن بغلی بمون. چیزی شد، من میام بهت میگم.»

آراه سرش را تکان داد و از آن دو دور شد. بهارین پس گردنی به سلین زد و گفت:

«شیطون چرا فقط تو رو یادش میاد؟»

سلین اخم کرد و گفت:

«تو چه طور می‌تونی تو این وضعیت اینجوری باشی؟»

بهارین اخم کرد و گفت:

«کدوم وضعیت؟ تو نمی‌دونی من از این که بهار پیدا شده چه قدر خوشحالم؟ و نمی‌تونم این خوشحالیمم پنهون کنم. اون الان به انگیزه بیشتر نیاز داره تا اخم و تَخم و گریه!»

سلین چیزی نگفت و وقتی رسیدند، وارد اتاق بهار شد. بهار جیغ نمی‌زد و فقط در سکوت به گوشه‌ای خیره بود. سلین نفس عمیقی کشید و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«سلام بر تابستون من!»

بهار نگاهش را به سمت او سوق داد و سلین یک لحظه شک کرد که این دختر واقعا بهار آن‌هاست؟! چشمان سیاه مات و صورت رنگ پریده و پژمرده. لبخندی زورکی بر لبش نشاند و جلو رفت. دستان بهار را در دستش گرفت و گفت:

«خوبی؟»

بهار دستش را بیرون کشید و گفت:

«می‌شه به اون آدما بگی دیگه نیان اتاقم؟! من اونا رو نمی‌شناسم ولی... ولی اونا هی میان گریه می‌کنن. من بدبختم، ولی به ترحم غریبه‌ها نیاز ندارم!»

سلین با گیجی پرسید:

«تو مطمئنی من رو می‌شناسی؟»

بهار اخم کرد و گفت:

«تو خواهرمی!»

سلین لبخندی به مهر بهار زد و گفت:

«اون‌وقت چه طور ممکنه خانواده خودت رو یادت نیاد، وقتی من بعد از بهارین وارد زندگیت شدم؟»

بهار ندانستن، در چشمانش موج می‌زد اما مثل قبل، سکوت را ترجیح داد و دوباره به همان گوشه پرده خیره شد. سلین کنارش نشست و چیزی نگفت. اتاق همان گونه در سکوت سپری شد تا این که بهار خوابش برد. سلین شامش را همان‌جا خورد و سئلای از او درخواست کرد که خودش آن‌جا بماند. سلین اعتراض کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نه، واقعا نمی‌شه. بهار گفت نذارم شما بیاین و فقط خودم بمونم.»

سئلای گفت:

«ولی آخه من مادرشم! تو هم مریضی باید استراحت کنی. بهار فعلا بیدار نمی‌شه. اگه شد، زود میام بیرون و نمی‌ذارم من رو ببینه.»

سلین ناچارا پذیرفت و از اتاق بیرون رفت. بهارین روی صندلی نشسته بود و سقف را نگاه می‌کرد. سلین کنارش ایستاد و گفت:

«میای بریم حیاط یه کم هوا بخوریم؟»

بهارین نگاهش را از سقف گرفت و به سلین دوخت. از جایش بلند شد و در حالی که جلوتر به راه افتاد، گفت:

«خوبه؟»

«اگه به افسردگی و فراموشی بگن خوب، آره خوبه.»

از در بیرون رفتند. باد خنکی می‌وزید و صورتشان را نوازش می‌کرد. بهارین شالش را جلو کشید و گفت:

«فکر می‌کنی چرا ما رو یادش نمیاد؟»

«شاید به‌خاطر این‌که دوست نداره ببینتشون و خودش رو به فراموشی زده باشه!»

بهارین دستانش را در جیب‌هایش برد و گفت:

«امیدوارم زودتر خوب شه. اون آراه نیست اون‌جا؟»

سلین مسیر چشم بهارین را دنبال کرد و به آراه رسید که به شدت کلافه و غمگین به نظر می‌رسید. به سمتش رفتند و سلام کردند. آراه فورا پرسید:

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«حالش چه طوره؟»

«بد نیست. تو چه طوری؟ حالت بد به نظر می‌رسه. چرا نمیری خونه؟»

آراه سرش را تکان داد و گفت:

«کسی که حالش بد باشه میره بیمارستان، نه خونه!»

بهارین به میان حرفشان آمد و گفت:

«اون بد شدن تو روان پزشک می‌خواد نه پزشک.»

صدای هماوند، از آن طرف سلین آمد که گفت:

«پس در نتیجه، باید بری تیمارستان نه بیمارستان!»

سلین به سمتش برگشت و گفت:

«نگاش کن تو رو خدا! تو بدترین شرایط تیکه می‌اندازه، بهارین دوم!»

«تو خجالت نمی‌کشی رو من اسم دخترونه می‌ذاری مو طلایی؟ اینو ببین.»

به بهارین اشاره کرد و گفت:

«این همون خواهرمه که می‌گفتم گم شده. چند سالته بهارین؟»

بهارین اخم کرد و گفت:

«از یه خانم سن نپرس! بیست و یک!»

سلین به سمتش برگشت و گفت:

«اِ نه بابا؟!»

بهارین چشم غره‌ای رفت و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خیلی خب، این ماه بیست و دو می‌شم.»

هماوند دستش را بالا آورد و گفت:

«بفرما، دیدید گفتم! منم سی خرداد بیست و دو رو تموم می‌کنم و میرم بیست و سه. خواهر دوقلومم بود و خبر نداشتم!»

«اون وقت تو چرا چشات سبزه و من سیاه؟ اونی که خواهر گمشدته اینه، یه سالم بزرگتره.»

هماوند به چشمان سلین اشاره کرد و گفت:

«اینم قهوه‌ایه که!»

«نه خیر موطلایی و لنز قهوه‌ای یا آبی می‌ذاره، وگرنه چشمش سبزه!»

هماوند با تعجب پرسید:

«چرا؟»

سلین برای در رفتن، گفت:

«آراه نگفتی چرا حالت اونقدر بد بود؟»

آراه که تا آن‌موقع ساکت بود، گفت:

«اون بار قاچاق دختر رو گرفتن و همشون نجات پیدا کردن.»

هماوند گفت:

«اون‌وقت چرا ناراحتی؟»

آراه نفس عمیقی کشید و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بابام هم افتاده زندان. اون مسببای اون قاچاق هم مدارکی که ازش داشتن رو کردن. مثل این‌که همه اش هم نیست، وگرنه کم کم حبس ابد براش می‌برن! شاید هم اعدام.»

سکوت بدی حاکم شد. ناگهان سلین گفت:

«حقشه!»

بهارین گفت:

«چی؟»

«حقشه دیگه، باید سرش بیاد. بالاخره باید توان کاراش رو پس می‌داد. این‌طور نیست هماوند؟»

هماوند به نشانه رضایت، چیزی نگفت. بهارین با بهت گفت:

«هردوتون؟ واقعا که! اون مرد از کارش پشیمون بود!»

سلین با عصبانیت گفت:

«پشیمون بود که بود! مسبب بلایی که سر بهار اومده اونه!»

«ولی اون می‌خواست بهار رو آزاد کنه!»

«اگه از اول نمی‌دزدید، این همه دردسر نداشتیم.»

«سلین یه کم منطقی باش! مگه اون مرض داشته دختر مردن رو بدزده؟ چرا یک طرفه قضاوت می‌کنی؟ در ضمن همین‌که اون از وسوسه انتقام گذشته و قصد جبران داشته، نشون میده شایان بخشش هست!»

«من یک طرفه قضاوت می‌کنم؟ جالبه!»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بله، چون تو همه ماجرا رو نمی‌دونی. پدرم هم خوب می‌دونه که لیاقتش همین بوده که اینجوری کمرش بشکنه! آره، درسته مهبد غیرمستقیم باعث شد بهار آخرش به اینجا برسه. ولی پدر ما هم غیر مستقیم باعث شد مهبد هم دخترش رو از دست بده و هم عشقش رو!»

سلین و هماوند با تعجب به او نگاه می‌کردند و آراه که داشت چیزهایی جدیدی را می‌شنید، کنجکاوانه منتظر ماند.

بهارین نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«دیروز که مامان و دارمان تو رو بردن بیمارستان، بابا همه چیز رو برام تعریف کرد. آراه تو هیچ وقت از گوشه ذهنت عبور نکرد از مسببین مرگ آرایلی انتقام بگیری؟ خب معلومه گذشته! همه می‌دونن با اون مردی که بهش ت*ج*ا*و*ز کرده بود چیکار کردین! اون وقت مهبد، کسی که پدر آرایلی بوده و اگه به‌خاطر کارهای اون و خ**یا*نت پدرم نبوده، هم دخترش و هم زنش کنارش بودن، چه طور انتظار داشته باشیم نخواد انتقام بگیره؟ که بازم شرف داشت و بهار رو بخشید. بازم شرف داشت و رفت اون قاچاقچیا رو لو بده. در ضمن از کجا معلوم خودش رو تحویل نداده؟ چون درست همزمان با اون بار دستگیر شده، پس یعنی اگه اون موقع فرار می‌کرده، تا وقتی اون قاچاقچیا اون رو لو می‌دادن اون هزار بار بوده که از مرز رد شده. خدا بخشنده ست و انسان هم ممکن الخطا. شما هم جای حق ننشستید که قضاوت کنین راجع به این‌که کی چی حقشه! تو هم بهتره بری بالا تا وقتی بهار بیدار شه، مامانو نبینه و از دست تو هم عصبی نشه.»

سپس رویش را گرفت و به سمت ساختمان رفت. دارمان کم کم داشت خوابش می‌برد. دستی به شانه‌اش زد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«میای بریم خونه؟»

دارمان کمی با گیجی نگاهش کرد و گفت:

«بریم.»

بهارین کیفش را برداشت و همراه دارمان، سوار ماشین شد. وقتی رسیدند، بهارین به سمت دارمان برگشت و گفت:

«میای بالا دیگه؟»

دارمان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

«اگه بیام، برام سحری می‌تونی بذاری؟»

بهارین مکثی کرد و گفت:

«خودمم می‌خوام فردا روزه بگیرم. بریم.»

هر دو پیاده شدند و با کلیدی که دارمان همراه داشت، بالا رفتند. بهارین نیمرویی ساخت و با هم خوردند. تا اذان صبح صبر کردند و سپس نمازشان را خواندند. دارمان روی کاناپه نشست و گفت:

«بهارین یه بالشت و پتو بیار.»

بهارین چادرش را برداشت و گفت:

«امر دیگه؟ بیا ببینم، کاناپه چیه؟ برو اتاق مهمون.»

دارمان بلند شد و به سمت سالن رفت. بهارین متوجه شد که دارمان هنوز با او سرسنگین برخورد می‌کند. قبل از این‌که دارمان در اتاق مهمان‌ها را باز کند، بهارین خودش را از گردن دارمان آویزان کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«دارمان؟»

«بهارین وضوم رو باطل کردیا!»

بهارین خندید و گفت:

«تو که می‌خوابیدی باطل می‌شد که، چه فرقی داشت؟»

دارمان خنده‌اش را خورد و گفت:

«خب چی می‌خوای؟»

بهارین سرش را کج کرد و گفت:

«داداشیم؟»

دارمان بالاخره کم آورد و لپش را کشید و گفت:

«خیلی خب، چی می‌خوای آبجی کوچولو؟»

«دیگه باهام قهر نیستی مگه نه؟»

دارمان اخمی کرد و گفت:

«چرا هستم!»

«دروغگو! همین الان لپم رو کشیدی و گفتی آبجی؛ آدم قهر این‌جوری برخورد می‌کنه؟»

«آره. گردنم شکست، بیا پایین!»

«نه تا وقتی نگی آشتی!»

دارمان که به هدفش رسید، گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«شرط داره.»

بهارین فورا گفت:

«هر چی باشه، قبوله!»

دارمان دیگر نتوانست خنده‌اش را نگه دارد. بهارین گفت:

«چیز بدی رو قبول کردم؟»

دارمان سرش را تکان داد و در حالی که بهارین را پایین می‌آورد، گفت:

«شرطم این بود دیگه با این پسره هماوند حرف نزنی.»

بهارین فورا صدایش را بلند کرد و گفت:

«وا دارمان! من کی باهاش حرف زدم اصلا؟! این رو برو به موطلاییش بگو!»

دارمان گفت:

«سلین؟ به اونم می‌گم صبر داشته باش. ولی حالا که باهاش حرف نزدی، چرا عصبانی می‌شی؟»

«آخه حرف‌ها می‌زنی!»

«خب دیگه شرط بود. از دو متریشم رد نمی‌شی!»

بهارین متفکرانه گفت:

«آراه هم؟ یا فقط دوست داری رو صورت هماوند کشت بادمجون رو شروع کنی؟ البته تا جایی که یادمه، اون رو صورتت بادمجون می‌کاره!»

دارمان خواست به سمت بهارین حمله‌ور شود که بهارین با خنده دوید و گفت:

د ه گ ن م ر ی ب ر ن د ی
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«دارمان قلقلکم ندیا، وضو دارم.»

دارمان از پشت گرفتش و مشغول قلقلکش شد و گفت:

«دروغگو! این کی بود وضو من رو شکست ها؟»

بهارین که از شدت خنده، قرمز شده بود، گفت:

«خیلی بد... بدی... تو که می‌دونی من قلقلکیم!»

دارمان دست از قلقلکش برداشت و گفت:

«خیلی خب می‌بخشمت. آخرین بارت بودا!»

بهارین زبانی برای دارمان درآورد و طبق عادت این مدتش، به اتاق بهار رفت تا در آن‌جا بخوابد.

***

صبح، سریع بیدار شد و به آشپزخانه رفت اما تا لیوانی برداشت، یادش آمد روزه است. نگاهی به ساعت انداخت، ساعت نه صبح بود. جلوی در اتاق مهمان رفت و چند تقه به در زد. صدایی نیامد. تند تند به در زد و گفت:

«دارمان دارمان دارمان، کجایی؟ باز کن در رو.»

صدای خواب آلود دارمان آمد که گفت:

«بیا تو. در بازه.»

بهارین در را باز کرد و گفت:

«می‌دونستم بازه، داشتم حریم خصوصیت رو رعایت می‌کردم!»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان دستی به چشمانش کشید و بلند شد و گفت:

«آره جان خودت!»

«جان عمه ات!»

دارمان که سکوت کرد، بهارین تازه یادش آمد چه گفته! دارمان که یتیم بود؛ عمه پیشکشش. لبخند دندان نمایی زد و گفت:

«برادر خواهرم اینش بده‌ها! به عمه‌شم فحش بدی، به عمه خودت برمی‌گرده!»

دارمان لبخند تلخی زد و گفت:

«تلاشت قابل تحسینه. برو آماده شو، منم دست و صورتم رو می‌شورم و می‌ریم.»

بهارین دیگر چیزی نگفت و به اتاق خودش و سلین رفت. یکی از مانتوهای سلین را با شال سبز رنگی برداشت و از اتاق بیرون رفت. از پله‌ها پایین رفت و در حیاط منتظر دارمان ماند. وقتی دارمان پایین آمد، در حالی که در را باز می‌کرد، گفت:

«بهارین اول می‌ریم کتابفروشی.»

بهارین بعد از دارمان سوار شد و گفت:

«چرا؟»

دارمان ماشین را روشن کرد و گفت:

«چون بهار کتاب خوندن دوست داره دیگه.»

«خب چرا نگفتی لیست کتابایی رو که خونده بیارم که تکراری نخریم؟»

دارمان راه افتاد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«سعی می‌کنم کتابای جدید بخرم. تکراری هم باشه، چندان فرقی به حالش نمی‌کنه.»

بهارین لبخند کجی زد و چیزی نگفت. دارمان جلوی کتابفروشی نگه داشت و بعد از یک ربع، با یک کیسه پلاستکی برگشت. وقتی سوار شد، فورا آن را از دستش گرفت و داخلش را نگاه کرد. سه کتاب هم اندازه، با پاپیون بنفش بسته شده بودند. بهارین لبخند زد و گفت:

«چه قشنگه!»

دارمان ماشین را به راه انداخت و گفت:

«می‌دونم کتاب نمی‌خونی، وگرنه برای تو هم می‌خریدم.»

بهارین خندید و گفت:

«من و بهار نداریم، پاپیونش رو برای خودم برمی‌دارم.»

دارمان هم خندید و گفت:

«دیوونه!»

ماشین را پارک کرد و پیاده شدند. وقتی کم کم نزدیک بیمارستان شدند، متوجه ماشین پلیسی شدند و مردی که توسط دو مامور به سمت ماشین برده می‌شد. با کنجکاوی جلو رفتند و متوجه آراه و هماوند شدند که به آن مرد نگاه می‌کردند. مرد ناگهان برگشت و مشخص نبود که چه گفت که ناگهان، آراه به شدت قرمز شد و خواست به آن مرد، که همه جایش هم زخم و پانسمان بود حمله ور شود که توسط هماوند گرفته شد. آراه چنان عصبانی بود که بعید نبود هماوند را نیز همراه آن مرد کتک بزند! مرد با لبخند کثیفی آراه را نگاه می‌کرد. دارمان که چشمش به دامن شلواری گل و گشادی که به پای آن مرد کرده بودند افتاد و همه چیز در ذهنش، نابه

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هنگام روشن گشت. از پشت به کنار هماوند خزید و آرام بر روی شانه‌اش زد. هماوند برگشت و گفت:

«بله؟»

با دیدن دارمان، اخم کرد و دارمان که دید آراه از غفلت هماوند استفاده کرد و از دستش رهایی یافت و به سمت آن مرد حمله‌ور شد، با لبخند به صحنه پیروزی‌اش خیره شد. آراه آن مرد را با وجود آن دو مامور گرفت و زیر بار لگد گرفتش. ماموران او را کنار کشیدند و سریع چند پرستار آمد و دوباره کمال را به بیمارستان بردند. آراه دوباره در کمال بی‌رحمی، به جای حساسش لگد زده بود. هماوند داد زد:

«چیکار کردید آخه؟! تازه عمل شده بود! اگه بمیره چیکار کنیم؟»

آراه خشنود از خالی شدن خشمش، دستی به لبش کشید و بطری آب دست هماوند را کش رفت و سرکشید. نصفش را خورد و خواست سرش را ببندد که دارمان آن را از دستش گرفت. بهارین که با دو خودش را به آن‌ها رسانده بود، با نفس نفس گفت:

«احمق چیکار می‌کنی؟ تو روزه‌ای!»

دارمان دستش را در هوا نگه داشت و گفت:

«گرممه، رو سرم می‌ریزم خنک شم.»

«وای خنگ! بازم باطل می‌شه که!»

دارمان با گیجی گفت:

«پس چرا بهار...»

بهارین بطری را از دستش بیرون کشید و گفت:

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بهار فرق داره! سرت به جایی نخورده احیانا؟»

دارمان پوفی کشید و آراه را کنار کشید که با او حرف بزند. بهارین به بطری در دستانش با حسرت نگاه کرد. هماوند با عصبانیت کیک و آبمیوه‌ای از کیسه‌اش برداشت و بازش کرد. از پریروز ل**ب به چیزی نزده بود و با اشتها خواست کیکش را بخورد که نگاهش به بهارین افتاد که با شک به بطری در دستش نگاه می‌کرد. از کیسه‌اش بطری دیگری درآورد و گفت:

«اگه از اون دهنی بدت میاد، بیا این رو بخور تازه ست.»

بهارین با گیجی به هماوند و دستش نگاه کرد و گفت:

«ها؟ آها... نه ممنون، من روزه ام.»

سپس بطری نصفه را در سطل آشغال کناریش انداخت و بلافاصله دست هماوند نیز جلو آمد و کیک و آبمیوه دست نخورده‌اش را در سطل انداخت.

بهارین آنقدر تعجب کرد که شرطش با دارمان را فراموش کرد و گفت:

«وا! چیکار کردی؟»

هماوند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«دور از انسانیته جلو تو بخورمشون. میری بالا؟»

بهارین نگاهی به ساختمان بیمارستان انداخت و گفت:

«بله؛ چطور؟»

«سلین رو صدا می‌زنی؟»

«امر دیگه نداری؟»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«فعلا همین.»

بهارین نگاهی به آراه که داشت با پلیس مشاجره می‌کرد، انداخت و به سمت بیمارستان راه افتاد. آن آراه پایبند خوش خلق و خویشتن دار کجا رفته بود که این یکی، انقدر زود از کوره در می‌رفت و صدا بلند می‌کرد و کتک می‌زد؟! او که حتی زمانی که توسط دارمان حرام زاده خطاب شده بود، حمله نکرده بود و تنها به هماوند اجازه کتک داده بود، حالا چه شده بود که در ملا عام یک بیمار را آن‌گونه کتک زد؟ به بخش زنان و نزدیک اتاق بهار که رسید، دارمان نیز همزمان با او رسید.

بهارین جلوی اتاق بهار ایستاد. از دیوار شیشه‌ای اتاق، بهار را دید که مسکوت به همان پرده زل زده و سلین نشسته داشت چرت می‌زد. بهارین جرئت داخل رفتن را نداشت. دو تقه بر در زد. سلین از جا پرید و به سمت در رفت. آن را باز کرد و گفت:

«سلام.»

«سلام.»

«کاری داشتی؟»

بهارین نگاهی به دارمان که حواسش پرت بود انداخت و گفت:

«یکی تو حیاط کارت داره موطلایی.»

سلین با تعجب گفت:

«کی؟»

بهارین کمی نگاهش کرد و گفت:

«احمق! کی با تو کار داره آخه؟ کی تو رو موطلایی صدا می‌زنه آخه؟»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آها ه...»

بهارین برای این‌که دارمان نشنود، فورا گفت:

«آره همون. بیا برو. ما این‌جا حواسمون به بهار هست.»

این را بلند گفت تا دارمان که حالا کنارشان ایستاده بود شک نکند.

دارمان دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

«کجا می‌خواد بره سلین؟»

سلین فورا گفت:

«نمازخونه!»

دارمان با تعجب گفت:

«نمارخونه؟»

بهارین لبخند دندان نمایی زد و گفت:

«می‌خواد نشون من بده!»

«مگه الان وقت نمازه؟»

«چه سوال پیچ می‌کنی دارمان! خب باید بدونم کجاست. بعدش من خودت می‌دونی وضع معده ام نرمال نیست. کمی اون‌جا دراز...»

سرفه‌ای کرد و ادامه نداد، فقط کتاب‌ها را به سمت دارمان گرفت و گفت:

«کتابا!»

دارمان آن را گرفت و رو به سلین گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«هنوز چیزی یادش نمیاد؟»

سلین فورا گفت:

«وا دارمان! تازه دو روزه، چه عجله‌ایه؟! اون الان وضع روحیش مساعد نیست، فراموشی موقت به نفعشه. دکتر گفت اگه یهو یادش بیاد یا فشار بهش وارد بشه، ممکنه دوباره شوک عصبی و خلاصه این‌که آروم آروم پیش بریم.»

«هنوز نفهمیدی اون چه طور تو رو یادشه؟»

«فکر می‌کنم فقط اسمم رو یادشه!»

دارمان چیزی نگفت و به سمت شیشه برگشت. بهارین نیشگونی از بازوی سلین گرفت و او را دنبال خودش کشید. سلین آخی گفت و یواش گفت:

«چته وحشی؟!»

«وحشی رو مرض! من الان به‌خاطر تو دروغ گفتم.»

«فدای سرت خب!»

«خدا بگم تو و هماوند رو چیکار نکنه اه! من میرم حیاط می‌شینم. اونم لابد داره با پلیسا سر و کله می‌زنه که آراه رو نبرن. جلو در می‌تونی پیداش کنی.»

سلین سری تکان داد و رفت. بهارین هم در حالی که درد معده‌اش کم کم داشت اذیتش می‌کرد، گوشه‌ای نشست.

سلین نزدیک هماوند و آراه که شد، آن‌ها تازه به زور توانستند پلیس‌ها را متقاعد کنن که مقصر کمال بوده و اعصاب آراه را تحریک کرده.

سلین با تعجب به ماشین پلیس اشاره کرد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چه خبره؟!»

هماوند گفت:

«واسه همین صدات زدم. ما به بابات و دارمان نگفتیم، ولی دارمان فهمید. بهتره تو هم جهت احتیاط بدونی...»

سلین میان حرفش پرید و گفت:

«خب چی؟»

آراه اخم کرد و به سمت ساختمان بیمارستان حرکت کرد. سلین با تعجب به رفتن او نگاه کرد که هماوند گفت:

«این مردا اومده بودن تا اون مردی که به بهار تج*اوز کرده بود رو ببرن.»

سلین با جیغ گفت:

«چی؟»

«یواش دختر! اون مرد تو همین بیمارستان تحت نظر پلیسه. گزارش پزشک قانونی برای معاینه بهار اومده و اون مرد هم جرمش رو پذیرفته.»

سلین با بهت گفت:

«چه جوری؟!»

«مجبورش کردم، ولی مهم الان وضعیت بهاره.»

«اصلا رو به راه نیست، به هیچ وجه! اونطور که من فهمیدم، سکوت الانش آرامش قبل از طوفانه؛ وگرنه اون با چیزی کنار نیومده!»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

***

دارمان با احتیاط در اتاق بهار را باز کرد. در را که بست، با صدایش بهار به سمتش برگشت. با دیدن دارمان، کمی در خودش جمع شد. احساس معذب شدن به او دست می‌داد. دارمان جلو رفت و کنار تختش ایستاد. بهار ناخودآگاه گفت:

«سلین برنگشت؟»

«الان میاد.»

بهار به هیچ وجه احساس امنیت نمی‌کرد. برای این‌که کمی جو سنگین از بین رود، گفت:

«سلین گفت شما پسرخونده بابامید.»

دارمان سرش را پایین انداخت. سلین از عمد دارمان را برادر معرفی نکرده بود.

«بله. من شانزده ساله بودم وقتی بابات من رو آورد خونه‌تون.»

بهار کمی احساس راحتی کرد. پس این مرد او را خیلی وقت است می‌شناسد.

«من و شما باهم صمیمی بودیم؟»

دارمان لبخندی زد و گفت:

«تقریبا.»

دارمان یک صندلی را جلو کشید و رویش نشست. بهار به صورت دارمان خیره شد. چشمانش را محکم بست و سعی کرد تا به یاد بیاورد ردی از او را در خاطراتش. چه

ﺑ ﯽ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

طور ممکن بود در یازده سال خاطره نتواند دارمان را بیابد؟! فورا چشمانش را باز کرد. حسی، ناخودآگاه می‌گفت از کنکاش در گذشته پرهیز کند اما از طرفی، باز هم پرسید:

«با اون یکی خواهرم چی؛ بهارین؟»

دارمان خوشحال از این‌که بالاخره قفل زبان بهار باز شده بود، گفت:

«عاشق هم بودید؛ هستید.»

بهار بالاخره جرئت به خرج داد و گفت:

«هر چند از سلین می‌پرسم جواب نمیده! من چرا این‌جام؟»

دارمان ناگهان سکوت کرد. همه آن‌ها انتظار داشتند بهار حداقل اتفاقی که در خانه آراه افتاده بود را به خاطر بیاورد. حالا باید به این دو چشمان سیاه کنجکاو چه می‌گفت؟

«می‌فهمی!»

بهار کمی صورت دارمان را کنکاش کرد.

دیالوگ‌هایی در سرش پیچید و به دنبالش صحنه‌هایی! صحبت‌هایش با همین مرد در ماشین درباره پدرش. همان مردی که آن روز خودش را پدر بهار معرفی کرده بود، با چهره‌ای جوان‌تر از در وارد شد و رو به بهار کم سن و سال پسر کم رویی که قرار بود برادرش باشد را معرفی کرد. در دستش دخترکی با موهای طلایی و چشمانی سبز رنگ بود که خودش را محکم به آن پسر چسپانده بود. آن مرد جوان به آن دخترک اشاره کرد و گفت:

«بهار بابا، بهارینم، اینم بانو هستش.»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان سرش را بلند کرد و گفت:

«ببخشید آقا؛ اسمش سلینه.»

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

«بگو بابا!»

تصویری دیگر مقابل چشمش آمد و حالا آن پسرک، از آن مرد جوان قدش بلندتر هم شده بود و دیگر لازم نبود سرش را بلند کند.

«شما برگشتید پدر؟»

بهار خودش را دید که لبخند می‌زد. آن‌ها خوشبخت بودند؟

با صدای دارمان، به زمان حال پرت شد و تازه متوجه سردرد شدیدش شد.

«خوبم. سرم... آخ»

جرقه‌ای دیگر. یک روز صبح، یک کمر درد. جلوی پنجره خوابش برده بود. دفترخاطراتی که یک برگش خراب شده بود. چندم اردیبهشت بود؟! چرا به پنجره روبه‌رویی‌اش خیره شد؟

بهار تو حالت خوبه؟

بهار نگاهش کرد و با صدای ضعیفی گفت:

«اتاق من پنجره داره؟»

دارمان با تعجب گفت:

«داره.»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار حرفی نزد. باز هم تصویر دیگری. از همان اتاق بیرون آمد. تنها یک نفر در خانه بود. آن دختر سلین نیست؟

روی میز غذا خوری و در یک چشم، همان‌هایی که این روزها خودشان را خانواده‌اش معرفی می‌کنند، کنارش نشسته و غذا می‌خورند. خودش از روی میز بلند می‌شود و از خانه بیرون می‌رود.

تصویر دیگر، وارد ساختمانی چند طبقه شد. سکوتی عجیب و میز منشی خالی بود.

دارمان این بار با نگرانی، با صدای بلندتری گفت:

«بهار با تو هستم! خوبی؟»

بهار از آن تصاویر ذهنش خارج شد و نگاهش را به صورت دارمان دوخت. در چشمانش نگرانی هویدا بود. چشمانش را تنگ‌تر کرد. در چشمانش، برق دیگری هم بود. ترحم؟ شیفتگی هم بود؟! بهار به‌خاطر سردردش، این ها را توهمی بیش ندانست و گفت:

«می‌شه تنهام بذاری؟ می‌خوام کمی بخوابم.»

دارمان سرش را تکان داد و سپس خم شد و از کیسه‌اش، کتاب‌هایی که خریده بود را درآورد و به بهار داد.

«تو قبلا عاشق کتاب خوندن بودی. اینا رو خریدم که حوصله ات سرنره.»

بهار چشم از دارمان گرفت و کتاب‌ها را از دستش گرفت. دستی به پاپیون بنفش رنگش کشید و باز هم پرت شد به آن روز. یک اتاق کار و چند کتاب در کشوش که با همین پاپیون‌ها بسته شده بود و یاد داشتی از دارمان! این هم تکه دیگری از پازل بود و حس کرد دیگر دارمان را نیز شناخته. کتاب‌ها از دستش سرخوردند و دیگر صدا

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

زدن‌های دارمان هم او را از آن تصاویر خارج نکرد. خودش بود که با خوشحالی پاپیون بنفش رنگ را باز کرد و کتاب خواند. کمی دیگر، حالا پسر دیگری با قدی بلند، موهایی سیاه و چشمانی سبز زمردی و خیره کننده! هماوند! این همان پسری بود که در آن خانه می‌خواست کمکش کند. خانه؟ صحنه‌ها از آن شرکت و خانه در نوسان بودند. بعد از هماوند، پسر دیگری به صحنه آمد. او را حتما می‌شناخت. آقای سعادت؟ این بار تصویری از آن خانه. اما او که می‌گوید اسمش آراه است. اصلا چرا این چند روز او را ندیده؟ او دقیقا کی گفت آراه است؟ قول داد نگذارد کسی به او آسیب برساند. مگر کسی به او آسیب رسانده بود؟! این بار چهره مردی سی ساله با پوستی تیره و چشمانی قهوه‌ای جلویش ظاهر شد و یک آن، نفسش رفت. با دست‌هایش، گوش‌هایش را گرفت و چشمانش را بست که یادش نیاید، که بیش از این یادش نیاید و تکرار نشود.

در زمانی بهار در حال سر و کله زدن با خاطراتش بود که یک به یک کنار هم چیده شده و پازل ذهنش را کامل می‌کردند، دارمان با نگرانی بهنیا را صدا زد تا دکتر را خبر کند. اما بهنیا وقتی حال بهار را دید، یادش رفت و فقط به نه گفتن‌های بهار گوش می‌داد. کمی بعد، ناله‌های بهار به جیغ تبدیل شد و بهارین و سئلای هم به دارمان و بهنیا پیوستند و پرستاری هم وارد شد. به سمت بهار رفت و دستش را گرفت و گفت:

«هیس! آروم باش.»

بهار جیغ کشید و دستش را بیرون کشید. پرستار خواست آمپول آرام بخش را در دستش فرو ببرد که بهار چنان از دستش در رفت که سرم از دستش کنده شد و از جای سوزنش، کمی خون بیرون زد.

پرستار با لبخند گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بهار خانم، آقای دکتر نگفت باید آروم باشی؟ از چی ترسیدی؟ اونا خونوادتن!»

بهار مرتبا جمله‌هایی در ذهنش تکرار می‌شد.

عقب عقب رفت تا پشتش به دیوار سرد برخورد کرد. با سردترین لحن ممکن، گفت:

«اتفاقا چون می‌شناسمشون ازشون می‌ترسم!»

انگشت اشاره‌اش را به سمت بهنیا گرفت و گفت:

«این همون مردیه که من رو به این وضع انداخت.»

بهنیا قدمی جلو رفت و با بغض گفت:

«دخترم!»

بهار جیغ زد:

«جلو نیا!»

انگشت اشاره‌اش را به سمت دارمان گرفت و گفت:

«تو تنها تکیه‌گاهم رو، برادرم رو ازم گرفتی!»

دارمان فقط سرش را پایین انداخت.

پرستار فورا از اتاق خارج شد. سئلای خواست به سمت بهار برود، که بهارین دستش را گرفت و نگذاشت. بهار با داد گفت:

«شما به من قول‌هایی داده بودید یادتونه؟ بهنیا خان .قرار بود تا زنده‌اید نذارید اتفاقی برای من و خواهرام بیفته. اون موقع که اون بلاها سرم می‌اومد، مرده بودی؟»

صدایش را بلندتر کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«یا تو دارمان! قرار بود تا وقتی تو هستی از هیچی نترسم! پس اون موقع که ترسیده بودم، کجا بودی؟ کجا بودی لعنتی؟»

دستش را به گلویش گرفت. دوست نداشت چهره شرمنده و گریه‌های سئلای و بهارین را ببیند. نگاهش را به در دوخت و ناگهان تنش یخ بست. کمال چرا آن‌جا بود؟ کمال... مگر او... کمال...چرا لبخند می‌زند؟

این بار دیگر اراده‌اش از کفش خارج شد. زانو زد و دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و جیغ زد. آن قدر بلند که همه از ترس یک قدم عقب رفتند. مسیر نگاه بهار را دنبال کردند. کسی جلوی در نبود. بهار چشمانش را هم بسته بود و خودش را گهواره وار تکان می‌داد و جیغ می‌زد. همه‌شان از وضعیتی که بهار داشت، زبانشان بند آمده بود و حواسشان نبود چرا پرستار با دکتر برنگشت؟! هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود، که بازگشت دکتر و پرستار با بازگشت سلین و هماوند هماهنگ شد. دکتر فورا به سمت بهار دوید اما بهار، سمجانه خودش را عقب می‌کشید و زیر ل**ب تکرار می‌کرد:

«اون رو ازم دور کنید!»

پرستار یکی از دستان بهار را گرفت و سعی کرد بلندش کند که بهار محکم پرتش کرد و پرستار چون انتظار نداشت بیمار به آن ضعیفی توان همچین حرکتی داشته باشد، یک متر به عقب پرت شد. بهار که کنترلی روی رفتارهای جنون وارش نداشت، به پرده سفید رنگی که همیشه به آن زل می‌زد چنگ زد و آن را از پنجره کند. رنگش، یادآور آن روز بود و بر وحشتش بیشتر می‌افزود.

تصاویر آن روز، مانند فیلمی ترسناک جلوی چشمش رژه می‌رفت و آن لحظات رقت انگیز تحمل جبر، مثل ریسمانی دور گلویش را گرفته بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. همچنان جیغ می‌زد، مثل همان روز. اما دیگر مثل آن روز پدرش را صدا نزد. حالا

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

پدرش جلو رویش هم بود، اما کاری از دستش برنمی‌آمد. بهارین و سئلای از رفتارهایش ترسیده بودند، اما ترسشان بیشتر از بهار بود؟ بهاری که حالا بیشتر از آن روز می‌ترسید، چون حالا همه هم پیشش بودند اما کاری از دستشان بر نمی‌آمد و او هم ابدا نمی‌خواست دوباره با آن آرامبخش های لعنتی به خواب خرگوشی فرو رود. آن گرمای مصنوعی را نمی‌خواست. اصلا نمی‌خواست دیگر روی آن تخت سفید بخوابد. از هر چه سفید بود بدش می‌آمد. پرده را گرفت و با زور دستانش، از وسط نصفش کرد. عصبانیت و ترسش نریخت. باز هم کمال و خودش در آن اتاق و ناجی که هرگز نرسید. چشمی که به در خشک شد و آرزو هایی که فرو ریخت و بغضی که در گلویش سنگ شد و جیغ‌هایی که حنجره‌اش را پاره کرد و حالا باز هم حنجره‌اش داشت پاره می‌شد و چه عجیب که باز هم داشت همان اتفاق‌ها تکرار می‌شد! پرده دستش که با خون دستش سرخ شده بود و خودش با وضعیتی اسفناک و دوباره همان گرما! دوباره آغوش امن همان روز و زمزمه ی من اینجام! و دستش که شل شد و پرده را که در چنگ گرفته بود را ول کرد. همان منجی‌اش بود که دیر کرده بود؟ بو و گرما و آغوشش که همان بود. صدایش؟ همان بود. برگشت و به چشم‌هایش خیره شد، همان آبی نفس گیر!

بهار ناخودآگاه گفت:

«اون اینجاست. اون... اون جلو در... می‌خوا... می‌خواد بیاد تو.»

آراه به در نگاه نکرد. چشم از چشم‌های خیس بهار که دیگر ترسی در آن نبود برنداشت و گفت:

«خب بذار باشه. مگه من نگفتم تا وقتی اینجام، کسی بهت آسیب نمی‌زنه؟»

بهار سرش را مثل بچه‌ها به پایین تکان داد و آراه گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«پس چرا این‌کارا رو کردی؟ همه رو ترسوندی و خودت رو هم اذیت کردی!»

بهار، درست مثل بچه‌هایی که پس از کابوسی ترسناک به مادرشان می‌رسند، خودش را مظلوم کرد و گفت:

«ولی اون موقع تو که اینجا نبودی! کجا بودی؟»

بهنیا که یقه هماوند را به‌خاطر صدا زدن آراه گرفته بود، با بهت ول کرد و به بهار نگاه کرد که چگونه آرام گرفته است! دارمان، که دیگر توان ماندن در خود نمی‌دید، از اتاق بیرون زد و هماوند، با رضایت کنار سلین ایستاد که او هم مثل بهارین و مادرش، با بهت به بهاری که با نامحرم هم دست نمی‌داد و حالا در آغوش آراه بود، نگاه می‌کرد.

آراه، به آرامی بهار را بلند کرد و گفت:

«مهم نیست. دیگه نمیرم!»

بهار مطیعانه روی تخت دراز کشید و آرامبخشی که به او تزریق کردند، مهلت بیشتر ماندن را به او نداد.

آراه به سمت بهنیا برگشت و گفت:

«ببینید، بی خودی با لجبازی کردنتون اوضاع رو برای دخترتون سخت‌تر کردید.»

سپس از کنار بهنیا مات زده گذشت و بیرون رفت. دقایقی پیش که بهار در شوک به سر می‌برد، هماوند که این حالت را دیده بود آراه را صدا زد اما بهنیا جلوی در به آراه اجازه ورود نمی‌داد تا این‌که آراه از دیدن حال بهار دیگر دوام نیاورد و بهنیا را محکم عقب زد و به سمتش رفت و بهنیای شکست خورده، عصبانیتش را روی هماوند خالی کرد و دارمانی که مثل بهنیا مخالف ورود آراه بود، دلش بار دیگر شکست وقتی دید

ﺑ ﯾ ﺪ ﺪ ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن ﻣ ﻩ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دلبرکش، در آغوش مردی دیگری آرام گرفت؛ آرامشی که حتی دکترها هم در دادنش به بهار عاجز مانده بودند!

***

آراه که از اتاق بهار خارج شد، دارمان را دید که گوشه‌ای ایستاده بود. از آن طرف به راه افتاد و روی یک صندلی نشست. صدای ویبره گوشی‌اش آمد. آن را از جیبش بیرون کشید. سومین تماس از پدربزرگش. تعجب کرد. پدر بزرگش چه کاری می‌توانست با او داشته باشد؟!

تماس را وصل کرد و بلافاصله صدای خندان پدربزرگش به گوش رسید. در کمال احترام با او صحبت کرد و وقتی تماس را قطع کرد، نفس راحتی کشید که قرار نبود اتفاق خاصی بی‌افتد؛ مثلا این‌که پدر بزرگش، برای دومین بار به اینجا بیاید! آن موقع خر بیار و باقالی بار کن که این مرد حتی خبر نداشت داماد سابقش، که پدر آراه باشد در زندان است!

نشستن کسی را کنارش حس کرد. به سمتش برگشت و با دیدن سئلای، خواست از جایش بلند شود که گفت:

«می‌شه بشینی؟»

آراه کمی مکث کرد و سپس نشست.

از این حالت راضی نبود؛ بهنیا هر لحظه آماده بود با بهانه‌ای به او بپرد.

«دخترم رو تو نجات دادی!»

آراه نگاهش را به سمت سئلایی چرخاند که این حرف را زد. سئلای نگاهش به دیوار رو به رویی بود.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«دخترا بهم گفتن. اگه تو نبودی، ممکن بود اتفاق‌هایی بدتر بی‌افته.»

مکثی کرد و گفت:

«ممنونم!»

آراه نگاهش را از سئلای گرفت و صادقانه گفت:

«اگه زودتر می‌رسیدم، الان اینجا نبود.»

«اگه و ای کاش زیاده. همین‌که الان بهار پیش ماست خیلیه. به حرف‌های بهنیا و نیش‌های دارمان گوش نده؛ اونا غرور و غیرتشون جریحه دار شده. بهنیا الان کمرش شکسته. امروز بهار رو اون‌قدر داغون دید، مُرد. بدون اغراق! اون مُرد.»

«به نظرتون می‌شه دوباره شاد شد؟ چیزی درست می‌شه؟»

سئلای این بار به آراه نگاه کرد و با اطمینان گفت:

«زمان همه چیز رو درست می‌کنه!»

آراه لبخند تلخی زد و گفت:

«زمان فقط کاری می‌کنه بهشون عادت کنیم، درمان اصلی نیست!»

سئلای چیزی برای گفتن نداشت. آراه به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و فکر کرد خدای بهار آن‌قدر بزرگ بود که همه چیز را درست کند؟ شاید هم نبود؛ وگرنه آن روز که اهورا مزدا کاری نکرد، او کاری می‌کرد، او بنده پایبند خودش را نجات می‌داد. بارها شنیده بود، خدا درد بدهد، درمانش را هم می‌دهد؛ درمان بهار کو؟ اگه او هم مثل خواهرش می‌شد چه؟ بهار همین الان هم مثل آرایلی رفتار می‌کرد و آراه باز هم می‌ترسید که دوباره تکیه گاه کسی شود که بخواهد از دنیا ببرد. دوباره برادر شود این

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بار برای بهاری که از عشقش دارمان، گریزان بود. به قصد دلداری خودش، فورا تکرار کرد، دارمان عشق بهار نیست؛ وگرنه آن روز بهار تا آن حد نمی‌آشفت. دلش آرام گرفت؟ نه! عجب سرنوشتی برایش رقم خورده بود، یک بار مراقبت از دختری که عاشقش بود برادرانه و این بار، از دختری که عاشقش بود، مجنون‌وارانه!

با تکان‌های دستی، چشمانش را باز کرد که با چهره هماوند رو در رو شد. هماوند گفت:

«پاشو پسر. ناهارم نخوردی!»

آراه دستی به پشت گردنش کشید که تیر کشید. اخم‌هایش را درهم برد و همان موقع متوجه نگاه‌های خصمانه دارمان از دور شد. از او چشم برداشت و گفت:

«من خوابم برده بود؟»

«آره. الان تقریبا غروبه!»

آراه اخمش را بیشتر کرد و گفت:

«لعنتی! چرا بیدارم نکردی؟»

هماوند کنارش نشست و گفت:

«فکر کردم به یه کم آرامش نیاز داری»

آراه نیشخندی زد. آرامش!

«بهار خوبه؟»

«یه کم می‌شه بیدار شده. نمی‌خواد کسی رو ببینه. ا... چیز... آراه...»

«چی شده؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند نفس عمیقی کشید و گفت:

«دکتر با توجه به رفتارهاش تشخیص داده که وضعیت روحیش اونقدر نرمال نیست که بعد این‌که وضعیت جسمیش بهبود پیدا کرد، باید منتقلش کنن به آسایشگاه روانی!»

آراه با دستانش محکم چشمانش را گرفت و زمزمه کرد:

«خوبه!»

هماوند با تعجب گفت:

«چی خوبه بابا؟!»

«همین‌که تحت معالجه باشه. هماوند من خیلی می‌ترسم از این‌که یه روز پاشم و ببینم بهار نیست، از این‌که بشنوم خودکشی کرده. اصلا بذار یه سال آسایشگاه بستری شه، ولی روحیه اش خوب شه.»

صدای اذان، میان سکوتشان آمد و آن دو متوجه شدند که چه گونه سر و صدا ها خوابید و راه رو ها خلوت شد. هماوند ناخودآگاه لبخند زد و گفت:

«عاشق ابهت اذان مغرب تو رمضانم!»

آراه هم لبخند زد و نگاهش به خانواده محمدی افتاد. بهارین چنان به جان آش رشته‌اش افتاده بود، که در آن وضعیت، همه را به خنده انداخته بود. سلین با خنده، سینی که حاوی سه کاسه بود برداشت و به سمت آن‌ها رفت. سینی را به سمت آراه گرفت.

هماوند آن را گرفت و آراه گفت:

د ک ه م ن ر ی د

کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«ممنونم. چرا سه تا؟!»

هماوند نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت:

«چون من دو تا می‌خورم، این سلین هم می‌دونست و خانومی کرد!»

«آره جون خودت! اون یکی مال بهاره.»

هماوند بلند گفت:

«چی؟ یعنی بابات گفت آش بده آراه ببره واسه بهار؟»

«معلومه که نه! من آوردم که آراه یواشکی ببره!»

هماوند به شیشه اتاق بهار اشاره کرد و گفت:

«آره، اصلا هم داخل اتاق بهار رو نمی‌بینن!»

سلین دستانش را به کمرش زد و گفت:

«از داخل پرده داره استاد!»

«خب تو عقل کل! آراه چه جوری با وجود اونا که جلو درن میره تو؟»

سلین لبخند دندان نمایی زد و گفت:

«اونش دیگه دست ما رو می‌بو*س*ه!»

با دیدن چشم‌های منتظر هماوند، ادامه داد:

«آراه از این سمت میره و از اون‌ور سالن میاد، یعنی جهت مخالف ما. همون موقع تو ظرف آش خودت که قبلا سردش کردم رو من می‌ریزی و منم ادای سوختن درمیارم و همه حواسشون پرت می‌شه! تو اون فاصله هم آراه میره تو.»

ه گ د ر ن م ه ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

همانند آه مصنوعی کشید و گفت:

«این وسط فقط من بی آش موندم!»

سلین خندید و سینی را از هماوند گرفت و به آراه داد. کاسه هماوند را برداشت و آراه گفت:

«حتما این کارا لازمه حالا؟»

سلین ابرویی بالا انداخت و گفت:

«آره به شدت! بهار آش دوست داره. بهتره فعلا کسی از ما رو هم نبینه!»

آراه سینی را گرفت و از سمت خودشان راه پله‌ها را پیش گرفت. وقتی به طبقه پایین‌تر رسید، به آن طرف سالن رفت و از پله‌های آن‌جا بالا رفت و این بار از بخش مردانه به سمت بخش زنانه حرکت کرد و سرانجام، در جهت مخالف دیدرس بقیه، وارد همان سالن شد. هماوند با دیدن آراه، کاسه آشش را زمین انداخت و صدای افتادن و شکستنش، همه را از جا پراند. آراه هم از وضعیت استفاده کرد و از جلوی آن‌ها که مشغول تماشای سلین و هماوند بودند، وارد اتاق بهار شد. بهار از صدای در، از جا پرید و روی تخت نشست. آراه به سمت پرده رفت تا آن را بکشد و در همان حال گفت:

«ببخشید ترسوندمت.»

بهار با صدای آرامی گفت:

«می‌شه نکشیش؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه دست بالا آمده‌اش را پایین انداخت و سینی را که با آن یکی دستش گرفته بود، روی اندک جایی گذاشت که بهار خالی گذاشته بود. یک صندلی را برداشت و در جایی دور از دید شیشه گذاشت و گفت:

«خب خانم، بخور تا سرد نشده.»

بهار کاسه‌اش را برداشت و جلو برد. آراه قاشقی به دستش داد و بهار به تشکری زیر لبی اکتفا کرد. آراه هم متقابلا قاشقی برداشت و شروع به خوردن کرد. خیلی وقت بود ل**ب به آش نزده بود؛ آن از شش سال غریبی و این از چندماهی که با غذای بیرون سر کرده بود. نگاهش به بهار افتاد. بدون آن‌که ل**ب به غذایش زده باشد، به خانواده‌اش در آن سوی پنجره نگاه می‌کرد. آراه قاشقش را در ظرفش رها کرد و گفت:

«چیزی لازم داری بهار؟»

بهار نگاهش را این‌بار معطوف آراه کرد و گفت:

«نه، فقط...»

آراه ادامه داد:

«فقط چی؟»

بهار ل**ب پایینی‌اش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت و محتویات آشش را به هم زد.

آراه کاسه آشش را کناری گذاشت و خودش را کمی جلو کشید و گفت:

«بهار؟»

بهار بی آن‌که چشم از غذایش بردارد، گفت:

ﺑ ﯾ ﺪ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻪ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بله؟»

«چرا دوست نداری خانواده ات رو ببینی؟»

بهار نگاهش را به آراه دوخت. چشم‌های مصمم آراه را که دید، سرش را پایین انداخت و گفت:

«زندگیم رو پدرم خراب کرد! اون رو هیچ وقت نمی‌بخشم.»

«بقیه چی؟»

بهار دوباره مشغول هم زدن آشش شد و در همان حال گفت:

«خواهرام و مامانم، دوست ندارم نگاه ناراحت و پر ترحمشون رو ببینم.»

آراه سرش را پایین انداخت و گفت:

«و...»

بهار اخم کرد و گفت:

«من اون رو برادرم می‌دونستم!»

آراه فورا سرش را بلند کرد و گفت:

«خیلی خب بهار ببین...تو نمی‌تونی آدم‌ها رو به خاطر احساس درونیشون مقصر بدونی، چیزی که خودشون تو به وجود اومدنشون دستی نداشتن. با این وجود، وقتی دارمان به خونه شما اومده تو بچه‌تر بودی و مسلما اون رو تونستی به عنوان برادرت بپذیری، اما اون وقتی اومده، بزرگ‌تر بوده. اون طور که من شنیدم، اون تو پانزده سالگی اومد و به‌خاطر شما تو هفده سالگی به خونه دیگه‌ای رفت. با این حساب

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

تفاوتا همچنان مشهود بوده و این‌که اون دوستت داره، چندان غیر قابل قبول نیست!»

بهار بغضش را قورت داد و گفت:

«اون فقط دو سال خونه ما بود درست، ولی چندین سال من خواهرانه پشتش بودم و رو برادر بودنش حساب کردم. تو خودت تصور ده یازده ساله ات فرو بریزه، چه احساسی پیدا می‌کنی؟»

آراه نفس عمیقی کشید و کمی روی صندلی جا به جا شد.

«ازت انتظار ندارم فورا بتونی درکش کنی!»

بهار نیشخندی زد و گفت:

«فعلا دغدغه‌ها و مشکلات وسیع‌تری دارم نه؟! هر چی باشه دیوونه ام!»

آراه که سکوت کرد، بهار به سمتش بازگشت. با شک پرسید:

«پس تو هم موافقی دیوونه ام؟»

آراه لبخند محوش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

«معلومه که نه! فقط اگه الان می‌گفتم آسایشگاه روانی دیوونه خونه نیست، یا پوزخند تحویل می‌گرفتم یا این‌که همه می‌خوان این‌جوری دلداریم بدن!»

بهار سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

«مگه غیر از اینه؟»

«دیدی گفتم همین رو می‌گی!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«منی که از ترس این‌که به کسی آسیب نزنم به آسایشگاه می‌برنم، فرق دارم با دخترایی که بعد از این مشکل افسردگی می‌گیرن! من وقتی حمله بهم دست میده دچار جنون می‌شم!»

«این طبیعیه بهار. تو تو اون لحظه دوباره قرار می‌گیری و این بار چون اختیارت بیشتره، در تلاشی که خودت رو نجات بدی!»

«تو که اون موقع اون‌جا نبودی آراه! ظهر وقتی از خواب بیدار شدم، دوباره سر و صدا به راه انداختم. دکتر که اومد همین که بهم نزدیک شد، دوباره... دوباره فکر کردم اونه. من داشتم زخمیش می‌کردم. من با تیکه شیشه‌هایی که از شکست پارچ به دستم افتاده بود، دستش رو خراش دادم و تا بهم آرام بخش تزریق کردن به تخت بستنم!»

«این تقصیر تو نبود بهار. اونا باید می‌دونستن هیچ مذکری حتی دکترت هم نباید بهت نزدیک بشه، وقتی من به دکترت گفته بودم که تو از تماس با هماوند چه حالی شده بودی!»

«تا کی این وضع ادامه پیدا می‌کنه؟»

آراه با تحکم گفت:

«تو خوب می‌شی!»

«نمی‌شم! نمی‌شه. بشمم مردم نمی‌ذارن. همه که باسواد نیستن، می‌گن دختر فلانی دیوونه شده. این اتفاق‌ها تا آخر عمر رو زندگیم سایه می‌اندازه!»

«بهار خواهش می‌کنم کمی مثبت اندیش باش. مردمم بالاخره فراموش می‌کنن.»

«اونا زرتشت بودن تو رو فراموش کردن؟»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه با تعجب به بهار نگاه کرد که بهار ادامه داد:

«اونا واسه یه اختلاف عقیده ساده، روز نیست بهت تیکه نندازن! اون‌وقت انتظار داری از من که یه دخترم و چنین سوژه داغیم بگذرن؟ بعد فکر کن یه بار جلو اونا بهم حمله دست بده!»

آراه با کلافگی گفت:

«بهار مگه تو تا حالا چند بار با مردی جز بابات تماس داشتی که از این به بعد داشته باشی و حمله بهت دست بده؟»

آراه کمی مکث کرد. تازه به‌خاطر آورد چه گفته است!

«البته از اون بابت جلسه‌های مشاوره...»

«لازم نیست بگی! حق با تو هستش، من که چنین انتظاری ندارم!»

«چه ربطی به انتظار داره؟! این یه چیز طبیعیه که تو تشکیل خانواده بدی.»

بهار جوابش را نداد. کاسه را کنار کاسه آراه گذاشت و سرش را به لبه تخت تکیه داد. آراه پوفی کشید و دستش را میان موهایش برد. بهار دیگر چیزی نگفت و آراه هم بلند شد و از اتاق خارج شد. دم در، از شانسش نه دارمان آن‌جا بود نه بهنیا. اما با دیدن سلین و بهارین که می‌خندیدند، متوجه شد چندان شانسی هم نبوده. از کنار آن‌ها و هماوند بی‌توجه گذشت و رفت. هماوند به دنبالش رفت و گفت:

«کجا میری؟»

آراه متوقف شد. چشمانش را محکم بست و گفت:

«می‌خوام برم اون پست فطرت رو بکشم، جلوم رو بگیر!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند پوفی کشید و گفت:

«بهار خوب می‌شه آراه!»

«نمی‌شه هماوند نمی‌شه! تو که اون تو نبودی ببینیش! ناامیدیش رو، ترسش رو! اون خودش از خودش بدش میاد. اون خودش رو یه دیوونه می‌دونه که جاش تیمارستانه!»

هماوند نگاهی به راه رو کرد و گفت:

«همین که زنده ست و زنده می‌مونه کافی نیست؟»

«این‌که زنده باشه و زندگی نکنه، تنها برای ما خوبه که هنوز می‌گیم داریمش؛ اما خودش چی؟ اون دیگه اون بهار سابق نیست، از طرز نگاه کردنشم می‌شه فهمید!»

هماوند چشمانش را در نگاه کلافه و خسته آراه چرخاند و با دودلی، در حالی که امیدوار بود حرفش درست نباشد، گفت:

«و... اون همون بهاری هم نیست که تو عاشقش شدی؟»

آراه از حرف هماوند جا خورد. نگاهش را به صورتش که با کنجکاوی صورت آراه را می‌کاویدند، دوخت. سکوتش که بیشتر طول کشید، هماوند با ناامیدی و تحقیر گفت:

«سکوت نشانه رضایته؟!»

آراه که از نگاه پر از گلایه هماوند و قضاوتش بیشتر جا خورد، این بار چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

«چی می‌گی برای خودت؟!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«تو گفتی اون دیگه بهار قبل نیست! تو عاشق اون بهار لطیف و آرام بودی، نه این دختر چموش و سرکش!»

«اون فقط مریضه! رفتار اون تغییر کرده نه علاقه من! اینا دو بحث کاملا جدان.»

«تو هم که عاشق چهره بهار نشدی، عاشق رفتارش شدی!»

«من عاشق خودش شدم هماوند! خودش، یعنی همه چیزش رو بپذیری و دوست داشته باشی!»

هماوند در سکوت به چشمان آراه خیره شد و به آرامی گفت:

«نمی‌ترسی اگه از احساست باخبر شه و تو رو هم مثل دارمان کنار بذاره؟»

«بهار هیچ وقت قرار نیست بفهمه. من حد خودم رو می‌دونم و وقتی چنین پیوندی کاملا غیرممکنه، بیخود ذهنش رو به هم نمی‌ریزم و ازش حمایتم رو دریغ نمی‌کنم!»

«ولی اگه کمکات و حست رو ترحم به خودش تلقی کنه چی؟»

«اون فکر می‌کنه برای جبران کارایی که می‌تونستم برای آرایلی بکنم و نکردم کمکش می‌کنم. باید این فکر رو کنه، وگرنه نمی‌ذاره نزدیکش شم!»

«اون‌وقت تو چه فرقی با دارمان پیدا می‌کنی؟»

آراه کمی دیگر به صورت هماوند خیره ماند و بی آن‌که جوابش را دهد، از کنارش رد شد و رفت. هماوند هم پس از فکر کردن بی نتیجه، به سمت خانه‌شان راه افتاد که برخلاف تصورش، آراه آن‌جا نبود.

آراه، در همان حیاط بیمارستان گوشه‌ای نشسته بود و فکر می‌کرد؛ نه فقط به بهار، به کل زندگی پوچش. او دقیقا کجای این زندگی و جهان بود؟ نه مادری، نه خواهری،

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ر د ی
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

پدری در زندان که حتی اگر آن‌جا هم نبود رغبتی به دیدنش نداشت. پدر بزرگی که حتی زبان مادری آراه را نمی‌فهمد و کیلومترها از او دور است. عمه‌ای که در بازی‌های کثیف پدرش بی تقصیر نبوده و آراه از کل دنیا و آدم‌هایش، یک پسرعمه دارد که صادقانه دوستش دارد و همراهش است و شاید هم معشوقه‌ای زخم خورده، که حتی اگر این چنین زخمی هم نمی‌شد، باز هم امید وصال منفی صد درصد بود!

نفس عمیقی کشید و فکرش سمت دارمان پر کشید. با وجود خانواده‌ای که خودش داشت، واقعا ترجیح می‌داد جای دارمان می‌بود که از ابتدا خانواده‌ای نداشته و بهنیا با وجود بد بودنش، پدری را در حق همه بچه‌هایش، از جمله دارمان که پسر خوانده‌اش بود، کرده بود.

چند ساعتی، آن گوشه نشست و به رفت و آمد مردم نگاه کرد و در ذهنش، فقط پدرش بود. این‌که اویی که ابراز پشیمانی کرده بود، شایستگی بخشش را دارد و می‌تواند با فکر این‌که مسبب حال بهار او است به دیدنش برود و حرف از بخشش بزند؟ خواه ناخواه او در زدن ضربه‌های روحی به بهار بی تقصیر نبوده و کار کمال، تنها ضربه آخری بوده تا جنون بهار را تکمیل کند؛ وگرنه کدام دختر ناز پرورده‌ای دو هفته تمام در زیر بار مشت و لگد دوام می‌آورد و بعد سالم و شاداب مثل گذشته به دامان خانواده برمی‌گردد؟

اگر پدرش کمی در نگه داشتن بهار احتیاط به خرج می‌داد و او را به دست امیر نمی‌سپرد، شاید ضربه کمال، تنها یک ماهی افسردگی و ترس را به دنبال داشت، نه بستری شدن در آسایشگاه روانی!

ﺪﻛ ﻪ ﻣﻧﺭ ﻪﻴﻛ ﻪﺑ ﻩﺭ ﻥ ﺩ ﻱ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

همه این‌ها در ذهنش می‌گذشت و بیش از پیش نسبت به دیدن پدرش، میلش کم‌تر می‌شد. پدرش هم زندگی آرایلی را نابود، هم زندگی دختری بهاری را به خزان بدل کرده بود!

رفت و آمدها که کمتر شد، به ساعت موبایلش نگاهی انداخت؛ یک بود. از جایش بلند شد که به خانه برود اما یادش آمد امشب اولین شب بهار، بعد از آن روز کذاییست که بدون آرام‌بخش می‌خوابد و شاید بعد از چهارده شب خوابیدن در تنهایی، امشب را از ترس نتواند سر کند. ناچار، راهش را کج کرد و داخل بیمارستان شد. وقتی به راه روی بخش رسید، بهارین و سلین در آغوش سئلای خوابشان برده بود و سئلای نیز چشم بسته، دعا می‌خواند.

آراه تقه‌ای آرام به در زد و سپس به آرامی لای در را باز کرد. همان‌طور که تصور می‌کرد، نخوابیده بود و زانو بغل گرفته، روی تخت نشسته و دوباره به پنجره زل زده بود. به آرامی گفت:

«نخوابیدی؟»

بهار بی آن‌که نگاهش کند، سرش را تکان داد. آراه جلو رفت و روی جای عصرش نشست.

«اون‌وقت چرا بهار ما نمی‌خوابه؟»

بهار سرش را پایین انداخت. بزاقش را قورت داد. تلخی شدیدی را ته گلویش حس می‌کرد و طبق معمول، حسی مرتبا ترغیبش می‌کرد گریه کند. آراه نگاهی به کتاب‌های روی میز انداخت و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بهار تو هر شب به پنجره نگاه می‌کردی و کتاب می‌خوندی، می‌خوای امشب بخونم برات؟»

بهار چشمانش از اشک پر شد برای محبت این مرد به ظاهر غریبه که از همه نزدیک‌تر شد. عادت‌هایش را به یاد داشت، ولی...

به آرامی زمزمه کرد:

«کاش بلد بودی قرآن بخونی.»

آراه گفت:

«راست می‌گیا، بعضی وقتا قرآن می‌خوندی! چرا بلد نباشم؟ کو؟ اینجا قرآن هست؟»

بهار با دست اشاره به کیف مادرش کرد و گفت:

«فکر می‌کنم همیشه یه قرآن جیبی همراهش باشه.»

آراه زیپ کوچک کیف را باز کرد و قرآن کوچکی را یافت که در پارچه‌ای منجوق دوزی شده بود. پارچه را کنار گذاشت و گفت:

«چه سوره‌ای بخونم؟»

بهار چشمانش را بست و گفت:

«هر کجایی که دوست داری!»

آراه اتفاقی صفحه‌ای از قرآن را باز کرد. حس کاملا غریب و عجیبی داشت! غیر از دوران مدرسه‌اش، آن هم از روی کتاب‌های قرآنی درسی‌اش، نه دست به قرآن زده بود و نه خوانده بود.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

نگاهی سرسری به صفحه‌ای که باز کرده بود انداخت و شروع کرد به خواندنش. بهار لبخند محوی زد و به این فکر کرد که اگر سال پیش فردی به او می‌گفت، این بلاها سرش می‌آید و وقتی در بدترین شرایطش است، مردی غیر از خانواده‌اش تنها مامنش است و کنار تختش، مردی زرتشت برایش قرآن می‌خواند، قطعا می‌گفت آن فرد دیوانه است! اما همه و همه درست از آب درآمده اند و همان مرد زرتشت، چنان زیبا و شمرده برایش قرآن می‌خواند که انگار از هر آیه، جان دوباره‌ای به وجود بهار می‌بخشید. آن صفحه که تمام شد، آراه سرش را بلند کرد و از بهاری که به جای پنجره به او نگاه می‌کرد، پرسید:

«چه طور خوندم؟»

بهار لبخندی زد و گفت:

«عالی!»

«ببین من چه خوبم! الان من به تو بگم اوستا بخون، برام می‌خونی؟»

«تو بیار، من می‌خونم!»

«تو فقط بخون، من اوستا نمی‌خوام!»

بهار منظورش را گرفت، ولی حالا کتاب‌ها هم دوستش حساب نمی‌شدند! هیچ کدام وقتی که ناراحت بود به دادش نرسیدند و آن‌ها هم از چشمش افتادند.

چشمانش را که رفته رفته داشتند خواب می‌رفتند به زور باز نگه داشت. می‌ترسید بخوابد و وقتی بیدار شود، دوباره در آن خانه‌ها و آن روزها بیدار شود. آراه که متوجه خواب آلودگی‌اش شد، گفت:

«اگه خوابت میاد بخواب. من برم؟»

ﺪﻛ ﻪﻣﺭﻧ ﻪﻴﻜﻳﺑ ﻪﺑ ﻥﺭﺩ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

عمدا این سوال را پرسید. شاید چون می‌خواست ماندنش را آنجا بر خواستن بهار ربط دهد، اما بهار هم غرورش و هم خجالت، لجوجانه اجازه نمی‌داد نه بگوید.

به آرامی زیر پتو خزید و گفت:

«آره، مزاحمت نمی‌شم.»

«من اذیت نمیشم اشکال نداره. به هر حال تو راحت باش. شب بخیر.»

بهار شب بخیر آرامی گفت و هزار بار خودش را نفرین کرد که نتوانست "نه" ای بگوید و تمام شب را در آرامش سپری کند. دست آراه به سمت دستگیره رفت و بالاخره حسی لجوج از سمت دلش، بی اجازه از مغزش، گفت:

«آراه؟»

آراه مکث کرد و لبخندی زد. هیچ وقت اسمش را انقدر دوست نداشته که از زبان بهار می‌شنودش! لبخندش را محو کرد و جدی برگشت به سمت بهار و گفت:

«بله؟»

بهار چشمش را از آراه گرفت. حالا دیگر مغزش از گفتن چیز دیگری عاجز ماند و ناچارا گفت:

«اگه خیلی اصرار داری، بمون!»

آراه خنده‌اش گرفت، اما جدی‌تر گفت:

«نه خب من زیاد اصرار ندارم!»

بهار پتو را کنار زد و راست شد و تند تند گفت:

«از اون جمله طولانی فقط اون قسمتش رو فهمیدی؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

«مکه قسمت دیگه‌ای هم داشت؟!»

بهار کمی به چهره آراه که تلاشش برای نخندیدن کاملا موفقیت امیز بود خیره شد و با حرص گفت:

«بمون!»

آراه نگاهش را دوباره به بهار دوخت و گفت:

«حالا که اصرار می‌کنی باشه!»

بهار که از این‌که به هدفش رسید، خوشنود بود، چیزی نگفت و دوباره دراز کشید. آراه به سر بهار اشاره کرد و گفت:

«به‌خاطر من تو خواب اون کلاهه رو در نمیاری؟»

بهار گفت:

«نه وقت خواب هم در نمیارم، بلنده مزاحممه!»

آراه دیگر چیزی نگفت و دوباره روی صندلی نشست و به چهره بهار که کم کم داشت میزبان خواب می‌شد، خیره شد و هر دو، راضی از حضور دیگری، در آرامش بودند.

***

«بهار؟ دخترم؟»

بهار به آرامی لای چشمانش را باز کرد و سئلای را دید که صدایش می‌زند. فورا نگاهش را به صندلی کنارش دوخت. اثری از آراه نبود. بی‌توجه به سئلای گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اون کجاست؟»

سئلای رد نگاهش را دنبال کرد و خوشحال از اینکه بالاخره بهار با او حرف زده، گفت:

«خیلی خسته شده این مدت. فرستادیمش خونه.»

بهار ساکت شد و پرستاری جلو آمد و کمکش کرد از جایش بلند شود. با هر تکانی که می‌خورد، در یک عضو بدنش درد می‌پیچید و بهار فقط پلک‌هایش را تند فشار می‌داد. لباسش را مادرش عوض کرد و دستانش را روی شانه بهار گذاشت و گفت:

«نگران نباش خب؟ ما همه پشتتیم. اگه زود خوب بشی زود میای خونه!»

بهار با خودش گفت کاش پشتم نبودید، کنارم بودید! این زخم‌ها نه زود خوب می‌شوند، نه من دیگر بزرگ می‌شوم که یادم بروند!

جلوی در، به علاوه خانواده کوچک خودش، خاله و دایی و فامیل‌های نزدیکشان بودند. عصبانی شد اما نای اعتراض نداشت. چرا مادرش گذاشته بود او را در بدترین حالت عمرش ببینند. به زور شانه‌اش را از حصار دستان مادرش خارج کرد و با دوختن چشمانش به گوشه‌ای و جواب ندادن به هیچ کدام، نارضایتش را اعلام کرد. تعجب در چشمان همه، بیش از پیش بهار را اذیت می‌کرد زیرا فقط به یادش می آورد چقدر با بهار قدیم‌تر ها فرق دارد. آن دختر خوش برخورد و مبادی ادب کجا و این دختر اخمو و روانی که حرف زدن بلد نیست کجا! در ذهنش ممرتبا این افکار می‌گذشت و این‌که این‌ها وقتی فهمیده‌اند کارش تا آسایشگاه روانی رسیده، انتظار دیدن هماپ بهار قبلی را داشته‌اند که حالا این چنین تعجب کرده‌اند؟

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

از بازتاب شیشه مقابلش، تصویر خودش را دید و از نظر ظاهری، جز سیاهی زیر چشمانش فرق دیگری نکرده بود و کبودی‌های قبلی‌اش انقدر کمرنگ بود که دیده نمی‌شد.

بهارین، فورا گفت:

«خیلی خب دیگه، خوشگل ندیدید؟ خواهرم رو خوردند! یاالله! بیاین بریم.»

خاله تهمینه‌اش، فورا رو کرد به بهارین و گفت:

«ماشالله تو یکی هم که ادب نداری! داری بیرونمون می‌کنی!»

بهارین بی‌توجه به نگاه هشدار دهنده پدرش گفت:

«آدم مهمون رو از جایی بیرون می‌کنه که خونه خودش باشه، این‌جا که خونه ما نیست. شما بیاین خونه، مهمون داریمم می‌بینین. بیمارستان که صفا نداره، اگرم خیلی دوست دارید بمونین؛ ما رفتیم.»

تهمینه اخم کرد و گفت:

«لا اله الا الله! چه بچه‌هایی تربیت کردی سئلای! یکی زبون نداره، اون یکی به جاش دو متر داره و اون یکیتم که به درد نمی‌خوره و سر راهیه!»

سلین با شنیدن این حرف، راهش را کشید و رفت و دارمان بعد از چشم غره رفتن به تهمینه، دنبالش راه افتاد و بهنیا با عصبانیت و چشمان قرمز، خواست حرف بزند که بهارین فورا گفت:

«خاله تهمینه سهم بچه‌های تو رو نخوردم که. اومدی این‌جا عیادت نه تشر زدن! انتظار نداشتی بهار بپره بغلت بگه خوش اومدی خاله جان صفا آوردی! اگه انقد

ید درن ربه یک رنم هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

حالش رو به راه بود، درست مثل این پنج سالی که ازت خبر نگرفتیم همونجوری می‌انداختیمت گوشه دفترچه تلفن! اونم اگه به خواهر برادرمون توهین کنی که دیگه عرضی نمونده! آدم رو مجبور می‌کنی از مکان عمومی بیرونت کنه. بفرما برو با گل و شکلات و دختر تحفه ات و پسر بیکار و عارت که افتاده زندان و شوهر بیخیال و هیزت. بفرما برو. برام روزه هم گرفتی؟ می‌گن هزار بار طواف کعبه کنی، قبول حق نشود گر دلی برنجانی! البته حالا عذاب وجدان نگیر که دل یتیم شکستی؛ چون سلین بیشتر از دختر و پسر به اصطلاح خانواده‌دار تو پدر و مادر داره.»

با تمام شدن حرف‌هایش، سیلی تهمینه مساوی شد با بی‌تربیت گفتن دایی‌اش!

بهارین دستش را روی گونه‌اش گذاشت و بهنیا دیگر طاقت نیاورد و گفت:

«به چه حقی رو دختر من دست بلند کردی؟»

به جای تهمینه، برادرش جلو آمد و گفت:

«به چه حقی رو خواهر من داد می‌زنی؟ حق داره بکشتشم! این دختره تربیت کردی؟»

«دختر من چشه؟ این‌که حقیقت رو تحویلتون داد آتیشی شدین؟»

تهمینه که برادرش را حامی خود دید، بلند گفت:

«همینه دیگه! انقد به دخترات پر و بال دادی و پشتشون دراومدی، اینم از بهاری که بهش می‌نازیدی و گندی که برات بالا آورد! خدا می‌دونه با کی...»

این بار سئلای با سیلی که روی گونه تهمینه، خواهرش کاشت او را به سکوت دعوت کرد. بهار در خودش بیشتر جمع شد و در دیوار فرو رفت. انتظار این عکس العمل‌ها را داشت اما نمی‌دانست تا این حد تلخ است و روی دل سنگینی می‌کند! نمی‌دانست این‌گونه کسانی که ادعای نزدیکی می‌کنند، به ناگاه چهره عوض می‌کنند و همین‌ها

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

پتک می‌کنند و بر سرت می‌کوبند. به این زودی آخر؟ هنوز یک ربع نیست از بیمارستان قفس مانند خارج شده و در حیاط آنند. دایی‌شان، دست خواهرش را گرفت و رو به سئلای گفت:

«برای خودم متاسفم خواهری مثل تو دارم!»

سپس از آن‌ها دور شد. زنش با شرمندگی آمد و گفت:

«با این که می‌دونم فایده نداره، من از طرفشون عذر می‌خوام. خدا بهتون صبر بده.»

سپس به طرف آنها رفت و بهاری ماند که به دیوار تکیه زده بود و بهارینی با گونه سرخ شده در حال غرغر:

«ای بابا، من رو مظلوم گیر آوردن! تازه جای سیلی بابا رفته بودا! می‌گم مامان ببخشیدا به جای خواهر من، خواهر تو رو می‌بریم آسایشگاه. ولی بخش بهار نه ها، بخش بیمارای تحت مراقبت ویژه همونا که دست و پاشون رو می‌بندن. ولی به جاش دهن این رو ببندن کافیه. دست چپشم. زن مردم چه دست بزنیم داره! آخ آخ سر شده صورتم.»

از همان شیشه ماشینی که بهار خودش را بررسی می‌کرد، به گونه‌اش نگاه کرد و آه از نهادش برخواست.

بهنیا با اخم‌های درهم راه افتاد و گفت:

«بریم.»

بهارین فورا گفت:

«سلین و دارمان پس؟»

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سئلای رفت بهار را در آغوش بگیرد و کمکش کند و در همان حال گفت:

«ما می‌ریم ماشین رو از پارک در میاریم، تو این‌جا بمون منتظرشون باش. جلو در وایمیستیم.»

بهار نگذاشت سئلای در آغوشش بگیرد و خودش با کرختی دنبال پدرش راه افتاد. بهارین به همان ماشین تکیه داد و به مسیری که سلین و دارمان از آن‌جا رفته بودند چشم دوخت. ناگهان در ماشین باز شد و پسر جوانی از طرف راننده پیاده شد. بهارین جیغ خفیفی کشید و عقب رفت. پسر تبسم محوی‌کرد و گفت:

«خب؟»

«به جمالت! خب رو درد!»

«کرایه آیینه رو می‌خواما!»

«خواب دیدی خیر باشه! پتو آیینه پشت شیشه نقره می‌ذارن، ولی آینه‌ای که من دیدم پشتش آهن قراضه بوده!»

و با دست به قیافه پسر اشاره کرد که البته برخلاف گفته بهارین، کاملا خوشتیپ و خوش قیافه بود.

پسر خواست جواب دهد، که بهارین همین که دارمان را دید گفت:

«هیس! جان مادرت هیچی نگو، داداشم اومد. تا از ریخت آهن قراضه هم نینداختت، برو پی کارت! ای داد و بیداد، ملت رو برق می‌گیره و ما رو چراغ نفتی!»

پسر خندید و در حالی که در ماشینش را باز کرد و دوباره سوار شود، گفت:

«انقدر خودت رو تحویل نگیریا، هنوز نگرفتمت!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین در لحظه آخر کیفش را محکم به پشت پسر زد و در حالی که دور می‌شد، گفت:

«خیلیم دلت بخواد!»

و تنها جوابش قهقهه پسرک بود. به سمت دارمان و سلین که سرش را پایین انداخته بود رفت و گفت:

«کجایین شما؟! یک صحنه‌های اکشنی رو از دست دادین!»

دارمان با اخم گفت:

«صحنه اکشن نشونت می‌دما! اون پسره کی بود؟ فکر نکن ندیدمش!»

«ها...اون یه آهن قراضه بود که به ضایع شدن خودش می‌خندید طفلک! من خاله رو می‌گم.»

«بحث رو عوض نکن ببینم! گونه ات چرا قرمزه؟»

بهارین هینی گفت و با ادا گفت:

«برادرم خدا شاهده از خجالت نیستا، وگرنه اون یکی گونمه ام گل می‌انداخت که. این ناز شست خاله تهمینه‌ست!»

سلین فورا سرش را بالا گرفت و گفت:

«چه غلطا!»

بهارین ناگهان شادی از صورتش پرید و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«غلط ازینا بدتر کرد! به بابام گفت به دخترات زیادی رو دادی، اینم از بهار ناز پرورده ات با گندی که بالا آورده. داشت می‌گفت که با یکی رو هم... چیز دیگه نگم بهتره که مامانم یه سیلی بهش زد و ساکتش کرد.»

دارمان با عصبانیت گفت:

«من اون زنیکه رو می‌کشمش!»

بهارین فورا گفت:

«کاکو پیاده شو با هم بریم! دایی هم پشتش در اومد. ولش کن بذار زر بزنن.»

سلین با ترس گفت:

«وای! بهار چی کار کرد؟»

«کاش کاری می‌کرد! کاش چیزی می‌گفت!»

سکوتی همه‌شان را در برگرفت و به آرامی از حیاط بیمارستان خارج شدند.

ماشین جلوی ساختمان دو طبقه بزرگی نگه داشت. بهار بلافاصله در را باز کرد و پیاده شد. می‌خواست هر چه زودتر داخل برود تا به نگاه‌های محزون آنان چشم ندوزد. اما در عوض، نگاهش که به تابلوی آسایشگاه افتاد، مایع تلخی را در گلویش حس کرد و به دنبالش حالت تهوعی شدید. این حالت‌های عصبی هم جدیدا اضافه شده بود. پوفی کشید و سعی کرد زیاد فکر نکند، چون حالش بد می‌شد و دوباره حمله به او دست می‌داد. بهنیا جلوتر از همه وارد شد و به دنبالش سئلای و دارمان و بهار.

بهار بی هیچ احساسی به حیاط سرسبز و زیبای محوطه نگاه می‌کرد و تنها فکر می‌کرد مانند زندانی شده است که با پای خود به سلولش می‌رود؛ حال کمی هم

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سرسبز و فریبنده باشد! در حیاط، دخترهایی بودند که یا الکی می‌خندیدند و پرستارشان را اذیت می‌کردند، یا بعضی‌ها که گوشه نیمکتی کز کرده بودند و به نقطه خاصی خیره می‌شدند. وارد سالن و راه روی تمیز که شدند، بهار منتظر نماند پدرش کارهایش را انجام دهد. بی هدف و مقصد، از آن‌ها دور شد تا با جایی که دست کم یک ماهی خانه‌اش می‌شد، آشنا شود. از ده پله بالا رفت تا با سالنی پر از اتاق مواجه شد. جلو رفت و دستش رفت تا دستگیره یکی‌شان را باز کند، اما دستش را کشید و به این فکر کرد که اگر او در آن اتاق بود ترجیح می‌داد کسی مزاحمش نباشد. در همین فکرها بود که دستی روی شانه‌اش نشست و بهار چنان جیغی کشید و عقب پرید، که خودش هم از عکس العمل سریع خودش ترسید. تازه کسی که پشت سرش بود را دید، دختری که تقریبا همسن او بود و لبخند دندان نمایی زده بود و روسری را محکم زیر چانه‌اش گره زده بود. مثل بچه‌ها که لباس بزرگ‌ترهایشان را به زور به تن می‌کنند، او هم مانتویی پوشیده بود که آستین‌هایش از دستش آویزان بود و دکمه‌هایش را عوضی بسته بود.

با همان لبخند که حتی با جیغ بلند بهار از بین نرفته بود، گفت:

«خوشگل شدم نه؟»

کمی خودش را چرخاند و گفت:

«این‌جوری بهرام ازم خوشش میاد؟»

بهار با چشم‌های گرد شده به دیوار پشتش تکیه داد.

حالا دختر صدایش را بلندتر کرد و گفت:

«مگه نه؟ چرا چیزی نمی‌گی؟ بگو دیگه!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار با ترس سرش را بالا و پایین کرد. دختر مانتواش را در آورد و به سمت بهار رفت.

«بیا بپوش قشنگه. بپوش بپوش! بپوش دیگه.»

دستش مرتبا می‌رفت دست بهار را بگیرد و بهار مرتبا کنار می‌رفت و دستش را می‌کشید.

دختر اعصابش خورد شد و جیغ زد. به سمت بهار حمله‌ور شد و بازوش را محکم گرفت و چنان سیلی به بهار زد که یک طرف صورتش سر شد. بلافاصله دست‌های بهار شروع به لرزشی غیر قابل کنترل کردند و چشم‌هایش مثل ابر بهاری خیس شد. حتی دخترک از کاری که کرد و اتفاقی که برای بهار پیش آمد ترسید و بلند، نام پروانه را صدا زد. طولی نکشید که زنی با یونیفورم سفید با دو از پله‌ها بالا آمد و به طرف دخترک رفت و گفت:

«حالت خوبه مهتاب؟»

مهتاب نام، دستش را دراز کرد و به بهار که گوش‌هایش را گرفته بود و تند تند تکان می‌خورد اشاره کرد. پروانه با دست راستش بر دست چپ خودش کوبید و گفت:

«چیکار کردی مهتاب؟!»

بعد جلو رفت و گفت:

«خانمی حالت خوبه؟»

دستش را به سمت بهار دراز کرد که صدای بهارین آمد که گفت:

«نه نه، بهش دست نزن!»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

خودش جلو رفت و طوری نشست که چهره‌اش مقابل صورت بهار قرار گیرد. متاسفانه، بهار که گوش‌های را گرفته بود، هیچ کدام از حرف های بهارین را نمی‌شنید و باز خودش را در الونکی می‌دید که در معرض کتک است و بغضی چنان گلویش را گرفته بود که نای جیغ زدن نداشت. بهارین اخم کرد و بلند شد و گفت:

«ای بابا! چه وضعشه؟! دخترمون رو آوردیم این‌جا معالجه شه، هنوز نیومده حالش رو بدتر کردین! چیکارش کردین؟ اون که تا چیزی اون رو یاد گذشته نمی‌انداخت، حالش بد نمی‌شد!»

پروانه سرش را به سمت مهتاب برگرداند. مهتاب مانند بچه‌ای که مچش را گرفته باشند، دستانش را در هم گره زد و گفت:

«زدمش. اون، اون...»

بهارین بلند گفت:

«بفرما تحویل بگیر! پس شما چه‌جور پرستاری هستین؟»

پروانه اخم کرد و گفت:

«خانم بس کنین! مهتاب هم بیماره، این چه طرز حرف زدنه؟!»

سپس مهتاب را در آغوش گرفت و به یکی از اتاق‌ها برد. بهارین نگاهش را به بهار دوخت و همان موقع چند پرستار بالا آمدند. بهارین برای این‌که این صحنه‌های منزجر کننده را نبیند دوباره خواهرش را که با زور آرامبخش بیهوش می‌کردند، با دو پایین رفت و خودش را در آغوش دارمان انداخت و شروع کرد به گریه کردن. بقیه که از هیچ چیز خبر نداشتند، جلو رفتند. اما دارمان که درک می‌کرد برای بهار ناراحت شده

ﺪﻛ ﻪﻣﺭﻧ ﻚﻳﻪﺑ ﺭﺩﻥ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

است، سر بهارین را در آغوش گرفت و اجازه داد راحت‌تر اشک‌هایش را مهمان سینه دارمان کند.

بعد از گذشت یک دقیقه، دارمان به آرامی گفت:

«بهارین؟ نازدانه داداشش؟ چی شده؟»

بهارین با هق هق گفت:

«بهار... بهار رو ببریم خونه. خواهش می...کنم. اون این‌جا نمی تو... تونه. اون نازپرورده ست، این طور...این... این جا دووم نمیاره!»

سکوت آزاردهنده‌ای همه‌شان را در برگرفت.

ناگهان سلین پرسید:

«وایسید ببینم، نکنه ما باید این‌جا بهار رو تنها بذاریم؟»

بهنیا دستش را روی شانه سلین گذاشت و گفت:

«هر روز میایم بهش سر می‌زنیم.»

سلین دست بهنیا را کنار زد و با صدای بلند گفت:

«یعنی چی هر روز میایم سر می‌زنیم؟ یعنی قراره هر بار به بهار حمله دست بده و اینا با هزار کوفت و زهرمار بیهوشش کنن؟ بهار قراره باز یاد بگیره بیاد تو اجتماع، نه این‌که از همه جداش کنن و بندازننش تو اتاق!»

بهنیا گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«صدات رو بیار پایین سلین. بهار قرار نیست زیاد این‌جا بمونه. همین که یاد بگیره وقتی زیادی عصبانیه و صحنه اون روزها براش تداعی می‌شه چه جوری رفتارش رو کنترل کنه و به کسی آسیب نزنه...»

بهارین از آغوش دارمان بیرون آمد و گفت:

«یعنی نمی‌تونست خونه باشه و براش روانپزشک بیاریم؟»

بهنیا سرش را پایین انداخت و گفت:

«اوضاع وخیم‌تر از ایناست بهارین. بهار الان باید درک کنه اون بحران رو پشت سر گذاشته و باید یاد بگیره گذشته اش رو قبول کنه. اینا دو چیز جدان. برای اولی یه دوره درمانی لازم داره، ولی شاید دومی رو تو خونه خودمون حل کنیم.»

بهارین با بی‌قراری گفت:

«من اینجا می‌مونم. لطفا!»

دارمان فورا گفت:

«تو این‌جا بمونی، به‌خاطرت باید منم بمونم. شما می‌رید خونه و خودم تنهایی این‌جام!»

سئلای با جدیت و چشمان اشکی‌اش گفت:

«بهار دختر خودمه. همه‌تون می‌رید خونه و من اینجا می‌مونم!»

همه از جدیت حرف سئلای ساکت شدند و دنبال بهنیا راه افتادند. سئلای با پاهای لرزان به سمت اتاقی که برای بهار تعیین کرده بودند رفت. در اتاقش پنجره‌ای رو به بیرون نبود، تنها پنجره‌ای رو به سالن داشت که می‌توان بیمار را در داخل اتاق دید.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سئلای پیشانی‌اش را به آن تکیه داد و به دختر همیشه سرحال و زیبایش نگاه کرد که حالا، بسیار ضعیف و ناتوان بود و جای نوازش و لالایی‌های مادرش، جز دیشب را، هر شب با آرامبخش می‌خوابید.

پلک‌هایش تکانی خورد و آرام چشم‌هایش را گشود. سرش را به آرامی به سمت راستش چرخاند. سئلای که دید بهار بیدار شده، لبخندی زد و گفت:

«چیزی لازم داری عزیزم؟»

بهار با بی‌تفاوتی گفت:

«ساعت چنده؟»

سئلای بی آن‌که به ساعت نگاه کند، گفت:

«هشت و نیم.»

بهار نگاهی به سینی کنار گذاشته شده افطاری مادرش کرد و چیزی نگفت. به سقف آبی رنگ چشم دوخت.

سئلای انتهای مانتوی قهوه‌ای رنگش را در دستش فشرد و لبش را گزید. چه قدر دیدن بهار به این شکل وحشتناک بود!

«بهار؟»

سکوت.

«بهار باهام حرف نمی‌زنی؟»

بهار رویش را به سمت چپش برگرداند و قطره اشکی که از چشم چپش چکید، از چشم سئلای دور ماند. سئلای دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. اشک‌هایش یکی

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

پس از دیگری جاری گشت. با صدای تقه‌ی در، سئلای فورا اشک‌هایش را با کف دستش پاک کرد و بهار، فورا زیر پتو رفت. در باز شد و آراه، با کیفی وارد شد. سئلای فورا بلند شد و گفت:

«سلام، شما اینجا چیکار می‌کنید؟»

«مزاحم شدم؟»

«نه نه، فقط چه طور اجازه دادن بیاین؟»

آراه ابرویش را بالا برد و گفت:

«خب شما فکر کنین کمی پارتی بازی!»

نگاهش به بهار که زیر پتو بود افتاد و به آرامی پرسید:

«حالش خوبه؟»

سئلای هم نگاهی به بهار انداخت و سرش را به معنی نه تکان داد، سپس به آرامی گفت:

«تازه به هوش اومد.»

آراه دوباره به بهار نگاه کرد و گفت:

«بهار خانم قبلا سلام واجب بود!»

صدایش، از زیر پتو آمد:

«سلام مستحبه!»

«جوابش که واجبه!»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دوباره از زیر پتو گفت:

«نه این‌که شما سلام دادی!»

آراه لبخند کجی زد و گفت:

«حداقل رخ بنما!»

سئلای گفت:

«دخترم پاشو زشته.»

«شال!»

سئلای با گیجی گفت:

«چی؟»

«گفتم یه چیزی بده بندازم رو سرم!»

آراه با تعجب به سردرگمی سئلای خیره شد. سئلای که نگاه خیره آراه را دید، به او اشاره کرد که نزدیک بیاید و به آهستگی گفت:

«این‌جور چیزا نباید در دسترسش باشه!»

آراه نفس عمیقی کشید و اخم کرد.

«خودم فهمیدم! یه مقنعه بده، یا اونم نمی‌شه؟»

لحنش تند بود. سئلای در عین ناراحتی تعجب هم کرد. دخترش هیچ وقت این‌گونه با او صحبت نمی‌کرد! آراه با نگاهی، به سئلای اطمینان داد که می‌تواند برود. سئلای از اتاق بیرون رفت. با وجود اعتماد کمی که نسبت به آراه یافته بود، اما باز هم جلوی

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

پنجره‌ی بین اتاق و سالن ایستاد. آراه روی صندلی که قبلا سئلای روی آن نشسته بود، نشست و کیفش را باز کرد. از یکی از جیب‌هایش، کلاه قرمز بافتنی را بیرون آورد. آن را سمت چپ بهار گذاشت و گفت:

«این کلاه مال هماونده. تمیزه از زمستون پارسال شسته و استفاده نکرده.»

بهار آن را برداشت و کمی بعد سرش را از زیر پتو بیرون آورد. کلاه قرمز در تضاد کامل با پوست سفید و موهای سیاهش، که از زیر کلاه بیرون زده بود، بسیار به او می‌آمد. آراه لبخندی زد و بهار هم لبش را کج کرد و گفت:

«سرم نمی‌کردم معقولانه‌تر بود نه؟»

آراه خندید و گفت:

«دقیقا!»

جمله خیلی بهت میاد! را خورد تا مبادا بهار احساس معذب بودن کند. بهار زود زود دستش را به موهای گردنش می‌برد تا بتواند در کلاه جایشان کند، در همان حال پرسید:

«این چه طور همرات بود؟»

آراه کیفش را بلند کرد و گفت:

«کیف مخصوص کوهنوردی هماونده.»

سپس دو پرس از آن بیرون آورد و گفت:

«شام خوردی؟»

بهار سرش را به چپ و راست تکون داد. آراه یکی از پرس ها را بالا برد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«با کباب چه طوری؟ از چرب و مضر بودنش مطمئن باش!»

بهار به دست آراه نگاه کرد و گفت:

«گشنه ام نیست.»

آراه یکی از ابروهایش را بالا برد. بهار به چشم‌های منتظرش نگاه کرد. سریع سمت نگاهش را عوض کرد و گفت:

«فقط چون زیاد اصرار می‌کنی!»

آراه ظرف را جلوی بهار گذاشت و گفت:

«آره جون من! خوبه چند روزه غذا نخوردی و به لطف سرم زنده‌ای!»

بهار که حالا تمام موهایش را در کلاه جا داده بود، به کباب‌های داخل ظرفش نگاه کرد. رنگش هم هوش از سر آدم می‌برد تا به بوی پخش شده‌اش می‌رسید! به آن اشاره کرد و گفت:

«اون‌وقت الان برام بد نیست؟»

«با دکترت هماهنگ کردم.»

بهار فورا سرش را بلند کرد و دلش گرم شد از این همه توجه. اما چشم‌های آراه انگار برقی داشت که هیچ وقت تاب نداشت بیشتر از دو ثانیه به آن‌ها چشم بدوزد. آراه کمی صندلی‌اش را کج کرد تا نگاهش مستقیم به دیوار بخورد. بهار به کل یادش رفته بود که با داخل بردن موهایش، گردنش پدیدار می‌شود و کبودی‌های روی سپیدی گردنش، روی اعصاب آراه چنان راه می‌رفت، که می‌خواست همین حالا به بیمارستان برگردد و کار کمال را تمام کند.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار لقمه‌ای گرفت و در دهانش گذاشت. به محض قورت دادنش، سوزش شدیدی در گلویش حس کرد و از بس موقع عصبانیت جیغ می‌زد، که تمام گلویش خش برداشته بود. لقمه دیگری گرفت و تا نزدیک دهانش برد، حس سنگینی روی سینه‌اش کرد و سپس تلخی در ته گلویش و فورا از جا پرید و به طرف در انتهای اتاق پرید. آراه با نگرانی بلند شد و پشت در ایستاد.

«بهار چی شد؟»

جوابی نیامد.

«بهار حالت خوبه؟»

صدای ضعیفش آمد:

«خوبم.»

چند دقیقه طول کشید. نه صدای آبی می‌آمد و نه بهار بیرون می‌آمد. آراه چند تقه به در زد. صدایی نیامد.

«بهار؟»

باز صدایی نیامد.

«بهار می‌شه در رو باز کنی؟»

دعا دعا می‌کرد برداشتن چیز مهمی مثل آیینه را از قلم نینداخته باشند. در که باز شد، امیدش به ناامیدی بدل شد. بهار همچنان جلوی آیینه ایستاده بود و جوری به تصویر خودش در آیینه خیره شده بود که انگار به چیز منزجر کننده‌ای چشم دوخته.

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه از آن‌جا بیرون رفت و از چوب رختی برش داشت و دوباره به آن‌جا رفت. از پشت کنار بهار ایستاد. دست مشت شده بهار بالا رفت تا به آیینه کوبیده شود، اما در نیمه راه توسط دستان آراه اسیر شد. از گوشه چشم راستش، قطره اشکی پایین چکید. زیر ل**ب گفت:

«ازت متنفرم!»

آراه دست مشت شده بهار را آرام پایین آورد و از درون آیینه به چشم بهار خیره شد و گفت:

«از خودت متنفر نباش.»

لبش را گزید تا صدای هق هقش بلند نشود. زیر ل**ب گفت:

«خودت گفتی آدما در به وجود اومدن احساسات درونیشون نقشی ندارن.»

آراه رد نگاه بهار را دنبال کرد و به کبودی‌های گردنش رسید. می‌توانست حس منزجر کننده‌ای که به خودش داشت را درک کند. چادر سیاه سئلای را که برداشته بود روی شانه و گردن بهار کشید و گفت:

«ولی روی کنترل اون احساس نقش دارن.»

بهار را به سمت خودش برگرداند و دو سر چادر را به هم نزدیک کرد و به دست بهار داد. بهار با تعجب به آراه نگاه کرد. آراه لبخند اطمینان بخشی زد. قدمی به بهار نزدیک شد و دستش را بلند کرد. بهار از نزدیکی آراه، معذب شد و سرش را پایین انداخت. می‌توانست عرق روی پیشانی اش را حس کند و کلاه بافتنی روی سرش، بر گرمای اطرافش می‌افزود. دست آراه از کنار بهار رد شد و آیینه را برداشت و قدم جلو آمده را عقب رفت. بهار نفس حبس شده از ضربان بالای قلبش را بیرون فرستاد. آراه

د ی د د ر ن ! ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مشغول دور از دسترس قرار دادن آیینه شد. بهار به مچ دستش، جایی که آراه گرفته بود نگاه کرد و اخم کرد. چرا با تماس دست همه دیوانه می‌شد اما از آراه نه؟ اخمش را غلیظ کرد و قبل از آراه از سرویس خارج شد و خودش را پرت کرد روی تخت و پتو را تا گردنش بالا کشید.

چشمانش را دوباره به سقف دوخت. چرا ها در مغزش بالا پایین می‌رفتن و جواب، گوشه‌ای ایستاده بود و بهار اجازه ورود به او را نمی‌داد. اعتماد زیادی‌اش به آراه، بالاخره کار دستش می‌داد! لبش را گزید و سرش را پایین انداخت. از خودش متنفر شد و دوباره از همه دنیا و زندگی ای که تماما رنگ برایش باخته بود. حتی مرگ را هم با جان و دل پذیرا بود. دست آراه که جلویش تکان می‌خورد، با گیجی گفت:

«ها؟»

«کجا بودی؟»

زانوانش را جمع کرد و چانه‌اش را روی آن گذاشت. آراه دوباره روی صندلی‌اش نشست و به بهار خیره شد. بهار سنگینی نگاه آراه را حس کرد اما به سمتش برنگشت؛ تا این‌که بالاخره آراه، خودش به حرف آمد:

«اتاقت کاملا مجهزه‌ها! راحتی؟»

بهار بی‌آن‌که تغییری در وضعیتش دهد، گفت:

«پنجره نداره!»

آراه چشمش به تنها پنجره اتاق، که رو به سالن بود و حالا دیگر سئلای هم در آن دیده نمی‌شد دوخت.

به سمت بهار برگشت و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آره خب؛ تو کتاب خوندن جلو پنجره رو خیلی دوست داری.»

«من دیگه کتاب نمی‌خونم.»

آراه کمی به جلو متمایل شد و گفت:

«خب من برات می‌خونم.»

بهار ناگهان از جا پرید و گفت:

«وای! کتاب شعرام رو یادم رفت!»

آراه خندید و گفت:

«تو که کتاب نمی‌خوندی!»

«ولی تو که برام می‌خونی!»

آراه لبخند محوی زد و گفت:

«خودم آوردم.»

دست برد و از کیفی که آورده بود، کتابی بیرون آورد. بهار با دیدن جلد کتاب، شگفت زده گفت:

«وای! تو اوستا آوردی؟»

آراه سرش را به نشانه مثبت تکان داد. بهار بی آن‌که چشم از جلد یشمی رنگش بردارد، گفت:

«واقعا حرف نداری!»

«می‌دونم! حالا یه صفحه بگو تا بخونم.»

ﻩ ﮒ ﺪ ﻩ ﻥ ﻡ ﺭ ﻥ ﺪ ﺭ ﻱ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار چشمانش را بست و پس از مکثی گفت:

«نوزده!»

«چرا نوزده؟»

«تولدمه.»

«تولد تو بیستمه.»

بهار چشمانش را دوباره به سقف دوخت و گفت:

«ولی تو نوزدهم جشن گرفتمش. اون روز خنده‌هام از ته دل بود، شاید دیگه هیچ وقت تکرار نشه.»

آراه قبل از آن‌که کتاب را باز کند، گفت:

«اتفاقا، مطمئن باش تولد سال بعدت خیلی بهتر می‌شه! شاید این‌بار پیش خانوادت باشی و با بهارین بلند بخندین و دیگه نگران نباشید بقیه صداتون رو بشنون و فکر بد کنن!»

بهار چشمانش گرد شد و گفت:

«تو... تو»

آراه لبخند کجی زد و گفت:

«فرداش وقتی تولدت رو تبریک گفتم، شک نکردی از کجا فهمیدم؟ من و هماوند میز بغل شما نشسته بودیم!»

«تو همیشه من رو شگفت زده می‌کنی! حالا چه طور من رو یادت موند؟»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه گوشه کتابش را به بازی گرفت و گفت:

«خب خیلیا بهم می‌گن آدم بی توجهیم نسبت به اطرافم و استعدادی هم تو به یاد آوردن چهره ندارم، فقط اون شب من یه جور دیگه توجهم به میز شما جلب شد. تو من رو یاد آرایلی انداختی!»

بهار سرش را پایین انداخت و به آراه فکر کرد و به خواهرش. یاد حرف‌های مهبد افتاد. حالا خودش هم یکی شده بود، مثل آرایلی! چه قدر آن موقع آرایلی را به‌خاطر انتخابش سرزنش می‌کرد اما حالا... چه قدر انتخاب مرگ راحت‌تر از زندگی بود وقتی هر شب سر روی بالش می‌گذاشت و آن صحنه‌ها به ذهنش هجوم می‌آوردند. با این فکر، دوباره تنش یخ بست. پلک زدنش سریع‌تر شد و دوباره عصبانیت در وجودش قل زد. دست آراه که دستش را گرفت را با شدت پس زد و خودش هم از کاری که کرد، مبهوت ماند. فورا روی دو زانو ایستاد و دست آراه را که محکم به لبه پاتختی کنارش خورد را گرفت و گفت:

«وای ببخشید! معذرت می خوام حواسم نبود! درد داره؟»

آراه دستش را به آرامی از دست بهار بیرون کشید و گفت:

«نه!»

اشاره‌ای به بهار کرد و گفت:

«ولی همین که باعث شد تو حواست پرت شه، یعنی کارم عالی بود!»

بهار نفس عمیقی کشید. چادر افتاده را برداشت و دوباره زیر پتو خزید و گفت:

«ممنون. داشت حالم بد می‌شد.»

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﻪ ﺭﺑﻪﻳﮏﺭﻧﻤ ﻪﮐﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه، در سکوت به جلو خیره شد و بهار منتظر به او. سکوتشان که طولانی شد، بهار گفت:

«نمی‌خونی؟»

«چی؟»

«کتاب رو، نمی‌خونی؟»

«آها.»

کتابش را جلویش گرفت و صفحه نوزده را باز کرد.

سرش را بلند کرد و گفت:

«شامل پیشگفتاره. یه صفحه دیگه بگو.»

«نود و هفت.»

آراه صفحه نود و هفت را باز کرد و از بخش یسنه، هات چهل و چهار از گاهان، شروع به خواندن کرد و بهار سرتاپا گوش شد برای شنیدن و چشم شد برای دیدن کتاب خواندن آراه، منظره‌ای لذت بخش‌تر از پنجره اتاقش!

***

«فرستویه...: اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک را فرا می‌ستایم. از آن‌چه در [پهنه] اندیشیدن، گفتن و کردن است، اندیشه نیک، گفتار نیک، پندار نیک را می‌پذیرم. من همه اندیشه بد، گفتار بد و کردار بد را فرو می‌گذارم.»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

نفس عمیقی کشید و به بهار که همچنان دستانش را تکیه گاه چانه‌اش کرده بود، نگاه کرد. چشمانش با ذوق او را می‌کاویدند و موهای لخت دوام نیاورده و از زیر کلاه سر خورده و دورش ریخته بودند. آراه از آن منظره قشنگ چشم برداشت و گفت:

«بانو بس نیست؟»

«این سی و سومین باره که این سوال رو می‌پرسی!»

«من از صفحه نود هفت تا صد سی و چهار رو خوندم!»

«خب؟»

آراه اجبارا دوباره به او نگاه کرد و گفت:

«تو خوابت میاد اصلا. بگیر بخواب.»

«یه ساعته بیدار شدم فقط. بخون دیگه!»

ل**ب‌هایش را مظلومانه جمع کرد و چشم‌هایش را گردتر. آراه کمی خودش را جمع و جور کرد و تا خواست دوباره نگاهش را بگیرد، طنین زیبایی در اتاق، حواسش را پرت کرد. اذان، با صدای زیبای قاری که از گوشی بهار بلند شده بود، فضا را تجلی بخشید و آراه با تعجب گفت:

«اذان؟! الان؟ اذان مغرب یه ساعت پیش بود.»

بهار در خودش جمع شد و گفت:

«خاموشش می‌کنی؟»

آراه کمی به او نگاه کرد و گفت:

«نه!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار چشمانش را بست و چیزی نگفت.

«چشمم روشن، با خدا هم قهر؟»

بهار چیزی نگفت. کمی بعد از گوشه چشمش، قطره اشکی چکید. آراه دستش را جلو برد تا پاکش کند اما در چند سانتی صورتش متوقف شد. به حرمت اذان و اعتقادات بهار، دستش را عقب کشید و دستمال کاغذی برداشت و گفت:

«پیش من گریه نکن!»

دستمال کاغذی را روی صورت بهار کشید و کنار گذاشت.

بهار بی آن‌که چشمانش را باز کند، زیر ل**ب گفت:

«اون کمکم نکرد.»

آراه سکوت کرد. بهار ادامه داد:

«تاوان کدوم گناهم بود؟ هوم؟ منی که چندین سال آبرو و شرفم رو پاک گذاشتم و مثل بزرگترین داراییم نگهش داشتم، خدا رو تموم دنیام کرده بودم، این بود جوابش؟ که این‌قدر ناجوانمردانه ازم گرفته بشه؟»

«شرف و آبرو چیزی نیست که بتونن به زور بگیرن. اون رو خود آدمه که می‌تونه بهش چوب حراج بزنه. اگه یکی مثل تو شرف نداشته باشه، هیچ کس نداره! بعدش هم، مگه شما نمیگید هر کاری خدا کنه یه مصلحتی توشه و گرفته‌هاش حکمته؟»

بهار چشمانش را باز کرد و با پوزخند گفت:

«کجای این وضعیت می‌تونه مصلحت داشته باشه؟»

آراه به کف زمین چشم دوخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«تو یه نفر مثل بابام رو از کارهاش پشیمون کردی و باعث شدی پدرم توبه کنه. باعث شدی بره و یه بار قاچاق دختر رو کنه و جون سی، چهل دختر رو از تباهی نجات بده. باعث شدی یک آدم مثل امیر بی‌افته زندان. باعث شدی یه کثافت بی‌شرفی مثل کمال که زندگی چندین دختر رو نابود کرده، به زندان بی‌افته و دیگه هیچ وقت نتونه مزاحم کسی بشه. جدا از به دام افتادن اون خرابکارا، نجات جون اون همه دختر ارزش نداشت بهار؟ می‌دونی چند خانواده به خاطر برگشت دخترشون شاد شدن؟ می‌دونی به‌خاطرت تو این ماه رمضان، چه خیر بزرگی انجام شد؟ هنوزم معتقدی صلاح و حکمتی در دزدیده شدنت نبود؟ این‌که بابات فهمید هر چیزی تقاصی داره؟ این‌که بابام فهمید همه چیز انتقام نیست؟»

سکوت کرد و به بهار نگاه کرد که در سکوت، بغض کرده بود. چند دقیقه ساکت ماند تا تاثیر حرف‌هایش بیشتر باشد.

بالاخره بهار با صدای بغض آلودش، سکوت را شکست:

«آراه؟»

جانی که تا نوک زبانش آمده بود را برگرداند و گفت:

«بله؟»

«مگه من می‌تونم نماز بخونم؟»

«چرا نتونی؟ مگه نجسی؟! از بنده‌های خوب خدا تویی. معلم‌ها هم همیشه از زرنگ‌ترین دانش آموزا سخت‌ترین امتحان‌ها رو می‌گیرن و انتظار بهترین بازخورد رو دارن.»

بهار لبخند محوی زد و گفت:

ید درن ربه یک رمان هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خیلی قشنگ حرف می‌زنی!»

آراه به سمتش خم شد و گفت:

«می‌دونی تو هم خیلی قشنگ گوش میدی؟»

بهار خندید و آراه ادامه داد:

«چادر و جانمازیت رو من می‌خرم خب؟ نماز صبح بیدار باشیا!»

بهار با خنده سرش را کج کرد و گفت:

«من رو از نماز صبح نترسونا! خودت می‌خوای نصف شبی اینا رو از کجا بیاری؟»

آراه هم سرش را کج کرد و گفت:

«من رو از اینا نترسونا!»

بهار این‌بار بلند خندید و آراه زیر ل**ب اقرار کرد که چه قدر قشنگ می‌خندد!

***

«بهار قرارمون این نبودا! پاشو دیگه.»

«مامان نکن!»

«من کجام به مامان تو می‌خوره آخه؟! بابا هم می‌گفتی یه چیزی!»

بهار یک چشمش را مالید و گفت:

«بذار یه کم دیگه بخوابم.»

آراه موبایل بهار را کنار گوش بهار گذاشت و بهار با شنیدن حی علی الصلاه، ناگهان از خواب پرید و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«وقت نمازه؟»

«ساعت خواب بانو! یواش‌تر همه بیدار می‌شن، ساعت چهار و نیمه!»

بهار چشمانش را مالید و گفت:

«خوبه خودتم می‌گی چهار و نیم! الان همه بیدارن، چون سحری خوردن.»

همان طور خواب آلود بلند شد و در حالی که مثل بچه‌ها مرتب چشمش را می‌مالید، به سمت در رفت. آراه که با لبخند به او نگاه می‌کرد، گفت:

«کجا کوچولو؟»

بهار به سمتش برگشت و با یک چشم باز گفت:

«چی؟»

آراه به ته اتاق اشاره کرد و گفت:

«سرویس بهداشتی اون طرفه.»

بهار جهتش را عوض کرد و به آن‌جا رفت. آراه نشست و به ادامه اذان گوش کرد تا وقتی که بهار با صورت و دست‌های خیس از سرویس بیرون آمد. حالا که حواسش جمع‌تر بود، گفت:

«خب؟»

آراه کیسه‌هایش را به دست بهار داد. بهار چادر سفید قشنگی را از پاکت اولی بیرون آورد. لبخندی به آن زد و گوشه‌ای رفت تا سرش بیندازد. آراه با قبله نمایی که خریده بود، جهت قبله را پیدا کرد و جانمازی را پهن کرد و سنگ و تسبیح و سجاده را هم گذاشت و به هنرش خیره شد. بهار جلو آمد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«شالی چیزی نبود زیرش بذارم؟ نمی‌تونم موهام رو درست کنم. آیینه هم نداریم.»

آراه روبه رویش ایستاد و گفت:

«کاری نداره، درستش می‌کنم!»

تا دستش را بلند کرد، بهار بلند گفت:

«آی آی دستت بهم نخوره‌ها! وضوم رو باطل می‌کنی!»

آراه به چشم‌های بهار خیره شد و گفت:

«چشم! امر دیگه؟»

خم شد تا هم قد بهار شود و با دقت، چادر را جلو کشید و از جلوی گوش‌هایش رد کرد و زیر گردنش، با دست گرفتش. سنجاقی نداشت که با آن محکمش کند. بلاتکلیف به بهار خیره شد که بهار شانه‌ای بالا انداخت. ناگهان آراه با دیدن برقی، دستش را از زیر چادر برد و با احتیاط به موهایش رساند. گیره روی موهایش را کند و بیرون آورد. با گیره سر، چادر را محکم کرد و گفت:

«بفرما، مسلمون شدی!»

بهار خندید و گفت:

«بودم!»

سپس به سمت جانماز برگشت و جلویش ایستاد. لحن جدی‌ای که به خودش گرفته بود، از بین رفت و بی اراده خندید. زانو زد و دستش را به سمت سنگ و تسبیح برد و زیر ل**ب گفت:

«جناب ناشی!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سنگ و تسبیح را کناری گذاشت و تنها جانمازی را باقی گذاشت. آراه که به ذوق مذهبی‌اش برخورده بود، گفت:

«کجای کارم ناشیه؟ مگه همین جوری نیست؟»

بهار با لبخند سری تکان داد و دست‌هایش را در نزدیکی گوشش نگه داشت، سپس در نزدیکی نافش، دست راستش را روی چپش گذاشت.

آراه ابرواش را از تعجب بالا برد و به دیوار تکیه داد و شاید می‌توانست بگوید از تاثیرگذارترین صحنه‌هایی بود که تا به‌حال دیده، صحنه ملاقات بهار با خدایی که این‌گونه عاشقش بود و از هر حرکتش، بندگی و عشق می‌بارید! چنان به آرامی و ظرافت خدایش را می‌پرستید و آراه سرمست شد از این همه محبت خدا که در دل بهار جای گرفته بود که سرشوق آمد از دیدن این ملاقات عاشقانه! گاهی، آدم به خدا هم حسودی‌اش می‌شود!

نمازش که تمام شد، دستش‌هایش را بلند کرد و شروع کرد به دعا کردن. پنج دقیقه بعد، آراه با تکان‌های دست بهار به خودش آمد.

«ها چی شد؟»

«کجا بودی؟»

آراه لبخند زد. حرف خودش را به خودش می‌زد! گوشه‌ای از چادر بهار را در دست گرفت و گفت:

«خدات خیلی خوش‌به حالشه که تو این‌جوری می‌پرستیش!»

بهار لبخندی زد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اهورمزدا هم خوشبخته که بنده‌ای مثل تو داره!»

آراه قدرشناسانه به او نگاه کرد و برای اولین بار، بهار شهامت آن را پیدا کرد که مستقیما به چشم‌های دریاسان آراه نگاه کند و آراه هم فرصتی یافت غرق شود در آسمان شب چشمان بهار، که دیگر مثل گذشته برق نمی‌زد!

ارتباط چشمیشان دقیقه‌ای ادامه یافت تا این‌که در باز شد و هر دو به سمت پرستاری که وارد شده بود برگشتند.

پرستار سفیدپوش، که چهره کاملا جدی‌ای داشت، سلامی کوتاه کرد و با سینی که در دست داشت به سمت بهار رفت. بهار روی تخت نشست و قرص‌هایی را که آورده بود را گرفت و خورد. پرستار، چند سوالی از او پرسید سپس به سمت آراه برگشت و دوباره به بهار نگاه کرد و گفت:

«عزیزم چرا چادرت رو برنمی‌داری؟»

بهار نگاهش را به سمت آراه سوق داد که با ابرو سعی در فهماندن بهار داشت و امیدوار بود مثل دفعه اولی که می‌خواستند دروغ بگویند، سوتی ندهد. در نهایت قبل از این‌که بهار چیزی بگوید، آراه فورا گفت:

«هنوز نمازش رو نخونده. وگرنه من که همون طور که دکترش گفتن، فقط زمان نماز بهش چادر میدم.»

پرستار سری به معنای تفهیم تکان داد و گفت:

«فقط برای راحتی خودش گفتم. به هرحال ظهر که دکتر میاد، می‌تونه روسری داشته باشه.»

آراه باشه ای گفت و پرستار از اتاق خارج شد. بهار با اخم گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«که چادر هم نباید باشه؟»

آراه روی صندلی کنارش نشست و گفت:

«بهار تو ممکنه...الان اعصابت کاملا نرمال نیست و کنترلی روش نداری. یک آن ممکنه به شدت عصبانی شی و کاری بکنی که عواقب بدی داشته باشه. اینجا کاری به این ندارن تو چه قدر حالت خوب بوده. اگه بلایی سرت بیاد، اونا در قبالت مسئولن.»

بهار دوباره مثل بچه‌ها زانویش را در بغل گرفت و گفت:

«این‌جوری دقیقا مثل زندانیا شدم.»

آراه چشمکی زد و گفت:

«کدوم زندانی یه همراه مثل من داره؟»

بهار چانه‌اش را روی زانویش گذاشت و چیزی نگفت. آراه از جایش بلند شد و گفت:

«کاری نداری؟ من برم؟»

بهار فقط سر تکان داد و زیر ل**ب گفت:

«خداحافظ.»

آراه کمی به حالت محزون بهار نگاه کرد و با گفتن مراقب خودت باش، از اتاق خارج شد.

سئلای جلوی در روی یک صندلی خوابش برده بود. آراه به او نزدیک شد و گفت:

«خانم محمدی؟ خانم محمدی؟»

سئلای از جا پرید و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«چیزی شده؟»

آراه با متانت و احترام و همیشگی‌اش، گفت:

«خیر. بهار هم حالش خوبه. من دارم میرم، گفتم شما پیشش باشید.»

سئلای از جا بلند شد و گفت:

«ممنون. بابت همه چیز!»

«خواهش می‌کنم. همه چیز رو به راه می‌شه.»

«ان شالله.»

«فعلا.»

«خدا به همرات آقای سعادت.»

آراه سری به نشانه احترام تکان داد و رفت و سئلای ماند با دخترش که در نبود آراه، تمام روز نگاهش را به سقف می‌دوخت.

***

سلین شالش را جلو کشید و گفت:

«حالش خوبه مامان؟ تا حالا که حمله عصبی بهش دست نداده؟»

سئلای سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

«نه دخترم، حالش بد نیست.»

بهارین روی نوک پایش ایستاد و از پنجره، داخل اتاق را نگاه کرد و گفت:

«می‌شه برم تو؟»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهنیا دستش را روی شانه بهارین گذاشت و در حالی که او هم به بهار خیره به سقف نگاه می‌کرد، گفت:

«دکتر ملاقات با همه رو براش ممنوع کرده، فقط دکتر و گاهی مادرش.»

سئلای بزاقش را قورت داد و سعی کرد از آراه که دیشب را کامل آن‌جا بود چیزی نگوید. او منبع آرامش دخترش بود و سئلای نمی‌خواست آن را هم از بهار بگیرد. بهارین کمی دیگر خودش را بلند کرد و گفت:

«این دکتر چرا نمیاد؟»

سلین از گوشه‌ای مشغول دید زدن بهار شد و گفت:

«نمیاد که ما رو ببینه، تو چرا هیجان زده شدی؟»

با وارد شدن کسی به اتاق بهار، همه از جا پریدن و با تعجب به در نگاه کردند. چه طور وارد شده بود که آن‌ها متوجه نشدند؟ بهار بالاخره نگاهش را از سقف گرفت و به احترام دکترش، از جا برخواست. دکترش، مرد خوش‌رویی بود که تنها صندلی اتاق، که کنار بهار و پشت پنجره بود را کشید و گفت:

«بشین خانم محمدی.»

بهار نشست و با استرس به آن مرد خیره شد. کف دستش فورا عرق کرد و بزاقش را تند تند قورت می‌داد که راه نفس کشیدنش باز شود. دکترش، لبخند زیبایی زد و گفت:

«اسمتون چیه؟»

بهار ل**ب خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بهار.»

«خب، می‌تونم بهار صدات کنم؟»

بهار فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

مرد به ورقه‌های در دستش نگاهی انداخت و گفت:

«خب بهار، چند سالته؟»

بهار اخم کرد و گفت:

«چرا می‌پرسید؟»

«چون باید بدونم.»

«تا اون‌جایی که می‌دونم، تو پرونده ام که تو دستتونه، باید همه چیز باشه.»

مرد خندید و گفت:

«خیلی خب حق با تو هستش. راستی، تو صدات می‌لرزه!»

بهار کمی خودش را جمع کرد و گفت:

«نه!»

دکترش گفت: واقعا؟

به من گفتن تو هیچ وقت دروغ نمی‌گی. تو از حضور من می‌ترسی؟»

«چ...چرا بترسم؟ تو دکترمی!»

«خب دارمان مگه برادرت نیست؟ چرا از اون می‌ترسی؟»

بهار با اخم گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

«اون برادرم نیست!»

«پس کلا از مردا می‌ترسی نه؟»

بهار بزاقش را قورت داد و گفت:

«نه!»

دکترش دستش را دراز کرد و گفت:

«پس با من دست بده.»

«دلیلی نداره با نامحرم دست بدم.»

«دکتر به بیمارش محرمه. من دارم معاینه ات می‌کنم.»

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

«خیلی خب خیلی خب، می‌ترسم!»

«چه حسی بهت دست میده؟»

بهار نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

«خب ضربان قلبم بالا میره، حالت تهوع می‌گیرم و دوست دارم... دوست دارم طرف مقابلم رو تا می‌خوره شکنجه بدم! تا جایی که می‌خوام اون بمیره یا من!»

مرد، یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

«خب، می‌شه گفت طبیعیه!»

بهار فورا نگاهش را از سقف گرفت و گفت:

«طبیعیه؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

«خب، بیشتر دخترا همین حس رو دارن. چیزی که غیر طبیعیه، دوری جستن تو از خانوادته!»

بهار نگاه گذرایی به خانواده‌اش که پشت پنجره به او نگاه می‌انداختند انداخت و سرش را پایین انداخت.

«بهار، میای معرفیشون به من رو شروع کنی؟»

بهار سرش را بلند نکرد. آرام گفت:

«تو که می‌شناسیشون. مگه دارمان رو نشناختی؟»

«اون فقط برام ذکر شده بود. بیا از معرفی اون شروع کنیم. چه طوره؟»

بهار سرش را بلند کرد و به سقف دوخت. بزاقش را قورت داد و گفت:

«اون... اون خیلی آدم مهربون و خوبیه. من با اون تقریبا دوازده سال پیش آشنا شدم و به عنوان یه عضو خانواده پذیرفتمش، به عنوان برادرم.»

«چی شد الان نمی‌خوای ببینیش؟»

«اون روز قبل از دزدیده شدنم، خبر خواستگاری اون رو شنیدم از خودم! من واقعا برام سنگین بود. الانم سنگینه! وقتی می‌بینمش، یاد احساس پاک خواهرانم بهش می‌افتم! گاهی یاد اون روز!»

«بهار مگه حس عشق پاک نیست؟»

«وقتی بین من و اون پیوند خواهر برادرانه بود نه!»

مرد نفس عمیقی کشید و گفت:

«خب، اون روز کی بهت گفت خواستگاری دارمان رو؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«بهارین، خواهر کوچکم.»

«خب؟»

«اون یه دختر شیطون و خیلی دوست داشتنیه. یه کم بی قیده و همچنین به عاقبت کارهایی که می‌کنه فکر نمی‌کنه. البته حرفی هم بزنه تا تهش میره!»

«با اون چرا حرف نمی‌زنی؟»

بهار سرش را پایین انداخت و گفت:

«با اون و مادرم راحت نیستم. وقتی من رو می‌بینن، حتی اون بهارین همیشه شاد چشماش غمگین می‌شه. من طاقت اون‌جوری دیدنشون رو ندارم، خصوصا نگاه‌های مادرم که گاهی با ترحم قاطی می‌شه!»

دکترش، نفس عمیقی کشید و گفت:

«خب خب خب، این شد سه نفر. پدرت؟»

بهار اخم غلیظی کرد و گفت:

«نمی‌خوام راجع به پدرم حرف بزنم!»

«ولی من می‌خوام بشنوم.»

بهار با اخم برگشت و محکم گفت:

«نه!»

دکتر، کمی به او نگاه کرد و گفت:

«خیلی خب! نفر ششم خانواده کیه؟ اینجا نوشته شش نفرید!»

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار دوباره به حالت قبل خودش برگشت و گفت:

«اون خواهر کوچیکمه و تقریبا همسن بهارینه. چند ماه فرق دارن. اون هم دختر خونده بابامه، ولی من همون‌طور که دارمان رو برادر می‌دونستم، اون رو هم خواهرم. راستش، وقتی به هوش اومدم، بیشتر دوست داشتم اون رو ببینم. اون گذشته سختی داشته و نگاهش، مثل همیشه ست و حس می‌کنم بیشتر از بقیه من رو درک می‌کنه. اون همیشه از گذشته اش فراریه، و الان من اون رو درک می‌کنم که چرا همیشه می‌گه کاش می‌شد بخشی از گذشته اش رو پاک کنه.»

«سلین افسردگی داره؟»

«نه.»

«اون چه طوری از گذشته اش فرار می‌کنه؟»

«مثلا... مثلا اون چشماش سبزه، همیشه لنز قهوه‌ای سوخته می‌ذاره؛ چون چشمای سبزش یاد بچگیش می‌اندازتش و سرپرستش که اون رو چشم سبزه صدا می‌زده. همچنین، اسم واقعی اون بانو هستش، ولی هممون سلین صداش می‌زنیم. هر کی بانو صداش بزنه، یاد بچگیش می‌افته و حالش بد می شه. اسم سلین رو دارمان روش گذاشته.»

دکتر، بالاخره به سمت پنجره برگشت و با نگاهی گذرا همه را، خصوصا سلین را از نظر گذراند. به سمت بهار برگشت و گفت:

«اونی که شال سرمه‌ای داره سلینه؟»

بهار با تعجب گفت:

«من چیزی از خصوصیاتش نگفتم! چشماش تقریبا با بهارین یکیه!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«خب، شما بذار به حساب یه حدس! خب فکر کنم برای امروز کافی باشه. پس فردا میام باز. همه جلسه‌ها به این اندازه آسون و کوتاه نیستن، تک تک بیمارای اینجا شاهدن!»

بهار هم مثل دکترش از جایش بلند شد و گفت:

«قبول، ولی خودتون رو معرفی نکردید.»

دکترش لبخندی زد و گفت:

«مهیار هستم، مهیار هیراد.»

***

در اتاق را بست و همه دورش جمع شدند. مهیار، نگاهی به برگه‌ای که روی آن چیزهایی یادداشت کرده بود انداخت و گفت:

«خانم محمدی؟»

بهارین فورا گفت:

«کدومشون؟»

مهیار سرش را بلند کرد و به بهارین، که دومین بار بود می‌دیدش نگاه کرد و گفت:

«مادرِ بهار.»

بهارین به مادرش نگاه کرد و مهیار رد نگاه او را دنبال کرد تا به سئلای رسید. لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

«از این به بعد ملاقات شما هم با بهار رو ممنوع می‌کنم!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سئلای فورا گفت:

«چرا؟ پس کی مراقب دخترم باشه؟»

مهیار نگاهش را به دارمان دوخت و گفت:

«آقای دارمان این‌جا می‌مونن.»

دارمان با تعجب گفت:

«من؟! یعنی چی؟»

مهیار برگه‌هایش را زیر بغلش گرفت و گفت:

«باید یاد بگیره با مشکلاتش رو در رو شه.»

دارمان اخم کرد. بودن پیش بهار خوب بود اما، کاملا مستقیم یک مشکل برای بهار شمرده شده بود. سری به نشانه احترام تکان داد و خواست دور شود که ناگهان ایستاد و گفت:

«راستی، می‌تونه اون چادر رو داشته باشه.»

نگاهی به پنجره انداخت و گفت:

«اگه هوس خودکشی به سرش بزنه، هیچ وقت با چادری که باهاش نماز می‌خونه این‌کار رو نمی‌کنه.»

سپس از آن‌ها دور شد و بلافاصله، سئلای شروع کرد به گریه کردن. سلین سرش را در آغوش گرفت و گفت:

«مامان لابد چیزی می‌دونن که این‌جوری می‌گن!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با نیشگونی که از دستش گرفته شد، از جا پرید و با چهره خبیثانه بهارین رو به رو شد که دستش را به کمرش گرفت و گفت:

«مطمینا چیزی می‌دونه که این حرف رو می‌زنه!»

سلین از این‌که بهارین مهیار را شناخته بود، حرصش گرفت و زیر ل**ب گفت: حالا اگه یکی دیگه بود، عمرا یادش می‌اومد!

صدای بهارین از کنار گوشش آمد، که گفت:

«می‌دونی، عمرا یادم می‌رفت! خیلی جذاب و جنتلمنه! الهی من مریض شوم پرستارم او باشد!»

سلین در حالی که با یک دستش، سئلای را در آغوش داشت، با دست آزادش پس گردنی به بهارین زد.

بهنیا که پس از افتادن این اتفاق‌ها، به علاوه شکسته‌تر شدنش، رفتارش سردتر نیز شده بود، خصوصا در مورد دارمان، بدون توجه به او گفت:

«بیاین بریم دخترا. مامانتون هم روزه‌ست هم خسته. استراحت می‌کنیم.»

سئلای گریه‌کنان همراه دخترها رفت و دارمان تنها ماند با معشوقه افسرده‌اش، که به هیچ رقمه او را نمی‌خواست. آن هم حالا، حتی به عنوان یک برادر!

***

همه پرستارها با دو به اتاق بهار دویدند. چنان قشقرقی به پا کرده بود که غیر قابل کنترل بود. مرتبا جیغ می‌زد و بعد از انداختن یخچال بزرگ اتاق، گوشه‌ای نشسته و صورتش را چنگ می‌زد. مهیار، که امروز کارش طول کشیده بود و با وجود تاریکی هوا

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هنوز نرفته بود، وارد اتاق بهار شد و با دیدن وضعیت آن‌جا و دارمانی که در سکوت گوشه‌ای ایستاده بود و چشمانش را بسته بود، تازه فهمید که کارش اشتباه بود. یا بهار آمادگی مواجهه با مشکلات را نداشت، یا دارمان مشکل بزرگ‌تر از انتظار مهیار بود.

مهیار به همه پرستار ها گفت که کنار بروند و خودش جلو رفت.

به آرامی گفت:

«بهار؟»

جوابش را نداد. بلند تر صدایش زد. باز هم جوابی نیامد و بهار همچنان جیغ می‌زد. چشم برهم می‌فشرد. توان جلو رفتن هم نداشت، چرا که می‌ترسید ترس از جنس مخالفش حال بدش را دو چندان کند. به سمت دارمان برگشت و گفت:

«چه اتفاقی افتاد؟»

دارمان نفس عمیقی کشید و گفت:

«پرستارش گفت تا اون به بقیه می‌رسه، من قرصش رو بدم. من رو که دید، اخم کرد و قرص رو پس زد. منم اصرار کردم و اون با عصبانیت شروع کرد به جیغ و داد. اون داشت می‌افتاد و من فقط خواستم کمکش کنم. ولی اون حالش بد شد و...»

حرفش را دیگر ادامه نداد.

مهیار چشم از دارمان گرفت و خودش خواست به سمت بهار برود. اما بهار، رفتارهایش بسیار جنون آور بود و هیچ چیز جز تیم حرفه‌ای شان توان نزدیک شدن نداشت.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه که از جیغ‌هایی که از اتاق بهار می‌آمد، حسابی نگران شده بود، هراسان به سمت در رفت و بازش کرد. با دیدن بهار در آن موقعیت و پرستارها، که قصد داشتند او را بگیرند و ببندند و باز بیهوش کنند، همه را کنار زد و خواست به سمت بهار برود که دستش توسط مهیار اسیر شد. سرش را به سمت مهیار چرخاند و گفت:

«ولم کن!»

مهیار اخم کرد و گفت:

«اون بیمار منه.»

«من می‌تونم آرومش کنم!»

«سعادت؟»

«بله.»

مهیار دست آراه را ول کرد و آراه به سمت بهار رفت. جلوی بهار، دو زانو نشست و صدایش زد. بهار همچنان جیغ می‌زد و کمک را می‌گفت. آراه که دستش را روی شانه‌اش گذاشت، بهار مثل آن‌که برق گرفته باشدش، بلند تر جیغ کشید و با دست‌هایش به آراه حمله کرد. آراه مچ‌های دست بهار را در دستش اسیر کرد و بهار همچنان تقلا می‌کرد. تا توانست ناخن‌هایش را در پیشانی آراه فرو کند و آن را خراش بیندازد. آراه، بالاخره توانست هر دو دست بهار را به اسارت در بیارد و حرکت را از آن‌ها بگیرد. دست‌های بهار مستقیما جلوی صورتش قرار گرفتند و بهار، یک آن بابت دیدن خون اندک روی انگشتان دست راستش، متعجب به فرد روبه رویش نگاه کرد و با دیدن آراه، ساکت شد.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

من چیکار کردم را که به زبان آورد، آراه دستانش را ول کرد. بهار که اشک چشمانش را پر کرده بود، دستش را لرزان به سمت پیشانی آراه برد و زخم نسبتا عمیق گوشه سمت چپ آراه را لمس کرد. دوباره گفت:

«من چیکار کردم؟!»

آراه، لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

«تو کاری نکردی!»

بهار بغض کرد و گفت:

«من اون رو می‌بینم، اون رو می‌بینم آراه. من رو ببخش.»

سپس اشک‌هایش، تمام چهره‌اش را پوشاندند. با هق هق ادامه داد:

«تو کجا بودی آخه؟»

سپس با گریه خودش را در آغوش آراه جای داد. آراه نفس عمیقی کشید. انگار هر بار با آغوش خاتمه می‌یافت و هرچه آراه در تلاش دوری جستن بود بی فایده بود! او هم دستش را، با فاصله پشت بهار قرار داد و دم گوشش، نجواگونه گفت:

«آروم باش. من دیگه اینجام.»

در که به شدت بسته شد، مهیار از جا پرید و به عقب برگشت و به جای خالی دارمان نگاه کرد. سپس به سمت آن دو برگشت و به آرامی به پرستارها گفت که از اتاق خارج شوند. در آن مدت آراه، بهار را از آغوشش خارج کرد و کمکش کرد به تختش برگردد. بهار که کمی آرام‌تر شد، آراه برای آن‌که حواسش را پرت کند، شروع کرد از امروزش پرسیدن و نماز خواندنش. بهار هم در حالی که فکرش انگار درگیر بود، سربالا جوابش

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ م ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

را می‌داد تا این‌که ناگهان، به سمت آراه برگشت و در حالی که با او چشم در چشم بود، بی مقدمه گفت:

«آراه؟»

آراه که کاملا منتظر بود بهار بالاخره به حرف بیاید، گفت:

«بله؟»

بهار چشم از چشم آراه گرفت و با انگشتانش بازی کرد. نفس عمیقی کشید و سپس خیلی آرام گفت:

«من می‌خوام روزه بگیرم.»

سپس سرش را بلند کرد و دوباره به آن آبی دلخواهش چشم دوخت و گفت:

«می‌شه؟»

آراه لبخندی زد و گفت:

«کاری نداره که. با دکترت هماهنگ می‌کنم.»

همان موقع، مهیار که تا آن‌موقع در گوشه اتاق مشغول نگاه کردن آن‌ها بود، آراه را صدا زد.

آراه از بهار دور شد و به سمت مهیار رفت. مهیار با دقت به او خیره شد و گفت:

«صفحه دوم شناسنامه بهار سفیده!»

آراه سرفه‌ای مصلحتی کرد و نگاهش را به در اتاق دوخت.

«راه دیگه‌ای برای موندن من این‌جا نبود.»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مهیار در حالی که هنوز نگاه تیزبینش را از آراه برنداشته بود، گفت:

«بله، در حالی که پدرش هم خبر نداره!»

آراه اخم کرد و در حالی که مستقیم به چشم‌های مهیار خیره بود، گفت:

«شما که متوجه بودید بهار فقط کنار من آروم می‌شه!»

«پس چرا پدرش راضی نیست از حضور شما؟ ایشون قبلا به من تذکر دادن شما این‌جا نیاید!»

آراه که کمی جا خورده بود، ابروهایش را بالا برد. پس از مکثی گفت:

«و شما قصد این رو ندارید به من همچین اجازه‌ای ندید!»

مهیار کاملا خونسردانه گفت:

«با این‌که برام خیلی گرون تموم می شه، ولی یه فکری می‌کنم اگه بدونم در حالی که دخترتون تا این حد با شما راحته، پدرش از شما بدش میاد!»

آراه دوباره اخم کرد و گفت:

«وظیفه شما درمان بهاره، نه سر درآوردن در تمام مسائل خصوصیش!»

مهیار سکوت کرد و به چشمان بی‌حالت آراه خیره ماند، سپس دوباره با آرامش گفت:

«که این‌طور! ولی رفت و آمد شما در این‌جا و با بیمار من ممنوعه؛ چون شما یه غریبه و نامحرمید و در ثانی پدرش راضی نیست. هر وقت نسبتی پیدا کردید، حق دارید شب‌ها این‌جا بمونید. هرچند که این‌جا پیش بیمار معمولا همراه نمی‌مونه.»

خواست از کنار آراه رد شود که آراه دستش را روی شانه‌اش گذاشت و متوقفش کرد. سعی کرد بر عصبانیتش مسلط باشد، بنابراین نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«من هیچ نسبتی با بهار نمی‌تونم داشته باشم!»

مهیار برگشت و گفت:

«بهار دختر معتقدیه. شما که نمی‌خواید این‌طوری با اون رابطتون رو ادامه بدید؟!»

آراه چشم از مهیار گرفت و گفت:

«معلومه که نه! اون الان بیماره و به من نیاز داره، بعدش همه چیز به حالت اول باز می‌گرده.»

«اون بهت وابسته می‌شه»

«نمی‌شه. خودش می‌دونه اشتباهه. هم خانواده‌هامون از هم نفرت دارن، هم من زرتشتیم. به قول خودتون بهار دختر معتقد و پایبندیه!»

مهیار کمی به چهره جدی آراه نگاه کرد و سپس گفت:

«فقط مواظب باش پدرش بویی نبره! من الان به طرز وحشتناکی دارم قوانین رو زیر پا می‌ذارم!»

«فقط...»

«فقط چی؟»

«بهار می‌خواد روزه بگیره. می‌شه؟»

مهیار به بهار نگاه کرد و گفت:

«البته! هر چیزی که اون رو به حالت عادی و زندگی قبلش نزدیک‌تر کنه، براش مفیده. قرص‌هاش رو می‌تونه قبل از اذان صبح بخوره.»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه با کمی مکث، گفت:

«ممنون!»

مهیار چشمکی زد و گفت:

«قابل نداشت!»

سپس با صدای بلند گفت:

«خداحافظ بهار!»

بهار که باز هم در فکر، به سقف نگاه می‌کرد، نگاهش را به مهیار دوخت و به آرامی خداحافظی کرد.

آراه دوباره سر جای قبلی‌اش نشست و گفت:

«خب، از فردا می‌تونی روزه باشی.»

بهار فقط به سر تکان دادنی اکتفا کرد و دیگر حرفی میان آن‌ها رد و بدل نشد. بالاخره آراه، سکوت را شکست و گفت:

«بهار اتفاقی افتاده؟»

بهار، با تعلل سرش را بلند کرد و این‌بار به جای چشم‌های آراه، به جای زخم در پیشانی‌اش خیره شد و گفت:

«آراه؟»

آراه با بی‌تابی پرسید:

«خب؟»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آراه برو!»

آراه لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

«چی؟!»

بهار نگاهش را از آراه دزدید و به سقف دوخت و گفت:

«لطفا! برو و نیا!»

آراه اخم کرد و گفت:

«چرا؟»

«من به همه آسیب می‌زنم، نمی‌خوام به تو هم آسیب بزنم! لطفا!»

«بهار تو...»

«آراه لطفا!»

مکثی کرد و گفت:

«فقط برو!»

سپس چشمانش را محکم بست. آراه از روی صندلی بلند شد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و بلافاصله پس از شنیدن در، صدای هق هق بهار و پشیمانی برای حرفی که زد، شروع شد.

انگار او با همین چند شب، بدجوری به خواندن کتاب و بودن به آراه عادت کرده بود!

***

ما زن ها خالق فعل برعکسیم؛

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

نیا،

نمان،

برو،

و

دوستت ندارم!

(سارا فراهانی)

****

در را با کلیدش باز کرد و پس از وارد شدن، آن را محکم به هم کوبید. صدای اعتراض هماوند، از بالا به گوش رسید:

«یواش!»

کفش‌هایش را در آورد و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت:

«خفه شو!»

وقتی به هال رسید، هماوند را میان برگه‌های زیادی یافت.

هماوند در حالی که مشغول خواندن یکی از برگه‌ها بود، گفت:

«فعلا که میون اینا در حال خفه شدنم!»

آراه از گوشه چشم، نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت:

«دادگاه فرداست؟»

«نه، پس فردا!»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه سری تکان داد و خواست به اتاقش برود که هماوند پرسید:

«شام خوردی؟»

آراه در حالی که وارد اتاق شده بود، به گفتن نه اکتفا کرد و در را بست.

هماوند جرعه‌ای از نسکافه‌اش را سرکشید و گفت:

«خب نخور، به من چه!»

برگه را روی میز رها کرد و گوشی‌اش را برداشت و با لبخند به پیام رسیده نگاه کرد.

***

«سلین، من نمی‌تونم سه فصل رو بی گوجه سبز دووم بیارم!»

سلین شانه را روی میز توالت گذاشت و در حالی که با لبخند موهای طلایی‌اش را می‌بست، گفت:

«نه، تو جدی جدی عاشق گوجه سبز شدی!»

بهارین در حالی که با حسرت به آخرین گوجه سبز در دستش نگاه می‌کرد، گفت:

«بودم!»

سپس آن را در دهانش گذاشت. سلین از پنجره اتاقشان، به تنها منظره که پنجره اتاق هماوند بود نگاهی انداخت و پرده را کشید و در حالی که به سمت تخت می‌رفت، گفت:

«بخوابیم. فردا دادگاهه.»

بهارین هسته گوجه را در ظرف پر از هسته‌اش گذاشت و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«دادگاه پس فردا هستش.»

سلین نیم خیز شد و گفت:

«واقعا؟ تو چرا با این هوش و حافظه فقط حقوق خوندی؟»

بهارین بشقابش را کنار گذاشت و روبه روی آیینه ایستاد. کش موهایش را باز کرد و موهای مواجش دورش پریشان شدند. در حالی که شانه‌شان می‌زد، گفت:

«چون تو حقوق خوندی!»

سلین لبش را کج کرد و گفت:

«منم چون دارمان حقوق خونده بود!»

بهارین خندید و روی میز توالت نشست و پاهایش را آویزان کرد و به شانه زدن ادامه داد. سلین گفت:

«واقعا چرا تو و بهار انقدر به نشستن در ارتفاعات علاقه دارید؟»

بهارین پاهایش را تکان داد و گفت:

«تو به این می‌گی ارتفاع؟»

«کلا.»

بهارین باز پاهایش را تکان داد و گفت:

«خیلی خوبه ها.»

شانه زدنش که تمام شد، شروع به بافتن موهایش کرد.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

در همان حالت، از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد و به خانه‌ی کناری آراه و هماوند نگاه کرد و گفت:

«سلین؟»

سلین که خواب کم کم داشت مهمان چشمانش می‌شد، با بی‌حالی گفت:

«هوم؟»

«به نظرت رضوان از پسش بر میاد؟»

سلین پتو را کنار زد و گفت:

«اگه گذاشتی بخوابم! خب معلومه، یه هفته ست با هماوند مشغولن. کلی مدرک دارن!»

بهارین با همان حالت آرام گفت:

«بابای آراه هم لو میره؟»

سلین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«خب آره! آراه مشکلی با این قضیه نداره. پدرش پنجاه سالشه و براش سی سال بریدن! خودش امیدوار نیست بتونه باز روی بیرون رو ببینه و این‌که آدم ربایی چند سال دیگه هم براش دربیاد فرقی براش نداره!»

بهارین که با انتهای پرده بازی می‌کرد، گفت:

«سلین؟»

سلین که حالا کاملا نشسته بود، در حالی که چشمانش را می‌مالید گفت:

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭﻥﻩ ﻩﮐﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«ها؟»

«به نظرت هماوند چرا انقدر به ما کمک می‌کنه؟»

سلین دست از مالیدن چشم‌هایش برداشت و با کمی مکث گفت:

«خب، اون داره در واقع به آراه کمک می‌کنه!»

«و آراه چرا انقدر به ما کمک می‌کنه؟»

«جوابش رو واقعا نمی‌دونی؟»

بهارین به سمت سلین برگشت و گفت:

«خب با این‌حال به حال هماوند چه فرقی می‌کنه که معشوق آراه چش شده؟! این روزا برادر هم به برادر کمک نمی‌کنه، چه برسه به پسر عمه!»

سلین دستش را به پشت سرش کشید و گفت:

«خب حق با تو هستش، دلیل دیگه‌ای هم داره که نمی‌تونم بهت بگم!»

بهارین در کسری از ثانیه، چشمانش رنگ شیطنت گرفت و جون کش داری گفت.

سلین با گفتن زهرمار پاسخش را داد و در حالی که داشت دراز می‌کشید، گفت:

«اون‌طور که فکر می‌کنی نیست!»

بهارین پرده را به حالت اولش بازگرداند و گفت:

«دیدی که همون‌طورکه درباره آراه و بهار فکر می‌کردم شد؟»

«ولی درباره علاقه بهار چیزی قطعی نیست.»

بهارین انگشت اشاره‌اش را بالا برد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«به نکته ظریفی اشاره کردی! یعنی الان علاقه‌ای از سمت تو نیست و هماوند چرا...»

سلین که حالا کاملا زیر پتو بود، بلند گفت:

«بگیر بخواب منحرف بدبخت!»

بهارین کنار سلین زیر پتو خزید و با خنده گفت:

«شبت بخیر موطلایی!»

که جوابش را با سقلمه‌ای دردناک از سلین گرفت.

***

دارمان طبق عادت هر روزه‌اش، پس از سر زدن به اتاق کار بهار، از آن‌جا خارج شد و به خانم صادقی، که حالا به جای رضایی هم کار می‌کرد، سلام داد. جوابش را که گرفت، به سمت اتاق کار خودش حرکت کرد و طبق معمول این یک ماه اخیر، با بی حوصلگی مشغول کارش شد. تا می‌خواست روی کارش تمرکز کند، مدام بهار را و آزردگی و انزجار چشمانش را به یاد می‌آورد که جای آن برق همیشگی چشمانش را گرفته بود. با دست محکم چشمانش را فشار داد تا دیگر یادش نیاید. یادش نیاید که بهار، چگونه از ترس خودش به آغوش آراه پناه برده بود. گلدان کوچک کنار میزش را محکم بر زمین کوفت تا حرصش را از آراه آن‌گونه خالی کند. دقیق نمی‌دانست کجای کار را اشتباه کرده است، شراکت با آراه؟ آوردن بهار به شرکت؟ یا اجازه دادن به نزدیکی آن دو؟ هر چه که بود، تنها دلخوشی این روزهای دارمان، منع بهنیا و همچنین شرعی و قانونی برای ازدواج آن دو بود؛ وگرنه هیچ تضمین نمی‌داد آراه را حواله آن دنیا نکند!

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با شنیدن صدای سلما و احوال پرسی، با کنجکاوی بلند شد و در را باز کرد. با دیدن آراه که مثل قبل‌ها با آراستگی در شرکت حاضر شده بود، دوباره عصبانیت بر او غالب شد. با صدای نه چندان آهسته‌ای گفت:

«چه عجب! راه گم کردید جناب سعادت؟»

سعادتش را محکم ادا کرد تا دوباره به یاد آراه بیاورد نواده‌ی چه کسیست!

آراه، تنها با لبخندی حرص‌آور جوابش را داد و رو به خانم صادقی گفت:

«می‌شه بگید برام چای بیارن؟»

صادقی چشمی گفت و خودش از جایش بلند شد. دارمان با خونسردی گفت:

«سرایدار اخراج شده، در واقع برای صرفه جویی در هزینه‌های شرکت.»

آراه جلو رفت و گفت:

«خوبه.»

سپس دستگیره در اتاقش را که دقیقا روبه روی اتاق دارمان بود گرفت و تا خواست پایین ببرد، دارمان گفت:

«که تو خیلی به راحتی در رفت و آمد آسایشگاهی در حالی که پدرم منع کرده؛ نه؟»

آراه نفسش را پوف مانند بیرون داد و به سمت دارمان برگشت.

«نه! می‌تونی بری بپرسی که اصلا دیشب کسی پیش بهار بوده؟ چون من دقیقا بعد تو رفتم. همچنین، اگه می‌خوای رابطمون از اینی که هست بدتر نشه، انقدر به پر و پای من نپیچ!»

دارمان با تمسخر گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«البته! از پسر مهبد سعادت باید ترسید!»

برخلاف انتظارش، آراه لبخند زد و گفت:

«دقیقا! از من بترس دارمان!»

سپس در اتاقش را باز کرد و داخل شد.

به سمت میز کارش که از آخرین باری که رویش کار کرده بود یک ماهی می‌گذشت، رفت. نشست و به وسایلش که هماوند دوباره آن‌ها را برایش مرتب کرده بود نگریست. در آن وضعیت بحرانی که برایشان پیش آمده بود، هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، پس با خیال راحت، چای خوش رنگی که صادقی برایش آورد را نوشید و از پنجره به رفت و آمد مردم نگاه کرد.

چند ساعتی را همان‌طور با بیکاری سر کرد که در ساعت‌های نزدیک به ناهار، با صدای زنگ موبایلش از جا پرید. بی آن‌که به نامش خیره شود، جواب داد:

«بله؟»

«سلام عزیزم!»

«الیزابت؟!»

«الیشکا، عزیزم!»

«همون! تو چرا زنگ زدی؟»

صدای متعجبش، با لهجه بامزه‌اش در گوشی پیچید:

«یعنی چی تو چرا زنگ زدم! حق ندارم زنگ زدم؟»

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه تازه فهمید چه گفته. در حالی که به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد، از روی میزش بلند شد و به قصد ناهار از اتاق خارج شد و گفت:

«معذرت می‌خوام، حواسم نبود چی گفتم! حالت چه طوره؟»

«خوب. دیگه از دستم عصبانی نیستی؟»

«عصبانی؟ برای چی؟»

«اوه آراه! آر یو اُکی؟ به خاطر مسئلا روسیه گفتم.»

آراه با بی‌حواسی گفت:

«آهان نه. راستش انقدر اتفاق افتاده که اون دیگه برام خیلی مسئله کوچیکی به نظر میاد!»

«خب، خدا ر شکر!»

آراه از شرکت خارج شد و سوار آسانسور شد. با خنده گفت:

«خدا رو شکر!»

این‌بار الیشکا هم با او خندید و گفت:

«خب، کسی بهم یاد نداد. از بقیه یاد گرفتم.»

«چون ما نمی‌گیمیش؛ برای همین لابد آرایلی بهت یاد نداده بود.»

«او آراه، آرایلی هم مسیحی هست!»

«بود!»

«خب، همون! تو هنوز خواست زرتشتی بمون؟ مثل دَدَی؟»

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«الیشکا دین یه چیز فردیه، نه خانوادگی!»

«من الان زرتشت شم، بابابزرگت می‌کشتم!»

آراه در حالی که به رستوران آن ور خیابان می‌رفت، گفت:

«اون خیلی تلاش کرد من رو مسیحی کنه.»

«تو نوه‌ی بد هستی. آخرین نوه‌شی و نمی‌خوای این خواسته اش رو برآورده کنی. مسیحیت، یک دین الهی. پسره‌ی خر!»

«خریت اونه که دین عوض کنم و به جای مسلمانی بیام مسیحی بشم؛ اونم درکشوری که مسلمان شدن توش برام کلی سود داره!»

«بیخیال! تو اگه فکر سود بودی، سالای پیش که روسیه بودی مسیحی می‌شدی! اونوقت از اونی که هستی بیشتر عزیز می‌شد برا دَدَی‌بزرگ!»

آراه روی نزدیک‌ترین میز نشست و گفت:

«نمی‌خوام در این باره بحث کنم الیشکا. بی فایده ست!»

«اکی. بقیه خوبن؟ از بهار چه خبر؟»

آراه بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

«هماوند چیزی برات نگفته؟»

«هماوند مگه با من حرف هم می‌زنه؟!»

«خب این‌جا خیلی چیزا تغییر کرده. من رو صدا می‌زنن الیشکا. فعلا!»

سپس تماس را فورا قطع کرد تا سوال پیچ‌نشود.

ﻩ ﮒ ﺩ ﻩ ﻡ ﻥ ﺭ ﻩ ﮎ ﻱ ﺭ ﺑ ﻩ ﺭ ﻥ ﺩ ﻱ ﺏ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

موبایل را روی میز پرت کرد و با دو دستش، پیشانی‌اش را فشار داد. نفس عمیقی کشید و کلافه، به بیرون چشم دوخت. فضای رستوران، درست مثل روزهای قبل، نسبتا شلوغ بود و این در یک روز از ماه رمضان، برای آراه خنده دار بود. زمانه را نگاه! یکی بهار که در آن وضعیتش، برایش مهم بود این‌که روزه‌اش را بگیرد و یکی هم این آدم‌ها که با تمام بی مشکلی‌شان، اهمیتی به رمضان بودن یا نبودن نمی‌دهند.

گارسون کنارش ایستاد و گفت:

«سفارشتون؟»

آراه، از جا پرید و با گنگی به گارسون نگاه کرد. گارسون که گیجی آراه را دید، دوباره پرسید:

«سفارشتون؟»

آراه سرش را به نشانه تفهیم تکان داد و کباب سفارش داد و تا موقع آمدن سفارش، در حالی که همچنان به تکاپوی مردم خیره بود، دوباره ذهنش درگیر درگیری‌های اخیرش شد.

***

در حالی که کلید خانه را در دستانش می‌چرخاند، وارد کوچه خودشان شد. جلو خانه همسایه کناریشان، سمیه خانم و زنی دیگر که لابد هم اکنون گوشش مهمان شایعه‌های سمیه شده بود، آن‌جا بودند. آراه نگاهی به ساعت مچی‌اش، که ساعت هشت را نشان می‌داد، انداخت و جلو رفت. آن‌ها هنوز متوجه آراهی که امروز پیاده روی را بر رانندگی ترجیح داده و ماشین را به هماوند داده بود، نشده بودند. صدای سمیه، تقریبا از دومتری به گوش می‌رسید:

ﺑﻲﺩ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﮏﺭ ﻥ ﻩ ﻩﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«آره والا! منم دلم می‌سوزه! می‌گن افتاده گوشه دیوونه خونه. البته تقصیر خودشم هستا!»

آراه که از شنیدن واژه دیوونه خانه، کنجکاوی و عصبانیتش برانگیخته شد، برای این‌که قضاوتی نابه جا نکند، ایستاد تا متوجه بقیه حرف‌هایشان شود.

«سمیه عزیزم، چرا تقصیر خودش باشه؟! این همه دختر سالی اینجوری پرپر می‌شن، همه تقصیر خودشونه؟ اونم بهار با اون همه متانت و خانومی!»

سمیه خندید و گفت:

«تو فکر کردی همه مثل دخترای خودمون ساده ان؟ می‌گن از آن بترس که سر به زیر دارد، نه آن که های و هوی دارد خانم! معلومه یه گندی بالا آورده دیگه.»

صدای جوان‌تری، این بار به میان صحبت‌هایشان آمد:

«مامان من چند بار گفتم این‌جوری نگو! خوبه هزار بار برات توضیح دادم!»

سمیه اشاره‌ای به پشت سرش کرد و گفت:

«بیا! اینم از دختر ساده لوح خودم. دیگه نمی‌دونه این بهنیا خان برای این‌که به غیرت خودش برنخوره همه تقصیرا رو انداخته گردن پسر مردم و خدا می‌دونه لابد خودش انقدر دخترش رو زده که کارش به بیمارستان کشیده.»

آراه دستان مشت شده‌اش را محکم‌تر فشار داد که مبادا به صورت سمیه برخورد کند. قبل از حرف دیگری از جانب زن روبه رویش، دختری جوان با لباس‌های مرتب از خانه سمیه خارج شد و گفت:

«لا اله الی اللّٰه! مامان چند بار گفتم پشت مردم بد نگو!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه، در حالی که از کنارشان می‌گذشت، گفت:

«اونم چیزایی که هیچ کجاش درست نیست!»

سمیه، گوشه لبش را بالا برد و گفت:

«اینم از این! نوبرش رو آوردیم با این همسایه‌هامون!»

آراه در حالی که کلید را در قفل در برده بود، برگشت و گفت:

«ولی شما نسخه کامل یک زن بیکار شایعه سازید که روزتون با غیبت کردن شب نمی‌شه! خوب زرتشتی بودنم رو تو چشمم فرو کردید، ولی حداقل من غیبت نمی‌کنم! سمیه خانم، فقط یک بار دیگه، یک بار دیگه بشنوم پشت بهار و پاکی اون حرفی زدید، اون وقت من می‌دونم و شما!»

سمیه چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

«چشمم روشن!»

آراه اخمش را غلیظ‌تر کرد و گفت: اینم نکنید بساط شایعه پراکنی جدیدتون! رضوان خانم فکر کنم روشن کردن این مسئله برای مادرتون جز محدودیت‌های شغلیتون حساب نمی‌شه؛ زیادی دارن حاشیه می‌سازن!

رضوان، نفس عمیقی کشید و با ملامت مادرش را نگاه کرد. آراه کلید را کاملا چرخاند و در باز کرد و وارد شد. بار دیگر حرف‌های سمیه در گوشش تکرار شد و با حرص، محکم در را به هم کوفت. صدایی از اعتراض که نیامد، مطمئن شد که کلاس‌های هماوند امروز طول کشیده است. کفش‌هایش را در آورد و بالا رفت. نشیمن‌شان، چنان شلوغ و بهم ریخته بود، که انگار سال‌ها بود تمیز نشده بود! تنها سری به نشانه تاسف تکان داد و بی آن‌که تلاشی برای تمیز کردنشان از خود نشان دهد، خودش را

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

روی یکی از مبل‌ها پرت کرد و در حالی که با سردردی که این‌روزها مهمان ناخوانده‌اش شده بود کلنجار می‌رفت، به آغوش خواب رفت.

***

«بهاری، آبجی، نمی‌خوای حرف بزنی؟ ببین ما به‌خاطر تو اومدیما!»

سلین نگاهش را از بهارین که تلاش می‌کرد بهار را به حرف بیاورد گرفت و به منظره‌ی زیبای حیاط آن‌جا چشم دوخت. ناخودآگاه گفت:

«می‌گما، حیاط این‌جا چه قشنگه!»

بهارین چشم از چشمان بی حوصله بهار که روی نیمکتی نشسته بود، گرفت و با خنده به سلین گفت:

«نمی‌دونستم انقدر خوشت اومده، وگرنه یه اتاقم برای تو اجاره می‌کردم!»

سلین که مثل بهارین، جلوی بهار زانو زده بود، بلند شد و به اطرافشان، که گاهی پرستاری با بیماری در کنارش از گوشه و کنار رد می‌شدند، چشم دوخت.

بهارین دوباره به بهار چشم دوخت و گفت:

«بیا، قدر الانت رو نمی‌دونی! یکی مثل سلین از خداشه این‌جا بمونه!»

بهار بالاخره به بهارین نگاه کرد و زیر ل**ب گفت:

«دیوونه!»

بهارین سرش را کج کرد و گفت:

«تازه فهمیدی دیوونه ام آبجی؟»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین سرفه‌ای کرد و احساس کرد کم کم دارد سردش می‌شود. رو به دخترها گفت:

«بچه‌ها شما سردتون نیست؟»

بهارین بی آن‌که به سلین نگاه کند، گفت:

«بیا اینم یه دیوونه دیگه، تو چله بهار سردشه!»

سلین چیزی نگفت و آرام آرام شروع به قدم زدن کرد. چند روزی بود، به‌خاطر بهار کاملا از خودش و درمانش غافل شده بود و بیش از پیش علائم‌هایش زیاد شده بودند. از طرفی، دارمان حسابی به او و بیماری‌اش شک داشت و سلین همچنان در حال تلاش برای پنهان کاری بود. اما از همه بدتر، فکری بود که این روزها مثل خوره به جانش افتاده بود. نه آن‌که فقط محدود این روزها شود؛ در واقع این فکر از دوران طفولیت همراهش بوده و هست، اما این روزها خیلی در حال و هوای این‌که بالاخره به جواب این سوالش که کیست و از کجا آمده پی ببرد! این‌که آن بانوی خردسالی که حالا برای خودش، خانمی شده، مادرش کیست و فامیل واقعی‌اش چیست؟ تنها چیزی که می‌داند، از زبان مردی که در کودکی برایش کار می‌کرد شنیده بود؛ آن هم این‌که او را در چهار سالگی، زمانی که تب شدیدی داشته در یک کوچه بن بست یافته‌اند و لباس‌های صورتی پف دار مجلسی با گوشواره و گردنبند طلاییش، که نام بانو روی آن خودنمایی می‌کرده، نشان از این می‌داد که دختر یک خانواده مایه‌دار بوده. اما آن دخترک پس از معالجه، تا مدت‌ها توانایی تکلم نداشته و پس از آن، جز نام زنی که حالا به هیچ وجه یادش نمی‌آید، چیزی به یاد نیاورده است. آهی کشید و خواست حرکت کند که محکم به فردی برخورد کرد. دیدش تار شده بود و پشت آن پرده تار، تنها پیکر نحیف یک زن را می‌دید. چند بار پلک زد و در نهایت، زنی سی ساله و لاغری را دید که با گیجی به او نگاه می‌کرد. فردی پشت سرش با دو آمد و در

د ک ه م ن ر ی د ر ب ه ی ک ر ن ؛ د ر ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

حالی که از سلین عذر می‌خواست، بازوی آن زن را گرفت و از سلین دورش کرد. اما سلین با بهت به چشم راستش، که هنوز هم تار بود دست برد. هر چند پلک زد، دوباره چشم دیگرش هم درگیر شد و دوباره حس کرختی که مثل همیشه به جانش می‌افتاد. پای راستش را محکم به زمین کوفت و گفت:

«لعنتی! الان نه!»

دستش را بلند کرد و از زیر شالش موهایش را چنگ زد و گفت:

«نه خدایا نه! خسته شدم! خسته شدم!»

بغضی که گلویش را گرفته بود، شکست و با هق هق روی چمن زانو زد. چند دقیقه در همان حالت گریه کرد و بالاخره وقتی اشک‌هایش را پاک کرد، دیدش کمی بهتر شده بود، اما همچنان بی حس بود و توانایی بلند شدن نداشت. با شنیدن صدای قدم‌هایی که دور می‌شدند، بلند گفت:

«نرو!»

برنگشت نگاهش کند، اما با متوقف شدن صدا، فهمید ایستاده.

«حق با تو بود! من اشتباه کردم. کمکم کن. لطفا!»

صدای قدم‌ها دوباره بلند شد، اما اینبار به جای دور شدن، به او نزدیک شد و کنارش متوقف شد. کنارش زانو زد.

سلین آخرین اشک باقی مانده را پاک کرد و گفت:

«حق با تو بود. من به ضعیفی و پوچی خودم پی بردم.»

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«هدف من این نبود که تو رو کوچیک کنم، فقط خواستم یاد بگیری تا کمک نخوای، کمکی هم نمی‌گیری! تا درد گفته نشه، دوا نداره. این درس اولته!»

سپس دستش را به سمت سلین دراز کرد. سلین دستش را جلو برد و به دستاتش تکیه کرد. تا خواست بلند شود، زیر دستش خالی شد و ناگهان دوباره زمین افتاد. پلک‌هایش را محکم بست و نفس عمیق کشید.

صدای مهیار که حالا با خنده هم آمیخته شده بود، درگوشش پیچید:

«درس دوم، به هیچ کس کاملا اعتماد نکن! هر لحظه ممکنه زیر دستت رو خالی کنه، هر چند ظاهرش فریبنده و قابل اعتماد باشه.»

دوباره دستش را دراز کرد، اما سلین این‌بار بی‌توجه به او، در تلاش بود خودش بایستد.

«دستم رو بگیر لجبازی نکن.»

«خودم می‌تونم!»

«می‌شه بگی دقیقا چیکار می‌کنی؟»

سلین پوفی کشید و گفت:

«دارم سعی می‌کنم بهت اعتماد نکنم.»

مهیار ابروهایش را بالا برد و گفت:

«اون فقط یک درس بود. من فرق دارم!»

«اولا، خودت گفتی هر چند ظاهرش قابل اعتماد و فریبنده باشه! ثانیا، همین چند ثانیه پیش ثابت کردی که تکیه گاه خوبی نیستی!»

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مهیار این‌بار، بی توجه به نظر سلین، بازویش را گرفت و بلندش کرد و گفت:

«اولا، درسات رو خوب یاد گرفتیا! ثانیا، من واقعا آدم قابل اعتمادی به نظر میام؟!»

سلین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«تو یک روانپزشکی!»

«خب، دلیل متقاعد کننده‌ای نبود! روانپزشکا و روانشناسا آدم‌های قابل اعتماد و خوبی به نظر نمیان. زندگیت رو کند و کاو می‌کنن و ممبورت می‌کنن با وحشتناک‌ترین ترسات روبه رو بشی و باهاشون بجنگی!»

«اما در نهایت خوبت می‌کنن.»

مهیار، از حرکت ایستاد و به سمت نیم رخ سلین برگشت:

«پس چرا اون روز اونجوری از مطب رفتی؟»

سلین هم به سمت مهیار برگشت و گفت:

«شاید چون آماده نبودم. من، الان می‌خوام بجنگم و خوب شم! لااقل، بهتر شم!»

مهیار لبخند محوی زد و گفت:

«ولی به نظر میاد، بهار زودتر از تو به نتیجه برسه!»

«چه طور؟»

«خب، به نظر میاد اون شکست عشقی نداشته!»

سلین به خودش اشاره کرد و گفت:

«به من میاد شکست عشقی خورده باشم؟!»

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ر ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«نگاهت، درست مثل دارمانه!»

سلین نگاهش را به روبه رو دوخت و گفت:

«شاید به‌خاطر گذشتمون نگاهمون این شکلیه.»

«وقتی دروغ می‌گی، نگاهت رو به کفشات می‌دوزی.»

سلین سرش را بلند کرد و در حالی که به مهیار خیره بود، گفت:

«می‌دونی، روانشناسا، بی رحم‌ترین آدم‌های دنیان!»

مهیار لبخندی زد و گفت:

«واژه ی ترین چندان مناسب نیست، چون ما تنها نیستیم! باید گفت، روانشناسا و معشوق‌ها!»

سلین با کنجکاوی به مهیار چشم دوخت و او هم ادامه داد:

«به سبب این‌که روان‌شناسا از نقطه ضعفا و نقطه قوت‌هاتون خبر دارن، و ازش استفاده می‌کنن، ممکنه بی رحم به نظر بیان. در مقابل، بی رحم‌تر از اونا معشوق‌ها هستن، چون اونا هم نقطه ضعف‌هاتون رو می‌دونن. اونا می‌دونن بزرگ‌ترین نقطه ضعف عاشق، معشوقشه، یعنی خودشون و وقتی ازش استفاده می‌کنن، مثل اینه ضامن یک نارنجک رو کشیده باشن. عشق همون‌طور که می‌تونه یک نقطه قوت باشه، به همون اندازه می‌تونه نقطه ضعف باشه!»

حالا کم کم، به جای قبلی سلین نزدیک می‌شدند و می‌توانستند بهار و بهارین را ببینند که اکنون بهارین کنار بهار نشسته و در حالی که دستش روی شانه بهار است، گونه‌اش را می‌بوسد.

ﻩ ﮒ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻩ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین، لگدی به سنگریزه‌ای می‌زند و زیر ل**ب می‌گوید:

«چه نقطه ضعف قشنگی!»

***

با صدای همهمه پایان جلسه، نگاهش را از جایگاه متهم گرفت و به هماوند دوخت.

«قاضی رفت؟ چیشد؟»

هماوند در حالی که نگاهش به جای دیگه‌ای خیره بود، گفت:

«خب اتهامات کمال تاییده، ولی گاو ما زایید. نگاه!»

آراه نگاه هماوند را دنبال کرد تا به کمال رسید که با چشم‌های به خون نشسته نگاهش می‌کرد.

«خب دردش چیه؟»

«اون اول و آخرش اعدام که می‌شه، بدش نمیاد از تو هم شکایت کنه.»

«خب یه عالمه پول و چند ماهی زندان افتادم. به به!»

از جایش بلند شد و همراه هماوند از ردیف صندلی‌ها خارج شد. خواست خارج شود که کمال که دستش در دست دو نفر دیگر بود، فریاد زد:

«تو قرار بود اونای دیگه رو لو ندی! شاهدم پیدا کردی! می‌کشمت آراه! کاری می‌کنم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن!»

آراه تنها لبخند پیروزمندانه‌ای به رویش زد که کمال که حالا داشت به او نزدیک می‌شد، گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

«اونی که باید بخنده منم نه تو! هر کاری هم کنی، بازم من برنده ام! تصاحب عشقت خیلی سوزندت نه؟ مردن منم فرقی به حالت نمی‌کنه، اون دختر مال من شد و از حق هم که نگذریم، خیلی دختر جذابی بود و...»

حرفش با ضربه شدید نگهبانش نصفه ماند اما چشمان آراه از اول حرف‌هایش به خون نشسته بود و ناگهان به سمت کمال روانه شد، اما قبل از او مشت بهنیا به صورت کمال خورد. طولی نکشید که سالن خالی از جمعیت را، حالا همهمه و فریاد فرا گرفت. به محض کنار رفتن بهنیا، حالا مشت‌های آراه بود که به صورت کمال می‌خورد اما کمال در جواب، تنها می‌خندید و عصبانیت آراه را دو چندان می‌کرد. بالاخره با جدی تر شدن موضوع و دخالت نگهبانان، آن‌ها را از هم جدا کردند.

هماوند برای آن‌که بحثی دیگر میان بهنیا و آراه شکل نگیرد، فورا پهلویش را گرفت و او را ترغیب به بیرون رفتن کرد. وقتی بیرون رفتند، آراه با خشم دستش را بیرون کشید و گفت:

«چته؟ ولم کن!»

هماوند دستش را میان موهایش برد و پوفی کشید. به در اتاق اشاره کرد و گفت:

«اون‌جا می‌موندی که با بهنیا هم بحثت می‌شد!»

آراه فقط چشمانش را بست و با صدای باز و بسته شدن در، چشمانش را باز کرد. رضوان با تیپ کاملا رسمی‌اش، جلو رفت و گفت:

«کارتون اصلا درست نبود آقای سعادت!»

آراه پوزخندی زد و رویش را برگرداند. هماوند بی‌توجه به آراه، گفت:

«خب رض، حالا چی می‌شه؟»

د ک ه م ن ی ر ب ه ی ک د ر ن ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

رضوان لبخند کجی زد و گفت:

«راحتی دیگه؟»

هماوند با جدیت گفت:

«آره بابا! رضوان طولانیه، کی میره اون همه راهو؟ اصلا من و تو این حرفا رو نداریم!»

«اون رو بیخیال! الان کارتون زاره! اگه ازتون شکایت کنه بابت بلایی که سرش آوردین چی؟»

آراه با اخم گفت:

«خانم نابغه شکایت رو حتما می‌کنه! شما بگید اگه اومدن من رو گرفتن چی؟»

رضوان اخم کرد و رو به هماوند گفت:

«ایشون چشه؟!»

هماوند در حالی که تظاهری پشت گردنش را می‌خاراند و اطراف را می‌پایید، با صدای آهسته گفت:

«خب نابغه‌ای دیگه! وگرنه خودت که دیدی چشه!»

رضوان با اخم گفت:

«کلا، انگار پسردادییتون از من بدشون میاد!»

هماوند کمی از آراه فاصله گرفت و گفت:

«این بشر از همه بدش میاد، فقط از بهار خوشش میاد!»

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با دیدن بهنیا که تازه از اتاق خارج شد، حرف در دهانش ماسید. رضوان هم فورا برگشت. هماوند زیر ل**ب گفت:

«گند زدم»

رضوان به سمت بهنیا رفت و آراه هم که شاهد سوتی هماوند بود، پس از انداختن نگاهی ملامت بار به هماوند، از سالن خارج شد.

سوار ماشینش شد و پیشانی‌اش را به فرمان تکیه داد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی به ذهن مغشوشش فرصت تخلیه دهد. این روزها که زندگی‌اش کاملا از روال عادی خارج شده بود، احساس خلا و پوچی عجیبی می‌کرد که برای خودش هم قابل توصیف نبود و تنها، یک تنهایی بدون مزاحمت می‌طلبید. درست مثل روزهایش در روسیه. اما حیف! حیف که دیگر آن آراه بیست ساله بی قید و بند نبود که همه چیز را جا گذاشت و رفت. این‌جا هماوندی بود که به‌خاطر غلط آراه پایش بند بود، پدری که در زندان تکلیفش نامعلوم بود و بهاری که انگار جز او دیگر به کسی اعتماد نداشت.

با یاد آوردن بهار، پوفی کشید و سرش را بلند کرد و مشتی به فرمان زد. با عصبانیت گفت:

-آراه احمق! اون گفته برو و تو هم مثل الاغ سرت رو پایین انداختی و رفتی؟! اگه بلایی سرش بیاد چی؟

سریع ماشین را روشن کرد و با سرعت راند. در آن هوای گرم طاقت فرسا، پیاده رو ها کاملا خالی بود و ماشین هم کم دیده می‌شد، همین باعث شد راه نیم ساعتی، یک ربع شود. از ماشین خارج شد و وارد فضای آسایشگاه شد. از همه گذشت و تقریبا دوید که به طبقه دوم رسید. در آن همهمه، نزدیک اتاق بهار، صدای داد بهار را تشخیص داد. نزدیک در که شد، حرکتش را آهسته کرد و سرش را نزدیک در برد.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-من دیوونه نیستم! من دیوونه نیستم دست از سرم بردارید! می‌گم ولم کن!

بی تعلل در را باز کرد و با دیدن بهار که مرتب از پرستارش فاصله می‌گرفت، پرسید:

-اینجا چه خبره؟

پرستار فورا برگشت و گفت:

-شما الان نباید اینجا باشید. بفرمایید بیرون.

آراه بی توجه به او، به سمت بهار رفت و گفت:

-چی شده؟

بهار با اخم چشم از پرستار گرفت و گفت:

-به تو چه؟ هوم؟ به تو چه؟

-یعنی چی به من چه؟

بهار دست به سینه، در حالی که چشم‌هایش پر از اشک بود، گفت:

-یعنی همین! این دو روز کجا بودی؟ برو همونجا!

آراه بلافاصله فهمید درد بهار چیست. لبخندی زد و گفت:

-حالا که اینجام. می‌خوای باز برم؟

بهار اخمش را همچنان حفظ کرد و با جدیت گفت:

-آره.

آراه هم شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که اصلا قصد رفتن نداشت، مسیرش را کج کرد اما بهار فورا گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نه نه، وایسا نرو.

آراه خنده‌اش را خورد و برگشت. با جدیت گفت:

-چرا؟

بهار به پرستار اشاره کرد و گفت:

-این می‌گه آب بخور، آدم دیوونه رو چه به روزه!

چانه‌اش لرزید و با بغض گفت:

-من، من دیوونه نیستم. من... من فقط یه آدم خسته ام. خسته ام بفهمید.

چشمانش را بست و از گوشه چشمش قطره‌ای اشک چکید. آراه برگشت و به چهره قرمز پرستار نگاه کرد. تا چهره خشمگین آراه را دید، گفت:

-من، من فقط...

آراه داد زد:

-بفرمایید بیرون خانم! بیرون!

پرستار فورا از اتاق بیرون رفت. آراه جلو رفت و خواست حرف بزند که بهار گفت:

-لطفا، دیگه نرو! هیچ وقت نرو. خودمم گفتم نرو. باشه؟

آراه کنارش روی تخت نشست و گفت:

-باشه. نمیرم.

بهار، به تخت تکیه داد و دوباره نگاهش را خیره سقف کرد. ناگهان در به شدت باز شد و صدای بلند و پرشور بهارین که گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نگاه کی اومده، با خودش بهار آورده!

دسته گل بزرگی که با خودش آورده بود را روی میز کنار بهار گذاشت و بو*س*ه صداداری را برگونه بهار کاشت.

سپس نگاهش را به آراه دوخت و گفت:

-اوا کلک، تو هم ایجایی؟

صدای سلین پشت سرش هشدار گونه بلند شد:

-باز تو اینجوری حرف زدی؟ به مامان بگم؟

اینبار، صدای هماوند از پشت سرشان آمد که گفت:

-اتفاقا خیلی باحاله!

آراه از جایش بلند شد و گفت:

-فقط موندم شما چه طور همینجوری سرتون رو می‌اندازید پایین و میاین تو؟

بهارین با حرکتی، روی میز کنار گل‌ها نشست و گفت:

-اون که می‌گی خره! بعد این‌که این‌جا که در و پیکر نداره بابا، کسی بهمون گیر نمیده! الکی مثلا اصلا مهیار جون سفارشمون رو نکرده!

آراه با خنده گفت:

-مهیار جون؟

بهارین بلند خندید و گفت:

-آقای هیراد! الکی مثلا. آراه خوشتیپ نیست؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین سرش را به نشانه تاسف تکان داد و هماوند زیر ل**ب خندید. آراه هم همراهیشان کرد و گفت:

-چرا اتفاقا...خیلی!

بهارین طوری که ادای سلین را درآورده باشد، تره ای از موهایش را در آورد و دور انگشتش پیچاند و گفت:

-حالا سلینم انقدر حرص نخور، مال خودت! من خودم خواستگار دارم.

هماوند جلوتر رفت و گفت:

-چه راحت رو پسر مردم حساب باز کردینا!

بهارین مویش را که کاملا در دستش حالت گرفته و فر شده بود را ول کرد و گفت:

-جهت اطلاعت، این مهیار جون از سلین خوشش اومده؛ حالا تو چه خوشت بیاد چه نه. ببین من کی گفتم!

بهارین که کاملا انتظار داشت هماوند عصبانی شود، در کمال تعجبش هماوند در کمال خونسردی انتهای موی بهارین را کشید تا صاف شد و سپس ولش کرد که به حال فرش برگشت و با لبخند گفت:

-خب باشه، به من چه؟!

آراه میان حرفشان پرید و گفت:

-هماوند انقدر نزدیک بهارین شدی، نمی‌گی یهو دارمان پیداش شه چه خاکی تو سرت بریزی؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با حرف آراه، هماوند چند قدم عقب رفت که برابر شد با یهو افتادن بهارین وقتی سعی داشت با عجله از روی میز پایین بیاید.

مانتواش را تکاند و گفت:

-به خاک سرد بشینی آراه، زهرم ترکید!

هماوند اصلاح کرد:

-گرم!

-نخیر سرده!

سلین پادرمیانی کرد و گفت:

-به نظرم گرمه!

بهارین که از تکاندن خودش فارغ شد، گفت:

-از نوش دارو بعد از مرگ سیاوش بهتر بود، مگه نه هماوند؟

با صدای سرفه مصلحتی، بهارین فورا به عقب برگشت و با دیدن دارمان، با صدای بلند گفت:

-جلل خالق!

هماوند سرش را الکی خاراند و گفت:

-حلال زاده‌ی کی بودی تو؟

سلین به سمت آراه برگشت و با صدای آرامی گفت:

-گاومون زایید!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه هم با صدای ریزی گفت:

-انگار دوقلو هم زاییده!

دارمان بی توجه به آن‌ها، گفت:

-می‌خوام با بهار حرف بزنم؛ تنها!

سپس نگاهش را معطوف بهارین کرد و گفت:

-تو هم جلو در منتظرم می‌مونی.

بهارین لبخندی زد و دستانش را دور گردن دارمان حلقه کرد و گفت:

-چرا داداشم رو زحمت بدم آخه؟ من همراه هماوند اینا میرم خب؟

با اخم دارمان، بهارین در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را بخورد، گفت:

- باشه باشه، راست می گی! من چرا برم مزاحم خلوت سلین و هماوند شم؟

دارمان دستانش را پشت سرش برد و دستان بهارین را گرفت و در حالی که سعی می‌کرد آن‌ها را از گردنش باز کند، گفت:

-بهارین!

بهارین هنوز از رو نرفته، گفت:

-جونم؟

-جلو در منتظرم می‌مونی!

بهارین چشم غلیظی گفت و بعد بوسیدن گونه دارمان، از اتاق خارج شد. به دنبالش سلین و سپس هماوند از اتاق خارج شدند.

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین با اخم گفت:

-تو مرض داری؟

-نه؛ می‌خوای چیکار؟

هماوند موبایلش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

-می‌خواد بکنه تو حلقت! خیلی دوست داری دعوا بشه‌ها. حالا بشین و منتظر بمون تا بیاد برات.

بهارین شالش را مرتب کرد و در حالی که چشم از چشمان نگران سلین برمی‌داشت، کاملا ریلکس گفت:

-مگه قرار بود منتظر بمونم؟

سلین فورا گفت:

-بهارین ما منتظر می‌مونیم!

-عمرا! من به دارمان قول داده بودم دور و ور هماوند نباشم. بعد الان بیاد بیرون تیکه تیکه‌مون می‌کنه، چه از بابت هماوند چه از بابت اینکه گذاشتیم آراه تو اتاق پیش بهار باشه. من الان میرم خونه پیش بابام، اونم بیاد به خاطر ناراحتی بین خودش و بابا کاری به من نخواهد داشت؛ تا اطلاع ثانوی البته.

سلین دست به سینه گفت:

-جهت اطلاع، مامان بابا خونه نیستن؛ رفتن خونه خاله تا بعد شام.

بهارین سرش را پایین انداخت و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خونه چه کسی هم رفتن! خب پس من الان میرم خونه. شما هم اگه پایه‌اید، برای اذان خودمون افطاری درست کنیم بیاریم برای...

با به شدت باز شدن در، حرف در دهان بهارین ماسید. دارمان بدون انداختن نیم نگاهی بیرون رفت و آراه در کمال خونسردی از اتاق بهار خارج شد و در را بست، سپس گفت:

-کسی راجع به آماده کردن افطاری صحبت کرد؟

ساعتی بعد، هر چهار نفرشان جلوی در خانه بهنیا بودند. آراه با جدیت گفت:

-من ابدا داخل نمیام.

بهارین در حالی که عرق پیشانی‌اش را با دستمال می‌گرفت، با کنایه گفت:

-پس می‌خوای ما بیایم خونه شما؟

هماوند که همچنان سرش در گوشی بود، گفت:

-حسن کچل و کچل حسن فرقی باهم ندارن! هردو خونه خالین و در هر صورت مچ گیری همسایه‌ها هر دو یه حکم رو دارن.

بهارین دستمالش را در کیفش پرت کرد و گفت:

-بله آقای فیلسوف، ولی بقیه نمی‌دونن که خونه ما خالیه. این فرقشه!

سپس نگاهش را معطوف آراه کرد و گفت:

-تو بیا دیگه، ما تو خونه یه ماهی داریم که نقاشی می‌کشه!

آراه در جوابش تنها لبخندی زد و سلین گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خیلی خب، آراه و بهارین برن وسایل بخرن، من و هماوندم میرم بقیه چیزا رو آماده کنیم.

بهارین گفت:

-کور خوندی آبجی! آراه و هماوند میرن فلاسک و زعفران و خلال و اینا می‌خرن و من و تو تو خونه می‌مونیم.

-من آشپزی بلد نیستم.

-پس چرا می‌خوای تو خونه با هماوند بمونی؟

هماوند بالاخره موبایلش را کنار گذاشت و گفت:

-خب من بلدم شله زرد آماده کنم.

سلین گفت:

-خب منم کمکش می‌کنم.

آراه که زیر آن گرما کلافه شده بود، گفت:

-خیلی خب شما برین بالا، من و بهارین می‌ریم خرید.

همان موقع، صدای زنگ موبایل سلین بلند شد. سلین نگاهی به صفحه آن انداخت و گفت:

-وای دارمانه!

بهارین فورا گفت:

-جواب بده.

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین تماس را برقرار کرد. دارمان تماس را تنها در یک جمله خلاصه کرد:

-سلین بیا خونه من، کار مهمی باهات دارم.

سپس بی آن‌که اجازه حرفی به سلین بدهد، قطع کرد. سلین چند لحظه به صفحه موبایلش خیره شد و گفت:

-همیشه وقتایی که تصمیمات مهمی گرفته اینجوری صحبت می‌کنه. خدا بخیر کنه. آراه تو اتاق بهار چه اتفاقی افتاد؟

-هیچی، بهار نخواست باهاش حرف بزنه.

سلین متفکرانه گفت:

-من برم.

آراه فورا گفت:

-می‌رسونمت.

سلین نیز گفت:

-نه نزدیکه لازم نیست. تو برو زودتر خریدات رو بکن. افطاری که هماوند و بهارین آماده کنن، انشالله برای سحری فردا آماده می‌شه!

بهارین گفت:

-مرسی خواهرم! همینا رو جلو مردم می‌گی کسی نمیاد خواستگاری!

سپس کلید را از جیبش در آورد تا در را باز کند. سلین هم در غفلتش آهسته طوری که بهارین نشنود، گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-در واقع خواستگار زیاد داره، ولی بابام همه رو رد می‌کنه و نمی‌ذاره بهارینم بویی ببره! من رفتم. فعلا.

سلین که رفت، آراه هم آهسته گفت:

-آره، بهش نمیاد خواستگار نداشته باشه.

هماوند به سمتش برگشت و گفت:

-به تو چه آخه؟!

آراه کمی به چهره هماوند خیره شد و گفت:

-خب تعریف کردم ازش، مگه حرف بدی زدم؟!

بهارین که حالا وارد حیاط شده بود، از آن‌جا گفت:

-آراه وسایل لازم رو برات اس ام اس می‌کنم، یعنی وقتی که از اینترنت دیدمشون.

آراه خندید و در حالی که به سمت ماشینش می‌رفت، گفت:

-باشه منتظرم. فقط لطفا خونه رو منفجر نکنید!

بهارین نگاهی به هماوند که کنارش ایستاده بود انداخت و گفت:

-خیلی حرف می‌زنه نه؟

هماوند نیز در تاییدش سر تکان داد و گفت:

-آره و اغلب گند می‌زنه!

***

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

ماشین را جلوی در خانه پارک کرد. به سمت صندلی‌های عقب بازگشت تا پاکت‌ها را بردارد. سلین دستش را جلو برد و گفت:

-کمکت می‌کنم.

آراه که حالا دستانش حاوی پاکت‌ها بود، دستش را عقب کشید و گفت:

-لازم نیست ممنون. نگفتی دارمان چی بهت گفت؟

سلین نفس عمیقی کشید و در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، گفت:

-می‌خواد بره.

آراه با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

-چی؟ کجا؟!

سلین سرش را پایین انداخت و گفت:

-نمی‌دونم؛ نگفت. می‌دونم خیلی براش سخته. برای منم همینطور و بهارین هم. ولی دیگه نه بهار چشم دیدنش رو داره و نه دیگه مثل قبل عزیزه باباست. این اتفاقا یه جورایی بینشونم یه فاصله انداخته. از طرفی هم نمی‌تونه بمونه و ذره ذره آب شدن عشقش رو ببینه. بهار سرزنده قبلا، الان فقط گوشه تخت به سقف زل می‌زنه.

آراه نگاهش را از سلین گرفت و گفت:

-من و دارمان دوستای خوبی بودیم، من نمی‌خواستم این دوستی به هم بخوره.

سلین سرش را بلند کرد و نگاهش را به چهره آراه دوخت و گفت:

-رواله. خودت رو مقصر ندون. اون بیخود بزرگش کرده. این تقصیر تو نیست که بهار پیش تو احساس راحتی می‌کنه. البته، فقط هم به عشق محدود نمی‌شه. اگه علاقه‌ای

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هم نبود، غیرت برادرانه اش رو نمی‌تونست نادیده بگیره. مثلا رو حساسیتش رو هماوند که مطلع هستی، چه کنار من باشه چه بهارین.

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-درک می‌کنیم. بریم بالا ببینیم پت و مت با آشپزخانتون چیکار کردن!

سلین به تشبیه آراه خندید و در را باز کرد. کلیدش را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. اول خودش وارد شد و به دنبالش آراه. از حیاط کوچکشان عبور کرد تا به پله‌ها رسید. از آن‌ها بالا رفتند و بعد از بیرون آوردن کفش‌هایشان، وارد شدند. از همان‌جا هم صدای داد و بیداد هایشان می‌آمد.

-اه هی می‌گفتی بلدم بلدم. بلد بودنت این بود؟ آی دستم!

-اه چه قدر نق نقویی بهارین! تکونش نده می‌گم!

-خب می‌سوزه. وای وای وای! هماوند دستم رو ول کن، یخ می‌ذارم روش.

-تو بذار یه دقیقه جلو آب باشه. ای بابا، دختره چموش!

-همش تقصیر خودته. دستم رو سوزوندی، حرفم می‌زنی!

آراه و سلین که حالا به در آشپزخانه رسیده بودند، به جدال بین آن دو نگاه می‌کردند. بهارین دست راستش اسیر دست هماوند بود و هماوند به زور آن را جلوی جریان آب گرفته بود و بهارین سعی داشت دستش را از اسارت دستان هماوند برهاند.

هماوند با اخم گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-اولا خودت دستت رو سوزوندی و دوما، مگه تو کارت من رو شکستی انداختی تو سطل آشغال من چیزی گفتم؟! حالا هم انقدر نق نزن، من رو باش به کی کمک می‌کنم!

بهارین که از درد صورتش خیس اشک بود تا خواست حرفی بزند، آراه با بهت گفت:

-گفتی کارتت رو شکست و دور انداخت و تو چیزی بهش نگفتی؟!

هماوند که حواسش پرت شد، دست بهارین را رها کرد و متعجب به سلین و آراه نگاه کرد. بهارین هم از موقعیت استفاده کرده و شروع به فوت کردن دستش کرد.

هماوند اخم کرد و گفت:

-بله؛ خانم کسی نمی‌دونه حواسش کجاست!

بهارین یک آن سرش را بلند کرد و گفت:

-همونجایی که حواس جناب بود. هر چه قدر که من سرم تو گوشی بود، تو هم همون قدر!

آراه بی توجه به بهارین گفت:

-کارته هدیه آرایلی دیگه؟

هماوند در حالی که همچنان اخم داشت، شیر آب را گرفت و گفت:

-مگه من چند تا کارت همراهمه؟

سلین وارد آشپزخانه شد و پاکت‌ها را روی میز گذاشت، سپس رو به بهارین گفت:

-لابد معذرت هم نخواستی؟

ید درن ربه یک رمه کد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین که با یک پرش روی کابینت پریده و روی آن نشسته بود و با چشمان اشکی زخمش را بازرسی می‌کرد، با صدایی پربغض گفت:

-دستم می‌سوزه!

هماوند که انگار دلش برایش سوخت، لحنش را آرام‌تر کرد و گفت:

-آخه مگه می‌ذاری؟! می‌گم ده دقیقه بذار جلو آب سرد، بعد برات پانسمان می‌کنم.

بهارین این‌بار مانند تسلیم شده‌ها دستش را جلو برد و هماوند دوباره شیر آب سرد را باز کرد و در حالی که زخم بهارین را مستقیما جلوی جریان آب گذاشته بود، گفت:

-موطلایی خلال گرفتین؟ تزییینش مونده برا شما. ببینم چه قدر سلیقه داری!

بهارین گفت:

-اندازه‌ای هست که ببرتش خونه بخت.

هماوند در حالی که می‌خندید، گفت:

-زبونت که ماشالله از کار نیفتاده!

آراه یکی از صندلی‌های جلوی میز را جلو کشید و نشست و گفت:

-دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!

سلین در حالی که جلوی ظرف‌های شله زرد بود و چند بسته در دست داشت، گفت:

-خب من و هماوند و آراه با خلال بادام دوست داریم. بهارم که با دارچین می‌خوره.
بهارین تو هم با دارچین می‌خوری؟

بهارین تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. پس از چند لحظه گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چای هم دم کن؛ می‌دونی که چای کیسه‌ای دوست نداره.

آراه از روی صندلی بلند شد و گفت:

-اون رو من انجام میدم.

هماوند شیر آب را بست و رو به بهارین گفت:

-بیا پایین.

-از همین بالا نمیشه؟

-چرا می‌شه.

به سمت سلین رفت و گفت:

-پماد سوختگی و وسایل پانسمان.

سلین نگاهش را به سمت یکی از کشوها دوخت و گفت:

-اون‌جاست. پمادم از یخچال بردار.

هماوند باشه ای گفت و یکی از خلال‌ها را برداشت که سلین با اخم گفت:

-ناخونک نزن بشر!

هماوند نگاهی به ظرف تزیین کرده‌اش انداخت و گفت:

-قشنگه! وقتشه شوهرت بدیم.

سپس زیر گوشش چیزی گفت که سلین بیخیال خلال‌های در دستش شد و پس گردنی محکمی به هماوند زد که قهقهه ی هر سه نفر دیگر را بلند کرد.

هماوند در حالی که هنوز ته خنده در کلامش موج می‌زد، به سمت کشو رفت و گفت:

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بیا و در حق سلین خوبی کن! حقته بغل بهارین بترشی و بمونی رو دست پدر و مادرت.

بهارین با اعتراض گفت:

-به من چکار داری؟! ای بابا.

هماوند پماد را هم برداشت و گفت:

-الان دستت قراره یه کم بسوزه.

-وقتی می‌گی یه کم، یعنی زیاد!

-یه چیزی تو همین مایه‌ها.

پماد را روی دست بهارین گذاشت و با احتیاط دستش را پانسمان کرد. سلین نیز با سلیقه تمام، شله زردها را تزیین کرد و آراه هم چای را در فلاسک ریخت.

بهارین در حالی که دست باندپیچی شده‌اش را وارسی می‌کرد، گفت:

-آش هم بیرون بخریم. من دیگه تا عمر دارم، دست به تابه نمی‌زنم!

سلین شالش را که از سر برداشته بود دوباره سرش کرد و گفت:

-البته آش تو قابلمه پخته می‌شه، ولی لپ مطلب رو که آشپزی نکردن بود رو گرفتیم.

بهارین از روی کابینت پرید و با پیچ خوردن دوباره پایش، جیغی کشید. آراه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و شال بهارین را دستش داد و گفت:

-مرض داری می‌شینی اینجور جاها؟

بهارین لی لی کنان از جلویش رد شد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-متاسفانه باید بگم دلبرت هم از این مرضا داره!

هماوند دستی به شانه آراه زد و گفت:

-برات متاسفم!

سلین که سبد بزرگی حاوی وسایل در دست داشت گفت:

-متاسف نداشت! این رو از من بگیر.

آراه سبد را گرفت و گفت:

-تو برو هماوند. من دارمش.

همه، در کمال سکوت سوار ماشین شدند و به راه افتادند. وقتی رسیدند، هنوز نیم ساعتی به اذان مانده بود. سلین تمام خوراکی‌های افطار را روی سینی بزرگی چید و به دست هماوند داد و آراه هم بعد از گرفتن آش، به جمعشان پیوست. بهارین فورا به اتاق بهار رفت و با صدای بلند آمدنشان را اعلام کرد و بار دیگر نگاه خیره بهار را از سقف گرفت. بهارین با دیدن مهیار که آن‌جا نشسته بود، خجالت زده از رفتار بچه مانندش، سرفه‌ای مصلحتی کرد و با گونه‌های سرخ شده کناری ایستاد و هماوند در حالی که به او می‌خندید، سینی را روی تخت بهار گذاشت و مشغول دست دادن با مهیار شد.

کم کم همه دور هم جمع شدند. مهیار با اصرار بقیه آن‌جا ماند تا آن‌جا افطار کند. بعد از اذان، بهارین چون مهیار روزه بود از سهم شله زرد خودش گذشت و مشغول خوردن آش شد. و این گونه، افطاری صمیمانه را کنار هم داشتند اما باز هم، سکوت بهار، به همه دهن کجی می‌کرد.

***

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

(دو هفته بعد)

-بهار بدو دیگه! داره شمعاش رو فوت می‌کنه!

بهار تل پاپیونی‌اش را روی سر می‌گذارد و در حالی که دستی به لباس آبی زیبایش می‌کشد، از اتاق بیرون می‌رود. در اتاق نشیمن، همان طور که انتظار می‌رفت صدای جیغ و دست و آهنگ کر کننده بود. سلین، گوشه‌ای از سالن آبمیوه می‌خورد و در حالی که با ریتم آهنگ خودش را می‌چرخاند، خرگوشی‌هاش این طرف و آن طرف می‌رفت. در واقع سلین این روزها، تفاوت زیادی با قبل‌ترها داشت و نمونه این تفاوت بارز، می‌توان به جای خالی لنزهای قهوه‌ای رنگش اشاره کرد که حالا سلین به راحتی چشم‌های سبز زمردی‌اش را به نمایش می‌گذارد.

از کلاله و آدیشه و تمامی دوستانی که دو ماهی آن‌ها را ندیده بود و رضوانی که تازگی با وجود مخالفت‌های اکید مادرش به جمع دوستانه آن‌ها پیوسته بود گذشت تا به بهارین با آن سارافون قرمز دکلته‌اش رسید و موهای مواجش که روی شانه‌هاش پریشان بود. با دست چپش دسته‌ای از آن‌ها را پشت گوش گذاشت و بعد از مکثی، با فوتی قوی، هر بیست و یک شمع روی کیکش را خاموش کرد و بهار با لبخندی که به ندرت روی لبانش ظاهر می‌شد، مثل بقیه برایش دست زد.

با احساس دستی که روی شانه‌های لختش نشست، تکان خفیفی خورد و به سمت سلین برگشت. هنوز هم نسبت به کوچک‌ترین تماس اطرافیانش واکنش نشان می‌داد، هر چند خفیف‌تر.

-چرا این‌جایی؟ بیا بریم جلو تر و بغلش کنیم.

بهار نگاهش را از سلین گرفت و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-لوس!

سلین لبش را کج کرد و از بهار فاصله گرفت. کاملا انتظار این برخورد را از بهار این روزهایشان داشت. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بی ذوق!

سپس خودش به سمت بهارین رفت و دستش را دور شانه‌اش گذاشت و گفت:

-خوش می‌گذره خوشگل خانم؟

بهارین به سمتش برگشت و گفت:

-خیلی.

سپس انگشتش را در قسمتی از کیک برد و کمی خامه را برداشت و در دهانش گذاشت. صدای اعتراض بقیه بلند شد و آدیشه، در حالی که حلقه طلایی رنگ نامزدی‌اش در دستش می‌درخشید، گفت:

-بیخیال! این لوس بازیا چیه درمیارین؟ منو نیگا!

او هم انگشتش را دراز کرد و کمی از خامه را دهانش گذاشت.

بهار کاملا بی توجه به خندیدن‌های بقیه و شادی کردنشان، در حالی که دهانش از تشنگی خشک شده بود، آب پرتقالی را برداشت و تا خواست به سمت لبش ببرد، یادش آمد هنوز یک هفته‌ای به اتمام رمضان مانده و او همچنان روزه است. لیوان را روی میز رها کرد و به سمت پنجره رفت. پنجره همسایه روبه رویی‌شان بسته بود و تمام پرده‌ها نیز کشیده شده بودند و بهاری که دقیقا از وقتی از آن آسایشگاه مرخص شده بود آن دو را ندیده بود، انتظار دیگری نداشت. و البته منع شدید بهنیا برای عدم

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

ارتباط بهار با آراه و سلین با هماوند، بحث دیگری بود که حتی کار به گرفتن گوشی هردوتایشان کشید.

دقیق نمی‌دانست چه قدر طول کشید، اما وقتی لیوانی آب جلویش قرار گرفت، به خودش آمد و به مادرش که برایش آب آورده بود نگاه کرد. نگاهی به سرتاسر اتاق که خالی از دخترها بود و تنها بساط جشن باقی مانده بود انداخت و فهمید که چند ساعتی را اینجا در فکر بوده. لیوان آب را با تشکری زیر لبی گرفت و آن را یک جا سر کشید. از جایش بلند شد و با دیدن مادرش که با نگرانی نگاهش می‌کرد، گفت:

-چیزی شده؟

مادرش، سریع سوی نگاهش را عوض کرد و گفت:

-نه! خب فقط، چیز...خواستم بگم بریم نماز بخونیم؟

بهار که می‌دانست اصل قضیه این بود که مادرش به شدت نگران این گوشه گیری‌هایش بود و متعجب از این که مثل تمام دیگر تولد های بهارین نرقصیده و در مجلس گرمی‌های بقیه حضور نداشته؛ اما چیزی نگفت و فقط با تکان دادن سر، رفت تا لباسی که بهارین با وسواس تمام و خرج زیاد برایش خریده بود را در بیاورد.

سلین که خستگی از سر و رویش می‌بارید، در حالی که روی تخت نشسته بود با لحنی ناراحت گفت:

-بهارین یعنی چیزی به ذهنت نمی‌رسه؟

بهارین که روی میز توالتشان نشسته و داشت سلفی می‌گرفت، گفت:

-نه!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-یعنی تو اصلا نگران نیستی؟ یا برات عجیب نیست؟ چه طور ممکنه این پسر دو هفته تمام غیب شده باشه و هیچ خبری ازش نباشه؟!

بهارین پوفی کشید و گوشی‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

-خب شاید از دست دردسرهای ما خسته شده و خواسته کمی در آسایش برای کنکور ارشدش درس بخونه.

سلین سرش را پایین انداخت و گفت:

-این دو هفته دانشگاه نرفته و امتحاناش رو غایب بوده!

-او!

بهارین هم سرش را پایین انداخت و گفت:

-آراه چیزی نگفته؟

سلین سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

-فقط بحث رو می‌پیچونه!

بهارین سرش را کج کرد و گفت:

-خب بذار ببینم من چیکار می‌تونم بکنم! از مادر زاییده نشده کسی که بتونه بهارین رو بپیچونه!

سپس گوشی‌اش را برداشت که سلین گفت:

-هماوند شماره اش خاموشه!

بهارین نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-اول این‌که من می‌خواستم با آراه حرف بزنم و دوم اینکه شماره هماوند رو نداشتم که بخوام زنگ بزنم عقل کل!

دوباره به صفحه گوشی‌اش نگاه کرد که سلین گفت:

-اونوقت شماره آراه رو از کجا ا آوردی؟

بهارین با بی‌توجهی گفت:

-اون روز که شرکت آتیش گرفته بود، به گوشی من زنگ زد.

-خب اون شماره تو رو از کجا آورده بود؟ دارمان که نمیره شماره تو رو بهش بده در حالی که می‌تونسته شماره بابا رو بهش بده!

بهارین، روی شماره زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

-سوال به جاییه سلین، ولی فعلا موضوع هماونده نه شماره من!

صدای آراه که در گوشی پیچید، بهارین صدایش را صاف کرد و بااعتماد به نفس گفت:

-سلام آراه. الان خونه‌ای؟

-نه چه طور؟

بهارین تلفن را روی اسپیکر گذاشت و گفت:

-پس سعی کن خودت رو برسونی! هماوند بهم زنگ زد و گفت بهت بگم هرچه سریع‌تر از اتاقش، که زیر تختش چند تا برگه گذاشته، اونا رو برای اون دوستش ببری. برای اون استاد بداخلاقشون می‌خواد.

صدای متعجب آراه در اتاق پیچید:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-هماوند گفت؟! برای استاد نقی زاده؟

بهارین خنده‌اش را خورد و گفت:

-خودشه! پقی زاده!

سلین متعجب و خندان، در حالی که خودش هم باورش شده بود واقعا هماوند به او زنگ زده، به بهارین نگاه کرد. هماوند همیشه استاد نقی زاده را پقی زاده صدا می‌زد.

صدای خسته آراه، این بار باز هم با تعجب گفت:

-چه طور نگهبانا اجازه دادن اون این وقت از سلولش خارج شه و زنگ بزنه؟ اونم چرا به تو؟

بهارین و سلین، سرشان را بلند کردند و چند ثانیه بی حرف به هم خیره ماندند.
بهارین زودتر به خودش آمد و گفت:

-نکه بین من و هماوند روابط عاطفی قوی هستش، دلش برام تنگ شده بود. تا به نگهبانا گفت، اونام گفتن بیا عزیز، بیا زنگ بزن از دلتنگی در بیا!

سکوتی چند لحظه‌ای بینشان حاکم شد تا این‌که آراه با لحن پرحرصی گفت:

-بهارین...

حرفش را قطع کرد و بهارین در حالی که بلند می‌خندید، گفت:

-می‌دونم چی می‌خواستی بگی، راحت باش!

آراه با حرص گفت:

-فقط حیف که دختری!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-حالا که فهمیدم. خیلی حرص نخور داداش.

اینبار سلین گفت:

-چرا زندانه؟

-بهارین گوشی رو اسپیکر بود؟

بهارین گوشه‌ای از لبش را به دندان گرفت و گفت:

-خیلی نگرانش بود چیکار کنم؟ تو که از دل بزرگ و فداکار من خبر داری!

-آره جون خودت! سلین، فردای روز دادگاه، کمال از من به خاطر بلایی که سرش آوردم شکایت کرد و هماوند جرم رو به گردن گرفت، هم به خاطر اینکه من بتونم پیش بهار بمونم و از نظر مهیار این بهتر بود و هم اینکه اون قبلا هم به خاطر کاری که با متجاوز آرایلی کرد زندان رفته بود و ادعا داشت بهتره اون بره که من سابقه دار نشم. خواستم جلوش رو بگیرم، ولی وکیلمون گفت کار رو سخت تر می‌کنم و ممکنه هردومون بی‌افتیم زندان. الان براش یک سال زندان و چهل میلیون خسارت بریدن.

بهارین با لحن غمگینی گفت:

-یک سال؟ متاسفم!

-مشکلی نیست. جریمه رو هر طور شد جور کردم و از زندان هم بیرونش میارم.

سلین که طبق معمول موهایش را دور انگشتانش می‌پیچاند، گفت:

-امیدوارم.

سکوتی یک دقیقه‌ای میانشان حاکم شد تا این‌که آراه گفت:

-حالش خوبه؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین نگاهی به در اتاق کرد و گفت:

-نیست!

-اتفاقی افتاده؟

-در واقع اتفاقی نیفتاده. اون هم طوری رفتار می‌کنه که انگار تو این خونه زندگی نمی‌کنه.

-خوب می‌شه.

-شاید. شاید من نباید این رو بگم، ولی مهیار راست می‌گفت آراه. شما خیلی به هم نزدیک شدید. اون وابسته ات شده.

-بیشتر از من؟

-متاسفم!

-نباش! بهار دیگه اون بهار احساسی قدیماتون نیست. خیلی زود منطقش بر احساساتش غالب می‌شه و خوب می‌شه.

سلین که تا آن موقع ساکت بود، اضافه کرد:

-خوب یعنی، بهتر از الانش می‌شه! وگرنه به نظر میاد قرار نیست مثل قبل بشه.

-البته.

مکثی کرد و گفت:

-تولدت مبارک بهارین.

-ممنونم آراه.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-کاری ندارید دخترا؟

-وقت بخیر.

سلین هم به آرامی گفت:

شب خوش.

-شب شما هم خوش.

تماس که قطع شد، بهارین تلفنش را روی میز پرت کرد؛ سپس گفت:

-نمی‌تونیم پدر رو مقصر بدونیم نه؟

-نمی‌دونم. شاید. یعنی اگه پدر مخالفتی با آراه نکنه، آراه اونقدر بهار رو دوست نداره که همه چیز رو به خاطرش کنار بزنه؟

-نمی‌دونم. هیچی نمی‌دونم!

***

بیچاره عاشقی که شَود،

مبتلایِ چشم!

(صائب_تبریزی)

***

اتاقی آن‌ور تر، بهار طبق معمول این چند هفته، آلارم ساعتش را برای ساعت سه تنظیم کرد و روی تخت دراز کشید. باز هم مثل این دو هفته، خوابی که قبلا به راحتی او را در آغوش می‌گرفت، حالا تا ساعت‌ها چرخ زدن به چشمانش نمی‌آمد و به هر

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن ه ه ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

حال درست گفته‌اند که ترک عادت موجب مرض است و چه گونه خوابی او را می‌ربود که تا دو هفته پیش جز با صدای آرامش بخش آراه و حس حضورش، خواب به چشمانش نمی‌آمد و حالا بسیار بی رحمانه چون کودکی دور افتاده از مادرش یا معتادی بی مواد مخدرش، خمار اندکی از همان آرامش‌ها بود.

چشمش به سوی پنجره چرخید و پرده سفید اتاقش، خاطره همان اتاقی که مدتی مهمانش بود در ذهنش تداعی شد:

-بهار چرا نمی‌خوابی؟ من که کتاب رو واست تموم کردم!

-خب، خوابم نمی‌بره.

-اتفاقی افتاده؟ هنگام افطار و شام هرچند بچه‌ها می‌خواستن بخندونن‌ت، باز اخم کرده بودی.

بهار از جایش بلند شد و روی تخت نشست.

-فقط دلم برای قبلا تنگ شده، همین.

آراه کمی صندلی‌اش را جلو کشید و گفت:

-قبلا؟ کدوم قبلا؟

بهار طبق معمول در حال تلاش برای دزدیدن چشم‌هایش از آن دو گوی آبی، گفت:

-مثلا تا یه ماه پیش.

آراه لبخندی زد و گفت:

-مثلا شباش؟

بهار که چیزی نگفت، آراه گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-کدومش بهتره بهار خانم؟ از پشت پنجره هر کی کتاب خودش رو بخونه، یا این‌جا من واسه هردومون؟

بهار که خنده‌اش گرفته بود، سرش را پایین انداخت. آراه دستش را جلو برد و زیر چانه‌اش با فاصله نگه داشت و مجبورش کرد سرش را بلند کند.

-جواب ندادیا!

بهار که بی آن که حواسش پی حرف آراه باشد، غرق نگاهش شده بود، بی هوا گفت:

-می‌شه اینجوری بهم نگاه نکنی؟

آراه که انتظار این جواب را نداشت، متعجب گفت:

-چرا؟

بهار به چشمان خودش اشاره کرد و در حالی که خودش هم نمی‌دانست چه گونه بیان کند که چشمانش، شدید دلش را به تپیدن وا می‌دارد، با لکنت گفت:

-آخه... چشمات...

حرفش را قطع کرد و به موهای آراه چشم دوخت، اما آراه، به جای او، تنها به گفتن منم همینطور اکتفا کرد و بهار را از آن چه که بود بی قرار تر کرد.

پوفی کرد و روی تختش نشست. هر دو دستش را بین موهایش برد و گفت:

-د بیا بیرون دیگه! یه هفته‌ست واسم خواب نذاشتی!

نفس را آه مانند بیرون داد و نگاهش را به سقف دوخت که دوباره صدایی در گوشش پیچید که متعلق به همان اتاق کوچک آسایشگاه در شبی دیگر بود:

-جوری به این سقف خاکستری چشم دوختی که آدم می‌گه کاش جای این سقفه بود!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار در حالی که خودش را کنترل می‌کرد نخندد، با صدای بلند قهقهه زد.

آراه هم به دنبالش خندید و گفت:

-یه شب دیگه اینجوری بخندی، هردومون رو از اینجا می‌اندازن بیرون!

-یعنی مرخصم می‌کنن؟ دیگه نمی‌خندم!

-مگه بدت میاد از این جا بری؟

بهار پتو را از خودش کنار زد و در تخت نیم خیز شد و گفت:

-کی بدش میاد دست به سیاه سفید نزنه و شام و سحر و افطار آماده بیاد جلوش و هر شب وقت خواب هم که یکی مثل تو براش کتاب و شعر و قران بخونه؟ البته اگه لالاییم می‌خوندی که دیگه هیچ!

-دراز بکش.

-چی؟

-مگه نمی‌گی لالایی بخون؟ دراز بکش بخونم.

بهار در کمال تعجب، پتو را دوباره روی خودش کشید و چشمانش را بست و چند ثانیه بعد، صدای آراه در گوشش پیچید:

-بخواب آروم، تو آغوشم.

نکن هرگز، فراموشم.

بخواب آروم، کنار من.

تو پاییز و بهار من.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

لالالا تو مثل ماه،

بخواب که شب شده کوتاه.

لالالا گل گندم،

نشی تو بیقراری گم...

ترانه که تمام شد، بهار سرمست از صدای آراه چشمانش را باز کرد و گفت:

-یه بار دیگه می‌خونی؟

آراه که به شدت خوابش می‌آمد، چشم راستش را مالید و گفت:

-یکی دیگه بگو بخونم.

بهار گفت:

-خرم سلطانو یادته؟

آراه لبخندی زد و گفت:

-اونم می‌دیدی؟

- آره؛ یادته یه لالایی واسه مهری ماه می‌خوند؟ اون رو می‌خوام. بلدی؟

-روسی بود؟

-اهوم.

-حفظ نیستم. از رو متنش بخونم می‌شه؟

بهار سرش را به نشانه آره تکان داد و در حالی که چشمانش را می‌بست، گفت:

-مهم صداته!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

و کمی بعد، ترانه‌ای در گوشش پیچید، که با وجود این‌که چیزی از آن نمی‌فهمید، اما تمام وجودش از شنیدنش غرق لذت و آرامش شد.

با صدای زنگی که از ساعت بلند شد، ناگهان از جای پرید و ساعت را چنگ زد. زنگش را خاموش کرد و متعجب به ساعتی که سه شده بود خیره شد. آن را کنار خودش گذاشت و با اکراه بلند شد. بی آن‌که امیدی داشته باشد، پرده اتاقش را کنار زد و در نهایت پس از مدت‌ها، نوری که از پرده اتاق آراه به بیرون کوچه تاریک راه یافته بود، کور سوی امیدی در دل بهار برای باری دیگر دیدن چشم‌هایش روشن کرد.

نگاه دیگری به ساعت دیجیتالی‌اش انداخت، سه و سه دقیقه. شاید او هم به فکرش بود!

***

-بابایی گوشیم رو نمیدی؟

-نه بهارین، برو درست رو بخون.

بهارین ادای کشیدن موهایش را درآورد و گفت:

-انگار من بچه دبیرستانیم و بابام سر چت با پسرا مچم رو گرفته!

بهنیا روزنامه‌اش را کنار گذاشت و گفت:

-شاید دبیرستانی نباشی، ولی بچه که هستی!

صدای زنگ خانه بلند شد و سلین که تازه وارد نشیمن شده بود، به سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

بهارین با اعتراض گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خب قسمت دوم حرفم چی؟! گوشی یه بچه رو وقتی می‌گیرن که مچش رو با دوست پسرش گرفته باشن!

-خب می‌خوای بگی با پسر حرف نزدی؟!

-با پسر حرف زدم، ولی با دوست پسرم که حرف نزدما. این دوتا فرق داره. من فقط خواستم به بقیه کمک کنم.

-همین دیگه! اون دوتا از گوشی تو استفاده می‌کنن، پس منم گوشی تو رو هم می‌گیرم!

بهار که گوشه‌ای نشسته بود، با اخم گفت:

-من کاری به گوشی بهارین نداشتم. بخوام ارتباط برقرار کنم، راه‌های دیگه‌ای هم هست.

بهنیا اخم کرد و گفت:

-بفرما بهار خانم تعارف نکن!

بهار از جایش بلند شد و گفت:

-رودر بایستی ندارم با کسی. احترام حرفتون رو نگه داشتم.

بهنیا با عصبانیت انگشت اشاره‌اش را سوی بهار گرفت و گفت:

-بهار اون روی من رو بالا نیار، وگرنه جمع می‌کنم از این منطقه که سهله، از اهواز هم میرم که دیگه گوشه چشمتم به اون پسر نیفته!

همان موقع، در باز شد و دارمان وارد خانه شد. بهار بی توجه به حضور او، با لحن تمسخر آمیزی گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

- او بله بله! فعلا تنها مشکلی که دختر تو داره ارتباط با پسریه که شما خوشت نمیاد؟ انگار تنها خطری که من رو تهدید می‌کنه همینه! کسی که جونم رو نجات داده! جالبه!

سپس درست مانند این یک هفته‌ای که هر روزش پس از مجادله‌ای با پدرش رویش را می‌گرفت و می‌رفت، رویش را برگرداند که با صدای بلندتر از حد معمول بهنیا مواجه شد:

-بهار میای و می‌شینی سرجات!

با آن‌که از آن بهار معصوم و سربه زیر قبل ترها چیزی نمانده و این بهار عصبی و زبان دراز بود و نیش و کنایه می‌زد و مانند بهارین از حقش دفاع می‌کرد، اما نافرمانی نکرد و گفت:

-میرم یه شال بردارم.

دارمان از کنارش رد شد و روی یکی از مبل‌ها نشست. بهنیا به سمتش برگشت و گفت:

-خب چی شد؟

دارمان نفس عمیقی کشید و گفت:

-اقامتم جور شد. شنبه راه می‌افتم.

بهار که تازه دوباره وارد نشیمن شده بود، چند ثانیه روی دارمان مکث کرد. شاید، برای چند لحظه در قالب همان بهاری فرو رفت که از رفتن برادرش به یونان غمگین می‌شد. اما فورا سرش را زیر انداخت و در جای قبلی نشست. سیلای قطره اشکش را پاک کرد و گفت:

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-آخه پسرم چرا میری؟ تو به فکر ما نیستی؟ نمی‌گی دلتنگت می‌شیم؟

دارمان که از دیدن اشک‌هایش کلافه شده بود، نگاهش را دزدید و گفت:

-به نفع همه‌ست.

سلین که دیگر طاقتش تمام شده بود، گفت:

-نه، در واقع فقط به‌خاطر یه نفره که میری!

بهار فورا به حرف آمد:

-سلین اگه منظورت منه، این قضیه کاملا به من بی ارتباطه! مگه من بهش گفتم بره؟ تقصیر منه مرغش یه پا داره بره فرنگ؟ می‌تونه نره! اگه هم دوست داره به سلامت، کسی جلوش رو نگیره!

این بار دیگر واقعا از جایش بلند شد و در مقابل چشمان غمگین همه نشیمن را ترک کرد. ولی تمام آن‌هایی که فکر می‌کردند بهار خالی از احساس شده، او را ندیدند که پس از بستن در اتاقش، چه طور گریه سر داد از نبود کسی که از ته دل دوستش داشت و قبلا حتی اگر روزی نمی‌دیدش دلواپس می‌شد، چه رسد به زمانی که از سرزمین مادری‌اش هم کوچ کند و در کیلومترها دورتر از آن‌ها ساکن شود.

بهارین زودتر از همه به خودش آمد. جلو رفت و جلو رویش زانو زد. دستانش را روی زانوان دارمان گذاشت و مانند بچه‌ها گفت:

-زود زود برگرد خب؟ من نمی‌تونم زیاد برای سوغاتی‌هام صبر کنم!

بالاخره لبخند را بر لبان خشکیده دارمان آورد.

-شش ماه که می‌تونی صبر کنی؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

این‌بار لبخند روی لبان بهارین محو شد.

-شوخی می‌کنی نه؟

-نه!

بهارین با دستش، اشک‌هایی که در عرض دو ثانیه روی صورتش ریخته بودند را پاک کرد و گفت:

-حقته الان یکی بزنم با سرامیکا یکی شی!

بهنیا خنده‌اش را خورد و گفت:

-بهارین درست حرف بزن!

دارمان دستش را جلو برد و نم صورت بهارین را گرفت و گفت:

- گریه نکن دیگه خوشگلم. نگاش کن! باز بینی‌اش سرخ شد!

بهارین در حالی که گریه و خنده اش مخلوط شده بود، دارمان را کنار زد و با گفتن دیوونه، او هم به اتاقش پناه برد. نگاه دارمان این‌بار روی سلین افتاد. اما سلین تنها سری به نشانه تاسف برایش تکان داد و به سمت اتاقش به راه افتاد.

بهنیا دستش را روی شانه دارمان گذاشت و گفت:

-دخترا خیلی بهت وابسته ان. نمی‌شه نری؟

-بهار با دیدن من حالش بد می‌شه. حداقل تا وقتی که حالش کاملا خوب بشه، بهتره جلو چشمش نباشم!

-از من بیشتر دلخوره، منم باید برم با این حساب؟! می‌خوای به خیال خودت، خودت رو از جلو چشمش حذف کنی؛ ولی از زندگیش نمی‌تونی! بنابراین بود و نبودت همون

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

تاثیر رو بهار داره. اون باید یاد بگیره خودش رو با اطرافش وفق بده، نه زندگی خودش رو با اون. زندگی هیچ وقت به ساز کسی نمی‌رقصه و اگه هم نتونی خودت رو با اطرافت وفق بدی یا زندگی تو رو از بین می‌بره، یا خودت خودت رو!

دارمان سرش را پایین انداخت و پس از مکثی یک دقیقه‌ای، گفت:

-احساس نمی‌کنید دور کردن آراه از بهار به ضررشه؟ بهار با وجود اون تونست روند درمانش رو سرعت ببخشه و مرخص شه و در حالی که هنوز روند درمانش ادامه داره، از وقتی آراه رو ندیده حالش وخیم‌تر شده. این رفتارهای هیستریکش از یه گوشه نشستن و به سقف زل زدن خیلی بدتره. مهیار هم تایید کرد که باید اجازه بدی گاهی با هم حرف بزنن، وگرنه ممکنه اون حس کنه اون حس امنیتی که از وجود اون پسره می‌گرفت ازش سلب شده و دوباره بهش حمله دست بده.

بهنیا از جایش بلند شد و گفت:

-دیگه نمی‌ذارم بهار تحت نظر مهیار باشه! در ضمن، تو که از آراه بدت می‌اومد الان...

دارمان از حس غیرت و حسادتش نگفت و تنها گفت:

-نگفتم اجازه ارتباط با بهار رو بهش بدین. کاملا مخالفم. ولی از این مطمئنم هر اتفاقی بیفته، آراه هرگز از بهار سو استفاده نمی‌کنه و اذیتش نمی‌کنه. اون پسر خوبیه و حالا که چاره‌ای برامون نمونده، نباید کمی از موضعتون کوتاه بیاید؟ وگرنه من خودم هم...

-دارمان من الان کاملا می‌دونم چه حسی نسبت به آراه و رابطه اش با بهار داری، پس نمی‌خواد انقدر خودت رو برای نگفتن و همزمان رسوندن منظورت اذیت کنی یا مثلا به‌خاطر خوشحالی بهار، از واقعیت این‌که تو نمی‌خوای اونا رو با هم ببینی بگذری! چه

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

به خاطر تو باشه چه به خاطر بهار چه خودم، آراه و بهار هم رو نمی‌بینن. از قدیم گفتن از دل برود همان که از دیده رود!

دارمان هم از جایش بلند شد و گفت:

-چند دقیقه پیش یکی بهم گفت با حذف کردن یکی از جلوی چشماش، نمی‌تونی از زندگیش حذفش کنی! چه برسه از دلش!

سپس از جلوی چشمان متحیر بهنیا رد شد.

بهنیا چند لحظه چشمانش را بست و سپس از کشو میز کنارش، موبایل هر سه را بیرون آورد. موبایل بهار را جلو در اتاقش گذاشت. موبایل سلین را هم با موبایل بهارین که برخلاف قبل‌ها هیچ پیامی برایش نیامده بود جلوی اتاق مشترکشان گذاشت و رفت.

سلین که لباس بیرون پوشیده بود، به سمت در اتاقشان رفت و گفت:

-برای نهار خونه نمیام. مامان و بهار روزه ان، دلم نمیاد جلو اونا غذا بخورم.

بهارین که در کمال تعجب از نبود گوشی‌اش ناراحت نبود، باشه‌ای گفت و روی تخت دراز کشید.

سلین قبل از باز کردن در، به سمت بهارین برگشت و گفت:

-راستی چرا از نبود گوشیت ناراحت نیستی؟ الان که باید آسمون و زمین رو به هم دوخته بودی!

مکثی کرد و گفت:

-نکنه باهاش کات کردی؟

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین با حرص گفت:

-من دوست پسر ندارم سلین!

سلین در را باز کرد و گفت:

-دوست پسر هم نداری؟

-اونش به تو ربطی نداره!

سلین خم شد و موبایل‌هایشان را برداشت و در حالی که موبایل بهارین را به دستش می‌داد، گفت:

-لابد با همم قهرین که هم عصبی هستی و هم برخلاف همیشه پیام نداری!

بهارین موبایل را از سلین گرفت و در حالی که موبایل را به گوشه تخت پرت می‌کرد، گفت:

-سلین حوصله ندارما! تو می‌تونی فکر کنی من الان با مهیاری که الان تو باهاش قرار داری دوستم!

سلین خندید و در حالی که می‌نشست، گفت:

-چشمت بدجور این مهیار رو گرفته ها!

بهارین لبخند محوی زد و به شوخی گفت:

-تکلیف من رو روشن کن. اگه قصدت با این هماوند جدیه، من این مهیار رو ازت بقاپم!

سلین خندید و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ م ﻩ ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-باز تو واسه خودت بریدی و دوختی؟! من صدبار بهت گفتم بین من و هماوند هیچ رابطه خاصی نیست!

-یعنی رابطه هست، ولی خاص نیست.

-نه یعنی کلا چیزی نیست.

-پس خاک تو سرت! رک و پوست کنده بگو با مهیاری و والسلام!

سلین بلند خندید و گفت:

-نه؛ اون فقط دکترمه!

بهارین به سمتش برگشت و گفت:

-آره، تو راست می‌گی! هردوشون دوست پسر منن! هم موطلایی هماوند منم، هم بانو جان مهیار!

-فعلا که شما دلبر مهدی شدی!

بهارین چند لحظه ساکت ماند و سپس از جا پرید و گفت:

-مهدی؟ مهدی کیه؟

سلین با لبخند شیطانی گفت:

-آها! لابد اونی که اون روز تو بیمارستان وقتی با خاله دعوات شد و دارمان با هم دیدتشون من بودم!

بهارین بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-همونی که من به دارمان گفتم مزاحمه که بود؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-آره. یعنی تو اسمش رو نمی‌دونستی؟

بهارین با اخم گفت:

-به چی قسم بخورم باور کنین مزاحم بود؟

-حالا که اومده خواستگاریت. از کجا پیدات کرده الله اعلم! من رفتم دیر شد.

بهارین در حالی که مات دیوار جلو رویش شده بود، زیر ل**ب گفت:

- آره، برو مهیار جون رو منتظر نذار.

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت که در کمال تعجب، بعد از مدت‌ها برایش پیامی آمد. جیغی از ذوق زد و از تخت بلند شد. ایستاده پیام را خواند و بعد از جواب دادن، جلوی آینه رفت. شانه‌ای به موهایش زد و گفت:

-حالا که سلین رفت، چرا منم نرم بیرون یه دوری بزنم؟ یعنی بهار میاد؟

شانه را روی میز گذاشت و برای چک کردن هوا، پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد.

هوا هنوز گرم بود، ولی برای آن قدر که بهانه گرم بودن را از دست بهار بگیرد کافی بود.

تا خواست سرش را داخل ببرد، با دیدن تنها فرد داخل کوچه، نفسش یک لحظه بند آمد.

سریع در پنجره را بست و گفت:

-این جنه یا زیادی حلال زاده ست؟! وای خدا، الان برم پایین؟ خب برم پایین چی بهش بگم؟

شالی را برداشت و مانتویی پوشید و در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خب اون اومده این‌جا اتاق من رو می‌پاد، حتما حرفی برای گفتن داره!

پله‌ها را سریع طی کرد و در را که باز کرد، قامت مهدی جلوی در نمایان شد. بهارین سریع در را بست و گفت:

-با چه انگیزه‌ای جلودر خونه‌مون ایستادی؟

-علیک سلام و این‌که می‌دونستم میای پایین!

بهارین کمی از او فاصله گرفت و گفت:

-نه این‌که عاشق چشم و ابروی شما شدم!

-نشدی، ولی فضول که هستی!

بهارین که دستش رو شده بود، سرفه‌ای کرد و گفت:

-این‌جا رو از کجا پیدا کردی؟

مهدی لبخندی زد که چالش نمایان شد. بهارین زیر ل**ب با حرص گفت:

-چالشو! کثافت!

مهدی نشنید و گفت:

-مادرم گفت یه دختر پیدا کرده و می‌خواد بره خواستگاریش برای من. منم که عکسش رو دیدم، قبول کردم!

-عکس من رو از کجا آورده؟

-می‌تونی از مادرم بپرسی!

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین نفس عمیقی کشید و نگاهش را به پایین کوچه که ماشین سیاه رنگ آراه از آن بالا می‌آمد انداخت و استرسی که داشت از بین رفت.

بنابراین بسیار حق به جناب، دست به سینه شد و گفت:

-پس تو الان این‌جا چیکار می‌کنی؟

-داشتم از این‌جا رد می‌شدم.

بهارین نگاهش را به ماشین آراه که پارک کرده بود، دوخت و گفت:

-گوشای من درازه؟

-نمی‌دونم، زیر شالته. لابد هست!

بهارین با تعجب به هماوند که از ماشین آراه پیاده شد و به دنبالش آراه، که از سمت راننده پیاده شد، چشم دوخت.

زیر ل**ب گفت:

-شانس آوردی شوکه شدم، وگرنه جوابت رو می‌دادم!

مهدی نگاه بهارین را دنبال کرد تا به آراه رسید که با تعجب آن‌ها را نگاه می‌کرد.

هماوند هم نگاهش به آن‌ها خورد اما تا بخواهد واکنشی نشان دهد، مهدی گفت:

-هماوند تو از زندان آزاد شدی؟

تعجب بهارین، دو چندان شد و با دهان باز سرش را بالا برده بود و مهدی را نگاه می‌کرد.

همان موقع در باز شد و بهار کاملا بی حوصله گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بهارین مامان کارت داره. کجایی تو؟

با دیدن پسری که کنار بهارین ایستاده بود، او هم مانند آراه و هماوند تعجب کرد و گفت:

-ایشون کین بهارین؟

بهارین بزاق دهانش را قورت داد و با انگشت به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

-چیز، مهدین.

بهار نگاهی به مهدی انداحت و گفت:

-خب مهدی کیه؟

هماوند قبل از بهارین، گفت:

-دوست من.

بهار، نگاهش جلب هماوند شد و به دنبالش، در چشمان آبی رنگ آراه که پس از هفته‌ای، دلتنگی در آن موج می‌زد. علیرغم میل شدیدش برای غرق شدن در چشم‌هایش، گفت:

-خب نسبتش با بهارین چیه؟

این بار آراه و هماوند منتظر به بهارین نگاه کردند که بهارین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-هیچ!

مهدی نگاهی به بهارین انداخت و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خواستگارشم.

هماوند به ماشین تکیه داد و گفت:

-به به مهدی! نگفته بودی قراره فامیل شیم!

بهارین فورا گفت:

-مگه فامیل مایی که شوهر من فامیلت شه؟

مهدی خندید و گفت:

-مگه می‌خوای بهم بله بدی؟

بهارین چشمش را برای مهدی چپ کرد که هماوند اشاره‌ای به آراه کرد و گفت:

-بهارین، فامیل که می‌شیم!

آراه که منظورش را گرفته بود، به در خانه که با کلیدش باز کرده بود، اشاره کرد و گفت:

-راه بی‌افت مزه نریز!

هماوند نیم نگاهی به آراه انداخت و گفت:

-مهدی من بعدا با تو کار دارما!

مهدی دستانش را در جیب‌هایش گذاشت و گفت:

- تو تو زندان بودی، من چه جوری بهت می‌گفتم؟

هماوند تنها سرش را برایش تکان داد و وارد خانه شد.

بهارین از ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

-از سلین مژدگونی می‌گیرم!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار، دست بهارین را گرفت و در حالی که او را از جلوی چشمان مشتاق مهدی دور می‌کرد، گفت:

-از آشناییتون خوشبختم آقای مهدی.

وقتی وارد حیاط شدند، بهار گفت:

-زحمت می‌کشی تا حالا صد بار با گوشی با هم حرف زدن!

-نه بابا، سلین تا وقتی پیش مهیاره، کو گوشیش رو جواب بده؟!

بهار ابروهایش را بالا برد و گفت:

-مهیار؟ با سلین؟

-وقت دکتر داره.

بهار سری تکان داد و گفت:

-با اون پسر جلو در چیکار داشتی؟ نمی‌گی بابا یا دارمان جا من بودن چی؟ تو کوچه خلوت تنها انقدر به یه پسر نزدیک شدی، اونم حالا که خاطرخواتم هست!

بهارین شالش را کند و گفت:

-وای! اگه دارمان می‌دید، دومین باری می‌شد که مچم رو با این گرفته؟

-جانم؟

-یادته اون روز از بیمارستان مرخص شدی؟ اون روز دیدمش. حتما با هماوند اومده بوده پیش...

حرفش را قطع کرد و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نماز عصرت رو خوندی؟

بهار با اخم گفت:

-هنوز اذان نداده و پیچوندن بحثت هیچ وقت انقدر ناشیانه نبوده!

بهارین دنبال بهار به سمت پله‌ها راه افتاد و گفت:

-آخه از هیچ کس نمی‌ترسم که بخوام براش بحث بپیچونم، جز تو.

-حق داری، حال من خیلی ترسناکه!

-می‌گما...حالا که سلین مژدگونی نمیده، حداقل تو بده! چشمت روشن بانو!

-خفه شو بهارین!

سپس راهش را کج کرد و به سمت اتاق خودش رفت. بهارین شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

-زوزه دار ملتو!

به آشپزخانه رفت و گفت:

-مامان کارم داشتی؟

بهار ظرف‌های شام را می‌شست. دارمان و بهنیا مشغول دیدن فیلم بودند. سئلای که تازه وارد نشیمن شده بود و کت و شلوار خوش دوختی تنش بود، با صدای بلندی بهارین را صدا زد.

سلین زودتر آمد و گفت:

-هندزفری تو گوششه.

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭﻥﻩ ﻩﮐﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خب صداش کن. کارش دارم.

سلین برگشت و چندی بعد با بهارین بازگشت. بهارین همچنان سرش در گوشی‌اش بود. سیلای گفت:

-چرا آماده نیستی تو؟

بهارین بی آن‌که سرش را بلند کند، گفت:

-آماده؟ برای چی؟

-خانواده فرجی برای خواستگاری میان دیگه! پس ما چرا همه آماده شدیم به نظرت؟

بهارین بالاخره گوشی را کنار گذاشت و با بهت گفت:

-مامان تو بی این‌که به من بگی خواستگار گفتی بیاد؟

-منظورت چیه؟ از طرف تو که بله ندادم، زنگ زدن کی بیان و منم گفتم امشب!

بهارین با عصبانیت رویش را برگرداند و غر غر کنان گفت:

-تو رو خدا بله هم می‌دادید! اصلا چرا یهو دعوتم نمی‌کردید سر سفره عقد؟! کلا خانواده ما عادت دارن عروس رو لحظه اومدن خواستگار مطلع کنن!

با بلند شدن صدای خنده بهار از آشپزخانه، سئلای تازه متوجه تیکه بهارین شد و با عصبانیت گفت:

-برگرد ببینم بهارین! یعنی چی هر چی از دهنت دربیاد می‌گی؟! پررو!

بهارین وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید. دستش را به دهنش گرفت و گفت:

ﺑﻮﺩ ﺩﺭﻧﻪ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭﻧﻪ ﻩﮐﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-اگه بابام به زور من رو بهش بده چیکار کنم؟ که مطمئنم اینکارم می‌کنه، وگرنه نمی‌ذاشت بیان. بله دیگه، درست رو تموم کردی و زبونتم دومتره، می‌خوان زود از دستت خلاص شن!

با حرص لباسش را عوض کرد و جلوی آیینه نشست. شانه‌ای به موهایش زد و همان‌طور رهایشان کرد. با صدای زنگ در، از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت در اتاقش رفت. سر و صدایی که می‌آمد، نشان می‌داد مهمان‌ها از پله‌ها رد شده و مشغول احوال پرسی‌اند. بهارین هم به آن‌ها پیوست و کنار دارمان ایستاد و زیر ل**ب گفت:

-دارمان اگه بابا به زور خواست شوهرم بده، تو نمی‌ذاری دیگه نه؟

دارمان با تعجب به سمتش برگشت و گفت:

-چی باعث شد همچین فکری کنی که بابا تو رو به زور شوهر میده؟

-مثلا این‌که بابا به مامان می‌گفت هیچ کدوم از خواستگارایی که واسه هرکدوممون اومد رو نگه بیان، اما حالا در حالی که دو دختر بزرگ‌تر داره؛ خواستگار من رو راه داده!

دارمان دستی به سر بهارین کشید و گفت:

-امیدوارم اونی که می‌گی نباشه، چون کاری از دست من برنمیاد.

سپس شروع به خوشامد گویی با مردی که به نظر می‌آمد پدر داماد باشد کرد. وقتی با مهدی روبه رو شد، کمی با تردید با او دست داد و بعد از این که مهمان‌ها وارد نشیمن شدند، قبل از آن‌که بهارین برود و گل‌ها را در گلدان بگذارد، مچ دستش توسط دارمان اسیر شد.

بهارین ل**ب پایینی‌اش را گاز گرفت اما برنگشت.

ﻩ ﮒ ﺩ ﻥ ﻡ ﻥ ﺭ ﻳ ﺩ ﻩ ﻳ ﻙ ﺑ ﻩ ﺭ ﻥ ﺩ ﺭ ﻱ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان با صدای آرام گفت:

-برگرد ببینم!

بهارین یک قدم عقب رفت و با دارمان چشم در چشم شد.

-این همون پسره نیست که...

بهارین فورا وسط حرفش پرید و گفت:

-به خدا داداش چیزی بین من و اون نیست! من همین امروز اسمش رو از سلین شنیدم! تا این حد. اون روز فقط من برای ماشین اون مزاحمت ایجاد کرده بودم و در حد دو کلمه حرف زدیم!

- خیلی خب! انقدر تند تند حرف زدی سرخ شدی! پس بگو امروز سلین خانم بهت گفته بوده! پس این تریپ خبر کردن دختر در لحظه اومدن خواستگار چی بود برامون برداشتی؟

بهارین که فکر می‌کرد دارمان نشنیده بود، سرش را از شرمندگی پایین انداخت و چیزی نگفت.

دارمان خم شد و بو*س*ه‌ای روی سر بهارین کاشت و گفت:

-تو کی انقدر بزرگ شدی کوچولو؟!

بهارین چشمانش را که پر از اشک شده بود، به دارمان دوخت.

-خیلی دوستت دارم داداش!

مکثی کرد و گفت:

-تا حدی که برای این‌که کمی بیشتر ایران بمونی، به این آهن قراضه بله بدم!

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان خندید و گفت:

-کجای این بیچاره آهن قراضه‌ست؟! خیلیم جذابه!

بهارین نم چشمش را گرفت و گفت:

-واسه من هست.

دارمان موهای بهارین را به هم ریخت و خواست برگردد که با بهار مواجه شد. سریع مسیرش را کج کرد و به نشیمن رفت. بهار اشکی که روی صورتش چکیده بود را پاک کرد و دسته گل را از بهارین گرفت و گفت:

-خیلی خوش شانسی که برادری مثل دارمان داری.

رویش را برگرداند تا به آشپزخانه برود. بهارین نیز دنبالش راه افتاد و گفت:

-نه! هممون خیلی خوش شانسیم که یکی مثل اون رو تو زندگیمون داریم. هیچ وقت سعی کردی از یه دید دیگه به این مسئله نگاه کنی بهار؟ این که چه مرد فوق العاده‌ای عاشقته؟ به هرحال تو که می‌گی اون رو دیگه برادرت نمی‌دونی، شاید بتونی با این مسئله کنار بیای!

سکوت کرد. بهار هم در سکوت مشغول چیدن گل‌ها در گلدان شد. بهارین بیشتر به او نزدیک شد و گفت:

-بهار بیا رو راست باشیم. خودت هم می‌دونی هیچ آینده‌ای با آراه نداری چون نه پدرت، نه پدرش، نه قانون، نه شرع هیچ کدوم موافق این وصلت نیستند.

بهار دست از تزیین گل‌ها برداشت و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-اگه فکر می‌کنی من به‌خاطر آراه دارمان رو پس می‌زنم، کاملا در اشتباهی! من خودم هم نمی‌دونم حسم به آراه چیه، ولی این رو می‌دونم که از روی عشق و عاشقی بهش پناه نمی‌بردم و اصلا هم درباره ازدواج روش حساب باز نکردم. اون تنها کسیه که کنارش احساس آرامش می‌کنم، همین. ترحمی که بقیه موقع دیدنم تو چشمشونه تو چشم اون نیست. قضیه دارمان و آراه دو بحث جدا از همه این رو درک کن. چون من نه فقط برای اون دوتا، بلکه کلا به مسئله ازدواج فکر نمی‌کنم. فکر کنم تا حدودی بفهمی وضعیت دختری که تقریبا یه ماه دزدیده شده و خوشبینانه ترین حالت یک بار بهش تجاوز شده چه جوریه! به قول خودت بیا رو راست باشیم و اینا همه حقایق زندگی منه! مطمئنا دارمان هم به قول مردم یه دختر دست دوم با روح کاملا زخمی یا باز به قول مردم دیوونه رو نمی‌خواد مگه نه؟ اون عاشق اون بهار آروم و لطیف که همه دوستش داشتن و برای عروس کردنش دست و پا می‌شکستن شده. اون عاشق اون بهاری شده که پاک بود. که اگه یه روز کتاب یا شعر نمی‌خوند، شبا خوابش نمی‌برد. اون عاشق این بهار مریض روانی پرخاشگر نیست. حالا هم فکر کنم وقتش رسیده که چای ببری!

بهارین عقب گرد کرد و به سمت چای ساز رفت و بهار هم به نشیمن. در کل چهار نفر آن‌جا بودند؛ پدر و مادر مهدی و خود مهدی و برادر بزرگ‌ترش. بهار کنار سلین نشست و مشغول گوش دادن به صحبت‌های آن‌ها شد. یک ساعت بعد، بیشتر حرف‌ها زده شده بود و بهارین که با مهدی به حیاط رفته بود تا حرف بزنند، بازگشت.

مادر مهدی، که زن کاملا هولی به نظر می‌رسید، گفت:

-خب دخترم، دهنمون رو شیرین کنیم؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کاملا مشخص بود که اگر بهارین دست خودش بود، همان جا نه می‌گفت، اما تا خواست حرفی بزند و مهلت بخواهد، پدرش به او اخمی کرد و بهارین که کاملا هول شده بود چه بگوید، به خیال آن‌که نتیجه را به پدرش واگذار کند، گفت:

-هر چی پدر و مادرم بگن.

سرش را پایین انداخت و ناگهان با شنیدن جمله مبارک باشه از بهنیا، تمام خانواده را جز سئلای که کاملا خوشنود بود، بهت فرا گرفت.

خانواده داماد بسیار ذوق زده و بساط شیرینی و تبریکات برپا شد و بهارین هنوز هم روی مبل خشکش زده بود و تا زمانی که تمام حرف‌ها زده شد و پس فردا شب را تاریخ بله برون گذاشتند و رفتند، همچنان آن‌جا در بهت بود.

وقتی که درها بسته شدند و همه از بدرقه مهمان‌ها برگشتند، بهارین بالاخره از جایش بلند شد و در حالی که قطره اشکی از چشم چپش سرازیر شد، گفت:

-انقدر تو این خونه اضافیم بابا؟

بهنیا سریع جلو رفت و گفت:

-بهارین...

بهارین جیغی زد و گفت:

-بگو! انقدر مزاحمم؟

گلدانی که گل‌های مهدی در آن بود را پرت کرد و تا خواست حرف بزند، جیغ بهار بلند شد. از ترس آن‌که بلایی سر بهار نیاید، گفت:

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ ﺑﻪ یک ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

- تو آروم باش خواهرم. باشه بابا، اگه انقدر نظرم مهم نیست و واقعا می‌خواید خلاص شید، خودم کارتون رو راحت می‌کنم!

گوشی‌اش را برداشت و به سمت اتاقش رفت. بهنیا هم به دنبالش راه افتاد و داد زد:

-چیکار می‌کنی بهارین؟ احمق نشو!

بهارین با کیفش از اتاق خارج شد و گفت:

-من همین الانشم احمقم. احمقم که آبروتون رو جلو اونا نبردم!

از کنار دست بهنیا رد شد و سئلای هم از ترس آن‌که بهنیا بلایی سر بهارین نیاورد، خودش را جلوی بهنیا گرفت و مانع حرکتش شد.

دارمان فورا به دنبال بهارین راه افتاد و گفت:

-کجا میری بهارین؟ مسخره بازی در نیار! بیا تو حلش می‌کنیم.

بهارین در را باز کرد و گفت:

-تا جایی که یادم میاد، اول کار گفتی کاری از دستت برنمیاد.

سپس تا وارد کوچه شد، نور شدید ماشینی به چشمش خورد و تا خواست حرکتی کند، درد شدیدی در دو پایش و سپس در مچ دستش حس کرد و تا به خودش آمد، آن طرف کوچه پرت شده بود و آراه کنارش زانو زده بود.

- حواست کجاست بهارین؟ داشت زیرت می‌گرفت!

دارمان که از دیدن آن صحنه ماتش برده بود، سریع به آن طرف کوچه دوید و کنار بهارین ایستاد.

بهارین از شوک خارج شد و با صورت اشکی گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-کاش می‌مردم راحت می‌شدم!

دارمان آن طرف دیگرش زانو زد و گفت:

-بهارین می‌زنم اون یکی پاتم ناکار می‌کنم!

بهارین بی آن‌که موقعیت را ارزیابی کند، گفت:

-پس بگو دست بزن داری، برا همین بهار هی بله رو نمیده!

قبل از این‌که دارمان و آراه بتوانند حرفی بزنند، صدای هماوند پشت سر دارمان آمد:

-یعنی خوشم میاد در هر وضعیت زبونش از کار نمی‌افته! انگار نه انگار پاش شکسته!

بهارین اخم کرد و گفت:

-من خوبم.

تا خواست بلند شود، درد شدیدی در پایش پیچید و دوباره زمین خورد.

دارمان با اخم گفت:

-بهارین تو که بچه نیستی، آروم بگیر!

بهارین به در نیمه باز حیاط نگاه کرد و گفت:

-دارمان من رو ببر خونه خودت! لطفا!

-بهارین مسخره نشو، میای خونه من که چی بشه؟

-که بابام دستی دستی من رو شوهر نده! تو نبری، خودم با این پام راه می‌افتم میرم هر جهنم دره‌ای که درش روم باز باشه!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تو خیلی بیجا کردی! بیا برو تو، وگرنه بابات به زور کتکم باشه پس فردا شب می‌یارتد خونه.

بهارین به پای چپش تکیه داد و بالاخره موفق شد بلند شود.

با اخم گفت:

-باشه دارمان خان! من که الان میرم ببینم چه‌جوری بی عروس بله برون می‌گیرید!

دو قدم که برداشت، درد امانش را برید، اما لبش را محکم گاز گرفته بود تا صدایش درنیاید و بتواند تا سر خیابان برود.

هماوند که کنار دارمان ایستاده بود، گفت:

-به من ربط نداره ها، ولی اگه پاش هم نشکسته باشه، این‌جوری باهاش راه میره می‌شکنه.

دارمان که چیزی نگفت، هماوند گفت:

-تو جدی جدی می‌خوای بذاری بره؟

دارمان بی آن‌که به هماوند نگاه کند، گفت:

-اول این‌که به قول خودت به تو ربط نداره و دوم این‌که فقط می‌خوام ببینم تا چه حد مقاومت می‌کنه!

آراه هم که چشمش به بهارین بود که همچنان راه می‌رفت، گفت:

-مثل این‌که زیاد!

دارمان سری تکان داد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ک د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-ممنون آراه. این دومین باره جونش رو نجات میدی!

سپس به سمت ماشینش رفت. هماوند کنار آراه ایستاد و گفت:

-در واقع این دفعه اگه من نگفته بودم، تو نمی‌دیدیش.

آراه به سمتش بازگشت و گفت:

- یه حسی بهم می‌گه اگه تو نجاتش داده بودی تشکر نمی‌کرد که هیچ، می‌گفت، باید می‌ذاشتی زیر ماشین بره تا درس عبرت بگیره!

هماوند دستش را میان موهایش برد و خندید. آراه به سمت ماشینش رفت و گفت:

-ولی واقعا عجب دختر سرتقیه! جسور هم هست. ساعت دوازده شب تنها از خونه بزنی بیرون!

هماوند هم به دنبالش سوار ماشین شد و گفت:

-اگه جایی واسه موندن نداشته باشی، حماقته!

آراه ماشین را روشن کرد و در حالی که می‌خواستند گشت شبانه‌شان را شروع کنند، گفت:

- بهتر از تو خونه موندن و به زور ازدواج کردنه!

***

-وای پام! دارمان خیلی سختت می‌شد کولم می‌کردی؟

دارمان با خنده او را تا تخت همراهی کرد و گفت:

-دیگه چی؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین تخت را وارسی کرد و گفت:

-تختت یک نفره ست؟ من با دو نفره راحتم!

دارمان با خنده بهارین را بغل کرد و کمکش کرد دراز بکشد و گفت:

- هرکی ندونه، من می‌دونم با سلین شریک می‌شی؛ پس یه شب آسوده می‌خوابی و ناز هم نکن!

صدای زنگ موبایل دارمان، مکالمه‌شان را قطع کرد.

دارمان تماس را جواب داد و گفت:

- الو؟ بله؟

مکثی کرد و گفت:

-آره خونه منه. بردمش بیمارستان. نه نه حالش خوبه، پاش نشکسته. نه، امشب پیش من می‌مونه. مامان سئلای لطفا شما یه چیز بهش بگو! یعنی چی این رفتارها؟

همزمان که حرف می‌زد، از بهارین فاصله می‌گرفت تا از اتاق خارج شد. بهارین از عصبانیت ملافه را در دستش مشت کرد و گفت:

-حیف خونه دارمانه، وگرنه حتما یه چیزی رو می‌شکستم!

در جایش نیم خیز شد و با حرص گفت:

-آخه خدا من چرا انقدر بدبختم؟!

پوفی کشید و دوباه خودش را روی تخت پرت کرد و آنقدر مشغول فکر کردن شد که در نهایت خوابش برد.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هنگامی که با سر و صدا از خواب پرید، روز شده بود و نور از پنجره تابیده شده، اتاق را کاملا روشن کرده بود. در تخت نیم‌خیز شد و نگاهی به اطرافش انداخت.

-چه اتاق قشنگی!

بی آن‌که یادش باشد پایش مصدوم است، از تخت پایین آمد و تا خواست بایستد تعادلش را از دست داد و افتاد.

بلافاصله در باز شد و قامت دارمان نمایان شد. اخم کرد و گفت:

-بهارین تو کی می‌خوای بزرگ شی؟

بهارین چشمانش را محکم روی هم فشار داد و گفت:

-انگار من خیلی دوست دارم بی‌افتم!

دارمان به سمتش رفت و در حالی که سعی می‌کرد دستش را بگیرد، گفت:

-خیلی خب پاشو. درد که نداری؟

بهارین که صورتش جمع شده بود، گفت:

-چرا! دستت هم اون‌جا نذار. دیشب آراه جوری دستم رو کشید و کنارم برد که کبود شد.

دارمان بهارین را روی تخت نشاند و گفت:

-بهتر از اینه که الان ربان سیاه بغل عکست بود. من میرم صبحونه ات رو بیارم.

بهارین سرش را به تاج تخت تکیه داد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-داداش داری بدعادتم می‌کنی! بعدا برم خونه، کسی نیست این‌جوری نازم رو بکشه ها!

دارمان از آشپزخانه گفت:

-اتفاقا اون مادر شوهری که تو داری، خودش هم نازت رو می‌کشه؛ چه برسه به مهدی که یک دل نه صد دل عاشقته!

بهارین با صدای بلندی گفت:

-مرض! برادرم برادر قدیم!

سپس زیر ل**ب گفت:

-انگار رگ غیرتش فقط رو آراه و هماوند بیچاره کار می‌کنه!

دارمان با سینی حاوی چای و پنیر و کره و مربا و آب پرتقال وارد شد و گفت:

-شنیدم چی گفتی.

بهارین سرش را بلند کرد و گفت:

-گفتم که بشنوی!

دارمان سینی را جلوی بهارین گذاشت و گفت:

-حالا چی شد نظرت رو عوض کردی؟ مگه نمی‌گفتی به‌خاطر منم شده بله میدی؟

بهارین لیوان آب پرتقالش را برداشت و گفت:

-مگه اجازه دادن خودم جواب بدم؟ من با اون پسر مشکلی ندارم. شاید یه مدت باهاش آشنا شدم و دیدم خیلیم پسر خوبیه. منتهی این‌که نظر من پشیزی برای پدر و

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مادرم مهم نیست عصبیم می‌کنه. تو کدوم خواستگاری جواب بله رو شب اول به خانواده دوماد میدن؟ یه جورین انگار کار بدی کردم و می‌خوان زود شوهرم بدن.

دارمان متفکرانه سرش را پایین انداخت و گفت:

-شاید هم می‌خوان با درست کردن یه مهمونی و دغدغه‌های عروسی، نگاه‌ها رو از بهار بردارن. یه جورایی بگن همه چیز درست و نرماله و ما دوباره اون خانواده خوشبخت قبل شدیم.

بهارین لیوان خالی آب پرتقالش را روی سینی گذاشت و گفت:

-با قربانی کردن من! حداقل می‌ذاشتن کمی ناز کنم.

دارمان خندید و گفت:

-ناز کنه! نگاش کن، عین بچه می‌مونه!

بهارین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌خوری؟

-نه روزه ام.

-پس برو من راحت باشم.

دارمان با خنده بلند شد و در کمد را باز کرد. یک دست لباس برداشت و گفت:

-من میرم یه سری وسایل برای سفرم بگیرم. تو راحت باش.

بهارین سرش را تکان داد و گفت:

-راحتم.

ید درن ربه یک رمان هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان با لبخند سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

-خداحافظ.

کمی بعد صدای در بلند شد. بهارین با اشتهای کامل صبحانه‌اش را تمام کرد و بااحتیاط از جایش بلند شد. سینی را برداشت و در حالی که آن را به آشپزخانه می‌برد، زیر ل**ب گفت:

-این از یه پام که زیر ماشین رفت و این از اون یکی که انقدر باش پریدم درد داره.

صدای زنگ موبایلش از اتاق دارمان بلند شد. سینی را روی اوپن رها کرد و بلند گفت:

-اومدم!

سپس مکثی کرد و گفت:

-بهارین جدی جدی دیوونه شدی! این از اومدم گفتنت به موبایل، اینم از با خودت حرف زدنت!

سری برای خودش تکان داد و به زحمت خودش را به اتاق رساند. موبایلش را برداشت و پس از انداختن نیم نگاهی به شماره ناشناس، پاسخ را زد.

-الو؟

-سلام بهارین.

بهارین کمی فکر کرد و با شک گفت:

-مهدی؟

-خودمم.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

بهارین اخم‌هایش را درهم برد و گفت:

-چرا به من زنگ زدی؟ ببین اگه فکر می‌کنی من خیلی...

مهدی میان حرفش پرید و گفت:

-می‌دونم که از جوابی که دیشب خانواده ات دادن اصلا راضی نیستی.

-چه خوب!

-ببین بهارین، من الان پایین خونه دارمانم. می‌تونی بیای پایین؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

بهارین بی آن‌که اخم‌هایش را از هم وا کند، گفت:

-نخیر!

مکثی کرد و ادامه داد:

-من پام آسیب دیده. نمی‌تونم بیام پایین.

-پس من میام بالا.

بهارین فورا گفت:

-خیلی بیجا کردی! من تو خونه تنهام و این‌جا خونه برادرمه و کلی همسایه داره. می‌خوای خودت رو به کشتن بدی یا منو؟

-پس چند لحظه وقت گرانقدرت رو صرف کن و بیا پایین. مطمئنا با آسانسور چندان پات درد نمی‌گیره!

بهارین با حرص گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-از الان مشخصه چه قدر به فکر همسر آینده ات هستی و نازش رو می‌کشی!

سپس تماس را قطع کرد و به سمت شالش رفت. جلوی آینه روی موهایش مرتبش کرد و به صورت بی آرایشش خیره شد. دستش را به چانه گرفت و گفت:

-حالا چیکار کنم؟ لوازم آرایشم همرام نیست.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-به جهنم اصلا. می‌خواد کله سحر مزاحم نشه.

آرام آرام به سمت در رفت و بعد سوار آسانسور شد. وقتی بیرون رفت، خیلی سریع مهدی را کنار ماشینش تشخیص داد. ایستاد تا مهدی جلو بیاید. وقتی مهدی نزدیکش شد، سلام کرد و گفت:

-بیا بریم تو ماشین من بشینیم.

بهارین دستانش را به سینه گرفت و گفت:

-نه، هرچی هست این‌جوری بگو.

-آخه تو پات درد می‌کرد.

مکثی کرد و کشدار گفت:

-همسر آینده ام!

بهارین پوزخندی زد و گفت:

-خب، چی می‌خواستی بگی؟

مهدی نفس عمیقی کشید و نگاهش را در چشمان سیاه رنگ بهارین قفل کرد.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-ببین بهارین، همون‌طور که قبلا گفتم، نارضایتی تو از این ازدواج مشخصه. خواه ناخواه به زودی ما به عقد هم درمیایم و نمی‌خوام این هم برات از سر اجبار باشه. این‌که من رو دوست نداری درست، انتظار هم ندارم در دومین برخورد و در حالی که حتی اسم و فامیلم رو هم از بقیه شنیدی بهم علاقه مند بشی، اما این‌که لجبازی کردی و دیشب اون‌جوری از خونه زدی بیرون و نزدیک بوده خودت رو به کشتن بدی رو درک نمی‌کنم. هر آدم عاقلی فرصت آشنایی رو به طرفش میده و وقتی دونست به هم نمی‌خورن این‌جوری دم از ناسازگاری می‌زنه، نه مثل تو!

مگر این‌که اون نفر فرد دیگه‌ای تو زندگیش باشه که نخواد به هیچ رقمه‌ای به یاد یا به اون خ**یا*نت کنه. همچین فردی تو زندگیت هست بهارین؟

بهارین با حفظ همان اخمی که از اول داشت، گفت:

-کی ماجرای دیشب رو این‌جوری برات گذاشته کف دستت؟ سلین یا هماوند؟

-من اول سوال پرسیدم.

-تو جواب من رو بده تا منم بهت بگم.

مهدی مکثی کرد و گفت:

-سلین. شماره ات هم از اون گرفتم.

بهارین سرش را چند بار به نشانه تفهیم تکان داد و زیر ل**ب گفت:

-دارم براش!

سکوت که میانشان حاکم شد، مهدی گفت:

-جوابم رو ندادی.

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین نفس عمیقی کشید و گفت:

- نخیر، چنین کسی نیست.

مهدی، طوری که انگار خیالش راحت شده باشد، گفت:

-پس قبل از گرفتن یه تصمیم احمقانه دیگه، لطفا بهمون یه فرصت بده. شاید من همونی باشم که دنبالش بودی.

-من از اولشم دنبال کسی نبودم!

مهدی با کلافگی گفت:

-بهارین! لطفا!

دستش را جلو برد و دستان سرد بهارین را در دست گرفت، اما بهارین فورا دستش را عقب کشید و گفت:

-هی ترمزت کجاست برادر من؟! من هنوز نگفتم بهت چنین فرصتی رو میدم یا نه!

مهدی با بهت و خنده گفت:

-برادر من؟!

-هر چی! باشه مهدی. نمی‌خوام زود قضاوت کنم. پسر خوبی به نظر میای و امیدوارم همین‌طور هم باشه.

مهدی لبخندی زد و گفت:

-ممنونم.

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭﻥﻩ ﻩﮐﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین در حالی که به شدت در مقابل انگشت فرو نکردن در چال مهدی مقاومت می‌کرد، متقابلا لبخند زد.

مهدی به طرف ماشینش رفت و بهارین تا خواست لنگان لنگان به طرف خانه دارمان برگردد، ناگهان بلند گفت:

-وای من که در رو بستم! کلیدم که ندارم!

پوفی کرد و دست به سینه منتظر ماند. پنج دقیقه که جلوی آن گرما ماند، مطمئن شد که در خوشبینانه ترین حالت دارمان قرار نیست تا ساعتی دیگر برگردد.

بنابراین شروع به پیاده راه رفتن به طرف خانه خودشان کرد و همزمان در دل دعا می‌کرد پدرش خانه نباشد.

وقتی به کوچه خودشان رسید، به جای در زدن، سنگ کوچکی برداشت و به طرف پنجره اتاق خودش و سلین پرت کرد. سنگ به دیوار کناری‌اش خورد. سنگ دیگری را برداشت و پرت کرد. این یکی به هدف خورد. طولی نکشید که سلین جلو پنجره آمد و سرش را بیرون آورد.

با تعجب گفت:

-بهارین! این چه طرز صدا زدنه؟!

بهارین با اخم گفت:

-بیا پایین ببینم!

سلین متعجب تر از قبل گفت:

-چی شده؟!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین با صدای بلند گفت:

-بیا پایین می‌گمت!

سلین فورا در پنجره را بست و یک دقیقه بعد، جلوی در خانه بود. تا خواست حرف بزند، بهارین گفت:

-این‌که شماره من رو به مهدی دادی هیچ، به چه حقی میری تمام اتفاقات دیروز رو می‌ذاری کف دستش؟

سلین تا خواست برای دفاع از خودش دهن باز کند، بهارین دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-رو چه حسابی سلین؟ هوم؟ مگه اون کیه؟ نمی‌گی بعدا با خودش چه فکری می‌کنه؟

سلین اخم کرد و گفت:

-بهارین چه بخوای چه نخوای اون الان نامزدت محسوب می‌شه!

- همین دیگه! این‌که تو جر و بحث‌های خانوادگی ما رو می‌ذاری کف دستش که چی؟ اون فردا پس فردا همسر من می‌شه و من دوست ندارم از من و خانواده ام آتو داشته باشه. همین الانم به لطف بابام، زبانزد خاص و عامیم.

-بهارین این مسخره بازیا رو درنیار. خودت داری می‌گی شوهرت می‌شه، پس باید در جریان همه چیزت باشه.

-خیلی بیخود کرده با تو! نه تا وقتی که بفهمم محرمه رازه. نه تا وقتی که دوسش داشته باشم و پیشش احساس راحتی کنم. اصلا این هیچی، مهدی رو چه حسابی میاد از تو می‌پرسه؟

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین نگاهش را به دیوار دوخت و گفت:

-صبح اومده بود با اجازه بابا برید آزمایشگاه و بابا گفت خونه نیستی. از حالت چهره‌شون فهمیده بود یه اتفاقی افتاده. رفته بود از هماوند بپرسه، اونم که جوابش رو نداده بود که نکنه یه وقت ما نخوایم چیزی بدونه، من که جلو در بودم، شنیدم و گفتم بیاد و همه چیز رو براش توضیح دادم.

بهارین با حرص گفت:

-هماوند که یه غریبه ست شعورش از تو که خواهرمی بیشتر می‌کشه!

سلین اخم کرد و بهارین نیز با اخم گفت:

-موبایلت همراته یه زنگ به دارمان بزنم؟

سلین بی آن‌که اخمش را کنار بزند، گفت:

-چرا؟

-حواسم نبود گوشی خودم تو خونه اش جا موند. خودمم کلید ندارم برم تو.

سلین گوشی را از توی جیبش درآورد و زیر ل**ب گفت:

-انگارم که من نمی‌دونم حواسش کجا بوده!

بهارین بی اختیار خندید و با گفتن پر رو، موبایل را از دست سلین گرفت و به دارمان زنگ زد. بعد از دو بوق، صدای دارمان در گوشی پیچید:

-جانم خوشگله؟

-دارمان تو چرا هیچ وقت من رو این‌جوری صدا نمی‌زنی؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان با کمی مکث گفت:

-تویی بهارین؟

-آره.

-سلام خوشگلم.

بهارین خندید و گفت:

-نه دیگه وقتی خودم گفتم. داداشی یه چیز بگم عصبانی نمی‌شی؟

-حالا تو بگو، یه فکری درباره اش می‌کنم.

-من در روم قفل شده و گوشیمم جا مونده. می‌شه بیای خونه؟

دارمان با کمی مکث گفت:

-چرا رفته بودی بیرون؟

بهارین نگاهی به سلین انداخت و گفت:

-سلین اومده بود دیدنم.

-جدی؟ پس چرا الان جلو در خونه نیستین؟ نکنه تو خونه اونا کلید یدک دارم و خبر ندارم؟!

-لابد داری دیگه!

-یعنی خوشم میاد از رو نمیریا! بیا خونه من برگشتم.

-زشت نباشه یه وقت من این همه راه رو با این پای مصدومم بکوبم بیام!

-چه طور رفتی؟ همین‌جوریم برگرد.

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین با حرص گفت:

-خیلی...

حرفش را قطع کرد که دارمان با خنده گفت:

-خیلی خب حرص نخور! الان میام.

تلفن را قطع کرد و به دست سلین داد و به دیوار خانه‌شان تکیه داد.

سلین کنارش ایستاد و گفت:

-نمیای تو؟

-نه تا وقتی که بتونم با این مسئله کنار بیام.

سلین به تکان دادن سرش اکتفا کرد و وارد خانه شد و در را بست و بهارین همان‌جا، منتظر ماند.

***

بهار که تونیک سیاه شیکی را با شال سفید سر کرده بود، یک نگاه اجمالی دیگر به هال انداخت و با صدای بلند گفت:

-مامان همه چیز حله.

سپس به سمت آشپزخانه رفت و رو به مادرش که با سلین مشغول گذاشتن آجیل‌ها در ظرف بودند، گفت:

-فقط مونده که عروس بیاد.

سلین که سخت مشغول کار بود، گفت:

ﺪﮐ ﻪ ﻣ ﻧ ﺭ ﻪﯾﮏ ﺑ ﺭ ﻧ ﺩ ﯼ ﺩ

کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-مامان این بهارین که پاک دیوونه‌ست؛ اگه یهو جدی جدی نیاد چی کار کنیم؟

سئلای ظرف پر شده خودش را روی میز آشپزخانه گذاشت و با آسودگی گفت:

-دختر سبک سر و بیخیالیه، ولی هیچ وقت این‌جوری با آبروی پدرش بازی نمی‌کنه.

بهار پسته‌ای از ظرف برداشت و گفت:

-اینم حرفیه.

سئلای با اخم گفت:

-ناخونک نزن بهار! مگه بچه‌ای؟!

بهار آشغال پسته‌اش را در سطل گذاشت و گفت:

-مامان من چندین ساعت روزه بودم و الان دلم خواست یهو!

سلین هم ظرف خودش را روی میز گذاشت و با خنده گفت:

-حامله‌ست!

بهار اخم کرد و گفت:

-شوخی جالبی نبود سلین!

صدای زنگ در که بلند شد، سئلای گفت:

-سلین برو در رو باز کن.

سلین چشمی گفت و به طرف آیفون رفت. در را باز کرد و بلند گفت:

-دارمان و بهارینن.

سئلای دستی به کت و دامن سورمه‌ای اش کشید و گفت:

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭ ﻥ ﻩ ﻩﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-دیدی گفتم سلین خانم.

سلین جلو رفت و در حالی که دستش را دو طرف صورت سئلای گذاشته بود، گفت:

-من قربون مامان خوشتیپ خودم برم، دختر خودته دیگه.

سئلای با خنده کنار رفت و گفت:

-دختر لوس!

سلین هم خندید و همان موقع در باز شد و بهارین وارد خانه شد و پشت سرش دارمان.

بهارین خطاب به دارمان گفت:

-دارمان وجدانا تو به بابا بگو، شاید جوابت رو بده و این پله‌ها رو برداره. خیلی زحمتم می‌شه هی برم بالا برم پایین.

سلین جلو رفت و گفت:

-این رو حتما امشب میون قرار مداراتون با خانواده داماد ذکر کن که خونه چند طبقه بدون آسانسور نمیری!

بهارین به سمت دارمان برگشت و گفت:

-دیدی چه پر رو هستش؟ غیرمستقیم داره می‌گه تو دیگه این‌جا نمی‌مونی!

دارمان با خنده دستش را پشت بهارین گذاشت و گفت:

-تو نگران نباش. یه ماه نشده، اونم شوهر میدیم بره!

سلین دستانش را به کمر زد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-دارمان خان سه روز تو خونه ات موند، الان طرفدار اون شدی؟!

دارمان به طرف نشیمن رفت و گفت:

-آره والا نظافتش ضعیفه، ولی غذاهای خوبی می‌پزه! راستی سلام بر مامان خوش پوشم!

سئلای به استقبال پسرش رفت و بهار با خنده پسته دیگری برداشت و گفت:

-بهارین تو آشپزی بلد بودی رو نمی‌کردی؟

سلین فورا گفت:

-نه بابا، این چی بلده آخه؟! لابد یه چیزی تو غذای دارمان ریخته.

بهارین بی توجه به سلین، ناگهان با صدای بلند گفت:

-تو چرا کت و دامن من رو پوشیدی!

سلین که از صدای بلند بهارین ترسیده بود، چند قدم عقب رفت و گفت:

-هان؟

بهارین با ناراحتی گفت:

-من می‌خواستم اینا رو بپوشم.

سلین با تعجب گفت:

-خب اینا مال منه!

- خب من لباس این شکلی که به درد چنین مراسمایی بخوره ندارم.

بهار از آشپزخانه خارج شد و گفت:

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ ﺑﻪ یک ﺭﻥﻩ ﻩﮐﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بیا دنبالم، من میدم بهت.

بهارین دنبالش راه افتاد و گفت:

-ولی من قدم بلند تره ها.

بهار در اتاقش را باز کرد و گفت:

-اول این‌که چهار سانت! دوم این‌که کت و دامن چه ربطی به قد داره؟ سوم این‌که دختر تو بغلیش خوبه.

بهارین به دنبال بهار که حالا در کمدش را باز کرده بود، وارد اتاق شد و گفت:

-خب الان که دقت می‌کنم، تو بغلی استانداردی هستی. سرت دقیقا تا چونه آراهه، خیلی به هم میاین.

بهار کت و دامن آبی‌اش را به سمت بهارین پرت کرد و گفت:

-زر نزن.

بهارین با خنده گفت:

-عه، دارمانم که قدش با آراه یکیه.

سپس قبل از آن‌که چیز دیگری به سمتش پرتاب شود، با خنده، در رفت.

وارد اتاقش شد و کت و دامن بهار را روی تخت گذاشت و به آن خیره شد. سپس دست چپش را جلوی چشمانش گرفت و گفت:

-چه برنامه‌هایی که واسه امشب نداشتم!

ﺑ ﯾ ﺪ د ر ن ﺑ ر ﺑ ه ﯾ ک ر ن ﻣ ه ﮐ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

همان موقع صدای اس ام اس موبایلش بلند شد. آن را از جیبش درآورد. طبق این سه روز، مهدی بود و از آن همیشگی‌اش هم، سه روز بود هیچ پیامی نیامده بود. بهارین موبایل را روی تخت پرت کرد و گفت:

-خب به درک. خیر سرت داری نشون می‌شی!

کت و شلوار بهار به زیبایی بر تنش نشست. جلوی آیینه نشست و آرایش زیبایی نیز کرد. اتوی موی سلین را هم برداشت و مشغول صاف کرد موهایش شد. تقریبا نصفی از موهایش را صاف کرده بود که در اتاقش زده شد. به سمت در بازگشت و گفت:

-بیا تو.

در باز شد و بهار با لبخند کمرنگی وارد شد. به اتوی در دست بهارین اشاره کرد و گفت:

-کمک نمی‌خوای؟

بهارین که دستش حسابی خسته شده بود، گفت:

-چرا که نه!

بهار جلو رفت و اتو را از دستش گرفت و مشغول صاف کردن قسمتی از موهایش شد و گفت:

-حیف نیست این موهای قشنگ حالت دارت رو صاف می‌کنی؟ انگار دو ساعت زیر سشوار و برس بهش حالت دادن.

بهارین به قسمت صاف شده موهایش نگاه کرد و گفت:

-نه صاف قشنگ تره. بیشتر هم بهم میاد.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-سخت در اشتباهی!

بهارین سرش را پایین انداخت و فکرش جای دیگری رفت، تا جایی که چند دقیقه بعد با صدای محزونی گفت:

-به نظرت قرار ازدواج رو برای کی می‌ذارن؟

بهار شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نهایت تا یک سال.

بهارین سرش را پایین انداخت و گفت:

-دلم براتون تنگ می‌شه. خودت که از قضیه ترکیه رفتنم با سلین می‌دونی؛ من بی شما نمی‌تونم دووم بیارم.

بهار بی آن‌که سرش را بلند کند، گفت:

-این یکی فرق داره. تو میری که خانواده خودت رو داشته باشی. اگه هم خیلی ناراحت بودی، مهدی می‌تونه یه خونه این نزدیکا بخره.

بهارین چیزی نگفت. یک ربع بعد، بهار اتو را خاموش کرد و کنار بهارین زانو زد و گفت:

-بهارین؟

بهارین سرش را بلند کرد و گفت:

-جانم؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

-بابت این‌که پدرم تو رو داره به‌خاطر من قربانی می‌کنه، متاسفم!

بهارین خواست حرف بزند که بهار فورا ادامه داد:

-خیلی از مامان خواستم اجازه بده تو مجلس نباشم، ولی نذاشت. فقط این رو یادت نره هیچ وقت نذار به‌خاطر وجود من تو زندگیت و این‌که آدمی مثل من خواهرته مورد حقارت و اذیت قرار بگیری. خیلی متاسفم بابت بودنم تو زندگیت، زندگی تک تکتون.

سپس بی آن‌که اجازه حرکتی به بهارین بدهد، با بغضی سنگین در گلو و چشمانی اشکی، اتاق را ترک کرد. بهارین، بهار گویان از اتاقش خارج شد و تا خواست به اتاق بهار برود، صدای آیفون بلند شد. بهارین بلند گفت:

-توف تو این شانس.

نگاه دلواپسش را به اتاق بهار دوخت و به سمت سلین که کنار سئلای برای خوشامد ایستاده بود، ایستاد. طولی نکشید که بهار نیز با صورتی که انگار نه انگار گریه کرده باشد، وارد شد و آن طرف آن‌ها، کنار دارمان ایستاد. خانواده داماد که این بار بیشتر بودند وارد شدند. پدر و مادر مهدی، عمو و زن عمو، دایی و زن دایی‌اش با پسر نوجوانشان، برادر مهدی با زن و دخترش و در آخر مهدی. گل و شیرینی را به دست بهارین دادند و او برای چیدنشان به آشپزخانه رفت. تا وقتی که گل‌ها را در گلدان گذاشت و شیرینی‌ها را در ظرف گذاشت و به نشیمن رفت، همه نشسته و سر صحبت را باز کرده بودند.

پدر مهدی که نامش هادی بود، مرد خوش مشرب و زبان بازی بود که مجلس را حسابی گرم کرده و سر صحبت را باز کرده بود. دایی مهدی نیز مثل پدرش خوش صحبت بود ولی عمویش، مرد سرد و توداری به نظر می‌رسید که ترجیح می‌داد شنونده باشد. مادر مهدی، فرح نام داشت و گرچه ساکت نشسته بود، ولی داشت به

ﺪﻛ ﻪﻣﺭﻧ ﻪﻴﻜﻳﺮﺑ ﻥﺭﺩ ﺪﻳ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دقت اعضای خانواده را می‌پایید که چیزهایی که دفعه پیش موفق به کشف آن نشده بود را دریابد. اما نکته مثبت ماجرا آن جا بود که وقتی چشمش به بهارین افتاد، چشمش درخشید و خنده بر لبش آمد. هرچند که نگاهش به بهار کمی طولانی شده بود و نشان می‌داد که گوش‌هایش از حرف و حدیث‌ها بی نصیب نمانده و از چشم همه دور ماند.

بهارین نگاهش را از زن مهران، برادر مهدی که بسیار صمیمی و زیبا بود برداشت و به مهدی دوخت که گوشه سالن، طوری وانمود می‌کرد که حواسش به جمع است در حالی که مشغول دیدزدن بهارین بود. بهارین با لبخند، موهای لخت شده‌اش را که مرتب جلو چشمش می‌آمدند را پشت گوش انداخت تا بهتر مهدی را ببیند که در آن کت و شلوار سیاه خوش پوش، بیش از پیش جذاب و خوش قیافه می‌نمود با موهای سیاه لخت بالا زده‌اش و آن لبخند کج گوشه لبانش، که دل از هر دختری می‌برد.

سلین دم گوش بهارین گفت:

-جذابه!

بهارین به سمتش برگشت و گفت:

-اهوم، حتی بیشتر از مهیار!

سلین لبش را گاز گرفت تا صدای خنده‌اش بلند نشود. ناگهان بهارین قیافه جدی‌ای به خودش گرفت و گفت:

-سلین من می‌دونم تو مریضی!

خنده سلین قطع شد و با تعجب به چشمان نگران بهارین خیره شد. بهارین ادامه داد:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نمی‌دونم چرا این مسئله رو از ما پنهون کردی، ولی اگه یادت باشه، دو بار تا حالا پیش من حمله بهت دست داده بود. من هم می‌دیدم که تو مرتب یه قرص‌هایی مصرف می‌کنی. یه روز اسم یکیشون رو سرچ کردم که برای بیماری ام اس بود و تو همه علایمش رو داشتی و منم می‌دونم این بی ربط به افسردگی و فشارایی که از بچگی باهات بوده، نیست. و برای این هم پیش مهیار میری که از لحاظ روانی بهبود پیدا کنی.

سلین خواست جوابی بدهد که بهارین گفت:

-این‌که من رو هم محرم رازت ندونستی هیچ! ولی حداقل می‌تونستی بگی که کمکت کنیم. بیمارای ام اس تحت هیچ شرایطی نباید استرس، هیجان و نگرانی داشته باشن در حالی که تو تو این ماه بیش از هر وقت دیگه‌ای در معرضش بودی. سلین ما خانوادتیم و تو باید چنین چیزی رو قبل از هر کسی به ما می‌گفتی!

سلین سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. بهارین پرسید:

-هماوند می‌دونه؟

سلین بی آن‌که سرش را بلند کند، گفت:

-فقط مهیار می‌دونه، اونم اتفاقی. یادته اولین بار که دیدیش یه بسته بهم داد؟ قرصام بودن. اونم از اون‌جا فهمید.

بهارین با حرص گفت:

-بله تو احمق‌تر از اینا بودی که به کسی بگی! تو حتی به دارمان هم نگفتی نه؟ کسی که بیشتر از هر کسی به گردنت حق داره!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین حرفی برای گفتن نداشت. بهارین هم ساکت شد تا بداند چه برنامه‌ای برای آینده‌اش می‌ریزند.

به این ترتیب، قرار عروسی که بهنیا یک و سال و نیم دیگر را پیشنهاد داد، به علت رسم خانواده داماد به هفت ماه دیگر تغییر یافت؛ زیرا آن‌ها دوران نامزدی را بیش از یک سال درست نمی‌دیدند. مهریه قرار بر هشتصد سکه شد و محل زندگی بهارین و مهدی نیز، خانه در حال اتمام مهدی که تا خانه آن‌ها نیم ساعت راه داشت، تعیین شد.

سرانجام حلقه زیبایی که به سلیقه مهدی خریداری شده بود در انگشت نشان بهارین رفت و آن‌ها رسما نامزد شدند. خانه را همهمه و شادی فرا گرفت و در خانه روبه رو، طبق معمول آن دو کاملا بی حوصله و بیکار نشسته بودند، با این تفاوت که آراه به شدت داشت هماوند را بازخواست می‌کرد.

هماوند که تنها نگاهش به تلویزیون بود، گفت:

-آراه داری مثل مامانا رفتار می‌کنی! بس کن!

آراه با اخم گفت:

-تو بیخیال‌ترین و احمق‌ترین آدمی هستی که من در طول عمرم دیدم هماوند. کی می‌خوای به خودت بیای و بزرگ شی؟ کی می‌خوای تو زندگیت کمی مسئولیت پذیر باشی؟ یعنی می‌خوای با این وضعیت اقتصادیت بری دانشگاه آزاد؟ یا براش میری از مامانت پول می‌گیری؟

هماوند با اخم گفت:

-بس کن آراه!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه باز هم ادامه داد و گفت:

-چی رو بس کنم؟ تو یه سال تمومه داری درس می‌خونی و تلاش می‌کنی، بعد واسه من پا می‌شی میری سرجلسه کنکور فقط یازده سوال جواب میدی و بعد می‌خوابی؟ این جوری می‌خوای ارشدت رو بخونی؟

هماوند با بی حوصلگی گفت:

-با پول نقشه‌هایی که می‌کشم، می‌تونم از پس هزینه دانشگاه آزاد بربیام.

-چه فایده هماوند؟ تو به‌خاطر ذهنی که داشتی، بی کنکور رفتی دانشگاه سراسری اینجا و الان می‌خوای بری دانشگاه آزاد؟

هماوند کنترل تلویزیون را محکم پرتاب کرد که به دیوار خورد و شکست. از جایش بلند شد و گفت:

-دست از سرم بردار آراه! می‌دونم برای آینده ام نگرانی، ولی من دیگه اون پسر کوچولویی نیستم که تو کوچه ازم دفاع می‌کردی! به قول خودت به‌خاطر ذهنی که دارم همین الانشم با کارشناسی، نقشه‌های کاملا خوب و استاندارد می‌کشم و خوندن ارشد با یه سال تاخیر تغییری در من ایجاد نمی‌کنه. من تو این سه ماه، به اندازه یه سال خسته شدم. از درس و از زندگی! می‌خوام یه سال استراحت کنم و دانشگاه نرم. از نظر تو مشکلیه؟ این تو نبودی که شش سال پیش قید همه چی رو زدی رفتی خارج؟ تو نبودی دو سال پزشکی خوندنت رو ول کردی و رفتی؟ چرا نمی‌تونی یه لحظه به این فکر کنی که پا به پای مشکلاتی که تو داری، منم ممکنه مشکل داشته باشم؟

داد زد:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چرا نمی‌گی این پسری که همیشه می‌خنده و بقیه رو می‌خندونه، شاید غمی تو دلش باشه؟ هان؟ بیا از اول به قضیه نگاه کنیم. شش سال پیش. تو خواهرت رو از دست دادی آراه، منم کسی رو که دوستش داشتم رو. وضعیت الان خودت رو ببین آراه. می‌بینی چه طور با هر روز پژمرده شدن بهار، تو هم انگار جونت رو از تنت می‌کشن بیرون؟ حالا هماوند هجده ساله رو یادت بیاد که مثل الان تو هستش، با این تفاوت که بهار اون جسما هم مرد. که دیگه حتی نفس هم نکشید. تو مادرت رو از دست دادی، من پدرم رو از دست ندادم؟ من تو بچگی یتیم نشدم؟ تو حداقل هجده سال مادر داشتی، ولی من بعد مرگ بابام مادر هم نداشتم. اینا مهم نیست. این‌که چه طور بعد مرگ آرایلی خودم رو جمع کردم و درس خوندم و خر زدم و با وضعیت روحیم کنار اومدم هیچ. همه هم فکر می‌کردن همه چیز روبه راهه و منم یه پسر خوشبختم که تو ثروت انبوه نیک پندارا دارم دست و پا می‌زنم که دروغی بیش نیست. اون ثروت تا وقتی پدربزرگم زنده ست، دست اونه و تضمینی نمیدم نصفش نکرده باشه. شش سال رو تو روزمرگی گذروندم و حالا با برگشت تو، در حالی که فکر می‌کردم یه کم می‌تونم به زندگیم آسایش بدم و از حضور یه برادر و همراه دلم گرم باشه، یک عالمه مشکل دیگه بر سرم آوار شد. در حالی که هیچ کدومش به اندازه کاری که مادرم کرد من رو خرد نکرد! تو هم یه مردی، می‌فهمی چه حسی داره این‌جوری با غیرتت بازی شه؟ باشه، باشه، مادرم ازم عذرخواهی کرد و الانم با این مرد ازدواج می‌کنه، ولی باز من خوب نمی‌شم. آراه فکر می‌کنی فقط خودت نگران بهاری؟ الان سه ماهه اون خانواده وارد زندگیمون شدن، ولی من اونا رو مثل خانواده خودم می‌بینم. با بهار همون احساسی رو دارم که اگه خواهری داشتم نسبت بهش پیدا می‌کردم. فکر می‌کنی من ناراحت نشدم، نمردم و زنده نشدم وقتی اون بلا سرش اومد؟ همه اون دخترا، حتی دارمانی که باهام لجه، الان جزئی از زندگی من شدن و

ﺑ ﯾ ﺪ ﺪ ر ﻧ ﺑ ر ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ر ﻧ ﻪ ﻪ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مشکلشون، منم درگیر می‌کنه! ولی آراه، خوب می‌دونم که تو هم خوب می‌دونی ولی خودت رو به نفهمیدن می‌زنی! خوب می‌دونی که این زندگی لعنتی به وحشتناک‌ترین شکل ممکن داره تمام درهاش رو به روم می‌بنده. خانواده، آرامش، عشق، امنیت و تنها داراییم در حال حاضر سلامتیمه و انگیزه هم که هیچ! تنها انگیزه ام رو دارم از دست میدم و برای چی درس بخونم؟ کاش از اولش نبودم. کاش از اول به این دنیا نمی‌اومدم. چه اتفاقی می‌افتاد؟ برو از مردم هم بپرس.

پوزخندی زد و گفت:

-یه کافر کمتر!

به سمت پله‌ها رفت و در راه تنها آیینه خانه را پایین انداخت و خرد و خاکشیرش کرد. آراه که عمق بد بودن حال هماوند را درک کرده بود، سریع بلند شد و گفت:

-هماوند وایسا، می‌خوای کجا بری؟ هماوند با توام!

از روی خرده های آینه پرید و برای رسیدن به قدم‌های بلند هماوند تقریبا باید می‌دوید. تا کفش‌هایش را بپوشد، صدای جیغ لاستیک‌های ماشینش بلند شد و دست آراه در هوا ماند. آرام گفت:

-این که ماشین رو برد!

بلند شد و گفت:

-اگه با این وضعیت رانندگی، تصادف کنه چی کار کنم؟

دستانش را میان موهایش برد و در را باز کرد. در کوچه جز ماشین مهمان‌های خانه روبه رویی، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. دل آراه به طرز فجیعی شور می‌زد و برای

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آن‌که حواس هماوند پرت نشود، نمی‌خواست به او زنگ هم بزند. سرش را بلند کرد تا طبق بیست و چند سال زندگی به مزدا پناه ببرد، اما پشیمان شد. پوفی کرد و گفت:

-تا حالا چند بار عزیزام رو بهت سپردم و مواظبشون بودی که الان برادرم رو بهت بسپارم؟ لگدی به در خانه خودش زد و جلوی در نشست. با دست شقیقه‌هایش را فشار داد و چشمانش را بست. همیشه می‌دانست هماوند زیاد درد کشیده و می‌کشد. اما او کسی بود که هرگز دم نمی‌زد و همیشه نمی‌شد این را فهمید که او ناراحت است. اما حالا، با مثالی که هماوند زد آراه تک تک احساسات هماوند هجده ساله را می‌توانست درک کند. اما با این تفاوت که آراه حالا دلش خوش بود حداقل بهار زنده است. نمی‌توانست حتی تصور کند اگه روزی بهار را مانند آرایلی از دست بدهد، چه بلایی سرش می‌آید. فکر کردن به خودش را کنار گذاشت و از جا بلند شد. گمراه‌تر از هر وقت دیگر بود و کوچک‌ترین حدس هم به نظرش نمی‌رسید که هماوند ممکن است کجا رفته باشد. بالاخره نتوانست دوام بیاورد و موبایلش را درآورد و زنگ زد. سه بار تمام تماسش را رد می‌کرد و در نهایت، دیگر حتی رد تماس هم نمی‌زد.

بیخیال زنگ زدن شد و همان‌جا جلوی در نشست؛ بلاتکلیف و نگران. نگاهش به پنجره اتاق بهار افتاد. خوش به حالش؛ هر وقت می‌ترسد یا نگران است به خدایش پناه می‌برد و دعا می‌کند. اما خودش در اوج دلواپسی، نه کسی را داشت که از نگرانی‌اش بگوید، نه خدایی که همه چیز را به او بسپارد. دو ساعت بود آراه آن‌جا نشسته بود و خبری از هماوند نبود. در خانه روبه رویی باز شد و مهمان‌هایشان با خنده از خانه خارج شدند. آراه بلند شد و در گوشه‌ای از تاریکی مشغول دیدن خداحافظی آن‌ها شد. چشمش به بهارین افتاد که کت و شلوار آبی زیبایی پوشیده بود و موهای سیاه بلندش که همیشه مواج بود، این دفعه صاف کرده بود و پشت گوشش انداخته بود. نگاهش به دستش افتاد که نگین حلقه‌اش از دور برق می‌زد.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

نگاهش به مهدی افتاد که خوشحالی را می‌شد از چشمان شیفته‌اش که بهارین را نگاه می‌کردند رصد کرد. پوزخندی زد و نگاهش را به آسمان دوخت. گوشی‌اش همچنان در دستش بود تا اگر زنگ خورد جواب دهد و در آن لحظه برخلاف تصورش، بیشتر از دیدن بهار، مشتاق شنیدن زنگ تلفنش بود. سنگینی نگاهی را که حس کرد، سرش را پایین انداخت و نگاهش در نگاه کنجکاو دارمان گره خورد. انگار دارمان توانست عجز در چشمان آراه را بخواند که به سمتش رفت. سلین با استرس، دستانش را درهم گره زد که نکند اتفاقی بین آن دو رخ بدهد. اما دارمان در کمال ادب جلو رفت و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

آراه سرش را به نشانه آره تکان داد و گفت:

-با هماوند بحثم شد و اونم با عصبانیت و سرعت بالا با ماشین رفت. خیلی نگرانشم که بلایی سر خودش بیاره.

-بهش زنگ زدی؟

-جواب نمیده.

سلین دوام نیاورد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

بهنیا اخمی به سلین کرد و با پدر مهدی نیز دست داد و خداحافظی کرد. مهدی از غفلت بقیه استفاده کرد و به سمت بهارین رفت تا خداحافظی کند. بهار که تازه از خانه بیرون آمده بود، با اخم مشغول تماشای مهدی شد. دست خودش نبود، هرکار می‌کرد به دلش نمی‌نشست. دارمان رو به آراه گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-اگه حدس می‌زنی جایی رفته باشه، می‌تونی بیای با هم بریم!

آراه دوباره به موهایش چنگ برد و گفت:

-مشکل همینه که اصلا نمی‌تونم چنین حدسی بزنم.

سلین دوباره با بی قراری پرسید:

-هماوند گم شده؟

بهنیا در حالی که داخل خانه می‌رفت، گفت:

-مگه بچه ست گم بشه؟ بیاین تو ببینم.

سلین بی توجه به پدرش به سمت آراه و دارمان رفت و گفت:

-مگه مهدی دوست هماوند نیست؟ چرا از اون نمی‌پرسید؟

آراه با اخم گفت:

-منی که از همه بهش نزدیکترم نمی‌دونم، اون چرا بدونه؟

سلین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-دلیل نمی‌شه که!

آراه دوباره پوزخند زد و گفت:

-بله، ولی ایشون که انگار قصد نداره از نامزدش دل بکنه.

با حرف آراه، دارمان با اخم رو به بهارینی که به شدت معذب بود، گفت:

-بهارین بیا این‌جا یه لحظه.

ناگهان بهار که از جلوی در خانه خودشان نظاره گر بود، گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-اون ماشین آراه نیست ته کوچه؟

همان لحظه ماشین آراه با سرعت وارد کوچه شد و در عرض چند ثانیه جلوی در خانه نگه داشت. در باز شد و هماوند با اخم پیاده شد و در را محکم به هم کوبید.

آراه نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو کجا بودی پسر؟ نمی‌گی نگرانت می‌شم؟

هماوند سرش را بلند کرد و گفت:

-نگران من یا ماشینت؟ خب باید بگم تصادف کردم و فعلا چراغای جلوت شکسته.

دارمان سرش را خاراند و آرام رو به آراه گفت:

-اگه نگرانی تو رو باور نکنه، مطمئنا نگرانی من رو باور نمی‌کنه!

سلین خندید و آراه قدرشناسانه نگاهش کرد. همه از این که هماوند سالم بود خیالشان راحت بود اما بهار نه. جدیدا، دقیق‌تر از قبل‌ترها شده بود.

مهدی جلو رفت و گفت:

-سلام هماوند.

هماوند به سمتش برگشت و گفت:

-ا سلام دوماد!

مهدی به ماشین آراه اشاره کرد و گفت:

-باز با این دست به فرمونت رانندگی کردی؟

لحن مهدی تمسخر آمیز بود، اما هماوند درکمال خونسردی گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-مثل تو که با وجود بچگیت رفتی زن گرفتی!

برخلاف بقیه که خنده‌شان را خوردند، آراه و بهار بی پروا خندیدند. هماوند که دید مهدی واقعا عصبانی شده است، دستی به پشتش زد و گفت:

-ا ناراحت شدی؟ شوخی کردم بابا! بهارین هم انقدرا بزرگ نیست، کاملا به هم میاید.

بهارین اخم‌هایش را درهم برد و وارد خانه‌شان شد. دارمان که دید مهدی واقعا جنبه شوخی‌های هماوند را ندارد، جلو رفت و گفت:

-خب دیگه مهدی. بیا من و تو بریم یه دوری بزنیم. یه سری حرف هست باید باهات بزنم.

دست مهدی را گرفت و از کنار هماوند کنار کشاندش. اما مهدی ایستاد و گفت:

-هماوند قرار پس فردا شب که یادت نرفته؟ با همه بچه‌ها؟

هماوند گفت:

-شاید نیام.

مهدی تنها سرش را تکان داد و با دارمان دور شد.

هماوند به سمت آراه و سلین رفت و گفت:

-اینا چشون شده؟ من که مثل همیشه شوخی کردم باهاشون!

بهار جلو رفت و گفت:

-اونا رو بیخیال. تو کجا رفته بودی؟

هماوند به سمتش برگشت و گفت:

ﺑ ﯾ ﺪ ﺪ ر ﻧ ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ﻧ ﻣ ﻪ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-سلام پاییز. چه طوری؟

بهار لبخند زد و گفت:

-خوبم. تو خوبی؟

هماوند نگاهی به آراه انداخت و گفت:

-آره؛ مثل همیشه خوبم. شاید بهتر. فعلا شبتون خوش.

از کنار آراه رد شد و با کلیدش در را باز کرد و وارد شد.

سلین با نگرانی گفت:

-تو می‌دونی چش شده؟

آراه به پشتش نگاه کرد و گفت:

-خب، آره. کاملا.

سلین سرش را تکان داد و گفت:

-بیا بریم بهار.

بهار سرش را تکان داد و گفت:

-الان میام.

سلین که رفت، نگاهی به چشمان آراه انداخت و گفت:

-تازه می‌فهمم، کتاب خوندن چه کار کسل کننده‌ایه! برای قبل از اون زمانی که تو برام می‌خوندی متاسفم که از کتاب خوندن لذت می‌بردم!

آراه لبخندی زد و بهار ادامه داد:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-شاید باورت نشه، ولی شنیدن قرآن از یک...

با چشم به در خانه همسایه آراه اشاره کرد و با چشمکی ادامه داد:

-از یک کافر خیلی لذت بخش‌تر از قاری‌هاست.

آراه سرش را خم کرد و گفت:

-از یک کافر؟ یا فقط من؟

بهار خندید و گفت:

-نمی‌دونم. هنوز بقیه برام نخوندن مقایسه اش کنم.

آرام ابروهایش بالا برد و گفت:

-هنوز!

بهار سرش را پایین انداخت و گفت:

-شب بخیر.

سپس راهش را کج کرد و به طرف خانه راه افتاد. آراه نفش عمیقی کشید و گفت:

-مطمئنا هیچی جز یک دقیقه حرف زدن با تو نمی‌تونست شبم رو بخیر کنه!

***

بهار جلوی تلویزیون نشسته و مشغول دیدن برنامه‌های آشپزی بود. سئلای کنارش نشست و گفت:

-دختر مگه مرض داری؟ اینا رو گرفته الان آدم گشنه اش می‌شه!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار لبخندی زد و شبکه را عوض کرد. ناگهان در با شدت باز شد و بهارین وارد خانه شد.

وارد نشیمن شد و کیسه بزرگی را پرت کرد و گفت:

-من بهش می‌گم گوجه سبز می‌خوام یا برام لواشک بخر، اون می‌گه تو الان فشارت افتاده باید چیزای شیرین بخوری!

کیسه را برعکس کرد و انواع و اقسام کیک و شکلات و بسکوییت و پشمک و بستنی بیرون ریخت.

بهارین به آن‌ها اشاره کرد و گفت:

-ببین! هیچ کدومش قابل خوردن نیست!

سئلای بلند شد و گفت:

-وای بهارین! نکنه چیزی نخوردی؟ نگا چه طوری رنگش پریده. تو همینجوریم از آمپول می‌ترسی، الان رفتی ازت خون گرفتن و بعد چیزی نخوردی؟ بیا ببینم.

بهارین دست به سینه گفت:

-این پسر خسیسه!

سلین که تازه وارد شده بود، یک بسته پاستیل برداشت و گفت:

-الان این همه چیز خریده خسیسه؟

-خب گوجه سبز کیلویی دو هزار پونصد بود. تو اوج ارزونیشه ها!

سلین با خنده گفت:

ید درن ربه یک رنم هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تو ناشتا می‌رفتی گوجه سبز می‌خوردی، می‌افتادی رو دستش که!

سئلای با لیوانی شیر عسل برگشت و گفت:

-بخور ببینم. هنوزم عین بچه‌هاست. تو کجات به درد عروس شدن می‌خوره؟

بهارین لیوان را از دست مادرش گرفت و گفت:

- همین رو بگو. والا!

کنار بهار نشست و لیوان شیرعسلش را یک جا سر کشید. سپس گفت:

-من مطمئنم گروه خونیم به این پسر نمی‌خوره. اصلا چیزای ترش دوست نداره.

بهار به سمت بهارین برگشت و گفت:

-فقط می‌خوام زودتر عروسی کنی و یه دوربین مخفی تو خونتون بذارم. خدا می‌دونه ظرف یه ماه چه بلایی سر اون پسر بیچاره میاری!

بهارین لبخندی زد و نگاهش را به خوردنی‌های روی زمین دوخت. سلین بسته بستنی را نیز برداشت و گفت:

-من اینم می‌خورم.

سئلای گفت:

-ناهار چی؟

-نمی‌خورم.

و با برداشتن قاشقی به سمت اتاقش رفت. سئلای آن طرف بهارین نشست و گفت:

-بابات اجازه داد با مهدی به دورهمی دوستانه اش بری.

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی لطف کرد!

سئلای اخم کرد و کنترل تلویزیون را از بهار گرفت. بهار به سمت بهارین برگشت و گفت:

-خب، خوش گذشت؟

بهارین سرش را تکان داد و گفت:

-ای بد نبود. تنها اشکالمون اینه که اون رمانتیک و آرومه و من پرجنب و جوش و شیطون. کمی به مشکل برمی‌خوریم.

بهار سکوت کرد و به سریالی که مادرش گرفته بود چشم دوخت.

شب، طبق معمول خوابش نمی‌برد. اما نکته مثبت این بود که دقیق هماهنگ با شب‌های قدر بود و بهار از این اپشن نهایت استفاده را می‌برد و نماز و قرآن می‌خواند. اما باز هم بعد سحری، همان آش و همان کاسه. هر شب هم، قسمتی از کتاب‌ها قرآن‌ها یا آوازهای آراه در ذهنش مجسم می‌شد و بهار کم کم داشت به سالم بودن خودش شک می‌کرد! گاهی سوره الرحمن، گاهی هم کتاب خطای ستاره بخت ما. گاهی هم مثل امشب آوازی که قبل از آن شب، تصور می‌کرد کسی جز حجت اشرف زاده به آن خوبی نمی‌تواند آن را بخواند. اما آن شب دو چیز را دانست که هم می‌شود با صدایی بهتر آن را شنید، هم آن‌که آن آهنگ چه قدر در وصف حالشان بود:

تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی.

اندوه بزرگیست، زمانی که نباشی.

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

اه از نفس پاک تو و صبح نشابور

از چشم تو و چشم تو و حجره فیروزه تراشی.

پلکی بزن ای مخزن اسرار که هربار،

فیروزه و الماس به آفاق بپاشی!

در واقع آن‌جا چشم آراه بود که دل از بهار می‌ربود و حجره فیروزه هم چشم او بود و بهار، پس از چشم او فیروزه که هیچ، هر چیز آبی رنگی را مقدس می‌پنداشت. اما آن موقع وسط آهنگ این ها را نگفت؛ چون میان آهنگ گفتن آراه، جان هم می‌داد آن را قطع نمی‌کرد.

باز مثل هر شب کلافه شد و از روی تخت بلند شد. جلوی پنجره ایستاد و چشمش به ماه افتاد که چیزی به کامل شدنش نمانده بود. نگاه به پنجره آراه انداخت و دوباره قسمتی از آهنگ در ذهنش تکرار شد:

هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم.

اندوه بزرگیست، چه باشی چه نباشی!

(ماه و ماهی | حجت اشرف زاده)

این همان واقعیت تلخی بود، که آرزو داشت هرگز وجود نداشت.

***

-یک، دو، سه، چهار، پنج، شش. فقط شش روز به عید مونده!

بهارین اشک‌هایش را که موقع پاک کردن پیاز ریخته بود را پاک کرد و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-یه جوری پیگیری انگار روزه هم می‌گیری! تو این خونه جز بهار کسی براش مهم نیست. البته مامانم جدیدا بهش اضافه شده. از وقتی اون اتفاق برای بهار افتاد، یه نمازشم قضا نمی‌شه.

سلین کنار بهارین که مشغول درست کردن سس برای ماکارونی‌اش بود ایستاد و گفت:

-می‌بینم خوب مامان رات انداخته!

بهارین لبانش را از حرص جمع کرد و گفت:

-می‌خواد دم آخری کار یادم بده. محاله من خونه شوهر غذا بپزم.

سلین به کابینت تکیه داد و گفت:

-بیچاره مهدی!

نگاهش را به ساعت دوخت و گفت:

-می‌گما، ساعت هفته. بهار از صبح از اتاقش بیرون نیومده.

بهارین سس را روی ماکارونی ها ریخت و گفت:

-لابد خوابه.

سلین تکیه‌اش را از کابینت گرفت و گفت:

-دارم می‌گم از دیشب که رفته اتاقش نیست!

بهارین سر قابلمه را گذاشت و گفت:

-فکر می‌کنی ربط به جر و بحث دیشبش با بابا داره؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-این‌که بابا گفت دیگه حق نداری با مهیار حرف بزنی؟

بهارین دستانش را شست و گفت:

-عین آمریکا، هر روز یکی رو تحریم می‌کنه!

سلین لبخندی به مثالش زد و گفت:

-اونا بهار رو به شرط دو جلسه با روانشناس در هفته از آسایشگاه مرخص کردن. اون الان به شدت آسیب پذیر و دل نازکه و هنوز غیر قابل پیش بینیه. مهیار هم گفت حسابی حواسمون بهش باشه یه وقت بلایی سر خودش نیاره.

بهارین شیر آب را بست و آهسته گفت:

-خب، و اینکه... ما الان از دیشب از بهار بی خبریم؟

سلین با این حرف بهارین از جا پرید و به سمت اتاق بهار راه افتاد. چند تقه به در زد و گفت:

-بهار، بهار، می‌شه بیایم تو؟

صدایی که نیامد، بهارین این بار گفت:

-پاییز؟ چرا جواب نمیدی؟

سپس رو به سلین گفت:

-شاید داره نماز می‌خونه.

سلین نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

-نماز کی؟ اون همیشه نماز عصر رو سر وقت می‌خونه.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سپس دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد.

بهارین گفت:

-خب خداروشکر. اگه می‌خواست بلایی سر خودش بیاره، در رو قفل می‌کرد!

سلین بی توجه به بهارین در را کامل باز کرد و به اتاق خالی از بهار خیره شد و به آرامی گفت:

-بابا که رفتن از خونه رو ممنوع کرده. پس کجاست؟!

بهارین وارد اتاق شد و گفت:

-به، می‌بینم ممنوع الخروج هم که شده! حالا بیا بگرد ببین نامه خداحافظی برامون نذاشته؟

سلین با اخم گفت:

-بهارین زبونت رو گاز بگیر!

سپس از اتاق بیرون رفت و با صدای بلند بهار را صدا زد.

بهارین به دنبالش از اتاق بیرون رفت و گفت:

-خوبه خودت چنین احتمالی دادیا! عجب!

سلین که حسابی هول کرده بود، گفت:

-مامان کجاست اصلا؟

بهارین نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-رفته یه کم واسه خونه خرید کنه.

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بابا چی؟

-خدا می‌دونه!

سلین همان‌طور سرگردان اتاق‌ها را می‌گشت که بهارین گفت:

-شاید دستشویی باشه.

سلین دست از گشتن برداشت و گفت:

-پس باید تا الان بیرون می‌اومد.

بهارین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خب شاید دستشویی شماره دو داره!

سلین این بار بی‌توجه به بهارین گفت:

-حمام!

سپس دوان دوان به سمت حمام حرکت کرد.

بهارین با بی میلی دنبالش کرد و گفت:

-آخه کدوم خری این ساعت میره حموم؟ روزه هم که هست.

سلین که به جلوی در حمام رسیده بود، چند ضربه به در زد و گفت:

-بهار اونجایی؟

صدایی که نیامد، دوباره سلین گفت:

-بهار با تو هستم. اون تویی؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

دوباره سکوت و صدایی جز چکه کردن شیر نمی‌آمد. دل شوره عجیبی به جان سلین افتاده بود که بی اراده به دستگیره چنگ زد و خواست در حمام را باز کند که متوجه شد در قفل است. این بار شکش به یقین تبدیل شد و با صدای بلند گفت:

-بهارین بهار تو حمومه.

بهارین کنار سلین ایستاد و گفت:

-خب پس چرا جواب نمیده؟

سلین با بهت به سمت بهارین برگشت و گفت:

-نکنه...

بهارین فورا گفت:

-ای بابا! سلین چرا انقدر نفوس بد می‌زنی؟

سلین که حالا چشم‌هایش پر از اشک شده بود، گفت:

-مگه خواهر آراه هم این‌طوری نمرد؟

بهارین چشمش را برای سلین چپ کرد و با هر دو دستش به جان در افتاد.

-بهار؟ بهار اون تویی؟ چرا جواب نمیدی؟ بهار...

سلین این بار واقعا اشکش در آمده بود. دست برد و از آن‌جا مجسمه تزیینی را برداشت و بالا برد.

بهارین با بهت گفت:

-داری چیکار می‌کنی دیوونه؟

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-می‌خوام این شیشه رو بشکنم و در رو باز کنم.

بهارین دست بالا آمده سلین را گرفت و گفت:

-بذارش زمین دیوونه!

-ولم کن بهارین، وگرنه محکم می‌زنم رو سر تو!

-خیلی بیشعوری سلین! ولی این‌جوری...

حرف بهارین با باز شدن در حمام متوقف شد. بهار با حوله‌ای در تن و حوله‌ای که به سرش بسته بود، با تعجب به آن دو که مجسمه‌ای را بالا گرفته و در حال جدل بودند نگاه کرد.

بهارین لبخند هولی زد و مجسمه را از دست سلین گرفت و گفت:

-داشتیم می‌گفتیم دیگه باید جاش رو عوض کنیم خیلی تکراری شده. من می‌گفتم سمت چپ بذاریم، سلین می‌گفت سمت راست.

بهار لبخند زد و گفت:

-در حموم رو هم می‌زدین از من نظر بگیرین؟

سلین فورا گفت:

-آره دیگه. ما دیگه دعوامون بالا گرفته بود. گفتیم از یکی دیگه بپرسیم.

بهار برگشت و لباس‌هایش را که آورده بود آن‌جا بپوشد را برداشت و از حمام خارج شد. در را بست و گفت:

-داشتم مسواک می‌زدم، برای همین جواب ندادم. و این‌که اگه بخوام خودکشی کنم، حتما راه‌های جدیدتری رو امتحان می‌کنم. این یکی قبلا براتون رو شده.

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﻪ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭﻧﻤ ﻪﻛﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سپس از کنار سلین رد شد و به سمت اتاق خودش حرکت کرد.

سلین گفت:

-این الان تهدید بود یا بهمون اطمینان داد خودکشی نمی‌کنه؟

بهارین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم؛ من که نخواستم چنین صحنه‌ای رو از دست بدم! مگه آدم چند بار تو زندگیش بهار رو این شکلی می‌بینه؟ چه پوستی چه اندامی!

سلین یکی پس گردنش زد و گفت:

-تو پسر می‌شدی، همش باید گندکاریات رو جمع می‌کردیم هیز بدبخت! من تا حالا هزار بار باهاش رفتم استخر، مشکل تویی که خدا می‌دونه همیشه کجایی با این دوستات!

بهارین کمی مکث کرد و گفت:

-سلین تو هم بوی سوختگی حس نمی‌کنی؟

سلین مکثی کرد و گفت:

-بوی پلاستیک سوخته میاد!

با حرف سلین، بهارین فورا به سمت آشپزخانه دوید.

سلین دنبالش راه افتاد و بلند گفت:

-آروم‌تر! انگار نه انگار چند روز پیش پات رو زیر گرفتن.

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هنوز سلین به آشپزخانه نرسیده بود که صدای جیغ بهارین بلند شد. سلین این بار به سمت آشپزخانه دوید و وقتی رسید، بهارین را با چشمان اشکی درحالی که دستش را تند تند تکان می‌داد دید.

-وای سوختم. وای سلین یه کاری کن، سوختم.

سلین نگاهش به اجاق افتاد که تا درجه آخر زیاد بود و ظرف پلاستیکی که کنار گاز بود هم نصفش ذوب شده بود. سلین با اخم جلو رفت و درجه گاز را کم کرد و گفت:

-اولا ماکارونی رو با شعله کم می‌پزن. دوما اطراف رو نگاه می‌کنن ببینن کوفت و زهرمار مشتعلی کنارش نیست. سوما هم تو این رو می‌خواستی با دست برداری آخه؟ دستمال نبود؟

بهار حالا کاملا نگران در حالی که دکمه‌های پیراهنش را جابه جا بسته بود آمد و گفت:

-چی شد؟ این جیغ کی بود؟

سلین دست بهارین را گرفت و جلوی شیر نگه داشت و گفت:

-عروس خانم دسته گل به آب دادن! بیا، هنوز دو هفته از سوختگی قبلیت نگذشته!

بهارین با گریه گفت:

-اون تقصیر هماوند بود.

-اینم لابد تقصیر منه!

- آره دیگه، تو حواسم رو پرت کردی! بعد الان من با مهدی میرم پیش دوستاش، باید دستم پانسمان باشه؟!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین شیر آب را بست و گفت:

-مشکل خودته!

همان موقع در خانه باز شد و سئلای گفت:

-بچه‌ها الان اذان رو می‌گن، سفره افطاری چیدین؟

بهار که مشغول درست کردن دکمه‌های پیراهنش بود، گفت:

-نه مامان بهارین دستش رو سوزونده. شما بیاین پانسمان کنین، من و سلین درستش می‌کنیم.

سئلای که تازه به آشپزخانه رسیده بود، کیسه‌های خریدش را گذاشت و گفت:

-بهارین خانم خوبه یه ماکارونی بهت سپردم! بچه دوازده ساله هم می‌تونه بپزه؛ تو با بیست و دو سال سن خجالت نمی‌کشی؟

بهارین خیلی ساکت و آرام دست راستش را به مادرش سپرد که پانسمان کند و در همان حال گفت:

-حالا چه طور گوشی دستم بگیرم؟

سلین که داشت زولبیا ها را در ظرف می‌چید، خندید و خواست حرف بزند که زنگ در زده شد.

بهار گفت:

-حتما باباست. من میرم.

آیفون را برداشت و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-کیه؟

-مهدیم. ببخشید می‌شه به بهارین بگین بیاد؟

بهار دستش را جلوی گوشی آیفون گرفت و گفت:

-مهدیه. می‌گه بهارین اگه حاضره بیاد!

سئلای گفت:

-بهش بگو فعلا بیاد بالا. این که یه شونه هم به موهاش نزده.

بهار مهدی را به خانه دعوت کرد و در را باز کرد. شال روی مبل را برداشت و جلوی پنجره رفت. آن را باز کرد و گفت:

-مامان اذون!

همان لحظه جیغ بهارین درآمد و گفت:

-ای بابا، مامان یواش‌تر! دستم شکست!

سلین یک لیوان دیگر نیز برداشت و در آن آبمیوه ریخت. سئلای رو به بهار گفت:

-تو بیا دست اینو درست کن، من برم استقبال مهدی.

بهار کنار بهارین نشست و چند گیره به انتهای پانسمانش زد و گفت:

-بفرما. اینم از این.

بهارین با نارضایتی نگاهی به پانسمان دستش انداخت و گفت:

-تا مهدی من رو با این ریخت و قیافه ندیده برم!

سپس از آشپزخانه خارج شد.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار دستش را برد که لیوان آبمیوه‌اش را بردارد که سلین فورا گفت:

-دست نزن! بذار همه با هم بخوریم!

بهار با تعجب گفت:

-خب تشنمه!

-نمی‌بینی مهمون داریم؟ ای بابا.

همان لحظه صدای سئلای و مهدی که وارد نشیمن شده بودند بلند شد.

بهار سریع گفت:

-خیلی خب، سینی رو بده ببرم.

سلین ابروهایش را به نشانه نه بالا برد و گفت:

-هنوز ننشستن که. بذار یه نفسی بکشن بعد.

بهار با مظلومیت، نگاهش را از چای تازه دم که کنار ظرف بامیه و زولبیا گذاشته شده بود گرفت و به سلین دوخت و گفت:

-بده ببرم دیگه...تو رو خدا.

سلین که دیگر خنده‌اش گرفته بود، گفت:

-باشه ببر. سلام یادت نره ها.

بهار سینی چای را برداشت و گفت:

-دیگه پر رو نشو ها. انگار من بچه ی تو شدم!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

همین که وارد نشیمن شد، مهدی که تیپ اسپرت و شیکی زده بود، به احترامش بلند شد. بعد از خوشامد گویی او و سلین با مهدی، در نهایت بهار توانست افطارش را بکند. بعد از گذشتن یک ربع، مهدی بالاخره پرسید:

-ببخشید، بهارین هنوز آماده نیست؟

سلین فورا گفت:

-خب راستش قبل این که شما بیاین، دستش رو با اجاق سوزوند، این شد که این‌جوری به تاخیر افتاد.

نگرانی را به راحتی می‌شد از چشمان مهدی خواند، اما قبل از آن‌که آن را به زبان بیاورد، بهارین وارد نشیمن شد و گفت:

-خب، من آماده‌ام!

بهار با دیدن بهارین، ابروهایش را به نشانه تعجب بالا برد و آهسته طوری که فقط سلین بشنود، گفت:

-این چرا هیچ وقت از این تیپ‌ها برای ما نمی‌زنه؟

سلین متفکرانه گفت:

-خب احتمالا به این‌که ما نامزدش نیستیم ربط داره! خیلی خوشگل شده!

بهار نگاه دیگری به تیپ سفیدش و آرایش ملیح و آن تره‌ی حالت داری که از روسری‌اش بیرون آورده بود و زیبایی‌اش را دو چندان کرده بود انداخت و گفت:

-خوشگل بود، خوشگل تر شده!

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

در واقع پانسمان دستش، اصلا با آن تیپ سفیدش به چشم نمی‌آمد. خصوصا آن‌که قاب سفید و پشمالویش را برای موبایلش انتخاب کرده و آن را با همان دست راستش گرفته بود.

در چشمان مهدی تحسین را می‌شد خواند و سئلای نیز لبخندی از رضایت زد و بلند شد تا بدرقه‌شان کند. سلین و بهار تنها به گفتن خداحافظی اکتفا کردن و همین که سئلای با آن‌ها از در خارج شد، به جان خوردنی‌های روی میز افتادند.

یک دقیقه بعد، سئلای برگشت و این بار با خودش دارمان را آورده بود.

دارمان سلام کرد و گفت:

-احساس نمی‌کنید بهارین خیلی خوشگل تر از قبل شده بود؟

سلین لیوان خالی آبمیوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

-اتفاقا الان داشتیم راجع به همین حرف می‌زدیم!

سئلای روی مبل نشست و گفت:

-وای به حالتونه اگه برگشت سر به سرش بذارینا! من می‌دونم و شما! الانم برین آماده شید.

بهار فورا گفت:

-کجا؟

دارمان که برایش پیام آمده بود، گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد و در همان حال گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بهارین با نامزدش رفت، منم شما رو می‌برم بیرون شام می‌خوریم و دور می‌زنیم. عجله کنین.

بهار و سلین از خدا خواسته راه افتادند و پس از یک ربع، حاضر و آماده به نشیمن آمدند که حالا پدرشان نیز برگشته بود که برخلاف قبل، اخم‌های سئلای به شدت درهم بود.

بهار و سلین زیر ل**ب سلام کردند و بهنیا گفت:

- علیک سلام. الانم می‌رید لباستون رو عوض می‌کنین، شما قرار نیست جایی برین.

دارمان با اخم گفت:

-پدر ما در این باره حرف زدیم!

بهنیا به سمتش برگشت و گفت:

-و یادمم نمیاد به نتیجه‌ای رسیده باشیم!

دارمان اخم کرد و گفت:

-پدر لطفا! دلیل این رفتاراتون رو درک نمی‌کنم! چه اشکالی داره با هم بریم شام بخوریم برگردیم؟

-اشکالش اونجاست که فعلا بهار حق خروج از خونه رو نداره.

بهار با اخم راهش را کشید و به اتاقش برگشت. دارمان گفت:

-این برای وقتیه که تنها باشه. الان من باهاشم. مثلا شما از چی می‌ترسید؟ که من می‌ذارم آراه و مهیار رو ببینه؟ یا این‌که بر و بر می‌شینم مردم بهش حرف بزنن؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مشکلتون چیه؟ مگه بهارین رو برای این شوهر ندادین که ثابت کنین همه چیز تو خونه‌تون رو به راهه؟ حالا که بهار داره کم کم به زندگی بر می‌گرده، مانعش می‌شید؟

بهنیا اخم کرد و حرفی نزد. سلین جلو رفت و گفت:

- بابا لطفا! شبمون روخراب نکن خب؟

بهنیا با اخم گفت:

-مشکلی نیست، البته اگه الان بتونید راضیش کنین.

دارمان در حالی که از نشیمن خارج شد، گفت:

-من میرم.

به جلوی در اتاق بهار که رسید، دو تقه به در زد. صدای بهار، با کمی تاخیر به او اجازه ورود داد. در را باز کرد و وارد اتاق شد. بهار کیفش را همان جا روی زمین پرت کرده بود و در حالی که روی میز توالتش نشسته و پایش روی صندلی بود، مشغول خواندن کتاب بود.

دارمان در را بست و گفت:

-بابا رو راضی کردم. پاشو بریم.

بهار بی آن‌که نگاهش را از کتاب بردارد، گفت:

-راحت باشید. من نمیام.

دارمان جلوتر رفت و گفت:

-بهار لطفا!

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﻪ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار کتابش را گذاشت و گفت:

-چی چیو بهار لطفا؟ می‌بینی که! من از خونه نمی‌تونم بیرون. چرا؟ خب لابد برای پدرم مایه شرمم دیگه!

دارمان صندلی را از زیر پای بهار بیرون کشید و خودش روی آن نشست، سپس گفت:

- اون فقط نگرانته و من الان بهش امنیت خاطر دادم. پاشو دیگه. سلین منتظره.

-خودت و اون می‌تونید برید!

دارمان نفس عمیقی کشید و گفت:

-من پروازم رو برای یه روز بعد از عقد بهارین، دوشنبه، یعنی برای هفته بعد تمدید کردم. می‌دونم ممکنه خواسته ام برات هیچ ارزشی نداشته باشه، ولی می‌تونی این لطف رو در حقم بکنی که فرصت این‌که بتونم با عزیزام یه شب دورهم باشیم رو ازم نگیری؟ حتی اگه فقط در حد پسرخونده بابات برام ارزش قائل باشی!

بهار، در سکوت به چشمان دارمان خیره شد. بعد از چند ثانیه، دارمان سری تکان داد و از جایش بلند شد. به سمت در رفت اما قبل از آن‌که از در خارج شود، دست بهار را روی شانه‌اش حس کرد. بهار جلو تر رفت و گفت:

-اشتباه می‌کنی دارمان. هنوز هم خیلی بیشتر از این حرف‌ها برام ارزش داری! خیلی!

قبل از دارمان در را باز کرد و از در خارج شد و دارمان را در کمال بهت جا گذاشت.

***

-بگو دیگه. تا یه وقت ندی، قطع نمی‌کنم!

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﻪ ﺭﺑﻪﻳﮏﺭﻧﻪ ﻪﮐﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه که از پنجره رفتن دارمان و دخترها را تماشا می‌کرد، به لجبازی الیزابت لبخندی زد و گفت:

-این‌جا اوضاع خیلی بی‌ریخته الیشکا. فعلا نمی‌تونم.

-آراه لطفا! پاپا بزرگ هم دلش تنگ شده. بیا دیگه. هماوند هم می‌تونی بیاری اصلا! منم قول میدم بلیت هواپیمای سال دیگه اش رو برای جام جهانی براش بخرم و باهاش برم سن پترزبورگ.

آراه پرده را کشید و روی کاناپه نشست و گفت:

-دست و دل باز شدیا! اگه این هزینه رو برای منم متقبل بشی میام!

-متقبل؟

-یعنی هزینه سال بعد اومدنم برای بازی های جام جهانی رو تو بدی!

-تو بیا...

آراه گفت:

-بذار یه نگاه به تقویم بندازم. خب، دوشنبه هفته بعد چه طوره؟

-عالی! تو حرف نداری!

-خودم می‌دونم. راستی من حوصله ام سر رفته. اگه کار نداری، بیا رو اسکایپ.

-اکی. لپ تاپم برم بیارم. فعلا بای.

آراه نیز تلفن را قطع کرد و از اتاق هماوند لپ تاپش را برداشت و به هال برگشت.

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

چهار ساعت بعد، در حالی که ساعت دوازده بود، آراه از روی کاناپه بلند شد. جلوی پنجره رفت و نگاهی به کوچه خالی از ماشین خودش و دارمان انداخت و خواست برود که همان موقع ماشین خودش وارد کوچه شد.

ماشین جلوی در خانه‌شان نگه داشت. هماوند فورا پیاده شد. در آن طرف هم باز شد و بهارین به آرامی پیاده شد و در را بست.

نگاهی به خانه خودشان انداخت و به سمت هماوند رفت. نگاهش را به کفش‌هایش دوخت و گفت:

-خیلی متاسفم، خیلی خیلی!

هماوند با کلافگی گفت:

-مهم نیست.

بهارین سرش را بلند کرد و گفت:

-آخه ببین چی شد! به خاطر من میونه ات با اون به هم خورد.

هماوند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مهم نیست. ثابت کرد ارزشش رو نداشت. این‌که دوستت داره چیز قابل انکاری نیست، اما حق این رو نداشت به خاطر تیکه انداختن چند تا لاابالی جلوی دوستاش که تو تازه برخورد اولت بود، چنین رفتاری رو باهات بکنه.

بهارین لبش را گزید و گفت:

-نمی‌دونم بابت دفاع کردنت ازم ازت ممنون باشم یا بابت اون درگیری سرزنشت کنم!

هماوند لبخند کجی زد و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خیلی بدت اومد اون جوری کتکش زدم؟

بهارین بی اختیار بلند خندید و گفت:

-نه! اول اون زدت پس حقش بود. بعد اون داشت دستم رو درد می‌آورد!

هماوند نگاهی به پانسمان دست راستش کرد و گفت:

-باز که سوزوندیش!

بهارین نگاهی به دستش انداخت و گفت:

-تقصیر موطلاییته.

-مطمئنم که نیست!

بهارین نگاهش را به کبودی روی گونه هماوند دوخت و گفت:

-اونم مطمئنه سوختگی اون روز تقصیر تو نیست.

بی اختیار دستش را بلند کرد و روی کبودی صورت هماوند گذاشت. اخم‌های هماوند از درد در هم رفت اما چیزی نگفت.

بهارین با شرمندگی گفت:

-این دومین باره. به خاطر من می‌زنی و به خاطر من می‌خوری!

هماوند لبخند زد و گفت:

-ببخشیدا، سومیش!

بهارین کمی فکر کرد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-آها، اولین باری که دیدمتون! راست می‌گی. اول آدم رباها، بعد داداشم، حالام نامزدم.

دستش را از روی گونه‌اش به آرامی پایین آورد و گفت:

-ولی هر بار تو بیشتر می‌زنیا! بیچاره مهدی آش و لاش شد.

هماوند چشمکی زد و گفت:

-زرنگیم دیگه! ولی خوشم میاد جای جیغ داد کردن، میری یه گوشه نیگا می‌کنی!

بهارین خندید و گفت:

-به کسی نمی‌گیم تو من رو رسوندیا. می‌ترسم این دفعه با بابامم زد و خورد کنین که دیگه پرونده ات تکمیل شه.

هماوند لبخندی زد و گفت:

-برو تو ببینم، زبون نریز!

بهارین ابروهایش را بالا برد و گفت:

-واسه من لقب نذاشتیا!

هماوند متفکرانه گفت:

-وروجک زبون باز؟

بهارین سرش را به نشانه نه تکان داد.

هماوند دوباره متفکرانه گفت:

-فسقلی؟

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین بااخم گفت:

-کجای من فسقلیه؟

-خیلی خب حالا نزن منو! راجع بهش فک می‌کنم بهت می‌گم؛ خوبه؟

-اهوم. شبت بخیر.

-شب بخیر.

بهارین راهش را کج کرد و به سمت خانه‌شان رفت. وقتی که بهارین داخل رفت، هماوند نیز کلیدش را خارج کرد و در را باز کرد. وقتی به بالا رسید، آراه را جلوی پنجره دید. زیر ل**ب، درودی گفت و راهش را به سمت اتاقش کج کرد که با حرف آراه، در نیمه راه متوقف شد:

-نمی‌خوام نصیحتت کنم هماوند، ولی اشتباه من رو تکرار نکن!

هماوند به سمتش برگشت و گفت:

-از کدوم اشتباه حرف می‌زنی؟

آراه نیز به سمتش برگشت و گفت:

-خب می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم!

هماوند نگاهش را به پشت سر آراه دوخت و گفت:

-نکنه منظورت بهاره؟ تو عشقت به بهار رو اشتباه می‌بینی؟

-کم از اشتباه نیست!

-خیلی احمقی! عشق تو بود که اون رو نجات داد!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-قضیه بهار با اون دخترا فرق داره. قانون اول خانواده رو یادت رفته؟ عاشق و نزدیک هیچ دختر مسلمانی نشو! حالا هماوند، خصوصا دخترای محمدی که پدرشون از طایفه ما کینه به دل داره!

هماوند چند قدم جلو رفت و گفت:

-ببین آراه، دخترای محمدی یا هر دختر دیگه، مسلمان یا مسیحی یا یهودی؛ من مثل تو نیستم! من عاشق هر کسی باشم، حتما به دستش میارم و کنار نمی‌کشم! دین و پدر و هر چیزی هم که مانعم بشه رو از سر راه برمی‌دارم.

آراه با انگشت شستش به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

-حتی نامزدش رو؟ مثلا اگه طرف چهار روز دیگه عقدش باشه؟

هماوند نگاهش را به همان‌جایی که آراه اشاره کرد دوخت و گفت:

-خیلی بزرگش کردی!

سپس راهش را کج کرد و خواست دوباره به اتاقش برود که آراه گفت:

-واسه دوشنبه بلیت گرفتم برای روسیه و واسه ما دوتا. یه کم استراحت بعد این همه سختی برامون خوبه.

هماوند بی آن‌که برگردد، گفت:

-موافقم، خوبه.

و بی هیچ حرف دیگری، سمت اتاقش رفت.

بهارین پتو را روی سرش کشید و گفت:

-جای دیگه‌ای واسه زر زدن پیدا نکردین بالا سر من نباشه؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین رو به بهار که روی میز توالت آن‌ها نشسته بود، گفت:

-بهار بیا پایین می‌شکنیش. همینجوریش از دست بهارین آسایش نداره بدبخت!

همان موقع صدای زنگ موبایل بهارین بلند شد. بهارین در جایش نیم خیز شد و هوفی کشید. با چشم‌های بسته در حالی که تند تند موهای بلندش را از جلوی چشمانش کنار می‌زد، گفت:

-پس این گوشی لعنتی کجاست؟!

سلین با خنده به تصویر روبه رویش چشم دوخت و گفت:

-قیافه اش رو!

بهار هم در حالی که به سر و وضعش می‌خندید، گفت:

-رو میز کناریته خوابالو.

بهارین بالاخره موبایلش را پیدا کرد و در کمال بهت آن دو، بی آن‌که به نامش نگاه کند، قطع کرد و دوباره دراز کشید. طولی نکشید که دوباره موبایل زنگ خورد و دوباره بهارین در کمال آرامش قطع کرد. سلین با تعجب گفت:

-اصلا می‌دونی کیه؟

بهارین با چشمان بسته گفت:

-اهمیتی داره؟

وقتی موبایل برای بار سوم زنگ خورد، بی آن‌که بلند شود، تماس را برقرار کرد و گفت:

-بله؟

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چرا گوشی رو جواب نمی‌دادی؟

-اول این‌که من خوابم. دوم این‌که بیدار هم بودم، جوابت رو نمی‌دادم.

-من بابت اتفاق دیشب عذر می‌خوام.

-باید هم بخوای! این فرصتی بود که ازم می‌خواستی؟

سلین به بهار رو کرد و گفت:

-ما بریم؟

بهار سرش را به نشانه آری تکان داد و پایین آمد.

مهدی با شرمندگی، گفت:

-من خب، دیشب وقتی دیدم اون عوضی‌ها اون طوری...

بهارین در تخت نیم خیز شد و میان حرفش پرید:

-ببین، دهن پسرا رو نمی‌شه بست. این مسئله از پانزده سالگی یه دختر تا وقت مسنیش باهاشه. طبیعیه تو رو من حساس باشی، ولی بهت اجازه نمیدم من رو مقصر بدونی! درسته من به خودم رسیدم، ولی ابدا تیپی نبود که جلب توجه کنه یا شان من رو پایین بیاره؛ چون تربیت خونوادگیم اجازه نمیده. تو جلوی دوستات دست من رو محکم گرفته بودی و داشتی بازخواستم می‌کردی بابت چیزی که نبود!

-خب، من داخل رستوران بودم و تا اومدم بیرون تا بریم دور بزنیم، دیدم اون پسرا جای مهسان و ترنم، اومدن به تو گیر میدن. خب یهو عصبی شدم.

-می‌دونم سعی تو توجیه کارت داری و سرزنشت هم نمی‌کنم. دلیلات غیر قابل قبوله؛ خصوصا قسمت دعوا کردنت با هماوند. همین که گفت اذیتش نکن دستش رو ول

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

کن اون تقصیری نداشت، چنان برگشتی گفتی به تو چه، انگار دشمن خونیته. بعد هم یکی زدی تو صورتش!

-بهارین لطفا راجع به اون حرف نزن که اعصابم خورد می‌شه! خب وقتی من می‌گم به تو چه، باید می‌فهمید دیگه باید عقب بکشه. بعد من که یکی زدم، اون چرا بعدش اون جوری به جونم افتاد؟

بهارین باز هم از تصور دیشب، خنده‌اش گرفت اما خودش را کنترل کرد و گفت:

-بشینه مثل بز نگات کنه؟

مهدی با حالتی تهاجمی گفت:

-ببینم تو طرف منی یا اون؟

-خب معلومه، کسی که ازم دفاع کرد. من هنوز ازت دلخورم مهدی!

مهدی لحنش را ملایم کرد و گفت:

-ببینمت عصر؟

-نه خیر. تا قبل عقد زشته این همه.

-فردا شب مامانت دعوتمون کرده.

-اوهو چه خبره؟!

مهدی با لحن ملامت باری گفت:

-بهارین؟

-خیلی خب شوخی کردم!

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﻪ ﺭﺑﻪﻳﮏﺭﻧﻪ ﻪﮔﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نمیای؟

-فردا شب هم رو می‌بینیم کافیه. خداحافظ.

-خداحافظ.

بهارین تلفن را قطع کرد و از اتاقش خارج شد. وارد نشیمن شد و گفت:

-مامان تو چرا این خانواده دوماد رو دعوت کردی؟

سئلای چشم از ریخت شلخته بهارین گرفت و گفت:

-فردا جمعه‌ست، تعطیله خوش می‌گذره. تازه اونا از فامیلای دورمونن. دوشبه برای خواستگاری و بله برون اومدن، هنوز ما دعوتشون نکردیم. زشت نیست؟

بهارین چیزی نگفت و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد. بعد از آن به دنبال بهار و سلین، در اتاق بهار را زد و وارد شد و گفت:

-باز اوضاعمون رو به راه شد و مامان بند و بساط مهمونی رفتن و مهمونی برپا کردن راه انداخت! بدبختی اینجاست دیگه خدمتکارم نداریم و همه کارا رو دوش ماست.

بهار به سلین و خودش اشاره کرد و گفت:

-منظورت ماست؟

-حالا هر چی!

سپس رفت و مانند بهار و سلین روی زمین نشست.

سلین کمی سرش را خاراند و گفت:

-بهارین مهدی دکتر چی بود؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی. هنوز دکتراش رو نگرفته که.

مکثی کرد و گفت:

-بیچاره بابام چه قدر داماد مهندس دوست داشت؛ اون وقت یکی شوهرش دکتره، اون یکی روانپزشک و اون یکیم مدیر شرکته.

بهار که اخم کرد، بهارین با شک گفت:

-وکیل؟

لحنش انقدر بامزه بود که سلین و بهار به جای عصبانیت خندیدند.

بهارین ابرویش را بالا برد و گفت:

-برای آراه اخم می‌کنی و برای دارمان می‌خندی آره؟

بهار کتاب روی میزش را برداشت و به سمت بهارین پرت کرد. بهارین آن را در هوا گرفت و گفت:

-خیلی خب حالا! از اول بگو می‌خوای آرزوی بابا رو برآورده کنی شوهر مهندس بیاری. البته من که می‌دونم بابام مهندس می‌خواد چیکار! می‌خواد خونه رو از نو بکوبه بسازه، بعد هزینه نقشه رو این وسط به جیب بزنه بده دست دامادش. به این می‌گن شم اقتصادی به سبک محمدی!

سلین دستش را به چانه‌اش گرفت و گفت:

-تا حالا به اینجاش فکر نکرده بودم!

بهار به تختش تکیه داد و گفت:

ﺑﻮﺩ ﺩﺭﻧﻮ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭﻧﻪ ﻩﮔﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-ولی تنها کاری که فعلا می‌تونه بکنه اینه که واستون دفتر وکالت بزنه. دارمان که وکیل حقوقیه، سلین که می‌خواد طلاق باشه، بهارینم که می‌خواد جنایی رو ادامه بده. همین مونده منم برم حقوق رشته بین الملل بخونم که دیگه جمعمون جمع شه.

بهارین هم دستش را به چانه‌اش گرفت و گفت:

-مشکلی نیست، رو تابلو می‌نویسیم دفتر وکالت خواهران محمدی به جز بهار و به اضافه برادرشان؛ در سه حوزه جنایی، حقوقی و طلاق. خیلیم عالی!

بهار دستانش را پشت سرش گره زد و گفت:

-قوه تخیل بیست!

همان لحظه بهارین ناگهان پرسید:

-می‌گم، شرکت اطلس چی شد؟

بهار شانه‌ای بالا انداخت و سلین گفت:

-آراه داره درستش می‌کنه.

بهارین با تعجب پرسید:

-چه جوری؟

سلین دست‌هاش را به نشانه ندانستن بالا برد و گفت:

-من که تجارت نخوندم، چه می‌دونم! ولی فکر کنم آراه قبلا با دارمان هماهنگ کرده و بیست درصد از سهامش رو به الیزابت فروخته. خب، اون هم دختر پولداریه!

بهارین اخم‌هایش را درهم برد و گفت:

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﺪ ﺭﺑﻪﻳﮏﺭﻧﻪ ﻪﮔﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نه بابا! همین رو کم داشتیم!

-بیخیال! دختر خوبیه.

-تو از کجا می‌دونی خوبه؟

بهار که چشمانش رفته رفته داشت بسته می‌شد، گفت:

-ولی خیلی خوشگله.

بهارین به بهار اشاره کرد و گفت:

-بفرما تحویل بگیر. پس فردا خانم بیاد تو شرکت سهام خودش رو اداره کنه که هوش و حواس برای مردا نمی‌مونه!

سلین لبخند کجی زد و گفت:

-الان مشکلت چیه؟

-هیچی. بیخیال. همین که شرکت ورشکست نشد کافیه.

بلند شد و کتابی که بهار به سمتش پرتاب کرده بود را برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

-شما و مهدی نذاشتین به اندازه کافی بخوابم. من میرم استراحت کنم.

سلین گفت:

-ساعت دو ظهره ها.

بهارین به سمت در رفت و گفت:

-آره دیگه، وقت چرت زدن ظهره!

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

از اتاق خارج شد و نگاه سلین به بهاری ماند که پس از یک شب بیداری دیگر، حالا نشسته خوابش برده بود.

در همان حوالی‌ها، آراه به خانه رسید. در را با کلیدش باز کرد و بالا رفت. هماوند با پیتزای بزرگش، نشسته بود و تلویزیون می‌دید. آراه جلو رفت و کنارش نشست. هماوند که تازه متوجه حضورش شده بود، از جا پرید و فورا گفت:

-چی شد آراه؟ دیدیش؟

آراه نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره؛ خیلی بد بود هماوند؛ خیلی!

هماوند جعبه پیتزا را روی میز رها کرد و گفت:

-چیزی نگفت؟

-فقط یه چیز می‌خواد؛ بهار ببخشدش.

-خواب دیده خیر باشه.

آراه لبخند تلخی زد و گفت:

-منم همین رو بهش گفتم، ولی اون امیدواره و می‌گه اون دختر دلش بزرگه.

هماوند چیزی نگفت. بعد از سکوتی چند دقیقه‌ای آراه گفت:

-باید می‌دیدیش هماوند. خیلی تکیده شده. دیگه از اون مهبد با ابهت قبل خبری نیست.

هماوند اضافه کرد:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ م ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-و از اون آدم بد!

سکوت آراه را که دید، ادامه داد:

-دیدی نگرانش شدی؟ دیدی برات سخته؟ پس بیخودی نگو پدرت برات مهم نیست و تو زندگیت جایی نداره!

-اون خودش مقصر تمام بلاهایی بود که سر هممون اومده.

-مقصر بودن دلیل قانع کننده‌ای برای این نیست که حقشه. هر کسی لایق این هست که بخشیده بشه، چون ما ممکن الخطاییم. غیر از اینه؟

آراه با لحن آرامی گفت:

-من بخشیدمش.

مکثی کرد و گفت:

-از خیلی قبل ترا بخشیده بودمش، ولی اون شب، وقتی اون نامه رو برام گذاشته بود، وقتی فهمیدم اون به اندازه‌ی اون کسایی که اون کار رو با زندگی آرایلی کردن کثیف نیست، تازه تونستم قبول کنم که بخشیدمش. هر چه قدرم بد باشه، بازم انسانیت درونش هست.

هماوند بلند شد و دستش را روی شانه‌ی آراه گذاشت و گفت:

-هیچکس بد مطلق نیست. مهم اینه نذاری نیمه بدت به خوبیت غالب بشه جوری که پس فردا، بچه‌هات هم مثل الان تو فکر کنن که هیچ وجه خوبی درت نیست.

-من هیچ وقت شبیه پدرم نمی‌شم نه؟

هماوند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-می‌گن پسرا هیچ وقت شبیه پدرشون نمی‌شن؛ بدتر می‌شن.

آراه چند لحظه به چهره جدی هماوند خیره شد و گفت:

-ممنون از راهنماییت!

-قابلی نداشت. پیتزامم می‌تونی بخوری!

آراه نگاهش را از هماوند گرفت و به تنها تکه باقی مانده پیتزا نگاه کرد و زیر ل**ب گفت:

-چه دست و دلباز!

بهارین در حالی که کاملا آماده بود، دستانش را به سینه گرفت و گفت:

-مامان چرا واسه خودمون از این سفره های افطار نمی‌اندازی؟

سئلای نگاه دلواپسش را از بهار که جلوی پنجره به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود، برداشت و گفت:

-چون تو خیلی روزه می‌گیری، واسه همون!

بهارین با مظلومیت گفت:

-جلو مهمونا اینجوری ضایعم نکنی!

سلین از آشپزخانه داد زد:

-بهارین جای زر زدن بیا کمک من.

سئلای که نگاهش سفره شلوغ و بزرگشان را از نظر می‌گذراند، گفت:

-سلین درست حرف بزن.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین با لبخندی پیروزمندانه به آشپزخانه رفت و به سلین که مشغول آماده کردن دسر بود، زبانی درآورد و گفت:

-شنیدی؟ درست حرف بزن.

سلین دست راستش را به نشانه برو بابا بالا برد و گفت:

-خوبه وقتی تنهاییم پیشمون نیست که از ادبیات غنی‌ات هضم کنه!

بهارین کنارش ایستاد و گفت:

-حرف نزن کارت رو بکن!

سلین با اخم سرش را بلند کرد و گفت:

-آخرش یا کاری می‌کنی این ظرف رو تو سرت بشکونم یا..

بهارین گفت:

-یا؟

-یا تو دسر مهدی مرگ موش می‌ریزم بیوه شی!

-با اینکه هنوز شوهرم نیس که بیوه شم، ولی گناه داره نکن.

سلین زیر ل**ب ادایش را درآورد که همان موقع دارمان وارد آشپزخانه شد و گفت:

-دخترا به نظرتون کت و شلوارم خوبه؟ تازه گرفتمش. حس می‌کنم تو تنم قشنگ نمی‌ایسته.

سلین نگاهش را از ظرف شکلات در دستش گرفت و نگاهی بر سرتاسر تیپ دارمان انداخت و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-عالیه!

بهارین هم که طبق معمول نشسته و پاهایش از کابینت آویزان بود، گفت:

-تیپت خوبه، ولی چرا تو همش موهات رو بالا می‌زنی؟ یه بار کنار بزن مثل این پسر خوشگلا مثلا موهات بریزه رو پیشونیت.

دارمان ابروهایش را بالا برد و گفت:

-مثل این پسر خوشگلا؟!

بهارین چشمکی زد و یواشکی به ظرف نوتلای سلین ناخنک زد که سلین متوجه شد و جیغ بلندی کشید.

بهنیا وارد آشپزخانه شد و گفت:

-این‌جا چه خبره؟

بهارین نگاه اخم آلودش را از سلین گرفت و گفت:

-هیچی بابا جون. بلد نیست آماده‌ش کنه، اعصابش خورد شده.

دارمان به چهره سرخ شده از عصبانیت سلین خندید و از آشپزخانه خارج شد. نگاهی به سفره رنگین انداخت و از پشت سئلای را در آغوش گرفت و گفت:

-والده، قشنگ شده کم نگاش کن.

سئلای خندید و گفت:

-این‌جوری از پشت میای آدم می‌ترسه ها!

دارمان روی سر سئلای را بوسید و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-قربون ترستم برم.

سئلای لبخند زد و گفت:

-خدانکنه. انشالله سفره زن گرفتن تو رو بندازم.

دارمان سرش را کنار گوش مادرش برد و با خنده گفت:

-زن خارجکی بیارم می‌پسندی؟

سئلای گوش دارمان را یواش گرفت و گفت:

-خدا شاهده گوشات رو می‌برم!

دارمان بلند خندید و در حالی که سعی داشت گوشش را از دست سئلای بیرون بیاورد، گفت:

-خیلی خب مادر ول کن گوشم رو! اصلا من میرم سمیه رو می‌گیرم. یادته اون دفعه رفتیم خواستگاریش بعد من گفتم نمی‌خوام؟ آخ آخ باشه فاطمه رو! اونم نه؟ مهدیه؟ زهرا؟ سمانه؟ اون یکی فاطمه؟ رضوان؟

همان لحظه، سئلای گوش دارمان را ول کرد و گفت:

-راست می‌گی؟

همان موقع، بهاری که تقریبا یک ساعت را در سکوت جلوی پنجره سپری کرده بود، قهقهه زد و در حالی که به خانه کنار آراه اشاره می‌کرد، گفت:

-شوخی می‌کنی مامان؟ فکر کن یه درصد مادرش دخترش رو به ما بده! وای! چه شود!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان خودش هم از مثالی که زده بود خنده‌اش گرفته بود. سلین که کارش تمام شده بود، از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-رضوان می‌گفت مامانم چهار روز به خاطر قبول کردن پرونده بهار باهام حرف نزده!

بهارین که با اخم از کنار پدرش رد می‌شد، گفت:

-بعد فکر کنین وصلت با خانواده ما رو قبول کنه!

سلین به سمتش برگشت و گفت:

-سکته رو که می‌زنه.

بهارین خندید و گفت:

-نه سکته رو وقتی می‌زنه که رضوان با هماوند ازدواج کنه!

سلین و دارمان با هم هماهنگ شدند و در حالی که ادایش را در می‌آوردند، گفتند:

-آخ آخ کافرای نجس!

و سپس هر سه با هم خندیدند و بهار هم گفت:

-مهمونا اومدن.

همان موقع صدای آیفون بلند شد. در را باز کردند و به استقبال مهمانانشان که همان‌هایی بودند که برای بله برون آمده بودند، رفتند. اذان نیز، هماهنگ شد با احوال پرسی‌هایشان و به وضوح می‌شد حس کرد که چه قدر احوال پرسیشان نسبت به قبل کمتر شد. همه روی سفره نشستند و مشغول خوردن افطاری شدند. تمام غذاهای روی سفره را سلین و سئلای پخته بودند و بهار هم تنها در تهیه و آماده کردن مواد به آن‌ها کمک کرده بود. بهارین هم که به قول خودش، استراحت می‌کرد.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

همان‌طور که انتظار می‌رفت، دعوتی به خوبی پیش رفت و همه از غذاها خوششان آمده بود. پس از تمام شدن غذا، بهار برای فرار از دست نگاه‌های گاه و بیگاهشان، سریع تمام ظرف‌ها را با کمک سلین جمع کرد و شروع به شستن آن‌ها کرد و سلین نیز کمکش کرد. بهارین میان مادرشوهر و زن برادر مهدی، نشسته بود و به سوال‌هایشان پاسخ می‌داد و هر از گاهی نگاهش به نگاه شرمنده مهدی می‌افتاد و لبخند می‌زد.

پس از سوال‌های مکرر، بالاخره بحث را روی خواهرهایش کشاند و گفت:

-می‌گم، با این‌که تو و بهار تقریبا به هم شبیه هستین، چرا این وسط سلین جون باهاتون خیلی فرق داره؟ شما چشم ابرو سیاه و اون چشمای سبز و موهای بور!

بهارین لبخند هولی زد و گفت:

-خب راستش...

همان موقع، سارا زن برادر مهدی، گفت:

-نکنه از یه زن دیگه ست؟

بهارین اخم ظریفی کرد و گفت:

-نخیر!

سپس نگاهش را به سلین که حالا به کنار آنها رسیده بود انداخت و گفت:

-سلین از بچگی با من بزرگ شده. و فرقی هم با بهار برای من نداره، حتی می‌تونم بگم صمیمی‌تر هم هست.

بهار هم که به جمع آن‌ها پیوسته بود، ابروهایش را بالا برد و بهارین با شک گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نمی‌تونم بگم؟

بهار با لبخند سرش را برای خنگ بازی بهارین تکان داد و چیزی نگفت.

مادر مهدی این بار گفت:

-اون پسر خوشتیپتون هم؟

بهارین که این بار واقعا فشارش بالا رفته بود، در حالی که سعی می‌کرد حرص در صدایش را کنترل کند، گفت:

-بله.

مادر مهدی، سرش را پایین انداخت و گفت:

-الهی؛ چه قدر سخته یتیم باشی و پیش یه خانواده دیگه بزرگ بشی و اون وقت خوشبختی اون‌ها رو با چشمت ببینی!

بهارین که حرصش را روی باند دستش خالی می‌کرد، گفت:

-پدر و مادرم اصلا تبعیضی در این مسئله قائل نشدن و ما هم معمولا در مورد این مسئله که اون‌ها بچه خونی پدر و مادرم نیستن صحبت نمی‌کنیم.

سارا هم سرش را تکان داد و گفت:

-بله خب، خیلی سخته براشون که هر بار یادشون بی‌افته.

سپس نگاه ناراحتش را به سلین دوخت که تنها آرزویش این بود حالا تنها بود و در اتاقی گریه می‌کرد.

اما انگار آن‌ها دست بردار نبودند، چون این بار مادر مهدی پرسید:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-عزیزم تا حالا اصلا دنبال پدر و مادر واقعیت گشتی؟

سلین تنها سرش را به چپ و راست تکان داد و آن زن ادامه داد:

-چرا عزیزم؟ مگه شناسنامه نداری؟

بهارین که دید سلین واقعا توانایی جواب دادن را ندارد، گفت:

-شناسنامه اش رو سرپرستش براش گرفته بوده. وقتی سرپرستیش را قبول کرده بود، شناسنامه نداشته.

سلین سرش را بلند نکرد، زیرا این نگاه را می‌شناخت. نگاهی که با تردید و ترحم او را می‌پایید و او را موجود عجیب الخلقه‌ای می‌پنداشت که به طور حتم حرام زاده‌ای بوده که مادرش او را دور انداخته است.

بهارین سرفه‌ای مصلحتی کرد و تا خواست بحث را عوض کند، مادر مهدی این بار رو به بهار گفت:

-بهار جان تو حالت خوبه الان که انشالله؟

بهار که دانست حالا او هدف حرف‌هایشان قرار می‌گیرد، اجبارا سرش را بلند کرد و با لبخندی تصنعی گفت:

-شکر خدا بله.

مادر مهدی آهی کشید و گفت:

-الهی عزیزم! آخه تو حیف نیستی تو این جوونی اینجوری بختت سیاه شد؟! خدا لعنت کنه اون عوضیایی که این‌جوری گوهر وجودت رو گرفتن. بمیرم من برات خوشگلم.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین یک بار دیگر مصلحتی گلویش را صاف کرد و در حالی که نگاهش به بهار بود که چشمانش پر از اشک شده بود، گفت:

-این حرفا چیه می‌زنید؟ چه بخت سیاهی؟ چه گوهر وجودی ربودنی ای؟ خواهر من همونیه که از اول بود؛ زیبا و نجیب.

سارا گفت:

-عزیزم حقیقت تلخه والا. الان همه دارن راجع به بهار جون حرف می‌زنن. به هر حال این چیزه طبیعی نیستش که. این که یه زن باشی با شناسنامه سفید خیلی سخته. بماند که انقدر جوون و زیبا هم باشی. بختش که بسته شد هیچ، دهن مردمم نمی‌شه بست. حتی بعضیا می‌گن تقصیر خودش بوده.

بهارین بلافاصله گفت:

-زبون مردم رو نمی‌شه بست، ولی دهن خودمون رو که می‌تونیم ببندیم!

با این‌که مادر مهدی متوجه کنایه بهارین شد، اما سارا ادامه داد:

-والا همینه که می‌گی، ولی ما که هنوز به این فرهنگ نرسیدیم. ما هم تو شهر خودمون یه همسایه داشتیم که این بلا سرش اومد. بیچاره افسردگی شدید گرفت. انقدر هم خانواده بهش فشار آوردن وضعیتش بدتر شد و تو تیمارستان بستری شد.

سلین تصحیح کرد:

-آسایشگاه روانی!

سارا با خنده‌ای کوتاه گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-هردوش یکیه که گلم. الان اون نمی‌تونه درست با آدم احوال پرسی هم کنه. بهار جون که خوب خودش رو جمع کردن. من واقعا نمی‌دونم اگه این بلا سر من می‌اومد، چه واکنشی نشون می‌دادم. این که یه مرد غریبه...

بهارین ناگهان گفت:

-می‌شه بسه؟

صدایش کمی از حد معمول بالاتر بود و باعث شد بقیه هم نگاهشان به آن‌ها جلب شود. بهار با صدایی که به زور از ته حلق بیرون می‌آمد، گفت:

-میرم چای بریزم.

ولی بدون برداشتن هیچ سینی به آشپزخانه هجوم برد. سلین که لرزش پاها و دست‌هایش را حس کرد، سریع به دنبالش وارد آشپزخانه شد.

سارا گفت:

-چیز بدی گفتم؟

بهارین از جایش بلند شد و گفت:

-هر چی از دهنت در اومد حواله ی خواهرم کردی، چیزی نگفتی؟!

سئلای با چشم برای بهارین خط و نشان می‌کشید که ساکت شود. بهنیا نیز به شدت اخم کرده بود. دارمان که کاملا ریلکس کنار مهدی نشسته بود، گفت:

-الانه که زن داداشت رو قورت بده. حتی اگه تیغ هم رو شاهرگش بذاری، پا پس نمی‌کشه تا همه حرفاش رو نزنه!

مهدی لبخندی زد و مانند دارمان به صحنه روبه رویش خیره شد. سارا با لکنت گفت:

ﺪﻛ ﻪﻣﺭﻥ ﻪﻴﻜﻳﺭﺑ ﺪﺭﻥ ﻱﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-من که... که چیزی نگفتم!

بهارین پوزخندی زد و گفت:

-خانم چیزی نگفتن! شما وقتی نمی‌دونی چی داری می‌گی، حرف نزن! خواهر من هنوز در وضعیتی نیست که بتونه نیش‌هاتون رو هضم کنه. امثال اون در برهه‌ای از زندگی آسیب پذیرن، پس اگه نمی‌دونی چی از دهنت بیرون میاد ببندش! که پس فردا یکی مثل همونی که مثال زدی نشه. که باز بتونه زندگیش رو ادامه بده. در ضمن بهار هم آدم موفقی هست و هم همه چیز رو هم در شوهر کردن نمی‌بینه که بگه وای چیکار کنم بختم بسته شد!

اشاره‌ای به سارا کرد و گفت:

-درسته هنوز سطح فرهنگ جامعه پایینه، ولی هستن افرادی که از مغزی که خدا بهشون داده استفاده می‌کنن و می‌دونن که افتادن یه همچین بلایی تقصیر امثال خواهر من نیست.

به سمت مادر مهدی برگشت و گفت:

-و گوهر وجودشون، نجابت و شرفشون و حیاشون با چنین چیزی از بین نمیره! حیف بعضی چیزها رو نمی‌شه گفت، اما به هر حال، بهار هم هنوز روحش یه دختره و همون پاکی اولش رو داره و اجازه تحقیرش رو به هیچ احدی نمیدم! اگر هم غم ازدواجش رو دارید، بالاخره یکی از همونایی که می‌تونن از نعمت عقلشون استفاده کنن ارزش و لیاقت درونی بهار رو می‌فهمن و اون را برای خودش می‌خوان. استعدادش و وجودش، نه یک قضیه کلیشه‌ایه عصر حجری! شما هم اگه من رو به عنوان عروستون برای پسرتون انتخاب کردید، بدونید که من همینم که هستم. اینطوری تا توان داشته باشم از حق خودم و خواهرم دفاع می‌کنم، و با انتخاب و پذیرفتن من به عنوان عضوی از

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

خونوادتون، باید خواهرمم همون‌طور که هست، که من تاحالا هیچ دختری رو به قداست و پاکیش ندیدم، باید بپذیرید. اگه ناخواسته بی احترامی کردم ببخشید.

رو کرد به پدر مهدی و گفت:

-ببخشید که در حضور شما صدام رو بلند کردم. شرمنده ام.

پدر مهدی لبخندی به او زد و بهارین از میان سارا و مادرشوهرش گذشت و کنار مادرش با خیالی آسوده، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده نشست.

***

(منجی)

سلین با دیدن قوطی‌های خالی قرص روی میز بهار، با داد گفت:

-بهار؟ بهار؟

سپس بر روی تخت پرید که باعث شد بهار با جیغ بلندی از خواب بپرد و به اطرافش نگاه کند.

سلین با دیدن بهار، نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخیش! فکر کردم مردی!

اما طولی نکشید که متوجه شد حال بهار کاملا دگرگون شد و او برای کاری که کرده بود، ناخواسته بهار را به یاد آن روزهای سختش آورده بود، شرمنده شد.

بهار دستش را به گلو گرفت و به آرامی گفت:

-آب! آب می‌خوام!

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین خواست بلند شود، اما فورا گفت:

-مگه تو روزه نیستی؟

بهار سرش را به نشانه آری تکان داد و محکم خودش را روی تخت پرت کرد و به سقف چشم دوخت و دوباره یاد دیشبش افتاد. وقتی که وارد اتاقش شد و تنها شد، جای جای اتاق امیر و کمال را حس می‌کرد و بدنش از ترس می‌لرزید. حرف‌های کمال را یک به یک به خاطر می‌آورد و از شدت ترس حالت تهوع می‌گرفت و تمام محتویات معده‌اش را چند بار بالا آورد. از خودش و چهره‌اش وقتی کمال از او تعریف می‌کرد چندشش می‌شد و برای این‌که آن صدا ها را خفه کند آن قدر سرش را به دیوار کوبید و گریه کرد که تمام سمت چپ پیشانی‌اش زخم شد و چشم‌هایش از زور گریه باز نمی‌شد. تمام اتاق و یخچال را دنبال مسکن و خواب آوری زیر و رو کرد تا بتواند با خواب نجات یابد. آخرش، وقتی از پیدا کردن ناامید شد، آن‌ها را در قابلمه‌ای در کابینت یافت. در واقع همه قرص‌های خانه آن‌جا بودند که در دسترس بهار نباشند تا مبادا برای خودکشی استفاده کند. اما بهار، آن شب آنقدر مسکن و خواب آورد خورد، که تقریبا روی تختش بیهوش افتاد.

خود را که موظف به توضیحی برای سلین می‌دانست، به قرص‌ها اشاره کرد و گفت:

-برای خودکشی نبود. دنبال قرص خواب آور می‌گشتم که صداها رو خفه کنم. اینا همه خالی بودن، اما تو آشپزخونه پیدا کردم. چهارتا خوردم تا خوابم برد.

سلین با چشم‌های گشاد شده از تعجب، گفت:

-چیکار کردی احمق؟ اینجوری که یا میمیری یا معتاد می‌شی!

بهار چیزی نگفت و همچنان به سقف خیره ماند. سلین پوفی کشید و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-باز که به سقف سفید زل زدی!

بهار بی اختیار گفت:

-شبای قبل به جای اون عوضیا، صدای آراه تو ذهنم می‌اومد و شبیه آرامبخش عمل می‌کرد.

سلین از حالت تدافعانه‌ای که به خودش گرفته بود، خارج شد و با تعجب به بهار خیره شد.

بهار پتو را بالا کشید و گفت:

-معتاد رو که قبلا به چیزای دیگه‌ای شدم! قرص رو من اثر نداره!

سلین سرش را خاراند و گفت:

-به هر چی معتاد شدی، بدجور براش خماری!

بهار پوزخندی زد و گفت:

-تو کمپای ترک اعتیاد هم هربار دوز مواد رو کم می‌کنن تا طرف ترک کنه، پدر ما یهو قطعش کرد.

سلین سرش را پایین انداخت و گفت:

-می‌خوای بهش زنگ بزنم؟

بهار فورا گفت:

-نه! منم نگفتم که به کار پدرم اعتراض دارم. قرار نیست هر شبی که بهم حمله دست بده یا یکی مثل سارا حرف بارم کنه، اون بیاد آرومم کنه. خودم باید از پس خودم بربیام.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین پوزخندی زد و گفت:

-با مسکن؟

-با هر کوفتی! هرچی! حتی مرگ موش!

سلین با اخم به سمت در رفت و گفت:

-روش‌های با کلاس‌تری برای خودکشی پیدا کن. مرگ موش بیشتر برای قتله.

نگاهش را از چهره بی حالت و چشم‌های کبود بهار گرفت و از اتاقش خارج شد.

گوشی‌اش را بیرون آورد و شماره مهیار را گرفت و به اتاقش رفت.

بعد از چند بوق، صدای مهیار که در آن خستگی موج می‌زد در گوشی پیچید:

-بله؟

-سلام.

-سلام.

-مهیار حال بهار خوب نیست. چیکار کنم؟

-به خاطر همون چیزایی که دیشب اتفاق افتاد؟

سلین نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست و گفت:

-همون طور که گفتی، رفتم بهش سر بزنم. قوطی خالی دارو بود و فکر کردم خودکشی کرده خیلی بد بیدارش کردم، مشخص بود ترسید.

مهیار با لحن ملامت باری گفت:

-سلین؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین سرش را الکی خاراند و گفت:

-خب ببخشید. ترسیدم.

-بعدش؟

-گفت رفته قرص مسکن و خواب آور خورده. چهار تا تا تونسته بخوابه. می‌گفت همش صدای اون عوضی رو می‌شنیده. الانم مثل قبل دراز کشیده به سقف زل زده. انقدرم گریه کرده دور چشاش کبوده کبوده. پیشونیش هم. ولی جرئت نکردم بپرسم چرا؟

- بگو دوباره روز از نو روزی از نو! منتهی الان به جای حمله به بقیه، خود آزاری می‌کنه.

سلین سرش را پایین انداخت و گفت:

-آیینه اتاقشم ترک خورده. بهش هم گفتم آراه رو صدا می‌زنم کمی آروم بشی، ولی ابدا نمی‌ذاره.

مهیار کمی سکوت کرد و سپس گفت:

-ببین می‌تونی کاری کنی من رو ببینه؟

سلین ل**ب‌هایش را جمع کرد و در حالی که سقف را نگاه می‌کرد، گفت:

-اوم، خب، فردا می‌تونی؟ عقد بهارینه و همه حواسشون پرته.

-خیلی خوبه.

مکثی کرد و گفت:

-خودت خوبی سلین؟

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

-آره.

-چند روز قبل وقتی می‌پرسیدم، می‌گفتی عالیم!

- خب الان نیستم. قضیه بهار و از طرفی خودم. بیشتر از همه من بهار رو درک می‌کنم. می‌دونم خسته بودن از زندگی چه معنی میده؛ وقتی دیگه نه هدفی داشته باشی و نه انگیزه‌ای واسه جنگیدن و زنده بودن.

-تو هدف و انگیزه نداری؟

-فکر نکنم.

-سلین؟

-بله؟

-می‌دونی اگه کار احمقانه‌ای ازت سر بزنه، اصول پزشکی و ادب و انسانیت رو کنار می‌ذارم و خودم می‌کشمت!

سلین لبخندی زد و گفت:

-حتی اگه تا اون موقع مرده باشم؟

-بازم می‌کشمت. اگه هم نمی‌خوای الان با وجود بابات بیام خونتون و تا سر عقل نیای ولت نکنم، حرف از خودکشی و این مسخره بازیا نزن!

-بابام خونه نیست!

مهیار خندید و گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﺭ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-یعنی می‌گی بیام؟

سلین هم خندید و گفت:

-تو اصلا شبیه دکترا نیستی!

-خب چون دکتر تو نیستم! دوستتم.

سلین هم خندید و گفت:

-خوش اشتها!

سلین با شنیدن صدای ماشینی، گفت:

-خب مهیار، مزاحمت نمی‌شم. پس قرارمون فردا.

- مراحمی. آره. خداحافظ.

سلین پس از گفتن خداحافظ، فورا به سمت پنجره دوید. با دیدن ماشین مهدی، کنجکاوانه به آن چشم دوخت. بهارین پیاده شد و به دنبالش نیز مهدی. بهارین که می‌خواست وارد خانه شود، در لحظه آخر، بازگشت و گفت:

-ببخشید آقای فرجی، یادم رفت حلقه‌تون رو پس بدم!

سپس در مقابل چشمان خشمگین مهدی، انگشتر نشانش را درآورد و در مقابل چشمان بهت زده آراه که تازه از خانه‌اش خارج شده بود، آن را در دست مهدی گذاشت.

سپس لبخندی زد و گفت:

-از آشناییت خوشحال شدم.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

برگشت و آیفون را زد. مهدی قبل از رفتن، نگاه خشمگینش را حواله آراه و هماوند که در کمال خونسردی به آن‌ها نگاه می‌کرد، کرد.

آراه با تعجب گفت:

-این الان یعنی نامزدی تموم شد؟

هماوند به سمت ماشین آراه رفت و گفت:

-گفتم که بزرگش کردی!

آراه با تعجب به سمت هماوند برگشت و گفت:

-فکر کردم منظورت از بزرگ کردن رابطه ات با بهارینه، نمی‌دونستم منظورت اینه نامزد داشتن و یه روز مونده به عقدش رو بزرگ کردم!

هماوند لبخند پیروزمندانه‌ای به جای خالی مهدی را که اکنون بهنیا پر کرده بود زد و گفت:

-اگر چه همش کار من نبود، ولی ما اینیم دیگه!

آراه سری به نشانه تاسف برایش تکان داد و سوار ماشینش شد تا شام را با آترون و آدیشه در رستوران صرف کنند.

بهنیا در را با کلیدش باز کرد و وارد خانه شد. کفش‌هایش را در جا کفشی گذاشت و تا در را باز کرد، صدای جیغ سئلای را شنید.

سریع وارد خانه شد و صحنه‌ای که با آن مواجه شد، قیافه بهت زده سلین و وحشت زده سئلای و بهارینِ خونسرد بود که به مبل تکیه داد و مشغول لبخند زدن بود.

بهنیا فورا گفت:

ید درن ربه یک رنم هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-این جا چه خبره؟

سئلای در حالی که خودش را باد می‌زد، گفت:

-از این دختر چشم سفیدت بپرس. می‌خواد من رو بکشه! می‌خواد آبرومون رو کنار همه ببره! یعنی چی یه روز مونده به عقد تو نامزدی رو به هم می‌زنی؟!

بهنیا فورا رو کرد به بهارین و گفت:

-مادرت چی داره می‌گه بهارین؟

بهارین شالش را از سرش کند و گفت:

-من نمی‌خوام شوهر کنم بابا!

بهنیا با عصبانیت گفت:

-و این رو در حالی که یادت اومد فردا عقدته؟

-قرار بود عقدم باشه. در ضمن فقط می‌رفتیم محضر مراسم که نبود. چرا انقدر بزرگش کردین؟!

سلین این بار وارد ماجرا شد و گفت:

-بهارین تو متوجه کاری که کردی هستی؟ حداقل پشیمون بودی، از راه درستش به هم می‌زدی!

بهنیا میان حرف سلین پرید و گفت:

-غلط می‌کنه پشیمون می‌شه!

بهارین از جایش بلند شد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خیلیم خوب کردم. الان می‌خواید مثل قدیم با زور شوهرم بدین؟ نمی‌خوام آقا نمی‌خوام. شما که شوهر نمی‌کنین، من شوهر می‌کنم.

بهنیا خواست به سمت بهارین هجوم ببرد که بهارین سریع به آن سوی نشیمن دوید و گفت:

- بابا جدیدا دست بزن پیدا کردیا! ولی خب خداروشکر پام خوب شده می‌تونم بدوم. خلاصه، داشتم می‌گفتم، پسر مردم خیلی بیجا کرد برای من تعیین تکلیف می‌کنه. ورداشته برام قانون می‌ذاره با بهار زیاد نگردم و دیگه حق ندارم با خانواده اش اون طوری حرف بزنم. اگه من دخترتم آقای محمدی، باید بدونی که زیر بار زور نمیرم. والسلام!

بهنیا چند لحظه نگاه خشمگینش را به بهارین دوخت و سپس بلند گفت:

-بهار رو صدا کنین بیاد!

سلین با ترس گفت:

- بهار...بهار رو می‌خواید...

بهنیا با داد میان حرفش پرید و گفت:

-گفتم برو صداش کن.

همان موقع بهار با گیجی وارد نشیمن شد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

بهارین فورا گفت:

-بهار برو اتاقت.

ﺑﻲﺩ ﺩﺭ ﻧﻲ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭ ﻧ ﻣ ﻪﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهنیا به سمتش برگشت و گفت:

-تو خفه شو!

بهارین با چشم‌های گشاد شده، گفت:

-عفت کلام رو!

بهنیا بی توجه به او، رو به بهار که به شدت ترسیده بود، غرید:

-بیا این‌جا.

و به جلوی خودش اشاره کرد. بهار جلو رفت و رو به رویش ایستاد. بهنیا با اخم و لحن خشمگینی گفت:

-تو خجالت نمی‌کشی زندگی خواهرت رو خراب می‌کنی؟

بهار با چشم‌های گشاد شده، به چشم‌های سیاه بهنیا خیره شد و گفت:

-من، من که کاری نکردم!

بهنیا پوزخندی زد و گفت:

-فکر می‌کنی حواسم بهت نیست چه جوری جلوی بهارین نقش بازی می‌کنی که ناراحتش کنی؟ خدا می‌دونه دیشب پیش اون زنا چی گفتی و چه طور رفتار کردی که باعث اون دعوا شدی. الان خیالت راحت شد نامزدیش به هم خورد؟ راحت شدی؟

بهار از تعجب دهانش باز مانده بود. تنها با لکنت گفت:

-من... من...

بهنیا میان حرفش پرید و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

- تو چی؟ ها؟ خدا می‌دونه از چی دلت پره که این مدت زندگی رو به کام همه زهر کردی! به خودت بیا و زندگیت رو بکن. نکنه چون از من کینه به دل داری، داری این جوری با همه‌مون بازی می‌کنی؟ با آبرومون؟

بهار که بغض با تک تک حرف‌های بهنیا به گلویش چنگ زده بود، داد زد:

-من کینه‌ای نیستم! من با آبروی شما بازی کردم؟ یا شما آبروی من رو به باد دادی؟!

بهنیا بی آن‌که بداند چه کار می‌کند، دستش را بلند کرد و بر صورت بهار، سیلی محکمی کوبید که جیغ همه را بلند کرد. بهار از شدت سیلی بهنیا، چند قدم به عقب پرتاب شد. بهنیا انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و گفت:

-صدات رو برای من بلند نکن! می‌گی کینه‌ای نیستی، ولی هر کی بود از اتفاق‌هایی که براش افتاد درس می‌گرفت و قدر خانوادش رو می‌دونست؛ نه این‌که هر روز از بختش ناله کنه و زندگی رو به کام بقیه تلخ کنه! می‌دونی، تو لایق این بلاها بودی که سرت اومد، وگرنه وضع و حالت به این‌جا نمی‌کشید!

بهار دستش را از روی صورتش برداشت و به خونی که از دهانش بیرون ریخته بود نگاه کرد.

صدای بهنیا مرتبا در ذهنش تکرار می‌شد:

تو لیاق این بلا ها بودی! تو لایق این بلاها بودی!

بهنیا که هنوز عصبانیتش فروکش نکرده بود، با داد گفت:

-تو مقصر همه چیزی بهار! این‌که آبرومون تو همه جا رفته و همه از ما حرف می‌زنن! شاید از اول هم اگه به خاطر بی احتیاطیت نبود، این بلاها سرت نمی‌اومد. تو مقصر

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بدنام شدن خانواده‌مونی، مقصر کساد شدن شغل منی. تو مقصر خراب کردن زندگی خواهرتی! و در کمال پر رویی جلومون می‌ایستی و از حقت دفاع می‌کنی!

تا انگشتش را بلند کرد که ادامه دهد، بهارین با دو آمد، مقابلش ایستاد و گفت:

-و تو هم مقصر اینی که اون بهار الان بشه! خطای کدومتون بیشتره ها؟ خواهر من که قربانی کارهای کثیف شما شد یا تو که در زمانی که باید از شرمندگی نتونی تو اون چشمای سیاهش که دیگه مثل قبل برق نمی‌زنه نگاه کنی، میای این‌جا و اون رو مقصر خطاب می‌کنی و می‌زنیش! آزارت به بهار می‌رسه؟ چون اون الان از همه ضعیف تره؟ چون به خاطر تو از اون آدما که به خاطر خشم از تو گرفته بودنش، هر روزش رو با کتک و سیلی سر کرده؟

صدایش را بلند کرد و گفت:

-چون اون به خاطر تو سخت ترین عذابی که می‌تونی به یه دختر متحمل کنی رو تحمل کرده؟ بابا خجالت نمی‌کشی در حالی که زندگیش رو تو چشم دوختن به سقف خلاصه کردی، حرف هم می‌زنی؟ خجالت نمی‌کشی رو دختری که باز هم برای خداش روزه می‌گیره دست بلند می‌کنی و دهنش رو پر از خون می‌کنی؟ بابا برو تو آیینه یه نگاه به خودت بنداز. این همون مرده که بهار عزیز کرده اش بود؟ این همون مرده که تا می‌گفت بهار چشماش برق می‌زد؟ این همون مرده که وقتی بهار نبود، آشفته بود و کمرش خم شد؟ هیچ حواست هست داری چی می‌گی؟ حواست بود الان چیا گفتی؟ بابا شرمنده باش. شرمنده باش که وقتی خودت مقصری، بهاری که حتی کمتر از یه لیوانی که تو این خونه هست، درباره اتفاقاتی که براش افتاده مقصر نیست رو اذیت می‌کنی. تو الان باید تا آخر عمرت هواش رو بی چون و چرا داشته باشی، حتی اگه به خاطر تو این بلاها سرش نیومد باشه! چه برسه به این‌که ده روز هم زیر مشت و لگد

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بوده! هیچ آدمی به اندازه تو نمی‌تونسته اون همه حجم از تهمتی که به یه نفر زده رو به یه آدم بی گناه نسبت بده. فقط این رو بهت می‌گم، برات متاسفم! متاسفم! متاسفم که دختر آدمی مثل توام! فکر می‌کردم بعد این اتفاق خوب می‌شی، ولی حیف. حیف که بدتر شدی! حیف!

بهنیا ناگهان، انگار که به خودش آمده باشد که چه اتفاقی افتاده، نگاهش رنگ دیگری به خود گرفت. اما ناگهان دوباره جای خودش را به خشم داد و گفت:

-ببین چه قدر بهتون رو دادم که الان این شدین! که جلوم وایستادی و این‌جوری زبون می‌ریزی!

بهارین با جدیت گفت:

-حرف حق تلخه بابا؟

مکثی کرد و گفت:

-چه بیرون، چه تو این خونه، هر کسی که از گل نازک‌تر به خواهرم بگه، طرف حسابش منم! از حقش دفاع می‌کنم و حتی اگه به گردنمم حق داشته باشین، فرقی نمی‌کنه؛ چون من از حق بهار دفاع می‌کنم.

به طرف بهار برگشت که حالا به شدت می‌لرزید و خون دستانش را تند تند به لباسش می‌کشید. بهارین کنارش زانو زد و گفت:

-بهار بیا بریم اتاقت.

بهار نگاهش را از دستان و لباس خونی‌اش گرفت و به بهارین دوخت و با صورت اشکی گفت:

ﺑﻲﺩ ﺩﺭ ﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭ ﻥ ﻡ ﻩﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

- خ... خون! خون رو ازم دور کن. خون داره میاد.

بهنیا با دیدن وضع بهار و خون دهانش، بهت زده از کاری که کرده بود، عقب عقب رفت تا پشتش به دیوار خورد. زیر ل**ب گفت:

-من چیکار کردم؟!

با دستانش، سرش را گرفت و آرام از دیوار سر خورد و روی زمین نشست. حالا دستانش را به صورتش گرفت، و در کمال تعجب سئلای و سلین که حواسشان به او بود، مردانه زیر گریه زد.

بهارین با دیدن بهار در آن وضع، تمام تلاشش را برای گریه نکردن جمع کرد و گفت:

-خواهرم بیا بریم حموم کنیم، میره همش!

بهار دستان خون آلودش را مثل آن‌که چیز وحشتناکی باشند، از خودش دور کرد و گفت:

- باز... باز مث... مثل اون روز روزه ام باطل ش...شد نه؟

بهارین زیر بغل بهار را گرفت تا بلندش کند. بهار مانند بی جان ها، سرش را روی شانه بهارین گذاشت و گفت:

-مهم نیست، آدم مرده رو که نمی‌شه دوبار کشت!

بهنیا گوش‌هایش را محکم گرفت و سلین برای ندیدن گریه بهنیا، به اتاقش پناه برد. بهارین تا بهار را به اتاقش رساند، بهار روی دستش بیهوش شد. بهارین فورا او را تا تختش رساند و پتویش را بالا کشید. علائم حیاتیش را چک کرد و وقتی مطمئن شد همه چیز نرمال است، کنار تختش زانو زد و به اشک‌هایش اجازه باریدن داد.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

وقتی بیدار شد، هوا کاملا تاریک شده بود. بهار به هوش آمده و در سکوت به سقف خیره شده بود.

بهارین کمی چشمانش را مالید و گفت:

-بهار باز می‌خوای شروع کنی؟

بهار زیر ل**ب گفت:

-تنهام می‌ذاری؟ دو روز تنهام بذارین. می‌خوام با خودم خلوت کنم، خب؟

بهارین ایستاد و گفت:

-باشه عزیزم.

از اتاق بهار بیرون رفت و در را بست. و آن در بسته شده، درست طبق خواسته بهار، بدون آن‌که قفل شود، باز نشد. نه توسط بهار، نه خانواده‌اش. روز بعدش، روزی که قرار بود بهارین عقد شود، بهنیا با خانواده مهدی حرف زد و از آن‌ها بابت کار بهارین عذر خواست و آن‌ها هم در کمال احترام عذر خواستند و همه چیز تمام شد. آراه تمام وسایل مورد نیازش را برای دو هفته اقامت در روسیه فراهم کرد و هماوند نیز، قصد داشت بعد از یک هفته برگردد. دارمان تمام لوازم مورد نیاز برای اقامت دائم در یونان را آماده کرده بود و با بی‌تابی در کوچه پس کوچه‌های اهواز قدم می‌زد.

از بهارین شاد چند روز قبل، دختر اخمویی مانده بود که تا پدرش را می‌دید اخم می‌کرد و به اتاقش می‌رفت. سلین حالش زود زود بد می‌شد و هر از گاهی نفسش می‌گرفت. بهنیا درونش، کشمکش شدیدی به راه افتاده بود و هر چه قدر در اعماق وجودش به دنبال خود حقیقی‌اش می‌گشت، به جایی نمی‌رسید.

ﺑ ﯽ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻪ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻪ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

اما بهار، کسی که بیشتر از هرکسی در قصه، غصه خورد، همچنان درگیر بود و بغض سنگینی که همیشه با او بود، چنان روی گلویش سنگینی می‌کرد که تنها راه نجاتش انگار بریدن گلویش بود. زندگی در این جا، که قربانی را متهم می‌کنند، برایش به شدت غیر قابل تحمل بود و آرزو می‌کرد کاش می‌توانست مانند دارمان بار و بندیلش را جمع کند و به یونان برود. و اگر گرفتن اقامت انقدر طول نمی‌کشید، حتما این کار را می‌کرد. با توجه به استعدادش، به راحتی یونانی را یاد می‌گرفت و بعد هم به کلاس عربی می‌رفت تا پنج زبان زنده را فرا بگیرد و آن‌جا به کار مترجمی روی می‌آورد.

اما همه این‌ها تنها خیال بود و واقعیت این بود که این‌جا، بلایی که در آن بیست روز سرش آمد، تمام بعدهای جسمی، روحی روانی و اجتماعی و آینده‌اش را تحت شعاع قرار داد و به زوال کشید.

صبح روز دوشنبه، سلین در حالی که گوشی‌اش زنگ می‌خورد از خواب بیدار شد و تلفن را برداشت و گفت:

-سلام.

-سلام. صبح بخیر.

سلین با شناختن صدایش، فورا چشمانش را مالید و صدایش را صاف کرد و گفت:

-صبح تو هم بخیر. خب، تقریبا یه ساعت دیگه مامان اینا میرن بدرقه دارمان، تو هم بیا خونه ما.

-باشه. بهار هنوز از اتاقش بیرون نیومده؟

سلین نگاهی به بهارین که خواب بود انداخت و گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نه. دیشب مامان براش سحری برده بود. گفت فقط دراز کشیده و مشغول دید زدن اطرافه. حرف هم نزده بود. باز افسردگیش بالا گرفته.

-همینطوره. پس می‌بینمت.

-می‌بینمت.

تلفن را قطع کرد و دستش را روی شانه بهارین گذاشت:

-پاشو بهارین. پاشو دیره.

بهارین با صدای خواب آلودش گفت:

-ساعت چنده مگه؟

-ده و نیم.

-خب کجاش دیره؟

-دارمان میره ها.

بهارین بلند شد و درجایش نشست و گفت:

-آ...خوب شد بیدارم کردی.

همان موقع در باز شد و سئلای گفت:

-پاشین ببینم. عجله کنین!

سلین دستی به موهای آشفته‌اش کشید و در حالی که در ذهنش دنبال دلیل می‌گذشت، گفت:

-چیزه مامان، من نمیام!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سئلای با تعجب گفت:

-یعنی چی من نمیام؟ نمیای با داداشت خداحافظی کنی؟

-خب چیزه، بهار تو خونه تنها می‌مونه. دارمان که میاد اینجا برای خداحافظی با اون، منم همینجا خداحافظی می‌کنم باهاش. اینجا و اونجا چه فرقی داره؟

سئلای با نارضایتی گفت:

-هر طور مایلی.

و از اتاق بیرون رفت. بهارین که با دهان باز به سلین نگاه می‌کرد، گفت:

-یعنی چی؟

سلین صدایش را پایین آورد و گفت:

-مهیار می‌خواد بیاد و بهار رو ببینه.

بهارین آهانی گفت و از جایش بلند شد و با برداشتن حوله، به سمت حمام راه افتاد. سلین جلوی آیینه، سریع شانه‌ای به موهایش زد و آن‌ها را دم اسبی بست. چشمش به لنزهایش افتاد که روی میز، گوشه‌ای افتاده بود. لبخند تلخی زد و آن‌ها را برداشت. کمی نگاهش کرد و سپس به سطل آشغال گوشه اتاق پرت کرد. مانتویی برداشت و شالش را سرش کرد و از اتاق خارج شد. وقتی مطمئن شد مادرش حسابی سرش گرم است و بهنیا نیز در حمام اتاق خودش است، یواشکی از در بیرون رفت. کفش‌هایش را پوشید و وارد حیاط شد. در حیاط را با احتیاط بیشتری باز کرد و آن را نبست. سریع به سمت خانه مقابل دوید و زنگ در را فشار داد. آراه در را باز کرد و وقتی سلین را پشت در دید، با تعجب گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-سلین؟

سلین لبخندی زد و گفت:

-هماوند رو صدا می‌زنی؟

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-البته.

قبل از این که راه بی‌افتد، سلین گفت:

-راستی، شما کی پرواز دارید؟

آراه که کاملا لباس پوشیده بود، نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-هشت شب. برای ناهار میریم خونه مادر هماوند و از اون‌جا راه می‌افتیم.

سلین سرش را تکان داد و گفت:

-خوش بگذره.

آراه تنها لبخندی زد و بالا رفت. چندی بعد، هماوند در حالی که برخلاف آراه، هنوز شلخته بود، پایین آمد و گفت:

-ببین کی اومده بهم سر بزنه!

سلین خندید و گفت:

-سلام. هماوند نمی‌شه تو نری؟

هماوند به در تکیه داد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-شوخی می‌کنی؟ بلیت مجانی سفر به خارج کشور رو از دست بدم؟ اونم حالا که الیشکا گفته اگه آراه رو ببرم، سال بعد هم برام بلیت می‌گیره و جام جهانی رو اون‌جا می‌گذرونم؟

-مفت خور!

-نه این‌که خودت خیلی پولداری! تنها کاری که داشتم کشیدن نقشه خونه مهدی خان و بهارین خاتون بود که مهدی ازم گرفت. الان بیکار و عارم.

سلین سرش را پایین انداخت و در حالی که تردید داشت، گفت:

-آراه گفت میرید خونه مادرت.

هماوند فورا اخم کرد و گفت:

-خیلی اصرار کرده و آراه هم قبول کرده. قرار نیست باهاش حرف بزنم.

سلین سرش را تکان داد و گفت:

-اوضاع خونه ماهم خیلی افتضاحه. پریروز بابا تمام حرصش از به هم خوردن نامزدی بهارین رو سر بهار خالی کرد. بهار از اون روز خودش رو تو اتاقش زندونی کرده. بهارین هم با بابا حرف نمی‌زنه. قراره الان که اونا میرن من بمونم. مهیار قراره بیاد.

هماوند سوالی پرسید:

-مهیار؟

سلین عاقل اندر سفیه نگاهی به او انداخت و گفت:

-آلزایمر گرفتی؟ روانپزشک بهار دیگه.

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ ﺑﻪ یک ﺭﻥﻩ ﻩﮔﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند آهانی گفت و همان موقع پنجره باز شد و بهارین سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

-خاک تو سرت سلین! مامان داره دنبالت می‌گرده، کارت ساخته‌ست!

-خاک تو سرت دو دقیقه نمی‌تونی حواسش رو پرت کنی تا من بیام؟

-گفتم گلاب به روت دست به آبه. من الان الکی صداش می‌کنم سرم رو سشوار کنه و تو هم یواشکی بیا. امیدوارم بابا وسط راه ببینتت!

و پنجره را بست. سلین سری تکان داد و گفت:

-خب دیگه، واقعا اگه مامان بفهمه اومدم پیشت کارم ساخته اس و کار بهارینم برای لاپوشونی ساخته ست. سفر خوبی داشته باشی.

هماوند لبخندی زد و گفت:

-ممنون موطلایی.

سلین خندید و سریع به سمت خانه دوید. به آرامی وارد شد و مانتو شالش را در راه رو درآورد. وقتی وارد اتاق شد، سئلای را دید که با شانه به جان موهای خیس بهارین افتاده بود و بهارین مرتب جیغ می‌زد.

-عه مامان یواش تر، کچل شدم که!

سئلای دوباره شانه را محکم به موهایش کشید و گفت:

-مثل بچه ها می‌مونی که. بلد نیستی موهات رو شونه هم بزنی!

بهارین با دیدن سلین از آیینه، با چشم‌هایش برایش خط و نشان کشید و با دستانش چشمانش را که از درد پر از اشک شده بود را پاک کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-مامان تو رو خدا یواش!

بالاخره شانه موهای بهارین تمام شد و سئلای موهایش را برایش بافت. بهارین مشغول آماده شدن شد و سلین نیز با سئلای که کارش داشت وارد آشپزخانه شد تا وقت رفتن آن‌ها، غذا برای ناهار پدرش بپزد.

یک ساعت دیگر، با خوردن زنگ در، بهارین گوشی‌اش را در جیبش گذاشت و در حالی که حاضر و آماده بود، گفت:

-من باز می‌کنم.

به سمت آیفون دوید و در را باز کرد. سلین دست‌هایش را شست و به نشیمن آمد. نگاهش را از سئلای که تند تند اشک‌هایش را پاک می‌کرد و بهنیا که در سکوت به او خیره بود گرفت و به دارمان خیره شده که در حالی که بهارین از شانه‌هایش آویزان بود وارد نشیمن شد.

دارمان با خنده گفت:

-خوبه سنگین نیستی، وگرنه نمی‌ذاشتم اینجوری آویزون بشی!

بهارین گونه دارمان را بوسید و گفت:

-نه، تو بری کی برام لواشک بخره و یواشکی پول بده؟

سئلای از جایش بلند شد و گفت:

-تو یواشکی از دارمان پول می‌گیری؟ خودت کم پول تو جیبی می‌گیری؟ بیا پایین ببینم کمر پسرم شکست!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین زبانش را درآورد و در گوش دارمان چیزی گفت که باعث شد دارمان با خنده در حالی که می‌خواست خودش را جدی نشان بدهد، او را گرفت و از رو کولش پایین آورد و گفت:

-دیگه پر رو شدی!

نگاهش را به سلین دوخت و با تعجب گفت:

-تو چرا آماده نشدی؟!

سلین که حالا چشمانش پر از اشک شده بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-پیش بهار می‌مونم.

دارمان سرش را تکان داد و جلو رفت و تن نحیف سلین را به آغوش کشید. سلین تاب نیاورد و اشک‌هایش روی صورتش ریخت و پیراهن دارمان را چنگ زد. دارمان دستی به موهای بور شانه نشده‌اش کشیده و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ می‌شه خرگوش کوچولوی من!

سلین سرش را بیشتر در سینه دارمان فرو برد و آرام گفت:

-لعنتی تو چرا انقدر خوبی که همه دوست دارن؟!

دارمان آرام خندید و سلین را آهسته از آغوشش خارج کرد و اشک‌هایش را با کف دستش پاک کرد و بو*س*ه‌ای بر پیشانی‌اش نشاند و گفت:

-گریه نکن قشنگ. زود سر می‌زنم.

برگشت و نگاهی به بقیه که کاملا تحت تاثیر قرار گرفته بودند، انداخت و گفت:

-میرم بهار رو ببینم.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آهسته و با تردید به سمت اتاق بهار راه افتاد. اول چند تقه به در زد. جوابی که نیامد، خودش در را باز کرد. بهار نگاهش را به دارمان دوخت و در جایش نیم خیز شد.

دارمان در را بست و جلو رفت. قلب بهار به شدت در سینه‌اش می‌تپید و بی‌تابی می‌کرد. تمام توانش را جمع کرد که اشک‌هایش برای دیگر ندیدن این حامی همیشگی فرو نریزد.

دارمان روی زمین زانو زد تا تقریبا هم قد بهار شد. دستش را روی تخت گذاشت و گفت:

-بهار خودت می‌دونی...من دارم میرم.

مکثی کرد و گفت:

-اگه اذیتت کردم، لطفا من رو ببخش. می‌تونی؟

بهار به هیچ وجه حاضر نبود تنها ثانیه های باقی مانده وقتش را صرف حرف زدن کند. تنها در سکوت به قهوه‌ای چشمان دارمان خیره شد.

دارمان به زحمت نگاهش را از موهای لخت و پریشان بهار که برای اولین بار بعد از دوازده سال می‌دید، گرفت و با این‌که در دل اقرار می‌کرد که بدون شال خیلی از آن چه که تصور می‌کرد، زیباتر می‌شود، گفت:

-شاید درست نباشه این رو بگم، اما شاید دیگه هیچ وقت نبینمت. من، هنوز هم خیلی خیلی دوستت دارم و با این‌که ازش اصلا پشیمون نیستم، ولی اگه اذیت می‌کنه بازم من رو ببخش بهار.

ﺑﻲﺩ ﺩﺭ ﻧﺒﺎ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻩﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

صدای آراه در گوشش پیچید و در ذهن خودش تکرار کرد: دارمان تو مقصر حسی که به وجود اومده نیستی! اما همچنان سکوت کرد. سکوتی که دارمان آن را بر دلخوری بهار تلقی کرد و با لبخند تلخی که بر ل**ب داشت، از جایش بلند شد و گفت:

-خدانگه دار.

و بی آن‌که دیگر به پشت سرش نگاه کند، از اتاق خارج شد. بهار روی تخت کمی در خودش جمع شد و گفت:

-حق با تو هستش. این آخرین باری بود که هم رو دیدیم.

دارمان از اتاق بهار که خارج شد، لبخندی بر ل**ب زد و وقتی که وارد نشیمن شد، با همان لبخند گفت:

-خب، بریم.

تا زمانی که دارمان و بقیه از خانه رفتند، تقریبا نیم ساعتی طول کشید. همین که آن‌ها از خانه بیرون رفتند، سلین کاملا مضطرب به سمت تلفنش هجوم برد و به مهیار زنگ زد. همین که تماس وصل شد، سلین فورا گفت:

-ببخشید دیر شد، نمی‌رفتن که!

مهیار خندید و گفت:

-اشکال نداره. راستی می‌تونی بیای همون می‌دونی که یه ربع تا خونتون فاصله داره. می‌خوام به سلیقه تو چند تا کتاب براش بخرم. تازه من نمی‌دونم کدوم کتابا رو خونده و کدوما رو نه!

سلین نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-الان میام.

سریع شال و مانتویش را پوشید و کمی سر و وضعش را مرتب کرد و از خانه بیرون زد. در را که بست، هماوند را دید که مشغول جا دادن وسایل در ماشینشان بود.

سلین گفت:

-خسته نباشی دلاور!

هماوند با اخم گفت:

-خیلیم خسته ام! آراه انگار می‌خواد برای یه سال بمونه، کاراش که تموم نمی‌شه!

همان موقع آراه از پنجره گفت:

-بیا بالا هماوند، نمی‌تونم پیراهن آبیم رو پیدا کنم.

هماوند به بالا اشاره کرد و گفت:

-بفرما. انگار من کلفتشم.

سلین تصحیح کرد:

-نوکر!

هماوند درب صندوق عقب را محکم بست و گفت:

-همون.

سپس بالا رفت. سلین هم شروع به حرکت کرد تا با یک تاکسی به محل قرارش با مهیار برود.

بهار که از پنجره نظاره‌گر رفتنش بود، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

به سمت قرآن روی میزش رفت و آن را برداشت. بو*س*ه‌ای بر روی آن زد و گفت:

-من رو ببخش.

قرآن را سر جایش گذاشت و از اتاق خارج شد. نگاه پربغضش را دور اتاق چرخاند اما فرصتش کمتر از آن بود که خاطره‌ها را یادآوری کند. به راه پله‌های منتهی به بام خانه رفت و از آن‌ها بالا رفت. به محض وارد شدنش، بادی به تندی وزید و موهایش را مانند شلاق به صورتش کوبید. موهایش را پشت گوش انداخت و جلو رفت. بام نسبتا بزرگی داشتند که می‌شد منظره وسیع و زیبایی را از آن‌جا دید. قدمی جلوتر رفت و چشمش به لبه بام افتاد که رو به حیاط خانه‌شان بود و در ذهنش خاطره چندین سال پیش تداعی شد. دو دختر کوچک، لبه بام نشسته و پاهایشان را آویزان کرده بودند. هردو موهای بلند سیاه رنگی داشتند که هوا آن‌ها را به بازی گرفته بود. یکی از آن‌ها که موهایش از دیگری بلندتر بود، سرش را برای دیگری که از او بزرگ‌تر بود بالا برد و گفت:

-پاییز من از این دختره که بابا آورده خوشم نمیاد.

دختر دیگر، لبخندی زد و گفت:

-اسمش سلینه ها. این‌جوری بهش نگو ناراحت می‌شه. خیلی دختر خوشگلیه.

بهارین ل**ب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-آخه خیلی خوشگله. مامان دیگه من رو دوست نداره. تو هم دیگه با من بازی نمی‌کنی نه؟

بهار، دستش را دور بهارین حلقه کرد و گفت:

-تو همیشه خواهر کوچولوی قشنگ من می‌مونی!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین کودکانه خندید و خودش را در بغل بهار جا داد و گفت:

-بذار اون خواهر داداش خودش باشه!

بهار نیز خندید و دستانش را در موهای بهارین فرو برد. همان موقع، صدای مادرشان از پایین آمد که صدا می‌زد:

-بهار، بهارین؟ کجایین؟ وای به حالتون اگه باز رفته باشین پشت بوم! بهنیا چند بار گفتم اون در رو قفل کن؟ اینا شیطونن یه وقت می‌افتن!

بهار و بهارین ریز خندید و بهارین سریع از آغوش بهار بیرون جهید و دوید.

بهار نیز کج شد تا بلند شود که پایش لیز خورد. همان لحظه، بهارین جیغ زد و گفت:

-بهار نیفتی!

اما بهار فورا تعادلش را حفظ کرد و گفت:

-هیس! بدو بربم تا مامان نفهمیده، وگرنه در رو قفل می‌کنه.

آن روز، آن ها موفق شدند قبل از آن‌که گیر بیفتند فرار کنند، اما سئلای جیغ بهارین را شنیده بود و در پاتوق همیشگی آن‌ها که پشت بام بود را برای همیشه قفل کرد.

بهار با لبخند تلخی از فکر آن سال‌ها خارج شد و جلوتر رفت. همان‌جا که همان سال‌ها با بهارین می‌رفتند اما این‌بار، نه با نیت بازی! بهار قطره اشک گوشه چشمش را پاک کرد و زیر ل**ب گفت:

-چاره‌ای برام نمونده! یه لحظه درد جسمی، بهتر از سال‌ها درد کشیدنه!

چشمش را بست و آب دهانش را قورت داد. اشهدش را زیر ل**ب خواند و قدم دیگری جلو گذاشت. نگاهی به زیر پایش انداخت. پریدن از این ارتفاع، مطمئنا باعث

ﺑ ﯾ ﺪ د ر ن ﺑ ر ﺑ ه ﯾ ک ر ن م ه ﮐ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مرگش می‌شد. یک لحظه دچار تردید شد. اگر مادرش باز می‌گشت و او را آن طور می‌دید چه؟ ولی فورا خودش را متقاعد کرد که خیلی بهتر از آن است که در اتاقش او را غرق در خون پیدا کند. نه قرصی هم در دسترسش بود که کارش را تمام کند و با خوردن قرص‌هایی که پیدا کرده بود، خیلی خوش شانس می‌بود دچار مسمومیت دارویی می‌شد، اما مرگ نه. با وجود درزهای گرفته نشده خانه هم، امکان خفه‌گی با گاز، عملا صفر بود.

همین راه بهترین راه بود. دوباره چشمانش را بست و تا خواست خودش را رها کند، با صدای جیغ بهارین، چشمانش را با تعجب باز کرد و متوجه چشمان وحشت زده خانواده‌اش شد که مقابل در ایستاده بودند. نگاهش را آن طرف تر برد و با دیدن رضوان جلوی در خانه‌اش با گوشی در دستش، متوجه وضعیت شد. او یک ربع را روی بام وقت تلف کرده بود و به اندازه‌ای بود که با دست فرمانی که دارمان داشت به خانه برسند. با دیدن سلین که او هم همان موقع با مهیار رسید، سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد. شماره بهارین را گرفت و بهارین بلافاصله برداشت و با جیغ گفت:

-دختره دیوونه از اون بالا بیا پایین، مگه دیوونه شدی؟

بهار بی توجه به گریه‌های بهارین و جیغ‌های پی در پی‌اش، گفت:

-به مامان بگو نیاد تو، وگرنه خدا شاهده همین الان خودم رو می‌اندازم پایین.

بهارین فورا دوید و دست سئلای را که حالا تقریبا در را باز کرده و داشت وارد خانه می‌شد را گرفت و خارجش کرد و او را در بغل بهنیا گذاشت و فورا چیزی در گوشش گفت. بهنیا که از دیدن بهار در بالای بام خانه‌شان کاملا ماتش برده بود، سئلای را

د ک ه م ن ر ی د د ر ن ی ر ب ه ی ک

کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

محکم در آغوشش گرفت تا بی‌تابی نکند، اما سئلای جیغ می‌زد و محکم بهنیا را می‌زد تا ولش کند. بهار گفت:

-گوشی رو در گوش مامان بذار بهارین.

بهارین که به شدت ترسیده بود، گوشی را نزدیک گوش مادرش نگه داشت و گفت:

-مامان گوش بده کارت داره!

سئلای دست از تقلا برداشت و مانند دیوانه‌ها گوشی را از دست بهارین چنگ زد و با گریه گفت:

-بهارم، دختر قشنگم بیا پایین مامانت پیشمرگت شه. بیا قربونت بشم، بلایی سر خودت نیار، من دیوونه می‌شم.

بهار تنها لبخند زد و گفت:

-مامان مرگ یک بار شیون یک بار. یه بار مردنم رو ببینی، بهتر از اینه که تو طول عمرت هر روز خرد شدنم رو ببینی.

سئلای در گوشی جیغ زد:

-بهار برام فلسفه نباف، تو رو به اون خدایی که می‌پرستی بیا پایین!

بهار کمی گوشی را از گوشش جدا کرد و گفت:

-مامان لطفا بذار حداقل برای آخرین بار صدام رو بشنوی! تو این قضیه تو اصلا مقصر نبودی و خودکشیم هم هیچ ارتباطی به تو نداره. این رو بدون مامان، خیلی خیلی دوستت دارم. لطفا، بعد من زیاد غصه نخور. گوشی رو میدی به بابا؟

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه ﮐ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سئلای بلند جیغ زد و گریه‌اش شدت بیشتری گرفت. بهار به زور چشم از او گرفت و پدرش را با اشاره فهماند که موبایل را بگیرد. بهنیا گوشی را از سئلای گرفت و بهارین در حالی که خودش نیز گریه می‌کرد، مادرش را بغل کرد تا آرامش کند و تند تند می‌گفت:

-نه اون اینکار رو نمی‌کنه! اون دلش نمیاد ما رو تنها بذاره!

بهار، به پدرش نگاه کرد و گفت:

-بیست و چهار سال بابا، بیست و چهار سال قهرمانم بودی. بعد از خدا، تو رو می‌پرستیدم.

اشکی که از چشمش چکید را پاک کرد و گفت:

-ولی تو بیست روز، تمام تصوراتی که ازت داشتم نیست شد بابا. تو هیچ وقت نه پدر، نه مرد خوبی بودی! می‌گن دنیا دار مکافاته. پدر تو رو دل مهبد داغ بچه اش رو گذاشتی، خدا هم داره بچه ات رو جلو چشت ازت می‌گیره. نمی‌خواستم این‌جوری شه بابا، ولی چاره‌ای ندارم! شاید هم می‌خوام این لکه ننگ رو از زندگیت پاک کنم. به هر حال خودت هم گفتی که چه قدر تو زندگیتون مزاحمم. یه وقت فکر نکنی از حرص تو هستش، نه! تو فقط چشمم رو روشن کردی که افرادی مثل من، هم تو چشم جامعه حقیرن، هم خانواده‌شون. به هرحال، من زندگی رو نمی‌خوام که هر بار جلو آیینه می‌ایستم حالم از خودم به هم بخوره. که از بدنم چندشم بشه. که از دختر بودنم متنفر باشم. که نگاه خیره بقیه روم باشه. که یه بیمار روانی باشم. که مقصر مشکلات زندگی شما باشم. پدر من اینا رو نمی‌خوام.

اشکی که همزمان با اشک پدرش ریخت را پاک کرد و گفت:

ﻩ ﮒ ﺩ ﻡ ﻧ ﺭ ﻩ ﻳ ﺩ

کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-اشکت رو پاک کن بابا، دلم رو بیشتر از این خون نکن. خیلی خواستم ازت متنفر باشم، نشد. قلبی که از بیست و چهار سال محبت غنیه، نمی‌تونه همش رو یهو بیرون بریزه. بابا این رو بدون می‌بخشمت، ولی، خدا به خاطر گناهات نمی‌بخشتت. تو هم تقاص همه کارت رو پس میدی؛ مثل منی که تقاص کارای تو رو پس دادم.

مکثی کرد و گفت:

-گوشی رو بده دست سلین. نذار کسی هم بیاد تو. بذار حداقل قبل مرگ فرصت زدن حرفام رو داشته باشم. خودت خوب می‌تونی محاسبه کنی، تا از در وارد شن و بخوان بیان بالا، من فرصت چهار بار پریدن رو دارم!

بهنیا با دستانی که به شدت می‌لرزید، گوشی را به دست سلینی داد که در جایش خشکش زده بود و هیچ کس حواسش به حال وخیمش نبود. سلین تمام توانش را جمع کرد و گوشی را دم گوشش گذاشت.

بهار لبخند زیبایی به رویش زد و در گوشی گفت:

-خواهر قشنگم با اون چشمای سبز زمردیت که دل از همه می‌بره، از همون روزی که آوردنت، یه مظلومیتی تو اون چشات بود که همه رو جذب می‌کرد. حتی بهارینی که تا یه هفته ازت گریزون بود بالاخره کم آورد و حتی با تو بیشتر از من صمیمی شد. کمتر از خواهر خونیم نبودی و بدون همون اندازه‌ای دوستت دارم که بهارین رو دوست دارم. تو زندگی سختیای زیادی کشیدی و از پس همه اش هم به خوبی بر اومدی، حیف که من اندازه تو قوی نیستم. می‌دونی، همیشه فکر می‌کردم که خودکشی شجاعت زیادی می‌خواد، الان فهمیدم این زندگیه که شجاعت می‌خواد! خودکشی، فقط به یک ضعف انکار ناپذیر و طاقت فرسا نیازمنده، که آدم رو مجبور می‌کنه برای رهایی از دستش، دست به قتل خودش بزنه. لطفا، خوشبخت شو.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مکثی کرد و گفت:

-مامان رو آروم کن و گوشی رو بده بهارین.

سلین گوشی را از گوشش جدا کرد و به سمت سئلای که محکم بهارین را کنار زد و سرش را به دیوار زد، دوید و در حالی که گوشی را به دست آزاد بهارین می‌داد، سئلای را در آغوش گرفت. دارمان که متوجه وضع خراب سلین شد، خودش جلو رفت و مادرش را در آغوش گرفت. بهارین که یکی از دست‌هایش به پیشانی‌اش بود، با گریه گفت:

-بهار تو رو خدا بیا پایین. ببین وضع‌مون رو! تو بمیری، مادر رو هم با خودت می‌کشی!

بهار لبخند زد و گفت:

-اگه بهار قبل بودم شاید! ولی این بهار، مرگش آسودگیه همه‌ست. یادته همیشه صدام می‌زدی پاییز؟ الانم همونم. من دیگه بهار نیستم. بهار خیلی وقته تموم شده. بابت سرت متاسفم بهارین. بابت کاری که الان در حقتون می‌کنم هم. می‌دونم جدا شدنت از مهدی هم کاملا تقصیر منه، ولی بابتش متاسف نیستم. می‌دونم دوستس نداشتی! با عشق زندگی کن بهارین. می‌دونم زیر بار زور نمی‌ری و هرچی هم دوست داری به دست میاری. حتی اگه عشقت خیلی غیر قابل دسترس به نظر اومد، از پا نیفت و به دستش بیار. گرفتی منظورم رو؟

بهارین با آستین مانتواش، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-کثافت باهوش!

بهار خندید و گفت:

-خیلی دوستت دارم دلبر! گوشی رو بده دارمان.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین گوشی را به دست دارمان داد و با هق هق روی آسفالت کوچه زانو زد.

دارمان گوشی را دم گوشش گرفت و منتظر بهار ماند تا حرف بزند.

بهار لبخندی نیز به روی او زد و گفت:

-دارمان این یکی آخرین باریه که صدام رو می‌شنوی! ممکنه الان فکر کنی به شدت ازت دلخورم و تو رو هم اندازه بابا مقصر می‌دونم. کاملا در اشتباهی! اون موقع که تازه به هوش اومده بودم، حالم بد بود و مدام دنبال مقصر می‌کشتم. واسه همین، خیلی اذیتت کردم و بابتش شرمنده ام. تو اصلا مقصر نیستی و من اصلا نه از دستت عصبانیم نه دلخور! از اول هم نبودم. این‌که حسی هم این وسط شکل گرفته دور از باور نیست، چون وقتی تو وارد خانواده شدی، من و تو تقریبا آدم‌های بالغی بودیم. درسته تو رو به عنوان برادرم قبول کرده بودم اما الان، نه تنها از این‌که بهم حس داری اذیت نمی‌شم، بلکه خیلی هم برام محترمی که یک ذره هم از احساست و اعتمادم سو استفاده نکردی و به بهترین شیوه عشقت رو نشون دادی و بعد هم خیلی عاقلانه تصمیم من رو پذیرفتی. ولی، تو عاشق اون بهاری بودی که مرده، نه منی که الان دارم آخرین نشونه حیاتش رو ازش می‌گیرم. اگر هم این بلاها سرم نمی‌اومد، حتما یه فرصت برای اثبات عشقت بهت می‌دادم، چون می‌دونم اونقدر مرد و خوبی که به راحتی می‌تونستی محبتم رو جلب کنی. اما الان نمی‌تونم چنین آدم کم و زخمی ای رو بهت تحمیل کنم. تو عاشق بهار الان نیستی و نمی‌تونی تحملش کنی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-درسته برای تویی که عاشقی کافی نیست، ولی بدون، ارزشمندترین مرد زندگیمی! ارزشمندترینش!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آن لحظه در ظاهر، دارمان از همه سالم‌تر و آرام‌تر بود، حتی از هماوندی که کم مانده بود اشکش درآید، اما درونش، از همه داغون‌تر بود و حس می‌کرد قلبش دارد خودش را می‌خورد و الان است که سکته را بزند. بهار گوشی را قطع کرد و از آن بالا به زمین پرتش کرد. بی توجه به گریه‌های بقیه، کاملا ریلکس گفت:

-آراه یک قدم دیگه بیای جلو، خودم رو می‌اندازم!

آراه که تازه خودش را به پشت بام رسانده بود، رو به بهار که پشتش به او بود گفت:

-به هر حال که تو خودت رو میندازی، چرا لذت رو در رو صحبت کردن رو از خودم سلب کنم؟

بهار به سمتش برگشت و گفت:

-خوبه خودت هم می‌دونی نمی‌گفتم گوشی رو بدن دست تو.

آراه به بهار اشاره کرد و گفت:

-زیبارویان بی وفان دیگه!

بهار سرش را پایین انداخت و گفت:

-بابت کارایی که برام کردی ممنون، و بابت اذیت‌هایی که کردمت معذرت می‌خوام!

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-تو که واقعا نمی‌خوای خودت رو از این بالا بندازی پایین؟

بهار پوزخندی زد و گفت:

-قیافه من شبیه اونایی که شوخی دارن؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه اخم کرد و گفت:

-شبیه اونایی که دچار جنون آنی شدن!

بهار لبخند کجی زد و گفت:

-خب من دچار جنون آنی نشدم، یه پا مجنونم.

آراه دستانش را به کمرش زد و گفت:

-بیشتر شبیه لیلی هستی!

بهار با عصبانیت گفت:

-آراه من با تو شوخی دارم؟

-مگه من گفتم با تو شوخی دارم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هیچ حواست هست داری چیکار می‌کنی؟ دیوونه شدی؟

آراه تا خواست حرفش را ادامه دهد، صدای اللّٰه اکبر اذان بلند شد. آراه نگاهش را از مناره مسجد گرفت و گفت:

-ببین و گوش کن بهار! لابد روزه هم هستی دیگه! ادعای مسلمانی می‌کنی و گناه کبیره مرتکب می‌شی؟

بهار که صدای اذان، اذیتش می‌کرد و عذاب وجدان را به جانش می‌انداخت، با حرص گفت:

-چه فرقی داره؟ مگه قبلا دچار گناه کبیره نشدم؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه با عصبانیت دستانش را در موهایش برد و گفت:

-با تجاوز؟ مگه وقتی به دست بقیه به قتل برسی گناه کبیرست که وقتی خودکشی هم کنی کبیره‌ست؟

بهار که به شدت در جدال بود، با داد گفت:

-دست از سرم بردار آراه، می‌خوام بمیرم فهمیدی؟ اون خدایی که اون لحظه جون می‌دادم کجا بود که الان صدای اذانش داره اراده ام رو سست می‌کنه؟ اون لحظه کجا بود که الان برای مباشر یک فردی رو فرستاده که بهش اعتقاد نداره؟

-مگه نیومدم بهار؟

قطره اشکی از چشم بهار چکید و گفت:

-دیر اومدی! دیر اومدی آراه. کاش الانم دیر می‌اومدی! من رو با خدا و دین محدود نکن.

آراه پوزخندی زد و گفت:

-اگه نشناسمت که باید به جای تو خودم از این بالا بپرم. داری له له می‌زنی بری وضو بگیری و نمازت رو بخونی!

بهار گوش‌هایش را گرفت و گفت:

-نمی‌خوام بشوم! نه صدای اذان رو و نه صدای لعنتی تو رو!

در حالی که عقب عقب می‌رفت، بیشتر به لبه نزدیک‌تر و شد و صدای جیغ بقیه را بلندتر کرد.

آراه با داد گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بازم می‌شنوی نه بهار؟ صدای خدا رو شنیدی، حالا صدای خانوادت رو می‌شنوی؟ اونا چی؟ من و خدات دیر رسیدیم، نادیده‌مون می‌گیری؛ از دست اونا چیکار برمی‌اومد؟ دلت میاد مادرت رو محکوم به این کنی که مرگت رو ببینه؟ خواهرات چی؟ پدرت رو داغ دار می‌کنی؟ با احساسات دارمان این‌جوری بازی می‌کنی؟

بهار به آراه پشت کرد و دست‌هایش را از گوشش برداشت و با گریه گفت:

-من نمی‌خواستم اونا اینجا باشن.

آراه از غفلت بهار استفاده کرد و قدمی جلو رفت.

-بالاخره که برمی‌گشتن و تو حیاط با جسدت مواجه می‌شدن. تو حیاطی که یه عمر توش رفت و آمد داشتی و بازی کردی! نمی‌دونی مرگت باهاشون چیکار می‌کنه؟

بهار اشک‌هایش را با عصبانیت پاک کرد و گفت:

-نهایت یه سال ناراحت می‌شن! بهتره این دندون لق رو همین الان از زندگیشون حذف کنن. من اون بهار که مایه افتخارشون بود نیستم. ببین، از وقتی اومدم به همه‌شون به نوعی ضرر زدم. رفتارمم برای همشون غیر قابل تحمله! اونا این بهار رو دوست ندارن! جلوم رو نگیر آراه! تو رو جون هر کی دوست داری!

چشم‌هایش را بست و تا پایش را بلند کرد، آراه در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

-یادته گفتم تو که بازم می‌پری، پس چرا حرفمو نزنم؟ الانم به جون کسی که دوستش دارم قسمم نده، چون همین الانشم اگه جلوش رو نگیرم، جونش رو داره از دست میده!

بهار پایی که بلند کرده بود را برگرداند اما به سمت آراه برنگشت. آراه با عجزی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خانواده دوستت ندارن، من چی نامرد؟ اونا بعد یه سال فراموشت می‌کنن، منی که مرگ خواهرم شش سال زندگیم رو گرفت، حالا مرگ کسی که باز زندگیم رو بهم برگردوند چیکارم می‌کنه بهار؟ این‌قدر بی رحم شدی؟

بهار بغضش را قورت داد. سرش به شدت گیج می‌رفت و ضربان قلبش، در بیشترین حدی بود که می‌توانست باشد. او هم صدایش می‌لرزید:

-برای این‌که منصرفم کنی می‌گی.

-من تا حالا بهت دروغ گفتم بهار؟

بهار مکثی کرد و با بغض گفت:

-پس راحتت می‌کنم آراه. دوست داشتنی که آخرش وصال نباشه، همون بهتر که نباشه.

آره قبل از پریدن بهار، گفت:

-شاید برای دارمان که دوستت داره آره، ولی برای منی که عاشقتم نه. آدم عاشق به فکر وصال نیست، به فکر خوشبختیه معشوقشه. اگه تو هم راست می‌گی بهار، یه کم جرئت داشته باش، برگرد و تو چشمام زل بزن و این حرفا رو بزن!

بهار پلکی زد و دو قطره اشک همزمان از چشمانش ریخت.

آراه داد زد و گفت:

-برگرد و تو روم این حرفا رو بزن، بعد اگه جلوت رو گرفتم، توف بنداز تو صورتم.

در کمال بهت آراه، بهار به سمتش چرخید. با چانه‌ای که از بغض می‌لرزید، به چشمان آراه خیره شد. و همین قفل شدن چشم‌هایشان، برای آراه به معنی پایان

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

زندگی بهار بود. بهار انگار، خیلی وقت است تمام دلیل‌های زنده مانش را خاک کرده بود.

بهار در چشم آراه خیره شد. دهانش را باز کرد و دوباره بست. سپس نفس عمیقی کشید و با صدایی لرزان‌تر از قبل، گفت:

-نمی‌تونم. نمی‌تونم بگم!

سرش را به چپ و راست تکان داد و قدمی به عقب رفت. اما به دلیل نزدیکی بیش از حدش به لبه، آن قدم موجب از دست دادن تعادلش شد و درست عین آن خاطره کودکی‌اش برایش تکرار شد.

آراهی که داشت خیالش راحت می‌شد، با دیدن صحنه روبه رویش به وحشت افتاد. از دست دادن تعادل کامل بهار و جیغ بلند خانواده‌اش، با فریاد نه گفتن آراه هماهنگ شد.

***

هماوند لباس خاکی‌اش را تکان داد و از جایش برخاست. نگاه غمگینش را از سئلای سیاه پوش که برسینه‌اش می‌کوبید و بچه‌اش را از خدا می‌خواست، گرفت و به آراه دوخت که در فاصله چند متری همه ایستاده بود و با اندوهی فراوان به عزاداری خانواده محمدی خیره بود.

هماوند از کنار همه رد شد تا به آراه رسید. آراه سرش را پایین انداخت و گفت:

-همه‌اش تقصیر منه هماوند!

هماوند که بوی گلاب به شدت بینی‌اش را اذیت می‌کرد، پشتش را به آن‌ها که سنگ قبر را با گلاب می‌شستند و قرآن می‌خواندند کرد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تو مقصر هیچی نیستی آراه. بیا بریم خونه. داری خودت رو نابود می‌کنی!

آراه بی آن‌که نگاهش را از گریه مردم و بهارینی که از شدت گریه، روی دست خاله‌اش بیهوش شده بود بردارد، گفت:

-نمی‌تونم حرف‌هایی که قبل مرگ زد رو فراموش کنم!

هماوند دیگر چیزی نگفت. تنها در سکوت به سنگ قبر و تاریخ رویش چشم دوخت، پنجم تیر سال هزار و سیصد و نود و شش.

***

(سیزده روز قبل)

بهاری که کاملا از لبه پرت شده بود، لحظه آخر دستش بند دست چپ آراه شد. بهار چشمانش را محکم بسته بود و آراه قلبش آنقدر تند تند می‌زد و مضطرب بود که توان بالا کشیدن بهار را در خودش نمی‌دید.

بهار بزاقش را قورت داد و گفت:

-دستم رو ول کن آراه. تو نمی‌تونی من رو بالا بکشی.

آراه با عصبانیت گفت:

-فقط ساکت شو بهار! اگه بمیری می‌کشمت!

بهار لبخندی زد و سرش را بلند کرد و گفت:

-منظورت اینه که اگه زنده بمونم؟

آراه دست دیگرش را هم بند دست بهار کرد و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ م ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-فعلا تنها چیزی که می‌خوام اینه که زنده بمونی!

صدای جیغ و داد همه آن‌هایی که پایین بودند، بیش از پیش مضطربش می‌کرد. اما بهار از آن‌که تصورش می‌کرد، سبک‌تر بود و با اولین تلاش، بالا آمد و محکم در آغوش آراه پرت شد.

از شدت ترس و هیجان، نفس‌هاش شدت بیشتری پیدا کرده بودند و نمی‌توانست چشمانش را باز کند.

آراه نفس عمیقی از آسودگی کشید و بهار را محکم‌تر در آغوشش فشرد و گفت:

-داشتی دیوونه ام می‌کردی بهار!

بهار که اشک‌هایش به صورتش راه یافته بود، سرش را محکم به سینه آراه کوبید و گفت:

-باید می‌ذاشتی بمیرم، نباید نجاتم می‌دادی. باید می‌ذاشتی از این عذاب نجات پیدا کنم. چرا همیشه لحظه آخر پیدات می‌شه لعنتی؟ آخه چرا؟!

آراه دست دیگرش را در موهای نرم بهار فرو برد و او را به سینه‌اش چسباند و گفت:

-دیگه راجع به مردن حرف نزن خب؟ همه چیز تموم می‌شه.

بهار که کاملا در آغوش آراه گم شده بود، با صدای آرامی گفت:

-چه جوری؟

آراه نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

-می‌بینی! باهم درستش می‌کنیم. تا آخرش پشتتم!

بهار سرش را از سینه آراه بیرون آورد و بالا گرفت. در چشم‌های آراه زل زد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نمی‌خوام پشتم باشی آراه! پشت کسی بودن یعنی یکی باشه که وقتی مشکلات نابودت کردن، بهش تکیه کنی که آرومت کنه. من کسایی که پشتم باشن زیاد دارم؛ مثل خانواده ام! من کسی رو می‌خوام که کنارم باشه. که باهام، پا به پام باهام در مقابل سختیام بجنگه. کاری که از پس کسی برنمیاد و حتی خودمم کم آوردم! از تو هم انتظار ندارم، چون چیز کمی نیست این‌که خودت رو به این شکل درگیر مشکلات یکی دیگه کنی.

آراه لبخند کمرنگی زد و سرش را پایین‌تر آورد و گفت:

-مثل این‌که هنوز من رو نشناختی!

دستش را از موهای بهار درآورد و اشک‌هایش را به آرامی پاک کرد و بهار بی ملاحضه خودش را غرق چشمان دریا مانند آراه کرد. وقتی دستان آراه روی صورتش متوقف شد، تازه متوجه فاصله‌اش با آراه که به زور به سانتی متر می‌رسید شد. دستانش را روی سینه آراه گذاشت و کمی فشار داد و گفت:

-خیلی خب دیگه ولم کن. میرم نمازم رو بخونم!

آراه تک خنده‌ای کرد و گفت:

-خوبه الان می‌خواستی خودت رو بکشی!

بهار به روی خودش نیاورد و با سر به دستان آراه که روی کمرش جا خوش کرده بودند اشاره کرد و گفت:

-راحتی دیگه؟

آراه باز خندید و گفت:

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﺪ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻪ ﻛ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چرا؟ قبلا مشکل نداشت الان مشکل داره؟

بهار خودش دست به کار شد و دست آراه را از کمرش جدا کرد و گفت:

-خوبه همین چند دقیقه پیش گفتی دوستم داری. قبلا از این خبرا نبود.

آراه با لبخند به بهار که به سمت در دوید و از پله‌ها پایین رفت نگاه کرد و سپس به سمت بقیه که در پایین بودند نگاه کرد.

دستش را به نشانه همه چیز خوبه بالا برد و نفس عمیقی کشید. فکر این‌که اگر چند دقیقه پیش که همه مشغول گریه بودند، مهیار او را خبر نمی‌کرد و او این بالا نمی‌بود که بهار را بگیرد، دیوانه‌اش می‌کرد. خصوصا تصور جسم بی جان بهار و چشمان سیاهش که دیگر هرگز به رویش باز نمی‌شد. نگاهی به دستش که چند دقیقه پیش در موهای بهار بود انداخت. دومین بار بود آن‌ها را بی پوشش می‌دید، اما اولین بار بود که سیر توانست به آن‌ها نگاه کند. با خودش گفت که چه خوب است که همیشه آن‌ها را می‌پوشاند. سپس به خودخواهی‌اش پوزخندی زد و او هم از پله‌ها پایین رفت. نگاهی به راه روی پیش رویش انداخت و سرگردان ماند که از کدام طرف برود؟ موقع وارد شدن چنان با عجله اومده بود که فقط دوید و حتی دقیق تصوری از جایی که باید می‌رفت نداشت. سمت راست را انتخاب کرد. در آن‌جا دو اتاق با درهای سفید بود. به سمت چپ برگشت. آن‌جا اتاق‌های بیشتری داشت که درهایشان باز یا نیمه باز بود و انتهایش به راه رو دیگری ختم می‌شد.

همان‌جا بود. در راه رو شروع به حرکت کرد و وقتی که داشت از تنها اتاق سمت چپش رد می‌شد، یک آن حس کرد بهار را دید.

چند قدم بازگشت و از در کاملا باز شده اتاق بهار، او را دید که چادر سفیدش را که گل‌های آبی ریز داشت را سرکرده بود و نماز می‌خواند. بااین‌که همیشه کنجکاو بود

ید درن ربه یک رنم ه گد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

اتاق بهار را کامل ببیند، اما نمی‌توانست چشم از بهار بردارد. بهار، کاملا بی توجه به حضور آراه، که سنگینی نگاهش را به راحتی حس می‌کرد، نمازش را تمام کرد. تسبیح زیبایش را که کریستال‌های سفید داشت و انتهایش، آویز اللّه داشت را دست گرفت و گفت:

-بیا تو آراه.

آراه وارد اتاق شد و بالاخره توانست اتاق بهار را از نظر بگذراند. اتاق نسبتا کوچکی با دکوراسیون سفید. تخت در سمت چپ اتاق بود و در سمت راست اتاق، قفسه کوچکی از کتاب بود که کتاب‌های مورد علاقه بهار از کتابخانه بزرگ خانه‌شان به این‌جا منتقل شده بود. سمت راست آراه، دقیق کنار در، کمد لباس‌های بهار بود و روبه روی آن، پنجره تقریبا بزرگ بهار با پرده سفیدش قرار داشت که میز تحریر بهار نیز همان‌جا واقع بود و کنار آن هم میز توالت بهار با آیینه و عطر هایش.

حس کنجکاوی‌اش بر او غالب شد و به سمت پنجره رفت و پرده را کمی کنار زد. تنها جایی که به آن دید داشت، پنجره اتاق خودش بود. لبخندی زد و گفت:

-عجب منظره قشنگی دارید بهار خانم!

بهار خندید و چیزی نگفت. آراه این‌بار نگاهش را به میز بهار دوخت. چند تا کتاب آن‌جا بود که یکی از آن‌ها، درباره دین زرتشت بود. با خنده آن را بلند کرد و گفت:

-این...

بهار سرش را بلند کرد و با خنده گفت:

-کار سلینه!

ﺑﻲ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه هم خندید و کتاب را همان‌جا روی میز گذاشت. به سمت بهار برگشت و کنار سجاده‌اش زانو زد. او هم نگاهش را به تسبیح بهار که با آن ذکر می‌گفت دوخت و گفت:

-بهار مطمئن باشم کاری نمی‌کنی که به خودت آسیب بزنی؟

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد.

آراه لبخند محوی زد و گفت:

-خب خدا رو شکر!

بهار که متوجه سوتی آراه شد، لبخندی زد و سرش را بلند کرد و گفت:

-تو امروز خیلی عجیب شدیا!

آراه که کاملا انتظارش را داشت بهار با تیزبینی‌اش متوجه شود، گفت:

-خب می‌خوای یه چیز جالب بهت بگم؟

بهار مانند بچه‌ها، با ذوق سرش را به نشانه آری تکان داد.

آراه سرش را تا کنار گوش بهار جلو برد و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

-اشهد و الا اله الا الله و اشهد ان محمد الرسول الله.

بهار که از تعجب دهانش وا مانده بود، سرش را از آراه دور کرد و بلند گفت:

-چی؟

از جایش بلند شد و بلندتر ادامه داد:

-تو... تو اشهد خوندی؟ آراه تو مسلمان شدی؟!

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه تسبیح بهار را که زمین افتاد را برداشت و گفت:

-خیلی تعجب آوره؟

بهار بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-خیلی! از کی؟

آراه تسبیح بهار را جلوی چشمانش گرفت و گفت:

-همین الان که اشهد خوندم. ولی یک ماهی می‌شه مشغول تحقیق و بررسی‌ام. تقریبا دو دل بودم و همین تردید، نشون می‌داد که دین من برای متقاعد کردنم کافی نیست. پس امروز دو دلی رو کنار گذاشتم.

بهار با بهت دوباره روی زمین کنار آراه نشست و گفت:

-نمی‌دونم چی بگم!

-به کسی که تازه مسلمان شده باشه چی می‌گن؟

بهار ل**ب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-مسلمان؟

آراه خندید و گفت:

-حالا مسخره کن!

بهار شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

-مسخره چیه؟ خوشحال شدم!

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه که نگاهش به بهار بود، تا خواست مهره‌ای را جابه جا کند، نخ تسبیح پاره شد و هر مهره جایی پرت شد. آراه با تعجب به باقی مانده تسبیح در دستش نگاه کرد و گفت:

-من که هیچ فشاری بهش وارد نکردم!

بهار خنده‌اش را خورد و گفت:

-آره حواس من پرته!

آراه آویز اللّٰه باقی مانده را روی میز گذاشت و گفت:

-بابتش متاسفم، ولی حواس که نمی‌ذاری!

بهار سجاده‌اش را جمع کرد و گفت:

-دیگه مسلمان شدی. به امید خدا حواست جمع‌تر می‌شه!

آراه از جایش بلند شد و گفت:

-متوجه منظورت هستم، ولی زیاد طول نمی‌کشه!

بهار به میز اتاقش تکیه داد و با لبخند گفت:

-به همین خیال باش!

آراه به سمت در اتاق رفت و گفت:

-می‌بینیم بهار خانم. تا حالا به هر حرفی که زدم عمل کردم!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سپس از در خارج شد و به انتهای راه رو رفت که به دو مسیر ختم می‌شد، یکی به نشیمن و آشپزخانه و دیگری به پله‌های خانه. کفش‌هایش را پوشید و سریع پله‌ها را طی کرد و وقتی به حیاط رسید، همه با چشم‌های خیس و نگران، آن‌جا بودند.

آراه دستانش را به هم زد و گفت:

-همه چیز اکیه. دیگه دست به خودکشی نمی‌زنه!

هماوند نفس راحتی کشید و گفت:

-خب پس حله. دو ساعته این‌جا فکر کردیم بهار رفته داخل خونه که روش‌های دیگه رو امتحان کنه!

آراه چشم از چشمان راضی مهیار گرفت و خواست از در حیاط رد شود که دست بهنیا روی شانه‌اش نشست.

آراه به آرامی عقب گرد کرد و مقابلش ایستاد. بهنیا که چشمانش به شدت قرمز بود، سرش را پایین انداخت و گفت:

-خیلی ممنون. تا عمر دارم مدیونتم!

آراه سرش را برای بهنیا تکان داد و گفت:

-کاری نکردم. هرکسی بود این کار رو می‌کرد.

بهنیا سرش را پایین انداخت و گفت:

-دور از انتظاری بود که از پسر مهبد داشتم! ولی این دومین باره دخترم رو بهم برمی‌گردونی!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

جواب آراه، تنها پوزخند بود. دوباره نام پدرش. اما حالا، که دینی که از پدرش داشت را هم کنار گذاشت، تنها نام سعادت بود که به دوش می‌کشید!

از روز بعدش، به همین ترتیب، آراه زندگی‌اش را به عنوان یک مسلمان با روزه گرفتن آغاز کرد. بهار بعد از دیروز از آراه خجالت می‌کشید، اما هر دو خوشنود بودن که مسلمان شدن آراه، بهانه‌ای بود که آراه گاه و بی‌گاه به بهار زنگ بزند و سوال بپرسد. با وجود تلاش آراه برای معذب نکردن بهار، باز هم گاهی تعریفی، بهار را سرخ می‌کرد. عشق بود دیگر! و به راستی آدم تا چیزی را از دست ندهد قدرش را نمی‌داند و همه اطرافیان بهار، که او را تا مرز از دست دادن دیدند، همگی دورش جمع شدند و بار دیگر، هرچند با وجود دلشکستگی‌ها و دلخوری ها، دور یک سفره افطار شام می‌خوردند. آراه نیز دیگر از نشان دادن عشقش باکی نداشت که او هم دریافت فرصت عشق و دوست داشتن کوتاه‌تر از آن است که با ترس یا غرور، تلفش کند.

هماوند، روز اول با شک از رفتارهای عجیب و نماز خواندن آراه گذشت، زیرا هیچ کدام از اعضای خانواده آن‌ها با وجود زرتشت بودن نماز نمی‌خواندند؛ اما روز دوم که او را موقع خوردن سحری و سپس نماز صبح دید، شکش به یقین تبدیل شد و پس از یک ساعت جدل و بحث، بالاخره هماوند با بیان این‌که به او ربطی ندارد هرکسی می‌تواند هر عقیده‌ای داشته باشد، مسلمان شدن آراه را پذیرفت.

با خریده شدن سهام شرکت توسط الیشکا و زیاد شدن سرمایه شرکت و این دفعه، پیگیری‌های بیشتر آراه، شرکت کم کم وضعش رو به بهبود می‌رفت. دارمان دوباره تصمیم به زندگی در ایران گرفت و به خانواده هم اعلام کرد که دیگر نمی‌خواهد به عنوان مدیر شرکت باشد و تنها وظیفه وکالت را ترجیح می‌دهد و سئلای نیز به راحتی با این موضوع کنار آمد و اداره شرکت را به بهار سپرد. بهار نیز پس از کمی مخالفت،

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

با اصرار مهیار مبنی بر این‌که برای روحیه‌اش خوب است، کار را پذیرفت. اما هنوز برایش زود بود که وارد آن فضا شود و خصوصا کوچه‌ای که از همان‌جا ربوده شد. الیزابت، بعد از آن‌که انتظارش برای هماوند و آراه بی نتیجه ماند، پشت تلفن دعوایی حسابی برای آراه راه انداخت که آراه با قول آن‌که به زودی زود خود الیزابت را به ایران می‌کشاند، او را آرام کرد؛ هرچند الیزابت با جیغ گفته بود حتی اگر مراسم ختم آراه هم باشد نمی‌آید که آراه تنها با خنده با او خداحافظی کرده بود و در مقابل اخم‌های هماوند، با دست و دلبازی کامل گفت که تمام هزینه‌های سفر برای جام جهانی روسیه‌اش را خودش متقبل می‌شود.

صبح، ساعت تقریبا هفت صبح، بهار با صدای زنگ گوشی‌اش از خواب پرید. در حالی‌که چشم‌هایش را می‌مالید، گوشی‌اش را برداشت و با دیدن نام آراه روی صفحه، لبخندی زد و تماس را وصل کرد و گفت:

-سلام!

آراه که در خنکای صبح، سرکوچه ایستاده بود.

- سلام دلبر! صبح بخیر.

بهار نگاهش را به ساعت دیواری اتاق دوخت و گفت:

-چرا الان بیداری؟

آراه خنده کوتاهی کرد و گفت:

-همه که مثل شما خواب آلود نیستن. من نماز عید بودم!

بهار در جایش نیم خیز شد و گفت:

ﺑﻲﺩ ﺩﺭ ﻧﻲ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭ ﻧ ﻣ ﻪﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-عید؟! وای یادم نبودا! عیدت مبارک!

-این‌جوری نمی‌شه. بیا پایین عیدیت رو بگیر!

بهار سرش را خاراند و در حالی که به کادوی روی میزش نگاه می‌کرد، الکی گفت:

-عیدی؟ مگه تو عیدی گرفتی؟

آراه با خنده گفت:

-می‌خوای بگی تو عیدی نگرفتی؟ حداقل صبح روز عید دروغ نگو خانم!

بهار خندید و گفت:

-الان میام.

سریع دست و صورتش را شست و مانتو و شالش را سر کرد. جلوی آیینه، کمی به صورت بی روحش رسید و سپس کادویش را با احتیاط برداشت و از اتاق خارج شد.

در نشیمن، مادرش مشغول پختن غذا برای عیدی بود و پدرش، داشت سئلای را نگاه می‌کرد. بهار سلام کرد و در را باز کرد و سئلای و بهنیا با تعجب به شاد بودن بهار آن هم در این وقت صبح، جواب سلامش را دادند.

کفش‌هایش را فورا پوشید و پایین رفت. همین که در را باز کرد، آراه را کمی بالاتر از خانه خودشان دید. فورا به سمتش دوید و گفت:

-بازم سلام!

آراه تکیه‌اش را از دیوار گرفت و در حالی که به کادوی دست بهار اشاره می‌کرد، دقیقا با لحن بهار گفت:

-مگه تو عیدی گرفتی؟

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار خندید و کادوش را رو به آراه گرفت و گفت:

-عیدت مبارک!

آراه کادوی بهار را گرفت و کادوی خودش را به دستش داد و گفت:

-من همین الان فهمیدم باید عیدی داد. این وقت صبحم جایی باز نبود، جز یک کتاب فروشی!

بهار که به شدت کنجکاو شده بود، گفت:

-پس من بازش می‌کنم.

و مانند بچه‌ها، همان‌جا به جان کاغذش افتاد. یک جعبه قهوه‌ای رنگ بود که اسم کتاب رویش نوشته شده بود. اما چیزی که بیشتر توجهش را جلب کرد، تسبیحی شبیه مال خودش بود که روی آن قرار داشت. با تعجب و ذوق سرش را بلند کرد و گفت:

-از کجا آوردیش؟! اون تسبیح یادگاری چند سال پیش بابام بود. فکر نمی‌کردم دیگه پیدا شه!

آراه تنها به ذوق بهار لبخند زد. بهار تسبیح را در جیبش گذاشت و در جعبه را باز کرد. جعبه ویژه کتاب با خودنویسش که نام کتاب رویش حک بود.

سرش را بلند کرد و با تحسین گفت:

-تو کتاب شعر بایکوت خریدی؟ علی قاضی نظام؟

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-متناش محشره!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار دستش را به جلد کتاب کشید و زیر ل**ب گفت:

-خبر از چشمِ خودش داشت اگر،

می فهمید...

حال ِمن، بعدِ نگاهِ تو سرودن دارد!

(علی قاضی نظام)

آراه کمی به بهار خیره شد و سپس در جعبه خودش را باز کرد. لبخند محوی برلبش نشست و تسبیحی دقیق شبیه آنی که برای بهار گرفته بود را بالا برد و گفت:

-خودت از کجا آوردیش؟!

بهار نیز لبخند آراه را تقلید کرد که باعث شد آراه بخندد. نگاهش را دوباره به داخل جعبه سوق داد و دستش را روی قرآن طلاکوب زیبایش کشید و گفت:

-قرآن!

-حرفاش و آرامشش محشره!

آراه سرش را بلند کرد و به بهار که مانند خودش حرکاتش را تقلید می‌کرد خیره شد و پس از مکثی گفت:

-الان منم مثل تو یکیش رو بگم برات؟

بهار با شیطنت گفت:

-اگه بتونی!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه در جعبه را بست و در حالی که چشم‌هایش را قفل چشم‌های مشتاق بهار، که حالا درست مانند گذشته برق می‌زدند کرد و گفت:

-فتبارک الله احسن الخالقین!

بهار لبخند کمرنگی زد و از خجالت سرش را پایین انداخت.

آراه دستش را نزدیک چانه بهار نگه داشت و گفت:

-خب بهار خانم، راضی شدین؟

بهار سرش را بلند کرد و گفت:

-مگه کم میاری؟

آراه اشاره‌ای به کتاب در دست بهار کرد و گفت:

-تو هم کم نیار!

بهار نگاه دیگری به کتاب کرد و گفت:

-خب، همین شاعرمی‌گه شما که جای من نیستید که بدانید، یک بار دیدن چشمهایش، برای یک عمر دیوانگی کافیست!

سرش را بلند کرد و به چشمان آراه دوخت. آراه نگاهی به قرآنش کرد و پس از مکثی گفت:

-بهار با من ازدواج می‌کنی؟

بهار با تعجب به جدیت آراه خیره شد و گفت:

-چی؟

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه مصمم‌تر پرسید:

-ازدواج بهار. با من ازدواج می‌کنی؟

بهار چند ثانیه طول کشید تا حرف آراه را هضم کند و وقتی که جوابش را داد، باز هم از تعجب لکنت داشت:

-تو، یعنی...ازدواج، چیز، یه کم زود نیست؟

-نه. هم تو هم من به اندازه کافی وقت داشتیم که هم رو بشناسیم.

بهار نگاهش را از آراه گرفت و گفت:

-ولی..

آراه میان حرفش پرید و گفت:

-اول تو حرف‌های من رو گوش کن بهار! همون‌طور که گفتم هردومون به اندازه کافی وقت این رو داشتیم که هم رو بشناسیم و من به این تشخیص رسیدم که تو شریک مناسبی برای زندگی من هستی. و الان سوال من همینه که تو هم به این نتیجه رسیدی یا نه؟ همین. اگه فکر می‌کنی به اندازه کافی شناخت داری، بعد از عقد حداقل یه سال تا دو سال وقت داری. فکر هم نمی‌کنم اعتقادات جوری باشه که قبول کنی این مدت رو بدون عقد بگذرونی. منم همینطور، خصوصا این‌که قرار باشه با هربار نگاه کردنت مرتکب گناه بشم! اگه هم قضیه شناخت نیست و کلا من آدم مد نظرت نیستم، من حاضرم تمام آخر عمرت رو مثل یک دوست و حامی کنارت باشم؛ در حالی که از تمام سعی خودم برای سرکوب کردن احساساتم استفاده کنم!

بهار نگاهش را به پایین دوخت و در حالی که به شدت با خودش کلنجار می‌رفت که چه بگوید، پلک‌هایش را محکم برهم فشرد و گفت:

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭﻥﻩ ﻩﮔﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-من، حتی بیشتر از خودم به تو اعتماد دارم! گزینه دومت رو کامل از ذهنت پاک کن، چون خودت هم خوب می‌دونی این‌که تو تنها مردی هستی که فارغ از نسبت فامیلی به حریم شخصیم وارد شدی. ولی، من از بابت خودم مطمئن نیستم!

آراه اخم کرد و گفت:

-باز شروع نکن بهار! تو بهترین دختری هستی که تا به حال دیدم.

بهار پوزخندی زد و زیر ل**ب گفت:

-دخترا!

آراه بی آن‌که اخم را از چهره‌اش پاک کند، گفت:

-زن یا هر چیز دیگه! هر طور حساب کنی، بازم تو بهترینی، چه تو رفتار، کار، تحصیل، زیبایی!

بهار نیز اخم کرد و گفت:

-معشوق چی آراه؟ من دیوونه می‌تونم برات همسر و عشق خوبی باشم؟

آراه با عصبانیت گفت:

-چند بار گفتم در مورد خودت این جوری حرف نزن؟

-این‌که من نگمش حقیقت رو عوض نمی‌کنه!

-آره حقیقت این‌که تو سالمی و روز به روز بهتر می‌شی! تو الان تحت نظر دکتری و قرار نیست همیشه همین‌طور بمونی! منم از تو انتظار ندارم همین الان با حال بدت وارد یه رابطه عاشقانه بشی! من می‌خوام کاری کنم که بیشتر از این پشتمون حرف درنیاد. می‌خوام کاری کنم انقدر مجبور پنهون کاری از پدرت نشی. می‌خوام هر دفعه

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

که دستت رو می‌گیرم یا نگات می‌کنم مرتکب گناه نشیم. تو خودت داری قضیه رو پیچیده می‌کنی بهار. فقط یک کلام بگو. من رو دوست داری یا نه؟

بهار با تعجب و ترس به چهره کاملا جدی آراه خیره شد. آن‌قدر از سوال آراه شوکه شد، که توان باز کردن دهانش را نداشت. چه می‌گفت؟ خودش هم نمی‌دانست. سکوتش که به طول انجامید، آراه لبخندی زد و دستش را روی شانه بهار گذاشت و گفت:

-حرفام رو فراموش کن و بدون هیچی عوض نشده! من همیشه دوستت می‌مونم.

از کنار بهار رد و او را با یک دنیا شوک و ناراحتی تنها گذاشت. با شنیدن بسته شدن در از جا پرید و گفت:

-الان چی شد؟ خدا چرا هر کی کنار منه، واسه خودش می‌بره و می‌دوزه؟

بسته کتابش را زیر بغلش زد و سریع به سمت خانه دوید. در نیمه باز را باز کرد و وارد شد. با دو از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه شد. سلین و بهارین با چشم‌های خواب آبود روی کاناپه نشسته بودند و بهنیا هم کنترل به دست تلویزیون می‌دید. بهار خواست به سمت اتاقش برود که صدای سئلای متوقفش کرد:

-بهار وایسا ببینم!

بهار با این‌که عجله داشت، ایستاد و فورا گفت:

-مامان من کار دارم باید برم اتاقم!

سئلای با اخم جلو رفت و گفت:

-منم کارت دارم! کله سحر با آراه چیکار داشتی؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار که به شدت کلافه بود، پوفی کشید و گفت:

ای بابا، مامان وقت گیر آوردی؟

کتابش را جلوی سئلای گرفت و گفت:

-این رو برام گرفته.

سئلای نگاهش را از کتاب گرفت و گفت:

-چند بار بهت گفتم باهاش زیاد صمیمی نشو؟

بهار در دل پوزخندی زد و با خودش گفت کجای کاری! اما در ظاهر، تنها گفت:

-من همه زندگیم رو بهش بدهکارم. همه اش رو! آزادیم، سلامتیم، خونواده ام، جونم و همین اندازه از شرف و آبرویی که برام مونده. هیچ وقت نمی‌تونید من رو از دیدنش منع کنین؛ نه شما نه پدر!

رویش را از سئلای گرفت و به سمت اتاقش دوید. بسته را روی میزش گذاشت و گوشی‌اش را چنگ زد. از شدت هیجان و دویدن، نفس نفس می‌زد. شالش را برداشت و در حالی که دکمه‌های مانتواش را باز می‌کرد، پیامش را برای آراه تایپ کرد. دستش معلق، روی دکمه ارسال مانده بود. نفس عمیقی کشید و نگاهی به سقف اتاقش کرد و گفت:

-به علاوه همه اینایی که به مامانم گفتم، من حس عاشق شدنم بهش بدهکارم!

سرش را دوباره به صفحه موبایلش دوخت و دکمه ارسال پیام را زد.

آراه که کاملا متفکر جلوی اجاق ایستاده بود و در تلاش برای آماده کردن املت بود، با صدای موبایلش، تخم مرغی که دستش بود را زمین گذاشت و به سمت موبایلش

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﻪ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭﻧﻪ ﻪﻛﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

رفت. اس ام اسی که برایش آمده بود را باز کرد و با لبخندی محو به پیام بهار خیره شد: دوست زیاد دارم! نمی‌شه به جای دوست، مال من باشی؟

***

یک هفته‌ای از عید می‌گذشت. همه به زندگی نرمال خود برگشته بودند و بهار حالا سرزنده‌تر از قبل ظاهر می‌شد. امری که بهنیا با وجود آن‌که می‌دانست مهیار و آراه در به وجود آوردنش نقش دارند، مخالفتی نمی‌کرد و از خوشحالی بهار خوشحال بود.

اما نه او نه سئلای تحمل نسبت را با آراه نداشتند و زمانی که از طرف بهین بانو تماسی مبنی برخواستگاری بهار زده شد، طوفانی بزرگ در خانه شکل گرفت که بهار در کمال خونسردی ناخن‌هایش را سوهان می‌کرد و بهارین و سلین طوری که انگار دارند یک فیلم سینمایی مهیج می‌بینند، دستانشان را زیر چانه گذاشته و به مجادله آن‌ها خیره بودند.

سئلای دستانش را به کمرش گرفت و گفت:

-خوبه والا بهار خانم! همینمون مونده به خدا!

بهار که همچنان نگاهش به ناخن‌هایش بود، گفت:

-مامان مگه واسه آدم خواستگار میاد تقصیر خودشه؟

سئلای پوزخندی زد و گفت:

-نه بابا! شما هم که کاملا مظلوم، اصلا چیزی بین تو و آراه نبوده!

بهار سوهان ناخنش را پرت کرد و گفت:

-مامان هر چی به ذهنتون رسید رو نگید!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سئلای رویش را برگرداند و با حرص نفس عمیقی کشید. بهنیا که نشسته بود و بیشتر از سئلای به اعصابش مسلط بود، گفت:

-بهار ببین، یه کم منطقی باش. فکر کن بعد از ازدواج تو با آراه چه حرفایی پشتتون و پشت خانواده ما درمیاد!

بهار بی آن‌که به بهنیا نگاه کند، به کاناپه تکیه داد و گفت:

-حرف مردم برام مهم نیست.

بهنیا به سمتش خم شد و گفت:

-مگه یکی از دلایلی که می‌خواستی به خاطرش خودت رو بکشی حرف مردم نبود؟

-حرف مردم بخوام نخوام هست و قرارم نیست اگه ازدواج نکنم دهنشون بسته شه.

-واقعا بهار؟ فقط یه ماه از برگشتت می‌گذره. می‌دونی اگه با آراه ازدواج کنی، چه حرفایی پشت آراه درمیاد؟ این‌که ممکنه همه این‌کارا رو اون باهات کرده باشه. خصوصا این‌که پدرش مسبب دزدیده شدنت بوده! این‌که اون مسلمان هم نیست به شدت حرف‌ها اضافه می‌کنه. واقعا می‌خوای این کار رو با آینده اون پسر بکنی؟

بهار اخم کرد و گفت:

-هیچ هم این‌طور نیست!

بهنیا نفس عمیقی کشید و گفت:

-منطقی باش بهار. همه اینا ممکنه. حتی ممکنه بگن آراه بهت ترحم کرده و به خاطر جبران کاری که پدرش کرده داره باهات ازدواج می‌کنه. اصلا فکر می‌کنی مهبد از این ازدواج راضیه؟ دختر دشمن خونیش عروسش بشه؟ انقدر خودت رو کوچیک می‌کنی؟

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار گوش‌هایش را گرفت و گفت:

-بسه بسه بسه! دست از سرم بردارین! من که نرفتم خواستگاری آراه! اون داره میاد.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش حرکت کرد. سئلای با صدای بلند گفت:

-مواظب تصمیمایی که می‌گیری باش!

سلین اخم کرد و گفت:

-با این حرفایی که شما بهش زدین، منم بودم جوابم منفی بود.

بهار که وارد اتاقش شد، در را محکم بهم کوبید. نفس عمیقی کشید و دستش را میان موهایش برد و محکم آن‌ها را کشید. یه کم به اطرافش نگاه کرد و سپس به سمت کمد رفت. لباس‌هایش را پوشید و کیفش را برداشت. از اتاقش خارج شد و گفت:

-بهارین آماده‌ای؟

در واقع بهار، دوباره سرکار رفتن را آغاز کرده بود. این بار به عنوان مدیر سهام مادرش. امروز هم می‌خواست بهارین را با خودش ببرد که هم حوصله‌اش سرنرود هم کار بیاموزد.

بهارین سرش را خاراند و گفت:

-کله سحر اینجوری گند زدن به اعصابت، می‌خوای سرکار هم بری؟

بهار با این‌که خنده‌اش هم گرفته بود، گفت:

-می‌دونم از دیشب مشغول بهانه‌ای که نیای! ولی کلی کار برات دارم. پاشو ببینم!

بهارین با بی‌حوصلگی بلند شد و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نگو کار، بگو بیگاری!

از کنار بهار رد شد و به سمت اتاقش رفت. بهار به سلین نگاه کرد و گفت:

-تو نمیای؟

سلین سرش را تکان داد و گفت:

-نه تو خونه راحتم!

همان موقع صدای آیفون بلند شد. سئلای با اخم گفت:

-بهار در رو باز کن، دارمانه.

بهار در را باز کرد و برای این‌که دارمان بالا نیاید و چیزی از این جو متشنج نفهمد، فورا کفش‌هایش را پوشید و پایین رفت.

از در باز حیاط گذشت و دارمان را در ماشینش در حالی که سرش گرم موبایلش بود یافت. تا خواست برود و در صندلی کنار دارمان بنشیند، بهارین در را باز کرد و سوار شد. بهار با تعجب در پشتی را باز کرد و در حالی که می‌نشست گفت:

-بهارین سابقه نداشته تو این قدر زود آماده شی!

بهارین از آینه نگاهی به بهار کرد و گفت:

-سلام به دارمان رو یادت رفت!

بهار رویش را به سمت دارمان برگرداند و گفت:

-ببخشید، سلام.

دارمان جوابش را داد و ماشین را روشن کرد و در همان حال گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بهت گفتم که بهارین، من نظرم عوض نمی‌شه.

بهارین اخم کرد و گفت:

-ای درد! پسره لوس! بعدشم ما که داریم با آراه اینا فامیل می‌شیم!

بهار نگاه خشمگینش را به سمت بهارین نشانه گرفت اما دارمان، بی آن‌که تغییری در وضعیتش ایجاد کند، گفت:

-خبر دارم.

بهارین سرش را کج کرد و گفت:

-خب چه طور؟

-مامان گفت. می‌گه یه جوری منصرفشون کن.

بهار پوزخندی زد و گفت:

-نه بابا!

دارمان از آیینه نگاهی به بهار انداخت و گفت:

-من فقط در جوابش گفتم که این مورد به من ربط نداره.

بهار نگاهش را به چشمان دارمان دوخت و چیزی نگفت.

تا انتهای راه دیگر حرفی زده نشد. وقتی رسیدند، دارمان گفت:

-تموم که شد، میام دنبالتون.

بهارین تشکر کرد و از ماشین پیاده شد، اما بهار نه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-میای بعد شرکت یه کم حرف بزنیم؟ در مورد رابطه‌مون؟

-حرف بزنیم.

بهار لبخندی زد و گفت:

-ممنون. خداحافظ.

دارمان نیز لبخندی زد و گفت:

-خدانگه دارت.

بهار از ماشین پیاده شد و به دنبال بهارین که جلوتر راه افتاده بود به راه افتاد. سوار آسانسور شدند و بهار دکمه طبقه پنج را فشار داد. با صدای زن که طبقه پنجم را اعلام می‌کرد، از آسانسور خارج شدند و بهارین با سرعت بیشتری به سمت در شرکت حرکت کرد و بازش کرد و بلافاصله پس از داخل رفتن بهارین، صدای جیغ و شکستن آمد. بهار با تعجب به سمت در دوید و وارد شد. خانم صادقی با وحشت به سینی افتاده و چای ریخته شده روی بهارین نگاه می‌کرد. بهار به سمت بهارین رفت و گفت:

-چی شد؟

بهارین با بغض نگاهش را از دست سرخ شده‌اش گرفت و گفت:

-من اومدم تو و با صدای بلند سلام کردم، این خانمم مثل این‌که ترسید.

خانم صادقی که کم مانده بود گریه کند، گفت:

-بهار خانم شرمنده ام. داشتم برای آقای سعادت چای می‌بردم. خیلی خیلی ببخشید.

بهار سرش را تکان داد و گفت:

-اشکالی نداره. زیاد هم نسوخته انگار. پماد دارین براش بزنین؟

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

خانم صادقی با هول سرش را تکان داد و گفت:

-بله بله، تو کشوم یکی هست. خانم بیاین لطفا.

دست بهارین را گرفت و دورش کرد و بهار در حالی که به سوختن‌های مداوم بهارین خنده‌اش گرفته بود، به سمت اتاق کارش، که همان اتاق قبلی دارمان بود رفت.

اتاق به شدت شلوغ و پر از کاغذهای مختلفی بود که دارمان چند روز پیش نحوه دسته بندی آن‌ها و طرز کار را به بهار یاد داده بود.

بهار پشت میزش نشست و لپ تاپش را روشن کرد و مشغول کار شد. نیم ساعت بعد، بهارین وارد اتاق شد و به سمت بهار رفت. روی میزکارش نشست و گفت:

-چرا همش اینجوری می‌شه؟

بهار لبخندی زد و گفت:

-خیلی خوش شانسی لابد! رو میزم نشین.

بهارین جای خودش را راحت‌تر کرد و گفت:

-پس چرا تو وقتی میای اتاق من رو میز توالتم می‌شینی؟

بهار لپ تاپش را بست و به کاغذها اشاره کرد و گفت:

-چون تو الان کار داری. پاشو کارت رو شروع کن آبجیت ببینه. اگه راضی بودم استخدامت می‌کنم!

بهارین اخم کرد و گفت:

-نه این‌که خیلی به کار نیاز دارم!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار دستانش را درهم گره زد و گفت:

-دیدی که بابا به‌خاطر وضعیت بد اقتصادیش پول تو جیبیت رو کم کرده! حتی سلین هم دنبال کار افتاده، اون وقت تو همش می‌خوری و می‌خوابی! این‌جوری پیش بری، دیگه پولت نه کفاف لباس‌های قشنگت رو میده و نه حتی شارژ موبایلت!

بهارین زیر ل**ب غر زد و بلند شد و گفت:

- خب توضیح بده ببینم باید چیکارشون کنم؟

***

بهارین عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال کاغذی گرفت و به سطل آشغال کنارش پرت کرد و گفت:

-سه، دو، یک. بفرما ساعت هفته. ساعت کاری تموم شد.

بهار دفترچه دستش را بست و گفت:

-خسته نباشی دلاور.

بهارین خودش را کشید و گفت:

-اتفاقا خیلیم خسته ام!

بهار از روی صندلی بلند شد و مانتوی سفید نخی‌اش را تکاند و گفت:

-خوبه به‌خاطر من یه ناهار شاهانه‌ام افتادی، وگرنه تو خونه باید دلمه صرف می‌کردی!

بهارین بینی‌اش را جمع کرد و گفت:

-وای دلمه! اه!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار خندید و گفت:

-همه عالم دلمه دوست دارن، فقط من و تو این وسط بدمون میاد!

بهارین از روی زمین بلند شد و گفت:

-چیه این آخه؟ یه کم برنج می‌ندازن وسط یه کم گیاه و علف می‌ذارن جلو روت! اینم شد غذا؟!

بهار خندید و جلوی دوربین جلوی گوشی‌اش، موهایش را درست کرد و گفت:

-بریم.

بهارین پایش را به زمین کوبید و گفت:

- وایسا ببینم. سر وضع من با دوربین جلو روبه راه نمی‌شه. بیا درست کن موهام رو!

بهار جلو رفت و گفت:

-می‌خواستی مقنعه سرت کنی! بعدشم، چرا شالت رو برمی‌داری که این‌جوری شه؟

-گرمه هوا.

بهار شال بهارین را سرش کرد و موهایش را داخل برد و گفت:

-حله. ماه شدی.

-ماه بودم.

به سمت در برگشت و بازش کرد و گفت:

-آراه نمیاد؟

بهار به دنبال بهارین از اتاقش خارج شد و گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-شاید زودتر رفته.

بهارین که سعی داشت با شالش جای چای که روی قسمت چپ مانتواش ریخته بود را بپوشاند، گفت:

-راستی بهار، چرا اتاق کار قبلی خودت رو نمیدی به من؟

بهار به جای خالی خانم صادقی نگاهی انداخت و در را باز کرد و گفت:

-چون الان کارمند دیگه‌ای توشه. خالی نیست.

بهارین با اخم دنبال بهار راه افتاد و وقتی به جلوی ساختمان رفتند، هنوز دارمان نرسیده بود. بهار تمام سعی‌اش را کرد که نگاهش به آن کوچه‌ای که از آن‌جا دزدیده شده بود نیفتد. بهارین به خیابان خالی از ماشین دارمان نگاه کرد و گفت:

-نظرت چیه بریم بگردیم؟ این داداش ما معلوم نیست کجاست!

بهار نگاهی به ساعت مچی طلایی‌اش انداخت و گفت:

-نه، الان میاد نگران می‌شه.

بهارین سرش را برگرداند و با دیدن دو زن که تقریبا به سمت آن‌ها می‌آمدند، گفت:

-این دوتا خانم قشنگ دیگه کین؟!

بهار سمت نگاه بهارین را دنبال کرد و وقتی چشمش به زن سمت چپی خورد، ناخودآگاه اخم‌هایش جمع شد. زنی که همراهش بود، مانند خودش تنها سی و شش یا هفت ساله می‌نمود و چهره زیبایی داشت و نکته جالب آن بود که شباهت زیادی هم به کناری‌اش، یعنی بهین داشت. تنها با تفاوت رنگ موهایشان که مال او خودش بلوند بود و اما موهای بهین، رنگ شده بود.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

وقتی بهین و آن زن به آن‌ها رسیدند، لبخند زدند و سلام کردند. بهین دستش را به سمت بهار دراز کرد و گفت:

-خوشحالم که دوباره می‌بینمت بهار. یادته بهت گفته بودم امیدت رو از دست نده؟ دیدار اول و دوممون زیاد جذاب نبود، ولی بعد از این همه چیز تغییر می‌کنه.

بهار با وجود تردیدش، دستش را در دست بهین گذاشت و نگاهش را از چشمان سبز بهین به سمت چشمان سبز رنگ زن کنارش سوق داد. بهین دستش را عقب کشید و نگاهش را به بهارین که با تعجب به او نگاه می‌کرد دوخت و رو به او هم با لبخند گفت:

-تو سلین هستی؟

بهارین به خودش آمد و گفت:

-نه خانم، بهارین هستم.

بهین دستش را به سمت او نیز دراز کرد و گفت:

-من هم بهین‌بانو سعادت هستم؛ عمه آراه و مادر هماوند.

بهارین مشکوک‌تر از بهار دستش را در دست بهین گذاشت، اما بهین در کمال صمیمت دستش را فشرد. سپس به زن بغلی‌اش اشاره کرد و گفت:

- آبان مؤمنی، خواهر آقای مؤمنی. فکر نکنم بشناسین.

بهارین با صدای آرامی گفت:

-آبان اسم پسرانه نیست؟

آبان خندید و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-دخترانه ست و یعنی ایزد نگهبان زرتشت. البته در شناسنامه به‌خاطر این که این سوتفاهم پیش نیاد، آبان دخت هستم.

بهارین با شک گفت:

-اون وقت چرا مومنی؟

بهین این بار خندید و گفت:

-خیلی پیچیده ست بهتره واردش نشیم! ولی ایشون مسلمانه.

بهارین آهانی گفت و همان موقع آراه از پشت سرشان با تعجب گفت:

-عمه؟!

بهین نگاهش را از بهارین گرفت و به آراه دوخت. لبخند زد و گفت:

-درود آراه عزیزم. خسته نباشی.

آراه با اخم نگاهش را بین او و دخترها رد و بدل کرد و جلو رفت.

-این جا چیکار می‌کنید عمه؟

بهین لبخندش را حفظ کرد و گفت:

-خبر نداری؟ من با الیزابت حرف زدم. این سهام رو به اسم هماوند می‌خرم.

آراه اخمش را غلیظ‌تر کرد و گفت:

-هماوند هم گفت که همچین چیزی رو قبول نمی‌کنه.

-بیخیال آراه، کادو رو که نمی‌شه پس زد. من این رو برای کادوی تولدش می‌گیرم. اون موقع که تو زندان بود نتونستم کاری کنم.

ید درن ربه یک رنمه کد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه نفس عمیقی کشید و گفت:

-در این باره با خودش حرف بزنید. چنین چیزی رو از شما و با پول شما قبول نمی‌کنه.

بهین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-از پول خودشه. این‌که پدرش دسترسی به ارثیه اش رو تا سن بیست و چهار سالگی ازش گرفته تقصیر من نیست، ولی اداره اون پول دست منه.

آراه دستش را میان موهایش برد و گفت:

-هر طور مایلی عمه. اول به خود هماوند این رو بگو و فردا در وقت کاری بیا.

-البته. الان اومدم دنبالت که بریم فرودگاه. هماوند الان اون‌جاست. الیزابت و پدربزرگت رسیدن.

آراه با تعجب گفت:

-یعنی چی؟ قرار نبود فردا بیان؟!

-الان که اومدن! می‌خوای مهمونات رو بیشتر از این منتظر بذاری؟ ماشینت دست هماونده. با ما میای.

آراه نگاهی به ماشین عمه‌اش انداخت و سوییچ را از دستش گرفت. نگاهی به دخترها انداخت و گفت:

-خسته نباشید دخترا.

سپس به سمت ماشین رفت. بهین لبخندی زد و گفت:

-خداحافظ عروس خانم.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آبان نیز لبخند زد و گفت:

-خداحافظتون عروس خانم.

بهارین به سمت بهار برگشت و گفت:

-علنا من رو آدم حساب نکردن که باهام خداحافظی کنن!

بهار خندید و همان موقع ماشین دارمان جلوی پایشان ترمز گرفت.

بهارین این دفعه عقب نشست و بهار جلو.

دارمان سلام کرد و رو به بهارین گفت:

-تو رو می‌برم خونه و امشب بهار برای شام با منه!

بهارین خندید و گفت:

-می‌خوای منصرفش کنی؟

دارمان نیز خندید و گفت:

-نه. اونش دیگه به تو مربوط نیست.

-داداش داشتیم؟

بهار شیشه را کمی پایین کشید و گفت:

-حالا کجاش رو دیدی!

بهارین سرش را به نشانه تاسف تکان داد و موبایلش را از کیفش درآورد. یک ساعت بعد، بهار منو را روی میز گذاشت و گفت:

-خب دارمان، گفتی تو اول می‌خوای حرف بزنی

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان نفس عمیقی کشید و گفت:

-راستش بهار، اصلا نمی‌دونم چه طور باید تعریف کنم...

سکوت کرد و کمی از آبش خورد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-این مسئله اصلا به من و تو مربوط نیست.

بهار که کنجکاو شده بود، فورا پرسید:

-پس درباره چیه؟

دارمان نگاهش را از لیوان آبش گرفت و گفت:

-سلین!

بهار بزاقش را قورت داد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

دارمان نگاهش را به شال سورمه‌ای بهار دوخت و گفت:

-من سال‌ها پیش به سلین یه قولی داده بودم. خودت می‌دونی اگه قولی بدم تا تهش هستم. برای همین، از دوسال پیش که موقعیتش پیش اومد، شروع کردم.

بهار میان حرفش پرید و گفت:

-یه لحظه وایسا. من خبر ندارم. چه قولی؟

دارمان مکثی کرد و گفت:

-که بگردم و خانواده واقعی سلین رو پیدا کنم. همونطور که می‌گفتم، اوایل چندان به نتیجه‌ای نرسیدم. ولی ناامید نشدم و به کارم ادامه دادم تا امسال تونستم پسر

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سرپرستمون رو پیدا کنم. اون الان مرد مسنی شده، ولی سلین رو یادش بود. این‌که اون رو وقتی دوساله بوده و تازه می‌تونسته راه بره آوردن و به پدرش دادن تا بزرگش کنه. شناسنامه‌اش هم همراش بوده. ولی اونا باباش رو مجبور کردن فامیلی دختره رو عوض کنه. اونم هرچی اونا گفتن انجام داده. پول کلانی هم گرفته و این‌که درمقابل اینکه حرفی درمورد هویت واقعی اون دختر هم بزنه، تهدید به مرگ شده.

نفس عمیقی کشید و در مقابل چشمان متعجب بهار، ادامه داد:

-بهار اون مرد گفت که شناسنامه قبلی سلین رو هنوز دارن. گفت اون تو گاو صندوق خونه‌شون توی دهه مادریشه. قراره هفته بعد برام بیاره. هنوز نمی‌تونم باور کنم بهار. اگه اون شناسنامه بیفته دستم، ما می‌تونیم خانواده واقعی سلین رو پیدا کنیم و اون به تنها آرزوش برسه.

بهار که هنوز در شوک بود، گفت:

-یعنی، پدر و مادر واقعی سلین؟ من، من نمی‌تونم باور کنم. اون، من، یعنی ما تقریبا باور کرده بودیم اون دختر خودمونه. وقتی اومد پیش ما خیلی کوچولو بود!

دارمان دست‌هایش را میان موهای خوش حالتش برد و گفت:

-با کسی فعلا در این مورد حرف نزن. نمی‌خوام سلین بیخود امیدوار شه. زمان زیادی گذشته، شاید اون شناسنامه نمونده باشه.

بهار سرش را تکان داد و نگاهش را به گارسون که غذایشان را آورده بود دوخت.

بوی غذا که مشامش خورد، بلافاصله اشتهایش را تحریک کرد. قاشقش را برداشت و در حالی که به شدت در فکر فرو رفته بود، مشغول بهم زدن آشش شد.

دارمان نگاهش را به فضای بیرون رستوران دوخت و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻥ ؛ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-می‌خوای چه جوابی به آراه بدی؟

بهار نگاهش را از آشش برداشت و گفت:

-باید جوابی بدم؟

دارمان سرش را به سمت بهار چرخاند و در حالی که درد، تا اعماق قلبش رخنه کرده بود، در حالی که سعی داشت خودش را بی تفاوت نشان دهد، گفت:

-خواستگاری، منظورم برای ازدواجه. حالا که، که همه چیز داره جدی می‌شه.

بهار چشمانش را مستقیما به چشم‌های دارمان، که درد را می‌توانست به راحتی در آن بخواند دوخت و زیر ل**ب گفت:

-نمی‌دونم!

سرش را خم کرد و سعی کرد اشکی که می‌رفت بریزد را از دارمان پنهان کند. صدای دارمان را که حسرت در آن موج می‌زد، در گوشش پیچید:

-دوستش داری؟

بهار سرش را بلند نکرد. بابد چه می‌گفت؟ حقیقت را می‌گفت و حسرت مرد مقابلش را بیشتر؟ یا دروغ می‌گفت؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره.

اشکش فرو ریخت، اما سرش را بلند نکرد.

باز دارمان بود که می‌پرسید:

-پس چرا نمی‌دونی می‌خوای باهاش ازدواج کنی یا نه؟

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

اشک دیگری از چشم بهار فرو ریخت و دارمان با بی طاقتی گفت:

-بهار خواهش می‌کنم انقدر گریه نکن. حرف بزن!

بهار سرش را بلند کرد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-نمی‌تونم! نمی‌دونم چی می‌خوام دارمان! من، من آراه رو دوست دارم ولی، ولی اگه باهاش ازدواج کنم زندگیش خراب می‌شه. کلی حرف پشت سرش درمیاد و دیگه نمی‌تونه مثل قبل با آرامش و بی حاشیه زندگی کنه!

دارمان نفسش را با عصبانیت بیرون داد و نگاهش را به بیرون دوخت و گفت:

-اینا حرفای خودت نیست بهار.

بهار ل**ب پایینی‌اش را به دندان گرفت و گفت:

- حقیقته!

دارمان نگاهش را دوباره به بهار دوخت و گفت:

-بابا اینا رو گفته یا مامان؟

بهار شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

-چه فرقی داره دارمان؟ حق با اوناست دیگه! من حتی پدر خودمم از خودم خسته کردم، کلی حرف پشتش دراومده، چه انتظاری از آراه داشته باشم؟

دارمان باوجود ناراحتی‌اش، عصبانی شد و گفت:

-می‌دونی چرا بابا پشتش حرف دراومده؟ چون حقش بوده. چون واقعا مقصره. چون داره تاوان پس میده. تو هم این وسط قربانی شدی، ولی بیشتر از این نذار پاسوز کارهای بابا بشی! این وسط به جای این‌که آراه ضرر کنه، بابا ضرر می‌کنه. چون اگه به

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

فرض این‌که مردم نسبت به آراه دو دل بشن، باز می‌گن اون مسئولیت پذیر بوده ولی بهنیا رفته دخترش رو بهش داده. چون اگه تو با آراه ازدواج کنی، به غرور بابا برمی‌خوره که پسر مهبد رو دامادش کرده. اول این‌که به لطف مادر دهن لق رضوان، الان کل منطقه که سهله، کل اهواز می‌دونن اون مرد اسمش چیه و این آراه بوده که تو رو پیدا کرده و شاهد عینی بوده. پس این بازیای کثیف بابا برای منصرف کردنت و حفظ غرور و غیرت خودش رو باور نکن!

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. بعد از کمی، با صدای آرام‌تری گفت:

-در ضمن، اگه من جای آراه بودم، و اون‌قدر عاشق، کنار خودت، همه چیز رو قبول می‌کردم! اونم این رو می‌دونه، برای همین پا جلو گذاشته.

بهار قاشقش را دوباره برداشت و در حالی که با غذایش بازی می‌کرد، گفت:

-نیستی؟ اندازه اون؟

دارمان نفس عمیقی کشید و در حالی که دست راستش را روی پای راستش مشت کرده بود، به زحمت گفت:

-فراموشش کنیم؟

بهار به زور لبخند زد و گفت:

-تو هم می‌خوای دوست شیم؟

دارمان هم لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود زد و گفت:

-امتحان کنیم؟

بهار قاشقش را به لبه ظرف زد و گفت:

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-امتحان کنیم. چون نه می‌تونیم خواهر برادر باشیم، نه می‌تونیم هم رو از زندگی هم حذف کنیم!

دارمان با همان لبخند عجیب و غریبش گفت:

-خدا بهم صبر بده!

سپس از جایش بلند شد و گفت:

-من الان برمی‌گردم.

و به سمت در خروجی حرکت کرد. بهار نگاهی به دستان مشت شده دارمان انداخت و سرش را پایین انداخت. با دستانش، شقیقه‌هایش را فشار داد و گفت:

-خدایا من با این مرد چیکار کردم؟! تو این کارت چه حکمتی هست؟

***

دارمان ماشین را جلوی در خانه نگه داشت و گفت:

-شب خوش.

بهار سرش را تکان داد و گفت:

-شبت بخیر. ممنون بابت امشب.

دارمان سرش را تکان داد و چیزی نگفت. بهار پیاده شد و در را با کلیدش باز کرد.

وارد خانه شد و با کرختی از پله‌ها بالا رفت. کفش هایش را در آورد و در را باز کرد. به محض وارد شدنش، سئلای به پیشوازش آمد و با لبخند گفت:

-خوش اومدی. بیا ببینمت.

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دست بهار را کشید و به زور او را تا نشیمن کشاند. ساعت یازده بود و همه بیدار بودند. بهارین دستش را به سرش کوبید و گفت:

-باز شروع شدا!

سئلای با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

-خب، نظرت چیه؟ فرداشب جوابت نه دیگه؟

بهار روی کاناپه نشست و رو به مادرش گفت:

-جوابم نه...

مکثی کرد و گفت:

-به شما. چون من با آراه ازدواج می‌کنم.

لبخند روی ل**ب سئلای محو شد و جایش را به اخم داد و بلند گفت:

-یعنی چی؟ تو مگه نشنیدی صبح چی گفتیم؟ همه اش هیچ؟ از گوش راستت رفت تو و از گوش چپت بیرون اومد؟

بهار شالش را از سرش درآورد و چیزی نگفت.

سئلای نگاهش را به بهنیا دوخت و گفت:

-تو یه چیزی بهش بگو مرد!

بهنیا پوزخندی زد و گفت:

- چی به کسی بگم که فقط خودش براش مهمه؟ لابد فکر می‌کنی اون پسرم دوست داری؟

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار نیز مانند پدرش پوزخند زد و گفت:

-من فقط خودم برام مهمه یا تو؟ ببین کی داره این رو می‌گه! کسی که در تمام مدتی که من رو دزدیده بودن، چیزی به پلیس نگفت تا لو نره! کسی که می‌دونه با این ازدواج غرور و غیرت خودش زیر سوال میره و برای همین مخالفه و اصلا نمی‌دونه این‌کارش شاید بتونه آینده دخترش رو نجات بده!

از جایش بلند شد و گفت:

-آره مامان، دارمان این حرف‌ها رو بهم زد. با وجود این‌که تو بهش گفته بودی منصرفم کنه.

به سمت پدرش برگشت و گفت:

-غیرت واقعی اینه آقای بهنیا، این‌که با وجود این‌که خودش می‌تونست جای آراه باشه، با وجود این‌که خیلی راحت با وجود موافق و طرفداری شما از این ضعیف بودن من استفاده کنه به بهانه حفظ آبرو عقدم کنه، با وجود این‌که اگه بیش‌تر از آراه دوستم نداشته باشه، کمتر نداره، از من به‌خاطر انتخابم می‌گذره. می‌گذره چون می‌دونه شاید آراه همونیه که بتونه خوشبختم کنه. این مردونگیه!

کیفش و شالش را از روی کاناپه چنگ زد و به اتاقش پناه برد. همان موقع، زنگ موبایلش بلند شد. گوشی‌اش را برداشت. حتی دیدن نام آراه روی موبایلش، لبخند روی لبش نیاورد. تماس را متصل کرد و گفت:

-الو؟

-سلام. خوبی؟

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بد نیستم!

-چرا؟

-بد باشم؟

-خوب یا شایدم عالی!

بهار پوزخندی زد و سکوت کرد.

-اتفاقی افتاده؟

-خودت چی فکر می‌کنی؟ تلاش‌های خانواده برای پشیمون کردن من!

-تو که زیربار نمیری؟!

بهار کمی مکث کرد و گفت:

-تلاش خودم رو می‌کنم!

-با دارمان کجا بودین؟

بهار دستش را به سمت دکمه‌های مانتواش برد و گفت:

-رستوران. باهم شام خوردیم.

-جدی؟!

-چیه؟

-چرا بهم نگفتی؟

بهار اخم کرد و گفت:

-چیزی تغییر می‌کرد؟

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مکثی کرد و ادامه داد:

-اون داشت سعی می‌کرد که بهم یاد بده چه طور مقابل حرفای اونا کم نیارم.

-خیلی دور از باوره!

بهار ناخودآگاه عصبی شد و گفت:

-یعنی من دارم دروغ می‌گم؟

- من این حرف رو نزدم! به هر حال دارمان نه از من خوشش میاد، و نه این‌که بهش میاد که به ازدواج کسی که دوستش داره کمک کنه!

-حالا که کرده! مشکل تو چیه؟

آراه نفسش را با عصبانیت بیرون داد و گفت:

-کی دوست داره کسی که عاشقشه با مردی بیرون بره که اون رو دوست داشته؟

-تو قبلا انقدر گیر نمی‌دادی!

-چون اگه اشتباه نکنم تو به من متعهد شدی و یکم باید حال من رو رعایت کنی!

بهار با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

-واقعا؟ جدی می‌گی؟ مگه من می‌گم شما چرا با نامزد قبلیت تو یه خونه‌ای؟ حالا گیریم که بابا بزرگ و هماوند هم اونجان، ولی من خیلی خوشم میاد تو به اون چشم آبیه لعنتیه خوشگل نگاه کنی؟ همون جذابی که وقتی می‌خنده دل من که دخترم هم ضعف میره چه برسه شمایی که مدتیم نامزدش بودی و باهاش خاطره داری. بی حساب شدیم آقا آراه؟ البته به نظر من تا وقتی با ایشون تو یه خونه ای، یه چیزی هم به من بدهکاری!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

وقتی که سکوت آراه طولانی شد، بهار گفت:

-چرا چیزی نمیگی؟

آراه به زور خنده‌اش را کنترل کرد و گفت:

-مگه جای حرفی هم گذاشتی؟ من تسلیمم!

بهار با حرص گفت:

-آراه خیلی بیشعوری!

-چرا؟

-الان جای این‌که انکار کنی، می‌گی تسلیمم؟

آراه دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بلند خندید.

بهار با وجود حرصش، اخمش از بین رفت و جایش را به لبخندی داد که از شنیدن خنده‌های آراه به او دست داده بود. خنده آراه که تمام شد، مکثی کرد و گفت:

-همه این رو قبول دارن که الیشکا قشنگه، ولی مثلا تو اگه عاشق رنگ سیاه باشی، دیگه به رنگای دیگه اصلا توجه هم می‌کنی؟

بهار نیز کمی مکث کرد و گفت:

-مثلا منی که عاشق رنگ آبی شدم، دیگه به قهوه‌ای نگاه هم نمی‌اندازم!

لبخند محوی بر ل**ب آراه نشست و گفت:

-منظورم رو خیلی خوب گرفتی!

بهار خندید و سرش را پایین انداخت.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه تا خواست حرف بزند، صدای تقه در آمد و سپس الیزابت که با لهجه‌اش، گفت:

-آراه کام آن دیگه!

بهار که دوباره عصبی شده بود، با حرص ادایش را درآورد و در حالی که صدایش را نازک می‌کرد، گفت:

-آراه کام آن دیگه! خب خواهر من یا انگلیسی حرف بزن یا فارسی، چرا ادبیات رو با خاک یکسان می‌کنی؟

آراه دوباره خندید و این بار، پرده را کنار زد و درحالی که به اتاق بهار که چراغش روشن بود نگاه می‌کرد، با صدای آرامی گفت:

-دوستت دارم!

بهار چشمانش را بست و چیزی نگفت. هنوز خجالت می‌کشید و شاید هم برایش سخت بود که احساساتش را به همین راحتی مقابل آراه بیان کند، در حالی که کنار بقیه به راحتی از آن حرف می‌زد. آراه او را کاملا درک می‌کرد و انتظاری هم نداشت. همان شب بخیرهای از ته دل بهار برای یک خواب راحتش، کافی بود.

***

جرعه‌ای از چایش نوشید و باقی‌اش را رها کرد. او هم به نشیمن رفت و مانند بقیه به سکوت خفقان آور آن‌جا تن داد. دارمان که می‌دانست هر آن سئلای بحث را شروع خواهد کرد، خودش را مشغول موبایلش کرد.

طولی نکشید که سئلای به حرف آمد:

-خب بهار خانم، بله حرف آخرته؟

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

-مامان باز شروع کردی؟

سئلای اخم‌هایش را درهم برد و گفت:

-چی چیو باز شروع کردی! بهار من آراه رو دوست دارم، ولی طاقت آوردن داماد کافر رو ندارم! به خدا فقط همینم مونده.

بهار سرش را بالا گرفت و گفت:

-ای خدا!

بهارین آبمیوه‌اش را کمی از لبش فاصله داد و گفت:

-والا مامان بهار رو نمی‌دونم، ولی من بودم اگه پسری رو دوست داشتم، هیچ وقت دینش نمی‌تونست مانع رسیدنم بهش بشه.

بهنیا در جوابش اخم کرد و سلین با لبخند مرموزی با صدای یواشی گفت:

-پس حالا باید فهمیده باشی چرا دارمان بین من و تو، رو تو در مقابل هماوند حساس‌تره!

همان موقع دارمان روزنامه بهنیا را محکم به سمت سلین پرت کرد که باعث شد سلین قهقهه بزند اما بهارین تنها بااخم گفت:

-خیلی بی ادبی!

سئلای که حرف آن‌ها را نشنیده بود، بی توجه به آن‌ها از جایش بلند شد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بهار خوب گوش کن دخترم. این کارها عاقبت نداره! عزیزم شرع هیچ وقت اجازه چنین چیزی رو نمیده. که دختری که دین برتر داره زن یه کافر شه. به هرحال به نوعی این جایگاه دینت رو پایین میاره.

بهار پوزخندی زد و گفت:

-خب؟

- بهار تو دخترمی و من خوشبختیت رو می‌خوام. لج نکن با من! جواب تو به این ازدواج نه هستش. فکر می‌کنی زندگی بااختلاف عقیده راحته؟

بهار سرش را به نشانه آره تکان داد که اعصاب سئلای را بهم ریخت و باعث شد با صدای بلند بگوید:

-نیست! اصلا آسون نیست. کاش منم همون موقع به حرف مامان و بابام گوش می‌کردم و با پدرت ازدواج نمی‌کردم! من کجا و اون کجا! ببین الان چه گندایی بالا میاره!

بهنیا طاقتش را از دست داد و بلند گفت:

-که پشیمونی، آره سئلای خانم؟ به جهنم! فقط حق نداری به مذهب من توهین کنی!

بهار نیز که به او برخورده بود، گفت:

-به هرچیزی که می‌خوای چنگ بنداز که پشیمونم کنی، ولی به اعتقاداتم توهین نکن! بابام کاراش به خاطر مذهبش نیست، اعتقاد خودش ضعیفه، وگرنه مامان جان کسایی که با من هم اینکار زو کردن هم مذهب تو بودن. تو هر دین و قومیت و فرهنگ و مذهب بد و خوبش هست! بعدشم آدم باید به سطحی از فرهنگ رسیده باشه که تفاوتا رو بپذیره و با وجود اختلتف عقیده‌ها در صلح زندگی کنه!

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهنیا نگاه خشمگینش را از سئلای گرفت و گفت:

-ولی بهار خانم خوب گوش کن! ازدواج شیعه و سنی با ازدواج مسلمون و غیر مسلمون فرق داره! نه من اجازه میدم با یه کافر ازدواج کنی، نه عاقد عقدتون رو جاری می‌کنه! حالا هم این بحث رو تموم شده بدون.

دارمان بالاخره گوشی‌اش را کنار گذاشت و گفت:

-بله به نظر منم این بحث تموم شده ست. البته از طرف شما. چون آراه الان مسلمونه و فکر نکنم بهونه دیگه‌ای تو دستتون مونده باشه!

بهارین آبمیوه‌ای که داشت می‌خورد در گلویش گیر کرد و به شدت به سرفه افتاد.

سرفه‌اش که تمام شد، با چشمانی که از شدت سرفه اشکی شده بود، گفت:

-به حق چیزای ندیده و نشنیده!

بهار نگاه متعجبش را از دارمان گرفت و به مادرش دوخت که او نیز با تعجب به دارمان چشم دوخته بود. بهنیا زودتر به خودش آمد و رو به بهار گفت:

-از کی؟

بهار سرش را به سمت بهنیا برگرداند و گفت:

-اون روز که من می‌خواستم خودکشی کنم.

از گوشه چشم نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

-در ضمن اونم مثل من سنیه، پس دیگه مشکلی نمی‌مونه از بابت دین اینطور نیست؟

سلین سرش را به گوش بهارین نزدیک کرد و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-یه حسی بهم می‌گه الان به ملیت و روس بودنش گیر میده!

بهارین خندید و نگاهش را به پدرش دوخت که از جایش بلند شد و گفت:

-پس من دیگه حرفی ندارم. اگه مهبد می‌تونه تو رو به عنوان عروسش بپذیره، منم آراه رو به عنوان دامادم می‌پذیرم.

بهار لبخندی زد و به کاناپه تکیه داد. بهنیا خواست به سمت در برود که سئلای گفت:

-برام مهم نیست پدرت چی می‌گه بهار! من مخالفم. این‌که تو هم انقدر خودخواهی که برای خوشبختی خودت حاضری نسل سعادت‌ها رو تموم کنی، بحثش جداست!

لبخند روی ل**ب بهار محو شد و بهنیا زیر ل**ب هشدار گونه نام سئلای را صدا زد. اما سئلای بی توجه به او نگاهش را به بهار دوخت که گفت:

-یعنی چی؟

سئلای دستانش را به سینه‌اش گرفت و گفت:

-واقعا می‌خوای بگی نمی‌دونی؟ که نمی‌تونی بچه دار بشی؟

همان لحظه صدای شکستن لیوان دست بهارین، سکوت سخت حاکم بر آن‌جا را شکست. بهارین از جایش بلند شد و در حالی که چشم‌هایش از اشک پر شده بود با صدای بلند گفت:

-چیکار کردی مامان؟! چیکار کردی تو؟ مگه قرار نبود این مثل یه راز بینمون بمونه؟

سپس در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، به سمت اتاقش دوید. سئلای به سمتش برگشت و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

- اون حقشه بدونه! آراه هم همینطور! اون همه ثروت بالاخره یه وارث می‌خواد! اگه پس فردا به خاطر همین آراه طلاقش بده چی؟

دارمان از جایش بلند شد و گفت:

-بسه مامان! آخرین تیرتم رها کردی. به هدف هم خورد. تبریک می‌گم! حالا هم وضع دخترت رو ببین و از پیروزیت لذت ببر!

سپس با اخم غلیظی که بر پیشانی داشت از کنار سئلای گذشت از نشیمن خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

سئلای با حرف دارمان نگاهش را به بهار دوخت که همان‌جا خشکش زده بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود. بهنیا کنار سئلای ایستاد و طوری که فقط او بشنود، دم گوشش گفت:

-حالا من رقت انگیز ترم یا تو؟ اگه من به خاطر خودم یه بار خردش کردم، تو هم به‌خاطر حرف‌های خواهرت و مردم با دخترت این‌کار رو کردی و با گفتن بزرگ‌ترین ضعفش، امیدش رو ازش گرفتی!

سرش را از کنار گوش سئلای دور کرد و مانند دارمان از خانه خارج شد. سلین که دید حال بهار دارد کم کم بد می‌شود، سریع کنارش رفت و گفت:

-بهاری بیا بریم اتاقت. پاشو خوشگلم.

بهار دست سلین را پس زد و خودش بلند شد. همراه سلین قدم زد و همزمان اشک‌های چشمانش فرو ریخت. سلین اشک‌هایش را با دستش پاک کرد و گفت:

-عزیزم این اتفاق چه جوری افتاد؟

ﻩ ﮒ ﺩ ﻡ ﻩ ﻳ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻳ ﻙ ﺑ ﻩ ﺭ ﻥ ﻳ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار بینی‌اش را با انزجار جمع کرد و با صدای لرزانش گفت:

-من تقریبا راه فرار رو پیدا کرده بودم. لحظه آخر یکی از نگهبانا من رو گرفت و تحویل بقیه داد. اونا خیلی عصبی بودن، اونقدر کتکم زدن که یهو یه درد شدیدی همزمان تو کمرم حس کردم و خیسی که میون پاهام راه افتاد و خوب می‌دونستم مال کیستمه.

نفس عمیقی کشید و حالا که به دم در اتاقش رسیده بود، آن را باز کرد و گفت:

-چون بابام شکایت نکرده بود، خیلی راحت می‌تونستن من رو به بیمارستان ببرن. تو راه، از بس ضعیف شده بودم که حواسم زیاد جمع نبود، ولی تصادف کردیم. یه مرد رو زیر گرفت که درجا، درجا جلوی چشمامون مرد.

بهار دستش را جلوی چشمانش گرفت و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. سلین نیز با نوازش کردن پشتش، به او آرامش می‌داد.

بهار بی آن‌که از آن‌حالت بیرون بیاید، گفت:

خونریزیم هر لحظه بیشتر می‌شد و با منحرف شدن ماشین و برخوردش با درخت، همزمان درد شدیدی به سر و کمرم وارد شد که باعث شد بیهوش شم. دیگه چیزی یادم نیست جز این‌که چند روزی بیمارستان بستری بودم. وقتی، وقتی برگشتم فکر کردم فقط آسیب مثانه دیدم ولی، ولی...

بغضش شکست و مانع ادامه حرفش شد. سلین سر بهار را در آغوشش گرفت و گفت:

-چیزی نیست بهار. آروم باش. ما هم وقتی تو رو بردیم بیمارستان، تو اون یک هفته‌ای که اون‌جا بودی، مامان مدام از بابت این‌که یه وقت حامله باشی ابراز نگرانی می‌کرد. پرستاری که اون‌جا بود تو رو یادش بود. پرونده پزشکیت هم بررسی کردن.

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭﻥﻩ ﻩﮔﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آسیب مثانه و رحم دیده بودی. درسته که احتمال بارداریت رو خیلی پایین آورده، ولی قرار نیست کلا حامله نشی. همیشه معجزه وجود داره. مثلا، اگه نمی‌تونستن خونریزیت رو کنترل کنن، باید رحمت رو به کل خارج می‌کردن. الان فقط، فقط تخمدان سمت چپت رو خارج کردن. همین.

بهار میان گریه، خندید و گفت:

-واقعا از دلداریت ممنونم!

سلین هم که خنده‌اش گرفته بود، شال بهار را کنار زد و در حالی که موهای نرمش را در دست گرفت، گفت:

-انقدر گریه نکن خانومی. ببین امروز چه روز قشنگیه! امشب قراره کسی که دوستش داری بیاد خواستگاریت. فکرش رو بکن آخه. سه ماه پیش که برای اولین بار اومدن، وقتی ما رو از دست اون آدم رباها نجات دادن، آخه کی فکرش رو می‌کرد کار به جایی بکشه که یکی از اون به اصطلاح کافرا بشه عشقت، بشه کسی که جونت رو نجات داده و بعدش هم قرار باشه باهاش ازدواج کنی؟ از همه عجیب‌تر به خاطرت مسلمان بشه! همون کسی که همیشه با هماوند می‌گفتیم که با وجود اختلاف دینتون هرگز اجازه ازدواج پیدا نمی‌کنید و عشقتون بی نتیجه می‌مونه. اصلا، می‌دونی اون زمان که تو پیشمون نبودی، چه دوران سختی برامون بود؟ تو اون وقت، آراه از رفتن به روسیه پشیمون شد. به خاطر تو. همه کار انجام داد. با آدمای پدرش دستش تو یه کار رفت و قاطی خلافکارا شد. میون آدمای باباش آدم گذاشت تا بالاخره جات رو پیدا کرد. کدوم همسایه‌ای برای دختر همسایه روبه رویی‌ش که دشمن باباش و قاتل خواهر دردونه‌اش بوده این‌کارا رو می‌کنه؟ همچین آدم عاشقی، براش مهمه چه حرفایی پشتشه؟ براش مهمه که بابات و باباش دشمنن؟ براش مهمه که بچه دار نمیشی؟

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار سرش را از زیر دست سلین بیرون آورد و گفت:

-آره مهمه سلین. من خودم انقدر بچه دوست دارم، برام مهمه که دیگه نمی‌تونم مادر شدن رو تجربه کنم! همه این چیزا که گفتی مهمه. و من برای هضم آخریش به وقت و تنهایی نیاز دارم!

سلین نگاه اندوهگینش را از چشمان قرمز بهار گرفت و از جایش بلند شد و به آرامی به سمت در رفت و بهار را میان یک عالم غم و اشک جا گذاشت.

***

بهارین شانه‌ای به انتهای موهایش که دم اسبی بسته بود زد و در حالی که خودش را با آن تونیک زرشکی شیکش وارسی می‌کرد، گفت:

-خوب شدم؟

سلین نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت:

-عالی!

بهارین کمی از ادکلن سلین به خودش زد و گفت:

-پس برم به بهار برسم. مطمئنم هنوز یه شانه هم به سرش نزده!

سلین دستی به لباسش کشید و گفت:

-سعی کن یه کمم باهاش حرف بزنی. ولی عصبیش نکن.

بهارین دستگیره در را گرفت و گفت:

-خوب شد گفتی!

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭ ﻥ ﻩ ﻩﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

در را باز کرد و به سمت اتاق بهار را افتاد. جلوی در، کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید. سپس تقه‌ای به در زد و گفت:

-بهار منم. می‌تونم بیام تو؟

صدای بهار از داخل اتاق به وضوح آمد:

-آره.

بهارین در را باز کرد و وارد شد و با لبخند گفت:

-می‌بینی چه آدم باشعوری شدم جدیدا؟!

بهار دستی به کت و دامن کرم رنگش کشید و گفت:

-خوبه؟

بهارین با لبخندی سرتاپایش را از سر گذراند و گفت:

-عالی!

جلو رفت و دستانش را روی شانه بهار گذاشت و گفت:

-البته هنوز آرایشت مونده که دست من رو می‌بو*س*ه!

بهار را روی صندلی جلوی میزتوالتش نشاند و گفت:

-راستی شال سرت می‌کنی؟

بهار سرش را به نشانه تایید تکان داد که بهارین گفت:

-حیف شد. اگه همینجوری پریشون می‌کردی، عالی بودن. ولی خب، انشالله نامزدی و عروسی دیگه نمی‌ذارم انقد برام فاز برداری!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار زیر ل**ب با تمسخر گفت:

-نامزدی و عروسی!

بهارین شانه را از روی میز برداشت و گفت:

-آره دقیقا! بهار تو اصلا در حدی نیستی که بخوای به جای آراه تصمیم بگیری! درسته آراه هم ضایع که بچه دوست داره، ولی هیچ وقت بخاطر بچه از تو نمی‌گذره.

بهار در آیینه به تصویر خودش خیره شد و گفت:

-درد منم همینه! چرا اون باید هرچی بدبختیه منه رو بپذیره؟

بهارین موهای بهار را به سه قسمت تقسیم کرد و شروع به بافتنشان کرد و در همان حال گفت:

-خب آراه درسته معنی اسمش فرشته‌ست، ولی خب فرشته نیست که انقدر خوب باشه. دوستت داره برای همین! بعدش هم مامان بیخود تو رو ترسوند. تو فقط احتمال بارداریت کم شده. نه این‌که حامله نشی. امروز تو پزشکی یکی که کلا احتمال حاملگی هم نداره می‌تونه زیر نظر پزشک حامله شه، چه برسه به تو. اصلا نگران نباش خواهرم خب؟

بهار چشمانش را بست و گفت:

-حرف زدن ازش آسونه بهارین، فکر کن چند سال بعد دوران خوشمون کم کم بگذره و وقت بچه دار شدن برسه، فکر کن اون موقع هماوند بچه دار بشه، آراه هم دلش نمی‌خواد یه بچه داشته باشه؟ من خودم مجبورم خودم رو تحمل کنم، اون مجبور نیست. از طرفی اون همه اسم و رسم و پولش رو بعد خودش برای کی جا بذاره؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین کشی از روی میز برداشت و گفت:

-خب میریم برای هماوندم یه زن می‌گیریم که بچه دار نشه. هیچ هیچ مساوی!

بهار لبخند زد و گفت:

-مسخره!

بهارین هم لبخند زد و با همان لبخند به موهای گیس شده زیبای بهار نگاه کرد و این بار رفت و رو به رویش ایستاد. کمی از موهای بهار را بیرون آورد و مشغول حالت دادن به آن‌ها شد و گفت:

-شما هم می‌تونید کار مامان بابا رو بکنید. یه بچه نوزاد رو به فرزندی بگیرین. اتفاقا یه بورش رو انتخاب کنید که جلب توجه نکنه. اگه هم خواستید، مثل مامان بابا بذارید همه بدونن که بچه خودتون نیست ولی مثل بچه‌تون دوستش دارین، یا این‌که مدتی روسیه بمونید و بعد با یه بچه برگرد و وانمود کن بچه خودته! تنها فرقش اینه که نه ماه تو شکمت حسش نمی‌کنی و درد زایمانشم تحمل نمی‌کنی.

بهار یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

-مغز متفکری داری! از این کلکا رو خودمون پیاده نکنی خوبه!

بهارین به سمت لوازم آرایشی رفت و گفت:

-بهتون قول نمیدم، اما تلاش خودم رو می‌کنم! راستی اون دختر خوشگله هم همراشونه؟

-الیزابت رو می‌گی؟

بهارین سرش را تکان داد و بهار گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-آره!

بهارین که کار موهای بهار را تمام کرد، دستش را به سمت لوازم آرایشی بهار برد و گفت:

-یعنی آخه خدا جون، چی می‌شد من نصف این دختر قشنگ بودم؟ آخه انصافه؟ تو یکی یه نوک ذره قشنگی می‌ذاری تو اون یکی اشباع می‌شه. اه اه!

بهار که مشغول دیدن خودش در آیینه بود، لبخندی زد و گفت:

-خل بازی درنیار. قشنگیت قابل انکار نیست!

بهارین سرش را بلند کرد و لپ بهار را کشید و با لبخند گفت:

-آخه به خواهر خودم رفتم مگه نه؟

بهار لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خوشگل‌ترم هستی!

بهارین ابروهایش را بالا برد و گفت:

-نه دیگه لوسم نکن! می‌بینی که رو دستتون موندم. البته ریا نباشه، منتظرم تو بری بعد نگن دختره هول بود از خواهر بزرگ‌ترش زودتر عروس شد.

بهار خندید و همان موقع زنگ در بلند شد. بهارین، کرم به دست گفت:

-یعنی اونان؟

بهار به پنجره اشاره کرد و گفت:

-ببین.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین فورا از جا جهید و به سمت پنجره رفت. خودش را خم کرد و گفت:

-نه باباست. کجا رفته بود؟

بهار شانه‌ای بالا انداخت و دستش را روی میز گذاشت و به حرف‌های بهارین که کامل متقاعدش نکرده بود فکر کرد.

***

الیزابت روی پنجه پاهایش بلند شد و کراوات پدر بزرگ آراه را درست کرد.

پدر بزرگ آراه، لبخندی به رویش زد و دستش را به سمت آیفون دراز کرد. هماوند دستی به لبه کتش کشید و گفت:

-ما رو نگا وجدانا! دو تا زرتشت و دو تا مسیحی و یه مسلمون پاشدیم اومدیم خواستگاری یه خانواده مسلمون! حالا از ملیت‌هامون نگم که دو تا ایرانی، یه روس، یه دورگه ایرانی روسی و یه دو رگه روسی آمریکایی!

آراه لبخند کوتاهی زد و گفت:

-گل همه رنگش خوبه!

همان موقع در باز شد و اول از همه بهنیا و زنش، به استقبالشان آمدند. برخلاف تصور دخترها، بهنیا و سئلای در خوش برخوردی سنگ تمام گذاشتند. پدربزرگ آراه که فارسی را به زور می‌فهمید، به زبان خودش از آشنایی‌اش ابراز خوشنودی کرد و بعد از آن‌که الیزابت در ترجمه کردن حرف‌ها عاجز ماند، هماوند با حوصله زیاد این مسئولیت طاقت فرسا را پذیرفت و تمام حرف‌ها را برایش ترجمه و حرف‌های او را برای بقیه بازگو می‌کرد. بعد از اتمام احوال پرسی‌ها و آشنایی، بهار که دستانش به شدت می‌لرزید، سینی را روی میز هل داد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-من نمی‌تونم. دستم خیلی می‌لرزه. نمی‌شه یکی دیگه ببره؟

سلین اخم‌هایش را درهم برد و گفت:

-انقدر چرت نگو بهار. دفعه اولت که نیست!

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

-این یکی فرق داره! وایی بابا بزرگش رو نگاه چه باابهته! من ازش می‌ترسم. بعدشم اون عمه آراه هم ازش بدم میاد. اصلا اگه هماوند دستم بندازه و من خنده ام بگیره چی؟

سلین که حسابی به هیجان بهار خنده‌اش گرفته بود، سینی چای را به دستش داد و گفت:

-برو ببینم. خدا رو شکر کن که دارمان هم نیومده، وگرنه یه درد به دردای دیگه اتم اضافه می‌شد.

بهار نفس عمیق دیگری کشید و سعی کرد آرام باشد. سپس از آشپزخانه خارج شد و به سمت مهمان‌هایشان رفت تا چای را تعارف کند. بعد از آن‌که چای را با استرس فراوان به پدربزرگ آراه و عمه‌اش، تعارف کرد، به هماوند رسید. هماوند که برخلاف تصور همه، امشب چهره‌ای کاملا جدی از خودش نشان داده بود، به آرامی گفت:

-ممنون خوشگله. من چای نمی‌خورم.

بهار به فنجانی که برخلاف بقیه سفید بود اشاره کرد و گفت:

-اون مال تو هستش. موطلاییت برات قهوه درست کرده.

چشمان هماوند غرق تحسین شد و فنجانش را برداشت و گفت:

ید درن ربه یک رمان کد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بین خودمون باشه، ولی به جای تو باید می‌اومدیم خواستگاری اون.

بهار که خنده‌اش گرفته بود، سینی را جلوی الیزابت گرفت و رو به هماوند که نزدیکش بود، با همان صدای آهسته گفت:

-تا برای کی بخواینش!

هماوند فنجانش را به لبش نزدیک کرد و گفت:

-یعنی داری می‌گی آراه پر؟

الیزابت با لبخند استکان چایی برداشت و گفت:

-پس چی؟ بهار عروستون شد رفت!

لبخند بهار محو شد و به آرامی از کنار الیزابت گذشت. بی آن‌که نگاهی به آراه بیندازد، چایی‌اش را برایش تعارف کرد و وقتی کارش تمام شد، رفت و بین سلین و بهارین نشست.

بهارین بی آن‌که نگاهش را از الیزابت بردارد گفت:

-اون چش سفیده چی گفت این‌جوری پکر شدی؟

بهار نگاهش را به صورت کنجکاو بهارین دوخت و گفت:

-هیچی!

بهارین نگاهش را به چشم‌های سلین دوخت که شانه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت. در تمام طول حرف‌ها، که بیشتر توسط عمه آراه صورت می‌گرفت، سئلای اخم‌هایش درهم بود اما بهنیا کاملا عادی رفتار می‌کرد که برای بهین هم عجیب بود. دست بهارین که روی پشتش نشست، خودش فهمید وقتش است با آراه تنها باشد. از

ﺑﻮﺩ ﺩﺭﻧﻪ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭﻧﻤ ﻪﮐﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

جایش بلند شد و آراه را به سمت اتاقش، که قبلا هم آراه آن‌جا را دیده بود، راهنمایی کرد. در را باز کرد و منتظر ماند که آراه اول وارد شود. آراه هم وارد اتاق شد و با اخم گفت:

-بهار اتفاقی افتاده؟

بهار در را بست و گفت:

-آره آراه افتاده.

جلو رفت و روی تختش نشست و گفت:

-نمی‌دونم خبر داری یا نه. ولی من صبح فهمیدم و یه مشکل دیگه به هزار مشکلم اضافه شد. حالا به علاوه این‌که نمی‌تونم معشوق خوبی برات باشم، مادر هم نمی‌تونم باشم. نمی‌دونم می‌خوای این مسئله رو قبول کنی یا نه، ولی این رو می‌دونم که من نمی‌خوام تو رو مجبور کنم که با این همه مشکل من رو تحمل کنی!

آراه به دیوار اتاق تکیه داد و گفت:

-هیچ اجباری در کار نیست بهار!

قبل از آن‌که آراه حرفش را ادامه دهد، بهار گفت:

-آراه تو اصلا حرف من رو شنیدی؟ من نمی‌تونم بچه دار بشم؟ این چیز کمیه؟

آراه دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و نگاهش را به زمین دوخت. پس از مکث چند ثانیه‌ای، گفت:

-چیز کمی نیست، ولی اونقدر زیاد نیست که از داشتنت صرف نظر کنم!

بهار با حرص از جایش بلند شد و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تو دیوونه‌ای! الان گرمی نمی‌فهمی چی می‌گی، بعدا حالیت می‌شه!

آراه باخونسردی گفت:

-امتحان می‌کنیم. اگه پشیمون شدم، درس خوبی می‌شه برای این‌که از روی احساس تصمیم نگیرم. هوم؟

بهار به سر خودش اشاره کرد و گفت:

-به جایی نخورده؟

آراه سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-من که نه. ولی تو چی؟ یه جوری امشب اخمات تو هم بود انگار چه اتفاقی افتاده! تنها مشکلی که این وسط پیش میاد ارث و میراث منه و هروقت تو زندگیمون حس کردیم آمادگی بچه دار شدن رو داریم و من تونستم قبولش کنم، یه بچه به فرزندی قبول می‌کنیم!

-یه جوری ازش حرف می‌زنی، انگار خرید ماشینه! انقدر آسون!

- آره خب خرید ماشین گرون‌تره. به هر حال کاری نیست از دستم برنیاد!

-جدا؟ حتی بله گرفتن از من؟

آراه بالاخره تکیه‌اش را از دیوار گرفت. جلو رفت تا این‌که فاصله‌اش با بهار به حداقل رسید. سرش را به سمت صورتش خم کرد و گفت:

-یه سوال ازت می‌پرسم. اگه جوابش آره بود که خواستگاری امشب رو به هم می‌زنیم و ازدواج بی ازدواج، اگرم نه بود، بی برو برگرد بله رو به من میدی و دیگه بهونه نمیاری! خب؟

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار که از نزدیکی زیادش به آراه هل شده بود، برای فرار از مخمصه فورا سرش را به نشانه تایید تکان داد.

آراه کمی سرش را دور کرد و گفت:

-اگه تو جای من بودی و بهت می‌گفتم که نمی‌تونم بچه‌دار بشم، تو من رو ترک می‌کردی؟

بهار که جوابی که قبلا به آراه داده بود یادش رفته بود، بی مقدمه گفت:

-معلومه که نه! مسخره ست!

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-دقیقا! چون من تو رو می‌خوام نه بچه! پس طبق قرارمون بله رو میدی و همه میرن پی زندگیشون.

بهار تقریبا یک دقیقه در سکوت به چشمان آراه خیره شد و گفت:

-بعدا پشیمون می‌شی.

آراه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مهم نیست. به داشتنت می‌ارزه! شرط خاصی برای همسر آیندت نداری بانو؟

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-بریم.

آراه لبخندی زد و از کنار بهار گذشت و تا خواست در را باز کند، بهار گفت:

-ولی تا یادم نرفته، باید قول بدی روسی رو کامل یادم بدی!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه در را باز کرد و گفت:

-کاری نداره که بانو! شما فعلا بفرمایید.

بهار که هنوز دو دل بود، از کنار آراه رد شد و آراه نیز بعد از بستن در، دنبالش راه افتاد.

و این‌گونه، پس از ساعتی حرف و بحث، بهنیا غیر مستقیم رضایتشان را اعلام کرد اما رسما بله را نگفتند.

پس فردای آن روز، جواب بله را به خانواده داماد رساندند و دو روز بعدش، بله برون‌شان انجام شد. بهار بیش از پیش با آراه صمیمی شد و سئلای هنوز هم از جواب ازدواج ناراضی بود. دارمان در شب بله برون نیز حاضر نشد و جداگانه تبریک خشک و خالی به بهنیا و بهار گفت. چند روز بعد، با اصرارهای فراوان آراه، بهار بالاخره رضایت داد که با آراه به دیدن مهبد بروند. تنها واکنش مهبد به ازدواجشان، ابراز خوشحالی و آرزوی خوشبختی بود و شرم از کاری که کرده بود، باعث شد ملاقاتشان را با میل خودش کوتاه کند و و در آن مدت یک بار هم با بهار چشم در چشم نشد. آن‌که با آراه برسر بخشیده شدن یا نشدن مهبد توسط بهار نیز بحثی کرد نیز بحثی جداست که مدتی به طول انجامید.

-دو روزه داریم درباره اش حرف می‌زنیم. همین که گفتم؛ نه نه نه!

آراه نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

-چرا نمی‌خوای یه کم منطقی فکر کنی؟ پدرم از کارش پشیمون شده. همین کافی نیست؟ اون می‌خواست تو رو آزاد کنه بهار. بعدش هم اون به اندازه کافی داره اذیت

ﻩ ﻱ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻙ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

می‌شه اون تو، بعد درد این‌که خودش و دیگران هم خودش رو نمی‌بخشن روش. اگه خدای نکرده تو زندان بلایی سرش بیاد چی؟

بهار نگاهش را از آراه گرفت و گفت:

-برام مهم نیست.

آراه اخم‌هایش را درهم برد و گفت:

-تو که جدی نیستی نه؟ یعنی واقعا اینقدر سنگ دل شدی؟

بهار از روی صندلی کافی شاپ بلند شد و گفت:

-اگه قرار باشه نبخشیدن کسی که مسبب تموم مشکلاتمه سنگدلی باشه، آره سنگدلم. سنگ دلم و حتی باید بگم در کمال تاسف، اصلا برام مهم نیست اگه پدرت الان قلبش بایسته و بمیره!

آراه اخمش دوچندان شد و از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

-که این‌طور!

-دقیقا همینطوره. بعدش هم شمایی که قبل از این با پدرت به زور حرف می‌زدی، الان چرا وکیل مدافعش شدی؟

آراه پوزخندی زد و گفت:

-دست پیش می‌گیری که عقب نیفتی؟ فقط یه لحظه به حرفی که الان زدی فکر کن و بعد بیا حق به جانب شو!

سوییچ را روی میز برای بهار جا گذاشت و از کنارش گذشت. بهار با تعجب به جای خالی آراه و سوییچ روی میز نگاه کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-یعنی چی؟

سوییچ را برداشت و از کافی شاپ بیرون زد اما دیگر خبری از آراه نبود. اخم کرد و گفت:

-اصلا برو! خودم که رانندگی بلدم!

با حرص به سمت ماشین سیاه رنگ آراه که کمی آن طرف‌تر پارک شده بود رفت و بازش کرد. استارت ماشینش را زد و روشنش کرد و به راه افتاد. راه یک ربعی را در بیست دقیقه طی کرد و ماشین را جلوی در خانه آراه پارک کرد. پیاده شد و بعد از قفل کردن در، به سمت زنگ در رفت و آن را فشار داد. طولی نکشید که الیزابت با خنده در را باز کرد و گفت:

-هی بهار! آر یو اُکی؟

بهار با اخمش، گفت:

-بله خوبم. این سوییچ ماشین آراهه. فعلا.

سپس بی هیچ حرف دیگری راه خانه را گرفت و با کلیدش در را باز کرد.

بالا رفت و تا در رت باز کرد، صدای معترض مادرش را شنید:

-بهارین مگه با تو نیستم؟ پاشو بیا ببینم!

بهارین پایش را به زمین کوبید و گفت:

-نه مگه من بچه ام؟! گوشی یه وسیله شخصیه و گوشیم رو نمیدم!

-باشه بهارین خانم، دارم برات!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین مردمکش را در چشمانش را چرخاند و از نشیمن خارج شد. با دیدن بهار فورا گفت:

-صبح بابا اعصابش رو بهم ریخته، حتی به مدل موی سلین هم گیر میده! بدو برو اتاقت!

بهار به توصیه بهارین عمل کرد و فورا به اتاقش رفت. دیگر حوصله بحث کردن با مادرش را که بعد از نشان آراه شدنش، بدجور سربه سرش می‌گذاشت را نداشت.

آن شب، آراه مانند بقیه شب‌ها زنگ نزد. حتی برق اتاقش روشن هم نشد. فردایش نیز همان طور بی خبر بود و همین بی خبری‌اش، بهاری که اگر یک شب صدایش را نمی‌شنید خوابش نمی‌برد را بیتاب تر می‌کرد.

پس فردا هم به همین ترتیب و بهار دیگه طاقتش طاق شد و خودش زنگ زد. اما آراه تلفنش را جواب نداد. نه زنگ اولی، نه دومی، نه سومی!

پس از کلی کلنجار رفتن با خودش، مانتواش را پوشید و بیرون رفت. زنگ در خانه‌شان را فشار داد و در حالی که انگشتر نشان آراه، که همان انگشتر معروف خانوادگی‌شان بود که مدتی در دست الیزابت بود، را در انگشتش می‌چرخاند منتظر ماند.

این دفعه در توسط هماوند باز شد. با دیدن بهار لبخندی زد و گفت:

-ا درود زن داداش! نامزدتون هنوز برنگشته، مگه این‌که با من کار داشته باشی!

بهار با تعجب، گفت:

-مگه آراه کجاست؟

هماوند با همان لبخند گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تهران دیگه.

تعجب در چشمان بهار را که دید، لبخندش محو شد و گفت:

-نکنه، نکنه تو خبر نداشتی؟

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد و بی هیچ حرفی برگشت و به سمت خانه‌شان راه افتاد. هماوند در را بست و از پله‌ها بالا رفت و رو به پدر بزرگ آراه به روسی گفت:

-آخرش از دست این نوه‌تون جوون مرگ می‌شم!

شماره‌اش را گرفت ولی جواب نداد. چند باره این اتفاق را تکرار کرد تا این‌که بعد از پنجمین تماس، بالاخره صدای خسته آراه در گوشی پیچید:

-بله؟

هماوند با عصبانیت گفت:

-بله و درد! اون لعنتیو چرا ورنمی‌داری؟

-رو سایلنت بود. تو هتل جا مونده بود. الان رسیدم.

هماوند از مقابل چشمان متعجب الیزابت و پدربزرگش گذشت و به اتاقش رفت و آن‌جا باصدای بلند گفت:

-اون هتل رو سر تو و آدمای توش خراب بشه باشه؟ تو اصلا آدمی؟ بویی از انسانیت بردی؟

آراه که کم کم داشت عصبانی می‌شد، با تعجب گفت:

-هی وایسا ببینم، چته؟!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند پوفی کشید و گفت:

-آخه چی بهت بگم آراه؟ پاشدی سه روزه بدون این‌که خبری به این دختر بدی رفتی تهرون که چه گوهی بخوری؟ آخه تو مردی؟ وقتی می‌دونی جنمش رو نداری، زن نگیر! وقتی نمی‌تونی دل طرف رو نگه داری، به خودت وابستش نکن که چشاش این‌جوری از بی‌خوابی قرمز نشه! تا از من نشنوه نامزدش خونه نیست!

آراه میان حرفش پرید و گفت:

-وایسا ببینم چی داری می‌گی؟

هماوند پوزخندی زد و گفت:

-نه بابا؟ انکار می‌کنی؟

آراه کلافه دستانش را میان موهایش برد و گفت:

-من اصلا تهران نیستم، ل**ب مرزم و برای خوش گذرونی هم نرفتم! خودت که در جریان کارای شرکتی! دوما من هم به مادرش گفتم که من وقت توضیح دادن ندارم و بهار رو درجریان بذاره و به خاطر بحث اون روز بهش زنگ نزدم. بعدش هم من خودم دوشبه نخوابیدم و هتل هم نیومدم که ببینم زنگ زده یا نه! پس بیخود زر نزن!

-زر رو تو داری می‌زنی! اینار رو واسه بهار توضیح بده نه من! اونم اگه بخواد صدات رو بشنوه! مگه بچه ای که قهر می‌کنی؟ تو دیگه بچه و مجرد نیستی، عقل نداری گوشی رو با خودت ببری؟ دخترا به اندازه خودشون دل نازک و حساس هستن، بهار که حسابش از بقیه جداست!

آراه کلافه‌تر از قبل گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خودم اینارو می‌دونم هماوند! بعد من فکر کردم اگه بهار شرکت بره می‌فهمه!

-اگه ناراحت نمی‌شی که پس فردا عقده و ایشون در مرخصین!

-خیلی خب قطع کن. من الان جمع می‌کنم راه می‌افتم.

هماوند با کنایه گفت:

-لطف می‌کنی!

سپس تماس را قطع کرد و تلفن را به سمت تخت پرتاب کرد.

***

بهار برای چندمین بار تماس آراه را قطع کرد و بالاخره موبایلش را خاموش کرد. چندی نگذشت که با صدایی که از پنجره آمد از جا پرید، اما به سمتش نرفت. پس از آن‌که هربار سنگ‌هایی که به پنجره می‌خورد، بیشتر می‌شد، از جایش بلند شد و پنجره را باز کرد. خم شد و رو به آراه گفت:

-نصف شبی چه خبرته؟ پنجره رو می‌شکونی!

آراه به در اشاره کرد و گفت:

-بیا پایین، باید باهات حرف بزنم.

بهار اخم کرد و گفت:

-ساعت دو ها! بیکار گیر آوردی؟

آراه دستانش را به کمرش گرفت وگفت:

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﺪ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭﻧﻤ ﻪﮐﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تو که به هر حال نمی‌خوابی! بیا پایین. کسی هم بهت گیر نمیده داری با نامزدت حرف می‌زنی!

بهار پوزخند زد و گفت:

-چه عجب یادت اومد نامزد هم داری!

سپس پنجره را بست. روی تخت نشست. چشمانش را محکم برهم فشرد و وقتی سنگ دیگری به پنجره خورد، از جایش بلند شد و دوباره پنجره را باز کرد و گفت:

-باشه بابا نزن، اومدم!

شالی سرش کرد و به آرامی از اتاق و خانه خارج شد. در را باز کرد و با عصبانیت گفت:

-چی می‌خوای بگی؟ الان مچم رو می‌گرفتن، می‌گفتم نصف شبی کجا می‌خوام برم؟

آراه جلو رفت و گفت:

-می‌خواستی تلفنت رو جواب بدی!

بهار که به شدت دلش برایش تنگ بود، بر میل شدیدش مبنی بر خیره شدن در چشم‌هایش غلبه کرد و گفت:

-می‌خواستی کاری نکنی که مجبور به توضیحش بشی!

آراه نفس عمیقی کشید و گفت:

-بهار من به مادرت گفته بودم که دارم به خاطر کارای شرکت میرم مرز. اون بهت نگفته. بعدش هم من فکر می‌کردم بری شرکت دیگه حتما می‌فهمی. رفتن من اجباری بود!

بهار تا خواست حرفی بزند، آراه ادامه داد:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تلفنم رو تو هتل جا گذاشته بودم!

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-که قبلش هم نمی‌تونستی با یک تلفن به خودم خبر بدی؟ هیچ ربطی هم به بحث قبلی که ما کردیم نداشت؟!

آراه با شرمندگی گفت:

-خیلی خب اشتباه کردم! می‌بخشی؟ کلا این بحث هم بیخود بود. دیگه برام مهم نیست پدرم رو می‌بخشی یا نه! درباره اش دیگه حرف نزنیم خب؟

بهار که سکوت کرد، آراه گفت:

-بهار به من نگاه کن.

و دستش را جلو برد تا چانه‌اش را به سمت خودش بچرخاند، ولی بهار سرش را عقب کشید و گفت:

-خداحافظ.

و در را بست.

با همان یواشی که امده بود، به اتاقش برگشت. گوشی‌اش را دوباره روشن کرد و خواست روی میز بگذارد که چشمش به پیامک جدیدی که آمده بود افتاد. بازش کرد.

-دلم برات تنگ شده بود!

گوشی‌اش را دوباره روی میز گذاشت و با آن‌که آراه را بخشیده بود، برایش ننوشت من هم همینطور!

***

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

به صندلی‌اش تکیه داد و لپ تاپش را بست. دستی به ته ریشش کشید و تلفن را برداشت و سفارش چایی داد. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که در به شدت باز شد و بهارین وارد شد و گفت:

-من اومدم!

چشمش را از تیپ روشنش که کاملا متناسب با هوای گرم تابستان بود گرفت و به چهره زیبا و همیشه خندانش دوخت و گفت:

-خوش اومدی.

بهارین بی هیچ تعارفی جلو رفت و به جای نشستن روی صندلی‌ها، روی میز نشست و گفت:

-نگاش کن چه قدر خسته ست! خیر سرت فردا مراسم داریما، چرا اومدی؟

به در اشاره کرد و گفت:

-بهار چرا اومده پس؟

بهارین شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

-معلومه که نیومده! ولی من رو فرستاد برای کارهای مسخره. خب حوصله ام سر میره!

آراه لبخندی زد و نگاهش را به لپ تاپش دوخت. بهارین همان‌طور که پاهایش را در هوا تاب می‌داد، توجهش جلب قاب عکس روی میز شد و آن را برداشت. دستش را روی عکس دختر مو بور آن کشید و با تحسین گفت:

-این خواهرته؟ چه قدر ناز و خوشگله!

آراه بی آن‌که سرش را بلند کند، زیر ل**ب گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بود!

بهارین سرش را به سمتش چرخاند و گفت:

-چیزی گفتی؟

آراه سرش را به نشانه نه تکان داد. بهارین دوباره به عکس نگاه کرد و گفت:

-باید از دست دادن خواهر خیلی سخت باشه. من خودم اگه خدای نکرده بلایی سر خواهرام یا برادرم بیاد می‌میرم!

-منم همین فکر رو می‌کردم. ولی خب مردن خیلی راحت‌تر از زنده موندن و سر کردن با جای خالیشه!

بهارین با تاسف سرش را پایین انداخت و بار دیگر در بدون در زدن باز شد و هماوند با یک سینی چای وارد شد. تا دهانش را باز کرد، آراه فورا گفت:

-در زدن بلد نیستی؟

هماوند در را بست و گفت:

-مثل تو که سلام دادن بلد نیستی!

جلو رفت و سینی را روی میز گذاشت و رو به بهارین گفت:

-چه عجب از این ورا؟

به جای بهارین، آراه جواب داد:

-کار می‌کنه. مثل تو بیکار نیست؛ نه درسی نه کاری!

هماوند نگاه ملامت بارش را نثار آراه کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-وقتی با تو حرف نمی‌زنم چرا جواب میدی؟

آراه با اخم چشمانش را به چشمان دلخور هماوند دوخت. بهارین که از جو متشنج ناراضی بود، سرفه مصلحتی کرد و گفت:

-شما دوتا چتون شده؟

هماوند روی یکی از صندلی‌ها نشست و بی آن‌که نگاهش را از آراه بگیرد، گفت:

-قضیه اینه که آراه خیال می‌کنه خیلی سرش می‌شه و این‌طور هم نیست!

آراه دستش را محکم بر میز کوبید و گفت:

-آخه چند بار باید برای تو و بهار توضیح بدم تا بفهمید؟

نفسش را با عصبانیت بیرون داد و موهایش را چنگ زد.

هماوند دهان باز کرد که جوابش را بدهد که با دیدن نگاه هشدار دهنده بهارین، تنها اخم کرد. بهارین قاب عکس آرایلی را روی میز گذاشت و توجه هماوند را به آن جلب کرد و خودش کاملا بی حواس، گفت:

-سعی کنین با هم خوب باشین. فردا یکی از مهم‌ترین روزای زندگی آراهه و شما می‌خواین تو مراسم هی بهم چشم غره برین؟

هماوند نگاهش را از عکس آرایلی گرفت و با پوزخند گفت:

-کی گفته من قراره بیام؟

آراه با این‌که از حرف هماوند ناراحت و متعجب شد، اما او هم با اخم گفت:

-کسی هم دعوتت نکرده!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین به سرعت گفت:

- بیخود کرده.

نگاه اخموی آراه را که دید، لبخند هولی زد و گفت:

- چیز، خب نامزدی مال خانواده عروسه و منم از طرف بهار هماوند رو دعوت کردم دیگه.

آراه اگرچه در باطن راضی بود، در ظاهر تنها اخم کرد و هماوند با دیدن عکس العمل آراه، با عصبانیت گفت:

-لازم نکرده!

سپس از جایش بلند شد و از اتاق بیرون زد. بهارین از روی میز پایین پرید و گفت:

-از دست تو آراه!

سپس سریع به سمت در و به دنبال هماوند دوید. در سالن، هماوند را دید که مشغول بیرون رفتن بود. فورا رفت و لحظه آخر در حالی که نفس نفس می‌زد، دستش را گرفت و گفت:

-وایسا دیگه، چه تندم راه میره!

هماوند با کلافگی گفت:

-بهارین لطفا انقدر اصرار نکن.

بهارین دست هماوند را فشار داد و گفت:

-دیگه بچه نشو! آراه از خداشه بیای. چه طور اصلا دلت میاد تو همچین روزی تنهاش بذاری؟ نمی‌خوای اصلا شاهد عقدش باشی؟

ﺑ ﯾ د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

هماوند پوزخند زد. بهارین که کلافه شده بود، پای راستش را به زمین کوبید و گفت:

-تو رو خدا! باشه؟

هماوند نگاهش را از کنارش به چشم بهارین دوخت و گفت:

-خدا؟

بهارین ابروهایش را بالا برد و گفت:

-باشه پس به خاطر من، ببین چه قدر خانمانه دارم ازت درخواست می‌کنم!

هماوند نگاهی به دستش که توسط هردو دست بهارین اسیر بود انداخت و با خنده گفت:

-بیشتر بچگانه‌ست تا خانومانه!

بهارین که تازه متوجه شده بود، فورا دستش را عقب کشید و گفت:

-میای دیگه مگه نه؟

هماوند تنها سرش را تکان داد و در را باز کرد و بی خداحافظی، بیرون رفت.

***

بهار با دو از اتاقش بیرون آمد و بلند گفت:

-من باز می‌کنم!

سئلای فورا بیرون آمد و گفت:

-کجا شال و کلاه کردی؟ نری پیش آراه باز، خوبیت نداره قبل عقد.

بهار لبخند کجی زد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

-با اون که به لطف شما قهرم. این یکی قبل عقد خوبیت داره؟

در را محکم بست و سریع از پله‌ها پایین رفت و در را باز کرد. در حالی که نفس نفس می‌زد، با ذوق گفت:

-خب چیشد؟

دارمان با لبخند به بهار نگاه کرد و زیر ل**ب گفت:

-کاش واسه دیدن من این‌قدر ذوق داشتی!

بهار فورا پرسید:

-ها چی؟

دارمان قیافه جدی‌ای به خودش گرفت و گفت:

-بهش زنگ زدم. گفت پس فردا می‌رسه اهواز.

بهار بزاقش را قورت داد و گفت:

-یعنی فقط دو روز دیگه؟ پدر و مادر سلین رو پیدا می‌کنیم؟

دارمان سرش را تکان داد و گفت:

-از این مسئله زیاد راضی نیستم. حس می‌کنم دوباره زخم سربسته گذشته اش باز می‌شه.

بهار لبخند آرامش‌بخشی زد و گفت:

-نه، من حس می‌کنم پیش خانواده واقعیش تازه می‌تونه خودش رو پیدا کنه. اون بانو هستش نه سلین. بالاخره باید باهاش کنار بیاد، با خودش، اسمش و خانواده اش.

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان نفس عمیقی کشید و نگاهش را از چشمان بهار گرفت و گفت:

-می‌ترسم خانواده اش اونی نباشن که باید!

بهار سرش را کج کرد تا با دارمان چشم در چشم شود. با اخمی ناشی از تعجب پرسید:

-یعنی چی؟ تو چیزی می‌دونی دارمان؟

دارمان سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

-از خانواده‌ای که بچه اش رو این‌جوری بدزدن و بفروشن می‌ترسم!

بهار سرش را پایین انداخت و گفت:

-از خانواده ما ترسناک‌تر نیست!

دارمان هم سرش را پایین انداخت و نگاهش به حلقه دست بهار افتاد. بهار رد نگاه دارمان را دنبال کرد و به دستش رسید. سرش را دوباره بلند کرد و گفت:

-فردا که میای نه؟

دارمان نگاهش را از حلقه بهار گرفت و گفت:

-معلومه که میام.

بهار لبخند زد و دارمان هم در جوابش لبخند کم جانی زد و گفت:

-میرم بالا یه سلامی به مادر برسونم.

از کنار بهار رد شد و تازه بهار توانست آراه را در پشت سرش ببیند. تا خواست وارد خانه شود، مچ دستش توسط دست آراه اسیر شد. به سمتش برگشت و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ب ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نکن زشته! تو کوچه‌ایم!

آراه پوزخندی زد و گفت:

-از دعوا گرفته تا پیشنهاد ازدواج رو تو این کوچه کردیم و کسی ندیده؛ الان می‌خوان ببینن؟

بهار چیزی نگفت و تنها به چشمان آراه چشم دوخت. آراه با سر اشاره به ماشین دارمان کرد و گفت:

-چی می‌گفتین؟

بهار اخم کرد و گفت:

-خصوصیه!

آراه یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

-که خصوصیه؟ تو چه حرف خصوصی با دارمان داری؟

-همینه که هست! حریم شخصی من به تو ربطی نداره!

آراه با اخم گفت:

-فقط چون به دارمان اعتماد دارم.

بهار یکی از ابروهایش را به تقلید از آراه بالا برد و گفت:

-یعنی به من نداری؟

آراه جای دستش را از مچ بهار به کمرش عوض کرد و گفت:

-آدم به خودش اعتماد نداره؟

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار که از نزدیکی بیش از حد آراه ضربان قلبش دو چندان شده بود، دستانش را روی بازوهای آراه گذاشت و گفت:

-آراه ولم کن!

-ولت نمی‌کنم، می‌خوای چیکار کنی؟

بهار فشار بیشتری وارد کرد و گفت:

-همسایه ها به درک اصلا. نامحرمی هنوز. برو عقب.

آراه هربار که نزدیک‌تر می‌شد، بهار هول‌تر می‌شد و آراه به زور خودش را کنترل می‌کرد تا نخندد.

-هنوز نداره! چند ساعت مگه فرقی داره؟ تا دوازده ساعت دیگه زنم می‌شی!

بهار این بار فشار بیشتری وارد کرد و با خواست خود آراه، از آغوشش خارج شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-دوازده ساعتم خیلیه! چه تضمینی وجود داره نظرم برنگرده؟

خنده آراه، بلافاصله به اخم غلیظی تبدیل شد. پوزخندی زد و گفت:

-خوب بلدی گند بزنی به حال آدم بهار خانم!

یک قدم عقب رفت و همان موقع در باز شد و دارمان که از همه جا بی‌خبر بود، با تعجب به بهار و آراه که هر دو اخمو بودند نگاه کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

بهار بی هیچ حرفی وارد حیاط شد و در را محکم به هم کوبید. دارمان نگاه متعجبش را از در گرفت و به آراه دوخت که مشغول برگشتن بود. فورا گفت:

ﺑﯽ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-می‌خواستم باهات حرف بزنم.

آراه متوقف شد و پس از اندکی مکث برگشت. سعی کرد اخم از روی پیشانی‌اش را محو کند، هرچند ناموفق بود. دارمان جلو رفت و گفت:

-ببین آراه، نه عشق تو به بهار انکار ناپذیره، نه عشق بهار به تو. ولی عشق همیشه کافی نیست. دل خیلی شکننده‌تر از اینیه که حتی بشه با شیشه مقایسه اش کرد. گاهی حرفی، حرکتی باعث می‌شه طوری بشکنه که حتی عشق هم راه چاره نیست. آره آدم عاشق هیچ وقت عشقش رو ترک نمی‌کنه، ولی جای اون زخم همیشه می‌مونه. خودت بهتر از من می‌دونی بهار یه دختر عادی نیست. وقتی سینه جلو دادی و قدم جلو گذاشتی، باید مردونه تا آخر پای همه چیزش باشی؛ حتی حساسیت‌های بیش از حدش. قصد نصیحتت رو ندارم چون می‌دونم که می‌دونی. فقط آراه، این رو بدون، چه دونسته چه ندونسته، باعث شکستگی بهار بشی، فقط من می‌دونم و تو! این یه تهدید جدیه آراه! مراقب رفتارت باش. شاید به شدت وابسته ات باشه، ولی تو هم باید مراقب باشی ازش سو استفاده نکنی؛ چون تا وقتی که من زنده ام، مردانه، در هرجایگاهی که اون بخواد پشتشم.

آراه با اخم نگاهی به انگشت اشاره دارمان انداخت اما قبل از این‌که عصبانی شود، به این فکر کرد که حساسیت و این رفتار دارمان طبیعی‌ست و اگر غیر از این بود باید عصبانی می‌شد. حالا دارمان به راحتی قبول کرده بود که بهار دیگر برای او نیست. از اول هم نبود.

با این حال، اخمش را پاک نکرد، ولی با لحن آرامی گفت:

-حواسم بهش هست.

دارمان دستی به شانه آراه زد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-می‌دونم.

سرش را پایین انداخت و به سمت ماشینش راه افتاد.

آراه هم راهش را گرفت و به سمت خانه رفت. در را باز کرد و وارد شد. از پله‌ها که بالا رفت، هماوند را روی کاناپه دید که به نقطه‌ای خیره شده بود. بی سر و صدا رفت و کنارش نشست و گفت:

-فردا میای دیگه؟

هماوند به خودش آمد و نگاهش را با تعجب به آراه دوخت و گفت:

-چیزی گفتی؟

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-گفتم فردا میای دیگه؟

هماوند کمی به چشمان آراه خیره شد و سپس با لبخند گفت:

-برو بابا! تو من رو از مراسمت بیرونم کنی، من خودم باز میام می‌شینم جلوت!

آراه لبخندی زد و همان موقع در اتاق هماوند باز شد و الیزابت که موهایش را می‌کشید، گفت:

-)papa they don't go church ok?اونا به کلیسا نمیرن خب؟)

سپس رو به آراه گفت:

-شما گفت بهش. من نمی‌تونم حالیش کرد!

هماوند سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-فارسی هم یادش رفت.

آراه بلند شد و پیش پدر بزرگش رفت. کنارش نشست و با لبخند مشغول حرف زدن با تنها فردی کرد که از خانواده مادرش برایش مانده بود. همان‌طور که با آن پیر مهربان حرف می‌زد، موبایلش زنگ خورد. خواست آن را روی سایلنت بگذارد که مزاحم حرف زدنشان نشود، اما با دیدن نام بهار روی صفحه، عذرخواهی کرد و به اتاق خودش رفت. در را بست و سپس تماس را وصل کرد.

-بله؟

بهار ل**ب‌هایش را با زبانش تر کرد و گفت:

-آراه ببخشید.

آراه بااخمی که نشان از دلخوریش بود، گفت:

-بابت؟

بهار کمی از موهایش را در دست گرفت و گفت:

-من خیلی بزرگش کردم!

آراه لحنش را آرام کرد و درحالی که روی تختش می‌نشست، گفت:

-احتیاجی به معذرت خواهی نیست بهار.

بهار فورا گفت:

-چرا هست. من دیگه از اینجوری رفتار کردن بدم میاد.

سکوت آراه را که شنید، با صدای آرامی گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-مثل قبل بشیم؟

آراه دست چپش را به گردنش گرفت و گفت:

-مثل قبل یعنی چی؟

بهار بزاق دهانش را قورت داد. سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با دوخت پیراهنش شد. با وجود هیجان و دلشوره‌ای که به قلبش فشار وارد می‌کرد، با صدای بسیار آرامی که می‌لرزید، ل**ب زد:

-یعنی دوستت دارم.

آراه آن را شنید. همانی که مدت‌ها بود منتظر شنیدنش از جانب بهار بود. اما باز هم سکوت کرد. این همه او جلو آمده بود، کمی هم بهار دست به کار شود.

بهار نفس عمیقی کشید و با خودش شجاع باش را تکرار کرد. از همین جمله، قدرت گرفت و این‌بار با صدای بلندتری گفت:

-آدم نظرش با ازدواج با کسی که دوستش داره برمی‌گرده مگه؟ حتی اگه یه کینه‌ای سنگدل باشم که نمی‌تونه ببخشه، با این حال تو رو دوستت دارم. تو به خاطر این از دوست داشتن من می‌گذری؟

-سواله می‌پرسی؟

بهار لبخندی زد و گفت:

-پس این بحث رو تمومش کنیم؟

-تمومش کنیم.

بهار لبخندش را وسعت بخشید و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چند شبه خواب راحت ندارم آقا!

آراه بی اختیار خندید و گفت:

-تعارف رو بذار کنار و راحت بگو! فوقش یا کتاب می‌خوای یا آهنگ یا قرآن!

بهار که دستش رو شده بود، خندید و گفت:

-هر کدوم که خودت می‌پسندی.

نگاهی به پنجره کرد و گفت:

-فقط حیف الیزابت تو اتاقت می‌خوابه. پنجره هالتون هم از من دوره.

آراه هم نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

-اشکال نداره، حالا فردا می‌فرستیمش بره. مردیم از بس با هماوند رو کاناپه خوابیدیم!

بهار با خنده بخشی از موهایش را در دستانش پیچاند و گفت:

-روس ها مهمون نواز نیستند؟

آراه هم خندید و گفت:

-چرته گلم. سال بعد که میزبان جام هستیم، نشونتون می‌دیم شایعه‌ست.

بهار خندید و گفت:

-پس هماوندم میره؟

-بعد از این‌که مجبورش کنم کنکور ارشدش رو بده، میره.

-پس امسال؟

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

-نمی‌دونم این پسر از اول که برگشتم این‌طوری بود یا جدیدا این‌طوری شده! انگار هماوند قبلنا نیست.

بهار با ناراحتی سرش را پایین انداخت و گفت:

-آراه باید درکش کنی. هرکی مادرش رو تو اون وضع ببینه این‌جوری فرو می‌ریزه، حالا هماوند خوب هم هست!

آراه دستش را بین موهایش برد و با پوزخند گفت:

- یارو زنش رو طلاق داده و می‌خواد با عمه ام ازدواج کنه. عمه ام اون روز که باهاش می‌رفتم فرودگاه، بهم می‌گفت هماوند رو کم کم آماده کنم.

-چی بهش گفتی؟

آراه روی تخت دراز کشید و گفت:

-گفتم من رو قاطی این مسائل نکنه. خواهر مومنی هم فقط اخم می‌کرد.

بهار ل**ب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-خیلی زن عجیبی نیست؟ اون روز خیلی عجیب نگام می‌کرد!

آراه یکی از دست‌هایش را زیر سرش برد و گفت:

-پس تو هم متوجه شدی؟ چشماش، خیلی عجیب بود! نمی‌دونم چرا، ولی حس می‌کنم می‌شناسمش. تو چشمای اون هم اصلا حسی نبود که انگار دفعه اوله با من آشنا می‌شه!

بهار سرش را تکان داد و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-آره. ولی من تا حالا برادرش رو ندیدم.

-مرد تقریبا جذابیه. آرام و معاشرتی هم هست. درست مثل عمه. ولی از خصوصیت‌هاش خوشم نمیاد! خ**یا*نت؟ دفاع از کارهای پدرم؟ رابطه نامشروع در حالی که مسلمانه؟ تنها نکته مثبتی که درش هست، اینه که به شدت عاشق عمه‌ست. اصلا نگاهش می‌کنه، عشق از چشماش می‌باره و همین هر بار هماوند رو آتیشی می‌کنه!

بهار خنده کوتاهی کرد و گفت:

-ازدواج کنن درست می‌شه.

آراه مکثی کرد و گفت:

-قیافه هماوند رو تصور کن وقتی بچه دار هم بشن!

بهار خندید و گفت:

-بالاخره که می‌شن. عمه‌ت اونقدرا که مسن نیست. هماوند هم باید خوشحال باشه خواهر یا برادر دار می‌شه.

-آره جون خودش. اگه یه کم زود زن بگیره، بچه اش همسن بچه مادرش می‌شه!

بهار که تصورش کرده بود، با لبخند گفت:

-چه قدر خوبه یه عمه یا عموی همسن خودت داشته باشی!

آراه لبخندی زد و گفت:

-بعد هر کی هرچی بگه به عمه ش...

حرفش را تمام نکرد و هردو خندیدند.

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار هم روی تختش دراز کشید و گفت:

-اون شب برات ننوشتم، ولی دل منم برات تنگ شده بود!

***

سلین که دیگر طاقتش تمام شده بود، با جیغ گفت:

-د بدو دیگه دختر!

بهارین که با حوصله مشغول زدن ریملش بود، گفت:

-خودت یه ساعته ناهار می‌خوری و الان که تموم شده سر من جیغ می‌زنی!

-آخه دختره دیوونه، هیچ حواست هست همه رفتن محضر و فقط من و تو موندیم؟ بعد از محضرم که نوبت آرایشگاه داریم. بدو دیگه!

بهارین ریملش را با حرص پرت کرد روی میز و شال سفیدش را سرش کرد و گفت:

-خیلی خب راه بیفت! عین پیرزنا!

سلین سرش را به نشانه تاسف تکان داد و جلو تر راه افتاد. از خانه که خارج شدند، ماشین دارمان منتظرشان بود. بهارین نگاهش را دوباره به سلین دوخت و ادایش را درآورد:

-همه رفتن محضر فقط ما موندیم!

سلین با اخم رفت و جلو نشست. بهارین نیز با کمی مکث عقب نشست و بلند گفت:

-وای داداش! چه خوشتیپ شدی!

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان خندید و گفت:

-داری مثلا ازم تعریف می‌کنی که به‌خاطر تاخیرت حرفی نزنم؟

بهارین بلند شد و از پشت صورت دارمان را محکن بوسید و گفت:

-نه! ببین صورتت رو هفت تیغ کردی و این کت و شلوارتم خیلی شیکه! فدای داداش خوشتیپم بشم، خدا کنه این‌جوری بیام عروسی خودت!

مکثی کرد و گفت:

-با رضوان!

سپس با دارمان با صدای بلند خندیدند. اما سلین سردرد بسیار شدیدی داشت و اصلا نای حرف زدن نداشت. تا رسیدن به محضر، بهارین و دارمان مرتب شوخی کردند و خندیدند. در حالی که پیاده می‌شدند، بهارین با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

-وای یادم رفت بگم. بالاخره تونستم بهار رو راضی کنم برای مراسم امشب موهاش رو نپوشونه. وای فکر کنین اون موهای قشنگش با لباس مجلسی و آرایش. چه ماه بشه!

سلین دستش به شالش کشید و گفت:

-حالا شاید آراه خوشش نیومد، چرا دخالت کردی!

بهارین از حرکت ایستاد و عاقل اندر سفیه به سلین نگاه کرد و گفت:

-خل شدی؟ پسر خودش فرنگی، قبل از اینم که اصلا مسلمون نبوده!

-چه ربطی داره؟ از بحث مذهبیش هم بگذریم، غیرت که داره شاید نخواد بقیه زنش رو اینجوری ببینن!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین زبانش را برای سلین بیرون آورد و گفت:

-من رو دست کم گرفتی؟ قبلا رو مخ اون راه رفتم و بله رو گرفتم!

دارمان با خنده سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

-دست ابلیس رو که از پشت بستی تو!

بهارین که متوجه مصنوعی بودن خنده دارمان شده بود، برای بیرون آوردنش از این حالت جلو رفت و دستش را در دستش گرفت و گفت:

-پس چی داداشم!

در را باز کردند و وارد اتاق شدند. سلین که عقب‌تر از آن دو بود، جای احوال پرسی، آرام گوشه‌ای نشست و با دست سرش را فشار داد.

بهارین فورا به سمت بهار دوید که مادرش مشغول مرتب کردن چادر سفیدش روی سرش بود. بهارین با ذوق به صورت بهار نگاه کرد و گفت:

-وای خدا این چادر چه بهت میاد! ماه شدی اصلا!

بهار لبخندی زد و گفت:

-زبون نریز فسقل!

بهارین فورا گفت:

-هیس هماوند نشنوه! یه مدته دنبال لقب برای من می‌گرده. به جای این کارا، دستی به سرمون بکش بلکه فرجی شه!

سئلای با خنده پس گردنی یواشی به بهارین زد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-دختره بی حیا!

هماوند یکی به شانه آراه زد و گفت:

-ولی بازم بگما. خیلی خوشتیپ شدیا! عین این مدل روس‌ها! الحق زن دایی و دایی عجیب بچه ای آوردن!

آراه با خنده سرش را به نشانه تاسف تکان داد که هماوند گفت:

-راستی تا یادم نرفته، اصلا نترس خب؟ فرقی با عروسیای خودمون نداره برادر من. فقط جای این‌که با عروس رو به روی هم بشینین، کنار هم می‌شینین.

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-خودم بلدم هماوند جان!

هماوند چشم غره‌ای به آراه رفت و کنار رفت. عاقد که آمد، همه از جایشان بلند شدند و هماوند کنار رفت تا به جای او، هماوند که مسلمان بود جایش شاهد عقد باشد که یک وقت خاله بهار نقل تمام مجلس‌ها نکند که جشن عقد بهار از مسلمان شیعه و سنی گرفته تا مسیحی و زرتشت کم نداشت. آراه هم که فرد مسلمانی را در خانواده نداشت، دارمان مسئولیتش را به راحتی پذیرفت و کسی هم اعتراضی نکرد.

بهار و آراه، کنار هم نشستند و سلین و الیزابت، دو سر تور را گرفتند و بهارین نیز قند را گرفت که رویشان بسابد.

بهار قرآنی که مادرش به دستش داد را باز کرد و عاقد شروع کرد. سلین تمام مدت، دستش به شدت می‌لرزید، اما الیزابت که اولین بارش بود در چنین مراسمی شرکت می‌کرد، چنان هیجان زده به همه چیز دقت می‌کرد که حواسش به سلین نبود.

ﺪﻳﺩ ﺪﺭ ﻦﻳ ﺭﻪﺑ ﻚﻳ ﺭ ﻦ ﻢ ﻪﮔ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

عاقد حالا سومین باری بود که می‌پرسید و دو دفعه قبلی را بهارین و الیزابت، طبق قرار قبلی، عروس رفته گل بچینه و عروس رفته گلاب بیاره را گفته بودند.

-دوشیزه بهار محمدی، آیا بنده وکیلم که شما را به عقد آراه سعادت، پسر مهبد سعادت، با مهریه هزار سکه بهار آزادی، یک جلد کلام الله مجید و صد شاخه رز دربیاورم؟

سلین این‌بار، بزاق دهانش را قورت داد و با لبخند کم جانی گفت:

-عروس زیر لفظی می‌خواد.

بهین با لبخند جعبه جواهری را که پدربزرگ آراه گرفته بود را در دستان بهار گذاشت.

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

-با اجازه بزرگترا بله.

اول از همه صدای کل کشیدن بهارین و به دنبالش، دست زدن و جیغ بقیه بلند شد.

آراه نیز بله را گفت و آن‌ها رسما به عقد هم درآمدند و در میان آن همه شادی، تنها دارمان بود که با لبخندی محو برایشان دست می‌زد. عشق پانزده سالگی که سیزده سال بود رویای داشتنش را در سر می‌پروراند، در کمتر از یک سال برای دیگری شد؛ در حالی که به بدترین شیوه ممکن پس زده شده بود. یاد حرف بهار افتاد که گفته بود اگر این اتفاق‌ها نیفتاده بود، بی شک به او فرصت می‌داد اما حیف. کاش هرگز آراه و مهبدی در کار نبود.

سرش را تکان داد و سعی کرد که فکر بهار را از ذهنش دور کند. دوست داشتنش در حالی که برای دیگری بود، یک نامردی تمام در حق آراه بود.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه با حوصله امضا می‌کرد، اما بهار کلافه شده بود. با این حال لبخند زد و سعی کرد پا به پای آراه زود کارش را تمام کند. تمام که شد، نفسش را آسوده بیرون داد و گفت:

-بالاخره!

بهارین که کنار سلین ایستاده بود، اشاره‌ای به آراه کرد و گفت:

-منتظر چی هستی؟ بدو دیگه!

سلین که منظورش را فهمیده بود، سقلمه‌ای به او زد و گفت:

-تو حیا نداری؟

بهارین به سمتش برگشت و گفت:

-عروسی خودت، خودت رو هم می‌بینیم!

الیزابت هم کف زد و گفت:

-داماد عروس رو نمی‌بوسی؟

با تشویق پدربزرگ آراه و بقیه، بهارین زبانش را یواشکی برای سلین درآورد که سلین با اخم گفت:

-اونا رسمشونه! فرق داره.

بهارین نگاهش را از سلین گرفت و به آراه دوخت و گفت:

-زن خودشه. کار اشتباهی که نمی‌کنه.

آراه بهار را به سمتش خودش برگرداند و با دستش پشت سرش را گرفت و به خودش نزدیکش کرد. آهسته جلو رفت و لبش را بر پیشانی بهار چسپاند. چشمان بهار

ﺑﻮﺩ ﺩﺭﻧﺪ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

ناخودآگاه بسته شد و صورتش گر گرفت. با وجود خجالتش از بقیه که دوباره بساط جیغ و شادی برپا کرده بودند، منکر احساس زیبایی که وجودش را پر کرده بود نشد. آراه سرش را پایین آورد و بهار که به آرامی چشمانش را باز کرد، دوباره چشم به رنگ مورد علاقه این روزهایش دوخت.

هماوند سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-رمانتیک بودن اصلا به آراه نمیاد!

سلین نگاه خندانش را از آراه و بهار گرفت و رو به هماوند گفت:

-اتفاقا به اون میاد، به تو نمیاد!

هماوند هم به سمت سلین برگشت و گفت:

-اِ..شرط می‌بندی؟

سلین لبش را کج کرد و با تمسخر گفت:

-اصلا بلدی؟

هماوند نگاهش را از سلین گفت و با تمسخر گفت:

-کجاشو دیدی!

سلین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-پس می‌بینیم. مدیونی عروسیت دعوتم نکنی!

هماوند دستی به موهایش کشید و گفت:

-اگه قول بدی کم بخوری چشم!

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﺒ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭﻧﻤ ﻪﻛﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

الیزابت از کنار پدربزرگش گذشت و کنار هماوند رفت. نگاهش را به موهای هماوند که به آراستگی بالا رفته بودند، انداخت و گفت:

-موهات خیلی خوب شده!

سلین هم مانند الیزابت لبخندی از تحسین زد و گفت:

-از اول هم بود!

بهارین هم سرش را کج کرد تا هماوند را ببیند و سپس او هم گفت:

-آره خب تنها عضوی که به درد می‌خوره موهاشه!

هماوند اخم کرد و گفت:

-به تو چه دختر خانم؟ مگه من به تو می‌گم که رنگ سفید اصلا بهت نمیاد؟

بهارین که به قصد شوخی حرف زده بود، کاملا بهش برخورد و با اخم گفت:

-اصلا نظر تو یکی مهم نیست! چون قبلا یکی بهم گفته که رنگ سفید بهم میاد!

هماوند با تمسخر گفت:

-اون عاشقت بوده؛ من که نیستم عیب‌هات رو به خوبی می‌بینم!

سلین با تعجب و هشدار به سمت هماوند برگشت و گفت:

-هماوند!

بهارین لبش را از داخل گزید و مردمک‌هایی که می‌لرزید، آن‌ها را تنها گذاشت.

سلین نگاه ملامت بارش را از هماوند برنداشت و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ د ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خیلی، خیلی بدی هماوند! چرا اون طوری باهاش حرف زدی؟ لباس امشبش هم سفیده. با کلی وسواس براش خریدیم، الان لج می‌کنه نمیاد! خدا بگم چیکارت نکنه!

هماوند به جای خالی بهارین نگاه کرد و گفت:

-خیلی بد حرف زدم؟

سلین به الیزابت اشاره کرد و گفت:

-خیلی!

هماوند منظورش را خوب گرفت. هماوند درست در کنار الیزابت حالش را گرفته بود، آن هم الیزابتی که هم غریبه بود، هم بهارین به جذابیتش غبطه می‌خورد. آن هم دقیقا وقتی که الیزابت هم، تیپ سفید زده بود.

سلین که هنوز از دست هماوند عصبانی بود، گفت:

-من برم پیشش. نوبت آرایشگامون دیر می‌شه.

و از کنار هماوند گذشت. همه کم کم از محضر خارج شدند.

سلین که زودتر از همه بیرون آمد، بهارین را دید که با احترام، مشغول توضیح چیزی برای مردی بود.

بهارین به محضر اشاره کرد و همان موقع که سلین برگشت که از مادرش بپرسد آن مرد کیست، هماوند با چشمانی سرخ شده به سمت مادرش برگشت و با خشم، در حالی که سعی می‌کرد بقیه صدایش را نشنوند، گفت:

-این این‌جا چیکار می‌کنه؟ هان؟

بهین اخم کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-درست حرف بزن و دنبالم بیا!

سلین از سر راه بقیه که با شوخی و خنده به سمت ماشین‌ها می‌رفتند کنار رفت و کنجکاوانه به رو به رویش خیره شد.

بهارین با دیدن بهین و هماوند، گفت:

-اومدن. من با اجازه!

سپس سریعا از کنار آن‌ها گذشت و کنار سلین رفت. به آن مرد اشاره کرد و گفت:

-کیه؟

قبل از این‌که سلین جواب دهد، خودش فورا گفت:

-نه نگو! برام مهم نیست.

سلین نگاهش را از بهارین گرفت و گفت:

-همون آقای مومنیه. معین مومنی که عاشق مامانه هماونده.

معین برخلاف هماوند در کمال خونسردی گفت:

-فکر می‌کردم اون‌قدر بزرگ باشی که به راحتی با این مسئله کنار بیای!

هماوند پوزخندی زد و چیزی نگفت.

بهین دستان هماوند را در دستش گرفت و گفت:

-پسرم ببین، نظر تو خیلی برای من مهمه. لطفا سعی کن عاقل باشی. تا وقتی که تو نخوای، من ازدواج نمی‌کنم.

هماوند دستش را از دست مادرش بیرون کشید و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-آخرش که چی؟ بالاخره ازدواج می‌کنید! البته الان هم فرقی با زن و شوهرا ندارین! منتهی بهتر از بردن آبروی خانواده نیک پندار و سعادته. باشه مامان، می‌بخشمت و با ازدواجتم کنار میام؛ منتهی شرط داره!

بهین با این‌که می‌دانست حتما مسئله مهمی دارد وگرنه این‌گونه درخواستش را پیش نمی‌کشید، اما فورا گفت:

-هر چی باشه قبول می‌کنم.

***

بهار ایستاد و مقابل آیینه قدی خودش را ورنداز کرد. لباس آبی فیروزه‌ای‌ای به تن کرده بود که قسمت سینه آن با تورهای سیاه و نگین کار شده بود و پایینش، تورهای آبی زیبایش کلوش شده و لباس مجلسی زیبایی را به نمایش گذاشته بودند.

سلین دست‌هایش را درهم گره زد و گفت:

-خوشت اومد؟

بهار به انتهای بلند و زیبای لباسش دست کشید و با تحسین گفت:

-عالیه دخترا! گل کاشتین!

سلین خندید و گفت:

-آره خب، زیر پای من علف و گل سبز شد تا بهارین راضی شد. هی می‌گفت اون عروسه‌ها، باید تک باشه!

بهار لبخندی زد به بهارین که دستش را زیر چانه‌اش زده بود و آیینه را نگاه می‌کرد، نگاه کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-آخه مگه خودش می‌ذاره من تک باشم؟ خواهر کوچولوی قشنگ من!

بهارین از آیینه نگاهی به بهار که در آن لباس حتی بدون آرایش شبیه پرنسس‌ها شده بود انداخت و گفت:

-به آراه نگین من خریدمش، می‌کشتم! خیلی بهش میاد! پوست سفیدشم که رو این رنگ ماشالله!

سلین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه خیر اشکال نداره! به آرایشگر می‌گیم موهاش رو باز بذاره تا کمتر معلوم شه. حیف این لباس قشنگ نیست به خاطر لختی دست و یع کمی از سینه‌اش نمی‌خریدیم؟

بهارین سرش را تکان داد و به شاگرد آرایشگر که آمده بود او را آماده کند گفت:

-لطفا همه اش رو صاف کن.

سلین که شنید، با تعجب برگشت و گفت:

-داری با خواهرت جا عوض می‌کنی؟ ما موهای اون رو فر می‌کنیم؟ تو می‌خوای صاف کنی؟

بهارین بااخم گفت:

-موهای من که کسی نمی‌فهمه چه مرگشه؛ نه صافه نه فره! برن به درک!

سلین سرش را به نشانه تاسف تکان داد و زیر گوش بهار گفت:

-ببین به موهای مواجش چی می‌گه!

بهار به او نگاه کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چشه؟

سلین دستانش را به کمرش زد و گفت:

-هماوند حالش رو گرفته. مشخصه اینم می‌خواد تا شب اخمو و لج باشه!

بهار سرش را تکان داد و به سمت صندلی رفت تا آرایشش را شروع کنند.

دو ساعت بعد، سلین نگاهی به خودش که موهای بلوندش را از پشت جمع کرده بودند و قسمتی از موهایش را فر در صورتش ریخته بودند انداخت. آرایش چشمانش، چشمان سبزش را به زیبایی به نمایش گذاشته بودند. از آرایشگر خودش تشکر کرد و پیش بهارین رفت. کنارش نشست و گفت:

-می‌خوای لباسامون رو عوض کنیم؟ هوم؟

بهارین که زیر دست آرایشگرش بود که رژ ل**ب قرمزی برایش می‌زد، تنها چشمانش را باز و بسته کرد. سلین لبخندی زد و به سمت پاکتش رفت. لباس بلند آبی تیره‌اش را بیرون آورد و گفت:

-بدو بپوش. خواستی زیپت رو ببندم صدام کن.

بهارین سرش را تکان داد و لباس را برداشت و رفت. کمی بعد، در حالی که موهایش را که کاملا لخت و شلاقی شده بود پشت گوش می‌انداخت و به لباسش نگاه می‌کرد، بیرون آمد.

لباسش، از بالا تا پایین زانواش تنگ بود و پس از آن چین خورده و دنباله داشت.

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سرش را بلند کرد و به سلین که لباسی که بهارین برای خودش خریده بود را پوشیده بود نگاه کرد. لباس شب سفید کوتاهی که بلندی‌اش تا زانوهایش بود و دامنش عروسکی و شیک بود. سلین که حواسش به خودش بود، رو به بهارین گفت:

-هم به مدل موم میاد، هم چون می‌دونستم قبول می‌کنی لباسامون رو عوض کنیم، آرایشم رو مطابق این لباس کردم.

بهارین کنارش ایستاد و در حالی که به خودش نگاه می‌کرد، گفت:

-منم چون می‌خواستم لباس رو هر طور شده ازت بگیرم، آرایش چشام کاملا تیره‌ست!

سلین از او فاصله گرفت و سرتاپایش را وارسی کرد و گفت:

-واو! از قالب اون دختر شیطون بیست و دو ساله اومدی بیرون و شبیه خانما شدی! و البته کاملا جذاب!

بهارین لبخندی زد و به استایل خودش خیره شد که صدای بهار به گوششان رسید:

-وای! نگاه کن این وروجکا چی شدن!

هر دو همزمان به سمت بهار برگشتند. او که هنوز خودش را ندیده بود، جلوی آیینه قدی رفت. حالا با دو ساعت پیشش کاملا متفاوت بود. آرایشش زیبایی‌اش را دو چندان کرده بود و موهای همیشه لختش، حالا فر شده دورش ریخته بود و بالای سرش تاجی از گل‌های آبی زیبا خودنمایی می‌کرد.

بهارین با تحسین جلو رفت و گفت:

-به به! چی شدی تو!

دستش را گرفت و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چرخ بزن ببینمت.

چرخی به بهار زد که دامن لباسش کمی پف کرد و کاملا صحنه‌ای زیبا را به نمایش گذاشت.

سلین سرش را کج کرد و گفت:

-خدایا! عجب عروس قشنگی داریم، چشمش نزنن!

بهارین از بهار فاصله گرفت و گفت:

-نچ، برگشتنی اسپند دود می‌کنیم.

بهار خندید و تا خواست حرفی بزند، دختر یکی از مشتری‌ها آمد و گفت:

-یه آقایی اومده. اومده دنبال بهار.

و به بهار اشاره کرد. بهار به خودش اشاره کرد و گفت:

-از کجا می‌دونی بهار منم کوچولو؟

دختر سرش را که دو طرف سرش بافته شده بود را خاراند و گفت:

-وقتی گفتم بهار چه شکلیه اون جا کلی دختر هست، گفت اونی که از همه خوشگل‌تره!

سلین لبش را گزید تا قهقه‌هاش بلند نشود. بهارین که به شدت خنده‌اش گرفته بود گفت:

-یعنیا، این فسقلیم فهمید بهار از هممون قشنگ‌تره! بریم بیرون سلین که با خاک یکسان شدیم!

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین مانتواش را برداشت و گفت:

-مامان حساب می‌کنه دیگه؟

بهار روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

-آره. شما با کی می‌رید؟

بهارین که شنلش را پوشیده بود، نگاهی به موبایلش انداخت و گفت:

-دارمان دم دره. بریم.

سلین دستش را برای بهار تکان داد و گفت:

-فعلا.

سپس به دنبال بهارین از سالن خارج شد.

بهار از روی صندلی بلند شد و رو به آیینه ایستاد. به چهره جدیدی که از خودش می‌دید خیره شد. دستش را به سمت گردنش برد. چشمانش را بست و بغض به گلویش هجوم آورد. تقصیر خودش نبود. در اوج لحظات خوبش، دوباره یاد آن روز نحس می‌افتاد و اوقاتش تلخ می‌شد. صدای مهیار، جایگزین جیغ‌های خودش شد که در ذهنش مدام تکرار می‌شد. جلسات متعدد و ساعات بیشترش که به‌خاطر ازدواج بهار بود، تاثیر خودش را گذاشته بود. که وقتی نفس‌هایی را پشت سرش حس کرد، نترسید و به آرامی چشمانش را باز کرد. از آیینه به آراهی که با لبخند و تحسین به او نگاه می‌کرد چشم دوخت. آراه سرش را جلوبرد و گفت:

-ببخشید خانم، شما خانم من رو ندیدین؟

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

بهار خندید و اقرار کرد که خدا دارد به بهترین نحو ممکن، ظلمی که بندگانش در حقش کرده بودند، با یک بنده دیگرش جبران می‌کند!

آراه دستش را جلو برد و قسمتی از موهای فر شده بهار را در دست گرفت و گفت:

-سومین باره این‌جوری می‌بینمش، ولی هنوز برام تازگی داره!

از آیینه به صورت بهار چشم دوخت و گفت:

-خیلی هم خوشگل‌تر شدی!

دوباره، تنها جواب بهار به او لبخند بود. دست آراه در جیبش فرو رفت و جعبه‌ای را بیرون آورد. بازش کرد و گردنبند داخلش را بیرون آورد. با احتیاط دستش را جلو برد و روی گردن بهار گذاشت و در حالی که بسیار دقت می‌کرد که نکند با لمس پوستش او را بترساند، قفل گردنبند را بست و موهایش را به جای قبلیشان برگرداند. بهار دستش را روی نگین آبی رنگ گردنبند کشید و گفت:

-خیلی قشنگه! محشره!

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-گردنبندیه که هفت سال پیش هماوند تو روسیه برای آرایلی خرید. به اون هم خیلی می‌اومد، درست مثل تو!

بهار با لبخند به سمت آراه برگشت و گفت:

-قبلا هم بهت گفته بودم خیلی دوستت دارم؟

آراه متقابلا لبخند زد و گفت:

-نگی هم از چشمات می‌شه خوند، ولی همیشه بگو.

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﻳﻚ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دستش را پشت گردن بهار برد و برای دومین بار پیشانی بهار را مهمان ب*و*س*ه سراسر عشق و آرامشش کرد.

***

دستی به دامن لباسش کشید و نگاهش را در میان باغ که با چراغ و گل‌های کرمی و آبی تزیین شده بود گذراند تا به میز گرد نسبتا بزرگی رسید که سلین هم آن‌جا بود. کنارش، آدیشه و آترون و کلاله و طراوت و هماوند هم به چشم می‌خوردند که باعث شد بهارین چشم‌هایش را با اکراه از آن میز گرفته و کمی دیگر چرخانده، تا بالاخره دارمان را تنها روی میز چهار نفره‌ای یافت. نفس آسوده‌ای کشید و تا خواست به سمت آن برود، با فکری که ناگهان به ذهنش رسید، با لبخند کجی کمی دیگر چشم چرخاند تا میز مورد نظرش را پیدا کرد. به سمت آن حرکت کرد و زمانی که به مقصد رسید، صدایش را صاف کرد و گفت:

-سلام عرض شد خانما، خوش اومدید.

وقتی جوابش را گرفت، سرش را به سمت سمیه خانم که مشغول پاییدن اطراف بود، چرخاند و گفت:

-سمیه بانو، اجازه هست دختر ماهتون رو قرض بگیرم بریم پیش دوستان؟

سمیه که به استثنای همه خانواده محمدی، تنها بهارین را دوست داشت، سری تکان داد و گفت:

-آره گلم، اگه نبریش پیش اون پسرای همسایتون!

بهارین خنده مصنوعی کرد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-وای سمیه خانم! یکیشون که داماده، اون یکی هم منم مثل شما ازش خوشم نمیاد. پس خیالتون راحت باشه.

لبخند پیروزمندانه‌ای برلب سمیه نشست اما بهارین قبل از آن‌که او شروع به بدگویی از آن‌ها کند، دست رضوان را کشید و به دنبال خودش راه انداخت.

به محض فاصله گرفتنشان، رضوان نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخیش! داشتم تو اون جمع خسته کننده خوابم می‌برد!

بهارین که تازه فرصت ارزیابی رضوان را پیدا کرده بود، نگاهی به لباس طوسی‌اش که به زیبایی روی تنش نشسته بود انداخت و سپس صورتش که درست مانند بهارین، چشمان سیاهش آرایشی تیره داشت و اما موهایش برخلاف بهارین که فرهای ریز همیشگی داشت، بالای سرش جمع شده بود و یک تره فر هم در صورتش ریخته بود.

بهارین انتهای آن قسمت فر شده را کشبد و گفت:

-بانو جان، فرفری موی غزل ساز منی! چه قدر خوشگل شدی!

رضوان مویش را که در دست بهارین صاف شده بود را کشید که دوباره فر شد و گفت:

-کی به کی می‌گه! دختر خودت رو دیدی؟ اصلا اولش نشناختمت.

چشمکی زد و گفت:

-خصوصا با اون طرز صحبت کردنت که شبیه آدمیزاد شده بود، دیگه شک کردم خودت باشی!

بهارین چشم‌هایش را چپ کرد و گفت:

-خفه شو تا اون موهای سیم تلفنیت رو تو حلقت نکردم!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

رضوان خندید و به دنبال بهارین راه افتاد و گفت:

-راستی من رو کجا می‌بری؟

بهارین که تازه رسیده بود، کف‌هایش را محکم به هم کوبید و گفت:

-سلام داداش!

دارمان که عمیقا در فکر فرو رفته بود، از جا پرید و گفت:

-چته دختر؟!

سرش را بلند کرد و با دیدن بهارین، کمی جا خورد و گفت:

-حقیقتا این‌طوری اعلام حضور نمی‌کردی، نمی‌فهمیدم خود خُلتی!

رضوان با لبخند پیروزمندانه‌ای یک صندلی عقب کشید و گفت:

-دیدی منم بهت گفتم؟

بهارین عمدا بین آن دو نشست و گفت:

- تفاهم خودتون رو به من ربط ندید! من خیلیم خانمم!

با صدای بلند شدن موسیقی و سر و صدا، هرسه سرشان را بلند کردند و متوجه آمدن بهار و آراه شدند. هر سه، مانند بقیه مهمان‌ها بلند شدند. آن دو دست در دست هم وارد شدند و همه با تحسین مشغول دیدن آن زوج برازنده بودند. البته میان تحسین‌های همگی، جای پچ پچ‌ها خالی نبود و بهار میان نگاه‌هایی که گاها از تحسین خارج شده و رنگ شک یا ترحم یا ... می‌گرفت را حس می‌کرد، اما دست حمایت‌گر آراه، همه آن‌ها را در نظرش بی اهمیت جلوه می‌داد و نگاه خیرخواهانه و خوشحال

ید درن ربه یک رنم هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دیگران، برایش بسیار ارزشمندتر از آن بود که برای بقیه نادیده گرفته شوند. رضوان بی اختیار گفت:

-خدای من! شما خواهرا دارین همه رو متعجب می‌کنین!

بهارین به در بهت فرو رفتن رضوان می‌خندید، گفت:

-دلیلش اینه که هیچکدومتون تا حالا این‌طوری بی حجاب ندیدینش، اونم تو همچین لباسی!

رضوان در حالی که همچنان در بهت داشت می‌نشست، گفت:

-چه قدرم به هم میان!

بهارین نگاهش را به دارمان که به زمین چشم دوخته بود، دوخت و گفت:

-آره خیلی، انگار برای هم ساخته شدن.

با این حرف بهارین، دارمان سرش را بلند کرد و به بهارین نگاه کرد. بهارین چشم‌هایش را با اطمینان باز و بسته کرد. دارمان لیوان آب پرتقالی که جلویش بود را بالا کشید و گفت:

-آراه هم خیلی خوشتیپ شده!

بهارین دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

-آره، داداش منم!

دستش را جلو برد و کروات سورمه‌ایش را مرتب کرد و گفت:

-داداش نگاه، با من ست کردی!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان نگاهی به خودشان انداخت و با خنده گفت:

-مایه افتخاره بانو.

بهارین سرش را روی شانه دارمان گذاشت و همان موقع ناگهان با ذوق بلند شد و گفت:

-وای مهیارم اومد!

رضوان مسیر نگاه بهارین را دنبال کرد و به مهیار رسید. او را نمی‌شناخت اما با هیجان برگشت تا عکس العمل دارمان را ببیند. بهارین که سنگینی نگاه دارمان را حس کرد، همین که نگاهش را به اخم‌های درهم و چشمان متعجبش افتاد، خودش را جمع کرد. دوباره به روبه رو نگاه کرد و این‌بار به سردی گفت:

-وای بچه‌ها نگاه، روان پزشک بهار هم اومد!

سپس هر سه با صدای بلند خندیدند.

بهارین که زودتر خودش را جمع کرده بود، نگاهش را به رضوان دوخت که چه طور می‌خندد. ناخودآگاه گفت:

-خنده اش رو نگاه! خوشگل! چال هم که داری. می‌دونستی دارمان عاشق چاله؟

با این حرف بهارین، خنده رضوان متوقف شد و سعی کرد خودش را جمع کند. دارمان هم فورا نگاهش را دزدید و زیر ل**ب گفت:

-بلد نیستی حرف بزنی، نزن خواهر من!

بهارین هم سرش را به سمت دارمان کج کرد و با صدای ریزی گفت:

-خوبی همیشه سوتی دادن اینه که گاهی می‌شه حرفات رو به بهانه سوتی دادن بگی!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سپس چشمکی زد و در حالی که از جایش بلند می‌شد، گفت:

-من میرم پیش بهار الان برمی‌گردم، شمام که همکلاس بودین غریبه نیستین. فعلا.

و از کنارشان رد شد. رضوان که مانند بهارین آدم اجتماعی بود، دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

-خب دارمان، الان چی کار می‌کنی؟

دارمان لیوان خالی آب پرتقالش را کنار گذاشت و گفت:

-خب، دارم دنبال کار می‌گردم. وکیل شرکت بودن ایده‌آل من نیست! تو چی؟ از کارت راضی هستی؟

رضوان لبخندی زد و تاری که جلوی چشمش بود را پشت گوشش زد و گفت:

-آره، خیلی دوستش دارم.

دارمان سرش را با لبخند تکان داد و نگاهش را به جایگاه عروس و داماد دوخت. جایی که بهارین به راحتی بهار را به خنده وا داشته بود و بهار هم با خندیدن‌های زیبایش، برخلاف میل آراه، بیشتر نگاه‌ها را جلب خودش کرده بود.

رضوان که رد نگاه دارمان را دنبال کرده بود، گفت:

-نگران نباش! وقتی آدم می‌فهمه که معشوقش دیگه مال اون نیست، راحت‌تر می‌تونه با نداشتنش کنار بیاد.

دارمان که جا خورده بود، به سمت رضوان برگشت و گفت:

-تو فکر کنم بهتر بود کاراگاه می‌شدی!

رضوان ل**ب‌هایش را جمع کرد و گفت:

د ه گ ر ن م ر ب ه ی ک ر ن ؛ د ی ر
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-خب، من اگه می‌دونستم انتخابم در زمینه کارم اشتباه بوده، قطعا تجدید نظر می‌کردم!

دارمان لبخند کجی زد و گفت:

-حتی اگه از بچگی آرزوی وکیل شدن داشته باشی؟

رضوان سرش را پایین انداخت و گفت:

-بستگی به این هم داره چه قدر برای داشتنش تلاش کرده باشی!

دارمان پوزخندی زد و گفت:

-وقتی مثلا جایی که دوست داری وکیلش بشی فقط یه نفر بپذیره و اون قبل از تو پذیرش شده چی؟

رضوان سرش را بلند کرد و در حالی که چشمانش را مستقیم به چشمان قهوه‌ای رنگ دارمان دوخت، گفت:

-تو قبلا هم وقت زیاد برای ثابت کردن خودت داشتی!

دارمان از قالب غیرمستقیم حرف زدن خارج شد و گفت:

-نه نداشتم! من به زمان نیاز داشتم. و وقتی که فهمیدم وقتش رسیده، دیر شده بود!

رضوان بی آن‌که چشم از چشم‌های دارمان بردارد، گفت:

-خب پس همین‌طوری دنبال کار برگرد، کار همیشه هست!

دارمان لبخندی زد و گفت:

-عشق رو با دنیای کار مقایسه نکن!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

رضوان هم لبخند زد و گفت:

-من به تقدیر اعتقاد دارم دارمان. اما معتقدم همه عشق‌ها از قبل تعیین نشدن. فرض کن اگه این‌طوری بود، همه عشق‌ها در نگاه اول بود چون از پیش تعیین شده بود. هیچ عشق یک طرفه‌ای هم وجود نداشت. ولی این طور نیست. یک نفر پیدا می‌شه، که خیلی یهویی به خودت میای و می‌بینی درگیرش شدی. حالا با معیارای تو ذهنت هماهنگی داشته یا نه اون لحظه مهم نیست، چون از اون به بعد، چیزایی که اون داره می‌شه معیارت؛ می‌شه اصل زندگیت! ولی بعد از اون، بازم ممکنه یه نفر دیگه پیدا بشه. چه طوری؟ مثل اولی نیست. یهو میاد و تا به خودت میای، می‌بینی تموم اتصالات به قبلی قطع شده! می‌بینی دیگه اون ایده آلت نیست. دیگه فکر کردن به ضربه‌هایی که ازش خوردی اذیتت نمی‌کنه. دیگه اون دلت رو نمی‌لرزونه، چون این یکی، اون قدر قوی بوده که تونسته طلسم قبلی رو بشکنه و جا پای اون بذاره! برای همینه عشق‌های دوم و سوم و بعدی، همیشه از عشق اول قوی‌تر و موندنی‌ترن! چون اون‌قدر قوی بودن که اولی رو از خاطرت بردن. که تونستن بعد از اون، دوباره لبخند رو به لبت بیارن. که دوباره دلت رو طوری به لرزه بیارن که دیگه لرزه ای قبلیش از یادت بره! اگه یه کسایی هستن که می‌گن هیچی جای عشق اولشون رو نگرفته، چون عاشق نشدن و فقط طرفشون رو دوست دارن!

دارمان تمام مدت، نگاهش سمت جایگاه آن دو بود و فکرش سمت حرف‌های رضوان.

رضوان ادامه داد:

-فکر نکن دلیل این‌که نمی‌تونی فراموشش کنی اینه که هنوز دوستش داری و خودت رو به خاطرش عذاب بدی! انسان کامپیوتر و موبایل نیست که چیزایی که دوست نداری رو ازش پاک کنی! انسان زمانی عشق یه نفر رو فراموش می‌کنه، که می‌تونه با

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

نداشتنش کنار بیاد. که قبول کنه اون دیگه مال خودش نیست و نمی‌شه. و زمانی که بتونه اندوه ناشی از اون رو کنترل کنه، اون وقته که دیگه عشقش رو یه جایی توی قلبش دفن کرده. تو هم دارمان. تو بهار رو کنار گذاشتی، وگرنه این‌قدر راحت نمی‌ذاشتی مال آراه بشه، یا شاهد عقدشون نمی‌شدی، یا اینجا مال اون شدنش رو نگاه نمی‌کردی و سرخوشانه با بهارین نمی‌خندیدی! حالا این‌که نخواستن بهار دلسردت کرده یا هرچیزی، خیلی خوب از پسش براومدی!

دارمان که به شدت در فکر فرو رفته بود، از جایش بلند شد و با صدای آرامی گفت:

-تو از کجا می‌دونی؟ مگه تاحالا عاشق هم شدی؟

رضوان که متوجه حال خراب دارمان شد، با نگرانی از جایش بلند شد و گفت:

-حالت خوبه؟

دارمان که سرش را گرفته بود، گفت:

-امکان نداره! نمی‌شه! من بهار رو فراموش نکردم، فقط قبول کردم دیگه نمی‌تونه مال من باشه و دیگه مال یکی دیگه ست.

نگاهش را از رضوان گرفت و به سمت درختان به راه افتاد. رضوان که حرصش گرفته بود، دنبالش افتاد و گفت:

-فقط نمی‌خوای قبول کنی، وگرنه با این حرف الانت خودت ثابت کردی که دوست داشتنش چه فایده‌ای داره! مگر این‌که انقدر نامرد باشی که یک زن متاهل رو دوست داشته باشی!

دارمان با عصبانیت به سمت رضوان برگشت و داد زد:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تو راجع به من چی فکر کردی رضوان؟ که انقدر آدم کثیفیم؟ که همسر مردی که یه زمانی دوستم بوده رو دوست داشته باشم؟ که عاشق بهاری باشم که سیزده سال تمام فکر کرده من برادرشم و تا یه ماه من رو به چشم کسی می‌دید که از پشت بهش خنجر زدم؟ آره من پرونده بهار رو بستم. همون موقعی که از من می‌ترسید. همون موقع که بهم گفت تو هیچی من نیستی. همون موقعی که با یه لمس منی که سیزده سال می‌شناخت دیوونه شد و تو آغوش مردی که سه ماه بود می‌شناختش آروم گرفت. من دور بهار رو همون روز خط کشیدم و فهمیدم نه مال من بوده و نه مال من می‌شه! ولی از همون موقع نتونستم با غرور زخم خورده ام کنار بیام. نتونستم خودم رو جمع کنم! من شکستم رضوان، شکستم! تو از شکستن چی می‌دونی؟

رضوان بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-باشه. باشه حق با تو هستش، فقط بیشتر از این عقب نرو! خب؟

دارمان مثل این چند دقیقه، همچنان که

حرف می‌زد، عقب می‌رفت، حرف می‌زد و حالا بیش از حد به لبه‌ای نزدیک شده بود که به یک جاده پرت می‌شد که از آن‌جا شش متر پایین‌تر بود.

دارمان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نمی‌دونی! تو نمی‌فهمی شکستن چیه رضوان! تو نمی‌فهمی مردن و زنده شدن از خوندن برگه پزشک قانونی کسی که دوستش داری چیه! از خوندن ت*عر*ض و آزار ج*ن*س*ی چیه! تو هنوز نفهمیدی دوست داشتن کسی که دوستت نداره چه جوریه و تو نمی‌فهمی این‌جوری شکستن چه طوریه!

رضوان که حالا به جلویش رسیده بود، سرش را تکان داد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻣ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-حق با تو هستش، نمی‌دونم؛ ولی شاید اینو بفهمم دوست داشتن کسی که یکی دیگه رو دوست داره چه حسی داره!

دارمان سرش را خم کرد تا واضح تر رضوان را ببیند. حالا که برای این‌که صدایش به کسی نرسد از آن‌جا دور شده بود، لامپی برای روشن شدن وجود نداشت. دستش را روی گونه چپ رضوان گذاشت و با حس خیسی گفت:

-تو داری گریه می‌کنی رضوان؟

رضوان بی توجه به صدای نگران دارمان، با صدای بغض‌دارش گفت:

-دارمان بیا جلو. این‌جوری می‌افتی!

دارمان از جایش تکان نخورد. سرش را بیشتر خم کرد و گفت:

-نمیام. تو کی شکستی؟ چرا چیزی به من نگفتی؟ ما دوست نبودیم؟

رضوان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نبودیم!

با این حرف رضوان، دارمان اخم کرد و گفت:

-این کاستی از خودته. من همیشه تو رو دوست خودم دونستم!

رضوان بغضش شکست و در حالی که دست دارمان از پیش داشت خیس‌تر می‌شد، گفت:

-کاستی نه! من از اونی که باید زیادتر گذاشتم، خیلی هم زیاد گذاشتم!

دست دارمان را پس زد و خواست عقب برود که دست دارمان این‌بار به جای گونه‌اش، روی کمرش نشست و حرکت را از او گرفت.

ﺑﯾﺩ ﺩﺭﻧﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏﺭﻧﻣ ﻩﮔﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

درآن تاریکی، چشمان خیسش را به چشم‌های دارمان که با اخمی مزین شده بود دوخت و گفت:

-ولم کن!

دارمان سرش را جلو برد و با تحکم گفت:

-ولت نمی‌کنم رضوان! حالا که این حرف رو زدی، فکر نمی‌کنی یه توضیح بدهکاری؟

رضوان هر دو دستش را روی سینه دارمان گذاشت و هلش داد و با صدای بلند و گریانش گفت:

-نیستم! نیستم دارمان! من در قبال هیچ کس به‌خاطر احساسی که درونم شکل گرفته مسئول نیستم!

دارمان که از فشار دست‌های رضوان داشت کم کم به عقب می‌رفت، نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

-باشه، باشه آروم باش؛ وگرنه هردومون می‌افتیم.

رضوان بغض کرده فشار دستش را کم کرد و گفت:

-ازت بدم میاد دارمان! ازت بدم میاد!

دارمان دست راستش را پشت گردن رضوان گذاشت و سرش را به سینه‌اش چسباند و گفت:

-منو ببخش! معذرت می‌خوام. ببخش که باعث رنجشت شدم. من، من فقط...

رضوان که سرش همچنان چسب سینه دارمان بود، زیر ل**ب گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تو فقط من رو ندیدی! تو هیچ وقت نه اون دختر موفرفری همسایتون رو دیدی که تو مدت دوسالی که اونجا بودی، همیشه دوست داشت با اونم مثل خواهرات بازی کنی، نه اون دختر هفده ساله‌ای که بعد رفتنت از اون خونه چه قدر دلتنگ شد؟! تو حتی دختری رو ندیدی که چه طور درس خوند و خودش رو به تویی که چند سال ازش بزرگ‌تر بودی رسوند و باهات همکلاس شد. دارمان تو اون رضوان شاگرد ممتازی که به خاطرت از باستان شناسی گذشت و به حقوق اومد رو ندیدی و بازم چهار سال تمام که تو دانشگاه دوست و کمکت بودم، باز هم من رو ندیدی! چون چشمت یه جای دیگه بود. حتی گاهی، چشمت هم روی من بود ولی دلت، دلت هیچ وقت واسه کسی جز بهار نبوده و نمی‌شه! همون‌طور که بهار سیزده سال عشق رو بهت بدهکاره، تو هم یازده سال عشق رو به من بدهکاری دارمان! هم به رضوان چهارده ساله، هم به رضوان بیست و پنج ساله‌ای که الان داره ازت گله می‌کنه!

دارمان پوزخندی زد و نگاهش را از رضوان گرفت و گفت:

-لیاقتش رو ندارم رضوان! متاسفم! حیف احساسات پاکت که حیف شد برای منی که...

رضوان سرش را بلند کرد و دستش را روی ل**ب دارمان گذاشت و گفت:

-ساکت شو دارمان! حرف نزن! آره کم اذیتم نکردی، ولی یک ثانیه هم از احساسی که پات موند پشیمون نیستم!

-ولی من پشیمونم از احساسی که به بهار داشتم. تو هم وقتی بدونی من مال تو نمی‌شم، ندامت رو حس می‌کنی.

رضوان که از تماس ل**ب‌های دارمان با دستش قلقلکش آمد، دستش را عقب برد و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-اشتباه می‌کنی دارمان! من تو نیستم! برای چیزی که می‌خوام می‌جنگم و به دستش هم میارم!

دارمان لبخند محوی زد و گفت:

-شبیه بهارین حرف می‌زنی!

رضوان سرش را کج کرد و گفت:

-غیر از اینه به این خاطر بیشتر از سلین رو اون حساسی؟ از این سرکشیش می‌ترسی!

دارمان سرش را تکان داد و گفت:

-و؟

رضوان لبخند زد و گفت:

-و همه می‌دونن دیر جنبیدی! خیلی وقته از دست رفتن!

دارمان ناخودآگاه نگاهش سمت چال روی گونه رضوان لغزید و دستش همان‌جا نشست. رضوان تازه موقعیتشان را یادش آمد. روی یک لبه، بغل دارمان بود و دست دارمان همچنان روی کمرش، برضربان قلبش می‌افزود. بزاق دهانش را قورت داد و دوباره دستانش را روی سینه دارمان گذاشت. اما این بار هلش نداد. چشمانش را به صورت دارمان دوخت و گفت:

-نریم؟

دارمان بی آن‌که از آن حالت خارج شود، گفت:

-کجا؟

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

نوازش روی گونه‌هایش، حالش را داشت بدتر می‌کرد، با گونه‌های گلگون شده‌اش با بی قراری گفت:

-دارمان! لطفا! بریم!

دارمان بالاخره نگاهش را گرفت و به رضوان دوخت و گفت:

-اگه بهت بگن امروز آخرین روز زندگیته، بازم این آخرین خواهشیه که ازم می‌کنی؟

رضوان کمی از سوال دارمان جا خورد، اما بزاق دهانش را قورت داد و بی اختیار موقعیت دستانش را از روی سینه‌های دارمان به پشت گردنش تغییر داد و با فشار دست دارمان کمی به او نزدیک‌تر شد. هنوز در بهت نزدیک شدنش بود که با بو*س*ه ی دارمان، یک آن حس کرد ضربان قلبش متوقف شده است. نفس‌های گرم دارمان که به صورتش می‌خورد، بیش از پیش حالش را خراب می‌کرد اما تنها بخشی که اذیتش می‌کرد این بود که با این‌که از اشتباه بودن کارشان اطمینان داشت، منکر لذت و حس زیبایی که در درونش به جولان افتاده بود نمی‌شد. لحظاتی به این ترتیب که گذشت، چشمان بسته‌اش را باز کرد و از همراهی دست برداشت. دستانش را از پشت گردنش دوباره جلو آورد و با فشار کمی دارمان را از خودش جدا کرد. نفس عمیقی کشید و موهایش را درست کرد. حتی هوای گرم تابستان هم در آن لحظه برایش خنک می‌نمود. با حس سنگینی نگاهی سرش را بلند کرد و با دیدن نگاه مستقیم دارمان، دوباره گونه‌هاش گلگون شد و سرش را پایین انداخت که صدای خنده دارمان بلند شد.

با خجالت صورتش را با هردو دستش گرفت و گفت:

-وای خدایا من چیکار کردم!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دارمان دستان رضوان را از روی صورتش برداشت و با همان لبخند آرامشبخش همیشگی‌اش گفت:

-تو که کاری نکردی، من شروع کردم!

رضوان با عذاب وجدان گفت:

-من باهات ادامه ندادم؟

دوباره با دستانش صورتش را گرفت و گفت:

-وای خدا جون!

دارمان از رفتارهای رضوان که او را یاد دخترهای پانزده ساله می‌انداخت خنده‌اش گرفته بود. از طرفی، او هم نمی‌توانست با وجود این‌که یک نامحرم را ب*و*س*ی*د*ه بود، منکر حس زیبایش و ضربان قلبش شود و همچنین، رفتارهای رضوان که حالا در نظرش زیبا و دوست داشتنی می‌نمود. همین بیش از پیش آشفته و سردرگمش کرده بود اما ناراحتی بیش از حد رضوان، نمی‌گذاشت به خودش فکر کند.

دوباره دستان رضوان را از روی صورتش کنار زد و گفت:

-بیا بریم صورتت رو بشور.

رضوان با لحن بغض دارش گفت:

-برو کنار! ازت خجالت می‌کشم!

دارمان با لبخند دستش را کنار کشید و گفت:

-باشه تو برو، منم یه کم هوا می‌خورم و میام.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

رضوان سرش را تکان داد و از جهت مخالف دارمان به حرکت افتاد و دارمان را میان یک دنیا آشفتگی و سردرگمی رها کرد.

***

بهارین که آن‌قدر رقصیده بود، دیگر رمقی نداشت، با خنده عقب رفت و روی میز سلین و دوستانش که حالا می‌رقصیدند و تنها طراوت آن‌جا بود، رفت و لیوانی آب برای خودش ریخت و در همان حال گفت:

-سلام خوشگل!

لیوان آب را سرکشید و در حالی که نفس نفس می‌زد، نشست. طراوت لبخند کجی زد و گفت:

-سلام خوشگل‌تر. خواهر بهاری؟

بهارین سرش را تکان داد و گفت:

-بهارینم. شما؟

طراوت که موهای فرش را اتو کشیده بود و مدام مانند بهارین جلوی چشمش می‌آمد را عقب زد و گفت:

-طراوت هستم؛ از دوستان هماوند و آراه.

بهارین سرش را با لبخند تکان داد و گفت:

-خوشبختم طراوت بانو!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

طراوت تنها سرش را با لبخند تکان داد. چند دقیقه که در سکوت سپری شد، بهارین با احساس این‌که کسی کنارش نشست، به سمتش برگشت و با دیدن رضوان، فورا گفت:

-اِ! پس چرا دارمان رو تنها گذاشتی؟

رضوان بی آن‌که به بهارین نگاه کند، گفت:

-خودش رفت. خبر ندارم.

بهارین سرش را پایین انداخت. امکان نداشت دارمان یک نفر را تا قبل از این‌که خودش برود، یا دلیل موجهی داشته باشد تنها بگذارد.

در حالی که روی رومیزی با انگشتش شکل‌های عجیب می‌کشید، گفت:

-مطمئنی؟ دعواتون نشد که؟

رضوان دوباره بی آن‌که نگاهش کند، گفت:

-نه. چرا باید دعوا کنیم؟

بهارین دستش را جلو برد و صورت رضوان را به سمت خودش چرخاند و گفت:

-نگام کن ببینم! چی شده؟

رضوان که هنوز هم گونه‌هایش قرمز بود، رویش را از بهارین گرفت و گفت:

-گفتم که...چیزی نشده!

بهارین اخم کرد و گفت:

-دروغ می‌گی! الان میرم پیش دارمان ببینم چی بهت گفته که دعواتون شده!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

رضوان فورا مچ دست بهارین را گرفت و گفت:

-نه نرو! دیوونه شدی؟ می‌گم دعوا نکردیم.

بهارین که ایستاده بود، در صورت رضوان خم شد و گفت:

-پس چیکار کردین؟

مکثی کرد و گفت:

-می‌گی یا برم بپرسم ازش؟

رضوان چشمانش را محکم بست و سرش را پایین انداخت که باعث شد بهارینی که بیش از حد در صورت رضوان دقیق شده بود، ناگهان با جیغ و شوق بگوید:

-نه!

کف دستانش را به هم کوبید و دوباره با ذوق گفت:

-شوخی می‌کنی رضوان؟! وای خدای من امکان نداره! آخ جون!

با خوشحالی کف می‌زد و عقب می‌رفت و رضوان تنها سرش را پایین می‌انداخت.

همان‌طور که از شادکامی‌اش ذوق زده بود، با احساس این‌که در بغل کسی افتاده باشد، فورا برگشت و بی آن که بداند طرف کیست، او را هل داد و گفت:

-برو کنار پر رو!

ناگهان با دیدن سلین و مهیار کنارش که فاصله کمی با او داشت، تازه دانست که در بغل او بوده و در کمال پر رویی او را پر رو خطاب کرده! هینی کشید و این بار او با گونه‌های گلگونش گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-وای ببخشید آقا. متوجه نشدم شمایید!

هماوند هم که با آن‌ها سر رسیده بود، در حالی که صندلی کنار رضوان را عقب می‌کشید، گفت:

-آره، وگرنه اگه می‌دونست شمایید که مشکلی نداشت!

بهارین نگاهش را اول به سلین که با خواهش سرش را برایش کج کرده بود دوخت و سپس به سمت هماوند برگشت و گفت:

-وقتی باهات حرف نمی‌زنن، نظر نده.

هماوند لیوانی برداشت و در حالی که در آن آب می‌ریخت، گفت:

-این رو اول باید به خودت یاد بدن.

بهارین با اخم سرجایش نشست و گفت:

-تو هم عادت داری در مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت می‌کنی؟

هماوند در حالی که آب را به لبش نزدیک می‌کرد، با پوزخند گفت:

-در این مورد هم به هم شباهت داریم انگار!

بهارین خواست با اخم حرف بزند که آدیشه‌ای هم که در تمام موارد خندان است، با جدیت گفت:

-بهارین می‌شه یه امشب رو با هماوند بحث نکنی؟ حالش خوب نیست!

هماوند پوزخندی زد و دوباره نگاهش را به جایگاه عروس دوخت.

بهارین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-باشه، فقط اون لیوان دست هماوند دهنی بود و من باهاش آب خوردم.

هماوند نگاهی به آن طرف لیوان که جای رژ بهارین بود انداخت و سپس به صورت خندان بهارین و در کمال خونسردی لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت:

-آدم حساسی نیستم.

بهارین با تمسخر سرش را برایش تکان داد و نگاهش را به رضوان دوخت که حالا کاملا عادی با طراوت مشغول شده بود که درباره دوست مشترکشان، علیرضا صحبت می‌کردند.

کمی بعد، وقتی همه برای رفتن کنار عروس بلند شدند، هماوند با کمی تاخیر بلند شد و کنار بهارین ایستاد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-بابت رفتارم متاسفم، کمی اعصابم سرجاش نیست. با این‌که سفید هم بهت میاد، ولی خب اگه حرف‌های ظهرم باعث این شده که الان انقدر جذاب بشی، اصلا از گفتنشون پشیمون نیستم!

***

نگاهی به اطرافش و هیاهوی سالن انداخت و دوباره به شیشه نسبتا کثیف روبه رویش چشم دوخت. چندی نگذشت که جای خالی پشت شیشه را مردی پر کرد که قبلا نامش هم ابهت داشت. آراه با آن‌که جدیدا رفتارش با پدرش بهتر شده بود، اما هنوز هم نمی‌توانست کاملا احساساتی برخورد کند. گوشی را برداشت و در حالی که به صورت مهبد که با لبخندی حسرت بار مزین شده بود چشم دوخته بود، گفت:

-سلام پدر!

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻥ؛ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩﮔ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

مهبد لبخندش را عمیق کرد و در حالی که به دست چپ آراه که حالا حلقه ساده طلایی رنگی در خودنمایی می‌کرد، چشم دوخته بود، گفت:

-خوش گذشت؟

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-عالی بود! جاتون خالی.

مهبد سرش را تکان داد و گفت:

-یه عکس نشونم میدی؟

آراه سرش را تکان داد و از جیب کتش، عکس چاپ شده‌ای را بیرون آورد. رو به شیشه میانشان گرفت و گفت:

-همون دیشب سفارش کردم تا صبح یکیشون آماده شه. بعدا میدم به مسئولین به دستت برسونن. کمی هم خوراکی و لباس تمیز برات آوردم.

مهبد به عکس در دست آراه که خواهرش و هماوند کنار بهار و آراه ایستاده بودند نگاه کرد و گفت:

-ممنون. خیلی خوشتیپ شده بودی. بهار هم خیلی زیبا شده.

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-بابا متاسفم که نتونستم تنها خواهشی که ازم کردی رو انجام بدم. تو بیشتر از اون به بهار بدی کردی که بتونم راضیش کنم ببخشتت!

مهبد چشمانش رنگ تعجب گرفت و گفت:

-راجع به چی حرف می‌زنی؟!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-این‌که می‌گفتی آخرین خواسته ات اینه که بهار ببخشتت.

مهبد سرش را تکان داد و گفت:

-پس خبر نداری؟ دو روز بعد بهار با وکیلم هماهنگ کرد و با کلی دردسر وقت ملاقات جور کرد. اون بهم گفت که اشتباه می‌کرده. هدف اصلی نبخشیدن آدما پشیمون شدن از خطاشونه و وقتی که من از کارم پشیمونم و خطا رو قبول کردم، لایق بخشش اون هستم. دیدی حق با من بود و بهار از اونی که فکرش رو می‌کردی خوش قلب‌تر بود؟

آراه دستش دور گوشی شل شد و نگاهش را مهبد گرفت. با صدای نگهبان، مهبد فورا گفت:

-امیدوارم خوشبخت باشین. فعلا پسرم. به مزدا می‌سپارمت.

آراه تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. از روی صندلی بلند نشد و با دستش شقیقه‌هایش را فشار داد. زیر ل**ب گفت:

-یعنی اون پدرم رو بخشیده بود و با این حال من اون‌جوری باهاش دعوا کردم؟

نفسش را پوف مانند بیرون داد و از جایش بلند شد. سالن خالی از ملاقات کننده‌ها را ترک کرد و از زندان خارج شد. سوار ماشینش شد و به سمت مرکز راند. وقتی رسید، کمی منتظر ماند تا آن‌که چشمش به بهار خورد که با رنگی پریده و اخم آلود دست مادرش را برای کمک پس می‌زد. آراه در ماشین را باز کرد و پیاده شد. به سمت آن دو رفت و گفت:

-سلام. خسته نباشید.

سئلای فورا سرش را بلند کرد و گفت:

ﺑﻴﺪ ﺩﺭﻧﻴ ﺭﺑﻪﻳﻚﺭﻧﻤ ﻪﻛﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-سلام پسرم، سلامت باشی.

آراه نگاهی به صورت رنگ پریده بهار انداخت و گفت:

-مشکلی پیش اومد؟

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد و سئلای گفت:

-فقط یه کم ترسیده، الانم از مطب زد بیرون.

آراه دست سرد بهار را در دستانش گرفت و گفت:

-کارش که تموم شده؟

سئلای سرش را تکان داد و گفت:

-آره. داشت توصیه می‌کرد که خانم از اتاق زد بیرون.

بهار دستش را به سرش گرفت و گفت:

-خوبه قبلا برای جلسه اومدم. داره خیلی حرف می‌زنه!

سپس آن یکی دستش را از دست آراه بیرون کشید و به سمت ماشین رفت. سئلای لبخند ناراضی زد و گفت:

-فقط خجالت می‌کشه!

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-بفرمایید بریم.

سئلای دستش را بالا برد و گفت:

-ممنون پسرم. من میرم بالا بقیه حرفاش رو گوش بدم.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

آراه سرش را دوباره تکان داد و گفت:

-هر طور راحتین. فعلا.

-به خدا می‌سپارمتون.

آراه در سمت راننده را باز کرد و سوار شد. به سمت بهار برگشت و گفت:

-درد نداری که؟

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد. آراه لبخندی زد و گفت:

-خجالتم نمی‌کشه دیگه؟

بهار سرش را پایین انداخت و آراه با تعجب گفت:

-از من یعنی؟

بهار سرش را بلند کرد و گفت:

-نه از اون زنه. یه جوری حرف می‌زد انگار کار بدی کردم!

آراه استارت ماشین را زد و گفت:

-اون زن خیلی غلط کرد. تو که نامه پزشک قانونی همرات بود. بعدشم من چند بار به مادرت گفتم نیازی به این ترمیم و بچه بازیا نیست!

بهار اخم کرد و گفت:

-بچه بازی نیست!

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-هست. فکرش رو بکن، شش ماه هم به‌خاطر خانم باید عروسی رو عقب بندازیم!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر به یک ر ن م ﻩ گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

بهار هم سرش را بالا گرفت و گفت:

-خب تو عروسی رو عقب نینداز.

آراه با خنده به سمتش برگشت و گفت:

-اِ؟ نه بابا؟ ترجیح میدم خونه خودتون بمونی تا این‌که اون‌طوری پیش من دست و پا بسته!

بهار خندید و سرش را پایین انداخت. آراه حواسش را به رانندگی‌اش داد و بهار گفت:

-یادته قرار بود بهم روسی یاد بدی؟

آراه که نگاهش به جلو بود، به گفتن هوم اکتفا کرد، سپس صدایش را صاف کرد و گفت:

-از شرایطش بگم براتون خانم سعادت که باید صبر کنین بریم خونه خودمون، این یک، بعدشم شیوه تدریس من جوریه که هر روز که تدریس کردم، شبش ارزشیابی داریم! هر لغت که اشتباه معنی کنی، یک ب*و*س*ه جریمه پرداخت می‌کنی!

بهار سرش را به نشانه تفهیم تکان داد و گفت:

-درست مثل جریمه بازیای دربی؟ تیم من پرسپولیس هر گلی که از استقلال، تیم تو بخوره من باید بهت جریمه بدم!

آراه سرش را تکان داد و گفت:

-دقیقا!

بهار لبخند کجی زد و در حالی که رویش را از آراه می‌گرفت، گفت:

-ضرر کردیا آقا معلم! این‌جوری که من همش رو اشتباه می‌گم!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

آراه با صدای بلند خندید و در حالی که گونه بهار را می‌کشید، گفت:

-شیطون شدیا!

بهار با خنده از زیر دست آراه در رفت و گفت:

-این‌جا راه خونه نیست. کجا داری میری؟

آراه داخل خیابانی پیچید و در حالی که ماشینش را جلوی عمارت بزرگشان پارک می‌کرد، گفت:

-خونه‌مون.

بهار نگاهی به عمارت نما سفید که از اجداد روس مادرش به آراه می‌رسید انداخت و گفت:

-این‌جا؟ شوخی می‌کنی؟

آراه کمربندش را باز کرد و گفت:

-نه. پیاده شو.

بهار در را باز کرد و از ماشین خارج شد. در را بست و گفت:

-آراه این‌جا خیلی بزرگه!

آراه به سمت در کوچک فلزی رفت و بازش کرد و گفت:

-وقتی برای پدر و مادر من بزرگ نبوده، برا ماهم نیست! داخلش رو سپردم که دکوراسیونش رو کاملا عوض کنن.

بهار به دنبال آراه وارد حیاط باغ مانندش شد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-پس پدرت چی می‌شه؟

آراه شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

-ممکنه بدش نیاد سی سال دیگه با نوه و نتیجه‌هاش تو یه خونه باشه!

بهار با تعجب نگاهش را به آراه دوخت و گفت:

-نوه و نتیجه؟ واقعا که!

آراه با لبخند دستش را دور کمر بهار حلقه کرد و گفت:

-بیخیال! یعنی الان بچه‌های سلین و دارمان نوه و نتیجه پدر مادرت به حساب نمیان...

بهار سرش را روی شانه آراه گذاشت و گفت:

-یه دختر مثل خودت بیاریم باشه؟ چشم آبی و مو روشن!

آراه با لبخند به خانه روبه رویش و رویاهایی که برایش داشت چشم دوخت و گفت:

-خیر! یه دختر میاریم کپی خودت باشه!

بهار ناخودآگاه مانند بهارین پایش را به زمین کوبید و گفت:

-نه دیگه! اصلا بیا یه کار کنیم. بذار پسر شبیه من باشه!

آراه ابروهایش را بالا برد و گفت:

-اصلا راه نداره! انقدر هم به خودت فشار نیار، تازه عمل داشتی.

بهار ل**ب و لوچه‌اش را آویزان کرد که آراه با دیدن چند مرد با کت و شلوار سیاه که گوشه خانه بودند، از بهار جدا شد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بهار همین‌جا بمون خب؟ یه کم کار با نگهبانا دارم.

بهار سرش را تکان داد و منتظر آراه ماند که به سمت آن مردان مسلح رفت. تا زمانی که آراه برگشت، بهار توجهش به درخت بزرگ حیاط جلب شد. ناخودآگاه به سمتش رفت. شاخه‌های بلندش به سمت پایین خم شده بودند و روی برگ‌های سبز بزرگش خیس بود که نشان می‌داد باغبانش چه قدر به آن می‌رسد. بهار که حسابی از درخت خوشش آمده بود، سرش را خم کرد که زیر شاخه‌هایش را که مخفی گاه کوچک و زیبای سبزی درست کرده بود را ببیند. همان گونه که با لبخند مشغول دید زدن داخلش بود، ناگهان دستش کشیده شد و به داخل آن فضا کشیده شد.

با دیدن آراه نفس راحتی کشید و به درخت تکیه داد.

دست آراه دورش را حصار گرفت. سرش را جلو برد و گفت:

-مگه نگفتم از جات تکون نخور شیطون؟

بهار خندید و سرش را پایین انداخت. دست آراه برخلاف گذشته‌ها که با فاصله بود، این بار به راحتی زیر چانه‌اش نشست و سرش را بلند کرد. سرش را جلو برد و گفت:

-قبلیا رو فراموش کن خب؟ فکر کن این اولین تجربته!

تا بهار خواست حرفش را تجزیه کند، از گرما و حس تازه‌ای که ناگهان به تمام وجودش رخنه کرد، توانایی هر گونه فکری را از او گرفت. با این‌که آن حس، یادآورد آن روز کذایی بود و او را می‌ترساند، اما با دیدن آراه همان لحظه تمام ترسش دود می‌شد. کم کم تسلیم آن حسی که منکر زیبایی و لذتش نمی‌شد، شد و چشم‌هایش را بست که این بار، از ب*و*س*ه‌ای که از جنس عشق بود و از شوهری که دوستش داشت، غرق

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دخترانگی‌هایش شود و جای مهری که روزی در نهایت پلیدی و طمع و هوس بر لبش نشست را بگیرد.

چندی بعد، آراه به آرامی از بهار جدا شد و پیشانی‌اش را به پیشانی بهار چسباند.

بهار به آرامی چشمانش را باز کرد.

آراه دستش را نوازش وار روی گونه بهار گذاشت و گفت:

-نترسیدی؟

بهار صورت قرمز شده‌اش را از آراه گرفت و گفت:

-یه کم. از کجا می‌دونستی واکنش بدی نشون نمیدم؟ اگه بهت آسیب می‌زدم چی؟

آراه لبخندی زد و گفت:

-فکر می‌کنی بی این‌که چیزی رو با مهیار هماهنگ کنم، کاری رو انجام میدم؟ خیلی صبوری کردم و وقتی مهیار گفت وقتشه، اولش امتناع کردم و فکر کردم وقت بیشتری می‌خوای. ولی مهیار با قاطعیت گفت که باید با این مسئله کنار بیای و این رو هم بپذیری که من شوهرتم؛ چیزی بیشتر از منجی‌ات.

***

(فصل پایانی_این یک پایان خوش نیست!)

ماشین جلوی در که پارک کرد، بهار به سمت آراه برگشت و گفت:

-بیا بریم بالا. مامانم برای ناهار دعوتت کرده.

آراه سرش را تکان داد و گفت:

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-نه مزاحم نمی‌شم.

بهار سرش را کج کرد و گفت:

-آراه! مزاحم چیه؟! می‌گم مامانم دعوتت کرده. تا حالا هم حتما برگشته. ببین، ساعت دو هستش و بابا هم خونه‌ست.

آراه سرش را تکان داد و از ماشینش خارج شد. ناگهان دوباره یاد حرف یکی از نگهبانا افتاد که به سفارش پدرش، اسلحه‌ای که با مجوز برایش گرفته بودند همیشه همراهش باشد. بهار جلوتر به سمت خانه راه افتاده بود و آراه با شک به داشبورد ماشینش چشم دوخته بود. بهار که صدایش زد، تردید را کنار گذاشت و اسلحه را به کمرش بست. اوضاع او و بهار به گونه‌ای نبود که به آسانی و بی نگهبان بمانند. آن هم حالا که مهبد با کارش، حسابی برای خودش دشمن تراشیده بود.

به دنبال بهار وارد خانه شد و برخلاف همه دفعه‌های قبلی، جو خانه محمدی کاملا صمیمانه بود و دیگر بهنیا با او سرد برخورد نمی‌کرد. آراه ورق‌ها را جمع کرد و گفت:

-خب بهار خانم و سلین خانم باختین!

سپس رو به بهارین کرد و کف دست‌هایشان را به هم کوبیدند. بهارین با ذوق گفت:

-آخه وجدانا داماد به این پایه‌ای و مهربونی دیده بودین؟ ماشالله!

سلین خندید و آراه تا خواست حرف بزند، موبایلش زنگ خورد. آن را از جیبش خارج کرد و با دیدن نام دارمان، با تعجب گفت:

-دارمانه!

سئلای فورا جلو آمد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-وای یعنی مشکلی براش پیش اومده؟ کجا موند پس!

آراه از جایش بلند شد و تماس را برقرار کرد. تمام کلمه الو از دهانش خارج نشده بود که صدای پر اضطراب دارمان در گوشی پیچید:

-آراه همین الان بیا پایین. به هیچ وجه نذار دخترا چیزی بفهمن!

آراه نگاهی به دخترها که همه با تعجب به او نگاه می‌کردند، انداخت و گفت:

-باشه. اومدم.

تلفن را قطع کرد و گفت:

-ماشینش سوخت کم آورده، میرم کمکش.

از مقابل چشمان مشکوک بهنیا و صورت نگران سئلای گذشت و همین که در را باز کرد، با دو از پله‌ها پایین رفت و در را باز کرد. در آن گرمای طاقت فرسای اهواز آن هم در تیرماه، کسی در کوچه نبود. ناگهان ماشین دارمان به سرعت داخل کوچه پیچید و هنگامی که نزدیک آراه رسید، به شدت ترمز گرفت و به ثانیه نکشید که دارمان از ماشین خارج شد. جلوی آراه رفت و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد، گفت:

-آراه خوب به حرفام گوش بده و دنبالشون کن. شاید آخرین حرفایی باشه که می‌زنم.

صدای جیغ لاستیک ماشین‌هایی آمد اما دارمان ادامه داد:

-هیچ کدوم از اتفاق‌هایی که برای تو و بهار افتاد یه اتفاق نبود، حتی حضور تو توی زندگی بهار. دزدیدن بهار هم تنها یه نقشه برای انتقام مهبد نبود و همه اینا یه برنامه از پیش تعیین شده ست که معلوم نیست تموم شدن یا نه. فقط...

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

ادامه حرف دارمان با صدای بلند شلیکی که در سکوت ظهرگاهی تمام آن منطقه را گرفت، گم شد. آراه با بهتی که ناشی از حرف‌های دارمان بود، سرش را پایین آورد و متوجه خونی شد که از لباس دارمان بر لباس خودش پاشیده شد و صورت دارمان که به سفیدی گرایید. همه این‌ها در چند ثانیه اتفاق افتاد و بلافاصله صدای شلیک گلوله‌هایی که سریعا به سمت آراه و دارمان شلیک می‌شد در فضا پیچید. آراه فورا اسلحه خودش را از کمرش بیرون آورد و در حالی که دارمان بیحال را با یک دستش گرفته بود، تفنگش را به سمت راننده ماشینی که اسلحه به دست مشغول تیراندازی بود گرفت و مشغول تیراندازی شد. دارمان که با برخورد گلوله به سینه‌اش، کارش را تمام شده می‌دید، لرزان گفت:

-آراه به من...گوش... گوش کن!

آراه با اخم گفت:

-دارمان ساکت شو. الان می‌برمت بیمارستان. وقت برای حرف زیاد هست.

دارمان بی توجه به آراه، از دستش خارج شد و گفت:

-سلین، آراه! اون، اون...یک...

ادامه حرفش با گلوله دیگری که به شکمش خورد و فریاد نه گفتن آراه درهم آمیخته شد. دارمان در مقابل چشم‌های بهت زده آراه و صدای گلوله‌هایی که دیگر ساکت شده بود، نقش زمین شد و سکوت خفقان آوری که از بهت ایجاد شده بود، با جیغ دارمان گفتن بهارین شکسته شد. آراه نگاهی به جسم بی جان دارمان و بهارینی که اصرار داشت به سمتش برود انداخت و سریع به سمت بهارین دوید و او را در آغوش گرفت. دارمان همچنان وسط کوچه افتاده بود و آن ماشین هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. چندی نگذشت که بهار و سئلای و سلین نیز بیرون آمدند و با دیدن منظره روبه

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه ﯾک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

رویشان وحشت زده شدند و آراه به تنهایی نه توانایی مقابله با آن مردها را داشت، نه دخترانی که از دیدن برادر خونینشان طاقتشان بریده بود. آراه با دستی بهارین را گرفت و گفت:

-نرین. وایسین دخترا. مگه با شما نیستم؟

نگاه بی طاقتش را به پنجره خانه خودشان دوخت و گفت:

-کجایی هماوند!

همان لحظه در باز شد و هماوند وحشت زده از در خارج شد. اولین تصویری که دید، وضعیت نابه سامان آراه و دخترها بود اما تا خواست حرکت کند، با فریاد مراقب باش آراه، نگاهش به ماشین سیاه رنگ بزرگ افتاد که کنار جسد دارمان نگه داشت و بلافاصله دستی از ماشین بیرون آمد و او را به داخل کشید و ماشین با صدای جیغ لاستیک‌ها از کوچه ناپدید شد. هماوند دست و پایش یخ بسته بود و نمی‌توانست صحنه‌ای که دیده بود را هضم کند. آراه که دیگر نمی‌توانست بهارین را کنترل کند، داد زد:

-هماوند بیا دیگه!

هماوند نگاهش جلب دخترها شد که غیر از سلین همه از زور جیغ، دیگر رمقی برایشان نمانده بود. کم کم کوچه‌ای که خالی از جمعیت بود، پر شد از همسایه‌هایشان و هماوند فورا به سمت سلینی دوید که پاهای لرزانش توانش را از دست داد و نقش زمین شد. سئلای روی زمین زانو زده و برسینه‌اش می‌کوبید و آراهی که هنوز گیج اتفاقاتی بود که بی هیچ دلیل منطقی رخ داد، با یک دست بهارینی که مرتب او را می‌زد و سعی داشت دست از دستش فرار کند را گرفته بود و با دست دیگرش بهار را که گریه‌اش، دل کافر را به رحم می‌آورد. همه همسایه‌هایشان از دیدن

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

صحنه روبه رو متاثر شده بودند و همچنین ترسیده. کف زمین و لباس آراه با خون دارمان رنگین شده بود و چه قدر روی دل انسان سنگین است حس مرگ فردی که تا پنج دقیقه پیش نفس می‌کشید. اما هیچ کدام از آن آدم‌ها و حتی سئلای و سلین و بهار و بهارین، به اندازه رضوانی درد نکشیدند که گوشه در خانه‌شان، چشمش به خون دارمان خشک شده و در خودش مچاله شده. هیچ کس هم او را ندید. اویی که با چشمان خودش تیر خوردن معشوقش را دید و هیچ کس ندید که چگونه او هم قلبش تیر خورد و مرد به همراه تمام حس خوبی که دیشب گوشه آن باغ کنج دلش جولان داده بود.

***

بهارین گلاب را روی سنگ قبر ریخت و در حالی که اشک‌هایش روی دستش می‌ریخت، لبش را گزید تا صدای هق هقش، دوباره گریه سئلای را بلند نکند. با دستش، گلاب را به همه جای سنگ قبرش که چهل روزی که از گذاشتنش می‌گذشت رساند و گرد زیادی که حاصل از ریزگردهای هر روزه‌ای بود که نفس می‌کشیدند، از روی آن پاک کرد. با حسرت دستش را روی نام دارمان همایون کشید و بو*س*ه‌ای بر سنگ قبرش زد. خاله‌اش، زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. موهای آشفته‌اش را برایش داخل شال برد و سرش را بوسید. با وجود دعواهایی که قبلا با او کرده بود، ولی مگر می‌شد آدم حال و روز این خانواده را ببیند و دلش کباب نشود؟! سلینی که به زور نان و آب را به خوردش می‌دادند. یا بهاری که خودش را در اتاقش حبس می‌کرد و هر روز از زور گریه زیر چشمانش سرخ سرخ بود. یا بهارینی که آنقدر جیغ و داد و گریه می‌کرد که از حال می‌رفت. سئلای که انگار اگر پسری که از خون خودش بود هم می‌مرد، همین قدر ناراحت می‌شد، افسرده شده بود و حال رسیدگی به بچه‌هایش را هم نداشت و خواهرش در کمال تعجب، قبول کرد که به آن‌ها رسیدگی کند. بهنیا،

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دیگر خیلی کمتر به خانه می‌آمد و پرخاشگر شده بود. آراه مرتبا عذاب وجدان این را داشت که کوتاهی از جانب خودش بوده و می‌توانست او را نجات دهد. بخش بیشتر ناراحتی‌اش از این بود که او با فهمیدن حقایقی در مورد آن‌ها این بلا سرش آمده بود. از طرفی دیدن حال داغون دخترها خصوصا بهار، دلش را به درد می‌آورد و عاجز بودن پلیس در پیدا کردن قاتل دارمان، درد دیگری بود که درمان نداشت.

فردای آن روز که دارمان را در کوچه‌شان به قتل رساندند و او را بردند، جسدش در خانه خودش پیدا شد. آن هم توسط بهنیا که در را شکسته بود تا با پلیس خانه‌اش را بررسی کنند. همان لباس‌های خونین آن روز تنش بود و روی کاناپه خانه خودش، در حالی که در چند جای بدنش، جای سوختگی ناشی از آهن داغ بود و صورتش نیز از آن بی نصیب نمانده بود. بهنیا برای بار دوم کمرش شکسته بود. پس از آن به هیچ کس اجازه دیدن دارمان را ندادند، چرا که دیدن همچین صحنه‌ای، تا آخر عمر در ذهنشان ثبت می‌شد و بیرون آوردنش یا کنار آمدن با آن کار ساده‌ای نبود که بهنیا با زور سیگار کشیدن سعی در انجام آن داشت.

هفته‌ای بعد، در حالی که همه فراموش کرده بودند، رضوان خبر اعدام شدن کمال را برایشان آورد و اعلام کرد که قبل از مرگش، زندانیان که از جرمش خبر داشته بودند، هر روزش را برایش جهنم کرده بودند و او به سزای عملش رسیده بود.

پس از آن، دیگر هیچ کدامشان رضوان را ندیدند و هر که از سمیه می‌پرسید، او در جواب می‌گفت که برای مراقبت از یکی از فامیل‌های پدری‌اش به ده رفته. و هیچ کس سمیه را نمی‌دید که این روزها به خاطر حال دخترش، چه قدر شکسته شده بود و دیگر حال غیبت و حرف زدن هم نداشت.

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ر ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

در همان گیر و دار افسردگی خانواده محمدی، بهین عقد بی سر و صدایی با معین کرد و بعد از مطرح کردن با هماوند، برای همیشه به یزد نقل مکان کردند.

سه ماه بعد، با پیشنهاد سلین، مقدمات مهاجرت سلین به ترکیه دوباره آماده شد و بهارین که دیگر انگیزه‌ای برای ماندن نداشت نیز درخواست اقامت کرد و هردو آماده رفتن و تنها گذاشتن مادری شدند، که بهارش نیز تا نه ماه دیگر او را تنها می‌گذاشت.

بهنیا برای عوض کردن حال و هوای سئلای، کاملا سعی داشت دیزاین خانه و دکوراسیونش را نیز تغییر دهد. بعد از مرگ دارمان و افسردگی سئلای و جلساتش با روانپزشکی که مهیار بود و حالا کاملا نقش پزشک خانوادگی‌شان را داشت، رابطه بهنیا و سئلای رو به بهبود بود و بهنیا بیشتر به او توجه می‌کرد.

***

هماوند صدایش را صاف کرد و گفت:

-ولی این طور که شما می‌گید، خرج زیادی رو دستتون می‌ذاره. یعنی اگه بخوام واضح بگم، خونه رو به هم بزنین و دوباره بسازین بهتره!

سئلای که اشک‌هایش مانند ابر بهاری می‌ریختند، با صدای گرفته‌ای گفت:

-بهنیا حرفی که بهت زدم رو یادت نرفته که؟ این خونه پره از خاطره! بهمش نمی‌زنی!

بهنیا به سئلای اشاره کرد و گفت:

-می‌بینی که. در این مورد دست و پامون بسته ست.

آراه نگاهش را از هماوند و بهنیا که مشغول حرف زدن بودند گرفت و رو به بهار گفت:

-این دوتا چه خوب با هم ساختن!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهار لبخندی زد و گفت:

-آره، ولی کاش یه هم صحبت هم برای مامان پیدا می‌کردیم.

سلین همان موقع، در حالی که چمدانش را دنبال خودش می‌کشید، از راه رو خارج شد و با صدای بلند گفت:

-بهارین پاسپورتامون رو برداشتی دیگه؟

بهارین پشت سرش بیرون آمد و گفت:

-آره گفتم که. تو زیپ پشت چمدونمه.

سلین سرش را تکان داد و به سمت سئلای رفت. جلوی پایش زانو زد و دستانش را در دست گرفت و گفت:

-سلین فدات بشه، انقدر گریه نکن قربونت برم! نمی‌دونی پشت پای مسافر گریه کردن شگون نداره مامانی؟

سئلای دستش را روی سر سلین گذاشت و با چشمان اشکی‌اش گفت:

-آخه من بی شما چیکار کنم؟ هان؟ تو بگو؟ دارمانم تنهام گذاشت. پسر یکی یدونه ام ناکام رفت. بهارم که شوهر می‌کنه تنهام می‌ذاره. بی شما دوتا چیکار کنم من؟

بهارین نیز چمدانش را روی زمین رها کرد و مانند سلین جلوی مادرش زانو زد و گفت:

-فدای دل نازکت بشم والده، آخرش که من و سلینم باید شوهر بدی بره! فرق نداره که. انقدر گریه نکن دیگه قربونت بشم!

سئلای میان گریه خندید و گفت:

-آخه می‌رید کشور غریب که چی بشه؟ حداقل این‌جا دلم راحته پیشمید.

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

دستش را روی سر بهارین نیز گذاشت و گفت:

-آخه تو بری کی زبون بریزه ها؟ کی منو بخندونه و خونه رو بذاره رو سرش؟

مکثی کرد و گفت:

-هر یه هفته یه بارم دستش رو بسوزنه!

بهارین که چشمانش پر اشک شده بود، دست مادرش را از روی سرش برداشت و بو*س*ه‌ای روی آن کاشت و گفت:

-قربونت بشم که، اگه از همون اول رضوان رو برای داداشم می‌گرفتی، الان وضعمون این نبود!

سئلای اشک چشمانش را با دستمال گرفت و گفت:

-من صبح همون روز به سمیه زنگ زده بودم! بمیرم برای پسرم که جوون مرگ شد.

سلین فورا گفت:

-خدا نکنه مامان جون. بعدشم مگه ترکیه چه قدر از این‌جا دوره؟ ماهی یه بار میایم سر می‌زنیم. باشه؟

سئلای سرش را تکان داد و گفت:

-پاشین پروازتون دیر نشه.

بهارین زودتر بلند شد و به سمت پدرش رفت. بهنیا سرش را تنها به پایین انداخته بود. بهارین روی پنجه پا ایستاد و دستانش را دور گردن پدرش انداخت و گونه‌اش را بوسید. سرش را دور کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-عصبانیم و عصبانی هستی از دستم درست؛ ولی همیشه همون بابایی مهربونم می‌مونی که برام یه خواهر چشم سبز مو طلایی آوردی و برای اونم همون قهرمانی شدی که برای من بودی.

از پدرش فاصله گرفت و در حالی که خودش را کنترل می‌کرد گریه نکند، از کنار آراه و بهار گذشت و از در خارج شد. سلین نیز که با پدرش خداحافظی کرد از خانه بیرون رفت و آراه پس از شنیدن توصیه‌هایی مبنی بر یواش رانندگی کردن، از خانه خارج شد. سلین و بهارین و بهار عقب نشستند و هماوند هم با آراه جلو نشست. بهارین خیلی سریع در قالب همیشگی خودش فرو رفت و همه را تا رسیدن به فرودگاه سرگرم کرد. وقتی پیاده شدند، آراه چمدان‌هایشان را از صندوق عقب ماشین بیرون آورد. سلین از آغوش بهار خارج شد و در حالی که به سمت هماوند می‌رفت که با او خداحافظی کند، رو به بهارین گفت:

-دختر یه بار دیگه چک کن ببین پاسپورتا رو آوردی...

بهارین نفسش را پوف مانند بیرون داد و به سمت چمدانش رفت. زیپش را باز کرد و گفت:

-وقتی می‌گم با دستای خودم گذاشتم تو زیپ پشتی چمدون یعنی گذاشتم! بیا اینا...

حرفش نصفه ماند. نگاهش را به داخل چمدانش دوخت و با صدای بلند گفت:

-وای نیستش که!

سلین چشمانش را با حرص بست و گفت:

-وقتی آدم کار رو به تو می‌سپاره یعنی این!

بهارین اخم کرد و گفت:

ﻩ ﮔ ﺩ ﺭ ﻥ ﻩ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮔ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چرت نگو. قشنگ یادمه همینجا گذاشتمش. امکان نداره نباشه، مگه این‌که خودشون پا داشته باشن!

هماوند به ماشین آراه تکیه داد و گفت:

-یا این‌که یکی برداشته باشدشون!

سلین با اخم به سمت هماوند برگشت و گفت:

-مسخره! کی با پاسپورتای ما کار داره آخه؟

هماوند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مگه این‌که دلیل دیگه‌ای داشته باشی برای پاسپورتت که الان تو کشوی میز کار مهیاره!

سلین بزاقش را قورت داد و با بهت گفت:

-هماوند یعنی چی؟!

هماوند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-وقتی زبون آدم نمی‌فهمین، خب باید همچین شیوه‌ای رو پیاده کرد!

سلین مقابل چهره‌های خندان بقیه، گوشی‌اش را بیرون آورد و از آن‌ها دور شد.

بهارین ابرویش را بالا برد و گفت:

-خب پس مال من کجاست؟ به مال من چیکار دارین؟

هماوند لبخند کجی زد و گفت:

-چی باعث شده فکر کنی کسی وجود نداره که مثل مهیار نخواد تو هم بری؟

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

بهارین شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

-خب چون تو زندگی من کسی نیست. حالا پاسپورت من رو بده!

هماوند لبخند کجش را پر رنگ‌تر کرد و گفت:

-مطمئنی؟

بهارین با چشمان متعجب جلو رفت و گفت:

-چی داری می‌گی؟!

هماوند پاسپورت بهارین را از جیبش خارج کرد و گفت:

-من نمی‌ذارم تو بری!

بهارین اخم کرد و گفت:

-بیخود! تو چیکاره منی؟

-نمی‌دونم! شاید یه چیزی در مایه‌های شوهر آینده ات!

بهارین که کامل متوجه حرف هماوند نشده بود، پرید تا پاسپورتش را از دست هماوند بقاپد که ناگهات از حرکت ایستاد و با بهت گفت:

-چی گفتی؟

هماوند لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

-همون که شنیدی!

بهارین بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

ه گ د ر ن م ر به یک ر ن ؛ ی د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-گرما روت تاثیرات مخربی داشته، وگرنه تو کی فرصت داشتی به من اصلا فکر هم کنی؟!

هماوند پاسپورت بهارین را دوباره در جیبش گذاشت و سرش را جلو برد و دم گوش بهارین چیزی گفت. سرش را عقب برد و با لذت به عکس العمل بهارین خیره شد که ابتدا با بهت به هماوند خیره شد و سپس با صدای بلند گفت:

-امکان نداره!

-می‌بینی که داره!

بهارین بزاق دهانش را قورت داد و با تته پته گفت:

- دروغ می‌گی! تو حتی نمی‌دونی رنگ مورد علاقه من چیه؟

هماوند دستانش را به سینه اش گرفت و گفت:

-خیلی آسونه که! بنفش و سفید!

بهارین در سکوت به هماوند چشم دوخت که ادامه داد:

-مثلا میوه مورد علاقه ات گوجه سبزه؛ عاشق نشستن تو جاهای بلندی. این‌که برخلاف من که عاشق موهای مجعد و حالت دارتم، ازشون متنفری و دوست داری صاف باشن. می‌دونم که وقتی سیزده ساله بودی گوشی بهار رو تو پارک به یه بچه دادی که ببره، چون مدل گوشی بهار از مال تو بالاتر بوده!

بهار با خنده و تعجب گفت:

-بهارین؟

بهارین دستش را به سرش گرفت و گفت:

ﺑﻲ ﺩ ﺩﺭ ﻧ ﺑﻪ ﻳﻚ ﺭ ﻧ ﻡ ﻩ ﻛ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-تو گفته بودی اسمت آتروانه!

هماوند تکیه‌اش را از ماشین گرفت و گفت:

-دروغ که نگفتم! آتروان یعنی پیشوای دین زرتشت و پدر بزرگ پدریم با این اسم صدام می‌زنه. مگه نه آراه؟

آراه سرش را به نشانه تایید تکان داد.

بهارین اخم کرد و گفت:

-تو دروغ گفتی! چرا؟

-چیزی که بین ما نبود، من فقط یه دوست مجازی ساده بودم. خودت می‌دونی که دوستی ما به قبل از وقتی برمی‌گرده که من بیام خونه رو به رویی شما. وقتی هم اومدم، نمی‌تونستم حقیقت رو بهت بگم. آخه مگه چند تا هماوند تو شهر هست؟ فورا می‌فهمیدی و دیگه باهام حرف نمی‌زدی. منم که، از قبل از اون‌که ببینمت هم درگیرت شده بودم، چه برسه بعد از این‌که دیدمت. از شخصیتی که تو مجازی داشتی کاملا برتر بودی. شیطون در عین حال مهربون و دوست داشتنی. به هرحال، متاسفم که این رو می‌گم، ولی دیگه نمی‌تونی از دستم خلاص شی!

بهارین چشمانش را محکم بست و گفت:

-یعنی اون واقعا تو بودی؟ تمام این مدت؟ حتی دیشب؟

هماوند سرش را تکان داد و گفت:

-حتی پریشب و شبای قبل‌ترش! حتی وقتایی که کنار خودم مشغول چت بودی و نمی‌دونستی منم!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

بهارین با حرص گفت:

-باید بهم می‌گفتی دیوونه! تو یه دیوونه‌ای! به معنی واقعی کلمه!

هماوند لبخند کجی زد و گفت:

-جدی؟ تازه فهمیدی؟

بهارین نگاهش را از هماوند گرفت و در ماشین را باز کرد. نشست و در را محکم به هم کوبید. بهار با خنده به سمت آراه برگشت و گفت:

-بهارین و هماوند؟ چه شود!

آراه با لبخند به ماشین نگاه کرد و گفت:

-اصلا از همون اول مشخص بود! بهارین هم فقط کمی عصبانیه.

سلین همان موقع با اخم‌های درهم رسید و گفت:

-چه خبره؟

نگاهی به بهارین که داخل ماشین بود انداخت و گفت:

-پس بالاخره بهش گفتی؟

هماوند به سلین چشم دوخت و گفت:

-کدوم رو؟ این که دوستش داشتم یا اونی که همیشه بهم می‌گفتی بهارین یه دوست مجازی مهربون داره منم؟

بلافاصله تعجب، جای حرص را گرفت و فورا گفت:

ه گ د ر ب ه ی ک ر ن م ر ن ؛ د ر ی د ؛
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-لعنتی! باید حدس می‌زدم تو باشی! وگرنه حتما تا حالا حرکتی برای قطع ارتباطشون زده بودی!

آراه با لبخند به سمت در راننده رفت و گفت:

-مثل به هم زدن نامزدیش با مهدی؟

سوار ماشینش شد و هماوند نیز به دنبالش رفت. بهار با تعجب به سمت سلین برگشت و گفت:

-واقعا چرا انقدر از مسائل عقبم؟

***

(نه ماه بعد)

بهارین کفش‌هایش را درآورد و در جاکفشی گذاشت. در را باز کرد و طبق معمول با صدای بلند گفت:

-من اومدم!

با دیدن سئلای که کاملا طلبکار جلو رویش ایستاده بود، بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-وای خدا جون خودت بهم رحم کن!

سئلای جلو رفت و از روی شالش گوشش را گرفت و گفت:

-گوشیت رو ازت گرفتم بس نبود، الان میری می‌بینیش؟

با صدای آخ گفتن بهارین، بهار با پفک بزرگی که در دست داشت سر رسید و گفت:

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-چه خبره؟

بلافاصله سلین از پشت سرش آمد و با غرغر گفت:

-کجا پفک رو با خودت می‌بری؟

سئلای همچنان که گوش بهارین را گرفته بود، گفت:

-مگه با تو نیستم؟!

بهارین که دست مادرش را گرفته بود تا از گوشش جدا کند، با چشمان اشکی گفت:

-ای بابا مامان! والا رفته بودم لباسم رو از خیاطی بگیرم. ببین!

کیسه‌ای که دستش بود را بالا گرفت. سئلای با دیدن آن گوش بهارین را ول کرد. بهارین تا خودش را دور دید، فورا گفت:

-ولی این‌که امروز ندیدمش، دلیل نمی‌شه کلا باهاش قطع ارتباط کرده باشما!

با این حرفش، سئلای به سمتش دوید و بهارین در حالی که قهقهه می‌زد، کیسه‌اش را رها کرد و با دو به نشیمن رفت. سئلای با صدای بلند گفت:

-بهارین خانم پشت گوشت رو دیدی اگه بذارم با اون پسر ازدواج کنی!

بهارین که از روی مبل‌ها می‌پرید، گفت:

-مامان! پس چرا بهار رو به آراه دادی؟ چرا این همه تبعیض؟

سئلای نفس نفس زنان ایستاد و گفت:

-اونا شرایطشون فرق داشت! در ضمن آراه مسلمون هم شده بود.

بهارین هم روی یکی از مبل‌ها ایستاد و گفت:

ﻩ ﮒ ﺩ ﻡ ﻩ ﻱ ﺏ ﻥ ﺭ ﻱ ﮎ ﻙ ﺭ ﺏ ﻩ ﺭ ﻥ ﺩ ﻱ ﺏ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-من و هماوند هم شرایطمون فرق داره! تازه پدر آراه با بابا هم مشکل داشت، ولی هیچ کس از خانواده هماوند با ما مشکل نداره!

سئلای انگشت اشاره‌اش را به سمت بهارین گرفت و گفت:

-گفتم نه یعنی نه! من دختر خودم رو به اون خانواده نمیدم.

بهارین دستانش را به کمرش گرفت و با خنده گفت:

-حالا مادر من تو بذار اصلا بیان خواستگاری، بعد دختر نده بهشون!

سئلای پارچه‌ای که کنارش بود را برداشت و به سمت بهارین پرتاب کرد. بهارین با خنده از زیرش در رفت و سئلای هشدار آمیزانه گفت:

-دیگه حق از خونه بیرون رفتن نداری!

بهارین به اتاقش پناه برد و د رحالی که از زور خنده و دویدن نفس نفس می‌زد، داد زد:

-وای خیلی ناراحت شدم!

دو روز بود که بهارین نه تنها در خانه، بلکه در اتاقش زندانی شده بود. بهنیا کم و بیش از مسائل خبر داشت، اما دخالت نمی‌کرد. او که سختی‌های زیادی را متحمل شده بود در نظرش مخالفت با ازدواج دو نفر که هم را دوست دارند، تنها یک عمل مسخره بود. آن هم محدود کردن بهارین. اما ابدا بحثش را پیش نمی‌کشید که رابطه بهبود یافته‌اش با سئلای آن هم حالا که دوباره باهم در یک اتاق می‌خوابیدند، به هم نخورد. چند روز بود که سالگرد دارمان به پایان رسیده بود و قرار ازدواج آراه و بهار، برای بیست و چهارم تیر، روز تولد آراه گذاشته شده بود. بماند که هماوندی که به‌خاطر بهارین برای جام جهانی به روسیه نرفته بود و درخواست آراه و الیزابت و مادرش را

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻡ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

برای بلیت رد کرده بود، چه قدر غر زده بود و گفته بود آخر چه کسی عروسی را در روز فینال جام جهانی برگذار می‌کند؟

به هر حال، تا هفته دیگر عروسی بهار برگزار می‌شد و بهار، کاملا مضطرب، هنوز لباس عروس نخریده بود.

بهارین شانه سلین را چند بار تکان داد و گفت:

-تو رو خدا کاری کن برم. باید ببینمش!

سلین بااخم گفت:

-همین که به هماوند گفتم بره کجا بسته، رفتنت رو خودت رو به راه کن.

بهارین اخم کرد و به سمت کمد رفت. مانتواش را چنگ زد و شالی برداشت. آرایش مختصری کرد و لباس‌ها را پشتش قایم کرد.

از اتاق خارج شد و به نشیمن رفت. سئلای با دیدنش اخم کرد و گفت:

-مگه نگفتم تا روز عروسی بهار از اتاقت بیرون نمیای؟

بهارین برای این‌که مادرش به لباس‌هایش شک نکند، به دیوار تکیه داد و گفت:

-دستشویی داشتم.

انگشتان دست راستش را جلو چشمانش گرفت و گفت:

-راستی مامان، اگه زندونی کردن من تو اتاقت یه راه برای ندیدن هماونده، باید بگم متاسفم. پنجره اتاق من روبه روی اتاق هماونده و هرشب می‌بینمش!

سئلای با شوک به بهارین نگاه کرد. بهارین به راه رو اشاره کرد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-برو ببین.

سئلای بلند شد و از کنار بهارین رد شد. بهارین لبخند پیروزمندانه‌ای زد و فورا از در خارج شد. کفش‌هایش را پوشید و مانتواش را به تن کرد. شالش را فورا روی سرش گذاشت و به سمت در دوید. آن را باز کرد و وارد کوچه شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-اینم از این!

تاکسی گرفت و به محل قرارش با هماوند رفت. در کافی شاپ را که باز کرد، بوی عطرهای مختلف بلافاصله در مشامش پیچید. عطسه‌ای کرد و وارد شد. کمی چشم چرخاند تا هماوند را گوشه‌ای روی یک میز دو نفره دید. پیراهن سیاهی پوشیده بود و موهایش را به یک طرف سرش ریخته بود، همان مدلی که بهارین دوست داشت. بهارین اخم‌هایش را درهم برد و جلو رفت. به کنار میز که رسید، هماوند سرش را بلند کرد. با دیدن بهارین از روی صندلی بلند شد. در چشم‌های سبزرنگش نگرانی موج می‌زد.

-سلام دلبر. اتفاقی پیش اومده؟

دلبر لقبی بود که بالاخره به قول هماوند، در وصف بهارین پیدا کرده بود. بهارین برخلاف همیشه با جدیت تمام روبه روی هماوند نشست و گفت:

-هماوند تو باید تکلیف من رو روشن کنی!

هماوند با تعجب به بی مقدمه شروع کردن بهارین خیره شد. او هم نشست و گفت:

-منظورت چیه؟

بهارین نگاهش را از هماوند گرفت و گفت:

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-منظورم اینه که من الان به خاطر تو دو هفته‌ست گوشی ندارم و چند روزه تو اتاقم زندونیم!

هماوند اخم کرد و گفت:

-چه ارتباطی با من داره؟

بهارین با ناراحتی گفت:

-ارتباطش با تو اون‌جاست که به خاطر ارتباطم با تو انقدر محدود شدم هماوند! اونوقت تو عین خیالتم نیست!

هماوند نیشخندی زد و گفت:

-داری منت می‌ذاری؟

بهارین چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

- آره، آره، دارم منت می‌ذارم! همیشه مقصر منم! تو نمی‌فهمی من نگرانم؟ نمی‌فهمی می‌ترسم؟ مامانم این بار بیشتر عصبانیه. عمرا اجازه بده ازدواج کنیم! از طرفی دین تو. از طرف دیگه...

هماوند میان حرفش پرید و گفت:

-از طرف دیگه چی بهارین؟

بهارین سرش را بلند کرد و چشم در چشمان هماوند دوخت و گفت:

-تو هماوند! از طرف دیگه تو من رو می‌ترسونی! این‌که هیچ تلاشی برای با هم بودنمون نمی‌کنی، مثل این می‌مونه که نه من رو می‌خوای نه دوستم داری!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن ﻩ ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

از جایش بلند شد و مقابل چشمان متحیر هماوند، از او دور شد. از کافی شاپ خارج شد و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، به سمت خیابان راه افتاد که دستش کشیده شد و داخل کوچه‌ای کشانده شد. هماوند او را به دیوار چسباند و با عصبانیت گفت:

-هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ این چرت و پرتا چیه؟

بهارین با جسارت سرش را بلند کرد و گفت:

-چرت و پرت؟ هماوند تو حتی اون‌قدر برای من ارزش قائل نبودی که بهم بگی من عشق دومتمو تو قبل از من آرایلی رو دوست داشتی!

هماوند دندان‌هایش را روی هم ساییید و خواست حرف بزند که بهارین گفت:

-سلین نگفت. مادرم گفت!

هماوند بهارین را بیشتر به دیوار فشار داد و گفت:

-چه اهمیتی داره چه کسی رو قبلا دوست داشتم بهارین؟ مهم اینه الان تنها کسی که توی زندگیمه تو هستی فهمیدی؟ احتیاجی هم نیست پرونده هشت سال پیش رو باز کنی!

بهارین سرش را تکان داد و گفت:

-دقیقا! الان مسئله اینه که تو من رو نمی‌خوای و هیچ تلاشی هم نمی‌کنی که من رو داشته باشی! بنابراین برات هم فرقی نمی‌کنه دوست دخترت باشم یا نامزدت! که همه بدونن متعلق به توام تا دیگه برام خواستگار نیاد و کسی برام آستین بالا نزنه.

هماوند اخم‌هایش را بیشتر درهم برد و گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-این بحث مسخره رو تموم کن بهارین!

بهارین سرش را کج کرد و گفت:

-خوشت نمیاد آقای نیک پندار؟ مگه غیر اینه که دوستم ندار...

حرفش میان فاصله‌ای که هماوند به صفر رساند خفه شد. اولش، شوکه شد اما فورا به خودش آمد و دستانش را محکم به سینه هماوند زد تا عقبش براند اما زورش کمتر از آن بود که حتی میلیمتری هم هماوند را از خودش دور کند. با حرص به دیوار تکیه داد تا وقتی که هماوند خودش عقب کشید. انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت پیروز هماوند گرفت و گفت:

-اینم نشون داد که انقدر برام ارزش قائل نیستی که اولین ب*و*س*ه عمرم رو هم...

هماوند میان حرفش پرید و گفت:

-خودت شروع کنی یا ازش لذت ببری؟

بهارین ناخودآگاه بغض کرد و در حالی که چانه‌اش می‌لرزید، دستش را روی سینه هماوند گذاشت و پس از فشار خفیفی با بغض گفت:

-بذار برم هماوند!

هماوند با تعجب سرش را روبه روی بهارین گرفت و گفت:

-تو چت شده دلبرم؟

بهارین از چشم در چشم شدن با هماوند امتناع کرد که باعث شد هماوند سرش را در آغوش بگیرد. دستش را از زیر شال برد و موهای نرمش را در دست گرفت و در حالی که نوازششان می‌کرد، زیر گوشش نجواگونه گفت:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-به منی می‌گی کاری نکردم که تموم خونه رو سر مهدی و خانواده اش خراب کردم که تو رو نگیره و آخر سر مجبور شد قضیه بهار رو برات بهونه کنه؟ منی که شش ماه تمومه دارم رو مخ پدربزرگم میرم که قبول کنه و آخرش گفت به شرطی میاد که قید ارثیه اش رو بزنم؟ منت نمی‌ذارم دلبرکم، ولی فکر نکن نمی‌خوامت، چون آدم بازی دادن نیستم!

سرش را از آغوشش بیرون آورد و با دستانش صورت بهارین را قاب گرفت و در حالی که چشم در سیاهی چشمان بهارین دوخته بود، گفت:

-من مسلمون نیستم که بگم اول خدا بعد تو. اول تو رو دوست دارم، بازم تو، بازم تو رو!

سرش را جلو برد و بو*س*ه‌ای برپیشانی بهارین کاشت که باعث شد قطره اشکی از چشمش بریزد. هماوند با انگشت شستش آن را پاک کرد و گفت:

-گریه نکن فقط! من تموم این مدت فقط خودم رو نگه داشته بودم.

شستش را با فاصله روی ل**ب بهارین کشید و آرام گفت:

-که دیگه بعد این نمی‌تونم!

بهارین تنها سرش را پایین انداخت و هماوند با کمال میل آغوشش را به رویش گشود.

کمی که آرام‌تر شد، به اصرارهای هماوند مبنی بر رساندنش گوش نکرد و به سمت خانه راه افتاد. با ترس زنگ در را فشار داد و پس از شنیدن تیک باز شدن، آن را باز کرد و سریع بالا رفت. کفش‌هایش را درآورد و در را باز کرد. از همان‌جا هم می‌توانست مادرش را که در نشیمن نشسته بود و تلویزیون می‌دید را ببیند. بی آن‌که به سمتش برگردد، گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-بهارین خانم انگار خیلی جذبه دارین، چون شاه دومادتون فردا شب قراره بیاد خواستگاریتون!

بهارین با تعجب به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. چه طور مهلت کرده بود به مادرش بگوید و او هم به این سرعت زنگ بزند؟!

بهار و سلین با لبخند مرموزی کنارش ایستادند. بهار دستش را روی ل**ب خودش گذاشت و به آرامی گفت:

-مگه این‌که قبل رفتن هیچ رژی نزده باشه!

سلین خنده ریزی کرد و گفت:

-تکذیب می‌کنم، یه رژ گلبهی قشنگ زد.

بهارین اخم کرد و گفت:

-مرض! آب خوردم پاک شد. منحرفا.

سپس از کنارشان رد شد و به اتاقش رفت. در را بست و به آن تکیه داد و فکرش به حرف‌های هماوند پرکشید. یک آدم چه قدر می‌توانست دوست داشتنی باشد؟ شالش را برداشت و جلوی آیینه به موهای مواجش چشم دوخت. موهایی که بعد از عمیق شدن رابطه‌اش با هماوند دیگر از آن‌ها بدش نمی‌آمد. مگر می‌شد مردی عاشقانه برایشان بسراید و از آن‌ها بدت بیاید؟

من جهانم تو شدی، شاعر مستانه شدم.

پیچش زلف تو را دیدم و دیوانه شدم!

ﻩ ی د د ر ن ﻩ ر ﻩ ی ک ر ن م ﻩ گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، با لبخند گفت:

-خالی بست. کلی پول بابت اون دادم. بیست و چهار ساعته و ضد آب بود.

سپس هر دو با صدای بلند خندیدند.

***

-والا من الان اینا رو دیدم، از مال خودم ناراضیم!

سلین با خنده به سمتش برگشت و گفت:

-نه بابا؟ اینا همشون خدا پول قیمتشونه!

بهارین ل**ب و لوچه‌اش را آویزان کرد و گفت:

-بهار تو هم بجنب دیگه! دلم داره له می‌زنه واسه امتحان کردن یکی از اینا.

سلین خندید و گفت:

-وقتی عروس نیستی، غلط می‌کنی امتحان می‌کنی!

بهارین سرش را پایین انداخت که صدای زن تقریبا چهل ساله خیاط، پشت سرشان آمد:

-خانم جون تو هم می‌تونی امتحان کنی گلم. به هر حال تو هم یه روزی عروس می‌شی!

بهارین یک دفعه سرحال شد و در حالی که زبانش را برای سلین درمی‌آورد، گفت:

-تا چشمت دراد حسود!

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

سلین به رفتار بچگانه بهارین خندید و به او که با خیاط لباسی را برداشتند که پرو کنند چشم دوخت.

سپس به بهار رو کرد و گفت:

-چیزی پسندت شد پاییز؟

بهار نگاهش را از لباس گوشه سالن گرفت و گفت:

-نه هنوز!

سلین به طور اتفاقی نگاهش به آن لباس افتاد و گفت:

-واقعا؟ یعنی اون لباس اصلا توجهت رو جلب نکرده؟

بهار لبش را کج کرد و گفت:

-اون خیلی گرون و اشرافی نیست؟ به درد من نمی‌خوره!

سلین به طرف آن رفت و گفت:

-بیخیال بابا! آدم مگه چندبار عروس می‌شه؟

جلوی آن لباس عروس ایستاد. دستش را از آستین‌های توری نگین‌دار آن بالا برد و به یقه بزرگ طرح دار آن رساند و سپس به بالاتنه تنگش که تماما نگین دار بود و برق می‌زد و از کمرش که کلوش شده بود و دامن بسیار بزرگ و پف کرده‌ای داشت. سلین دوباره نگاهش را به آن دوخت و گفت:

-واقعا حرف نداره! این رو بخری دیگه کسی به خودت نگاهم نمیندازه.

بهار خندید و گفت:

ید درن ربه یک رمان هگد
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

-مرسی واقعا!

سلین نیز خندید و شاگرد خیاط را برای کمک به بهار صدا زد. خودش هم لباس سبز آبی مجلسی نسبتا ساده‌ای را انتخاب کرد و رفت تا امتحانش کند.

چند دقیقه بعد، بهار که با کمک آن دختر شیرین لباس را پوشیده بود، دوباره وارد سالن شد اما هیچ کدام از دخترها آن‌جا نبودند. شانه‌ای بالا انداخت و جلوی آیینه ایستاد. دستی به کمر لباسش کشید و در آن آیینه بزرگ به خودش در آن لباس شاهانه و موهای پریشان خیره شد. ناخودآگاه لبخندی برلبش نشست که با نشست دستی دور کمرش، وسعت یافت.

-حق داری لبخند بزنی. خیلی بهت میاد!

سرش را از گ..*ودی گ*ردن بهار بیرون آورد و با دستانش موهای بهار را بالای سرش به شکل جمع شده گرفت و از آیینه به بهار خیره شد. نچ نچی کرد و گفت:

-خیلی جذاب می‌شی! کاش می‌شد تو عروسی هم شال سرت بذاری!

بهار خندید و ناگهان گفت:

-وای آراه تو چرا اینجایی؟! داماد که نباید عروس رو قبل از عروسی ببینه، شگون نداره!

آراه بهار را به سمت خودش برگرداند و گفت:

-من به این چیزا اعتقاد ندارم خانومم!

کمر بهار را گرفت و بلندش کرد. بهار با صدای بلند خندید و گفت:

-وای الان می‌افتم!

ﺑ ﯼ ﺩ ﺩ ﺭ ﻥ ﺑ ﺭﺑﻪﯾﮏ ﺭ ﻥ ﻩ ﻩ ﮒ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

موهای شلاقی بهار صورت آراه را کاملا در برگرفته بود. پاهای بهار کاملا از زمین فاصله گرفته بود و با آن لباس سفید بلندش، کاملا صحنه رویایی خلق کرده بودند. بهار با دستان ظریفش، صورت آراه را قاب گرفت و زمزمه کرد:

-یا لوبلوتیبا. (*(ya lyublyu tebyaدوستت دارم.

آراه لبخندی زد و او نیز زمزمه کرد:

-یا تاکوی ژ. (*(ya takoy zheمنم همینطور.

بهار ریز خندید که باعث شد آراه چشمکی بزند و بگوید:

-خانم خیلی پیشرفت داشتیا! می‌ترسم آخر سر خودت یاد بگیری و بی شاگرد بمونم!

بهار باصدای بلند خندید و آراه سرمست شد از خندیدن‌های کسی که خنده‌اش هم برایش چون مورفین آرامش‌بخش بود.

آن دو درهمان حالت، سرمست خوشبختیشان بودند و روزهای خوشی که قرار بود در انتظارشان باشد و حیف چشم بدخواهی را ندیدند که از پشت شیشه‌ها با تاسف به آن دو خیره شده بود. سرش را پایین انداخت و با صدای ظریف و متاثرش ل**ب زد:

- خیلی متاسفم بابت کاری که باید بکنم!

Я люблю тебя*

Я такой же*

رمان‌ها، قطعه‌ای از زندگی واقعی هستند و زندگی واقعی نقطه پایانی جز مرگ ندارد تا خوش باشد. به این ترتیب، پایان رمان، ادامه زندگی آن‌هاست که زندگی هیچ گاه

ﺪﻳ ﺪ ﺭ ﻦ ﺭﺑﻪﻳﮏ ﺭ ﻦ ﻣ ﻪ ﮔ ﺪ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

خوشی مطلق نیست و همواره فراز و نشیب‌های بسیاری دارد. خوشبختی و زندگی خوش واقعی، سپری کردن و گذشتن از همه آن‌هاست...

و درنهایت خاتمه بهار، خاتمه یافت...

پایان

۰۲:۲۸

۲۱ تیرماه سال ۱۳۹۷

سخن نویسنده:

اول کار که این رمان رو شروع کردم، تنها قصد داشتم رمانی نود صفحه‌ای بنویسم که به درد دخترای مظلوم مورد تعرض اشاره داره. ولی همون‌طور که دخترعموم همیشه میگه، اولش اون‌جوری بود و آخرش سیصد و شصت درجه تغییر کرد. مثلا خاتمه بهاری که اسمش بهار خاکستری بود و آراهی که درکار نبود و بهاری که قرار بود مال دارمان باشه و بس.

من همیشه هرجا بودم گفتم که این شخصیتامن که رمان رو هدایت می‌کنن و من تنها مسئول نگارششون بودم. واقعا همین‌طوره. یهو از گوشه داستان یه پسر دورگه زرتشت پیدا شد که دل بهار قصه مون رو برد و هماوندی شکل گرفت که بهترین رفیق آراه شد. بهارین و سلینی اومدن که اصلا از اول نبودن و الی آخر... خب، دوسال هم وقت زیادیه که سوژه کامل تغییر کنه. خودم هم می‌دونم که رمانم کاستی زیاد داره، اصلا به قول بعضی دوستان هیجان هم نداره چون هدف من یه چیز دیگه بود. احترام به عقاید طرف مقابل و نشون دادن تنها گوشه‌ای از درد دخترای مورد تجاوز جامعه مه

ﺑ ﯽ ﺩ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﻩ ﺭ ﺑ ﻩ ﯾ ﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

چطور از همه بعد آسیب می‌بینن. البته، من نه در حدیم، و نه قلمم توان به نمایش کشیدن کامل درد این افراد رو داره. به هرحال، امیدوارم اولین کار من بودن، باعث بشه که من رو به خاطر کاستی‌هام ببخشید. خلاصه سرتون رو درد نیارم، این رمان جلد دومی هم داره. تمام رمزها و گره‌هایی که در این رمان سرشون بسته موند، به خاطر فراموش کردن من نیست نه، اونا قراره تو جلد دوم جواب داده بشن. هر کسی هم که خاتمه رو خونده باشه تقریبا میشه گفت مجبوره جلد دوم رو هم بخونه چون خاتمه بی اون ناقصه و من همیشه پارت اول جلد دوم رو پایان اصلی خاتمه دونستم. ولی خب کسی که خاتمه نخونده باشه می‌تونه اون رو بخونه چون به اندازه کافی کامل و جامع هست. این رو هم ذکر کنم که جلد دوم رمان داستان و شیوه متفاوتی رو در پی می‌گیره. یک رمان معمایی و راز آلوده که شخصیتای جدید داره. اسم رمان هم "مهرگان" هستش که در همین انجمن می‌تونید دنبالش کنید. امیدوارم حمایتتون رو در اون هم داشته باشم و تمام تلاشم رو برای بهتر شدن قلمم می‌کنم و مطمئنم موفق هم میشم. خاتمه دوسال پیش کجا و مهرگان امسال کجا!

این رمان رو تقدیم می‌کنم به تموم دختران زخم خورده کشورم.

و در آخر، تشکر از کسانی که در این رمان کنارم بودن. تشکر از fateme078 برای انتخاب اسم، از سدنا و فاطمه شیرشاهی عزیزم برای جلدای قشنگشون، از امیررضای مهربون برای کمک در قسمت‌های روسی، از روشنک و رضوان برای همراهیشون که بهترینامن، از پریای گل که زحمت ویراستاری رو کشید، دیلان همیشگیم و در آخر از تمام دوستانم که بودنشون انگیزست. :)

برای ارتباط بامن در فضاهای مجازی از ایدی elif_novel استفاده کنین.

مرسی که هستین.

ﺑ ی د د ر ن ﺑ ر ﺑه یک ر ن م ه گ د
کانال تلگرام @niceromanir
آدرس سایت niceroman.ir

شروع: بهار ۱۳۹۵

پایان: تابستان ۱۳۹۷

الیف شریفی (ن.ش)

****

منبع تایپ : http://forum.1roman.ir/threads/8056/

یک رمان مرجع رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

ﺑﯽ ﺩ ﺭ ﻧ ﺑ ﺭ ﺑﻪ ﯾﮏ ﺭ ﻧ ﻩ ﻩ ﮐ ﺩ

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir